با مقدمهٔ امیری فیروزکوهی

کلیات
صائب تبریزی

از انتشارات کتابفروشی خیام

کلیات

صائب تبریزی

از روی نسخهٔ خطی که خود شاعر تصحیح نموده است

مقدمه و شرح حال بقلم

استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

از انتشارات کتابفروشی خیام

چاپ افست رشدیه

بسمه تعالی

بقلم استاد محترم آقای امیری فیروزکوهی

سالها بود که ابرهای تیرهٔ اغراض ازطرفی و پرده‌های ضخیم بی‌خبری از طرف دیگر آفتاب حقیقت صائب وروشنی افکار اورا چندان ازنظر مردم پوشیده ومستور داشته بود که هرگاه برخورد معدودی از اهل ذوق درچندسال اخیر بآثار واشعار او وانگیزهٔ تحقیق واطلاع دیگران نمیگشت حتماً سالهای مـ دی دیگرهم انوار آثار این شاعر بزرگ عبقری از پشت پردهٔ خفا بعرصهٔ ظهور وافاضه نمی‌آمد.

این پرده‌پوشی ودرواقع بی‌انصافی وغرض ورزی اززمان حکومت زندیه بدست معدودی ازشعراء آن‌عصر مانند آذر ومشتاق وهاتف وامثالهم بوجود آمد و بالاخص نوشته وحکومت جاهلانه یامغرضانه مرحوم آذر بیگدلی درتذکرهٔ مشهور و معروف او موسوم بآتشکده دربارهٔ صائب موجب شد که نه تنها نام وی درعداد شعرای مهمل‌سرا وبی ارزش معدود وموصوف گردد بلکه نیمی از پیکرشعر و ادب این کشورنیز درزیرتوده های انبوه وسنگین بیخبری وفراموشی پنهان ومستتر بماند و حتی ثمرهٔ تحول وتغییر سخن فارسی درطی چندقرن و پیدایش مکتب تازه‌ای که نتیجه و ماحصل افکار قدماء و ابداع و ابتکار مردمی غیرمقلد و مبتکر بود دستخوش سخره واستهزاء جمعی بی خبرو بی اطلاع و کسانی ازاهل جمود ومتمایل بقهقری گردد - وچون تراجع وبازگشت اینان بسبك قدیم واشاعه و انتشار روز افزون تذکره آتشکده درسالهای بعد و همچنین حس تقلید وتبعیت عجیبی که لازم لاینفك ماست مجال تحقیق وتتبع رااز آیندگان سلب کرده بود نتیجه آن شد که این حکومت ظالمانه مانندیك سنت ادبی ویاضابطهٔ قطعی در بین تمام افراد واشخاص ازاهل وناهل ووارد و غیر وارد مطاع ومتبع شناخته گردد تا آنجا کـه تذکره‌نویسانی که بعداز آذر بوجود آمده وبدینکاردست زده‌اند اصلا شعراء عصر صفوی وطبقهٔ صائب‌را مورد تحقیق ومطالعه قرارنداده وهرگاه ذکری از آنان کرده‌اند پیداست که تنها مرجع نقل واستنادشان همان تذکره آذر و اعتقاد ونظر او بوده‌است وبس چنانکه

مرحوم هدایت درمجمع الفصحاء نه تنها هیچ نوع مطالعه وامعان نظر در تذاکر دیگر را لازم ندانسته و بحث وانتقاددراین باب را زائد شمرده است حتی همان نوشتهای آذر را جمله بجمله با ایراد همان طعن ها و تمسخرها نقل کرده وعجب تر اینکه عین عبارت (بزعم فقیر) اورا هم در پاره ای ازموارد بکار برده است (رجوع شود بشرح حال ضمیری اصفهانی در مجمع الفصحاء)

البته ظاهر است که با این طرز تحقیق وتتبع واظهار نظر دراحوال و آثار طبقه ای وانصراف کلی ازاحقاق حق آنان واقبال کامل نسبت بآثار واحوال طبقات دیگر تاچه حد حقوق وحدود اشخاص دستخوش بی عدالتی وبی انصافی خواهدشد بخصوص هنگامی که این نظر وحکومت از ناحیهٔ مردمی اهل ووارد بحدتواتر برسد و سایرین آن حکومت و قضاوت راحجتی قاطع وبرهانی مسلم بشناسند.

ازهمین نظر بود که عده ای ازافاضل شعراء وادباء عصرحاضر هم به تبعیت ازاین بدعت بااینکه شخصاً هیچ نوع تحقیق ومطالعه ای درآثار صائب وطبقهٔ اونکرده واگر هم احیاناً کرده بودند صرفاً برای خرده گیری وجستجوی ابیات سخیف آنان بود هرجا که مجال سخن می یافتند زبان بطعن وناسزا می گشودند و ازهیچ گونه بدگوئی وتعریض خودداری نداشتند وبخاطر دارم که یکی ازهمین افاضل که خوداز اساتید شعراء بود و اکنون بجوار رحمت حق شتافته است بعدازاینکه سالها درطی مقالات و نوشتهای خوددر مجلات وروزنامه ها سبک صائب وعصراورا بباد ناسزا گرفته و همواره با نگارنده در مناقشه ومحاجه بود روزی درمجتمعی ازدوستان اقرار کرد که جز بیتی چند ازمتوسطترین شعرهای صائب رانشنیده و اصلا مطالعه ای در دیوان او نکرده است و ازمن خواست که مجلدی ازدیوان وی را دراختیار او گذارم وازآن پس که این درخواست اجابت ونسخه ای ازدیوان صائب بایشان اهداء شد دیگر درحلقه ارادتمندان اودرآمد و همواره ابیات منتخب وی را بااعجاب کامل وتحسین بسیار مطالعه می کرد. وهمچنین است غالب حکومت ها وقضاوتهای صادر بسیاری از امور که صرفاً بعقائد و آراء دیگران تمکین و بی هیچ رویه وتحقیقی درقضایا اجماع و اتفاق میکنیم وگاهی هم ازباب (المرء عدولما جهله) همینقدر که درمسأله ای جاهل بودیم و علم بدان را همدون مقام خود دانستیم کمر بعناد و وعداوت آن می بندیم .

یك بحث اجمالی درسبك سخن مشهور بهندی

دراینجالازم است که برای تقریب ذهن خوانندگان محترم بحث مختصری ازسبك مشهور بهندی بمیان آید وبااحتراز ازاطاله مجملی ازاین مفصل بعرض برسد ـ نخست بایدبگوئیم که تسمیهٔ این سبك بهندی از اغلاط مشهور است وحق اینست که این طرزاز

سخن ا سبك اصفهانی بنامیم زیرا مسلم است که ظهور این سبك در بین شعراء و گویندگان عصر صفوی در ایران و فارسی زبانان بلاد دیگر معلول تحولات گوناگون اجتماعی و دنبالهٔ تغییرات طبیعی و عصری و پیدایش مجازات و کنایات و استعارات جدید بوده و در واقع زبان طبیعت و احتیاج طبیعی مردم یك عصر است که خود بخود این حدوث و تازگی را چه در زبان محاوره و چه در زبان ادب و سخن بوجود میآورد والا هیچکس نمی تواند ادعاء کرده و نشان دهد که فلان سبك مخلوق و مصنوع فلان شاعر و فلان نویسنده بطور اخص میباشد و مجموع حوائج و ضروریات مستحدث مردم و اختلاط و امتزاج اقوام با یکدیگر وظهور لغات تازه و بخصوص مجازات کلام و تغییر اصطلاحات در بین مردم موجب میشود که در هر عصری از اعصار طریقه ای تازه در زبان و بیان بوجود آید و در واقع مبدع حقیقی خلاق سخن و سخنوران است که باقتضای حوائج بیانی و ذوق و سلیقهٔ مردم در هر زمانی از زمنه این تغیر و تحول را بوجود میآورد و اینکه زمانی سبکی از سخن بکسی نسبت داده میشود و مردم او را مبدع و مبتکر آن سبك میشناسند از باب اینست که آن شاعر یا نویسنده فرد اکمل از دسته و طبقه ایست که بدان نوع از شعر یا نوشته چیزی ساخته یا نوشته اند و چون قلب ومرکز زبان فارسی مملکت کهنسال ایران بوده و میباشد قهری است که هر نحو تغیر و تحول ادبی و شعری هم در این زبان مخصوص همان آب و خاك و خاص همان مردم است که در آن بوم و بر زندگانی و تفهیم و تفهم عادی مینمایند و از آنجا که در عصر درخشان صفوی شهر عظیم ومشهور اصفهان سواد اعظم و محط امم و مهد پرورش علماء و دانشمندان بانواع راحت ونعمت بوده است واضح است که این سبك از سخن هم مانند مظاهر دیگر تمدن آن عهد از علوم و فنون و صنایع و حرف منسوب بدانجا خواهد بود لاغیر مضافاً باین که اکثر گویندگان آن عصر یا زادهٔ اصفهان و یا تربیت یافته دامن آن بوده اند.

حدوث این شبهه و نامیدن این سبك بهندی فقط ناشی از اینست که چون در بار آل تیمور درهند وسائر اعیان و بزرگان آنجا اعتنائی کامل بشعر و ادب فارسی داشته وخود نیز غالباً شاعر فارسی زبان بوده اند و از طرفی هم بیشتر طبقات مردم ایران (مانند مردم دیگر از اعراب و سایر بلاد) بتجارت و سیاحت وطبقهٔ شعراء خصوصاً بامید صلات و جوائز رهسپار دیار هند میگردیدند و در واقع سفر بهندوستان که در آن روزگار هم از لحاظ رواج بازار اقتصاد وهم از جنبهٔ تمرکز و بسیاری ثروت و نعمت مشهور آفاق بود برای مردم یك نوع مشخص تعین و بلکه از لوازم زندگانی تجاری و (ادبی) شناخته میشد و کمتر میشد که یك شاعر ایرانی ولو برای مدت قلیلی بهندوستان نرفته و از آن خوان نعمت نصیبی نبرده باشد (وحتی کسانی از گویندگان که رنج این سفر را نمیتوانستند تحمل نمایند یکی از اقربای خود را بامقداری از آثار خود بدانجا روانه میکردند و یا از آنان میخواستند که چنین کنند مانند مولانا محتشم کاشانی که عبدالغنی برادر خود را با مدائحی بنام سلطان دکن بهند فرستاد اما برادر جوان او بعد از حصول مقصود حین بازگشت بسفر آخرت شتافت و

محتشم درمرك او آنقدردلسوخته و غمناك شد كه مرثيهٔ سوزان و آتشيني انشاء كرد و اين مرثيه ازحيث رقت وسوزناكي درادبيات فارسي نظير ندارد) كم كم بيخبران اين سبك ازسخن را بهندي تسميه كرده و گمان برده اند كه اصلا موجد ومبتكر آن هندبان فارسي زبان آن عصر بوده اند (كساني كه احتمال داده اند كه ازنظر باريكي و دقت فلسفهٔ بودا وريزه كاري وخيال بندي معماران ونقاشان درهند شعر فارسي هم كه بدانجارفت بدينصورت درآمد بايد بدانند كه اصلانسبت بروز اين سبك وپيدايش آن درهند صحيح نيست تا اين تعليل وتوجيه صحت پيدا كند) وحال آنكه درهندوستان نيزاغلب كساني كه موجب ترويج سخن فارسي واشاعه علوم گرديده اند همان ايراناني بوده اند كه شخص آنان يا اجدادشان از بلادمختلف ايران خصوصا خراسان آنروز بهندوستان رفته و كم كم در كليه امور ديني و تجاري وعلمي وادبي ازمصادر بزرك ومراجع مشهور گرديده اند بحدي كه غالب وبلكه اغلب حكام وصوبه داران وسپهسالاران ووزراء آنجا ازخاندان ايراناني بوده اند كه خود يا پدرانشان رخت بدانصوب برده بودند ورفته رفته اقرباءودوستان خودرا نيز براي تنعم به نعمتهاي مختلف هند واستفاده از جوائز كرامند سلاطين بدانجا دعوت ميكرده اند ـ و ديگر اينكه شعرائي ازقبيل نظيري نيشابوري وعرفي شيرازي وطالب آملي و ظهوري ترشيزي كه درعداد مهاجرين اولين از طبقهٔ شعرابهندوستان و در واقع از پيشقدمان و علمداران سبك اصفهاني ميباشند قبل ازسفرهند نيز بهمين سبك شعرمي سروده اند وحتي گويندگاني امثال محتشم كاشاني ووحشي بافقي كه سبك آنان درغزل برزخ بين سبك فارسي[1] واصفهاني است ودرواقع اينان وشعرائي قبل ازايشان مانند بابافغاني و لساني شيرازي وشيخ آذري وطبقه آنان پايه گذاران اين سبك بوده اند ـ اصلا بهندوستان نرفته و تقليدي ازهنديان نكرده اند باضافه اينكه يكتن ازتذكره نويسان آن عصر وحتي آذر و بعداز اوهم اين طرزرا هندي نخوانده ونتوشته اند نگارنده احتمال ميدهد كه يكي ازعلل اين نامبرداري اين بوده باشد كه چون تتبع اين سبك بعدازز نديه بالمره در ايران موقوف وبالعكس در هندوستان و افغانستان بسيارشايع شد براي اين كه فارقي بين سبك شعراي ايران كه بسبك قديم باز گشته بودند و گويندگان هند و امثال كه دنبالهٔ سبك اصفهاني را رها نكرده بودند موجود باشد اين تسميه پيدا شد ـ درهرحال از آنجا كه اين سبك بدست شعراي ايراني درايران پايه گذاري و در اصفهان بوجود فرد اكمل آن (صائب) و پيروان ايراني او بعد كمال خود رسيده و شعراء هندوستان وافغان امثال ميرزا بيدل وشوكت بخاري وغني كشميري وناصرعلي سهرندي وديگران همه از متابعين او بوده اند بايد اين سبك را اصفهاني ناميد وهمچنين است حال تمام ادوار ادبي هندوستان كه از عصر غزنوي ببعد همواره از گويندگان ايران و طرزهاي متداول هر عصري

---

۱ ـ مرادما از سبك فارسي سبك غزلسرائي سعدي وحافظ (هر يك درنوع خود) و پيشقدمان آنان ومتابعينشان دراين دوطرز ميباشد

ازاعصار ادبی آن پیروی ومتابعت میکرده‌اند هما نطور که استاد پیشین امیرخسرو دهلوی بااینکه حقاً درغزلهای خود مضامین بسیار بلند و تازه داشته و در واقع صاحب شیوه‌ای خاص بوده است خودرا ازمتابعان شیخ اجل سعدی شیرازی میدانسته است ودرمثنوی هم ازحکیم اجل نظامی گنجوی متابعت میفرموده است.

اتفاقاً در ابیات صائب بمقطعی بر خوردم که موید این معنی است و میرساند که اصفهان آن روز چشم وچراغ اهل ادب وقطب دائره شعر و سخن بوده است و آن این است که:

(بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب که جای بلبل آمل[1] دراصفهان خالیست)

و پیداست که غرض صائب ازطرز تازه همین طرزسخن اصفهانی است که بوجود او بحد کمال رسیده بود واوازهمین نظر یادی از گذشتگان وهمکاران خود فرموده است واینکه از کلمه (طرز) ارادهٔ همین معنی را نموده تردیدی نیست زیرا در جای دیگر هم میگوید.

(میان اهل سخن امتیاز من صائب همین بس است که باطرز آشناشده‌ام)

معذالك میشود گفت که خود هندیان وبزرگان ایشان بسنت سلاطین وامراء خویش در تعلم و تعلیم فارسی وحفظ وترویج آن ازبذل هیچ نوع همت مادی ومعنوی وابرازعلاقه بسیار کوتاهی نکردند وآنرا مانندزبان اجدادی خود محافظت نمودند و گویندگان و نویسندگان گرانقدرشان آنقدر بدین زبان تالیفات وتصنیفات گرانبها که در ایران نظیر ندارد کرده وچندان احاطه واطلاع بخرج دادند که بیش از آن متصور نیست بحدی که هم اکنون هندوستان از کثرت وجود کتب فارسی وعلاقه آن بزرگواران درجمع آوری وحفظ آنها درحکم کتابخانه وبلکه گنجخانه نفائس کتب فارسی است.

درباب اینکه شعر فارسی ونثر آن درعصر صفوی وبعداز آن دربین شعراء و ادبای هندوستان رنك دیگری بخود گرفته وهنوزهم شعر آن بهمان رنك باقی است بحث مفصلی داریم که اینجا مجال آن نیست.

سیاق سخن درسبك اصفهانی - آنانکه درشعرهای منتخب وپختهٔ این سبك که ازضعف تألیف و مراعات نظیرهای بارد واستعارهای بیمزه خالی ومانند ابیات عالی صائب یکدست ورساباشد دقت وتفکر نمایند خواهند یافت که این سبك ازحیث تلفیق عبارات و تنسیق کلام واحاطهٔ بالفاظ ومعانی ومراعات فصاحت الفاظ باغرابت ورقت معانی همان سبك سخن عراقی است که نمونه‌های بارز آن درقصائد بلندحکیم خاقانی و حکیم - نظامی پهلوانان بزرگ سخن وبعض غزلهای آنان و سایر گویندگان عراقی از قبیل ظهیر فاریابی و کمال الدین اسمیل واحیاناً استادبزرگ حکیم انوری یافت میشودمنتهی

۱- مراد از بلبل آمل طالب آملی است

درلباس غزل ومنحصر بمعانی عاشقانه وحکیمانه واین‌معنی موید همان مطلبی [illegible]
از پیش یادآور شده و گفتیم که‌پیدایش سبکی درسخن دنباله تحولاتی [illegible] که
اندک اندک قوام گرفته و یکباره بصورت تازه‌ای جلوه‌گر میگردد و [illegible] از
این‌طریقه در شعر گویندگان بزرگ این‌سبک دیده شود اولا [illegible] میدان
الفاظ فصیح وشیرین ومتبادر بذوق که درواقع از آلات و ابزار شاعر [illegible] شمرده
میشود آنقدرها وسیع نیست تا شاعر متفکری که همواره باحقایق ومعانی تازه سروکار
دارد بتواند مراد ومقصود خودرا در قالب آن الفاظ فصیح و شیرین جای‌دهد و گاهی
ناچار میشود که لفظ را فدای معنی کند و الفاظ غیر فصیح را هم باستخدام در آورد
چنانکه‌غالب شعراء ازعرفای ماهمینکاررا فرموده و [illegible] جنبه معنی را بیش از جنبهٔ لفظ
مراعات کرده‌اند دیگراینکه اجماع همه گویندگان و نویسندگان وادباء واهل سخن
عصردرخشان صفوی براین طرز ومیل اکثرمردم بنوشتن و خواندن انواع مجازات و
استعارات و تشبیهات درشعرونثروخطبه‌ها وخطابه‌ها وحتی نامه های اداری و دوستانه
آنعصر میرساند که مفهوم فصاحت وبلاغت آن‌عهد غیراز مفهوم آنهادرازمنهٔ دیگر بوده
است وپیداست که در چنین عصری بهترین وفصیح‌ترین شعرها ونثرها شعر و نثری است
که‌از کثرت‌مجازات وتشبیهات‌مغلق تروپیچیده‌تر ودرنتیجه بیشتر مورد پسندواقبال مردم
واقع گردد وشاعری که‌دراین‌دوره موردتوجه وعنایت‌همه‌کس بوده‌است ناگزیر بوده
بزبان مردم‌سخن بگوید وسعی کند که‌هنر خودرا بیشتر و بهتراز دیگران عرضهٔ قبول و
اعجاب مستمعین قراردهد وباانهمه‌باز می‌بینیم که‌شعر خوب‌صائب از سایر گویندگان
همعصر خود بفصاحت قدیم نزدیکتر وازاستعارات خنک و [illegible] شعر دیگران دور [illegible]
خالی‌تراست .

درانیجا لازم‌است بدین‌نکته اشاره شود که‌فصاحت بمعنی عام وبیرون از [illegible]
بیانی آن یعنی همانطور که در ادوار پیشین [illegible] معمول بوده وصفتی که آن کلام
اساتید قدماواهل‌زبان‌شناخته‌میشد(وامروز هم‌ازفصاحت همین‌معنی اراده میشود) باعتبار
ازمنه وامکنه واقوام‌وقبایل امری‌است‌متغیر وچنانکه بعضی ازعلمای‌ادب عرب وشعرا [illegible]
مردم‌را درهرعصری ازاعصار نوعی‌ازسخن موردپسند ومشمول فصاحت بوده‌است ومی
گویند فصاحت‌جاهلیت درعرب غیر ازفصاحتی بود که‌در طبقهٔ‌محدثین ومولدین و حتی
مخضرمین مرسوم‌بود وخشونتی که‌در اشعار جاهلیت قبول‌عامه داشت وآن‌الفاظی که‌در
این‌معنی بکارمیرفت دیگردراشعار محدثین که‌بعلوم ومعارف‌اسلامی‌ممتاز وبرقت‌الفاظ
ودقت‌معانی‌موشح‌شده‌بود بکار نمیآمد.

(هرچند که‌فصاحت‌درعلم‌بلاغت باعتبار معانی و بیان‌هردو بر کلام اطلاق‌میشد اما
این‌اطلاق تنهاازحیث لفظ است نه‌معنی ودر بسیاری‌ازمواقع فصاحت بر بلاغت‌نیز اطلاق
گردیده وهمچنین‌در عرف اصطلاح مردم وبلکه‌اهل‌زبان درباره کیفیتی که‌درذوق‌وطبع

[illegible] کلمات والفاظ وترکیب آنها بایکدیگر حاصل میشود تعمیم یافته است)

البته این [illegible] تنها در ادب عرب بلکه حکم طبیعت درباره ادب دنیا هم صادق است چنانکه [illegible] فصحای ما ازقدما عبارت [illegible] سادگی [illegible] و [illegible] معانی [illegible] چنانکه دواوین شعرا و آثار [illegible] گان قدیم ما مملو است از ترکیبات ساده وبی تکلف [illegible] فصاحت در شعر انوری ودیگران ونثر های قرون بعد [illegible] بإغلاق وپیچیدگی معانی وآوردن الفاظ ومجازات ولغات مشکل عربی وصنایع لفظی بدیعی گردید درحالیکه [illegible] درعصر خود فصاحت شناخته میشد

این [illegible] همینطور ادامه داشت تاعصر [illegible] که نثر مصنوع بحد کمال رسید وفصاحت [illegible] گی در آن نوع از کلام شمرده شد منتهی گاهی نظم ونثر درعرض یکدیگر [illegible] هم پیش و پس [illegible] تا نوبت بعصر [illegible] رسید و فصاحت چه در نظم وچه در نثر در کلامی [illegible] که [illegible] حاوی تشبیهات واستعارات باشد و کسانی [illegible] وشعراء [illegible] شمرده میشدند که درا [illegible] این نوع ازسخن ماهر [illegible] ودر استعمال مجازات [illegible] همچو عصری ظاهرا [illegible] که هرگاه کسی ساده وروان وبدون اغلاق وپیچیدگی [illegible] میگفت طبعا غیرفصیح وعاجز [illegible] احاطه باطراف کلام معرفی ومورد طعن دیگران واقع میگشت

با اینحال بازهم درهر [illegible] از این اعصار بزرگانی را میبینیم که خرق محیط وعادت [illegible] خلاف [illegible] عصری خود شعرها [illegible] بازبان ساده وبی پیرایه بوجود آورده اند که از آنجمله [illegible] حجة الاسلام غزالی وشیخ اجل سعدی وعلامه محقق مولی محمدباقر مجلسی [illegible] سبزواری وچند نفر دیگر و همین صائب مورد بحث ما که اشعار [illegible] کلام فصیح وسخن تمام است

[illegible] که [illegible] وجه [illegible] تا این عصر باشی [illegible] ما گردیده است وقرنها همان [illegible] آنان برای ما [illegible] خود [illegible] ایم و [illegible] که شعر شاعر دیگری را بشنویم قهراً [illegible] وچون ببینیم که درمیزان سنجش سنخیت بین آن دو [illegible] پس هرگاه بخواهیم که بحقوق وحدود وزحمات [illegible] [illegible] وعادت را یکسو نهاده وثانیا باچشم [illegible] و خصوصا آنقدر در آنها تمرین ومطالعه کنیم [illegible] و [illegible] بیان وسبك تالیف و [illegible] افکار [illegible] اجمالی آنهم آمیخته بغرض و تعصب میتوان [illegible] شناخت

در کیفیت سلوك سلاطین علیه صفویه با شعر و شعراء و هجرت شعراء بهندوستان

یکی از دلائل محسوس [illegible] سبک صفوی اینست که چون پادشاهان عصر صفوی (قدس‌الله اسرارهم) برخلاف سنت اسلاف توجهی درتربیت شعراء و احسان و اکرام آنان درقبال مدائح نمیشد و بلکه درزجر ومنع آنان ازسرودن و خواندن مدیحه مبالغه میکرده و میگفته‌اند که هیچکس غیر از رسول اکرم صلی‌الله‌علیه وآله وسلم و اولاد اطهار اوسلام‌الله‌علیهم اجمعین درخور وسزاوار مدح نیست لاجرم شعروشعراء ازاوج ترقی بحضیض تدنی درافتادند وهمین امر موجب‌شد که شعر از فخامت وجزالت وشعراء ازمشوق ومحرك برکنار مانند ([illegible] ازخوانندگان که میگویند شعرعصر صفوی ومعنی شعرحافظ انعکاس آلام ومصائب عصرمغول و [illegible] های محرومیت و بی‌نوائی ازمفهوم [illegible] است و گمان میکنند که [illegible] ملك‌ملت و مملکت باید از اول دنیا الی آخر در [illegible] درزجر جوانی و [illegible] سرائی ومحصور در داستانهای بیهوائی باشد وحقائق ولوازم دیگر حیات ازقبیل عشق ورقت وعرفان و خلاق وسایر مصاحبه فطری بشری باید در آن ظاهرشود واگر هم ظاهرشد باید باکوس و [illegible] همراه باشد ومثلا شاعر باید داستان عشقی را با [illegible] کردن کلفتی و [illegible] حالی را [illegible] خشونت و صلابت [illegible] باید [illegible] میکنیم و همینقدر میگوئیم که اگر [illegible] بوقم شما برخلاف فطرت وطبیعت انسانی [illegible] قطعه [illegible] شده بود و غزل و غزلهارا درعالم وجود [illegible]) و [illegible] که [illegible] از [illegible] و بدکر

های عصر صفوی از زمان شاه عباس کبیر به بعد دربار ایران سمت خاص ملك‌الشعرائی را مقرر نموده و کسی [illegible] امثال مسیح کاشانی وصائب [illegible] سمت منصوب و مفتخر کرده بود و درازمنه بعدی هم تازمان شاه [illegible] که منصب شعراء در باروی [illegible] و [illegible] ومقرری مخصوص [illegible] و [illegible] بود [illegible] ملك‌الشعراها مقصور بمدائح دروغین ولطایفهای بیمعنی و سمت های [illegible] و [illegible] وامثال [illegible] دستگاه [illegible] الشعراء رسمی [illegible] بمدح [illegible] ولشگرکشی سلاطین چیزی ساخته وملزم نبوده‌اند که حتماً در اعیاد وجشنها ومواقع عادی اشعاری بقالب [illegible] و [illegible] درمدح شاه [illegible] [illegible] باشی بهم [illegible] شاهانی که خودرا شایسته مدح ندانسته وحتی درقبال مدائح مضحك [illegible] و توبیخ میکردند هرگاه شاعری درمدح ائمه اطهار (سلام‌الله‌علیهم اجمعین) و ذکر مصائب آنان شعری میسرود و [illegible] بدیع بوجود میآورد [illegible] تشویق وتحریص و اکرام و انعام او میپرداختند که همکاران [illegible]

عجب مینمود، چنانکه داستان بزرگ کشیدن شاهی نکلو دو قبال ... ی از مثنوی او در مدح حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام [illegible] مولانا محتشم [illegible] مشهور او و شاعر [illegible] و چهار [illegible] که همه تذکره‌ها [illegible] پادشاهان مدح [illegible] یکه سلاطین صفوی شعر و [illegible] را از در بار خود رانده و مدیحه‌سرایان را حرمت نمی‌داشتند [illegible] کردند که با استکبار روح سخن را از قید ملک‌مدایح و سعی حقوق [illegible] و خلاص بخشیده و این شاهد عرشی را از خاک برگرفته و بمقر اصلی او بازگردانده [illegible] مدح و ذم بی‌جا متمایلات و عواطف خود پرداخته و آنچه را که بدون فکر و رقت خاطر از ملهم حقیقی استفاضه میکند در لباس غزل و ابیات بلند حکیمانه و [illegible] بدیگران عرضه و افاضه نماید ... و از همینجاست که همین پادشاهان هر که یک غزل شیوا و حتی یک بیت عالی و یک مضمون بلند عالی از شاعری میشنیدند بی‌اختیار بتحسین و [illegible] او میپرداختند و صلات و جوائز سنیه‌ای نثار وی میساختند.

اگر کسی بتذکره‌ها و تواریخ آن عصر مراجعه نماید خواهد دید که همه جا در شرح حال شعرا اعم از عالم و غیر عالم مذکور است که فلان شاعر بحضرت سلطان [illegible] و از درگاه وی حرمت کامل و انعام شامل دیده است و یا اینکه اعلیحضرت سلطان همینکه فلان غزل مشهور شاعری را که مثلا در اقصی نقاط خراسان اقامت داشته شنیده است فرمان قضاجریان باحضارش صادر فرموده و بعد از تشرف مورد مرحمت و عنایتش قرار داده است. بطوری که از نوشته نصرآبادی و تاورنیه صاحب سفرنامه مشهور مستفاد میشود شعرای اصفهان و هر شهر دیگر آن عهد از قبیل عاشقان و فضلاء در قهوه‌خانه‌ها (مخصوصا در قهوه‌خانه‌ای که در نزدیکی عالی‌قاپو وجود داشت) اجتماع کرده و شعر و آثار [illegible] سروده و آماده کرده بودند بیکدیگر عرضه مینمودند و در همین قهوه‌خانه‌ها بود که گاهی اعلیحضرت شاه [illegible] فرموده و با شعرا بگفتگو و مزاح میپرداختند و در اشعار [illegible] معقول میکردند (رجوع شود بشرح حال میر الهی اسدآبادی و مطایبهٔ شاه عباس کبیر با او در تذکرهٔ نصرآبادی و همچنین شرح حال ملا شکوهی همدانی و اینکه شاه را و مطایبه شعر تازه می‌سازند)[1]

بطوری که از مجموع این اوضاع و احوال برمی‌آید سلاطین صفوی در واقع باب تملق و مدیحه‌سرائی را در شعر مسدود کرده و با تشویق و اکرام شعراء و احترامی که در حق آنان مرعی میداشتند [illegible] شعراء مناعت و عزت هدایت کردند و بیان احساسات خود را برخلاف آنچه که مدعی میگویند صرفنظر بر پیکر شعر وارد و رد ساختند که جمال حقیقی آنرا آشکار و نمودار کردند تا جائیکه همین تحول سبب شد که شعر از انحصار دربار و طبقه مشخصی از رجال [illegible] بیرون آید و بدست همه مردم از طبقات مختلف برسد و از همین

۱ ـ بطوریکه از روایت [illegible] در شرح حال خود او برمیآید این قهوه‌خانه‌ها مرکز اجتماع فضلا و دانشمندان و شعرا و موسیقی‌دانان بوده است و مبتدیان از وجود ارباب کمال در این قهوه‌خانه‌ها استفاده بسیار میبردند.

جاست که مشوق عمده گویندگان آن عصر عموم مردم بودند که احترام و شخصیت عجیبی برای شعرای خود قائل بوده و اشعار آنان را شهر بشهر و دست بدست میبردند چنانکه در آن روزگار هر کس بذوق و سلیقه خود سفینه و جنگ اشعار و بیاض‌های گوناگون تهیه میکرده و شعر بسیاری از گذشتگان عموماً و معاصرین خود خصوصاً انتخاب و در آنها به ثبت میرسانیده است و هم امروز کمتر خانه و دودمانی است که از این نوع بیاض‌ها در آن موجود نباشد و اسامی شعراء با احترام مخصوص و ذکر عنوان (مولانا) در حق اکثر از ایشان یاد گردیده باشد آنقدر که توجه کامل مردم بشعر و شاعر سبب شده بود که تعداد شعرا در دوره صفویه بر تمام ادوار بچربد و هر یک از آنان با بهترین صورت و بیشترین کیفیت از حرمت و عزت و مال و نعمت برخوردار گردند.

در اثبات توجه عجیب و اعتقاد کلی افراد بشعر و شعرا در آن زمان همین بس که بنابه نوشته تذکره نویسان اشخاص و ارباب ذوق از هندوستان و بلخ و بخارا تنها و پیاده بشوق دیدار صائب و ملازمت او باصفهان میآمدند و تمام آلام و متاعب سفر را در این راه بجان می خریدند راجع بدودمان جلیل صفوی باید بدانیم که اغلب سلاطین بزرگوار و شاهزادگان عالی‌مقدار این خاندان خود از شعرای مسلم و بعض از ایشان صاحب دیوان بوده‌اند بخصوص که در غزل و رباعی ابیات بلند عاشقانه بسیار دارند و تا بحال بیگزیده مورد قبول است که مردمی بدین پایه و مایه در شعر و سخن توجهی بدان نداشته و برخلاف فطرت و طبیعت خود با شعر و شعراء بمخاصمه پرداخته باشند

وادار کردن شعرا بهندوستان و رونق بازار سخن در آنجا علل دیگری غیر از عدم توجه پادشاهان صفوی بشعر داشت که آن علل و موجبات (که ذکر پاره‌ای از آنها از پیش گذشت) بیشتر مربوط بامور سیاسی و اقتصادی و وابستگی و اتحاد دو کشور ایران و هند (که در اغلب از امور متشابه و متقارب یکدیگر بودند) و رواج زبان فارسی در دربار هند و سراسر آن مملکت و وسعت بازار تجارت و فراخی معیشت در آنجا و از همه مهمتر وجود اقربا و خویشاوندان ایرانیان در هند و دعوت آنان از اقربا و خود و ابراز نفوذ رجال سیاسی و علمی آن کشور بوده است و دیگر اینکه سفر هندوستان در آن اوقات برای جمعی از افراد یک نوع سفر تفننی و سیاحت عجائب آن بلاد و برای جمعی دیگر تحصیل شخصیت و بدست آوردن ثروت از راه تجارت بود چنانکه از طبقه شعراء و ارباب فن هم بطوری که در تذکره‌ها نوشته اند کسانی بقصد تجارت بدانجا میرفته و باز میگشته و احیاناً هم اقامت میکرده‌اند مانند نظیری نیشابوری شاعر مشهور که شغل او تجارت بوده و بهمین قصد به هندوستان رفته بوده است و گاهی هم کسانیکه در ایران و یا ممالک دیگر دچار فقر و تنگی معیشت میگشتند بامید احسان اقربا و کسان خود که بدانجا رفته و بمرور ایام ثروت هنگفتی بدست آورده بودند رهسپار آن صوب میشدند و این رفت و آمد منحصر بطبقه شعراء و ارباب ادب نبود تا بگوئیم که بعلت عدم توجه سلاطین و بزرگان ایران ناگزیر از جلای وطن میگردیدند بلکه اکثر مردم از غنی و فقیر و عالم و جاهل بدین سفر میرفته و باز میگشته‌اند و البته عده‌ای هم در این رفت و آمد بجهات مختلف از زناشوئی و مشاغل

دیوانی در آنجا رحل اقامت و توطن ساختند و عجب نیست که در بیشتر از دواوین شعرائی که بهند رفته و روزگاری در آن ملک بسر برده‌اند مثلا از کلیم کاشانی (که همه وقت از هند و خصوصاً ملک زیبای کشمیر اظهار تحسین کرده و به بازگشت بایران تن در نمیداده است) ابیاتی می‌یابیم که حاکی از عدم رضای آنان بدین اقامت و آرزو و اشتیاق مفرطشان ببازگشت بایران است.

صائب در چند مقطع از مقاطع غزلهای خود بدین موضوع اشاره کرده و آشکارا از ماندن موقت خود در هندوستان شکایت نموده است.

صائب از هند مجو غربت اصفاهان را | فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

ایضا

صائب از هند جگرخوار برون می‌آیم | دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

محمدقلی سلیم نیز چنین گفته است

سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا | چه دور بود که راهم بدین خراب افتاد

نوعی خبوشانی هم گفته است که:

گداخت هند جگرخوارم ای اجل مپسند | که استخوان همائی نصیب زاغ شود

دیگری گفته و بسیار خوب گفته است که:

ز درد آخر در این هند جگرخوار | چو مو خشک شد دستم سبووار

ذکر مختصری از معایب سبک اصفهانی و نتیجه بازگشت آذر بیگدلی

وطبقه او بسبک متقدمین

با این که سبک اصفهانی بمنزله عصاره و چکیدهٔ سبکهای پیشین و نمونهٔ خوب آن از حیث الفاظ سبک اشعار اساتید عراقی و از حیث معانی نیز و تخیل و عمل و اندیشه‌ها و افکار از یک طرز های دیگر متمایز و ممتاز است معهذا نمی‌توان انکار کرد که وجود مقلدین (کج زبان) و بعضی از دقائق لسان و ترکیب و حوزه و طور گویندگان در اواخر عصر صفوی موجب شد که به سبک تازهٔ اصفهانی که زبان ضعف و بدون ابتکار و توصیفی محدودی راهی حیرت و تصرف آن را بوجود آورده و معمول طبع کرد. این بود رواج کامل سخافت مطلب و سستی لفظ. که همین امر سبب شد که بزرگان و پیشقدمان این سبک هم بدنام و حتی گمنام گردیدند

بی معنی بی بصیرت زبان شعر فارسی آنقدر در اعمال دقیقهٔ الفاظ و استعمال کلمات و ترکیبات نازک و عامیانه و تشبیهات و استعارات دور و دراز مبالغه کرده و جدال آسمان و ریسمان می‌نمودند که حقا باید گفت بجای شعر نثر و معمی ساخته و پرداختند لیکن ارباب حکومت و قصور در حکم خودی عدالتی کرده . باشباه عارض و معروض در انداختند و باصطلاح

همه را بیک چوب رانده و قائل به تفصیل نگردیدند.

زیرا واضح است که وجود این نوع از مقلدین بمنزله در هر سبک وطرزی که بهر و فصیح زبان ممکن باشد مایهٔ خرابی و فساد آن طرز است و این گوینده گان هرگاه سبک خراسانی و عراقی و فارسی هم شعر میسرودند بدیهی است که همین هنر را بخرج میدادند بنابراین قاضی و حاکم نباید آثار این قبیل سست بیانان سبک مقدار را نمودار و نشانهٔ سبک و شیوه ئی که آنان هم حرف پارهای خودرا بدان سبک و شیوه برشته کشیده اند بدانند و در واقع حرف را از گوهر جدا نکنند و بدانند که رکاکت سخن یکفرد یا یک جمع برهان زشتی و رکاکت زبان و بیانی که آن فرد یا آن جمع بدان زبان و بیان سخن گفته نیست

کلام وسخن پخته وتمام در هر سبک وسیاقی خوب و دلپسند و کلام خام و ناتمام در هر سبک و سیاقی بد و ناپسند است («حسنه حسن» و«قبیحه قبیح»)

واما آذر بیکدلی و مشتاق و هاتف و صباحی سرکه بقول خودشان زنده کننده سبک فصحاء متقدم و هادم بنای سبک اصفهانی بودند نتوانستند شخصاً کاری از پیش ببرند و همچنانکه لازمهٔ هر پیروی و تقلیدی است کلام آنان نه به عشری از اعشار مقلدین خود رسید و نه ابداع و ابتکار اصفهانیان را محافظت کردند و نه خواستند که لامحاله جنبهٔ انصاف و مروت را رعایت کرده و تمیز بیت و نه و تشخیص شاگرد از استاد و شعر نغز از یاوهٔ کنک دهند و بی تحقیق و مطالعه حکومت ظالمانه ئی کردند که آثار آن حکومت چندین قرن دوام یافت و تا امروز هم بیشی از پیکر شعر و ادب این کشور در پشت پرده ئی مخفی که پرده داران دستهای ایشان بود پنهان مانده است و حال آنکه اگر کسی خالی از غرض و تعصب در دیوان این چند نفر (غیر از عاشق اصفهانی که در غزل طریقه‌ای خاص و ابیات عاشقانه و دردناک بسیار دارد) بالاخص دیوان مرحوم مشتاق که بقول آذر مقدم این مراجع و تقلید بوده است بنگرد خواهد یافت که این مدعیان در ساختن قصیده بی حد زاحل و سست بیان و دور از اصطلاح متقدمین و جزالت و فخامت الفاظ آنان و غرابت و تازگی معانی ایشان و در غزل هم خالی از ابتکار و رقت و عواطف و احساسات شعرای عهد صفوی بوده اند و در واقع یک مضمون بکر و یک فکر بلند و یک تجسم و توصیف تازه و گیرنده در تمامی غزلهای آنان موجود نیست و اکثر آنها پر است از معانی محدود و ترکیبات مکرر امثال (مرغ اسیر) و (کنج قفس) و امثال ذلک و همچنین است مثنوی آنان که هر چند تقلید محض از خمسهٔ شیخ اجل حکیم نظامی است اما با قصر نمیرسند که تقلیدی خشک و ناتمام است و یک بیت آن بپای ابیات مثنوی های وحشی و مکتبی و ابیات منتخب و خوب زلالی خوانساری نمیرسد.

باری این مدعیان بازگشت نه در قصیده و مثنوی بگرد فصحای متقدم رسیدند و نه در غزل تقلیدی صحیح از سعدی و حافظ کردند و در نتیجه حس ابداع و ابتکار و قدرت تخیل

وقوت اندیشه‌های باریک وخیالهای نازک راهم در شعر بصنعت خود و حسن بندی گشتند

تنها نتیجه‌ای که از این تراجم عاید شد این بود که در سخن بعد شعرای بزرگی مثل سروش و قاآنی در قصیده و نشاط و مجمر و چند تن دیگر در غزل بظهور رسیدند که هر چند که حقاً از عهدهٔ تقلید قدما بسیار خوب برآمدند اما نه کسی که ... خوب تقلید کرده و همین الفاظ و معانی را در همان مواضع ... درست بکار بردند ... فصحاء متقدم در کار خود به فکر و خلاق و فصحاء متأخر در فن خود ... و متتبع بودند بخصوص غزلسرایان از ایشان که در غالب از حافظ و سعدی جای پای باقی نگذاردند و تمام قافیه و همان قوافی و ردیف‌ها و همان مضامین و افکار و بالاخره همان الفاظ و اصطلاحات را که در حکم آلات و ابزار غزلسرائی است در غزلهای خود آوردند تا آنجا که در قصاید آن عصر گاهی بواسطهٔ حوادث و سوانح دوره قاجار مضمون نو و تعبیر جدیدی بوجود می‌آمد اما در غزل هیچ نوع تازگی و ابتکاری بوجود نیامد و تا عهد مشروطیت آنچه که ساخته و گفته شد تقلید همان الفاظ و معانی و تکرار همان مکررات بود

در باب این مقال بحکم انصاف باید بگوئیم که در آثار آذر یکی دو قطعه موجود است که حقاً از آثار جاوید ادبی فارسی است و تا شعر فارسی باقیست آن یکی دو قطعه نیز باقی و برقرار خواهد بود و همچنین است ترجیع‌بند ... که هر چند تقلیدی از ترجیع عراقی است معذلک از آثار منتخب است. (و بقول آذر خوب گفته بد گفته)

تحقیقی در شعر صائب و طرز او

... سبک او را مرد اکمل ... نسبت اهلاشخص اورا بهمه ازطبقه وی جدا نکرد ... جواهر معانی و لطایف حکم و دقایق افکار که در اشعار این مرد موجود و ... آنها از حیث فصاحت و ... نیز بحد کمال و غایت تمامی رسیده‌است در اشعار هیچیک از معاصرین او وجود ندارد و آنانکه کلیم کاشانی را ... قرار داده‌اند (... که واقعاً کلیم در مقام نسبت با دیگران بسیار گران قدر و ... و مرجح بر ... شعری از معاصرین خویش است) پیداست که هنوز در حق صائب معرفت کلی حاصل نکرده و این بحر ذخار را آنطور که باید از نزدیک مشاهده نکرده‌اند والا بر هیچ ناقد بصیر و متتبع خبیر که دیوان این دو گوینده را با نظر تحقیق و تفحص مطالعه کرده و بمیزان ... و ... آن دو مجموعه اطراف کلام بی پرده باشد پوشیده نخواهد بود که اصلا قیاس بین آن دو قیاسی است که شایسته اهل تحقیق و مطالعه نیست و از همین جاست که هیچیک از منتقدین معاصر آن دو از شعرا و ارباب تذاکر و اصحاب سخن در مقام

این معادله و مقایسه را نامه و حدیث توصیفی را که بحق درباره صائب نوشته‌اند درباره کلیم و دیگران نوشته‌اند.

لشتان ما بین الیزیدین فی الندی — یزید سلیم والاغر ابن حاتم

آنان که شعر را بحق و واقع زبان دل و روح و ترجمان عواطف و احساسات و توصیف و تجسم حالات و ادراک دقائق احوال و جنبه های عقلی و حسی و تاثر و انفعال از عوارض معانی و بیان ذوقیات و وجدانیات و تخیلات و چیزهائی از این قبیل میدانند و معتقدند که گذشته از اینها باید در فطرت و کلام شاعر رقت طبع و باریک بینی و دقت فکر و قدرت اندیشه و خلق مضامین و تعابیر تازه و موهبت دریافت معانی بهائی والهامات آسمانی بادرونی سوزان و بیانی آتشین و طبیعتی پاک و خوئی دلنشین و خصال و صفاتی ملکوتی هم وجود داشته باشد و اعتقادشان بر اینست که معنی شعر نیز باید خارج از دائره الفاظ محدود و آماده شده و معانی مکرر و اصطلاحات شناخته شده نزد همه کس از شاعر و غیر شاعر و ذکر انواعی معین از بدیهیات و ضروریات و حقائق پیش پا افتاده دارای لطائف خیال انگیز و عواطف و انفعالات معانی و دقائقی از این قبیل هم باشد قهراً بکیفیت کلام صائب معرفت کامل حاصل کرده و بعظمت مقام و عبقریت وی مقر و معترف خواهند شد و آن وقت است که می بینند این اعجوبهٔ روزگار چگونه معانی حی و مضامین غریب را از زوایای اندیشه و فکر و نهانخانه عالم غیب بیرون کشیده و با زبانی آتشین و بیانی پرشور هر یک از آنها را که در حکم تازیانه عبرتی است بر سمع و قلب انسان وارد کرده و فرود میآورد و تا چه حد در وصف حالات بشری و سوانح عمری و جهانی و تجسم احوال مختلف و تخیل و تخییل و تصویر و تصور ذوقیات و وجدانیات و نمایاندن جهانهای وجود و دقائق حکم و فنون بیان و مواعظ و امثال قدرت نمائی کرده و داد سخن داده است بطوریکه میتوان ادعا و ثابت کرد که هیچ مضمون و هیچ دقیقه ای از مضامین و دقائق خلقی و خلقی از عقلی و حسی و عرفانی و اخلاقی و شعری و امثالها وجود ندارد که از نظر این مرد پوشیده مانده و برقیق ترین وجهی آنهم بطرز بدیع و ابتکار غیر مکرر بیان نشده باشد و هر که بکار برده در منظومات خود دقیقاً بکار برده و با تفکر بسیار بگمان خود مضمون و معنی تازه‌ای یافته ام ناگاه بحیرت تمام همان معنی و مضمون را با لطفی بیشتر و قدرت طبعی بیشتر در دیوان صائب یافته و بر بی‌قدری و نامی خود و شعر خود تأسف خورده و دریافته‌ام که هر چند فیض الهی انقطاع نپذیرفته است و (دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد) لیکن این مرد جای خالی باقی نگذارده و کار شعرائی را که با مضمون و معنی سروکار دارند مشکل گردانیده است.

شعر صائب را با شعر اروپائی که حقا از حیث توصیف احوال و تجسم حقائق حیات و سایر نکات مشهور در حد اعلای کمال میباشد مشابهتی عجیب و معارضه‌ای کامل در کار است و از همین نظر اشعار او در طبع و ذوق خارجیان که با اثر ترجمه بزبان خود و یا با آشنائی

بزبان فارسی چیزی از آثار او را دیده اند تاثیر و کیفیت مخصوصی دارد که بر دوست و برون منوچی مستشرق دانشمند اشاره‌ای جمالی بدان کرده و مینویسد که وقتی ابیاتی منتخب از گویندگان را باستماع از دیگران جمع میکردم و چون درصدد تحقیق صاحبان آنها برآمدم دانستم که اکثر آن ابیات از صائب است.

البته این خصوصیت تنها در اشعاری است که با مضمونها و با بیت بیت در مورد معنی معنی نگارنده و امر ملك از آنها دارای مضمونی کامل باشد که عین آن معنی و مضمون را بتوان بمعادل و مفهوم آن در زبان دیگری نقل و ترجمه کرد بخلاف آثاری که حسن آنها محصور در بند الفاظ و معانی مبتذل یا عددی میباشد که در اینصورت چون بدایع لفظی برداشته شود چیزی که قابل نقل و ترجمه باشد باقی نخواهد ماند.

اینهم یکی از محاسن شعر صائب است که تمامی مضامین شعری و افکار او را بهر زبان که مراد و مقصود باشد میتوان ترجمه کرد.

درهمین ادبیات اروپائی هم (البته قرآن) که مبنای آن بر معانی و نشان دادن حالات و احساسات است بسیار پیش آمده است که بیک سجعه لی و یا یك وصف لطیف و تعبیر تازه برخورده و گمان برده‌ام که این دقیقه و لطیفه را تاحال کسی ادراك نکرده و یا در نظم و نثر نیاورده است اما یك وقت درحین مطالعه دیوان صائب عین همان نکته را در بیتی از غزلهای او یافته و دیده‌ام که مضمون و نتیجه کتابی در بیتی گنجانیده شده و دریائی از معانی درظرفی کوچك جای داده شده است.

با تعجب و [illegible] این سطور مکرر [illegible] که در دیوان صدهزار بیتی صائب اشعار بد و ناپسند و استعارات و تعبیرات دور و خیلی بسیار یافت میشود و هرچند که آنها هم خالی از مضمون [illegible] نیست لیکن بازهم ملائم ذوق و موافق فصاحت و دلچسبی نمی باشد اما [illegible] مقام تنوع و [illegible] او از این جهت است که اولا این احاطه بانواع معانی [illegible] و شدت رقت و باریک [illegible] دقایق مخصوص بطبع وی از حد [illegible] بسیار بالاتر و والاتر است و ثانیا از دیوان صدهزار بیتی او قطعا ده هزار بیت بی نظیر یکدست میتوان انتخاب و از مابقی قطع نظر کرد که این مقدار مساوی است با کلیه اشعار [illegible] شعرای دیگر که هرگاه چنین انتخابی از دیوان ایشان نیز بعمل آید [illegible] وجیدار [illegible] جدا و معلوم گردد مجموع شعر خوبشان از مجموع شعر خوب صائب کمتر خواهد [illegible]

اتفاقا خود صائب [illegible] موضوع التفات داشته و قریب بهمین مقدار از ابیات یکدست را از کلیات خود انتخاب [illegible] آنها را بدست عارف تبریزی منشی خود نویسانیده است و از افزونی نسخه‌های [illegible] چنین بر می آید که صائب در قبال تقاضای دوستان و سلاطین [illegible] که از وی [illegible] میکرده‌اند همین مقدار منتخب را هر بار با اندکی تغییر و

بدین نویسانده و با سایر غزلهای تازه در حواشی آنها را برای دوستداران و مطالبه کنندگان میفرستاده است

نگارنده را چند نسخه از این مصحف در دست است که غالب و بلکه اغلب غزلیات آنها چه در متن که بخط غیر و چه در حواشی که بخط خود اوست یکی است و چندان با یکدیگر تفاوت و تغییر ندارد.

علوم و معارف در عصر صائب و بهره او از آنها

یکی دیگر از ادعاهای عجیب مخالفین که بگمان خود حربه برنده‌ای از آن ساخته و در محاجات و مناقشات خود آنرا بشدت بکار میبرند اینست که نه تنها عصر با عظمت و مشعشع صفوی را عصر انحطاط ادب و شعر دانسته و اصلا ادبیات آن عهد را در خور و شایسته مطالعه و تحقیق نمیشمرند - بلکه علوم و معارف آن عهد را نیز مشمول این (عنایت) قرار داده و میگویند در تمامی این دوره یک عالم و دانشمند فحل و یک ادیب و شاعر فاضل بظهور نرسیده است.

بطوریکه این نظر و اعتقاد از فضلاء مخالفین بعادت تقلید و پیروی با شاگردان مدارس و نویسندگان و شعرائی که در حواشی سیر میکنند تاثیر عجیبی بخشیده و مانند یک امر متواتر یا تجربی در حکم بدیهیات و ضروریات در آمده است تا آنجا که بعض از نویسندگان بی سواد بی اطلاع نیز هر جا که مجالی در این باب یافته‌اند علی العمیاء اظهار لطف کرده و با رکیک ترین الفاظ و عبارات این عقیده سخیف را ابراز داشته‌اند و ما اگر بخواهیم برد تفصیلی این نظر با اقامه حجج و براهین بسیار از عقلی و نقلی بپردازیم باید کتابی جداگانه بنویسیم.

لیکن همینقدر بطور اجمال میگوئیم که در عصری که هنوز آثار درخشان و بهت آور صنایع و حرف و بدایع و طرائف آن چشم بیننده را خیره کرده و بی اختیار او را باعجاب و تحسین وادار میکند و امروز هم چه از نظر عمومیت و چه از لحاظ نفاست و صنعت موجب حیرت و دقت خارجیان و مایه عبرت و حسرت ما ایرانیان است لابد است که علوم و معارف آنهم دوش بدوش حرف و صنایع در مسیر کمال و شاهراه جلال بحرکت و سیر درآید و این ناموس کلی در تعالی و تمدن یک ملک و ملت است (مگر اینکه فلان ملک بچند نوع از علوم در جمع آنان راه نیافته باشد و از اصل از آن بی بهره بوده باشند) و بتجربه و عقل در این باب در حکم انفکاک معلول از علت خواهد بود و همچنین است هرگاه آثار تمدنی و انحطاط در مملکت و جماعتی ظاهر شود که در اینصورت نیز مظاهر آن در کلیهٔ شؤون حیات آن جمع بارز و نمایان میگردد.

وانگهی چطور ممکن است بدانشمندان و محققین بزرگی که هنوز هم نام نامیشان مایهٔ افتخار و سرافرازی این مملکت و آثار نفیسشان معرف حیثیت علمی و حکمی این کشور است نسبت جهل و بیسوادی داد و بزرگان عدیم النظیری امثال میرداماد - محقق

خوانساری- شیخ اجل بهائی- علامه مجلسی - صدرالمتألهین- علامه فیض - محقق لاهیجی وامثالهم را که شاگردان همان مکتب وهمان اساتید بوده‌اند که مورد قبول آقایان میباشد خدای نخواسته مردمانی کم‌اطلاع ویا (بعضا) بی‌تحقیق ومتوسط دانست وحال آنکه امثال ونظائر این بزرگان وشاگردان وتابعین آنان در عهد دویست ودوازده ساله صفویه از چندین هزار نفر تجاوز کرده و کتب رجال وتواریخ آن عصر مشحون از نام نامی این بزرگواران وعدهٔ بی شمار آثار علمی و ادبی ایشانست آنقدر که در هیچ دوره‌ای از ادوار تاریخی این مملکت ازحیث تعداد علماء وفضلا و کثرت کتب ورسائل ومؤلفات گوناگون زمانی را که بتواند بااین عصر برابری کند نمیتوان یافت.

توجه سلاطین وامراء که خودنیز غالباً اهل فضل و کمال ومشوق ودوستدار دانش و دانشمندان بوده‌اند و باحسان وانعام بی‌حد نسبت باین طبقه وواگذاری املاک و رواتب مقرر و وقف وحبس قری وقصبات واحداث مدارس و تکایا وصرف مبالغ هنگفت وکرانمند در راه این مبرات و تمهید وسائل آسودگی خاطر آنان از امور مادی ایشانرا وادار بکار های علمی و ادبی میکرده‌اند وهمچنین خضوع واحترام فوق‌العاده عموم طبقات مردم در مقابل علم واهل علم وحصول امن وامان درطول سنین متمادی وعظمت ملک ومملکت ونواحی [illegible] وشمال هر دسته وطبقه‌ای ازطبقات اجتماع بکارهاوفنون مخصوص بخود و وجود راحت وآسایش عمومی (تا آنجا که از کثرت راحت و تنعم بانواع تعینات و استغراق در [illegible] [illegible]) اینها همه علل وموجبات پیدایش اینهمه علماء ودانشمندان [illegible] در این عصر بوده [illegible] که با چنین علل وموجبات واجتماع لوازم آن خواه و نخواه [illegible] دانشمندان بزرگ قهراً وقطعاً بظهور آمده و [illegible] کلی خواهند یافت.

هم [illegible] کتب ورسائل درسی دانشمندان وعلما وحتی مدرسین درجه دوم وسوم عصر صفوی [illegible] کلام وحکمت و [illegible] (و تا این اواخر کتب ریاضی) در بین طلاب علوم ومدارس [illegible] است وهنوز افتخار همین آقایان مخالفین هم در اینست که [illegible] را درست وصحیح خوانده واندکی ازمشکلات آثار وافکار [illegible]

[illegible] شیخ محمدعلی حزین درسوانح عمری خود شرحی در تعداد علماء [illegible] که همه [illegible] و کتب دیگر مانند روضات الجنات وامثال آنها [illegible]

[illegible] صفوی از عربی بفارسی ترجمه شده [illegible] های ازادوار علمی و [illegible] این مملکت چنین اشاعه و [illegible] علمی آنها تا حدمهم عامه وجود نداشته است و [illegible] عربیت که اکنون مورد استفاده و استنادماست

یادگار آن زمان است .

در اینکه پادشاهان صفوی در استدعای قدوم علما از اطراف و اکناف نوشته‌واز آن بزرگواران تألیف و تصنیف کتب علمی وادبی را درخواست کرده‌اند (ودر این نامه‌ها آنقدر نسبت بمقام علماء تذلل وخشوع بخرج داده وچندان بعنوان والقاب بزرگ از آنان یاد کرده‌اند که انسان با آن قدرت وعظمتی که از این سلاطین درخاطر دارد غرق حیرت میشود) هنوز درسفاین وکتب مضبوط است

نوشته‌های دیوانی ودرباری ودواوین دولتی که درسراسر ایران یا بعربی و یاترکی بود درعهد صفوی رسما بفارسی تبدیل یافت وبتدریج نضج و کمال گرفت که آن نیز از آن تقلید ودردربار خود بزبان فارسی تکلم و کتابت میکردند و نامه‌ها را بپادشاه موسس سلسله بابریه هند نسخه‌های دیوانی ایران را بهندوستان برده وسرمشق قرار دادند و سلاطین آل عثمان نیز گذشته از اینکه خود بزبان وادب فارسی و آثار اساتید آشنائی کامل داشته و علنا بزبان فارسی کتابت وتکلم میکردند و بعض از ایشان دراین زبان دارای شعر بسیار خوب وصاحب دیوان بودند در ترویج زبان فارسی درسراسر مملکت خود نیز سعی وافی مبذول داشتند تا آنجا که سبک اصفهانی در قطار ملک آنان نیز رسوخ کامل پیدا کرد وشعرای ترک بزبان فارسی وسبک صفهانی شعرها سروده ودیوانها پرداختند درحالیکه شعر ترکی ایشان هم متأثر ازهمین سبک بود و نویسندگانی امثال صباء باشا تذکرهائی بنام گویندگان فارسی بقلم آوردند واتفاقا طرفداران صائب درممالک آل عثمان تاهمین اواخر بیش از طرفداران او درایران بودند ونسخ بسیار از دیوان صائب در آن حدود یافت میشد (در اینجا لازم است یادآور شوم که هنوزهم اخلاف جلیل آن بزرگان وادب دوستان در ترکیه عشق وجود دارند که از آنجمله است دانشمند ادب پرور وفاضل سخن‌شناس سخن گستر جناب اجل آقای **عالی تورك الدی سفیر کبیر ترکیه درایران** دام‌الله افضاله وزاد جلاله و نواله که حقا بزرگی است فرشته خصال وانسانی جامع صفات کمال محضر ادب پرورش مجمع ادباء وشعراء ومنظر صفاگسترش شمع جمع احباء است

اوقات شریفش غالبا بجمع کتب نفیس واحیاء وحفظ آثار قدماء مصروف وخاطر خطیرش بمعرفة افاضل معاصرین ازشعراء و نویسندگان معطوف است)

بدیهی است که هر گاه ملك وملتی درراه ترقی وجلال باوج عظمت و کمال برسد مظاهر تعالی و تمدن اوهم درتمام دنیا مورد تقلید و توجه واقع خواهد شد ودول و ملل دیگر بادب وآداب و آموختن زبان او از لوازم ترقی و پیشرفت خود خواهند شمرد رواج عجیب زبان فارسی درهندوستان وسایر بلاد تنها معلول این علت نبود که زبان شیرین وداراى ادبیاتی کهن وگرانقدر است بلکه بنظر معلول همین علت بود که گفته شد و نیز خود دلیلی دیگر وسندی قوی‌تر در توجه سلاطین بی‌قرین صفوی به ترویج وتعمیم علوم وادبیات و تکریم و تعظیم علماء وادباء وتمهید موجبات تکثیر و افزایش آن جماعت است کمااینکه بمرور که در همه

شؤون کمال در طرف عکس و نقیض آن عصر سعادت حصر واقع شده‌ایم بعضی از آن ملل و دول برنامه‌های فارسی را از مدارس خود حذف کرده و میکنند و چنانکه (منشیر و مشار) باطراف و اکناف میفرستیم بازهم کاری از پیش نمیبریم جز هیاهوی سیاسی و رفت و آمد دیپلماسی.

گرچه بهمین مختصر نیز مباهی و مفتخریم که هنوز در هندوستان و پاکستان ادباء و شعرای بزرگواری امثال مرحوم علامه اقبال و دانشمندانی که اکنون در قید حیات میباشند وجود داشته و ادبیات ما را (ابقاءلهم صانه‌الله) حفظ و حتی ترویج مینمایند و کتب و رسائلی که بسعی این بزرگواران از شعراء و ادبای فارسی زبان بچاپ میرسد و حقاً تحدی است که خود ما را قدرت رسیدن بدان نیست همواره مورد استفاده و منظور نظر حق‌شناسی و شکرگزاری ماست.

باری این واضح است که در چنین عصری شعراء و ادبای مشهور آنهم نمیتوانسته‌اند بی سواد و بی اطلاع باشند خصوصاً کسانی امثال صائب که گذشته از اینکه ملزم بدرس خواندن و احاطه بمقداری از دانش زمان خود بوده‌اند دائماً با علماء و فضلا و رجال هر علم و فنی محشور بوده و ناگزیر … مردمانی بصیر و مطلع و ادیب و دانشمند بوده باشند و آنگهی مردمی که امروز ولو بقدر سواد شماری درس میخوانده‌اند ناچار بوده‌اند که لااقل ادبیت و عربیت را … و بر کرسی میراث کسب ادبی و علمی فارسی و عربی که ادبیت و عربیت آن مقدمهٔ علوم دیگر بود وجود نداشت و اهل سواد خواه و ناخواه میبایست این مقدار را که … در … عصری بود آموخته باشند تا لامحاله باصطلاح آن روز سواد معمولی داشته باشند و … نامه‌ای مثل مرور وجود نداشت که شاگرد با احتمال آموختن علوم اولین و آخرین املا مختصر سوادی هم پیدا کند و اگر بر سواد عبارت بود از ادبیت و عربیت کامل و منطق و معانی … کلام و حکمت که هر کس که میخواست سواد داشته باشد این مقدار و یا لااقل همان ادبیت و عربیت را … همچنانکه این ترتیب تا صدر مشروطیت باقی و برقرار بود و مردم از شاهزادگان و اعیان و اشراف و مستوفیان دیوانی و نویسندگان … و شعراء و گویندگان معمولی و حتی بسیاری از عطارها و کسبه جزء اهل این مقدار … (که امروز هم مقدار … بالای ماست) به ضمیمهٔ خط خوش بوده‌اند و … میشمردند و مثل ما آموختن الف و باء کوس لمن الملکی نمیزدند.

پس … که صائب و امثال او که مردمانی متمکن و دارای وسائل تحصیلی بوده‌اند … ادبیت و عربیت … بلکه بمقدار زیادی از علوم و دانشهای لازم از نوع حکمت و کلام … برخوردار و بهره‌مند بوده‌اند و از لحاظ اینکه زمان او برما متقدم و بادوار پیشین … این قدماء و اصطلاحات آنان آشناتر و مکتب و آثاری که بعداً بعلت حوادث … از قتل و نهب و حرق و مهاجرت دائم مردم اکنون از دست

ما رفته است دسترس بیشتر داشته اند قطعاً میزان علم واطلاعشان بآثار سابقین از ما بیشتر وکاملتر بوده‌است وهرگاه بهمین تذکره‌ها وتواریخ آن عهد مراجعه کنیم خواهیم دید که غالب شعراء آن دوره ازطبقه علماء و دانشمندان و مردمانی بوده‌اند که بقول ارباب تذکره مراتب شعروشاعری دون مقام ایشان بوده‌است .

اگرگاهی دراشعاراین طبقه اخیر خروج از قاعده‌ای دیده شود نباید موهم بی اطلاعی آنان ازقواعدوضوابط گردد .

زیرا مسلم است که همانقدر که زمانا برما متقدم وبعصر قدما نزدیکتر بوده‌اند همانقدرهم بقواعد ومقررات زبان وسخن و اصطلاحات قدیم آشنا تر ومطلع‌تر بوده‌اند

منتهی گاهی برسبیل عدم التفات ومسامحه وزمانی بحکم اجتهاد خود ومواضعه و قرارداد با سابقین شواذی راکه امروز بنظرما غلط وناشی ازبی اطلاعی شمرده میشود قصداً ومتعمداً میسرودند وپاره ای ازمقررات دیگرازقبیل دال وذال ومعروف و مجهول را نیز از آن جهت که دیگر در زبان مردم شهری ومخصوصا سواداعظم وپای تخت مورد استعمال وتفاهم نداشته وبلکه تلفظ صحیح آنها غرابت وتعجب داشت عمداً مراعات نمیکردند همانطورکه امروزهم این قواعد بین شعرای مانسوخ گردیده واصلا جز درپاره‌ای ازشهرها ولهجات محلی مورد تلفظ واستعمال صحیح دال وذال ومعروف ومجهول پیدا نمیشود واگر امروزشاعری بخواهد اینها را مراعات ومثلا درقصیده‌مقفی بذال فارسی که‌اکنون بصورت دال تلفظ میشود ذال عربی راهم قافیه کند مورد تمسخر واستهزاء قرارخواهد گرفت وناگزیر باید بزبان مردم عصر خود سخن بگوید ـــــ

راجع بمیزان دانش صائب باید بگوئیم که تمام تذکره‌نویسان معاصر او و بعد ازاو بمراتب کمال و حظ وافری ازدانش اشاره کرده ومتفقا نوشته اند که‌درفنون‌علم ودانش آنروز یعنی شعروعلم اصفهان بمدارج عالی ازفضل وکمال رسیده است چنانکه آذر بیگدلی هم باهمهٔ بیلطفی نوشته است مگراین حقیقت شودو فضل اوراهم چون شعراومکتوم وپوشیده داردودراین باره نوشته است که «دراصفهان کسب کمالات صوری ومعنوی کرده» کتب ودواوینی که این مرد آنها را بخط خود استنساخ و حرفا بحرف تصحیح ومقابله و حتی تمامی کلیات شمس تبریز راچندین بار استنساخ کرده‌است همگی حاکی ازمیزان تبحر واحاطه‌او بمراتب شعر وادب واستغراق درمطالعه وکتابت میباشد واگر کسی بخواهد که بکثرت اطلاع وغزارت دانش وی‌درشعر وادب اطلاع حاصل کند باید به سفینهٔ او که حاوی منتخبات آثارمتقدمین ومتوسطین ومعاصرین اوست مراجعه نماید تا بداند که این مردتاچه اندازه بقول آذر بیگدلی به اشعار « فصحاء متقدمین » وطبقه آنان و دواوینشان احاطه واطلاع داشته ودرآن سفینه چه مقدار ازآثار و اسماء شعرائی راکه هم اثر وهم نامشان بدست فراموشی سپرده شده ودرهیچ تذکره‌ای ذکری ازآنان نشده است احیاء کرده است درحالات شان اوهمین بس که علامهٔ ادوار وکاشف اسرارمولانا

محمد محسن فیض درجواب قطعه‌او (که حین‌ورود بکاشان سروده وبرای مولانا ارسال داشته است)(۱) او رامدح کرده‌وهمچنین علامه‌مشهورمحقق لاهیجی متخلص بفیاض صاحب کتابهای معروف شوارق وگوهر مراد که خود ازشعراء صاحب دیوان است در حق او فرموده.

خدا روزی کند فیاض چندی صحبت صائب که بنشانیم ازهم دادایام جدائی را

صاحب تذکره مشهورشمع انجمن که مولف آن خود ازفضلاء هندوستان است وی را علامهٔ سخن‌پردازان خوانده‌وفاضل نامی میرغلامعلی آزاد بلگرامی اورا درتذکرهٔ سرو آزاد علامه‌سخن‌پردازان‌وامام غزل طرازان لقب داده است‌وما اگر بخواهیم دراثبات‌فضل وکمال‌صائب استقصاء کنیم این عجاله رامحل آن نیست وناچار باید بهمین‌قدرا کتفاء نمائیم. واین را اضافه کنیم که خود اشعاراو بهترین معرف وی در احاطهٔ بانواع علوم ومعارف خصوصاً حکمت است .

واینك ترجمه احوال صائب

میرزامحمدعلی صائب تبریزی‌اصفهانی. مولدایشان باتفاق‌ارباب‌تذکره‌شهر اصفهان‌است تنها ولیقلی بیك شاملودرقصص‌الخاقانی بنابه نقل فاضل مرحوم میرزا محمد علی خان تربیت مولد ویرا شهر تبریزدانسته واین قول‌چون برخلاف اجماع تذکره نویسان وناشی ازتعصب است صحیح وقابل استناد نیست (۲)

پدرش میرزاعبدالرحیم ازروساء صنف تاجرواز بازرگانان محترم ومعتبر آنعصر بوده است که باخود وبرادرش را شاه عباس کبیر در عدۀ جمعی کثیر از تجار ومردمان متعین از تبریز کوچ داده و درمحله عباس آباد اصفهان (که بنام نامی آن شاهنشاه بزرگ نامبردارشده‌بود) سکونت‌داده وبهمین سبب که‌این‌جماعت را بنام تبارزهٔ اصفهان نامیدند .

صائب دراصفهان درحجرتربیت‌پدر ودودمانی اصیل وثروتمند پرورش یافته واز

---

۱ - این دو قطعه‌را ازجنگی که‌بخط‌یکی ازدوستان بزرگوارودانشمند وشاعر ارجمند آقای پرتو بیضائی کاشانی‌است دیده‌ام

۲ - گرچه‌هنوز مسلم‌نشده‌است که درزمان صائب‌وخصوصاً پدروجدا وکه باصفهان آمده‌اند‌در آذربایجان زبان آذری‌متروك‌وزبان ترکی آنجا درشایع‌ومتداول‌شده‌باشد که‌مثل امروز زبان‌مادری‌ومحاوره‌مردم غیر از آن‌نبوده‌باشد وشایددر آنموقع‌زبان ترکی‌در آن حدود زبان ثانوی‌مردم بشمار میرفته ووجود چند غزل ترکی‌صائب وسلاطین صفوی و دیگران هم نمیتواند مفید معنی و مثبت مدعا باشد ولی کسی که از کودکی درمهداهل زبان وسواد اعظم مملکت پرورش یافته باشد وبرموز ودقایق لسان ملکه‌راسخه حاصل ننماید نمیتواند مانند صائب بااین‌حداحاطه وتسلط به ترکیبات صحیح فارسی‌واصطلاحات عصری پیدا کند

وخودشعر صائب هم که صحیح‌ترین تذکره ونشان است براینکه مولد او شهر اصفهان بوده وبهترین دلیل است برردّ قول شاملو .

مواظبت ومراقبت بدروستی طبع وی در راه تربیت پسر ورسانیدن او بمدارج کمال در طی بیتی که بنام ظفرخان احسن سروده است ضمناً شکر گزاری کرده ومیگوید

«هفتادساله والد پیری است بنده را — کز تربیت بود بمنش حق بیشمار»

عم او شمس‌الدین تبریزی شیرین قلم مشهور بشمس ثانی از اساتید خط ومشاهیر اهل صفا بوده ومحترم ومعزز میزیسته است .

بعداز رسیدن بسن بلوغ بزیارت مکه معظمه ومدینه منوره توفیق یافته وپس از بازگشت از آن اماکن مقدس به عتبه بوسی حضرت علی بن موسی الرضا سلام‌الله علیهما شتافته ودر آن سده سنیه قصائدی انشاء و انشاد کرده است و در مقطع غزلی هم چنین فرموده

شکرلله که بعداز سفر حج صائب — عهدخودتازه بسلطان خراسان کردم

در سال ۱۰۳٤ ازشهر اصفهان بعزم سفرهند حرکت کرده وبهرات و کابل رفت درکابل بدیدن میرزا حسن‌الله متخلص به احسن ومشهور بظفرخان فرزند خواجه ابوالحسن تربتی یا تربتی که ازطرف سلطان هند حکمران آنجا بوده است رسیده واز پسرکه خودشاعر وادیب وشاعر دوست بوده است اکرام و احترام و نوازش کلی یافت چنانکه از راه شکرگزاری درحق ظفرخان فرموده است

احسان خانخانان[1] را ببزم ورزم صائب دیده‌ام — درسخا ودرشجاعت چون ظفرخان نیست

در بعض از تذکره‌ها نوشته شده است که مولانا قبل ازسفر بهند غزلی سروده که این دوبیت مطلع ومقطع آنست

طلائی شد چون ساقی بگردش جام زرین را — بکش بر روی زرد دست نگارین را

بجای لعل وگوهر از زمین اصفهان صائب — بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

همچنین ظفرخان احسن که مقدم صائب راگرامی داشته وبشاگردی او مفتخر بوده است چنین گفته

طرز یاران پیش احسن بعد ازاین مقبول نیست — تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

فاضل مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان بنقل از مجموعه‌ای که آنرا ذکر نکرده سفر صائب را بهند ممنوع دانسته و شاه عباس (عرض شده

---

۱ ـ محمدرحیم‌خان مشهور بخانخانان ملقب بسپهسالار ومتخلص برحیمی فرزند بیرم خان قراماللو (یا بیرم لوی ترکمان) که درزمان شاه طهماسب بهمراهی همایون پادشاه وبروایتی ترضا ازقندهار بهندوستان رفت و درآنجا توطن گزید.

پدر وپسر ازامراء وسپهسالاران بزرگ سلاطین بابری واز مشوقین مشهور شعراء وبخشندگان معروف بوده‌اند وهر دو در شعر قوی طبع وصاحب دیوان بوده‌اند شرح حالات وحوادث عجیب آنان درحق شعراء مذکور هر تذکره هست و کتاب مآثر رحیمی بنام او نوشته شده است .

عباس کبیر است) دانسته است وحال آنکه این مطلب باید صحت داشته باشد زیرا من صائب درآن موقع هنوز اقتضای آن نداشت که باسلطان عالیشان روابط نزدیک داشته باشد تا بشود گفت که سعایت حسودان معصوب آن پادشاه بزرگ واقع شده و تعرضا به هندوستان رفته باشد.

آنچه دربارهٔ تعلیل این سفر صحیح بنظر میرسد اولا شیوهٔ مستمر شعرای آن عهد در سیر و سیاحت هند و ثانیا روایت خوشگو در سفینه اوست که مینویسد باستدعای ظفرخان دعوت اورا اجابت و از اصفهان حرکت کرد.

باری ظفرخان بعد از مدتی با لوازم خدمت و جلوس شاهجهان بر اریکهٔ سلطنت عازم دکن گردیده صائب را نیز همراه خود بدانجا برد شاهجهان از معرفی صائب و آشنائی با او خوشنود گردیده و بصلهٔ قطعه‌ای که در تاریخ جلوس وی انشاء کرده بود بروایت فاضل گرامی میرغلامعلی آزاد بلگرامی در تذکرهٔ سرو آزاد بلقب (مستعدخانی) و منصب هزاری و دوازده هزار روپیه و بروایت خوشگو در سفینه خود به منصب سه هزاری ممتاز وسر افرازش گردید و بقول صاحب ریاض الشعراء مبلغ اعطائی بیست هزار روپیه بوده است (مرحوم تربیت بروایت از کتاب خیرالبیان مینویسد که (مولانا صائب قبل از رفتن بهند روزی در مجمعی از دوستان بود حق‌الله نامی از دراویش که در آن میان حضور داشته‌است مولانارا بلقب مستعد خان مخاطب ساخته واز آن به بعد بدین عنوان مشهورشده است).

درسال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان جزء ملازمین رکاب شاهجهان در برهان پور اقامت داشتند بصائب خبر رسید که پدرش از ایران باکبرآباد هندوستان آمده ومنتظر است تا اورا ملاقات و باخود بایران ببرد.

صائب پس از شنیدن این خبر ابیاتی در استجازه از خواجه ابوالحسن و ظفرخان ساخته ورخصت بازگشت خواست که پاره‌ای از آن ابیات بارعایت اختصار نقل میشود.

شش سال بیش رفت که ازاصفهان بهند / افتاده است توسن عزم مرا گذار

هفتاد ساله والد پیری است بنده را / کز تربیت بود بمنش حق بیشمار

دارم امید رخصتی از آستان تو / ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

با جبههٔ گشاده‌تر از آفتاب صبح / دست دعا بدرقهٔ راه من برآر

از قضا حصول این مقصود مدت دو سال بطول انجامید تادر سال بعد که شاهجهان از اکبرآباد حرکت کرد و درسال ۱۰٤۲ که حکومت کشمیر به ظفرخان به نیابت از طرف پدرش واگذار شد صائب نیز بمعیت وی بدانجا رفته وازآنجا باتفاق پدر رهسپار ایران گشت وهرچند که این مفارقت بر ظفرخان بسیار گران آمد اما برعایت پدر پیروی اورا با اعزاز و اکرام کامل و تقدیم مبلغی خطیر و امتعه و قشقهٔ فراوان با سواری (پالکی) روانهٔ ایران کرد (ظاهرآ این دو یار صمیم را دیگر روزگار بهم نرساید و

ظفرخان پیش‌از صائب درگذشت)

صائب درتمام مدتی که‌در هندوستان بود با اینکه در بهترین وضعی از احترام و شخصیت ونیکترین وجهی از وجوه معشت زندگانی میکرده وغالباً با راحت و نعمت بسیروسیاحت مشغول بوده است و منصبی عالی از چنان شاهی با اقتدار یافته و محسود اقران گردیده بود با اینهمه دائماً متذکر بذکر ایران و آرزومند بازگشت باصفهان بود و بقول خوشگو «درین‌مقام و منصب ارغایت همت که کله گوشهٔ استغناء به‌عرش اعظم می‌شکست و فقر اختیاری باستقلال تمام داشت سر قبول فرود نیاورد» چندانکه از اقامت در هند اظهار نارضائی کرده و باشتیاق رفتن به اصفهان چنین گفته است.

خوش آنروزی که‌صائب من‌مکان دراصفهان سازم
ز وصف زنده رودش خامه را رطب‌اللسان سازم

بعد از بازگشت بایران و توطن در اصفهان دیگر بسفرهای دور و دراز نرفت و فقط گاهی باطراف ایران برای دیدن بزرگان علماء و شعراء و استفاضه و انتخاب شعر از دیوان آنان (چنانکه سفینه او حاکی است) مسافرتهائی میکرده که ازآنجمله است سفر قم. قزوین. اردبیل. یزد. تبریز وامثالها صائب دراین اسفارخدمت بسیاری از بزرگان علماء وعرفا رسیده و در صدر ابیاتی که از هریك از ایشان در سفینهٔ خود نقل کرده است ذکری‌ازدیدار ومحل ملاقات‌آنان‌هم نموده مثلادر صدر اشعار محقق‌کاشانی نوشته است که «درکاشان بملازمت ایشان رسیده» ویا مثلا «فلان کس در اصفهان دیده‌شده» . مرحوم تربیت مینویسد که ظاهراً مولانا درسال ۱۰۵۰ درتبریز تشریف داشتند که سیاح معروف‌عثمانی (اولیا چلبی) درسیاحت نامه‌خودنوشته‌است که هفتادو هشت‌نفر ازشعراء در تبریزوجود دارند که‌ازآنجمله‌اند. باوری، صائبی، ادهمی. چاکری چابی وغیرهم

اما این قول مسلما صحت ندارد‌زیرا لوفرض که صائب دراین اوان درتبریزبوده باشد قطعا مدت آن اینقدر طولانی نبوده‌که در عداد ساکنین تبریز در آید و دیگراینکه صائبی حتما غیر ازصائب است که شهرت او در ایام حیات ومدتها بعدازآن (صائبا) یا (میرزاصایب) بوده‌است ونیزکسانی ازقبیل‌باوری وچاکری وادهمی همگی ازمجاهیل شعراء ایرانند که نگارنده تاحال‌باسامی ایشان در هیچ تذکره‌ای از تذاکر فارسی برنخورده‌ام‌وممکن‌است‌ایشان ازشعرای‌محلی بوده‌باشند که‌منحصراً بزبان‌محلی‌ویا ترکی‌شعرمیساخته‌اند.

صائب بعدازورودبایرانو کسب‌شهرت‌رفته رفته ترقی‌عظیم کرده و بملك الشعرائی

دربار شاه عباس ثانی مباهی و مفتخر شد(۱) و در رکاب این سلطان عالیقدر از ملازمین سفر بود و هم با وی سفری بشرف مازندران کرد و نضارت و خرمی آن شهر را ستود.

در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست لشکریان قزلباش مفتوح شد صائب قصیده‌ای در این فتح ساخته و انتشار داد که مصراع شامل ماده تاریخ آن چنین است (از دل ردو در بك الم فتح قندهار) ابیاتی هم در این باب بمثنوی سروده که عدد آنرا از سی و بچهار از ... تا صد و سی و بچهار ... نوشته‌اند ... نصرآبادی در ترجمهٔ حال میرشرف جهانی از معاصرین صائب میگوید که (ظاهراً مصراع مزبور بر سبیل توارد بخاطر میرشرف نیز رسیده بود و همینکه قصیدهٔ صائب منتشر شد مشارالیه بجوصلگی نموده و محضری بخط جمعی کثیر تمام کرد که من این مصراع را پیش از صائب گفته‌ام و آنرا برای امضاء نزد حقیر فرستاد و فقیر باعتبار محبتی که بمیرزا صائب دارد آن محضر را پاره نمود غرض که بدخوئی مشارالیه از ... ظاهر میشود گر به طمع بندگان میرزا صائب (۲) را ... آن ... است که ... چهره ... شهر ... طمع دورد)

پاره‌ای از ارباب تذاکر در کتب خود و مرحوم تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان نوشته‌اند که صائب در روز جلوس شاه سلیمان بر تخت سلطنت قصیده‌ای منظوم داشته بود که مطلع آن این است.

احاطه کرد خط آن ... [illegible] ... میان ... را

و شاه سلیمان ... [illegible] ... از استماع این قصیده بغیظ درآمده و دیگر تا آخر عمر با مولانا تکلم نکرد

این داستان مجعول که ادب ذاتی و اکتسابی ... و آداب سلوك و محاورهٔ سلاطین خود بخود مکذب آنست اصلا مورد ندارد زیرا این ... در دیوان صائب مطلع غزلی است که مجموع ابیات آن از هشت ... تجاوز نمی... ثانیاً عنوان قصیده و تاریخ جلوس ندارد

واجع باسابقهٔ صائب در مراتب سخن معدودی از تذکره نویسان نوشته‌اند که تربیت از حکیم رکن‌الدین مسعود کاشانی متخلص بمسیح و حکیم شرف‌الدین حسن شفائی اصفهانی که هر دو از افاضل حکماء و اطباء و ... عصر خود بوده‌اند یافته و در خدمت ایشان بکمال سخن رسیده است. اگر چه ... ان صائب در چند موضع از مقاطع غزلها نام این

۱- در دیوان صائب که بالغ بر دویست هزار بیت است جز چند قصیده در مدح دیده نمیشود و غالباً در مدح سلاطین ... آن هم در مقاطع غزلها اکتفا میکرده است مانند این بیت که خود را هم ضمن آن ستوده و اشاره بملك‌الشعرائی خویش کرده.

از آن بتیغ زبان شد ... که مدح گستر عباس شاه ثانی بود

۲ ـ الف در ... و ... آن از اسماء و القاب و ... از باب تعظیم است.

دو حکیم باحترام برده شده و نیز معمول آن عصر تا اواسط زمان قاجاریه وبلکه تا صدر مشروطیت چنین بوده است که هیچ شاعری ناگزیر از استاد بود و هرچند که در علوم وفنون دیگر کامل و جامع میشد بازهم ناچار بود که در مراتب شعر وشاعری خدمت استاد برسد وتقریباً مانند فقهاء تحصیل اجازه کند و نقد سخن خود را بسکهٔ صاحب عیاری برساند اما در اشعار صائب چیزی که صریح در این معنی باشد دیده نشده است وارباب تذکره در این نسبت اجماع نکرده‌اند حتی نصرآبادی که همه این بزرگان و صحبتشان را ادراک کرده‌است بحثی در این باب بمیان نیاورده و تنها گفته است که ده دیوان از حکیم رکنا در خانهٔ میرزا صائب دیده‌ام.

صائب در سنین پیری دیگر از اصفهان خارج نشد و در باغ تکیه‌ای که طبق معمول زمان اشخاص متعین و مشهور برای خود ساخته و یا پادشاهان و بزرگان برای آنان می ساخته‌اند و غالباً مخصوص بپذیرائی واردین و مراجعین و ابناء سبیل بود اقامت گزید وچون نامش در تمام ایران و هندوستان وممالک عثمانی مشهور گردیده بود همه‌روزه عده‌ای برای زیارت حضرتش باصفهان می آمده و از فیض صحبتش بهره‌مند می گردیدند.

در تذکره‌ها مکرر ذکر کرده اند که فلان شاعر از فلان کشور بذوق دیدار وی باصفهان آمده و در خانهٔ او منزل کرده است وحتی نوشته‌اند که بعض از آرزومندان او راه سفر طاقت فرسا را بذوق ملاقات پیاده طی کرده‌اند.

عاملای بلخی که خود مردی شاعر و عارف و صوفی بود از بلخ باصفهان رفته‌و یکسر به نزد صائب شتافت تا بذوق خود از کلیات او انتخابی کرده و باخود ببرد و معروف است که شرط کرده بود که هیچ کس حتی خود صائب هم بکار او مداخله نکرده وبحال خودش واگذارند.

بعد از مدتی که از این کار گذشت واو بتنهائی در محلی بالتقاط ابیات مشغول بود یکروز صائب بادیگری از اهل خانه او بدان محل رفته و درغیاب وی آن اوراق را مشاهده کردند.

عاملا بمحض بازگشت بدان مکان و اطلاع براین خلاف شرط بیدرنگ برخاسته وراه بلخ درپیش گرفت (این منتخبات که شامل چند جزو مختصر است در هندوستان مسمی بمنثور یکی از ادبای آنجا بطبع رسیده و در نزد نگارنده نسخه‌ای از آن موجود است) و چندانکه میرزا با آن حسن خلق از در معذرت در آمده و پوزش طلبید فائده نبخشید.

یکی دیگر از کسانی که در حیات صائب بذوق خود از دیوان او ابیاتی استخراج کرده است میرمعزالدین موسوی متخلص بفطرت است که از طبقهٔ عمده وارشد شهیر رجال ایرانی هندوستان است.

نکتهٔ دقیقی که درشرح حال صائب مشاهده شدوشاید مخلوق توهم مردم از کثرت اعجاب شعر او وغیر عادی بودن طبع وی باشد که بی‌هیچ زحمت ومشقتی ابیهمه‌معانی درکمال نازکی وتازگی ازوی بوجودمیآمد وناچار آنرا بامداد غیبی و توجه باطنی اهل حق محمول میداشتند .

حکایتی است که علیقلی‌خان واله‌در ریاض‌الشعراء وهم‌خوشگو درسفینهٔ خودمتعرض آن گردیده‌اند و بعید نیست که این نوع از حکایات مربوط بگویندگان بزرك دیگر هم معلول همین علت ویا واقعاً مبتنی برحقیقت باشد .

واینك آن حکایت بنقل از ریاض‌الشعراء

میرزای مربوردرایام طفولیت روزی با عاق والد مرحوم خودکه از اعاظم تجار نامزهٔ اصفهان بوده دکان یکی از اهل‌الله که بامر صحافی اشتغال داشته وارد میکردد آن‌ولی کامل کاغذریزهائی که ازدم مقراض چیده دردکان ریخته بوده است درکاسهٔ سریش مخلوط نموده نزد میرزا صائب میگذارد و امر بخوردن مینماید ومیرزا نیز باشارهٔ والد شروع بخوردن نموده دوثلث آن‌را میخورد آن شیخ کامل بوالد میرزا میفرماید که اگرهمه راخورده بود کلامش تمام عالم میرسید والحال دوثلث جهان را صیت بیانش فروخواهد گرفت) وآنگاه واله‌خودمیگوید که « لحق آن‌دلچسبی که در کلام میرزای مرحوم است سبب‌سریش اولیاست والا ظاهر احوال میرزا مقتضی آن‌نبود که اینهمه حقایق ومعارف ازوی صدور یابد .

وخوشگو میگوید که از زبان مبارك شیخ محمدعلی حزین مسموع است که اوائل (کودنیت) طبع سخت داشته وقتی‌درده سالکی همراه پدربخدمت یکی‌از مجاذیب‌صاحب کمال که (بیات) نام داشت رفت پدرش از کندی طبع پسر بخدمت آن‌بزرك ظاهرساخت وچاره‌جو شد مجذوب کاسهٔ شیرهٔ گیاهی کـه بدطعم بودو شیرهٔ منجمد داشت باوعنایت کرده‌گفت بخوراگر چه قابل‌خوردن نبود اماوی بتهدید پدردو سه انگشت لیسید از آن بدر طبعش روانی گرفت درمدتی‌کم بدین پایه رسید ومیرزا صائب تادم‌حیات بمقتضای حق‌شناسی بطواف مزار آن‌بزرك توجه مینمود

شهرت وعظمت صائب‌درحال حیات

عموم تذکره نویسان نوشته‌اندکـه صائب نزد سلاطین و امراء وحکام باحترام می زیسته است .

نگارنده گمان ... که هیچیك ازشعراء درحال حیات بدین‌پایه ومایه ازعظمت مقام‌ومحبوبیت رسیده ... بدین وجه‌و محبت نهامخصوص سلاطین وامراء نبود بلکه

تمام طبقات مردم از عارف و عامی در ایران و هند و عثمانی اورا معزز و مقبول میداشتند و دراواخر عمروی احدی از شعراء خودرا قابل برابری با او نمیدانست و همهٔ آنان جلالت قدرو تقدم اورا برخود تصدیق می نمودند. واگرچه یک قسمت ازاین محبوبیت وقبول عامه مربوط بخصوصیات اخلاقی وتواضع بسیار و مهربانی زیاد صائب بود که بااین شهرت و عظمت از کوچک ترین و مبتدی ترین شاعر دور و نزدیک استمالت و تشویق می کرد وخود رابرتر و بزرگتر از ایشان نمیدانست لیکن جهات دیگری هم درکار بود که ازبیش بعرش رسید.

خوشگونوشته است که «خوندگار روم و پادشاهان اطراف درخواست دیوانش در حین حیات ازشاه می کردند و شاه برسم تحفه و هدیه می فرستاد و منت می نهاد» گوئی روزگار بهرهٔ اورا ازشهرت و عظمت درحال حیات ارزانی داشته و این خمول و گمنامی بعدار حیات را (کفاره!!) آن قرار داده است هم چنانکه خود او گفته «چون آسمان درست حسابی ندیدکس» همانطور که بسیاری هم بعکس اویند و بعد ازمرگ باوج شهرت و شناسائی رسیده‌اند

آثار قلمی صائب و قدرت طبع او

صائب یکی ازپرکارترین گویندگان و مستغرق ترین شعرا در کار سخن بود و گوئی هیچ کاری بغیرازساختن و نوشتن و خواندن شعر نداشته و ازکلیهٔ صوارف و شواغل زندگی و زندگانی در طول هشتادسال عمرخود آزاد و برکنار بود.

وجود راحت وسلامت وحصول نعمت وعزت شخصی و آسایش وامن وامان عمومی وقدرت وعظمت مملکت وسعه و تشخص ارباب علم وهنرازهر دسته و طبقه وتوجه خاص و عام مردم و اعتقاد و اعتناء عجیب آنان بعلماء و شعرای خود و شهر بشهر و دست بدست بردن آثار و اشعار ایشان بصائب وامثال او فرصت و رخصت کافی داده بود که استعداد فطری و قوای باطنی خودرا باسرحد کمال ظهور و فعلیت در آورده واز این مواهب الهی آنقدر که درعهده دارند بهره‌مند و کامیاب شوند.

عدد اشعار صائب را از هشتادهزار تاصدو بیست هزار و سیصدهزار و جمعی از این هم بیشتر نوشته‌اند:

درتذکرهٔ حسینی آمده است که «درحدود لک بیت دیوان دارد» مرحوم تربیت بنقل ازقصص الخاقانی ابیات اورا صدو بیست هزار بیت بالغ دانسته و نوشته است که دومثنوی بنام قندهار نامه و محمود و ایاز دارد دوست عزیز و مراد محترم مغتنم من، استاد عالم فاضل و حکیم عارف جامع محقق جلال الدین همائی اصفهانی ادام‌الله ظلاله و ضاعف مجده و جلاله دیوان اورا دویست هزار بیت کامل دانسته و نقل کردند که این کلیات را که

ابیات آن از روی شماره تعین شده بود در سالهای پیش در اصفهان دیده‌اند بدین کیفیت که مالک آن شبهائی را که در خانهٔ شعرای اصفهان انجمن ادبی تشکیل میشد دیوان مزبور را بدانجا می‌برده و شعراء انجمن از روی غزلهای آن غزلی طرح و باتفاق میساخته‌اند و این ترتیب همینطور برجا بود تا اینکه وقتی بدست مالک آن مرد محترم و دانشمندی که عازم هندوستان بود بمبلغ صد تومان فروخته و بوسیله آن مرد محترم بهندوستان برده شد که اکنون هم موجود و بوراث آن شخص که در هندوستان سکونت دائم دارند متعلق می باشد.

خود صائب گذشته از انتخابی که قبلا ذکر شد از بین اشعار خود ابیاتی مختلف الموضوع را جمع و هر یک از آن ها را با طبقه بندی مخصوص بنامی موسوم کرده است اشعاری را که در وصف سراپای معشوق است (مرآت الجمال) و ابیاتی را که مربوط به شانه است (آرایش نگار) و شعرهای راجع بمی و میخانه را (میخانه) و نخبهٔ مطالع غزلیات را (واجب الحفظ) نام نهاده است :

دیگری نظر دیگر منتخباتی رقم زده و مثلا ابیات راجع به (یوسف و زلیخا) (و شمع و پروانه) و (آسیب) و (آسمان) و امثال اینها را در پی هم جمع و مرتب کرده است

نگارنده چندین مجلد از منتخباتی را که ذکر آن گذشت و هر یک حاوی هشت تا ده هزار بیت و غزلیات همه آنها مشابه یکدیگر و غزلها و عدهٔ ابیاتشان یکیست بمرور ایام خریداری کرده‌ام که یکی از آنها بخط عارف تبریزی است با تصحیحات و اضافات صائب در قسمتی از اشعار آن و ما بقی بخط کاتب دیگر و تطبیق مقداری غزل در حواشی آنها بخط صائب

و این عارف تبریزی که نامش گذشت نصیر بیگ نصرآبادی در خانهٔ صائب اقامت و مأمور کتابت و کتابخانهٔ او اشتغال داشته است و غالب دواوین صائب خصوصا این نوع منتخبات بخط اوست.

عارف آن‌قدر در رسم الخط صائب تقلید میکرده و شبیه باو مینوشته است که اغلب خط او را با خط صائب اشتباه میکنند.

صائب همان طور که در شعر خود اهل تقلید نبوده است در خط هم رسم الخطی مخصوص بخود داشته که آن نوعی از تعلیق تحریری و در کمال پختگی و یکدستی است و حاکی از مهارت و ممارست زیاد او در شکسته و کثرت کتابت میباشد ولیکن خط عارف که تقلید محض از صائب است اغلب خصوصیات آن است بسبب بدان خام و ناپخته و در میزان تشخیص تمایز بین آندو واضح و آشکار است.

نسخه‌ای که متضمن منتخبات و متعلق است و مرحوم ملک الشعراء بهار در پشت کتاب انتساب خط آنرا بصائب احتمال داده بخط همین عارف تبریزی است نه بخط صائب.

از جمله آثار قلمی صائب همان طور که در پیش هم نوشتم یکی کلیات شمس است

که تمامی آن در نسخ متعدد خطوی مشاهده شده و بنظر جمعی از ادبا رسیده است بعض از دواوین دیگرهم به نقل دوستان از او ملاحظهٔ شده که بنده تاحال شخصاً آنها را ندیده‌ام وهمچنین پاره‌ای از کتب که بدست و نظر او مقابله و تصحیح گردیده است در ایران وهند موجود است که از آن جمله است یك نسخهٔ کهن سال از خمسهٔ نظامی که با دقت بسیار آنرا مقابله و تصحیح ودر بسیاری از مواضع ابیاتی از روی نسخ دیگر درحواشی اضافه کرده‌است یا توضیح بعض مشکلات ومعانی لغات .

یکی دیگر از آثار وی همان سفینهٔ معهود است که میرزا صائب با استفاده از کتاب خانه‌های معتبر سلاطین وامراء بنفائس ونوادری از کتب برخورده است که بدانها برای همه کس میسر ومقدور نبوده است .

این سفینه که بروایت مرحوم تربیت شامل آثار هشتصد نفر از شعراء وقریب به بیست وپنج هزار بیت است معلوم نیست که فعلا در کجا است وآیا مرحوم تربیت شخصاً آنرا دیده ویا نقلا در کتاب خود ذکری از آن کرده است .

اما این بنده یك نسخه از آنرا که بخط عارف تبریزی است ودر آخر آن نوشته شده است که « درسال ۱۰۸۷ درعباس آباد اصفهان ازروی نسخه بخط افصح المتکلمین مولانا میرزا صائب تحریر شد » درنزد استاد سخن‌سنج فرید مرحوم وحید دستگردی اصفهانی قدس سره العزیز دیده ومدتی آنرا برسم امانت دراختیار داشته ام . صائب را آثار نثری فراوان هم بوده است که از آنجمله است خطب بلیغ دیوانی و نثر در تمجید تنباکو وقلیان و تقاضای نرگس از یکی از دوستان ورقعه‌ای رفع منع از شرابخواری از درگاه سلطان

راجع بقدرت طبع صائب وبدیهه‌سرائی وارتجال او داستانها نوشته‌اند که از آنجمله در کتابی (که اکنون دردسترس من نیست) دیده وچنین خوانده‌ام که مردی از شعراء گفت وقتی بملاقات صائب رفتم اورا دیدم که درباغ بحال تفکر ایستاده است چون هیچگاه ندیده بودم که برای ساختن شعر تامل نماید ناچار علت تفکر را پرسیدم جواب داد ساعتی است که درفکرم ما بین دو بیت که یکی از فردوسی ودیگری از هاتفی است حکومت کرده ویکی را بر دیگری ترجیح دهم اما تا حال نتوانسته وهمچنان درفکر باقی مانده‌ام ونیز نوشته‌اند که بسیار اتفاق می‌افتاد که درحین خواندن غزلی یکی از مستمعین تقاضای اعاده وتکرار بیتی میکرد وصائب آنا همان معنی را در لفظ دیگری اعاده ودرواقع بیتی از نو انشاء وانشاد مینمود بدون اینکه خود با ین تغییر الفاظ توجه و التفات داشته باشد

سرخوش در کلمات الشعراء آورده است که روزی سعدالدین راقم شاگرد آن جناب (سعدالدین محمد راقم مشهدی از رجال عهد شاه سلیمان که بحکم آن سلطان عالیقدر بوزارت هرات منصوب ویکی از شعرای صاحب دیوان وبسیار دقیقه یاب وخوش بیان بود ونویسنده دیوان اورا درحدود چهارهزار بیت در محضر مرحوم عبرت شاعر مشهور

رحمة الله علیه دیده‌ام مصراعی مهمل بحضور او برخواند ومیرزا بدیهه پیش مصراعی رسانید که جان در کالبد مردهٔ الفاظ دمید.

حق رازدل خالی از اندیشه طلب کن ازشیشهٔ بی‌می، می بی‌شیشه طلب کن

واز این نوع بسیار از او نقل کرده اند که برای نمونه بهمین یکی اکتفاشد.

یکی از یادگارهای خوب عصر صفوی تهیه سفائن وجنگهاست که بدست شعراء و فضلا وارباب ذوق تهیه ودرطول حیات ومسافرتهای آنان بآثار علماء وشعراء باخط خودشان مزین میگردیده‌است (چنانکه امروزهم اسکاربین خوانان مامرسوم است) تعداداین سفائن در ایران وهندوستان ازچندین هزار متجاوز است ونمونه از آنها که بدست افاضل عصر تهیه شده است بسیار نفیس وذی قیمت ودارای دیباچه‌های بلیغ وآثار علمی وادبی ومکاتیب تاریخی واشعار عالی است.

ابیات عاشقانه‌ای که دراین سفائن ازشعرای عصر صفوی موجود میباشد آنقدر پرشور وحالی وجذاب ومحرك است که نظیر آنها را درهیچ عصری از اعصار ادب فارسی نمیتوان یافت.

رقت بسیار ومضامین عالی وسوز کلام وبیان انواع حالات وتوصیف اقسام عواطف واحساسات عاشقانه وصور وتصور التهابات درونی عشاق وسایر دقایق عشق که مخصوص این ودیعهٔ الهی است یکی ازخصائص این ابیات ووجه امتیاز آن ها از اشعار عاشقانهٔ اعصار دیگر است وهیچ موردی محملی نیست که شعرهائی ازاین قبیل خوانده وشور وسوزی دردل وجان مستمعین افکنده شود مگر اینکه تمام وبا بیشتر آنها متعلق بعصر صفوی باشد.

الا اینکه این الهامات دردناك درهمان شعرهائی که درتذکرها وسفینه‌ها مضبوط وباسینه بسینه ازگذشتگان اهل ذوق بمارسیده است وهرگاه کسی بامید آن ابیات درصدد تهیه دیوان صاحبان آنها برآید سود چندانی نخواهد برد وخواهد دید که اشعار خوب آنان همانها است که دیگران زحمت انتخاب آنها را کشیده ودر دسترس ما گزارده‌اند.

روابط صائب با معاصرین خود واعتقاداو بگذشتگان

صائب مردی تمام معنی تصفیه شده وصاحب نفس زکیه وخلق وخوی ملکوتی بوده است واین نکته نه‌تنها از اشعار غیرقابل تاویل وصریح او استنباط میشود بلکه تمام تذکره نویسان دربزرگواری وذکر محامد صفات او متفق‌القول میباشند آذر میزبند «صاحب اخلاق حسنه بوده» نصرآبادی میگوید «مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دل پذیر، مرآت ظاهر وباطن را بصیقل همواری از زنگ کدورت زدوده وباب قبول بروی خویش گشوده درحدائق سبزی بس عنصری گوهر شریف انسانیت یافته» میرغلامعلی آزاد

بلگرامی میفرماید «از همه شرائف اوصاف میرزاست که با وصف این جلالت از شعراء معاصرین و متقدمین هر کرا در اشعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بزخم هیچ کس آشنا نساخته»

وحقاً تا کسی «مرآت ظاهر و باطن را از زنگ کدورت نزداید و گوهر شریف انسانیت نیابد» و علت غائی همه این کمالات از علم و ادب و شعر و هنر که «(آدم شدن) و (انسان شدن) است» پی نبرد هیچگاه لوح ضمیرش دریافت معانی آلهی نکند و درخور قبول الهام از منبع فیاض نگردد و در کلامش چنان تأثیری که صائب گفته است ظاهر نشود

مگر زفیض ازل یافتی نظر صائب — که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

و من گفته ام:

زجمع اهل سخن شاعر آنکسی است امیر — که چون فرشته ز ابناء دهر ممتاز است

باری وجود همین صفات و مکارم اخلاق بود که همه معاصرین در ستایش او یکدل و یکزبان بوده و همه جا نام اورا با ادب و احترام یاد کرده‌اند

میرزا جلال اسیر اصفهانی (شاعر معروف و داماد شاه عباس کبیر که بعض از تذکره نویسان اورا واضع سبك اصفهانی دانسته‌اند) گوید:

گل از گلشن گهر از بحر گیرد صائب ازایران — اسیر بیدل از فیض دعای دوستان گیرد

گاهی این توجه و علاقه سبب شده است که مقام او را از حد متعارف بالاتر برد و بمقام اوتاد و اولیاء برساند تا بعد از مرگ هم از باطن او استمداد نمایند و این بیت میرزا محمد شفیع واعظ (فرزند عالم و واعظ و شاعر مشهور مولانا محمد رفیع واعظ قزوینی صاحب کتاب معروف ابواب الجنان) و نظائر آن که بعد از مرگ صائب سروده شده است حاکی از همین معنی است.

با خیال صائبا در صحبتم دائم شفیع — صحبت روشن ضمیران زنگ از دل میبرد

واما صائب گذشته از اینکه نام استادان گذشته و بزرگان عرفا را در مقاطع غزلهای خود با ادب و احترام یاد کرده بسبب علو همت از نام معاصرین و شاگردان خود را هم نظیره گفته و اسم آنان را هم در مقطع غزل آورده است و اینك نمونهٔ چند از این ابیات

درجواب قصیدهٔ خلاق المعانی کمال الدین اصفهانی گفته است

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام — جمله معجز بیان را از بیان انداخته

ازمولوی معنوی قدس سره العزیز چنین یاد کرده

از گفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب — این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

وازخواجهٔ شیراز بدینگونه نام برده است.

زبلبلان خوش الحان این چمن صائب — مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

وهمچنین اکثر بزرگان، مانند استاد الشیخ اجل سعدی و استاد جلیل امیر خسرو و دیگران

را باخضوع کامل یاد کرده است که اگر بخواهیم نام شریف همهٔ آن بزرگان را ذکر کنیم از حوصله این مقدمه خارج است.

از معاصرین زمان خود از قبیل شیخ آذری و بابا فغانی و لسانی و اهلی و امثالهم همه را باستادی و تقدم ستوده و از هر یک طوری تعبیر کرده است.

ولیکن پیداست که از بزرگان قدما به مولانا بیش از دیگران نظر داشته و از آن (ساغر روحانی) لذت و کیفیت دیگری میبرده است و این اعتقاد از بسیاری از غزلهای او واضح میگردد.

مقاطعی که صائب در آنها نام معاصرین خود را برده است قدری زیاد است که میشود کتابی از آن ساخت و ما برای نمونه چندتی را نقل و اضافه میکنیم که در بین معاصرین خود به نظیری نیشابوری بیش از دیگران عقیده داشته و همیشه آرزو میکرده است که در سخن بمقام نظیری برسد و این نظیری نیشابوری در بین معاصرین خود تنها شاعری است که فصاحت و روانی حافظ را با معانی و مضامین دقیق جمع کرده و صاحب طرزی است بین حافظ و شعرای اصفهانی.

و این چند بیت از ابیاتی است که صائب در آن‌ها از معاصرین خود نام برده است.

خوش آن گروه که مست بیان یکدیگرند	ز جوش فکر می ارغوان یکدیگرند
نمی زنند محک شکست گوهر هم	بی رواج متاع دکان یکدیگرند
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین	ز فکر تازه گل بوستان یکدیگرند
عزیز صائب و معصوم(۱) نکته سنج و کلیم	دگر که ز اهل سخن مهربان یکدیگرند
خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن	تتبع سخن میرزا جلال(۲) کند
جواب آن غزل است اینکه (عارفی) فرمود	مدام آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد
جواب آن غزل طالب است این صائب	گرو ـ روی سخن گستران ایران سرخ
در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب	کنون که نبض شناس سخن شفائی نیست

در تذکرهٔ حسینی دوستی ... از مناظره و مشاعرهٔ صائب با کلیم و محاجهٔ او در محضر ظفرخان نقل نموده و میگوید که کار از مناقشه بجدال و چاقوکشی طرفین رسید ولی این حکایت

---

۱ ـ میر معصوم کاشانی و کلیم کاشانی و عارفی خراسانی و طالب آملی و حکیم شفائی اصفهانی همه از معاصرین صائب بوده‌اند ۲ ـ میرزا جلال اسیر اصفهانی که نامش گذشت.

گذشته از اینکه با خلق وخوی صائب سازگار نیست درهیچ تذکرهٔ دیگری ذکر نشده و مانند بسیاری‌از منقولات دیگر صاحب تذکره بی‌اساس ومجعول است

نظر و اعتقاد تذکره نویسان نسبت به‌صائب

عموم تذکره نویسان‌ازمعاصرین صائب وبعداز وی‌در جلالت‌قدرو عظمت‌وشهرت وی‌متفق‌القول‌وهم داستانند وما ناچاریم که برای اثبات این‌نظر وتکمیل ترجمه نقل عبارات بعض از ایشان مبادرت نمائیم.

نصرآبادی که‌از معاصرین اوست نوشته است که« از کمال علو فطرت ونهایت شهرت محتاج بتعریف نیست، انوار خورشید فصاحتش چون خرده‌بین عالمگیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر خامهٔ یگانه دوربینش سحر لك سه انگشت بچهار رکن آفاق‌وشش‌جهت پنج‌نوبت کوفته‌وگنجینه غیبی‌ازگوهرمعنی روفته پادشاهان همگی اورا معزز میداشتند.

الیوم دراصفهان توطن دارد وعموم خلایق‌از صحبتش فیض وافرمیبرند » محمد افضل سرخوش‌هم که‌ازمعاصرین اوست درکلمات‌الشعراءآورده« میرزا صائب که زبان‌سخن آشنا شده چنین‌معنی‌یاب خوش خیال‌بلندفکر درعرصهٔ شهود بیامده‌در حین‌حیات‌در آفاق مشهور وعالمگیربود خواندگارروم وسلاطین‌هند درنامه‌های خود ازشاه‌ایران درخواست دیوان اومیکردند وشاه ایران‌برسم تحفه وهدیه میفرستاده است» غلامعلی آزاد بلگرامی‌در سرو آزاد نوشته‌است «امام‌غزل طرازان وعلامهٔ سخن‌پردازان است، ازآن صبحیکه آفتاب سخن‌در عالم شهود پرتو افشانده معنی آفرینی بدین‌اقتدار سپهر دوار بهم‌نرسانده الخ» ونیز مشارالیه درخزانهٔ عامره گفته است که« اگر اورا رابع رسل ثلاثهٔ شعرا گویند بجاست» خوشگو درسفینهٔ خود مرقوم داشته است که «جمیع صاحب سخنان‌متفق للفظ والمعنی برآنند که ازهنگام پیوند الفاظ با معانی این‌چنین‌معنی یاب‌زباندان نازک‌خیال نشد تلاش‌صاحب‌کمال بروی‌کار نیامده ودر ایران وتوران‌بلکه درهفت اقلیم هیچکس را قدرت آن نبوده که پهلوی کشتی (قدر) [illegible] او (گواره) زند.

خداوند رستم را برای‌زور آفرید وصائب‌را برای سخن» امیر شیرعلی لودی در مرآت الخیال وولیقلی‌بیك شاملو درقصص الخاقانی وسایر تذکره نویسان دیگر که ذکرنام همه‌آنان واسامی کتبشان موجب تطویل‌است هر یك بهمین عبارات و نظایر آن ازصائب یاد کرده و اورا ستوده‌اند.

عارف شیرازی‌صاحب تذکرهٔ‌لطائف الخیال که‌ازفضلاء ودانشمندان معاصراوست دوصفحه تمام درتوصیف شعرا وقلم‌فرسائی کرده وخصائص شعری هریك ازشعراء متقدم

ومتاخرین را درشعر وی جمع داشته است (نسخهٔ منحصر این کتاب که بنظر صائب رسیده واو بدست خود در اشعار منقول در آن دخل وتصرف کرده وبعض اشتباهات مواقع را تصحیح نموده است در کتابخانهٔ فاضل مقدام جناب حاج حسین آقای ملك موجود است) درعصر رتبه هم علیقلی خان والهٔ داغستانی که از شعرای معاصر آذر بیکدلی است وازقضا میانهٔ خوشی بایکدیگر نداشته‌اند در تذکرهٔ ریاض الشعراء چنین نوشته است «درطرز خود امام فن ودرروش خویش مقتدای زمن است صیت سخنوری او بآفاق جهان رسیده وخوان نعم کلامش ازمشرق تامغرب کشیده، متاخرین را باوی خیال همسری محض محال ودغدغهٔ برابری چه محال» علامه شیخ محمدعلی حزین شاعر مشهور وسراج الدین علیخان آرزو (اکبرآبادی هندوستانی) فاضل وشاعر معروف ومؤلف کتب نفیس (چراغ هدایت) و (سراج اللغه) و (نوادرالالفاظ) وغیرها هر یك در نوشتهای خود صائب را بجلالت قدر نام برده‌اند.

با این حال آیا عجب نیست که می بینیم آذر بیکدلی نکته نه تنها او برخلاف ائمهٔ فن خرابکاری دیگران را [illegible] قرار داده و حق مسلم صائب را بدون تحقیق تضییع و پایمال کرده است!؟

از معاصرین هم کسانی که فعلا بمقام صائب وعظمت او تاحدی آشنائی یافته‌اند عبارتند از مستشرق فاضل پرفسور ادوارد براون متوفی ویکی دو نفر دیگر (بشرحی که در تاریخ ادبیات او مذکور است ونام آنها را ذکر کرده) وفاضل نقاد شبلی نعمانی وفاضل متتبع مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت

حلیهٔ صائب ودینداری وخصال او

صائب بلاشك شیعی اثنی عشری خوش عقیدتی کامل بوده و مواظب فرائض وواجبات ومعتقد اصول ومبادی بوده است و این اعتقاد وایمان وعمل بارکان آن همه جا در تلو اشعار وابیات او مشاهد وملحوظ میباشد

واستناد ما بشعر واستنباط این حقائق از مطاوی آن از آنجهت است که شعر بردو نوع است یکی متشابه ومائل تا [illegible] که [illegible] بدون شعراء موجود وادراك خصائل وخصوصیات اخلاقی شاعر از میان آنها متعذر وبلکه محال و ممتنع است واین نوع شعر بخصوص در دیوان مقلدین از شعراء ویا کسانی که شعرشان شعر صناعی و حرفه ای است و آنچه احساسات وعواطف شخصی [illegible] درآوردن ثابت میشود ودیگری صریح وغیر مائل اول که [illegible] و [illegible] مضربات وعوامل و جنبه‌های باطنی ودرواقع جسم حالات و علامات درونی اوست در اینجا [illegible] و آگاهی از نیك و بد طینت و کیفیت خلق وخوی وی از لابلای آنها میسر ومقدور است.

مثلا وقتی که صائب می گوید .

از روی سرم سرزنش خار میکشم   چون گل زحسن خلق خودآزار میکشم

ویا

خواری است قسمت گل بیخار بیشتر   صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

ویا اینکه

تختهٔ مشق حوادث کرد همواری مرا   ساخت آزارشد ترك دل آزاری مرا

و درجای دیگر گفته

(جهانمیکشم ازپاك طینتی صائب)

دیگر نمیشود گفت که اینها قابل تاویل است و باید حکم کرد که شاعر کیفیت حال و اخلاق خود را بیان کرده وقطعاً نیک نهاد و حسن خلق و پاك فطرت و بی گزند از اذیت و آزار مردم بوده است .

دردیوان صائب از این نوع ابیات که ناظر بخصوصیات اخلاقی وفطری اوست فراوان می یابیم که ازمجموع آنها میتوانیم به کیفیت صفات وخلق وخلق او آشنائی کامل حاصل نمائیم واین یکی ازامتیازات اوست که همه‌جا در شعرهای خویش خود وطبع خود را نشان داده و بزبان حال با مستمع سخن گفته است و همچنین است هرشاعری که شعراومتاثر از ذهنیات و وجدانیات او باشد وهنگامی سخن بگوید که محرك وی عواطف واحساسات وشعراو آئینهٔ آن عواطف و احساسات بوده باشد وظاهراست که ازشعر چنین شاعری میتوان به نهفته‌های باطن واندیشه اوپی برد وشخصیت اورا به آثار و افکار او شناخت (البته دراینجا غرض ما دراین نوع سخن است به انواع دیگر آن نمیخواهیم که تمام قسم سخن را در این قسم محصور ومقید گردانیم وچه بسا که شاعر معانی مصدر عالی وعمده بصورت قضایای شعری میآورد وغرضی جز اداء معانی ندارد وشاید خلاف اعتقاد قلبی او باشد) راجع بابیاتی که حاکی از دینداری وموضوع اودر عقاید شرعی میباشد محتاج باستشهاد دراین محل نیستیم وخود خوانندگان درطی دیوان به این قبیل ابیات برخورد خواهند کرد ودراینجا فقط بقطعه ومقطع غزلی که تمامی آن دروصف ماه مبارك رمضان وتعظیم صیام است اشاره می کنیم .

سعی کن درعزت سی پارهٔ ماه صیام   کزعزت او بر مصحف فرود آمد کلام

پاك‌سازد روزه سینه‌ها را ازهوس   زآتش امساك میسوزد هوسهای حرام

وازآن جمله است این بیت

من ودوچشم تر وخاك کربلا صائب   بعافیت طلبد سیر اصفهان تنها

وقصائد او درمدح نبی اکرم صلی الله علیه وآله وسلم وسید الوصیین وآل اطهار او سلام‌الله علیهم اجمعین

صاحب تذکرهٔ شمع انجمن که ازفضلاء هندوستان ومتعصبین اهل سنت وجماعت بوده است آنجا که در حسن سلوك صائب بحث کرده چنین نوشته است که «با اینکه اهل سنت بوده است درایران اورا شیعی میدانستند» واین قول بقدری سخیف است که خودرا محتاج باقامه دلیل بررد آن نمی بینیم.

آنقدردرشعرهای صائب بمعانی راجع بتوکل وتسلیم بحق ولزوم تمسك بحبل المتین دین ودعوت مردم بخدا وارشاد بمبدأ ومعاد واز این قبیل حقائق برمی خوریم که دیگر حاجت بارائه نمونه واستشهاد ازدیوان او نداریم واین مسلم است که بزرگان ما ازهر دسته وطبقه به مبادی دین و اوامر و نواهی آن معتقد باخلاص بوده اند بلکه آنقدر درحفظ این میراث اجدادی وعمل بدستور های آن ساعی و جاهد بودند که نوافل ومستحبات هم ازآنان ترك نمیشد تاچه رسد بفرائض وواجبات وبث مصلحه ومراجعه اندك بسیره اجدادی ما در تاریخ بصدر مشروطیت که منشاء و مبدأ تحول وانقلاب همه چیز ماست این حقیقت را واضح وآشکار میسازد.

باری صائب آنقدر درخوبی ومهربانی وملایمت وهمواری مبالغه میکرد که زحمت میکشید واز تعارض این صفات باخلق وخوی مردم که درطرف مقابل او بودند شکایت میکرد وبارهم آنان را بخدا وحقیقت وملکات انسانی دعوت مینمود هیچگاه زبان بهجوو بدگوئی نسبت بکسی نگشود وهمواره خودرا اهل تسلیم وفروتنی میدانست ودیگران را برخودمقدم ومرجح میدانست تاآنجاکه شاگردان خودرا هم میستود وخویش رابهتروبرتراز ایشان نمی شمرد

غالب ابیات اودرپند واندرز وامثال وحکم ونتیجه استدلات و قضایای شعری او مطالب اخلاقی وعرفانی است وپیداست که گوینده آن الهامات را باملهم حقیقی سروسری درکار بوده است درعزت واستغنای طبع وآزادگی ومراعات بیچارگان واعتقاد بپاداش اعمال دردنیا وآخرت وسائر معتقدات ابیات فراوانی و شواهدی شامل بود وخلاصه آنکه دیوان اومجموعهٔ معانی عالی وشرح مکارم اخلاق اوست و ما اگر دراین باب کتاب جداگانه‌ای هم بنویسیم باز صد یك محاسن اورا استقصاء نکرده ایم وهمان بهتراست که خوانندگان این دقائق ومحاسن را از دیوان او خود پیدا کنند.

(حدیث پاکدلان از زبان پاکان به) اکنون بی مناسبت نمیدانیم این را هم بنویسیم که محدث علامه مرحوم سید نعمت الله جزائری (درکتاب زهرالربیع یا انوار النعمانیه) مرقوم داشته است که درسالی که میرزا صائب بعتبات عالیات مشرف بود حاکم بغداد مردم را ازرفتن به مرقد ممنوع کرده بود وبا اینکه میرزا درهمه عمرخود یك بیت در هجو کسی نساخته بوداین بیت را سروده ومنتشر کرد.

حاکم بغداد حکمی کرد و مستند شد ... تا که وباشد باید کرد لعنت بر یزید

خوشگو نوشته است که «میرزا سدل میفرمودند که من درطفولیت دیدار صائب دیده‌ام

مردی لاغر کشیده قدسیاه فام بود ـ وخان‌آرزو می‌فرماید که حقیر تصویر ایشان دیده‌ام .

«مرطوب سفید فام پیر نوشته‌اند» .

مرحوم تربیت نقل ز خوشگو نوشته‌است که :ظفرخان احسن تصویر صائب و بعض دیگر از سخنوران معاصر خود از قبیل قدسی و کلیم و دانش و غنی و میرصیدی وغیر آنان را که بخودوی مربوط بوده‌اند نقش گردانیده و منتخباتی از شعار آنان را بر پشت صحیفه نویسانیده تذکره ومرقعی ترتیب داده بوده است که نسخه‌ای از آنرا خوشگو در نزد شاهجهان نام دیده است» نگارنده ین قسمت از نوشتهٔ خوشگورا درسفینهٔ او ضمن شرح حال صائب ندیدم مگر اینکه درشرح حال دیگری نوشته‌شده باشد

اعتیاد صائب بمی و افیون و قلیان

جای تردید نیست که صائب قبل از شیوع قلیان(۱) که اندکی پیش ازاوباایران آمده بودبا مـی ومیخانه سروکار داشته وحتی از تریاك هم روگردان نبوده است .

راجع بافیون که ز قدیم‌الایام داخل آن در شراب بکار میرفته و دردمان او بـا ترکیب‌در معاجین طبی وتفریحی استعمال میشده ست(۲)(و نوعی از آن معجون ها بنام

۱ ـ قلیان که درآن اوقات تازگی از اروپا بایر ن آمده و غوغای عجیبی بین طبقات مردم براه انـداخته بود موافقین ومخـالفین بسیاری پیدا کـرد بطوریکه اغلب علمای اخباری ومجتهدین رساٸلی در تحریم وتحلیل آن‌نوشته واطباء و حکماء کتبی درمنافع و مضار آن پرداختند .

شاعر شیرین سخن مشهور حجة الاسلام شیخ علینقی کمره ی که از علماء نامی عصر خود و مدتی عهده‌دار قضای صفهان بود وابیات عاشقانه و پرسوز او در غالب سفینه ها مضبوط است کتابی‌در تحریم آن نوشته و درمنع مردم سعی بلیغ نمود بخلاف عالم اجل شیخ محمد تقی مجلسی که از موافقین وطرفداران جدی آن بود

مولانا کسعفی تبریزی که ز علماء ومدرسین آن‌عصر بوده استدرباب قلیان میگوید

رباعی

تنباکو را قضا چو برد حب مثال	کردند درنگیاش اول اعمال
یعنی کـه بر آتش درون کفـار	آن دود بـود بـراعـت استهلال

۲ ـ معجون بسیاری که جزء اعظم آن تریاك و مخصـوص تعبیر حـال بود در آن‌عهد معمول و باسامی گوناگون راصی و کبائی مشهور بوده است .

(طوبیا) مشهور ارباب ذوق و بسیار شایع بوده و همانست که افراط در آن شاه اسماعیل ثانی را بدیار عدم فرستاد) در چند موضع از دیوان صائب ابیاتی موجود است که اگر مفید قطع در اعتیاد او نباشد لااقل مفید ظن خواهد بود. از آنجمله میگوید:

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب   در طلوع نشاه تریاک می یابیم ما

در دیوان معاصرین صائب نیز کم و بیش ذکر افیون و عادت بتریاک خواری بمیان آمده و مخصوصاً در دیوان حکیم رکنای مسیح قطعهٔ شیرین مؤثری هست که در آن میگوید (جان دوباره نامه‌ام از بندش) و ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکرهٔ نفیس میخانه در شرح حال ابوتراب بیك فرقتی مینویسد «او وقتی که طوبیا گدار شده طبعش روی بخشکی نهاده و مدتهاست که شعری از او شنیده نمیشود»

صائب نسبت بقلیان بسیار اظهار علاقه کرده و در توصیف آن نثر شیوائی بقلم آورده است که حاکی است از کثرت علاقهٔ او بقلیان و اینکه سالهاست بقول خود «دامن رغبت از شرب مدام کشیده و در حلقهٔ ناشسته رویان و دائرهٔ سوختگان تنباکو درآمده، مینای می را بر طاق نسیان گذاشته و دیده ساغر را نمك فراموشی انباشته، از آتش بی دود می بسودی چشم سیاه اکتفا نموده و از شعلهٔ آواز مطرب بقلقل (قلیان) قناعت کرده الخ» خوشگو نوشته است که از مخترعات میرزا صائب است که میگوید «اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر ز خواب بردارد» در دیوان این شاعر بزرگ غزلی مییابیم که صریح در توبهٔ از شراب است و آن اینست

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم   ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
شراب خون روان و کباب خون فسرده است   هم از شراب بریدم هم از کباب گذشتم
امید هست که در حشر زرد روی نگردم   که در موسم گل صائب از شراب گذشتم

در آن عصر چنین مرسوم بوده است که سخنوران در سن پیری و سال کهولت و پاره‌ای از جوانان بر اثر سهو و آگهی دست بکار توبه برده و توبه نامهٔ بالابلندی مسجل بشهادت بزرگان و معاریف و اهل دل پرداخته‌اند و در توبه نامه‌ها غالباً با براعت استهلال و ایهامات متناسب و عبارات شیرین نوشته و از روی آنها نسخه‌ها برداشته میشد و در این صورت هیچ بعید نیست که این چند شعر صائب هم مخصوص چنین مورد و مربوط به توبه نامه او بوده باشد.

تاریخ وفات و مقدار عمر صائب

تاریخ تولد صائب نیز مانند تاریخ تولد کثیری از بزرگان دیگر معلوم نیست سن اورا از شصت و پنج سال تا هفتاد و یک سال نوشته‌اند و تاریخ وفات او باجماع صاحبان

تذاکر ۱۰۸۱ و عبارت (صائب وفات یافت)(۱) بدیهه سرخوش و مصراع (بود با هم مردن آقارشید(۲) و صائبا) ساختهٔ ملامحمدسعید(۳) اشرف مادهٔ تاریخ وی میباشد.

اینکه بعضی از معاصرین بتوهم نوشتهٔ نصرآبادی که درشرح حال صائب نوشته است «الیوم در اصفهان توطن دارد» و اینکه نصرآبادی تذکرهٔ خودرا در سنهٔ ۱۰۸۳ برشتهٔ تحریر آورده تاریخ وفات اورا از ۱۰۸۳ ببعد دانسته‌اند صحیح نیست زیرا این سال که نصرآبادی درمقدمهٔ کتاب خود آورده است سال اتمام تذکره است نه تاریخ شروع وچون این کتاب در طول سنین متمادی نوشته‌شده است هیچ منافات ندارد که شرح‌حال صائب قبل از ۱۰۸۱ بقلم آمده باشد همچنانکه در آن کتاب بتاریخهائی اشاره شده که پیش از ۱۰۸۳ میباشد و از آنجمله است تاریخی که درصفحه ۱۷۴ درطی ترجمهٔ ملا محمد شفیع قزوینی ذکر کرده و میگوید «درهمین سال که ۱۰۷۷ است الخ» وهمچنین بگمان تاریخی که بر سنگ قبر صائب بدست محمد صالح خوشنویس رقم شده و آن سال ۱۰۸۷ است نباید سال ۱۰۸۱ را غلط پنداشت زیرا اساساً اتفاق افتاده و میافتد که تهیه و نصب سنگ قبر سالها بطول انجامد مضافاً باینکه برروی سنگ مزبور متعرض نگردیده‌اند که سال مزبور سال وفات میباشد و بلکه محمدصالح تاریخ نصب سنگ و تحریر خودرا متعرض گردیده است

محل قبر وچگونگی پیدایش آن

محل قبر بی‌شبهه همین مکان فعلی است که درحیات او بتکیهٔ میرزا صائب معروف بوده است خوشگو نوشته «درباغچه‌ای پر از گل و ریاحین واقعه دراصفهان که موسوم است به تکیهٔ میرزا صائب مدفون است» اولین کسی که بدین محل راه یافته و توانسته است که قبر صائب را که درزیر توده‌های سنگ و خاک پنهان بوده است بشناسد استاد محترم جلال‌الدین همائی سلمه‌الله بود که اینک برای مزید اطلاع مفهوم عبارتی را که سابقاً دراین خصوص برای اینجانب نقل کرده‌اند می نویسم «درسال ۱۳۴۰ قمری که دراصفهان درصدد تکمیل تذکرة القبور مرحوم آخوند ملاعبدالکریم گزی اعلی‌الله مقامه برآمده وخواستم که آنچه را که از قلم آن بزرگوار فوت‌شده است بر آن مزید گردانم ناچار بجستجوی قبور متبرکه پرداختم تا روزی بمحلی که موسوم بمیر آقا ومورد توجه اهل محل بود مصادف شدم دراین

۱ ـ صائب را طبق معمول آن‌زمان با یاء(۱۰) تلفظ وحساب کرد

۲ ـ عبدالرشید دیلمی همشیره‌زاده میرعماد معروف از مشاهیر خوش‌نویسان عصر

۳ ـ مولانا محمدسعید اشرف فرزند علامه مشهور مولی محمدصالح مازندرانی و از اسباط عالم جلیل مولی محمدتقی مجلسی است درعصر خود ازمعاریف فضلا واهل تقوی و مدتها درهندوستان معلم دختر اورنگ زیب پادشاه و درمراتب شعر و شاعری از شاگردان صائب بوده‌است.

محل در کنار جنوبی نهر موسوم بجوی شاه باغی بود ملکی آقای حاج سید جواد کسائی (این باغ واقع در محله لنبان فعلی است که جزوی از محلهٔ تازه عباس آباد اصفهان بوده است) درگوشه باغ سکوئی بود که این قبر در آنجا قرار داشت اما اثری از سنگ قبر نبود تا اینکه باکومک باغبان خاکهای روی سنگ را بیکسو زده و سنگ قبر را مشاهده کردم بر روی سنگ نام صائب و تاریخ وفات ذکر شده و قطعه غزلی از اشعار او بر آن نقر شده بود و آنگاه بقرینه قبور مجاور که از خویشان نزدیک صائب معرفی شده و سنگ قبرشان خوانا بود معلوم شد که این قسمت مقبرهٔ خانوادگی صائب و این نهر متعلق بخود اوست بعد از شناسائی موضوع را بدانشمند محترم جناب آقای الفت تذکار داده و صاحب باغ را هم بحقیقت امر واقف گردانیدم و هر چند که از طرف هیچکس اقدام لازم در بنای مقبره بعمل نیامد اما بقدری شد که توجه مردم و اعتقاد آنان بصاحب قبر مانع شد که این قسمت از باغ هم بقسمتهای دیگر ملحق شود و امروز بجای قبر صائب گاراژی عریض و طویل بوجود آید) نگارنده میگوید که از توجه فعلی مردم (مخصوصاً بطوریکه شنیده شد طبقهٔ زنان) بدین مکان و اینکه آنرا قبر آقا نامیده و شبهای جمعه و لیالی متبرک بزیارت آن میرفته و شمع روشن میکرده اند ظاهر میشود که قبر صائب از سالهای پیش مورد توجه مردم و زیارتگاه اهل معنی بوده است و مؤید آنست که گفته بودیم این مرد را گذشته از مراتب شعر و شاعری اهل حق و باطن میدانسته اند و از همین جاست که مردم روشندلان را بسبب پاکان شمرده و آثارشان را اولاد و اعقابشان دانسته اند کدام خانه ای از آب و گل است که با اینجا دل مشتاقان برابری کند و بهنهٔ خود را چون بهنهٔ دل از ... و زوال بر کران دارد و چه خوب گفته است خود صائب

جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل — بعد از این صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

باری همینکه این شاهد موت کرمت ورزید همه اهل ادب بخصوص صاحب قبر آشنا شدند اولین بار در سال ۱۳۱۷ شمسی این موضوع از طرف ادبای محترم آقایان ادیب وخشوری اصفهانی و ابراهیم صفائی ملایری اعلام و ضمن مقاله ای که در مجلهٔ نفیس ارمغان مرحوم وحید بچاپ رسانیدند بعموم اهل ذوق اطلاع داده شد که قبر صائب ظاهر گشت اشعاریکه بر روی سنگ قبر نقر شده اول این بیت:

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من — من همان ذوقم که مییابند از گفتار من

وسپس این غزل است که درذیل نقل میشود:

درهیچ پرده نیست نباشد[1] نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو

۱ ـ (نیست نباشد) یعنی معدوم نباشد و مرحوم هدایت که این بیت را نقل کرده است چون توجه بدین نکته نداشته درمصراع تصرف نموده و آنرا بعبارت (که بود) بخیال خود تصحیح کرده است و عدد این غزل در منتخبات مرحوم صائب دو سه بیتی اضافه دارد در اینجا لطیفه ای بیادم آمد که نقل آن بی تناسب و تفریح نیست شیخ محمد علی حزین لاهیجی عالم و شاعر مشهور در سوانح خود نوشته استکه « همینکه نادرشاه افشار بنای مقبرهٔ خود را در مشهد مقدس باتمام رسانید صبحگاهی این بیت با خط جلی بر دیوار مقبره نوشته دیدند و چندان که جستجو کردند اثری از نویسنده نیافتند»

تاج و کمـرچو موج وحبابست‌ریخته — در هر کناره‌ای زمحیط‌سخای‌تو
هـر چند کائنات گـدای درتـوانـد — هیچ آفریده نیست‌که‌داندسرای‌تو
درمشت خاك من‌چه بود لائـق نثار — هم‌ازتوجان ستانم‌وسازم‌فدای‌تو
غیراز نیازوعجز که در کشورتو نیست — این‌مشت‌خاك‌تیره‌چه‌داردسزای‌تو
صائب چه‌ذره استوچه دارد فداکند — ای‌صد هزار جان مقدس فدای‌تو

اولاد واعقاب صائب

تا آن‌جا که نگارنده تحقیق کرده‌است‌صائب‌راپسری‌بنام‌میرزارحیم‌صائب بوده که‌در بعض‌از تذکرهامعطابیکی‌دوبیت‌ازاو نقل کرده‌اند حمیداومیرزامحمدعلی نامیست که ظاهراً از زی میرزائی خارج‌ودر سلك‌عمامه‌مسلك گردیده‌است‌مردی‌هم‌بنام‌میرزامحمدمحسادر این‌خاندان‌شهرتی‌داشته که‌معلوم‌نیست‌فرزندبلافصل صائب‌است‌یافرزندمحمدعلی‌دوم‌وقبر این‌دونفر اخیرنیز برروی همان‌صفه‌ایست که‌قبرصائب درآنجا قرار دارد .

درسر چشمهٔ طهران مردی ازاهل علم وخاندان قدیم وجود داشت کـه بروایت فرزندش (آقای محمدصادق‌تقی‌وکیل محترم دادگستری) ازنوادهٔ صائب بودو مدعی بودند که‌جد ایشان ازاصفهان بخوانسار رفته ودرعداد علماآنجا درآمده است ومیگفتند که تاصائب چندان فاصله‌ای ندارند .

درهرحال ازوضع‌مسلك فرمیرزا محمدعلی‌حفیدصائب استنباط می‌شود که‌فرزندان وی به زی علماء و فقهاء عصر در آمده‌اند (بسا اینکه صائب دراین باب نگران بوده و فرموده است)

تاسرانجام چه‌ازپرده‌درآید کامروز — دوربرواری عمامه وفطرشکم‌است

و بدبختانه این‌آقای محمدصادق‌تقی آنقدرسرگرم کارهـای دنیاو مشاغل دادگستری است که اصلا (داد و فریاد) مارا نمیشنود وهرچـه تقاضی میکنیم که ازآثارجد بزرگوار خودچیزی بما بنمایاند مضایقه میکند .

ماجرای ساختمان‌مقبرهٔ صائب

درسال ۱۳۲۸ که‌یاران دیرین‌من شاعران وادبان نقاد دانشمند آقایان احمد سهیلی خوانساری و حمد گلچین معانی باصفهان رفته و بزیارت قبرصائب توفیق یافتند شاعر وادیب متتبع شهیر و سخن شناس کـم نظیر آقای گلچین بسابقهٔ فطرت پاك و اعتقاد قلبی بمظاهر علمی و ادبی کشور خودبا اهتمام عجیبی که درانجام کارهای خیر دارد بگمان اینکه(علی آباد شهری است) وبولیای امورما گاهی برسبیل طرفهٔ ازکار های دیگر (هرچند که طرفه محال است) متوجه این‌کارها شده و بیاد احیاءمفاخرومآثر بزرگان خود میافتند برای‌احداث‌مقبره‌ای جهت صائب(ولوهرقدرهم کوچك‌و کم هزینه

باشد) واینکه لااقل محوطهٔ مقبره محفوظ بماند و بنام موقوفات وقف بر مصالح وموقوفات شخصی این و آن شود وبقسمت‌های دیگر باغ ملحق نگردد درشدت گرمای طهران یکه و تنها مدتی باینطرف و آن طرف دوید وحتی شعرائی (که خود بادعاء همشهری گری باصائب دارای حق‌شفعه ؛ وشفیع در موضوع بودند) برانگیخته وهیاهوئی در فرهنگستان ایران و وزارت فرهنگ واداره اوقاف براه انداخت که حقاً رسانیدن آن هیاهو وفریادها نیز بگوش بزرگان کشورما کارهمه کس نیست وبااینکه صریحاً دراین باب یعنی حفظ آن‌مکان وبنای مقبره دستخط مطاع وزارت فرهنگ صادر واوامر غلاظ و شداد بامنای موقوفات اصفهان درقطع ایادی موقوفه خواران وتهیه نقشهٔ مقبره ابلاغ وبالاخره تمام مقدمات کارآماده وفراهم شدو حتی در اخبار صحیح روزنامه‌ها دیده شد که وزارت فرهنگ مبلغ بیست‌هزارتومان جهت بنای مقبره تخصیص داد معذالک تاحال هیچگونه اقدامی ازهیچ کجا بعمل نیامد واین اوامر مطاع ازلای (پرونده ها) بجائی نرفت واگر رفت(درپرونده های آنجا بایگانی شد)

درهمت وپشتکار آقای گلچین همین بس که وزارت فرهنگ وفرهنگستان را متجاه کرد تادر این باب کمیسیونی ازاشخاص ذیعلاقه تشکیل داد واین مقدمات هم بقدرت افراد آن کمیسیون انجام شد وگویا تنها فایده‌ای که بخشید این بود که لااقل قبر صائب در همه جا شناخته شدو دیگر موقوفه خواران راجرئت تبدیل باحسن نماند .

باغ تکیه بسیار وسیع وگویادرحدود ده جریب بوده است که بمرور ایام از بین رفته واکنون قریب پنجهزار متر آن که دارای محصول(سردرختی) ودراجارهٔ اشخاص است باقی مانده است وبنا بتحقیقات آقای گلچین باغ مزبور درخیابان صفا که درامتدادمادی (نهر بزرک) نیاسر قراردارد واقع وازلحاظ قرب جوار بامسجد لسان بصورت‌موقوفه (یعنی ملکیت نوعی محدودی ازانواع نوع) در آمده است که یکقسمت ازمجادلات و مرافعات ایشان مربوط همین موضوع وامید انتزاع ازآن ابادی بوده است .

آقای گلچین شرح مبسوطی درخصوصیات باغ وقبرها وماجرای مربوط بوقف آن در یکی ازشماره‌های سال ۱۳۲۸ مجله طهران مصور انتشار داده است که ما قسمتی ازآن را تا آنجا که مخصوص به قبور وحاوی اطلاعات مفید است عیناً بنظر خوانندگان می رسانیم .

« باغ تکیه باغی است بمساحت پنجهزار متر مربع مشحون از انواع درختهای میوه ودر موقعیکه ماباینجا رفتیم سراپا غرق شکوفه بود وزیبائی خیره کننده‌ای داشت درقسمت جنوبی این باغ پای دیوار صفه‌ای قرار دارد وبرروی آن قبرصائب واندکی بالاتر قبر بوذاومحمدعلی فرزندمیرزا رحیم صائب وقدری بالاتر قبر میرزا محمدمحسنا فرزند صائب واقع شده . هرسه سنگ درزیر گل ولای محو شده بود و ماپس از آن که خار وخاشاک‌ها رارفتیم وگل ولای‌ها راشستیم توانستیم خطوط هرسه سنگرا بخوبی بخوانیم

سنگ قبر صائب یکپارچه ومیان تهی است ولی اصلا بدو نیم شده میان سنگ را بدین منظور تهی ساخته‌اند که در آن گل بگذارند. یک مطلع و یک غزل از صائب بخط محمد صالح (خوش نویس مشهور آن عصر که قسمتی از کتیبه مدرسه چهار باغ بخط اوست بر این سنگ منقور ست (در اصفهان ابیاتیکه قبلا مذکور شد مندرج است و در پائین سنگ نوشته تحریراً شهر جمادی الاولی سنه ۱۰۸۷ فقیر محمد صالح در بالای سنگ دوم چنین نوشته شده وفات مرحمت وغفران پناه میرزا محمدعلی ولد میرزا رحیم صائب بتاریخ یوم یکشنبه هشتم شهر جمادی الثانیه ۱۱۴۱ و بچهار طرف سنگ این ابیات

کرد رحلت ازاین سرای فنا	ناصر دین یگانهٔ دوران
در صلاح و سخا یگانهٔ عصر	معدن جود و مخزن احسان
	الی آخر

با اینکه شعر خوبی نیست ولی ازبیت اول و دوم چنین معلوم میشود که میرزا محمد علی شخص محترمی بوده ومقامی روحانی داشته است.

بر سنگ سوم که یک قطعه مرمر کوچک است چنین نقرشده .وفات مرحمت وغفران پناه میرزا محمد (محسن) ابن میرزا محمدعلی صائب فی هفتم شهر محرم الحرام ۱۱۴۹

چاپ وانتشار آثار صائب

دیوان صائب مانند اغلب دواوین وتذکرهای نفیس کمیاب اولین بار در هندوستان بانواع مختلف بچاپ رسید.

ودر ایران اولین کسیکه شعر و شخصیت صائب‌را بطبقهٔ جوان معرفی کرد مرحوم حیدرعلی کمالی اصفهانی یکی از شعرای معاصر بود که با همت وی در تدوین و انتشار منتخبی از صائب بسیاری از شعرای جوان ومردمان صاحب‌ذوق گمشدهٔ خود را پیدا کردند وآنچه‌را که در باطنشان خلجان میکرد در دسترس خود یافتند.

بخاطر دارم که درهمان اوقات گاهی غزلی ازصائب درروزنامهٔ توفیق که‌متعلق بمرحوم محمدعلی توفیق رحمةالله علیه‌بود منتشر میشد.

اولین کسی‌هم که شرح حال‌این مردرا بعداز سالها خمول و گمنامی بتفصیل و تحقیق نوشته وانتشار داد‌فاضل مرحوم میرزا محمد علیخان تربیت تبریزی بودو از آن پس صائب که بهمت این علاقه‌مندان بطبقه جوانان‌و سعی آنان باکثر اهل‌ذوق‌معرفی وکم کم حقیقت شخصیت‌او واضح وآشکار شد جوانان پرشور درراه احیاء آثاروانتشار اشعار وی‌بر یکدیگر سبقت گرفته ومصنف هم منتخباتی تهیه‌و منتشر نمودند که‌از آن جمله است . منتخب آقای‌زین‌العابدین مؤتمن ادیب و نویسندهٔ دانشور که حقامجموعه‌ای ممتع‌و پر فائده وراجع باحوال‌و اخلاق صائب دارای تحقیقاتی عمیق و سابقه می باشد و دیگرانتخاب دبیرمحترم آقای جعفر آزمون که‌هر چندشخصاً آن را ندیده‌ام امابنابر مسموع انتخابی نفیس وباارزش است.

واما راجع بدیوان حاضر که نگارنده در انتخاب آن دخالت نداشته است باید بگویم که هرچند باعتقاد من بهتر این بود که از کلیهٔ نسخ موجود از کلیات صائب انتخابی جامعتر و بیشتر از آنچه که تاحال منتشر شده است بعمل آید و از هر غزل چند بیت عالی و یکدست گلچین و برگزیده گردد و در واقع عین همان اشعاری که صائب شخصا از دیوان خود انتخاب و تحریر کرده است آن هم با جرح و تعدیلی دقیق از طرف چند نفر از اساتید و سخن‌شناسان چاپ و در دسترس اهل ادب گذاشته شود و اصلا قصائد او که خارج از فن و هنر اوست بچاپ نرسد.

اما از آنجا که مردم بعد از آشنائی اجمالی باشعار صائب جویای کلیات وی گشته و هر روز بکتابخانها مراجعه میکردند و نسخ چاپ هند آن هم مکرر و مغلوط و اخیراً بسیار کمیاب گردیده بود و از طرف دیگر جوان باذوق پرشور آقای بیژن ترقی فرزند برومند دوست محترم آقای محمدعلی ترقی مدیر محترم کتابخانه کهنسال خیام با یک خلوص نیت و اعتقاد صافی نیکه و تنها بدین کار همت گماشته و تمامی اشعار حاضر را از روی نسخه نفیس کتابخانه ملی ملک (که حواشی آن تماماً بخط صائب است) و نسخهٔ مرغوب و مصحح کتابخانه مجلس و نسخ دیگر با صرف اوقات و تحمل زحمات استنساخ و برای چاپ آماده کرده بودند دیگر انصاف نبود که باحتمال انتخاب بهتری این منتخب کلی که بالنسبه بآنچه که تاحال منتشر شده در حکم کلیات است چاپ و مورد علاقمندان واقع نشود. و این جانب بخصوص باید از این کار خیر بیش از دیگران ابراز انبساط و تشکر نمایم که بحمدالله بآرزوی دیرین خود رسیده و می بینم که بالاخره این حقیقت هم مانند هر حقیقت دیگری در پردهٔ استتار نماند و هر روز بتعداد شناسندگان صائب و اقبال ارباب همت بنشر و تعمیم آثار او افزوده شد و یقین دارم که این اقبال واستقبال هنوز در اولین مرحله کمال است و زود باشد که صائب بحق خود برسد و مقام واقعی خویش را در نزد صاحبان عواطف و احساسات رقیق و بلکه عموم مردم این مملکت بازیابد و همه کس قدر و قیمت این گنجینهٔ معانی را که ذخیره‌ای از ذخائر ادبی ماست بداند.

در خاتمه این مقال باید بعرض برسانم که شدت علاقه بآثار صائب مرا بر آن داشت که خواهش دوست محترم آقای محمدعلی ترقی و امر و ابرام شفیق صدیق دیرین خود شاعر و ادیب هنرمند و هنرشناس نقاد ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری مدیر مطلع و مغتنم کتابخانه ملی ملک را اجابت و این مقدمه و شرح حال را در وضع و حالی تهیه نمایم که بمجال کافی در تحقیق و تفحص بیشتری بود و بحال مناسب و مساعدی برای این کار زیرا اولا زمانی شروع بدین مقصود شد که طبع کتاب بانجام رسیده و بجهة عدم وقفه در انتشار آن عجله و شتاب تمام ناگزیر بود و ثانیا هنگامی دست بدین مهم زده شد که از اختلال احوال و پریشانی حواس و انحراف مزاج بغایت بیخبری و انصراف از امور ادبی رسیده بودم و بمفهوای این مثل عربی که میگوید «**حال الجریض دون القریض**» از هجوم انواع صروف و بلایای

زندگی در این مملکت و در این عصر و زمن بالمره از کارهای معنوی یعنی از فطرت خود دور و از شعر و شاعری بر کنار و مهجور مانده بودم.

قیل و قال زندگانی ذوق و حال از یاد برد — زنگ این آئینه راز تلخ ملال از یاد برد

الی الله المشتکی و علیه المعول و در این کشور که از بحث مدعا مگر که مادیات و مهلکه ها و بات گردیده است آن قدر عوارف ذوق و حال و موانع حقیقت و معنی روز افزون و بسیار است که کم کم بین ما و فطرت ما حائل ها پدید آورده و خلق و خوئی دیگر بما ارزانی داشته است.

کل یوم تبدی صروف اللیالی — خلقاً من ابی سعید غریباً

و در نتیجه نه تنها آن طوریکه منوی من و در خور این مهم بود نتوانستم از عهده برآیم و بحق تحقیق و ذکر بسیاری از مطالب لازم توفیق حاصل کنم بلکه بخطا و لغزش در نگارش از تأکید غیر مفید و تکرار غیر لازم و تطویل بلاطائل نیز در افتادم و لیکن از آنجا که عذر موجه دارم از خوانندگان محترم و ارباب بحث و تحقیق خواستار عفو و اغماض و امیدوار قبولم **((الا لا تلو مانی کفی اللوم مابیا))** و چشم آن دارم که در مقدمه بطفیل ذی المقدمه بنگرند و با نمامی کار مرا بتمامی شعر صائب ببخشایند

جازه میخواهم که این نکته را نیز عرض رسانیده و توصیه کنم که خوانندگان باید در این دیوان بچشم تأمل و امعان بنگرند و چندان تفکر و دقت کنند که بسبک شاعر و زبان او اطلاع و وقوف بهم رسانند و بیک نظر سرسری و اجمالی اکتفا ننمایند که حقیقت و واقع هیچ چیز را بایک نظر سطحی نمیتوان شناخت و بکنه معانی و دقایق جز با نظر دقت و معنی نمیشود رسید.

همچنان که از قدیم نظرهٔ اولی را نظرهٔ حمقاء خوانده و فهم معانی را موقوف به بحث و تحقیق در مطالعه دانسته اند.

و نیز هرگاه در پاره ای از غزلها و ابیات انحرافاتی از بعض قواعد غیر منصوص شعر ملاحظه نمایند آن ها را حمل بر بی اطلاعی صائب نکنند و بدانند که مردی چون او در فن خود مجتهد مسلم است و بر مجتهد در امری بر فرض که مصیب هم نباشد تأسی نیست و اینک با تمثل بدین بیت در حق صائب که من او را صاحب کلام جامع اقتداء ام نوشتهٔ خود را بپایان میرسانم.

هیهات ان یاتی الزمان بمثله — ان الزمان بمثله لبخیل

تهران بیستم تیرماه ۱۳۳۳ شمسی
امیری فیروز کوهی

نمونه‌ای از نثر صائب

زبان شکسته‌تر از قلم نمیدانم که شرح آن بکدامین زبان کنم تقریر

غرض از تحریر این پریشان رقم آنکه در اواخر ماه رمضان فرمانی از جانب سلطان صاحبقران مشتمل بر منع شراب و آزار میخوارگان رسید.

رندان باده‌نوش که آماده این شده بودند که باشاره ابروی هلال عید بدست سبو بیعت تازه کنند و با سبز خطان خمخانه گلگون شیشه و پیاله دست در گردن کرده چهره زعفرانی ارغوانی سازند از اثر استماع این خبر انگشت تأسف بدندان گزیدن گرفتند و بآب دیده دست از دامن دختر رز فروشستند.

هلال عید که ناخن بر دل ارباب طرب میزد در نظرها بعینه شکل ناخنه بهم رسانید، بزرگان خم و خردان پیاله که از می درجوش و از نشاط در خروش بودند همگی شکسته خاطر شدند و از اشک عقیق رنگ چهره خاک را لعل گون ساختند پیاله از دست رفت و صراحی از پای درآمد. تاک را از واهمه خون در رگها خشک گشته و از خوشه گریه در گلو گره گردید.

مستورهٔ بنت العنب که چون نور دیده همیشه در پردهٔ زجاجی بسر میبرد جهت اجرای حکم آبروی حرمتش بخاک مذلت ریختند.

شمع را که مجلس افروز بزم رندان بود از مشاهدهٔ این حالت جایگاه دود از نهاد برآمد و جهان روشن در نظر تاریک شد حباب کاسه سرنگون را که چشم از روی پیاله برنمیداشت و چون (؟) از خانه زادان ساغر بود کشتی عشرت دریائی گشت نای که در همدمی ارباب طرب انگشت‌نما بود بند از بندش جدا ساختند.

کمانچه که ثابت‌قدم بزم عشرت بود خاک در کاسه سرش ریخته بتیرش زدند

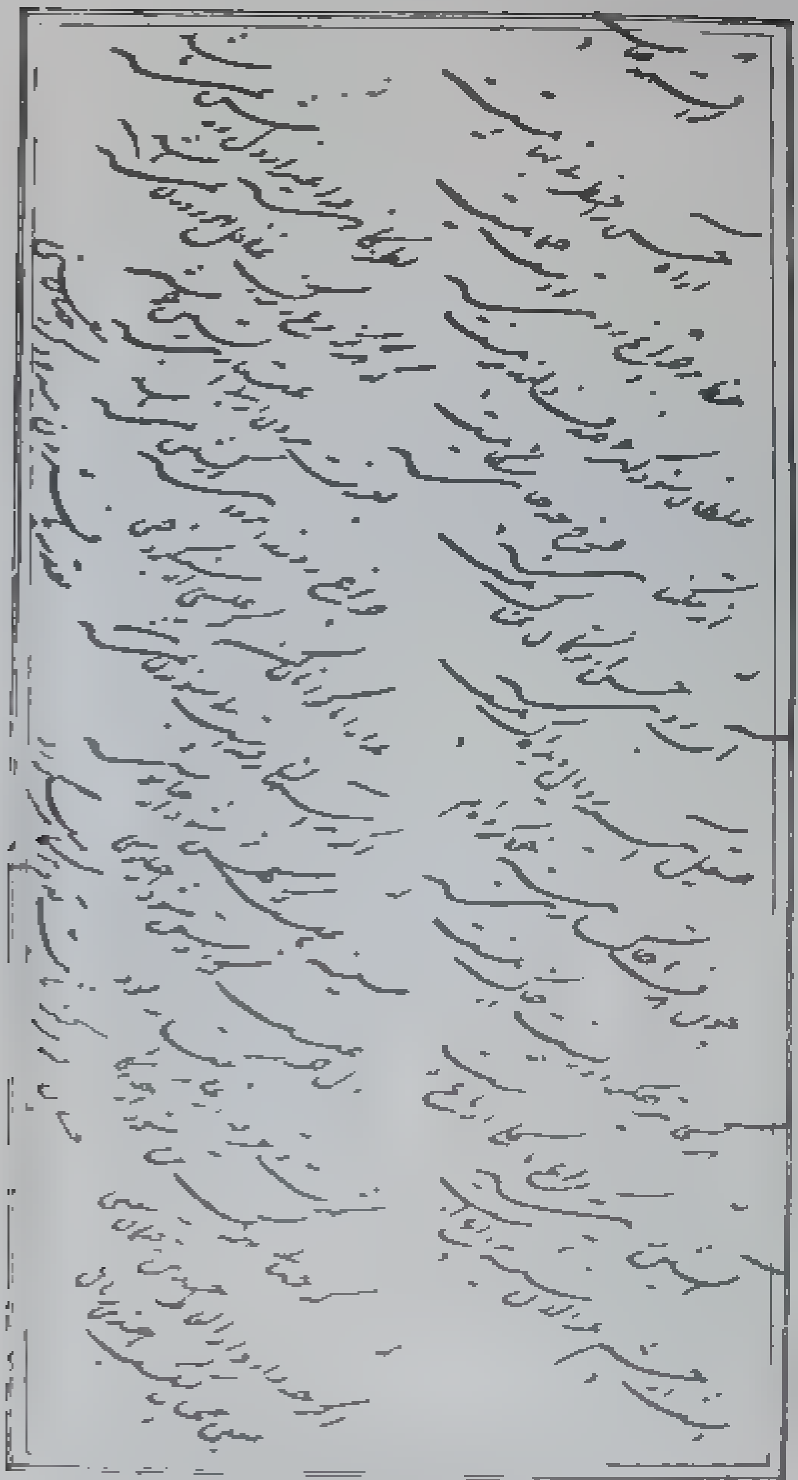
دائره که حلقه بندگیش در گوش کشیده از شادی در پوست نمی گنجید بضرب طپانچه از دائره اهل نشاط بیرونش کردند

چنگ که همیشه دست در دامن زهره جبینان ماه‌طلعت داشت بجهت ضبط قانون موی کشان از پرده بیرون کشیدند و پرده ناموس ساحتی اعتباری دریدند

طنبور را گوشمالی دادند که دیگر هوس نغمه‌پردازی کند و رباب را آنچنان نواختند که بعد از این با حریفان ناسازگاری کند و اگر بوی برند که عود در عشاق نوای مخالف خوانده در زمانش چون عود قماری بسوزند و اگر بشنوند که موسیقار با کسی همنفس گشته سرب در گلویش بریزند

امید که منشور رخصت از دیوان رحمت الهی صادر گردد و آب رفته بجوی شیشه و پیاله بازآید و مستورهٔ بنت العنب که در پرده خم محجوب مانده شهر روان گردد و چشم پیاله بدیدار قرة العین روشن گردد. یارب دعای خسته دلان مستجاب کن.

این نمونه نثر از روی بیاض متعلق به استاد محترم آقای همائی نقل شده.



نمونهٔ خط صائب



بسم الله الرحمن الرحیم

غزل - ۱

اگرنه مد بسم‌الله بودی تاج عنوانها نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها
نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران اگر چه صورت مقراض لادارد گریبانها
سرشوریده‌ای آورده‌ام از وادی مجنون تهی سازید از سنگ ملامت جیب ودامانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو که‌داردیادهر موری درین وادی سلیمانها
بگردد ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی بوصف دلبر رعنا بیارایم چه عنوانها
گلستان سخن را تازه رودارد دل خشکم که جزمن میرساند درسفال‌خشك ریحانها
نمی بینی ز استغنا برو یا حسد ی که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
کدامین نعمت‌الوان بوددرخورد خوان زخجلت بر نمیدارد فلك‌سرپوش‌این خوانها
چنان ازفکر صائب شور افتاده است درعالم که‌مرغان‌این سخن‌دارندباهم درگلستانها

غزل - ۲

ی خارو خس بحر ثنای تو سخنها گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار برین نه چمن سبز گذشتی سر د بی بوی تو نهادند چمنها
ماو سر آن زلف و پریشانی غربت گرد سر این شام شود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد غول ره ما گشت درازی سخنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها
تا شبنم افتاده بر افلاك بر آید خورشید جهان تاب فرو هشته رسنها
هرجا که شود خامهٔ صائب گهر افشان تا حشر بماند چو صدف بسته دهنها

غزل - ۳

خوش آنکه ازدوجهان گشت بی‌نیاز اینجا گرفت دامن آن یار دل نواز اینجا

مبین دلیر درآن صید شاهباز اینجا | که چشم بسته‌کند صید شاهباز اینجا
در بهشت برین گر گشاده میخواهی | بکن بمردم محتاج در فـراز اینجا
اگر بسایهٔ بید احتیاج خواهی داشت | در آن جهان عَلَم آه بر فـراز اینجا
کسی میانـهٔ اهل جنون علم گـردد | که بادبان کند از پرده های راز اینجا
بآستـان خـرابات سرکشی مفـروش | که بیست‌حج پیاده است یك نماز اینجا
تراکه راه بسنك محك بود فـردا | مکن ملاحظه از بـوتهٔ گداز اینجا
نسیم رحمت حق گرچه‌عقده پرداز است | بکوش و غنچهٔ دل ساز نیم باز اینجا
درانتظار تو از جوی شیر چشم بهشت | سفیدکشت مشو آشـنا طراز اینجا
زآفتـاب قیـامت نمیشوی بیـدار | چنین که‌چشم تو بست خواب‌ناز اینجا
بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب | خموش باش‌و سخن را مکن دراز اینجا

غزل - ۴

محمل شوق کجـا کعبهٔ امید کجـا | شبنم تشنه کجا چشمه خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست‌کوتاه من‌و گردن او هیهات است | بال خفاش کجا تارك خورشید کجا
سایهٔ داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل عمر تهی دست من‌و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم توانـد | بکجا میروی ای خوبـی امید کجا
بوریا موج شکر میزند از شیرینی | گل بسامان لب لعل تو خندید کجا
آب پیکان زدل‌آمد سوی چشم صائب | آخر این چشمهٔ سربسته‌تراوید کجا

غزل - ۵

زهی بغمزهٔ جان سوز برق مذهبها | بخندهٔ شکـرین نـوبهار مشربها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکبها
سبکروان به نهانخانه عدم رفتند | بر آستانه چوبطین مانده قـالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبهـا
به روز اختر [illegible] ترك [illegible] گیرند | نه شب بخواب روند این پرنده عقربها
قلاده [illegible] [illegible] مولوی صائب | سپند شعله فکرش شده است کوکبها

ای دفتر حسن ترا فهرست خطو خالها — تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها
پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما — آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
باعقل گشتم همسفر یك کوچه راه از بیکسی — شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هرشب کواکب کم کنند از روزی ما پارهٔ — هرروز گردد تنگ‌تر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم — هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها
سهل است اگر بال و پری نقصان این پروانه شد — کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها
هرچند صائب میدوم سامان نومیدی کنم — زلفش بدستم میدهد سررشته آمالها

غزل - ۷

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا — میکشی برصفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راهی برنمیداری از بن منزل چرا
هست چون جان چار دیوار عناصر گومباش — میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
کار باتیغ اجل در زندگانی قطع کن — کار مارا میکنی برخویشتن مشکل چرا
شد ز وصل غنچه گلبو جامهٔ باد سحر — در بیابیری درین گلشن باهل دل چرا
چون شدی تسلیم هرکام نهنك ساحلی — اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
میتواند کشت مارا قطرهٔ سیراب کرد — اینهمه استادگی ای ابر دریا دل چرا
نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن — شمع خودرا میبری دل‌مرده زین محفل چرا
صحبت ازحال است اینجا گفتگورا بار نیست — وقت ما را میکنی شور یده‌ای غافل چرا
دیده‌ای صحرائیان از انتظارت میشند — اینقدر در ره توقف کردن ای محمل چرا
ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد — پافشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمیگیرد بخود — چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا
خاك صحرای عدم ازخون هستی بهتراست — برسرجان اینقدرمیلرزی ای بسمل چرا
ای که روی عالمی را جانب خود کردهٔ — رو نمی‌آری بسوی صائب بی‌دل چرا

غزل - ۸

زهی بساعد سیمین شکوفهٔ ید بیضا — نظر بنور جمال تو مهر و دیدهٔ حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم — که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
دران سرا است بزرگی که نیست فکر بزرگی — دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

مکن نصیحت اهل لباس و بخیه بلب زن … عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا
زترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب … چه کرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

غزل - ۹

زروی لاله گون متراش خط عنبرافشان را … مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را
دهان شکوهٔ مارا بحرفی میتوان بستن … بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشك تا بی آرزو گردی … که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او … چراغ از چشم شیر است دائم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاك طوق خویش را قمری … بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون … کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را
غم عالم فراوان است و من یك غنچه دل دارم … چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را
بهمت جسم را همرنك جان کن از سبکروحی … ببر زین فرش باخود این غبار عرش جولان را
که غیر از خامهٔ صائب درین دی ماه بی برگی … بفکر تازه دارد زنده دل خاك صفاهان را

غزل - ۱۰

شد استخوان ز دور فلك توتیا مرا … بار دگر نماند درین آسیا مرا
درویشیم بسایهٔ دیوار میبرد … هرچند زیر بال خود آرد هما مرا
از کوه غم اگرچه دوتا گشت قامتم … نشکسته است آبله در زیر پا مرا
خشم است خوردن من و عبا است پوششم … این است از زمانه لباس و غذا مرا
بالش بخواب رفتهٔ کوه تحملم … نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
فارغ زکام هردو جهانم که کرده است … [illegible] تو بی مدعا مرا
مهمان خوان خویشم اگر نیك و گر بد است … حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا
در یتیم را چه شناسد صدف که چیست … سهل است اگر سپهر نداند بها مرا
از چرخ منت پرکاهی نمی‌کشم … گر استخوان ز درد شود توتیا مرا
در معنیم فقیر و بصورت توانگرم … چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا
خون در تلاش جامهٔ الوان نمیخورم … سالی بس است کعبه صفت یك قبا مرا
از سایه‌ام اگرچه بدولت رسید خلق … یك مشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نه بسته است کسی پای سیرمن	زندان شده است بند گران وفا مرا

غزل - ۱۱

درهوای کار دنیا میفشانی جان چرا	میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
دل بدنیای دنی دادن نه کار عاقلست	میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا
میکشد آبای علوی انتظار مقدمت	ماندهٔ دربند این گهواره چون طفلان چرا
ازبصیرت نیست گوهررا بدل کردن بخاك	آبروی خویش میریزی برای نان چرا
چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست	در سیاهی ماندهٔ ای چشمهٔ حیوان چرا
نان جو خور دربهشت جاودانی سیرکن	میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
چشم برراه تو دارد تاج زرین شهان	برصدف چسبیدهٔ ای گوهر رخشان چرا
چیست اسباب جهان تادل دراو بندد کسی	میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا
دربیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است	نیستی درفکر تخم افشانی ای دهقان چرا
خنده کردن رخنه درقصر حیات افکندنست	میشوی ازهر نسیمی همچو گل خندان چرا
زوددرگل می نشیند کشتی سنگین رکاب	چار پهلو میکنی تن را زآب و نان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است	پای خود پیچیده‌ای چون کوه دردامان چرا
دردمیگردد دوا چون کامرانی میکند	میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمه‌شب	مانده‌ای در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست	گوهر خودرا نمی‌سنجی درین میزان چرا

غزل - ۱۲

بر چرخ محیط است فروغ نظرما	ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما درگرو پختگی ماست	آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلك را بتغافل گذرانیم	پوشیدن چشم است ز دشمن سپر ما
شیریم ولی زهرهٔ آزار نداریم	از جنبش رگ گرچه دمد نیشتر ما
از همرهی عقل بجائی نرسیدیم	پیچیده تر از راه بود راهبر ما
هرچند پرو بال نداریم چو شبنم	از پرتو خورشید بود بال و پر ما
یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج	آسایش منزل نبود در سفر ما
در نامهٔ ما حرف نسنجیده نباشد	از جیب صدف سفته برآید گهر ما

چون دیدهٔ ماهی که نماید زته آب   از پردهٔ سنگ است نمایان شرر ما
صائب جگرش چون جگر صبح شود چاک   یکروز اگر چرخ کشد دردسر ما

غزل - ١٣

حاجت دام کمندی نیست در تسخیر ما   گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
از غبار نالهٔ ما دردمندان آگه اند   میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی‌آید برون   بیشتر در پردهٔ شب میخزد نخجیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود   آه میگردد گره در سینهٔ دلگیر ما
دیدن ما تلخ کامان تلخ سازد کام را   داد گویا دایه از پستان حنظل شیر ما
خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست   یکسرش در گردن یوسف بود زنجیر ما
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان   وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما
از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب   کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما
خواب ما باخواب چشم یار از یک پرده است   هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما
اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است   نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

غزل ١٤

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما   باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند   از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم   گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار   در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست   کز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان   در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم   چون کمند زلف گستاخ بر و دوشیم ما
خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست   پیش چشم خلق ظاهربین قبا پوشیم ما
کار روغن میکند بر آتشی با آب تیغ   خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما
از شراب ما رگ خامیست صائب موج زن   گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را ‌ ‌ پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را

شعلهٔ نیلوفری درمحفل قدس است پاك ‌ ‌ دور کن اینجا زخود دود شرار خویش را

پردهٔ دام است خاك اینجهان پر فریب ‌ ‌ بند غفلت برمدار از پا شکار خویش را

زرد کامل عیار آتش گلستان میشود ‌ ‌ فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را

ای که درچشم خودار یوسف‌روی درجمال ‌ ‌ از دو چشم خصم کن آئینه دار خویش را

یك سیه خانه است گردون دربیابان عدم ‌ ‌ گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

راه همراهان درین وادی نمی‌آید بکار ‌ ‌ برکن ازلخت جگر جیب و کنار خویش را

گرد راه از چهرهٔ سیلاب میشوید محیط ‌ ‌ متصل گردان بدریا جویبار خویش را

گوشه گیری کشتی نوح است دربحر وجود ‌ ‌ از کشاکش وارهان جسم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی ‌ ‌ در بهار از خود [illegible] برگ و بار خویش را

تخم می یا سبو یا خشت یا پیمانه کن ‌ ‌ پیش از آن در [illegible] کن [illegible] خویش را

نیست صائب قول را بی فعل در دلها اثر ‌ ‌ بر نصیحت [illegible] مدار خویش را

غزل - ۱۵

در آتش است نعل نسیم بهار را ‌ ‌ رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

کم بخت را ز نعمت الوان نصیب نیست ‌ ‌ مژگان بخون گل نشود سرخ خار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است ‌ ‌ پروای [illegible] نیست چراغ مزار را

بی‌طاقتی است قسمت منعم زچرخ مال ‌ ‌ از گنج سیم و [illegible] را

روشن دلان همیشه بسختی بسر برند ‌ ‌ [illegible] زندگی [illegible] آمد شرار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود ‌ ‌ [illegible] دست خمار را

غزل - ۱۶

دیوانه کرد سرمهٔ خط [illegible] را ‌ ‌ در چاه خود کشد [illegible] را

از برق باد نعل زجنبش در آتش است ‌ ‌ [illegible] سرو بهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج ‌ ‌ [illegible] کن این [illegible] دیده تر را

چون شوق پای در جگر سنگ میزند ‌ ‌ کبك همخرام کند کوهسار را

هر موی دلبری تو شرارهٔ دلیست ‌ ‌ [illegible] خط مشکبار را

سنگ بند است مهرهٔ گهوارهٔ یتیم ‌ ‌ [illegible] گره کار بست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه ای — پیش از خزان زخود بفشان برگ وبار را

غزل ـ ۱۷

جان بلب داریم وهمچون صبح خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان ازشمع ماگل چید درصحرای قدس — زیرگردون چون چراغ زیر دامانیم ما
گرچه در ظاهر لباس ما ززنگار غم است — ازطرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما
هرکه با مامیکند نیکی نمیپاشد زهم — رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود نی سوار برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیراز خارخار آرزو — گرد باد دامن صحرای امکانیم ما
پشت چون آئینه بردیوار حیرت داده‌ایم — واله خارو گل این باغ وبستانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون — در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
روزی مارا ز خوان سیرچشمی داده‌اند — بی نیاز از نازو نعمتهای الوانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست — دائم از راه نظر در بند زندانیم ما
دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنك ماست — از صفای سینه صبح پاکدامانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوه فردوس نیست — تشنهٔ بوئی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید ومه‌راگل بروزن میزنیم — از نظر بازان آن چاك گریبانیم ما
عالمی بی زخم خار از بوی ماآسوده‌اند — در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
وحشی دارالامان گوشه تنهائیم — دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم — مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
خرقه از مامیستاند نافه مشکین نفس — از هواداران آن زلف پریشانیم ما
صاحب نامند از ما عالم وما تیره روز — چون نگین در حلقهٔ گردون گردانیم ما
گرچه در نظم جهان کاری نمی‌آیدزما — از حدیث راست سرو این گلستانیم ما
گرچراغ بزم عالم نیست صائب کلك ما — چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

غزل ـ ۱۸

بمژگان خارخار از سینه‌میرویاند آتش را — بیاقوت لب از رخ رنك میگرداند آتش را
کبابم میکند آن مست بی‌پروا نمیداند — کمهر یك قطره اشك من بخون غلطاند آتش را
سپند من ندارد تاب مهتاب توسنگین دل — مزاج سرکشی داری که میسوزاند آتش را

تیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم — سپند شوخ من ازسنك میرویاند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم زخاکستر — که درهنگام مردن چشم می‌پوشاند آتش را
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر — بنرمی زیردست خویش میگرداند آتش را
چشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم — پریروئی که درچشم آب میگرداند آتش را
نمی باشد سپرانداختن درکیش ما صائب — سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

غزل - ۱۹

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در بهار ماخزانها چون حنا پوشیده است — گرچه‌در ظاهر بهار بی‌خزان داریم ما
نیست جان سخت‌ما ازسختی دوران ملول — زندگانی‌چون هما از استخوان داریم ما
درچنین راهیکه مردان توشه‌ازدل کرده‌اند — ساده‌لوحی‌بین که فکر آب ونان‌داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم — قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت‌ما چون کمان‌ازصیدخود خمیازه‌است — هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
چیست خاك تیره تا باشد تماشاگاه ما — سیرها درخویشتن چون آسمان داریم ما
گر چه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم — پنبه‌ها درگوش از خواب گران داریم ما
گرچه غیرازسایه ما را نیست دیگرمیوهٔ — منت روی زمین بسر باغبان داریم ما
گرچه صائب دست‌ماخالیست ازنقد جهان — چون جرس آوازهٔ درکاروان داریم ما

غزل - ۲۰

گرچه سیمای خزان دارد رخ‌چون زرمرا — درسواد دل بهاری هست چون عنبر مرا
گرچه‌چون‌شبنم‌دراین گلشن‌غریب‌افتاده‌ام — باغبان از دامن گل میکند بستر مرا
میشود از غفلت سرشار من رگهای‌خواب — سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا
جوهر آئینهٔ ما چون زره زیر قباست — درصفای سینه پوشیده‌است بس‌جوهر مرا
بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار — بادهٔ خون مرده‌شدچون‌لاله درساغر مرا
نعمتی‌چون سیرچشمی نیست‌درخوان‌وجود — بی‌نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا
آرزوئی هر زمان در دل بر آتش می‌نهم — آتش بی دود باشد عیب‌چون مجمر مرا
چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من — میزند صیقل بچشم بسته روشنگر مرا

سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد — ساده‌لوح آنکس که می‌پوشد بخاکستر مرا
خرده‌بینی نیست صائب ورنه چون خال بتان — یکجهان معنیست در هر نقطه مضمر مرا

غزل - ۲۱

ازجهان تا رشته تابی دسترس باشد ترا — هر سر خاری درین وادی عسس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر — فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
میشوی افتاده تر هر چند بر خیزی زجا — تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
چنداز آمیزش دریای وحدت چون حباب — پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا
تا تو میلرزی بتار وپود هستی همچو موج — قسمت ازدریای گوهر خار وخس باشد ترا
چشم بی‌شرم توسیری را نمیداند که چیست — در تلاش رزق تا حرص مگس باشد ترا
شرم ازحق کن منال ازبیکسی چون ناکسان — کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا
صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش — در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

غزل - ۲۲

در بیابان طلب راهبری نیست مرا — سر پرواز بیال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام — که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
دور گردیست که با ریگ روان همسفرم — میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من — از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکباری خویش — چون خس وخار ز طوفان خبری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع — بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم — چکنم جز دل خود نامه‌بری نیست مرا
خاطر امن بملك دو جهان می ارزد — نیستم درهم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند — درخور شمع اگر بال و پری نیست مرا
برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صائب — جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

غزل - ۲۳

بآهی میتوان از خود برآوردن جهانی را — که یك رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

اگرازحسن عالمگیراو واقف شدیزاهد ... پرستیدی بجای کعبه هرسنك نشانی را
دل آئینه از شبخیز طوطی آب می گردد ... نه آسانست صید خویش کردن نکته دانی را
تماشای عیار ناز خوبان را چه میداند ... که نتوان بی کشیدن یافت زورهر کمانی را
زیاس هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت ... که دارد در بغل هرغنچهٔ اینجا گلستانی را
تو گر نازك دلی ازنکهت گل روی میتابی ... چه لازم برسرحرف آوری آتش زبانی را
سبکساران بشور آیند ازهر حرف بیمغزی ... بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را
ندارد شکوه ازاوضاع مردم دیدهٔ حق بین ... بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
نباشد سرکشی درطبع پیران گران تمکین ... بصدمن زور بردارد زجا طفلی کمانی را
اگر درخواب بیهوشی نباشد گوشها صائب ... به حرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

غزل - ۲۴

که دارد اینچنین سرگشته و بیتاب دریا را ... که نعلی هست در آتش زهر گرداب دریا را
فروغ گوهر اندردیدهٔ من خواب میدزدد ... که میریزد نمك دربردههای خواب دریا را
بزرگان را بحرفی میتوان ازجا در آوردن ... که گرداند بگرد خویش چونگرداب دریا را
دل روشن باندك التفاتی میشود کامل ... که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را
بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان ... بسوی خود کشد هرموج چونقلابدریا را
زحرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم ... نیندازد زجوش خویشتن سیلاب دریا را
زطوق حلقهٔ زنجیرشد سودای من افزون ... نزد مهر خموشی بردهن گرداب دریا را
نمیجوشد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق ... بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
نماند بر دل رحمت غبار جرم ما صائب ... برنگ خودبر آرد یك نفس گرداب دریا را

غزل - ۲۵

آرزو چند بهر سوی کشاند ما را ... این سك هرزه مرض چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال ... طعمهٔ خاك شود هر که فشاند ما را
ما که درهر بن مو کوه گرانی داریم ... هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
برسر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد ... زور غیرت مگر ازخاك دماند ما را
عشق ما رازدل ودین وخرد دورانداخت ... تا بآن قافله دیگر که رساند ما را

نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل ظلم برخویش کند هر که بخواند ما را
در نهال قد این جلوه فروشان مجاز جلوهٔ نیست که بر خاک کشاند ما را
نشد از ناخن تدبیر گشادی صائب تاکه زین عقدهٔ مشکل برهاند ما را

غزل - ۲۶

چه نسبت است بگردن کشی مدارا را قدح خراج بگردن نهاده مینا را
ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت ببوی مشک پی آن غزال رعنا را
بیك گواه لباسی که ماه مصر آورد سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را
چنان که روشنی خانه است از روزن بقدر داغ بود نور فیض دل ها را
زمن مپرس که در دل چه آرزو داری که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنا را
عنان سیل سبکرو بدست خودرا نیست چه انتظام توان داد کار دنیا را
زهمرهان گران‌جان ببر که سوزن دوخت بدامن فلك چارمین مسیحا را
گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب چه منت است بابر بهار دریا را
زنقطه حرف شناسان کتاب دان شده‌اند بچشم کم منگر نقطهٔ سویدا را
به منتهای مطالب رسیدن آسان نیست اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
اگر چه گریهٔ من کوه را بیابان کرد نموده کوه غمم کوهسار دریا را
جواب آن غزل مولوی است این صائب که چشم بند کند سحر هاش بینا را

غزل - ۲۷

عتاب از کشتن ما ای غزال شوخ گردنرا که خون عاشقان باشد شفق این صبح روشن را
نهادی چون قدم درراه ازدلبستگی بگذر که میگردد گره دررشته سنك راه سوزن را
مرا ازصافی باطن زخود دانند هر قومی که هرظرفی برنك خود برآرد آب روشن را
بیفشان دانهٔ احسان ز برق فتنهٔ ایمن شو که جز نقش پی موران حصاری نیست خرمن را
برون عشق زاین زندان ظلمانی توان دستن که جز رستم برون میآورد ازچاه بیژن را
نمیگردد حریف نفس سرکش عقل دریا دل چگونه زیردست خویش سازد آب روغن را
بدشمن میگریزم از نفاق دوستان صائب که خارپا گوارا کرد برمن زخم سوزن را

نیست از زخم زبان پروا دل بیباك را　　میکند آتش عبیر پیرهن خاشاك را
بیخودی با هرچه آمیزد بمعراجش برد　　هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاك را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است　　روغن از مغز است دایم شعله ادراك را
عالمی ازراست گویی دشمن ما گشته‌اند　　ماچه میگیریم چون آئینه لوح پاك را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم　　از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراك را
عقده‌های مشکل خود را اگر خرمن کنم　　تنگ گردد راه جولان گردش افلاك را
خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلچنان　　همچوشبنم از هوا گیرند چشم پاك را

غزل - ۲۸

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها　　در میان مهر خاموشی گره آوازها
درتلاش جست وجویت سربهم آورده‌اند　　مقطع انجامها و مطلع آغازها
یکدل بیدار در نه پرده افلاك نیست　　پردهٔ خوابست گویا پردهٔ این سازها
درزمین بوس جلالت طائران قدس را　　آه خون آلود گردد رشته پروازها
درددل کان گوهر و درچشم درمام نماند　　خامه صائب همان در پرده دارد رازها

غزل - ۲۹

غم حساب ندارم زمی پرستی‌ها　　که نیست قابل تعبیر خواب مستی ها
بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی　　گرفته ایم عیار بلندی و پستی ها
نسیم جاذبهٔ پیش راه ما بفرست　　که گشت سد رهما غبار هستی ها
که میکند سر زلفت حواس ما را جمع　　بغیر بیخودی عشق و خواب مستی ها
بوصل او نرسیدم ز مفلسی صائب　　سیاه در دو جهان روی تنگدستی ها

غزل - ۳۰

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا　　پنجهٔ شیر بود چنگل شهباز مرا
میتوان ناله شنید از کف خاکستر من　　شود سوختگی سرمهٔ آواز مرا
زحمت آینهٔ من صدهٔ ای روشنگر　　دل‌سینه میشود از منت پرواز مرا
دفتر بال و پرش طعمهٔ مقراض شود　　هر که افکند سر رشتهٔ پرواز مرا
گرم هم صحبتی خضر ندارم صائب　　میدهد عمر ابد کلك سخن ساز مرا

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازی را
بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را

باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی‌آید
که ناز نازنینانست در سر بی نیازی را

خمار دردنوشان را می باصاف میباید
توان درخاکساری یافت ذوق خاک بازی را

اگر داری دل پاکی در آور حلقهٔ مستان
که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل
شکوه کعبه باشد در نظر کمتر حجازی را

بصد افسانه‌ها عمر ابد کوته نمیگردد
مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آه من شد آتشین صائب
زمن دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

غزل - ۳۱

ساقی محجوب می‌باید شراب عشق را
آتش هموار میباید کباب عشق را

درحریم ماندارد شمع بی فانوس راه
شاهد بی‌پرده میسوزد حجاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد
هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

تیشهٔ در کار مستی میکنم چون کوهکن
چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام
می‌شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

زکمند رشتهٔ عمر ابد سرمی‌کشید
خضر اگر میبافت قدر پیچ وتاب عشق را

هر کسی راهست صائب قبله گاهی درجهان
بر گزیدم در دو عالم من جناب عشق را

غزل - ۳۲

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

دعوی سوختگی پیش من ای لاله مکن
میشناسد دل من بوی دل سوخته را

حسن از عاشق محجوب نگردد غافل
طعمه در دست بود باز نظر دوخته را

شعله درسوختن از زمزمه‌ای خالی نیست
مطرب ازخانه بود عاشق دل سوخته را

خام سوزان هوس لائق این داغ نیند
جز بعاشق منما آتش رخ افروخته را

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن
رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را

برق در خرمن ارباب محبت افتد
صائب از دل چو برآرد نفس سوخته را

غزل - ۳۳

نه رنگ گل نه برگ لاله ازجا میبرد ما را
بگلشن لذت ترک تماشا می‌برد ما را

مکن بکلبه همراهی مرا ای سیل پادر گل — که دست از جان خود شستن بدریا میبرد ما را
دو عالم از تمنا شد سیاه مرگ ناکامی — همان خواهش بدنبال تمنا میبرد ما را
اگر چه در دو عالم نیست میدان جنون ما — همان بیطاقتی صحرا بصحرا میبرد ما را
کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید — که چون شبنم ازین پستی ببالا میبرد ما را
بطوفان گوهر از گرد یتیمی بر نمی آید — چو گرد از چهرهٔ دل موج صهبا میبرد ما را
چنان آمادهٔ عشقیم از ذوق سبکروحی — که حسن صورت دیوار از جا میبرد ما را
که باور میکند باین واماندگی ز ما صائب — که چشم ناتوان او به یغما میبرد ما را

غزل - ۳۴

تا سازد گریه های ابر نیسانی مرا — جوهر دیگر بود در گوهر افشانی مرا
عشق تا دست نوازش بر سر دوشم کشید — عمر چون کاکل بسر شد در پریشانی مرا
از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب — هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا
طاهرم کو جلوه گاه صورت دیبا مباش — بس بود آئینه سان تشریف عریانی مرا

غزل - ۳۵

رنگ بر روی گل آید ز وفاداری ما — سرو بر خویش ببالد ز هواداری ما
بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد — نسخه از چشم تو بر داشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم — کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما

غزل - ۳۶

برد چو برگ گل دویده است خون ما — چون داغ لاله عشق مکیده است خون ما
ای تیغ لب مدزد که از شوق بوسه ات — چندین حجاب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر ز خاک خجالت بر آورد — خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خار زار بیشتر اندیشه کی کند — در شاهراه تیغ دویده است خون ما
صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است — بر هر گل زمین که چکیده است خون ما

غزل - ۳۷

بیستی طفل اینقدر بر خاک غلطیدن چرا — گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان بر فشاند — گرد دست و پای خود چون گربه لیسیدن چرا

قدر شعر تر چه میدانند ناقص طینتان
آب حیوان برزمین شوره پاشیدن چرا

عمرچون باد بهاری دامن افشان میرود
درمیان‌خاروخس‌چون‌گل نخندیدن چرا

بعدعمری ازلب‌لعل‌تو نوشی خواست است
اینقدر از صائب گستاخ رنجیدن چرا

غزل - ۳۸

می‌گدازد خون گرمم نشترفصاد را
می‌کند ازآب عریان دشنهٔ فولاد را

چرخ را آرام گاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

بازصائب عندلیبان را بشور آورده‌ای
برهم آوازان‌خود مپسند این‌بیداد را

غزل - ۳۹

نخل قد تو هم آغوش بلا کرد مرا
هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا

خاك در دیدهٔ مقراض جدائی بادا
که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

بعد عمری که فلك بر سر انصاف آمد
همچو یوسف بلب چاه بقا کرد مرا

چه عجب گر جگر نی نخراشد نفسم
بند از بند فراق تو جدا کرد مرا

داشتم‌شکوه زایران بتلافی گردون
درفرامش کدهٔ هند رها کرد مرا

غزل - ۴۰

آنراکه نیست وسعت مشرب درین‌سرا
در زندگی به تنگی قبرست مبتلا

پاکان ستم ز جور فلك بیشتر کنند
گندم چو پاك گشت خورد زخم آسیا

در پردهٔ سیاهی فقر است آب خضر
آب حیات در دل شب میزند صلا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خارم کشد زپا

رسمیست قد شاخ زحاصل دو تا شود
گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب
روزی‌قسمت‌است نه کوشش درین سرا

شکوه غمی که دردل من پافشرده است
صائب شود زسایهٔ او نیلگون صبا

غزل - ۴۱

بصید شیر نرای نی جگر چه کار ترا
شکار او نشدی بس بود شکار ترا

تو تا کناره نگیری زخویش هیهات است
که درکنار کشد بحر بیکنار ترا

بهر دو دست بدامان بیخودی آویز
اگر امید رهائیست زین حصار ترا

عجب که شور قیامت ترا کند بیدار / که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبانت آسمان صد چاک / نشد که ساز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پس این سایه های بارکاب / بس است سایهٔ آب سرو پایدار ترا
مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور / که تا رگی ز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار / که در کشد وثاق سلسله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بی سرانجامیست / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا
چو لاله داغ بجیر از ستاره سوختگی / چه گل شکفته درین موسم بهار ترا
عجب که گرد تو برخیزد از زمین صائب / چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

غزل - ۴۲

کو بباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را / نور میدارد ز سیما این چراغ کشته را
ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند / بیم رسوائی نباشد نامهٔ ننوشته را
نیست در دل خاکساران را تماشائی که هست / آسمان دزد ز پا افتاده است این کشته را
تار و پود عالم امکان بود موج سراب / همچو سوزن جا بچشم خود مده این رشته را
برسر ریگ روان باشد اساس زندگی / میکند موج سراب این خانهٔ یک خشته را
ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید / از غبار اندیشه نبود چشم برهم بسته را
تشنه برمیگشت از سرچشمهٔ آب حیات / خضر گر میدید آن تیغ بخون آغشته را
جمع کردن حواس را در عهد پیری مشکل است / پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را
نیست جز شب ندامت خوشهٔ در آستین / دانهٔ در رهگذار کاروانی کشته را
صحبت افسرده را نادیدن از دیدن به است / شکوه از دامن نباشد شمع دامن کشته را
نیست بیخون شفق نان فلک چون آفتاب / حق که صائب مخمور اینمرض چون آغشته را

غزل - ۴۳

زهی تمام جمالت سراسر خوبی ها / خموشی تو زبان بسته محو گوئی ها
ز سرو قد تو یک جلوه عالم آشوبی / ز نوبهار تو یک شاخ برق ... خوبی ها
فتاده است چو تقویم کهنه بیکار / بدور حسن تو مجموعهٔ نکوئی ها
اگرچه آن مژه را خواب بار سنگین است / دمی ز همه شنید ز قصه خونبها

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز — که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها
اگر توقع آسایش از جهان داری — مدار دست ز نبض مزاج گوئیها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه — که صبح غوطه بخون زد زخنده روئیها
جز این که داد سرخویش را بباد حباب — چه طرف بست ندانم زپوچ گوئیها
چو فرد آینه باکائنات یکرو باش — که شد سیاه رخ کاغذ از دو روئیها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین — فزود غفلت من از سفید موئیها
اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر — که هست ترك بدیها سر نکوئیها

غزل - ۴۴

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها — ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها
من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح — میکنم در بوزه داغ این زمان ازلاله ها
نالهٔ سوزان اگر از دل چنین آید بلب — پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله ها
ایکه محو چشم خوبان گشتهٔ ایمن مباش — کاین غزاله ای سیه دارد عجب دنباله ها
کاروان اشك مارا آتشی در کار نیست — آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان — میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها
جمع برگردد پریشان گر رود تیراز کمان — میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله ها
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان — هر کجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

غزل - ۴۵

چرخ پرگوهر شب تاب شد از گریهٔ ما — ماه در هالهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
اشك ما داغ کلف شست زرخسارهٔ ماه — زنك زآئینه مهتاب شد از گریهٔ ما
بود هر موج سرابی که دراین دامن دشت — رشتهٔ گوهر شب تاب شد از گریهٔ ما
نیست تعمیر فلك گرشب مابی سحراست — صبحها همچو شکر آب شداز گریهٔ ما
شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال — نه‌صدف گوهر نایاب شد از گریهٔ ما
فیض اکسیر بود اشك سحر خیزان را — ماه خورشید جهانتاب شد از گریهٔ ما
از غبار دل ما عشق تلافیها کرد — خاك اگر طعمهٔ سیلاب شد از گریهٔ ما
گرهٔ آبله پایان که کشاید دیگر — خار وخس بستر سنجاب شداز گریهٔ ما

[illegible]ابان طلب نقش پی گرم روان   صدف گوهر سیماب شد از گریهٔ ما
پیش روشن گهران دیدن هم چشم بلاست   شمع در گوشهٔ محراب شد از گریهٔ ما
خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان   نرگس یار گران‌خواب شد از گریهٔ ما
سرو بالای تو هر طوق که از فاخته داشت   سر بسر حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما
چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود   رنگ در لعل تو خونك شد از گریهٔ ما
ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب   همه چون آبله سیراب شد از گریهٔ ما

غزل - ۴۶

در آن زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا   درین سنبلستان آهوی مشکین میشود پیدا
بدامن میرسد چاك گریبان گلعذاران را   بهر گلشن که آن دست نگارین میشود پیدا
بهر صورت که باشد عشق دلرا میدهد تسکین   که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا
سیه‌روزی ندارد عشق او چون منکه مجنون را   زچشم شیر شمع از بهر بالین میشود پیدا
منومیدی مده از دست خود دامان شبهارا   که از خاك سیه گلهای ر[illegible] میشود پیدا
گرانیها غفلت لازم افتاده است دولت را   که در جوش بهاران خو[illegible] میشود پیدا
سبکروخانه‌سرکن گر سبکباری طمع داری   که در دل کوه غم از کوه [illegible] میشود پیدا
زحرف عشق صائب میرو ند افسردگان ازجا   اگر در مرده‌ها جنبش زتلقین میشود پیدا

غزل - ۴۷

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را   بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال   بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر برخ فکنده نقاب از بهار خویش   تا دیده است آن خط چون مشکناب را
عشق است ترجمان نفسهای سوخته   آتش کند ترنم مرغ کباب را
هر مرده‌دل که سر بگریبان خواب برد   کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خوابست زینهار   مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن‌ده به بختشور که خوابانده است چرخ   از صبح در نمك جگر آفتاب را
از بختگیست عاشق اگر گریه کم کند   خونابه است شاهد خامی کباب ر[illegible]
ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است   آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

من چون نفس کشم که فراموش میکند — بر آتش عذار تو هـو پیچ وتـاب را
صائب چها بچشم تماشائیان کند — روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

غزل - ۴۸

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را — سیل یك مهمان ناخوانده است این ویرانه را
رحم کن بر ماسیه بختان که با آن سرکشی — شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را
مشکل است از درد و داغ عشق دل برداشتن — ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را
تا نگردد آب دل از داغهای آتشین — نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را
از خس وخاشاك نگذر گرد دلها سیر کن — تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
دامن فرصت مده از کف که دوران بهار — نیست چندانی که گل سر بر کشد پیمانه را
درسحر زنهار بی اشك پشیمانی مباش — میکند این سر زمین پاك گوهر دانه را
همتی ای کعبه در کار من شایسته کن — تامگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
فارغ از وسواس شیطان است دلهای سیاه — نیست شبهای بهار آن رونق افسانه را
یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت — هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
آسمانها در شکست من کمرها بسته‌اند — چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را
حسن وعشق پاك را شرم وحیا در کار نیست — پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را
زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب — هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

غزل - ۴۹

افتادگی ز خاك بر آورد دانه را — گردن کشی بخاك نشاند نشانه را
در پیری از سرشك ندامت مدار دست — بشکن بآب صبح خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق — یك تن هزار تن بود آیینه خانه را
بانیك و بد چو آینه یکسان سلوك کن — کین زخمها ز موی شکافیست شانه را
در خورد گمان منزلتی هر کرا که هست — بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام — از آب چشم دام کند سبز دانه را
کو جذبهٔ که تا نفس از دل بر آورم — خاشاك گرد باد کنم آشیانه را
ما را بهم مزن بزبر دستی ای سپهر — کز موی درهم است خطر دست شانه را

ترسم بعجز حمل نمایند اگر نه من
شرمنده میکنم به تحمل زمانه را

از زاهدان خشك حدیث گهر مپرس
کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست دادهٔ تو عنان زمانه را

غزل - ۵۰

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا
برگها را میکند باد خزان ازهم جدا

قطره شد سیلاب وواصل شد ببحر ازاجتماع
تا یکی باشند این بیحاصلان ازهم جدا

گر دو بی نسبت بهم باشند صدسال آشنا
میکند بی نسبتی در یك زمان ازهم جدا

در خموشی حرفهای مختلف یك نقطه‌اند
میکند این جمع را تیغ زبان ازهم جدا

میپذیرد چون گلاب از کوزه رنك اتحاد
گرچه باشد برگ برگ گلستان ازهم جدا

تا ترا ازدور دیدم رفت عقل و هوش من
میشود نزدیك منزل کاروان ازهم جدا

پیش ارباب بصیرت گفتگوی عشق وعقل
هست چون بیداری وخواب گران ازهم جدا

گرچه درصحبت قسمها برسر هم میخورند
خون هم را میخورند این دوستان ازهم جدا

تا چه زنبور عسل درچشم هم شیرین شوند
به که باشد خانه‌های دوستان ازهم جدا

نیست ممکن آشنایان را زهم کردن جدا
میکند بیگانگان را آسمان ازهم جدا

لفظ ومعنی را به تیغ ازیکدگر نتوان برید
کیست صائب تا کند جانان جان از هم جدا

غزل - ۵۱

از ملامت گر نیندیشد دل بیمار ما
شور محشر خندهٔ کبك است در کهسار ما

ای سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست
میگشاید ناخن موری گره ازکار ما

کو می تلخی که تا بوسش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان ترشود دستار ما

از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین
ماه کنعان یك خریدار است در بازار ما

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را
آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد
گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال
لالهٔ بیداغ میروید از گلزار ما

ما بخون خود دهان تیشه شیرین میکنیم
تلخ ننشیند عبث معشوق شیرینکار ما

خون ما را پیری از گردن سنگین دل خرید
قامت خم گشته شد انکشتر زنهار ما

غنچه های سر بمهر گلستان راز را ... نامهٔ واکرده داند دیدهٔ بیدار ما
گرچه از خاکیم درجنبش گران‌جان نیستیم ... برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
هیچ ره صائب بحق نزدیک تر ازدرد نیست ... از طبیبان میکشد پرهیز ازآن بیمار ما

غزل-۵۲

آه عالم سوزرا در سینه دزدیدن چرا ... برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینده داری یك نفس ... اینقدر هنگامه بریکدم فروچیدن چرا
جامهٔ کز تن نروید رزق مقراض قباست ... برلباس عاریت چون خار خسیدن چرا
آب حیوان درعقیق صبر پنهان کرده‌اند ... اینچنین آب گوارائی نشوشیدن چرا
کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست ... بی سبب از عیب‌بین خویش رنجیدن چرا
سنك را بر میدهد شوق عزیزان وطن ... ای کم از سنك نشان ازجا نجنبیدن چرا
ترك کوشش دامن منزل بدست آوردنست ... راه خودرا دور میسازی زکوشیدن چرا
چیست دنیاتا بآن آلوده کردی دست خویش ... بر سرخوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا
درچنین وقتیکه خوان فیض گسترده است صبح ... چون گرانجانان زجای خود نجنبیدن چرا
از حباب وموج دریا میدهد تاج وکمر ... برسر این خرقهٔ صد پاره ارزیدن چرا
دست افسوسیست هر برگی که میرویدزشاخ ... در چنین ماتم سرای هرزه خندیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت ... بردرختی هرزمان چون تاك پیچیدن چرا
در خور تلخیست صائب هردوا راخاصیت ... از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

غزل-۵۳

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها ... که وسعت رفت ازدست ودل مردم بمنزل ها
نمیبود اینقدرخواب غرور دلبران سنگین ... اگر میداشت آوازی شکست شیشهٔ دل ها
دل بیدار میباید درین وادی توجه کن ... که من باپای خواب آلوده کردم قطع منزل ها
به لیلی متهم دارند مجنون رااز این غافل ... که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفل ها
هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب ... بیك پیمانهٔ می کرد ساقی حل مشکل ها

غزل-۵۴

وقتست جوش باده زند لاله زار ها ... میگون شود ز لاله لب جویبار ها

گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار   وز جوش گل پیاده نماید سوار ها
بر اوج طوطئی که هوا گیرد از زمین   بالد بخود ز نشو و نما سبزه زار ها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی   آرد بجوش دیگ مرا این شرار ها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن   می بود رنگ بست گل اعتبار ها
در لقمه موی را نتوان دید تیره شب   در قهر خوش گوار بود ناگوار ها
صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل   در پای ره روی که شکست استخار ها

غزل - ۵۵

شکوفه شور فکنده است در گلستانها   شده است خوان زمین گم درین نمکدان ها
ز پرده پوشی برگ شکوفه کردیده است   مثال لیلی جا درگرفته بستان ها
زمین شده است زبرگ شکوفه سیمین تن   گشوده است بغل باغ از خیابان ها
۵ چو عاجز گرهٔ دل شدی بباغ خرام   که تیز کرد بهار ازشکوفه دندان ها
شب دراز صبوحی کنند میخواران   که گشت مشرق صبح ازشکوفه بستان ها
چگونه دل نبری از سخنوران صائب   که هست درنی کلک تو شکرستان ها

غزل - ۵۶

منه بر دل زار بار جهان را   سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
فلک را مترسان بآه دروغی   که از تیر کج نیست پروا نشان را
به زنجیر دیوانه ننشیند از پا   چه پروای موج است آب روان را
نفس آتشین کن به تسخیر گردون   که آتش کند نرم پشت کمان را
همین است پیغام گل های رعنا   که هم کاسه کن نوبهار و خزان را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان   اگر چون صدف پاک سازی دهان را
چو شد زهر عادت مضرت نه بخشد   بمرگ آشنا کن بتدریج جان را
بغیر از زیان نیست در خود فروشی   اگر سود خواهی به بند این دکان را
بود غیبت خلق مردار خواری   بپرداز از این لقمه کام و زبان را
ز معراج منصب مجو پایداری   که بر یخ بود پای این نردبان را
نکرد آسمان راست قامت در اینجا   تو خواهی کنی راست کار جهان را

دل صاف در بند دنیا نماند | بتدریج گوهر خورد ریسمان را
به اشکی توان کند بنیاد غفلت | که یکقطره سیل است خواب گران را
تکلف مکن در سلوکی که داری | چه‌خواهی که ازخود کنی میهمان را
زتن دست بردار جان را صفا ده | که آئینه چشم است آئینه دان را
جهان استخوانی است بی مغز صائب | به پیش سگ انداز این استخوان را

غزل-۵۷

رسیده است به آفاق صیت دولت ما | طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی‌کلهی | گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین | بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم | نمك بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
دهن چو شیشه گشائیم بهر شادی خلق | وگرنه مهر خموشی است‌جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ نقطه بر معنی | زد است خانگی خانهٔ عدالت ما
گرفته بود چمن را فسردگی صائب | شدند نغمه سرا بلبلان زغیرت ما

غزل-۵۸

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب بناگوش یار می آید | که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان | که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد | اگر ز ما ستانند چشم گریان را
ز شوخی عرق شرم سخت می ترسم | که داغدار کند سیب آن‌زنخدان را
زجسم جان گنهکار را ملالی نیست | که دل پذیر کند بیم قتل زندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان | یکیست‌سنگ وگهردیده های حیران را
چو گردباد بسر گشتگی علم سازد | جنون دوری من خاك این بیابان را
ززندگی‌چه بکرکس رسد بجز مردار | چه لغت است ز عمر دراز نادان را
سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب | گهر کند صدف پاك ابر نیسان را

غزل-۵۹

خط تلخ ساخت آن دهن همچوقندرا | این مور برد چاشنی نوش خند را

ریزد زدیده اش گهر سفته بر زمین ... هرکس که دید آن مژه های بلند را

خون های خفته دیدهٔ بیدار فتنه است ... جولان مده بخاك شهیدان سمند را

خواهد بناله ای دل ما را نواختن ... آن کس که ساخت مطرب آتش سپند را

کام محیط را نکند تلخ آب شور ... تاثیر نیست در دل عشاق پند را

دارد زمین سوخته خط مسلمی ... پروای داغ نیست دل دردمند را

دریا بغل گشاده به ساحل نهاد روی ... دیگر کدام سیل گسسته است بندرا

ظالم بظلم خویش گرفتار می شود ... از پیچ وتاب نیست رهائی کمند را

آسوده است نفس سلیم از گزند دهر ... بیم از سگ شبان نبود گوسفند را

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند ... صائب عزیز دار دل درد مند را

غزل - ۶۰

ازکمر بیرون نیاید تیشهٔ فرهاد ما ... کوه را برداشت از جا ناله وفریاد ما

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران ... از تزلزل بیش محکم می شود بنیاد ما

نقش شیرین را بخون دل مصور ساختم ... بیستون کان بدخشانست از فرهاد ما

نیست جرم دوستان گر یادما کمتر کنند ... وحشت ازما دور گردان بیش دارد یاد ما

دست وپای صید می پیچد بهم از دیدنش ... از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما

گر چه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم ... سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد ... وبه کرد از سحب روئی سیلی استاد ما

غزل - ۶۱

طاقت کجاست روی عرقناك دیده را ... آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان ... معشوق در کنار بود پاك دیده را

دائم ز خوی خود کند آزار بد گهر ... خونست شیر کودك پستان گزیده را

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار ... یك داغ صد هزار شود داغ دیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار ... در آتش است نعل کمان کشیده را

چون سگ گزیده‌ای که نیارد بآب دید ... آئینه می گزد من آدم گزیده ر

از صحبت خسیس حذر کن که میشود ... یك برگ کاه مانع پرواز دیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال
معشوق در کنار بود پاك دیده را

بسیار زخم هست که خاك است مرهمش
نتوان برشته دوخت دهان دریده را

شوخی که داردازدل سنگین بکوهپشت
می دید کاش صائب درخون طپیده را

غزل-۶۲

جلوهٔ برق است در میخانه هشیاری مرا
از پی تعمیر بالین است بیداری مرا

چو ملاخن کز وصال سنگ دست افشاشود
می‌دهد رطل گران ازغم سبکساری مرا

مرد بی برگ ونوا را کاروان درکار نیست
می کند چون تیغ عریانی سپر داری مرا

نسبت من باکنه آئینه و خاکستر است
روسفیدی هاست حاصل ازسیه کاری مرا

تا نیابم درسخن میدان نمی آیم بحرف
همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا

نیست چون ریگ روانم درسفر واماندگی
راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا

بسکه میسوزد دلش از بیقراری های من
شمع بالین می‌شود انگشت زنهاری مرا

نیست صائب چاه وزندان بردل من ناگوار
همچو یوسف می‌فزایدعزت وخواری مرا

غزل-۶۳

در سینهٔ هجر است گره قافلهٔ ما
خوابیده تراز راه بود راحلهٔ ما

در دامن صحرای ملامت نتوان یافت
خاری که نچیده‌است گل از آبلهٔ ما

ما از تو جدائیم بصورت نه به معنی
چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

دیوانه بهمواری ما نیست درین دشت
چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند
صائب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

غزل-۶۴

ازخسیسان چاره نبودمردم بگزیده را
می‌شود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را

نیک بیش از بد حجاب راه بینایان شود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست
توتیای چشم باشد خاك طوفان دیده را

نیست درطبع گران جانان نصیحت رااثر
شور محشر برنه‌انگیزد ره خوابیده را

چشم خواب آلودمرادرخلوت دل بار نیست
حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را

ازعلائق فارغ اندآزاد مردان همچوسرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن / رهنما از پیچ وتابست این ره پیچیده را

غزل - ۶۵

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری فرصتی تعمیر دلها کن / که کوتاهست عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد باچرخ مینائی طرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را / بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
با نخواری که سگ را دور میسازند از مسجد / مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نبیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب / وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاهیست شهرت را

غزل - ۶۶

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا / بی‌نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند / خود فروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا
وادی پیموده را از سر گرفتن مشکل است / چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا
جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان / سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا
صائب از راز دهان او نیارم سر برون / فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

غزل - ۶۷

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را / جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را
هر که آمد پیش آن کان ملاحت سر گذاشت / از زمین شور بیرون شد نباشد دانه را
عشق سازد حسن عالم سوز را در خون دلیر / ذوالفقار شمع باشد بال وپر پروانه را
گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان / این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را
بیشتر گردید سودای من از تدبیر عقل / تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست / کج بنا کردند ز اول قبلهٔ این خانه را
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم / عشق در یک پله دارد کعبه وبتخانه را

میباشو دلا در عشق انواع ملامت را | که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر | زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
چو خورشید است پیدا از عشق از سینهٔ عاشق | نباشد نامهٔ پیچیده صحرای قیامت را
گمان میکرد طوق قمریان را قدچون تیرش | اگر میدید سروبوستان آن سروقامت را
بنخل باردر سنگ ازدر و دیوار می بارد | اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را

غزل - ۶۸

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا | باغهای دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمهٔ خاموشی من از سواد شهر هاست | چو نجرس گلبانگ عشرت درسفر باشد مرا
نیستم یکلحظه بیمشق جنون هرجا که هست | نو خطی پیوسته درمد نظر باشد مرا
نیست ازکوته زبانی برلبم مهر سکوت | تیغها پوشیده‌ای در زیر سر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد | خنده‌ها چون کبك در کوه و کمر باشد مرا
درمحیط رحمت حق چو نحباب شوخ چشم | بادبان کشتی ازدامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو درخود گشتن است | تیغ اگر چون کوه بربالای سر باشد مرا
میگذارم دستخودرا چو نصدف برروی هم | قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب زصندل پرده پوشی درد را | حاشه لله شکوهٔ از درد سر باشد مرا

غزل - ۶۹

می زیر دست خود نکند هوشمند را | پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پرشکن مشو ایمن که میشود | از چین دراز دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو | کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود | بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه بست | فکر دل غمین نبود هرزه خنده را
مردان زراه درد بدرمان رسیده اند | صائب عزیز دار دل دردمند را

غزل - ۷۰

داغ رسوائی خدا داده است منصور مرا | هست تمنای تجلی لالهٔ طور مرا
درنمکدان ازنمکزاری چه کنجد ظاهر است | برنتاند تنگنای آسمان شور مرا

حد شرعی مست بیحد را نمی آرد بهوش — نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا
باغبان سنگدل را دیدن من میگزد — گرچه رزق ازنکهت گلهاست زنبور مرا
از دل فرعونیان ظلمت بدبیضا نبرد — صبح چون روشن کند شبهای دیجور مرا
پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا — گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده است — ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

غزل - ۷۱

سرگشته ساخت خال دل آرای او مرا — پرگار کرد نقطهٔ سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام — حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
می بود کاش درد گرفتاریم یکی — پیوند دیگر است بهر جای او مرا
ازعشق جای شکوه نماندست در دلم — لطف مجاست رنجش بی جای او مرا
اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار — ورنه زیاده بود تمنای او مرا
میداشت کاش حوصلهٔ یك نگاه دور — شوقی که می برد بتماشای او مرا
خضر آورد برون زسیاهی کلیم خویش — ای عقل واگذار بسودای او مرا
هرباره داشت از دل من عالم دگر — شیرازه کرد زلف دلارای او مرا
چون آب سرد دهد بخیابان باغ خلد — در هر نظاره قامت رعنای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانهٔ دگر — صائب بس است نرگس شهلای او مرا

غزل - ۷۲

ازخون جگر رنگ پذیرد سخن ما — برگیست خزان دیده سهیل ازیمن ما
محتاج بشمع مه و خورشید نباشد — چون سینهٔ آگاه دلان انجمن ما
از صحبت ما فیض توان برد بدامن — زلف شب قدر است دل پر شکن ما
چون نای لب بسته سراپای زبانیم — در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما
ازگوهر ماگرچه خورد چشم جهان آب — از گرد یتیمیست همان پیرهن ما
از بند لباسیم درین بحر سبك بار — پیراهن ما همچو حباب است تن ما
زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد — از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم / از زهر ما تلخ نگردد دهن ما
صائب اگر از موی شکافان جهانی / غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

غزل-۷۳

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما / اوج دولت طاق نسیان است در ایام ما
میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه / باش کوچک تر زجام دیگران گو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزرده را / فلس ماچون ماهیان گردید آخر دام ما
در سر واکردنی طی شد بساط زندگی / چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو دادا دام ما
حلقه بدی گوش آرام از معلم می برد / تا ج دارد زندگی بر مادل خود کام ما
پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی / هست برسی بارهٔ دلها مدار نام ما
نیست صائب جام عیش ماچو گل پا در رکاب / تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

غزل-۷۴

قرعهٔ تسبیح را محرم ندارد حال ما / وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما
گردبادی را که می بینی درین دامان دشت / روح مجنون است می آید به استقبال ما
هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر / بحر رحمت گر بشوید نامه اعمال ما
گوش این سنگین دلان را پردهٔ انصاف نیست / ورنه کم ازحال مردم نیست قیل و قال ما
ساده لوحانی که درمعموره میجویند گنج / غافلند از سایهٔ جغد همایون فال ما
چهره ای داریم از آئینهٔ دل صاف تر / می توان در یك نظر دریافتن احوال ما
مـ نشد کار خودرا ساده لوحی دیده‌ایم / نقش راه چنگل شاهین کند پامال ما
مار خاطر بر روی آب حیوان بسته ایم / زنگ ظلمت نیست بر آئینهٔ اقبال ما
هر که از صید مگس هم دام خود رنگین ندید / کم زند عنکبوتان رشتهٔ آمال ما
ما که از راه سیاست خرمن خود سوختیم / نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما

غزل-۷۵

نداد عشق گریبان بدست کس ما را / گرفت این پسر دزد چون عسس مارا
بگرد خاطر ما آرزو نمیگردید / لب تو ریخت بدل رنگ صد هوس مارا

خراب حالی ما لشکری نمی خواهد — بس است آمدن و رفتن نفس مارا
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد — که باغبان کند ازچوب گل قفس مارا
غریب گشت چنان فکر های ما صائب — که نیست چشم بتحسین هیچ کس مارا

غزل-۷۶

باشد ازصدق طلب چون صبح روشن جان ما — از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما
رزق ما آید بپای میهمان ازخوان غیب — میزبان ماست هرکس میشود مهمان ما
ما بتردستی زبان خصم کوته می کنیم — سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما
از خزف ناز گهر از بردباری می کشیم — سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما
شیشهٔ رطل گران از سنگ میسازیم ما — هست در آزادی احسان گل در بار ما
عاقلان را شهپر طاوس می آید بچشم — سکه رنگین شد ز الوان کیسهٔ دامان ما
در کرمردی رسیدست قدم افتاده ایم — بر نخیزد ناله از جوهر در زدن ما
نیست چون آئینهٔ تصویر مید محاب — عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما
ما ز کل پیراهن صائب بوئی قانعیم — از نسیم بوسهٔ پستان شود زندان ما

غزل-۷۷

بجوش آورد باد نوبهاران جوی عالم را — اگر چون بلبل از آهن دلی در بند ایمدم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی — که نتواند نشاط عید برد از ره و خم را
بخون دیق اران سماسد نم چرخ میبینی — که سرسبزی از آب چشم باشد نخل ماتم را
حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی — نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را
گواه از خانه باشد غنچهٔ شکفته را صائب — نباشد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

غزل-۷۸

ملبل نمیشود نفس از چمن جدا — فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد — آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا
از دور باش سینهٔ گرم ایستاده است — فانوس وار از تن من پیرهن جدا
چون خامه درمحبت تو بسکه یکدل اند — از هم نمی کند دو لبم را سخن جدا
صائب زمن مپرس حضوری وطن که کرد — اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی بادهٔ نابست اینجا — دست شستن ز جهان عالم آبست اینجا
همه از درد طلب نعل در آتش دارند — کوه چون ریگ روان پا بر کاب است اینجا
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری — چشم غواص تهی‌تر ز حباب است اینجا
می‌شود دشمن سرکش بتحمل مغلوب — خاك در کشتن آتش به‌از آب است اینجا
مشمر از زندگی انفاس پریشان صائب — کز نفس آنچه شمردست حسابست اینجا

غزل — ۸۰

زتاثیر دل بیدار چشم تر شود بینا — که‌ماه‌ازنور خورشید بلند اخترشود بینا
بچشم کم مبین ایساده‌دل ما تیره رویانرا — که‌صد آئینه ازیکمشت خاکسترشود بینا
نمی آید بکار پاك طینت بینش ظاهر — که افتدازبهای‌خویش‌چونگوهرشود بینا
زسیلی تیره‌حسن سعی دریا میشود ظاهر — که از آئینهٔ تاریك روشن گر شود بینا
از آن رو نیستند ازپردهٔ اسباب مستغنی — ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرداز‌چشم‌سوزن‌قرب عیسی‌عیب کوری‌را — محال‌است‌ازجواهرسرمه‌بدگوهرشود بینا
مقیم آستان فیض بخش عیش شو صائب — که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

غزل — ۸۱

در ماندهٔ این جسم نزار است دل ما — درسنگ نهان همچو شرار است دل ما
دارد بمم عشق نظر از غم عالم — آهوست ولی شیر شکار است دل ما
چون غنچه محالست که ازپوست بر آید — چندانکه درین سبز حصار است دل ما
چون دانهٔ بیمغز ز بی برك و نوائی — شرمندهٔ اقبال بهار است دل ما
هرچند که پیچیده بمی خون رگ تلخی — درکشمکش از رنج خمار است دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانهٔ لیلا است — تا والهٔ آن لاله عذار است دل ما
از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد — همطالع خال لب یار است دل ما
با قطرهٔ خود را نکند گوهر شهوار — سرگشته تر از ابر بهار است دل ما
هرچند در پرکار فتد گردش گردون — چون نقطهٔ مرکز بقرار است دل ما
زان جلوهٔ مستانه کزان سرو روان دید — چون گل‌همه‌آغوش و کنار است دل ما
تا دست باین پیکر خاکی مفشاندست — ماتم زده چون شمع مزاراست دل ما
هرچند درین باغ چو گل پاك دهانیم — از زخم زبان بوسه خار است دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهاراند   صائب زنوای تو فکار است دل ما

غزل - ۸۲

ساقی از رطل گران سنگ سبکدل کن مرا   جامهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در من نفس بگداخته است   پای خواب آلودهٔ دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون زلف بودستم عمر هست   که بدوش و گاه برگردن حمائل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن   گر نه از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل   بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

غزل - ۸۳

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را   که باغ دلگشائی نیست غیر از یار عاشق را
سوی گل زخواب بیخودی بیدار شد بلبل   زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را
دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد   زجولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را
زخط روزی که شد خون عیش مشکل داستم   که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را
صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمانی   قیامت کی زشمل خود کند بد کار عاشق را
بهر بی پردهٔ ظاهر نباشد کرد زر خود   دل شبها نبود گنجینهٔ اسرار عاشق را
فریب خال گندم گون او خوردم بدانستم   که خواهد ساختن این دانه سرگردان عاشق را
عجب نبود نی همچو گل مشهور میگردد   اگر در سوختن از پا برآید خار عشق را
زشوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش   [illegible] دل شد در عشق را
گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد   [illegible] رفتار عاشق را
می لعلش اگر در سنگ روپنهان کند صائب   [illegible] هر دو عالم تشنهٔ دیدار عاشق را

غزل - ۸۴

شد بی صفا ز [illegible] کاسه آب ما   آخر [illegible] شراب ما
در کام شعله دم شمار [illegible] است   [illegible] کباب ما
ما از خیال یار پر [illegible] کشته ایم   یوسف [illegible] در آید بخواب ما
از اشك تلخ ما كف خاکی نگشت [illegible]   نگرفت دست هیچ سبوئی شراب ما
در قلزمی که موج نبود تیغ آبدار   از سرگذشت خویش چگوید حباب ما

تا چند زیر خرقه قدح را نهان کنیم / در پشت کوه چند بود آفتاب ما
ما را اگر چه دست تصرف نداده اند / گیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
ما گل بجای صید بفتراك بسته‌ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
جز خط یار برقلم ما نمیرود / داروی بیهشی است مدار کتاب ما
زنهار خنده برلب مجروح ما مکن / خونابه می کند نمکترا کباب ما
ای خم ز پرده پوشی ما در گذر که تاك / زنجیر پاره کرده ز زور شراب ما
صائب اگر چه بال و پر ما شکسته است / سیمرغ را بچشم نسپارد عقاب ما

غزل - ۸۵

از گریه خاك را چو چمن میکنیم ما / در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما
هر سنك پارهٔ که فتد چشم ما براو / از یك نظر عقیق یمن میکنیم ما
تیغ فنا چو آب حیات ایستاده است / درخشك سال چشم وطن می کنیم ما
مشکل گشاست غنچهٔ دلهای عاشقان / جا در دل نسیم چمن می کنیم ما
یك نافه ایست خال ز مشکین غزال او / در کام شیر سیرختن می کنیم ما
فرمان روای مصرع بر جسته میشود / صائب ز بحر عشق سخن میکنیم ما

غزل - ۸۶

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا / ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا
ز افتادگی مباد شوم بار خاطران / تا هست پای رفتن آزاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا
کشته است خون مرده جهان را رمیدگی / دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا
دارد بفکر صائب من گوش عالمی / یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

غزل - ۸۷

بدل زان با طپیدن های دل کردم دویدن را / که بیم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را
ز بنیابی چنان سر رشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
ازان دندان زیران کردن افلاك میگیرد / که از غفلت نینداری به پیری لب گزیدن را
اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنك راه من / بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

زاستغنا نبیند برقفا آن چشم حیرانم — که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت — بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد — ازان غافل به از گفتار میداند شنیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد میباشد — لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون — به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
ز من صائب درین بستان سراپا برگ خزان داند — بدست افشاندنی از قید هستی پا کشیدن را

غزل - ۸۸

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را — کز کمال بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار — آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را
بر نمیگردد برات قسمت حق خون مخور — نیست ممکن باز گردیدن بپستان شیر را
باد پیمائیست عاجز نالی از آهن دلان — نیست در دلها سرایت نالهٔ زنجیر را
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تراست — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
عقل دور اندیش بر ما راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر — میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
درحرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند — نگذراند عشق از هم صحبتان تقصیر را
میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون — زخم اول از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور ازمن است — من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم واشود — ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

غزل - ۸۹

دل را زقید جسم رها می کنیم ما — این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست — جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی — پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما — از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خندهٔ مستانه میزنیم — با این دو روزه عمر چها میکنیم ما

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار | از خلق رزق خود بخدا میکنیم ما

غزل - ۹۰

ازشکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را | نیست غیر از دانهٔ آب آسیائی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت | میگدازد نامهٔ من خامهٔ فولاد را
ناله ام بسیار بیرحمانه برآهنك زد | سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد | هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع آلهی بازکن لب را به بند | بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت تر گردد گره هرگاه صائب ترشود | کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

غزل - ۹۱

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را | آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
دردل دریا بساحل می‌تواند پشت داد | هرکه گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوهٔ | نیست دلگیری ز ملك فقر ابراهیم را
گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر | به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را
وای بر کوتاه بینائی که میدانند حق | ما هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را
نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار | در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

غزل - ۹۲

فانوس حجابست چراغ سحری را | دامن بمیان برزده باید سفری را
در پاك اگر اهل دلی بیشتر ز صبح | چون غنچهٔ نشکفته نسیم سحری را
سختی رسد ازچرخ بنازك سخنان بیش | با سنك سرو کار بود شیشه گری را
شد تیره من از نامهٔ اعمال فزون تر | تاریکی شب بیش کند بیجگری را
بیهوده فلك کار بدل تنك گرفت است | از شیشه شکستی نرسد بال وپری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت | در عالم ایجاد حقوق پدری را
صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست | در دائرهٔ چرخ پریشان نظری را

غزل - ۹۳

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما | حضور قلب نمازاست در شریعت ما

ازان بدامن مقصود کوته افتاده است — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نکرده ایم چو شبنم بساط از گل پهن — چو غنچه برسرزانوست خواب راحت ما
چو عنکبوت مگس را نمیکنیم به قید — هما شکار بود جذبهٔ قناعت ما
اگر درآتش سوزان هزار غوطه خورد — صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
نهال خوبش ثمر رهگذار طفلانیم — که برگریز بود موسم فراغت ما
درین حدیقهٔ گل صائب از مروت نیست — که غنچه دید درین جیب دست رغبت ما

غزل - ۱۴

هزار حیف که گل کرد بینوائی ما — بچشم آبله آمد برهنه پائی ما
ز چرب ونرمی ما دشمنان دلیر شدند — خمیر مایهٔ عم کشت مومیائی ما
زدامن نظر اهل عشق پاکتر است — زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامهٔ گل رعنا به بوستان آید — گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
توپا بدامن منزل بکش که تا دامن — هزار مرحله دارد شکسته پائی ما
کجاست گوش سخن کش در انجمن صائب — که نوش کرد شراب سخن سرائی ما

غزل - ۱۵

گل ازان زود ببازار رساند خود را — که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوختهٔ می باید — که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ برسینه زند قطره زگوهر شدوروز — که بآن قلزم ز خار رساند خود را
خون ما را چه قدرخون جگر باید خورد — که بآن غمزهٔ خون خوار رساند خود را
صاف شوصاف که تامی نشودصاف از درد — نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشتهٔ بی گرهی نیست درین بحر چوموج — که بآن گوهر شهوار رساند خود را
شیشهٔ دل شود از سنگ ملامت خندان — کبك آن به که بکهسار رساند خود را
یوسف ما ز تهی دستی خلق آگاه است — بچه امید به بازار رساند خود را
صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست — که بآن آینه رخسار رساند خود را

غزل - ۱۶

بساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را — که میجوشدمی ازپیمانه چشم می پرستش را

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد
ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

بصید ماهیان زلف کجش گرسر فرود آورد
ربایند از دهان یکدگر چو نطعمه شستش را

شود مستغنی از دریا زآب و دانهٔ گوهر
گذارد چو نصدف برروی هر کس که دستش را

زدردهن درین عالم کسی صائب خبر دارد
که خالی آورد بیرون زکام بحر شستش را

غزل-۹۷

چه گردیدی گره تخمی بی فردا بکار اینجا
بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن گردن خود درامخار اینجا

بشرم مو شکافان قیامت برنمی آئی
نظر کن ازسر دقت بپشت و روی کار اینجا

ترا دربوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود راکنی کامل عیار اینجا

در آغوش کفنچو نگلصبوحی کرده برخیزی
دوروزی گر توانی صبر کردن درخمار اینجا

بشمع موم ممکن نیست زین ظلمت برون رفتن
بآه گرم دود از خرمن هستی برآر اینجا

کف افسوس از بیجوهری فردا زنی برهم
زگوهر چو نصدف لبریز کن جیب و کنار اینجا

نگیرد هیچکس درداءن محشر گریبانت
اگر داما نخودرا جمعسازی غنچه وار اینجا

زروی شاهدان غیب خجلت میکشی فردا
ز گرد جسم کن آیینهٔ دل بی غبار اینجا

اگرخواهی که بستر از گل بیخار سازندت
مکن زنهار روی خود ترش ازز خم خار اینجا

نصیب تلخ کامانست صائب میوه جنت
دوروزی همچو مردان برجگر دندانفشار اینجا

غزل-۹۸

ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

درکف عشقیم عاجز ورنه ازمیدان رزم
شیر مردان را بمیدان جبهه میخاریم ما

پیش خرمن دست کی چونخوشه چین داریم ما
تنگدستی را نهان در آستین داریم ما

صاحب نام اند ازما عالم و ماتیره روز
طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

درشکار شوخ چشمان دست و پاگم میکنیم
ورنه صد آهو بدام خویش می آریم ما

گوهر شهوار مردان لب بجا واکردنست
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

غزل-۹۹

زروی گرم که درجان شرر گرفت مرا
که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا

چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان
که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چورشته هر که شد ازپیچ وتاب من آگاه
ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

چو برگ برسر حاصل نمیتوان لرزید
کجاست سنگ که دل ازثمر گرفت مرا

دل رمیدهٔ من سرکشی نمی داند
توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا

بمدعای دل آنروز کبك من خندید
که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا

زطور سرمهٔ حیرت کشد بچشم کلیم
رخی که پرتو او در جگر گرفت مرا

تراکه زخم زبان نیست در کمین خوش باش
که همچوخون بزبان نیشتر گرفت مرا

فسردگی چوگهر سنگ راه بکر نگیست
ازاین چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین دلی است که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

غزل - ۱۰۰

دائم زناز کیست دل افکار شیشه را
خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را

شاید بجوی رفته کند آب باز گشت
چون شد تهی زباده مبین خوار شیشه را

چون آمدی بکوی خرابات بی طلب
برطاق نه سلاح و فرود آر شیشه را

صید ازحرم برون چو نهدپای کشتنی است
زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را

خوردم فریب چرخ بهواری که داشت
کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را

برچرخ سست عهد منه دل ز سادگی
طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

یادآور از خمار گلو گیر صبح گاه
خالی مکن زباده بیکبار شیشه را

هرچند خوشگوار بود بادهٔ غرور
زین می فزون زسنگ نگهدار شیشه را

از صبح یاد کن بتبسم که می شود
[illegible] خندهٔ سحر شیشه را

در شکوه های تلخ مرا اختیاری نیست
می آورد شراب بگفتار شیشه را

دل میکند بسنگ ملامت بروز عشق
می سازد این شراب جگر دار شیشه را

باشد قدح همیشه زافتادگی عزیز
از سرکشی کند نگونسار شیشه را

درمحفلی که راز شرر می جهد ز سنگ
ما کرده ایم پردهٔ اسرار شیشه را

بامشت خاك من چکند آتشین می
کاورد در سماع فلک وار شیشه را

سنگ وسبوست دشمنی توبه و شراب تا ازخم است پشت بکهسار شیشه را
صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

غزل - ۱۰۱

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتوانند فریب داد هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را
دل میدهد به‌نیم طپش عرض حال خود حاجت بنامهٔ نبود جبرئیل را
گویند بازگشت بخیلان بود بخاک خاشاك هم بخاك نگیرد بخیل را
هرجا حدیث اهل سخن درمیان فتد صائب بخوان تو این غزل بی‌بدیل را

غزل - ۱۰۲

نیست ازروی زمین سیری دل خودکام را حرص میگردد زیاد از خاك چشم دام را
دل‌بکوشش آرزورا پخته نتوانست کرد دربغل نتوان رساندن میوه های خام را
جسم رنگ‌جان گرفت ازبیقراری‌های دل میبردچون سایه‌باخود صید وحشی‌دام را
داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من میکنم خالی زمی‌در دست ساقی‌جام را
بوسه‌را درنامه می‌پیچد برای دیگران آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا ازدرد وصاف می‌نظر بر نشئه است بادهٔ یکجام داند بوسه و دشنام را
نیست صائب شنبه وآدینه در کوی مغان میکند یك رنگ مشرب سر بسر ایام را

غزل - ۱۰۳

رسانیدست حسن او بجائی بیوفائی را که‌عشاق ازخدا خواهندتقریب‌جدائی را
مراسر گشته دارد چشم بی‌پروا نگاه او نگردد هیچکس‌یارب‌هدف تیرهوائی را
توئی کز آشنایان گرد بر می‌آوری ورنه رعایت میکند دریا حقوق آشنائی را
شودچونشانه هرموبرتنش‌انگشت زنهاری اسیر زلف اودرخواب اگر بیندرهائی را
زمین ساده‌لوحان زودرنگ‌همنشین گیرد که‌دارد گل زشبنم یاد رسم بیوفائی را
خزان بی‌مروت کردبیدادی درین گلشن که برگ عیش میدانند مردم بینوائی را
بپوش‌ازخودنمائیچشم اگرآسودگیخواهی که‌زیرپاست آتشهای عالم خودنمائی را
زحرف‌عشق رسوائی جهانشدزاهدخودبین به‌ازده پرده‌داری نیست‌عقل روستائی را

ندامت میرسد صائب بفریاد خطا کاران / که‌خون‌درناف گرددمشك آهوی‌خطائی‌را

غزل - ۱۰۴

باده در لعل لب یار نماید خود را / آب در گوهر شهوار نماید خود را
در پریخانه خم جوش دگر دارد می / سیل درسینهٔ کهسار نماید خود را
درحجاب است ز بی رغبتی ما دلدار / ور نه یوسف بخریدار نماید خود را
محو در نور شود هردو جهان چون جوهر / اگر آن آینه رخسار نماید خود را
دل چو بیرون رود از جسم تماشا دارد / بی صدف گوهر شهوار نماید خود را
تاتواز نام و نشان پاك نیائی بیرون / چه خیال است که دلدار نماید خود را
میکند دعوی بینش همه کس زیر فلك / هر شراری بشب تار نماید خود را
هست تازیر فلك جوهر دل پوشیده است / تیغ چون در ته زنگار نماید خود را
دل روشن چه پروبال گشاید در جسم / قطره دربحر چه مقدار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد / مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در سفر زودخجالت کشداز دعوی خویش / در وطن‌هرکه سبکسار نماید خود را
درغریبی همه کس میشود انگشت نما / هرگلی برسر دستار نماید خود را
جای رحم‌است بر آن‌چشم‌غلط بین کزجهل / خوابها بیند و بیدار نماید خود را
چه کند با دل بی درد کلام صائب / این نمك دردل افکار نماید خود را

غزل - ۱۰۵

تابکی درته زنگار بود خنجر ما / چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
لاله با دامن صحرای قیامت چکند / فارغ از داغ بود سینه غم پرور ما
علم لشکر ما از سر جان خاستن است / زهرهٔ کیست که گردد طرف لشکر ما
نیست امروز بجمعیت ما سوختهٔ / بال پروانه بود یك ورق از دفتر ما
گریه برحال کسان بیشتر از خود داریم / بر مراد دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبت ما کامروا میخیزد / نیست چون شمع‌درین انجمن ازماسر ما
آرزو در دل غمدیدهٔ ما آه شود / رگ خامی برداز عود برون‌مجمر ما
گریهٔ شادی ما تلخ نگردد صائب / آسمان شیشهٔ خود گرشکند بر سر ما

رنگین تر از حنامت بهار و خزان ما — بردست خویش بوسه زند باغبان ما
الماس را به نیم نظر میکند عقیق — داغیکه شد سهیل دل خونچکان ما
پرواز میکند چو خدنك ازکمان سخت — از سنك خاره خوردهٔ راز نهان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم — این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست — بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید گرچه تیغ زبانیم سر بسر — بندی شدست بی ثمری بر زبان ما
قانع بیك سراسر خشك‌است‌ازین‌محیط — چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاك — دامان دل ز لنگر خواب گران ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم — بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
ما چشم خویش حلقهٔ هردر نمیکنیم — خاك مراد ماست همان آستان ما
صائب بلند مرتبه چون آسمان شود — بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

غزل - ۱۰۷

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را — جنانت‌دوست‌میدارم که عاشق‌شعرحالی را
خمار آلودهٔ یوسف بـه پیراهـن نمیسازد — زپیش چشم من‌بردار این مینای‌خالی را
توان ایام طفلی چند روزی دادعشرت‌داد — نمیدانند طفلان حیف قدر خرد سالی را
نزاکت آنقدر دارد که دروقت خرامیدن — توان ازپشت پایش دید نقش روی‌قالی را
گل ازخـار سردیوارمیچیند نگاه مـن — بهارخویش میدانم خزان خشك سالی را
مه نومینماید گوشهٔ ابرو توهم ساقی — چوگردون‌برسر جنك‌آر آن‌جام‌هلالی را
بفکر پیچ وتاب آن کمر بیرون نمی‌آیم — که‌هجران نیست‌درپی‌وصل‌معشوق‌خیالی‌را
اگر آیینه روئی درنظر میداشتم صائب — بطوطی می‌چشاندم شیوهٔ شیرین‌مقالی را

غزل - ۱۰۸

زخرمن صلح کن با دانـهٔ از دور بینیها — که‌میسازدزبـان‌برق کوته‌خوشه‌چینی ها
تلاش‌صدر کمتر کن که‌دربحرگران‌لنگر — سبك‌داردکف بیمغز را بـالا نشینی ها
سرافرازی‌چوشمع آنرا رسددرحلقهٔ‌طاعت — که‌محرابش‌نخواهدشمع‌ازروشن‌جبینی‌ها
بمن بایست‌یار ازدیگران نزدیکـتر باشد — اگر نزدیك‌میکردیدیار از دوربینی ها

میان نوروظلمت التیامی نیست حیرانم — کهچون پیوست جان آسمانی بازمینی ها
زگرد خط گرفتم بیصفا شد ظاهر آن لب — کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی ها
بذوق باده در جام سفالین ریختم صائب — که ازطاق دل فغفور چین افتادچینی ها

غزل - ۱۰۹

نیست برسبزه زگلشن دیدهٔ پر خون ما — تیغ خونخوار توباشد سبزهٔ گلگون ما
دورگردی میکند نزدیک راه دور را — نازلیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما
تا رسیدن باده را باخم مدارا لازم است — ورنه بیزار ازتن خاکیست افلاطون ما
با هوسناکان دلیر از خاک ماتوان گذشت — پوست برتن میدرد گرمرده باشد خون ما
در رضای آفرینش چون دو سرو توام اند — حسن روز افزون یار وعشق روزافزون ما
پای جوهر از دم شمشیر میپیچد بهم — تند مگذر زینهار از مصرع موزون ما
گرچه دارد بلبل ما تازه روی این باغ را — برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

غزل - ۱۱۰

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را — که ذخیرهٔ لیلی است برسر داغ مجنون را
بغیر از دختر رزکیست در میخانهٔ همت — که بخشد توشهٔ ازخاک بردارد فلاطون را
درین صحرای وحشت روی آزادی نمیبینم — مگر زنجیر برزانو گذارد پای مجنون را
توگر هموار باشی آسمان هموار میگردد — که ازسیلاب درخاطر غباری نیست هامون را
نظربندست عاشق رو بهر جانب که می آرد — غزالان را ببین چون در میان دارد مجنون را
مضمون گرچه ازخط میرسد اهل نظر صائب — خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

غزل - ۱۱۱

از علائق نیست پروائی دل بیتاب را — هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است — بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی — مهر میزد بردهن خمیازهٔ محراب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن — کوزهٔ سربسته مینوشد شراب ناب را
روشنم شد تنگ چشمی بحر از جمعیت — برکف دریا چودیدم کاسهٔ گرداب را
نیست درمان مردم کج بخت را جز خامشی — ماهی دلبسته خون دردل کند قلاب را

تاشگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

غزل - ۱۱۲

بشاهراه توکل بود سفر ما را
یکیست سبحه وزنار سر کمر ما را

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را

حریف بادهٔ آن چشمهای مخموریم
نمیتوان بقدح ساخت بی خبر ما را

گذشته است زسر آب هر کجا هستیم
غم کنار و میان نیست چون گهر ما را

چنان بفکر تو درخویشتن فرو رفتم
که خشك شد چوسبو دست زیر سر ما را

شد است سینهٔ ما همچو تیغ جوهر دار
زبسکه آه شکسته است درجگر ما را

بهرزمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان است چون شرر ما را

غزل - ۱۱۳

می میکند خیال تنك ظرف آب را
دیوانه سیل میشمرد ماهتاب را

از تنگی دلست که کم گریه میکنم
مینای غنچه زود نریزد گلاب را

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال
بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را

دل مرده ایکه سر بگریبان خواب برد
کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

صائب بفکر گوشهٔ چشمی فتاده ایم
دیگر مگر بخواب به بینیم خواب را

غزل - ۱۱۴

محابا نیست ازبرق حوادث خوشه چینان را
نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را

بهار ساده لوحی خار را گلزار میسازد
خطر ازسایهٔ خار است چشم دوربینان را

زبان برق بی زنهار را وا میکنی برخود
مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را

من این گیرائی مژگان کز ان ابرو کمان دیدم
بجولانگاه کثرت میکشد حدت گریبان را

بذوقی برسر خاکستر اوباز بنشینم
که بر آتش نشانداشك من مسند شینان را

اگر صائب از آن آئینهٔ رخسار رو یابد
زند مهر خموشی بردهن حرف آفرینان را

غزل - ۱۱۵

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
لامکان یك پله باشد آستان عشق را

روزوشب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

تاچه آیدروشن است ازدست اینکقبضه خاك چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را
آسمانرا رعشه هیبت بخاك انداخته است کیست تابرسرکشد رطل گران عشق را
بیش از این اینجا نمك را قیمت الماس بود شور من کان ملاحت کردخوان عشق را
شکرلله صائب از اقبال همت عاقبت مهربان خویش سازد مهربان عشق را

غزل-۱۱۶

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را مرد می باید نگهدارد عنان راه را
غافلانرا گوش بر آوازطبل رحلت است هر طپیدن قاصدی باشددل آگاه را
خودنمائی پرده برمیدارد ازبالای جهل نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
عشق مستغنی است ازتدبیر عقل حیله گر شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
چون شوددشمن ملایم احتیاط ازکف مده مکر ها درپرده باشدآب زیرکاه را
برتهی آغوشی خود گریهٔ صائب میکنم چون به بینم هاله درآغوش گیرد ماه را

غزل-۱۱۷

مستی زخط زیاده شد آن دلنواز را خط صبح نوبهار بود خواب ناز را
دیگر عنان دل نتواند نگاه داشت درجلوه هرکه بنگرد آن سرو ناز را
باقهرمان عشق چه سازد غرور عقل از کف [illegible] حذر شهباز را
عشاق را ز فقر مترسان که شادگیست نقش مراد آینهٔ پاکباز را
برهند اگر چه دولت محمود دست یافت گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را
از کار میروند بیکبار عاشقان موسم یکیست قافله های حجاز را
در آتش اند سوختگان تا بریده‌اند بر قد شمع جامهٔ سوز و گداز را
ترسم که شیوه های هوس آفرین تو سازد نیازمند دل بی نیاز را
سر کن حدیث زلف که مقراض کوتهی است این خوش فسانه‌ها ره دور ودراز را
لب میخورد زپاس زبان خون خودمدام ز اصلاح شمع دل بدو نیم است گاز را
شرم و حیاست لازم آغاز دلبری کم کم کنند باز نظر شاهباز را
صائب گرفت رنگ حقیقت مجاز من تا یافتم حقیقت عشق مجاز را

غزل - ۱۱۸

اگرغفلت نهان درسنگ خارامیکند مارا جوانمرداستدرد عشق پیدا میکند ما را

ندارد صرفهٔ آینهٔ ما را جلا دادن شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را
اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
زچشم بد خدا آنچشم میگون را نگهدارد که درهر گردشی مست تماشا میکند ما را
همین عشقیکه روز ما از شب شدا گر خواهد بداغی آفتاب عالم آرا میکند ما را
اگرچون شانه از هر چاك دلراهی کند پیدا همان زلف سبکدستش زسر وا میکند ما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

غزل - ۱۱۹

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را آیینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست ز ما راز دو عالم هم آینه هم آینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر خاك از چهرهٔ بیرنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر ها ز شراب کهن ما پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار از دل صدف پاك دهانیم جهان را
دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان سرحلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصای فلك پیر از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران است از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
در آینهٔ ماست نهان راز دو عالم هرچند زحیرت زدگانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که در محفل ما نیست هر چند که از بیخبرانیم جهان را

غزل - ۱۲۰

وحشتی داده ز سوادی جنون دست مرا که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا
بسکه آشفته ز سودای توام میگردد صفحهٔ مشق جنون آینه دردست مرا
دام را شوخی چشم تو ز هم میگسلد ورنه آهو نتواند ز نظر جست مرا
آیم از خاك بمحشر چو سبو دست بدوش گرچنین گردش چشم تو کند مست مرا

گرچه‌چون آبله بر هر کف پابوسه ز دم | رهروی نیست درین راه که‌شکست مرا
تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر | چرخ هر چند که برداشت‌بیکدست مرا
چون میان من و او دست دهد جمعیت | که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
طرفی نیست‌جز آینه مرا چون طوطی | هم منم صائب اگر هم نفسی هست مرا

غزل- ۱۲۱

تن پرستی زیر دست خاك میسازد مرا | بیخودی تاج سر افلاك میسازد مرا
در گره دائم نخواهد ماند کارم‌چون صدف | شوخی گوهر گریبان چاك میسازد مرا
گر نبردازم بخود چون سیل‌جای طعن نیست | گرد ره از چهر دریا پاك میسازد مرا
مدتی شد بار بر دل بردهام زین آسیا | گردش افلاك کی غمناك میسازد مرا
اشك تاك‌ازمی‌پرستی‌عذرخواه‌من‌بس‌است | این رگ ابر از گناهان پاك میسازد مرا
صائب‌ازافسردگی‌خون‌دررگ‌من‌مرده‌است | کاوش مژگان آن بیباك میسازد مرا

غزل- ۱۲۲

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا | خاك دامنگیر شد آخر غبار خط مرا
خط آزادی طمع‌زان‌خط مشکین داشتم | ابجد عشق جنون شد‌نوبهار خط مرا
گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست | نیست برخاطر غباراز رهگذار خط مرا
آنچنان کز سرمه‌گردد روشنائی دیده‌ها | میشود آئینهٔ روشن غبار خط مرا
چون قلم از هستی من هست‌تابندی بجا | نیست آزادی زدام دل شکار خط مرا
زشت می‌آیم بچشم خویش از بیجوهری | درجگرروزی که نبود خار خار خط مرا
سر نمی‌پیچم زخط تیغم اگر برسر نهند | چون قلم تا چاك دل‌شد رازدار خط مرا
دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر | در کمند زلف دارد انتظار خط مرا
نیست صائب بردم جانبخش عیسی‌چشم‌من | زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

غزل- ۱۲۳

گرفتگی دل از چشم روشنست مرا | گره برشته ز پیوند سوزن است مرا
غرض ز سیر چمن شور عندلیباست | وگرنه سینهٔ پر داغ گلشن است مرا
میان فاختگان سربلند از آن شده‌ام | که‌دست‌سرو‌چمن‌طوق گردن‌است مرا

کسیکه عیب مرا میکند نهان از من　　اگر چه چشم عزیز است دشمن است مرا
از آن بحفظ نظر همچو باز مشغولم　　که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
غزالهٔ که مرا کرده است صحرائی　　کمند گردنش از خود گسستن است مرا
ز چاك سینهٔ گل از گرفتگی صائب　　نظر برخنهٔ دیوار گلشن مرا

غزل - ۱۲۴

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را　　بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد　　عصائی بهتر از صد شمع کافور بست اعمی را
باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه　　بآهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش　　که از پای که بیرون آورد خار تمنی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق　　همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد　　کریمان دوستتر دارند مهمان طفیلی را
بحمدالله نمردم آنقدر کز گردش دوران　　قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را
خمار آلوده‌ام سود و زیان خود نمیدانم　　بیك پیمانه سودا میکنم دنیا و عقبی را
گر از عشق حقیقی هست دوری بر سرت مجنون　　بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
در آنکشور که گردد گوهر افشان خامهٔ صائب　　رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

غزل - ۱۲۵

ترجیح میدهد به پدر او ستاد را　　هر کس شناخته است بیاض و سواد را
بانیك و بد چو شیر و شکر جوش میزند　　دریافت هر که چاشنی اتحاد را
در زیر آسمان نبود صبح بی شفق　　خون در پیاله است جبین گشاد را
زخم زبان چکار بسر کشتگان کند　　پروای خار و خس نبود گرد باد را
تلخی کشان عشق بگیرند جام زهر　　در محفلی که راه بود نوش باد را
از ابر بی نیاز بود تیغ آبدار　　حاجت بباده نیست روانهای شاد را
زهر است شکری که مکرر نمیشود　　بدخو مکن بوصل دل نامراد را
شایستهٔ خدا و رسول است اعتماد　　ضایع مکن بر اهل جهان اعتقاد را
زنهار در درستی خط سعی کن که هست　　خط شکسته خواب پریشان سواد را

صائب امیدهست کـه آن خط عـنبرین　　　روشن کند سواد من بی سواد را

غزل-۱۲۶

بیگانگی شده است ز عالم مراد ما　　　یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما
چون صبح جیب ودامن عالم پراز گل است　　　از باغ دلگشای جبین گشاد ما
کیفیتش ز بادهٔ لعل است بیشتر　　　خونی که میخورند حریفان بیاد ما
با نامرادی از همه کس زخم میخوریم　　　ای وای گر سپهر رود بر مراد ما
افسرده تر ز آتش طوفان رسیده است　　　بازار روزگار ز جنس کساد ما
ما را کسی که سر به بیابان عشق داد　　　آماده کرد از دل صد پاره زاد ما
رمزیم همچو خط بناگوش سر بسر　　　هر طفل نو رسیده ندارد سواد ما
صائب اگر چه بادهٔ ما نیست غیر خون　　　از نه سپهر می گذرد نوش باد ما

غزل-۱۲۷

نفس سوخته روشن گر جاست مرا　　　چون شرر زندگی از سوختگان است مرا
بیخودی گرد ملال از دل من میشوید　　　رفتن دل زنظر آب روان است مرا
گر چه افتاده ام اما پی برداشتنم　　　هرکه قد راست کند تیر وسنانست مرا
گردش چرخ محالست مرا پیر کند　　　همت پیر مغان بخت جوان است مرا
نتوان شست بهر صید گشادن ورنه　　　آه پیری است که دایم بکمانست مرا
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه　　　گرهی چند که دررشتهٔ جانست مرا
در خریداری دزد تو بجان بی‌تابم　　　ورنه یوسف بزر قلب گران است مرا
آب از دیدهٔ خورشید برآرد صائب　　　در دل آئینه عذاری که نهان است مرا

غزل-۱۲۸

خوش کن ازلاله رخان زلف پریشانی را　　　از دل گرم بر افروز شبستانی را
تا نرفتست سررشتهٔ فرصت از دست　　　به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن　　　تاتوان کرد عمارت دل ویرانی را
هرکه ازدست زلیخای هوس سالم جست　　　بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست　　　درنمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش   بسزد قلب مده یوسف کنعانی را
باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد   چکند بلبل بی ظرف گلستانی را
اختیار لب خود را به خط سبز مده   نتوان داد بطوطی شکرستانی را
از شکر خندهٔ بی پردهٔ گلها پیداست   که ندیده است گلستان لب‌خندانی را
درهزاران نظر شوخ نباشد صائب   آنچه در پرده بود دیدهٔ حیرانی را

غزل- ۱۲۹

از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را   بی چاك كه دیده است گریبان قلم را
ناخن ز سبکدستی ما برق خزان است   چون سکه به زنجیر نداریم درم را
روشنگر تقدیر بیك روز جلا داد   آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را
داغست همان چارهٔ داغی كه كهن شد   هم نقش قدم محو كند نقش قدم را
بی نور نگردد دل از آلودگی جسم   از تیرگی جامه چه پرواست حرم را
گرد دهن تنگ تو گردم كه نمود است   شیرین بنظر هما سفر تلخ عدم را
صائب بکش از چهره معنی ورق خود   تاکی زبرون سیر کنی باغ ارم را

غزل- ۱۳۰

فکنده ایم بامروز کار فردا را   از این حیات چه آسودگی بود ما را
نگاهدار سر رشتهٔ سخن زنهار   که میزنند بسوزن لب مسیحا را
بچشم طاهر اگر رخصت تماشا نیست   نه بسته است کسی شاهراه دلها را
اگر ما روی همت اشارتی باشد   تهی کنیم بجام حباب دریا را
خدا از دهد این اشك گرم را صائب   که شست از نظرم سرمهٔ تماشا را

غزل- ۱۳۱

دستی كه شد بگردش پیمانه آشنا   دیگر نشد بسبحه صد دانه آشنا
میزان عدل میل بیکسو نمی کند   عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا
برنقطهٔ دل است چوپرگار سیر من   این مرغ قانع است بیکدانه آشنا
شد نفس بد گهر زمدارا گزنده تر   ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا
نقش کسی درست نشیند که چون نگین   باشد درین بساط بیك خانه آشنا

صائب ز آشنائی عالم کناره کرد　　هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

غزل - ۱۳۲

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا　　که از گرانی جان کوه بر دلست مرا
هزار پله سبکسار تر بود قارون　　ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
مکش زدست من آن ساعد نگارین را　　که خون زدست تو بسیار در دلست مرا
همانکه نقش مرا میزند به تیر از دور　　بهر طرف که روم در مقابل است مرا
پراست چون جرس از ناله ام بیابانها　　اگر چه راه سخن پیش محملست مرا
ز نام من بغلط هم دهان نسازد تلخ　　همان که یاد لبش نقل محفل است مرا
گهر بگرد یتیمی نمی رسد صائب　　دران محیط که امید ساحلست مرا

غزل - ۱۳۳

آه می باشد مسلسل خاطر افکار را　　دردرازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می‌آرد دل آسودهٔ ما را بشور　　مطرب ازطوفان سزد دریای لنگردار را
بوالهوس را دایم ازتیغ تغافل خسته دار　　برمیاور زینهار از دست گلچین خار را
سایهٔ مژگان گرانی میکند برچشم یار　　از پرستاران بود بیماری این بیمار را
دربهاران پوست برتن پردهٔ بیگانگیست　　یا بسوزان یا بمی ده جبه و دستار را
بی‌سار از می بود رخسار شرم آلود یار　　نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را
میزند ازشرم صائب سینه را بر تیغ کوه　　دید تا کبک دری آن سرو خوش‌رفتار را

غزل - ۱۳۴

بی‌زبانی پرده داری میکند راز مرا　　میدهد خاموشی من سرمه غماز مرا
گر برون آید بخون‌خود گواهی میدهد　　ناله تادردل نگیرد خون هم آواز مرا
ازنوازش منت روی زمین دارد بمن　　چرخ سنگین دل‌زندگر برزمین ساز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود　　شمع گر فانوس سازد پرده و ساز مرا
ازدو عالم‌دوخت چشمم دوربینی‌های‌عشق　　تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز مرا
سیل از ویرانهٔ من شرمساری می برد　　نیست جزافسوس درکف خانه‌پرداز مرا
عقل اگر صائب نسازد بادل من گوسازِ　　عشق با آن‌بی نیازی میکشد باز مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا ... بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده ای چو نمردان ... باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
سرو ازبی ثمری خلعت نوروزی یافت ... جگر خویش مخور گر ثمری نیست ترا
میکند همرهی خضر بیابان مرگت ... اگر از درد طلب راهبری نیست ترا
زان بچشم تو بود روی زمین خارستان ... که چو نرگس بته پا نظری نیست ترا
بگسل ازخویش و بهر خار که خواهی پیوند ... که درین ره ز تو ناساز تری نیست ترا
رشکست قفس جسم از آن میلرزی ... که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نیست در بی هنری آفت نخوت صائب ... شکوه ازبخت مکن گر هنری نیست ترا

غزل - ۱۳۶

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را ... پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که باخوددوگواه از رگ گردن دارد ... میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
نتوان بر سخن روشن من پرده کشید ... چه غم ازموجهٔ نیلست کف موسی را
خصم انگشت چرا برسخن من ننهد ... برسر چوب بود حسن بصر اعمی را
صائب از خیرگی بخت سیه شکوه مکن ... محك حسن سیه خانه بود لیلی را

غزل - ۱۳۷

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا ... گر شوم آب ازین خاك گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من ... کبك مستم غمی ازکوه و کمر نیست مرا
چون‌سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است ... درمصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکساریست مرا روشنی دیده و دل ... شکوه ازگرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را ... نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل‌خزان دیده کز اسباب جهان ... هیچ دربار بجز برگ سفر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر ... ورنه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا
چه حضوراست که در پردهٔ غم‌صائب‌نیست ... با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

غزل - ۱۳۸

نیست از سنگ ملامت غم سر پرشور را ... کس نترساندست ازرطل گران‌مخمور را

چرخ عاجز کش چرا در خاک و خونم میکشد
پای من دست حمایت بود دائم مور را

پادشاه عشق هرجا مجلس آرائی کند
چینی مو دار میداند سر فغفور را

دردرا بادردمندان التفاتی دیگرست
باسر صید است پیوند دگر ساطور را

من بداغ خود خوشم ای صبح دست از من بدار
صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را

رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود
بهرهٔ از حسن یوسف نیست چشم کور را

غزل - ۱۳۹

چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را
بگلچینان هدر میکرد خون لاله زارش را

مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت موزون
که سرو ا گشت حیرت نکشت برلب جو سر دشرا

دلی کز عشق گردد زندهٔ جاوید چون مجنون
شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

مریز از سادگی رخت اقامت در گذرگاهی
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین سمان سرا عبرت تجلی میبرم صائب
که پیش از مرگ بر خود [illegible] را

غزل - ۱۴۰

وصل و هجر است یکی چشم و دل حیران را
که از [illegible] نکند [illegible] ران را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید
خوابی ازبند رهاند مه کنعان را

اشك اگر پای شکایت نگذارد بمیان
که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

به که ارباب شفاعت بسر خود بزنند
نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آنماه فرامش نکند یاران را

غزل - ۱۴۱

تازچشم شوخ او درگردش آمد جامها
چون رم آهوی بیابانی شدند آرام ها

دلبری را زلف درایام خط از سر گرفت
میشود از خاك افزون حرص چشم دام ها

خام کرد آن آتشین رو آرزو های مرا
گرچه ازخورشید تابان پخته کرده خام ها

راست باید باوطن نقش گرامی گوهران
روی در دیوار باشد در نگینها نام ها

ازدوجانب بود مشکل جمع کردن خویش را
فکر آغازم بر آورد ازغم انجام ها

نیست اوج اعتباری بیکمالان راثبات / کوزهٔ خالی فتد زوداز کنار بام ها
گشت روشن سینهٔ من صائب ازداغ جنون / خانهٔ تاریك را روشن کند گل جام ها

غزل - ۱۴۲

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را / بلندی حجت عجزست بازوی شناور را
کند یك جلوه گوهر پیش غواص وتماشائی / رسد فیض سخن یکسان سخن سنج وسخنور را
نیندیشد زدردوداغ نومیدی دل عاشق / که از آتش بود پروانهٔ راحت سمندر را
بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن / بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
من آن شیرین پسر راازپدر صائب بر آوردم / اگر طوطی زبندنی برون آورد شکر را

غزل - ۱۴۳

زروی آتشینش حیرتی رو داد آتش را / که چندین عقده در کار ازسپند افتاد آتش را
نخواهد آتش ازهمسایه هر کس جوهری دارد / چناراز سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را
برسوائی علم شد زین تهی مغزان می روشن / نیستان آورد در ناله وفریاد آتش را
گنهکاری ترا ازننگ دوزخ هم نمی سوزد / مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را
زندان ماه کنعان را نیارد سوی خود صائب / نخواهد سرکشی درسنگ رفت ازیاد آتش را

غزل - ۱۴۴

بهار شد که به بندند در گلستان را / شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را
زماهتاب ... ناگوش یاد می آید / که شیر مست کند ریگ این بیابان را
ز جرم عشق نگهداشتن پشیمانم / نمك چشیده ودزدیده ام نمکدان را
هزار بار فزون شمع آسمان کرد است / غبار خاطر من آفتاب تابان را
بهشت سرمه ازین خاك میبرد صائب / بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

غزل - ۱۴۵

بدست دیو سپردیم خاتم جم را / گذاشتیم باغیار زلف پرخم را
زمانه ایست که باصد گره کشا خورشید / گره زدل نتواند گشود شبنم را
امید آب ازین خشك طینتان غلط است / بگریه آب رسانیم خاتم جم را
اگر طپیدن دل ترجمان نمیکردید / که میشناخت درین تیره خاکدان سم را

چه حاجت است مسیحا بگفتگو آید / حجاب شاهد عصمت نشست مریم را

غزل - ۱۴۶

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را / صفای ماه باشد چهرهٔ شب‌زنده‌داران را
نسیم ناامیدی بید ورق گردانی دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را
بدست زنگیان آیینه‌دادن نیست بینائی / مده ساغر بکف تامیتوانی هوشیاران را
تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل / غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
زسنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل‌عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صدعم برون آید / سپندی چون کند تسخیر این آتش‌عذاران را

غزل - ۱۴۷

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا / کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بمناجات منست / دست بر داشته دائم بدعا تاک آنجا
نفسم تنگ شد از باغ خوشا کنج قفس / که در فیض گشوده است ز هر چاک آنجا
در محبت لب خشک و مژهٔ تر بایست / هیزم تر نفروشند ز مسواک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش / که حباب نفس صبح شود پاک آنجا
صائب از کوی خرابات نیاید بیرون / دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

غزل - ۱۴۸

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را / گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را
عقدهٔ گوهر بود محکم‌تر از آب گهر / گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را
وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است / هست در دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را
از ضعیفان دست طوفان حوادث کوته است / کشتی نوحست هر موجی خس و خاشاک را
پردهٔ شب شعله را بی پرده جولان میدهد / زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
مورم اما خوشه چین خرمن دونان نیم / میکنم شکر باکسیر قناعت خاک را
صائب از بیداد گردون ستمگر دست داشت / نیست از خون شهیدان سیری آن بیباک را

غزل - ۱۴۹

دشنام یار جان دگر میدهد مرا / این زهر پرورش بشکر میدهد مرا

چون داغ لاله‌سوخته نانیست روزیم
آن هم فلك بخون جگر میدهد مرا

سیرست چشم ذرهٔ من ورنه آسمان
چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا

اکنونکه آب شدصدف من ز تشنگی
ابر بهـار آب گهر میدهـد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من
آتش چه پختگی بثمـر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خـون دل از پیـالهٔ زر میـدهد مرا

شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ
صائب ز التماس شکر میـدهد مرا

غزل - ١٥٠

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی
چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را

زبون کش نیستم چون باد صبح از بی همت
وگرنه باد میدادم بشمع آتش زبانی را

بامیدیکه چون باد بهار از در درون آئی
چو گل دردست خود داریم نقد زندگانی را

چه خونها میخورم در پردهٔ دل تا نگهدارم
زچشم سوزن نا محرم این زخم نهانی را

ندامت چون لبم را درته دندان بفرساید
چو گل درخنده کردم صرف ایام جوانی را

عجب دارم که بردارد زمن عذر مرا صائب
بجان آزرده ام ازخویشتن آن یارجانی را

غزل - ١٥١

بهر تر دامنی منمای آن آیینهٔ رو را
مبادا زنك خجلت سبز سازد حرف بدگو را

هماندرپیش چشمش گرد خجلت برجبین دارد
اگر درسر مه خواهیداشت صدشب چشم آهو را

باین شوخی که من رو در گلستان تو آوردم
نگهدارد خدا از بوسهٔ گرمم لب جو را

ز رشك شانه در تابم که با کوتاه دستیها
بصد آغوش در برمیکشد آن عنبرین مو را

همان زهر شکایت ازلبم در وصل میریزد
شکرشیرین نمیسازد مذاق طفل بدخو را

عزایم خوان اگرخود را بسوزدجای آن دارد
که ازیك شیشه می تسخیر کردم صدپریرو را

ترا صدبار گرببنم همان مشتاق دیـدارم
تهی چشمی زگوهر کم نمیگردد ترازو را

زصائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

غزل - ١٥٢

چه پروا از عتاب و ناز عشـاق بلا جـو را
که عاشق مد احسان میشمارد چین ابرو را

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من زمین بیگانه کن‌ای ناز تامکین بود او را
نگارین میشود ازخون دلهادست سیمینش دهد پرواز اگر بادستزلف عنبرین بو را
شراب چشم لیلی بدحمساری ظالمی دارد از آمیوسته مجنون درنظر میداشت آهو را
ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صائب برون ریز ازبغل زنهار این گلهای بی بو را

غزل- ۱۵۳

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را چه ضروراست که آراسته سازد خوان را
هر که بیحد شود از حد نکند پروائی چه غم ازمحتسب شهر بود مستان را
کاش یکبار بسر منزل ما هی آمد آنکه برتربت ما ریخت گل وریحان را
پیررا حرص دوبالا شود ازرفتن عمر بیشتر گرم کند جستن گو چوگان را
بسکه درلقمهٔ من سنگ نهفته است فلک بی تامل نگذارم بجگر دندان را
بست برخاك زبی بال و پری صائب نقش مگر ازدور زمین بوس کند جانان را

غزل- ۱۵۴

رساند ابر بجائی گهر فشانی را که برد کوه غم از سینه ها گرانی را
درین دوهفته که در آتشست نعل بهار مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را
مدار دست ز تعمیر دل درین موسم که‌ریخت لاله وگل رنگ شادمانی را
یکیست آمدن ورفتن سبکروحان عزیز دار ریاحین بوستانی را
نشاط فصل بهار اینقدر نمی باشد ز سر گرفت همانا جهان جوانی را
تراکه پای طلب نیست‌همچو سنگ نشان نگاه دار سر راه کاروانی را
بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد زمان دولت عباس شاه ثانی را

غزل- ۱۵۵

نمی گردد کف بی مغز مانع سیر دریا را سپیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد که‌هرشاخ گلی‌دامیست مرغ‌رشته‌برپا را
زدعوی بسته گرددچون‌زبان‌معنی‌شود گویا بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
برون ازخود ندارد چارهٔ درد دل عاشق همان کف مرهم کافور باشد زخم‌دریا را
اگرچه درنظرها چون‌شرر بیوزن می‌آیم گریبان میدرد بیتابی من‌سنگ خارا را

چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم
که گردد خواب مهر خامشی آنچشم گویا را

زشوق بیستون آئینه را برسنگ زد شیرین
خوشا کاریکه بر آتش نشاند کار فرما را

سراپا عشقم اما کارفرمائی نمی یابم
که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

عبیر پیرهن در دیده اش گرد کسادی شد
چه خجلتها که رو داد از تماشایت زلیخا را

ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد
لب میگون او تاریخت در پیمانه صهبا را

دگر وحشی نگاهی میزند پیمانه در خونم
که هر مژگان او عمر ابد بخشد تماشا را

چو گرداب آنکه دارد سیر در ملک وجود خود
کمند وحدت خود می شمارد موج دریا را

غرور من نمیسازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده ام صدبار عنقا را

غزل - ۱۵۶

چون کند آن غمزهٔ خونریز عریان تیغ را
بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را

دردل فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود
خون گرمم شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را

هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون
میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را

بردل پیران مخور کز عجز سرپیش افگنان
بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب در فنا
می شمارد مغتنم چون مد احسان تیغ را

غزل - ۱۵۷

ندارد بحر و کان سرمایهٔ دست و دل ما را
گهر چون ابر میریزد زدامن ساحل ما را

مسیحا در علاج ما سفر بیهوده فرماید
لب خاموش ساغر میگشاید مشکل ما را

که می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی
که میگیرد بغیر از سیل راه منزل ما را

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی
توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

بتیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد
سیه چشمی که دربی میرود داغ دلما را

اگر بیطاقتی در دامن درمان نیاویزد
شکستن مومیائی می شود آخر دلما را

چه لذت منت خشک از فلک برداشتن صائب
چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

غزل - ۱۵۸

حسن چون آرد بجنگ دلسپاه خویش را
بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیرلب
چون الف دربسم پنهان‌مد آه خویش را

هر که نیش‌منت ارباب همت خورده است
برشمارد از گل مردم گیاه خویش را

رو نمی آرد بمهر و ماه تا آئینه است
میشناسد یار ما قدر نگاه خویش را

میبرد غم ره بسروقت دل ما بی دلیل
ابر نیسان میشناسد خانه‌خواه خویش را

رهروی کز راه ورسم دردمندی آگهست
گردسرچو کعبه گرددسنگ‌راه‌خویش را

تاکی از تردامنی درپرده باشد چونحباب
میتوان کردن بآهی پاك راه خویش را

این جواب آن‌غزل‌صائب که‌اهلی گفته است
برفلك هرشب رسانم برق آه خویش را

غزل - ۱۵۹

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا
بندلنگر داری از تدبیر می باید مرا

میکشد مجنون من زآمدشد مردم ملال
پاسبان‌ها از پلنك وشیر می باید مرا

ازنسیم گل پریشان کرد اوراق حواس
خلوتی چون غنچهٔ تصویر می‌باید مرا

سر بصحرا دادهٔ چشم سیاه لیلیم
چشم آهو حلقهٔ زنجیر می‌باید مرا

هست ازجوهر فزونصد حلقه‌پیچ وتابمن
بستر وبالین ازان شمشیر می‌باید مرا

بی‌غبار خط‌مرا تسخیر کردن مشکلست
بیقرارم خاك دامن گیر می باید مرا

از نوازش بیشتر می بالم از ریزش بخود
جنبش گهواره بیش ازشیر می باید مرا

چونهدف گردن کشی ازخاکساری کرده‌ام
سینهٔ آمادهٔ صد تیر می باید مرا

نیست بیجا ازشفق‌صائب‌اگرخون میخورم
درنفس چون صبحدم تاثیر می باید مرا

غزل - ۱۶۰

عمری است حلقهٔ درمیخانه ایم ما
در حلقهٔ تصرف پیمانه ایم ما

از نو رسیدگان خرابات نیستم
چون خشت پا شکستهٔ میخانه ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم می کنیم
چون شمع تازیانهٔ پروانه ایم ما

درمشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست
سرگشته تر ز سبحهٔ صد دانه ایم ما

از ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است
این شکرچون کنیم‌که دیوانه‌ایم ما

چون‌خواب اگرچه رخت‌اقامت‌فکنده ایم
تاچشم میزنی بهم افسانه ایم ما

مهر بتان درآب وگل ما سرشته اند
صائب خمیر مایهٔ بتخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را
روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام
تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن
من که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را

میشود شور قیامت مرهم کافور شمع
من که پروردم بچشم شور داغ خویش را

عشرت ده روزهٔ گل قابل تسلیم نیست
وقف بلبل میکنم دربسته باغ خویش را

پیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

غزل - ۱۶۲

چون حباب از یکدلان دیدهٔ نابیم ما
از هواداران پابرجای این آبیم ما

بردلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار
ماهیان بی زبان عالم آبیم ما

نارسائی های طالع مانعست از اتحاد
ورنه با موی میان یار هم تابیم ما

راحت دنیا حباب دیدهٔ بیدار نیست
بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم
گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترک و تاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار درخوابیم ما

غزل - ۱۶۳

لب میگون تو خمار کند موسی را
چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را

سرو بسیار برعنائی خود می نازد
جلوهٔ سر کن و کوتاه کن این دعوی را

گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید
نفسی تیره کند آینهٔ دعوی را

میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا
قلم موی نماید هنری مانی را

شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی
لن ترانی نشود بند زبان موسی را

درشکست دل ما سعی فلک بی جانی است
میکند آینهٔ صاف خجل زنگی را

هر که از زنگ دوئی آینه را سازد پاک
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

عجبی نیست دل صائب اگر رام تو شد
دانهٔ خال تو در دام کشد وحشی را

غزل - ۱۶۴

شیشهٔ می بود اگر چون شمع بربالین مرا
از خماری نمیشد دل سیه چندین مرا

داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را
پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا

میکشد دست نوازش برسر دریا چو موج　　آنکه بر دلمی نهد دست از پی تسکین مرا
سرمه میکردم زبرق تیشه سنك خاره را　　گوشهٔ چشمی اگر میبود از شیرین مرا
استخوان در پیکر من توتیا خواهد شدن　　خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین مرا
کوهسارم صرفه نتوان برد در افغان ز من　　میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا
صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوهٔ　　مدا احسان است از ابروی او هر چین مرا

غزل - ۱۶۵

کسلت بادهٔ گلرنگ باده خواران را　　مدام فصل بهارست میگساران را
ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر　　بس است اشك ندامت سیاه کاران را
زپای خم چو شدی سرگران سبك برخیز　　مده بمجلس می راه هوشیاران را
چه حاجتست بسنگین دلان بد آموزی　　فغان ز خویش بود تیغ کوهساران را
یکی هزار شد امید من از آن خط سبز　　که وقت شام بود عید روزه داران را
فریب گریهٔ زاهد مخور زساده دلی　　که دام دردل دانه است سبحه داران را
از آن گروه طلبچون شکر حلاوت عیش　　که درد کف دو یدندنی سواران را
در آن ریاض که صائب بنممه گرم شود　　خزان بیفکند از جوش نو بهاران را

غزل - ۱۶۶

باغبان در نگشوده است گلستان ترا　　بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ بادام مشبك شده است　　دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند　　میشناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف زخم ندامت گردد　　هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ مادر بخطائی چون مشك　　یکسر موی کمی زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبك بدوش اندازد　　گر ببیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام　　تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام　　بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم　　که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن　　اول جوش بهار است گلستان ترا

تاسوخت بداغ تو محبت جگرم را | گلهای چمن آینه کردند پرم را
از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت | هر چند فشاندند بخامی قمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا | تا شوق برون داد زخارا شررم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر | بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار به تنگم ز پریشانی پرواز | کو دام که شیرازه کند بال وپرم را
برخاطر موجست گران دیدن ساحل | یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار | ازموج خطر شانه بود موی سرم را
افسوس که در دامن این لاله ستان نیست | داغی که خبر دار نماید جگرم را
دیدند بدوشم نمد فقر گران نیست | از بال هما اره کشیدست سرم را
صائب نشود خشك بخورشید قیامت | بر خاك نویسند اگر شعر ترم را

غزل - ۱۶۸

تاتوان ازخون من کردن نگارین دسترا | ازحنا بهر چه باید کرد رنگین دست را
پای ایمان جهانی در خم لغزیدن است | برمیاور زآستین ایدشمن دین دست را
بحررا سرپنجهٔ مرجان نیندازد زجوش | چند بردل می نهی ازبهر تسکین دست را
خون گریبان میدرد ازرخم هردم برتنم | تاکه خواهد کرد ازخونم نگارین دست را
بیستون را تیشه‌ام درحملهٔ اول گداخت | نیست دامن سست فرهاد سنگین دست را
قمریان راعقدهٔ ای سرو از دل باز کن | تا یکی بیکار نتوان داشت چندین دست را
کی بخون قطره صائب پنجه رنگین میکند | آنکه چون مرجان کشد از بحر خونین دست را

غزل - ۱۶۹

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را | خط تو ساخته خس پوش آبحیوان را
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل | زدور دیدهٔ مگر سیب آن زنخدان را
بشوی نقش وطن رابرود نیل از دل | که نیست آب مروت بچشم اخوان را
جنون عشق زفولاد پنجه ای دارد | بتار اشك رفو می‌کنم گریبان را
بآستین سر اشکم فرو نمی آید | کفن زاطلس خون بس بود شهیدان را
هرآنچه دادهٔ قسمت بود سبك پیش آر | گران مکن بدل خود قدوم مهمان را

صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردید — شکست شعلهٔ آواز عندلیبان را

غزل - ۱۲۰

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را — جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل — بلبل بچتر گل ندهد زیر بال را
هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست — پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را
برجرم من ببخش که آورده‌ام شفیع — اشک ندامت و عرق انفعال را
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن — از می مکن دو آتشه آن رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود — بی طاقتی ز ریشه بر آرد نهال را
با تیرگی بساز که از روی عنبرین — یک شب سفید گشت زمنت هلال را
در ملک خویش رخنه فکندن زعقل نیست — دربهار بسته‌دار زبان سؤال را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان — ریحان راه گرم بود این سفال را
صائب کشید سر بگریبان بیستی — تسخیر کرد مملکت بی زوال را

غزل - ۱۲۱

می لعل جواهر سیر سازد طلعت شب را — کند لعل شراب تلخ چشم شور کوکب را
خوشا همسایهٔ خنم که لعل آبدار او — ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
سوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را — که از خط در کمین روز سیاهی هست مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبکفالان — که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهل آزاری — که بگشاید گره از دم بهر ز سنگ عقرب را
مکن در مداحسان کوتهی تا منصبی داری — که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را
تر دستی نگردد راست چون دیوار مایل شد — عصا چند خواهی کرد پیر فرسوده قالب را
من و کنج خمول و فکر و زاد آخرت صائب — گوارا باد بزم عیش خوشوقتان مشرب را

غزل - ۱۲۲

حاجت بجون گرم جگر نیست داغ را — روغن زخود بود گهر شب چراغ را
بشگفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم — می چون کند شکفتهٔ من بی دماغ را
مرغی که ناله اش نبود آشنای درد — زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را

آسوده از خزانم و فارغ ز نو بهار | درزیر بال خویش کنم سیر باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند | چون گل شکسته‌موج شراب این ایاغ را
بابدسرشت پرتو نیکان چه میکند | در بال داغ نیست اثر چشم زاغ را
دل‌را حیات از نفس آرمیده است | بیماری نسیم دهد جان چراغ را
صائب مدار چشم گشایش ز آسمان | در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

غزل- ۱۷۳

بستست چشم روشن از سیر بال مارا | چون شمع ریشه باشد در سر نهال ما را
گرد یتیمی ماچون گوهرست ذاتی | نتوان فشاند از دل گرد ملال‌ما را
دائم بآب رویم از فیض خاکساری | ازدست هم ربایند رندان سفال‌ما را
آنکس که داد مارا آغاز آنچه بایست | هم میکند درآخر فکر مآل ما را
ازقیل وقال هرکس حالش بود هویدا | نتوان نهفته کردن ازخلق حال ما را
درناتمامی امروز از ما تمام تر بست | هرناقصی چه‌داند صائب کمال ما را

غزل- ۱۷۴

غم آتشین عذاران نه‌چنان برشت ما را | که زخاك بردماند نفس‌بهشت ما را
به‌نیاز مندی ماچو نداشت حسن حاجت | بدو دست نازپرور زچه می‌سرشت ما را
زنسیم بی نیازی‌چوبباد داد آخر | بهزار امیدواری زچه روی‌کشت ما را
نه بکار دستهٔ گل نه بکار گوهر آمد | ولك اینقدربدقت بچکار رشت ما را
نه‌چنان دوچشم مارا غم عشق سیردارد | که بفکر نعمت خود فکندبهشت ما را
به‌نبات نقش هستی چه نهیم دل‌زغفلت | که‌سخن نکار قدرت‌بزمین نوشت‌ما را
شود آنزمان تسلی دل مازخاکساری | که‌پای‌خم‌سر آیدحرکت چوخشت‌ما را
تو زکودکی مقید شدهٔ بخاکبازی | نبود بچشم حق بین حرم وکنشت ما را
زنهال بی برما بعدم چه فتنه سر زد | که نهاد اره بر سرخط سرنوشت ما را
زغرور آدمیت بهمین خوشیم صائب | که شکار خودبه نعمت‌نکندبهشت ما را

غزل- ۱۷۵

کردهام برخود گوارا تلخی دشنام را | دیده‌ام درعین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار / تیغ می گوید جواب مرغ ناهنگام را
کام شیرین اگر خواهی بکام خلق باش / تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
نقش موج شعله هرگز راست ننشیند بهم / روی از پولاد [illegible] سیلی ایام را
لعل سیرابش زکوه بوسه چون پر میکند / کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

غزل - ۱۷۶

چهره‌ات بال سمندر میکند آئینه را / خنده‌ات دامان گوهر میکند آئینه را
این شکوه حسن باخورشید عالمتاب نیست / شوکت حسنت سکندر میکند آئینه را
جلوهٔ آن خط نوخیز ولب شکر فشان / بال طوطی تنگ شکر میکند آئینه را
آفتاب بیزوال حسن عالم سوز او / گرم چون صحرای محشر میکند آئینه را
جلوهٔ روی عرق ناک توای ماه تمام / سبز چشم از ماه واختر میکند آئینه را
تا چه خواهد کرد یارب بادل مومین من / آتشین رویی که مجمر میکند آئینه را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار / در کف مشاطه شهپر میکند آئینه را
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست / روی او خورشید منظر میکند آئینه را
جلوهٔ همچشم ابر نوبهار از خجلت است / آن رخ شبنم فشان تر میکند آئینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / صحبت طوطی سخنور میکند آئینه را
نعمت دیدار یوسف را نیارد در نظر / گرچنین رویش توانگر میکند آئینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب / آن بهشتی روی کوثر میکند آئینه را
چون دل عاشق نگردد صائب از حسنش غیور / صحبت او ناز پرور میکند آئینه را

غزل - ۱۷۷

سنگ طفلان ازجنون رطل گرانی شد مرا / درد و داغ عشق باغ وبوستانی شد مرا
شد ز دنیا چشم حرص جنت دربسته ام / خط کشیدن برجهان خط امانی شد مرا
عشرت ملک سلیمان میکشم در چشم مور / قطره از وقت محیط بیکرانی شد مرا
بسکه دیدم بی ثباتی زین جهان بیوفا / خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا
تیر آهی از پشیمانی نجست ازسینه ام / گرچه از بار کمر قد چون کمانی شد مرا
حرف پیمائی مرا پیوسته درخمیازه داشت / مهر خاموشی بلب رطل گرانی شد مرا

شوق من افتادهٔ نگذاشت درروی زمین
نقش ما از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هرسنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

غزل - ۱۷۸

طاعت کند سرشک بدامن گناه را
ریزش سفید میکند ابر سیاه را

مشکل که خط سبز بانصاف آورد
آن چشم نیم مست خرامش نگاه را

ز افتادگی بمسند عزت رسیده است
یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دائرهٔ حسن شد تمام
آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

غزل - ۱۷۹

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را
بپای یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را

ندانستم که خواهد رفت چندین خار درپایم
شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را

فریب جسم خوردم کشتیم در گل نشست آخر
نمیماند بجا گر میگرفتم دامن دل را

مرا گر هیزم دوزخ کند افسوس جا دارد
که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را

دلی ازسنگ خارا گوشی از آهن بدست آور
که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را

نظر بر داز شد چون سرمه مغز استخوان من
بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را

ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من
عبث برباد دادم نکهت پیراهن دل را

حیات جاودانی ازخدا چون خضر میخواهم
که پاک ازسبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

خرد را شهپر پرواز از رطل گران باشد
نگیرد کوه غم دامان ازخود رفتن دل را

نه‌بندد خشک چون دست [illegible] برده چشم
اگر میدیدیکبار آفتاب روشن دل را

ز آتش تلعتان باغ و بهاری داشتم صائب
ندیدم روزخوش تا سرد کردم گلخن دل را

غزل - ۱۸۰

شانه زند چو ماه من طرهٔ مشك فام را
سرمهٔ خامشی دهد طوطی خوش کلام را

فاخته کوکه بوسهٔ کنج دهان من زند
سرو پیاده گفته ام شیشهٔ سرو فام را

مرغ چمن رمیده‌ام زخمی خار آشیان
کی به بهشت میدهم حلقهٔ چشم دام را

در ته پای سرو می نشئه بلند میدهد
ساقی سبز خوش بود بادهٔ لعل فام را

تیغ دو دسته گر زند خار بچشم روشنم   شعلهٔ می نمیکشد دشنهٔ انتقام را
رحم به تیره روزی صائب دلشکسته کن   دور کن از عذار خود طرهٔ مشکفام را

غزل - ۱۸۱

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را   صفای ماه باشد چهرهٔ شبزنده داران را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد   یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
بود دلجوئی عاشق ز هر اندیشهٔ باطل   غبار خط مگر آرد بیادش خاکساران را
بدست زنگیان آئینه دادن نیست بینائی   مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را
چه خونها میخورد برق حوادث از رگ جانم   نگیرد هیچ آتش دست نبض بیقراران را
زسنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد   محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید   سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

غزل - ۱۸۲

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را   خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را
حیفست شود رشتهٔ جانها گره آلود   شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را
بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر   ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین   از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نه هراسد   بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
میدان تو هرچند بود همچو کف دست   زنهار بصد دست نگهدار عنان را
مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا   در دیدهٔ من جوش بهار است خزان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد   ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را
صائب ز لبت گوهر شهوار نریزد   چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

غزل - ۱۸۳

فتنهٔ روز جزا خانه نشین است اینجا   فتنه اینست که در خانهٔ زین است اینجا
مردی از پردهٔ ناموس برون آمدنست   هر که ماندست درین پرده جنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد   صبح محشر نفس باز پسین است اینجا
وحشی فیض شکار دل بیقیدانست   پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین است اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین میمالد   آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا

اختیاریست فنای دل روشن گهران   مرگ زهریست که درزیر نگین است اینجا
درقیامت دل پر آبله دارد صائب   دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

غزل - ۱۸۴

باطالب مطلوب را همخانه میابیم ما   نور شمع از جبهۀ پروانه می‌یابیم ما
درغریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت   لذتی کز معنی بیگانه می‌یابیم ما
میتوان از نقطهٔ دریافت صد طومار حرف   تار وپود دام را از دانه می‌یابیم ما
موشکافان رانمیگردد صف مژگان حجاب   پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما
روی گرد آلود خاك ازسیلی طوفان نیافت   این صفا کز گریهٔ مستانه می‌یابیم ما
ازگشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد   وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما
چشم حق‌بین رانگردد کثرت ازوحدت حجاب   نه صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما
دام در صید دل ما بیگناه افتاده است   این گره درکار خود از دانه می‌یابیم ما
صائب از ما کنج عزلت را بزرنتوان خرید   عشرت روی زمین درخانه می‌یابیم ما

غزل - ۱۸۵

ای زتو خار درجگر کلك شکر نوای را   رشتهٔ آه در گره فکر گره گشای را
سرو ریاض مغفرت آه ندامت است و بس   تا بکه مرحمت کند عشق‌تو این لوای را
تا نکند سعادتش مست غرور قسمت   بالش از استخوان دهدمغز سر همای را
داغ محبت است و بس خانهٔ‌مروزجان ودل   نیست زروزن دگر روشنی این سرای را
بادهٔ عقل سوز را داروی بیهشی مزن   نیست بسرمه حاجت آن چشم جنون‌فزای را
محمل لیلئی کرو نالهٔ من بلند شد   راه بخود نمیدهد زمزمهٔ درای را
آن شکرین لبی که من ناله ازو چو نی کنم   غوطه بزهرمیدهد طوطی خوش نوای را
صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر   هرکه بخواب‌بیند آن نرگس فتنه زای را
سوخت بساط هستیم ریخت بنای طاقتم   چند پر ازنفس دهم آه شکسته پای را
خانهٔ سست جسم را کوه غم است پشتبان   راه بخویشتن مده بادهٔ غمزدای را
روح شکسته بال را تا پرو بال میشود   رخنهٔ ملك دل مکن خندهٔ دلگشای را
صائب آتشین زبان چون سرحرف واکند   نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشك کبابست ترا — خون این بیگنهان بادهٔ نابست ترا
نالهٔ کز جگر سنگ برون آرد آه — از دل همچو شب افسانهٔ خوابست ترا
برجگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چو دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار — نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کنند — چه غم از سوز دل وچشم پر آبست ترا
جوهر تیغ توچون مودبر آرد پر و بال — بسکه در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنگ کروحسن نهد پا مصحف — شب نوروز من وروز حسابست ترا
درگلستان تو هر سرد نفس محرم نیست — گوش برزمزمهٔ مرغ کبابست ترا
مگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار — دل اگر آینهٔ صدق وصوابست ترا

غزل-۱۸۷

فلك پرواز سازد آه را درد گران ما — پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما
دبیه‌بران خندنکش گرچه پهلو میکند خالی — همان چون قرعه میغلطد به پهلو استخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهانرا — جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما
باحوال دل صد پارهٔ عاشق که پردازد — زتمکین گل نمی‌چینند طفلان درزمان ما
صدای خندهٔ گل کار بلبل میکند صائب — ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

غزل-۱۸۸

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را — خسروی باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا و گفتگو خس وخلشاك اوست — پاك کن ازخاروخس این بحر گوهرخیز را
عشق خونخوار ازدل پرخون‌فزون گیرد خبر — بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون — بر نیاید زود خون‌از زخم تیغ تیز را
شوکت شاهی سبك‌سنگ است‌درمیزان‌عدل — عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
هر کجا دفتر گشاید سینهٔ‌مجروح من — میکنددر خواب حسرت‌شوررستاخیز را
دفتر گل را بآب چشم خواهدپاك شست — گرنه بیند بلبل این رخسارشبنم خیز را
در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد — فکر رنگین توصائب خطهٔ تبریز را

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را
شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را

نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را

دست مشاطهٔ تقدیر زجوهر بسته‌است
بتماشای تو صد جای کمر آینه را

هر نفس میگسلد سلسلهٔ جوهر را
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را

خاك در کاسهٔ سرکن نظر خودبین را
که ز دریاست فزون موج خطر آینه را

گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغولست
هست با جوهر خود دام دگر آینه را

این شکوهی که برخسار تو دادست خدا
بیم آنست کند شق چو قمر آینه را

زره ازجوهر خود زیر قبا پوشیده است
بس که ترسیده ازآن‌غمزه نظر آینه را

دام پولاد سرانجام دهد از جوهر
نیست ازشوخی عکس تو خبر آینه را

رخ‌متاب ازسخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

غزل - ۱۹۰

چهره‌ات گل در گریبان میکند آئینه‌را
طره‌ات سنبل بدامان میکند آئینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل‌طپیدن سنگباران میکند آئینه را

میشود پاك از قبول نقش لوح ساده ای
گرچنین روی تو حیران میکند آئینه را

ساده لوحان‌زود برگردند‌از آئین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را

طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آئینه را

آفتاب بی زوال عارض او از شکوه
همچوصبح از سینه چاکان‌میکندآئینه را

میزنم من صائب ازشوق‌لبش‌برسینه سنك
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

غزل - ۱۹۱

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا
تاچنان هوش ربائی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام
خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینهٔ من
میگشاید گره از دل لب خاموش مرا

شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

منم آن فاخته‌صائب که‌زخود دارد دور
درته پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

مکدار بر زمین دل شبها پیاله را ... ار باده برك لاله کن این داغ لاله را
نوان ز من گرفت بعمر دراز حصر ... کیفیت بلند شراب دو ساله را
ساقی چنان خوشست که گرمی کند کمی ... پر می کند بگردش چشمی پیاله را
اشك است غمگسار دل داغ دیدگان ... شبنم کند خنك جگر گرم لاله را
تاثیر ناله در دل سنگین فزون تر است ... در کوه جلوه های دو بالاست لاله را
پروانه بجان بود درد و داغ عشق ... شیرازه کن برشتهٔ جان این رساله را
روئی کزو ستارهٔ من سوخت چون سپند ... در خون کشد مردمك چشم هاله را
صائب بوان بزور شراب کهن کشید ... از سینه ریشه های غم دیر ساله را

غزل - ۱۹۳

اگر چه خوش نبود سیر بوستان تنها ... گرفته ایم [illegible] زمان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است ... چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد ... که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم حمایتی دریاب ... که باعث بهار مرا خزان تنها
سزای تیره نگاهان بتاه من مگذار ... که بارها زده بر قلب آسمان تنها
اگر چه دهدم فرصت سخن دارم ... هزار حرف جدای [illegible] تنها
من و دوچشم تر و خاك کربلا صائب ... [illegible] طالب [illegible] سیر اصفهان تنها

غزل - ۱۹۴

یکبار بی خبر بشبستان من درآ ... چون بوی [illegible] دامن [illegible] درآ
ازدوریت چو شام غریبان گرفته ایم ... [illegible] صبح [illegible] درآ
تاچند درلباس توان کرد عرض حال ... یکره [illegible] پیرهن درآ
چون دلان زشوق لقای تو سوختند ... چندان [illegible] درآ
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را ... [illegible] درآ
دست ودلم ز دیدنت ازکار رفته است ... [illegible] کشیده [illegible]
آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست ... ای سنگدل [illegible] سخن درآ

غزل - ۱۹۵

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا ... که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر — نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
مشو بمهر خموشی ز بی زبانان امن — که برق تیغ ز ابر سیه شود پیدا
تو شیشه دل ندهی تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار نزدیکست — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا
بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان — درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

غزل - ۱۹۶

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه ها — گوش بر آواز سیلا شد این ویرانه ها
نیست درطینت جدائی عاشق و معشوق‌را — شمع بتوان ریخت از خاکستر پروانه ها
تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند — میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه ها
گر شهیدان رازیارت میکنی وقتست وقت — خاکرا برداشت ازجا جنبش این دانه ها
از نفس افتاد بحر وموج ازشورش نشست — همچنان زنجیر می‌خواهند این‌دیوانه ها
هر که برداغ حوادث‌همچو مردان‌صبر کرد — خورد آب زندگی زین آتشین‌پیمانه ها
دیده‌مور است‌صحرا چون‌لطیف‌افتادحسن — دردل هرذره دارد مهر وحدت خانه ها
خال را در دل ربائی نسبتی بازلف نیست — داغ دارد دام را گیرائی این دانه ها
نیست صائب ملك تنگ بیغمی‌جای دوشاه — زین سبب‌طفلان جدل دارند بادیوانه ها

غزل - ۱۹۷

گرامی گشت‌در‌دل کز زمین‌انسان شود‌پیدا — که میگفت ازتنور خاك‌اینطوفانشود پیدا
بآه گرم دلرا آب کن گر تشنهٔ وصلی — که آن گوهر درین دریای‌بیابان‌شود پیدا
سپندم‌ن زمهتاب حوادث رنگ میبازد — چه‌خواهم کرد گر آن آتشین‌جولان‌شود‌پیدا
بیفشانم از آن بر گرد هستی دامن حیرت — که‌میترسم غباری بردل جانان شود پیدا
شکوفه باثمر هرگز نگردد‌جمع دریکجا — محالست‌اینکه‌باهم‌نعمت‌ودندان‌شود پیدا
در آور عالم حیرت‌اگر آسودگی خواهی — که‌دردل انقلاب‌ازجنبش‌مژگان‌شود پیدا

زابر دست ساقی چشم خشکم لاله‌زاری شد | که دردل هرچه دارد خاک از باران شود پیدا
اگر ازظلمت رله طلب سالك نیندیشد | همان ازنقش پایش چشمهٔ حیوان شود پیدا
بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد | بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا
نمیدانند صائب بیغمان قدر کلام تو | مگر اهل دلی درعالم امکان شود پیدا

غزل - ۱۹۸

درطلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا | راه دوری پیش داری رو بپس کردن چرا
شکر دولت سایه‌بر بی سایگان افکند نیست | این همای خوش نشین را در قفس کردن چر
درخراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت | تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که میباید نفس دربوته کرد | عمر صرف پوچ گوئی چو نجرس کردن چرا
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود | همچو غواصان بجان بی‌نفس کردن چرا
میشود فریاد رس فریاد چون گردد تمام | بخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
میوان تا مد آهی از پشیمانی نگاشت | لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی درکار نیست | آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
ترکش پرتیر از رنگین لباسی شد هدف | همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا
نفس بر کردار صائب قابل تعلیم نیست | این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

غزل - ۱۹۹

ززلف آه آخر روی جانان میشود پیدا | درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
چه رسوائیست بامستوری اسرار محبت را | که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را | که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
نسیم آشنا روئی که من سرگشته اویم | ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
کنم زیر وزبر صددام را تا دانهٔ یابم | چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
نسیم از کار میماند صبا بر خاك می افتد | دران گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
چسان ازدیدن او چشم بردارم که از رویش | بجای حلقهٔ خط چشم حیران میشود پیدا
بپرداز از غبار معصیت آئینهٔ جان را | که در آئینهٔ جان روی جانان میشود پیدا
چوداری فرصتی تسخیر دلهارا غنیمت دان | که این نخچیر در صحرای امکان میشود پیدا

برون می‌آورد باآن‌غرور ازخیمه لیلی‌را | غباری گر ز دامان بیابان میشود پیدا
زدلهای ضعیفان استعانت‌جو چو درمانی | که‌شیر برق چنگال ازنیستان میشودپیدا
رتلخیهای غربت‌میشود شیرین‌سخن‌صائب | وگرنه بهرطوطی‌شکرستان میشود پیدا

غزل- ۲۰۰

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا | بارحمت خدای نجوشد کسی چرا
باابر نوبهار ز ریشان نکث نه است | چون‌رعد هرنفس نخروشد کسی چرا
دره وسم بهار می لاله رنگ را | چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا
گ رمست ناز آتش گل سینه بهار | ازسنك همچوچشمه‌نجوشد کسی چرا
چون دامن وصال بکوشش گرفته اند | چندانکه‌ممکن است‌نکوشد کسی چرا
این شیشه هاچوابر تنك بی طراوتند | دزپای خم شراب ننوشد کسی چرا
چونخوردنیست کاسه‌زهری که‌قسمت‌است | ا... ه کشاده ننوشد کسی چرا
دریا زموج دست ستم چون برآورد | پیراهن حباب نپوشد کسی چرا
یاقوت یافت در جگر سنگ آب و رنك | دیگر برای رزق بکوشد کسی چرا
عاقل مشو زحق بامید قبول خلق | یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا
صائب‌شکر سینهٔ گرمی که داده‌اند | چون گل بخارگرم نجوشد کسی چرا

غزل- ۲۰۱

چه احتیاج دلیل است در رحیل مرا | چو سیل جذبهٔ درپاست بس دلیل مرا
چه‌غم زآتش نمرود چون خلیل مرا | که‌عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
چه حاجت‌است‌برهبر که گوشهٔ چشمش | کشد چو سرمه‌بخویش از هزار میل مرا
نکرده است چنان عشق او سبك روحم | که کوه غم بنظر ها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من | که‌عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا
نه هرشکار سزاوار تیغ استغناست | مکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
چرا ستایش بخل از کرم فزون نکنم | که‌هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشروشورم | که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا
عزیز کردهٔ مهر و محبتم صائب | شود ذلیل فلك گر کند ذلیل مرا

یك نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا / گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا
میکند شبنم گرانی برعذار نازکت / ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشك میآید بچشمش جلوهٔ آب حیات / هرکه در مستی تماشا کرد رفتار ترا
سبز میگردد زحیرت حرف در منقارشان / طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
ازتماشای‌تو خورشید است‌یکچشم پر آب / چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام و لب ازشیرینیش / حل نتوان کرد گفتار شکر بار ترا
تاچه درپیراهن گلهای بی خارش بود / ناز هر گلدست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را / هرکه بیند درسخن لعل گهربار ترا
ساده میسازد زجوهر روشنی آئینه را / نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دستگلچینرا ازحیرتپای‌خواب‌آلوده‌ساخت / احتیاج دور باشی نیست گلزار ترا
آب می گردید درچشم ترازو گوهرش / یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
کیست بتواند عنان بی قراران را گرفت / نیست زیر خاك آسایش گرفتار ترا
گردی‌ازدور‌نمکدان قیامت دیده‌است / هر که‌صائب‌از تو‌نشنیده‌است گفتار ترا

غزل - ۲۰۳

ای زبون درحلقهٔ زنجیر زلفت شیرها / سربصحرا دادهٔ چشم وحشت نخجیر ها
میکند باد صبا هرروز پیش از آفتاب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها
سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن / سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیر ها
گفتگوی کفر ودین آخر بیکجا میکشد / خواب یك‌خوابست و باشدمختلف‌تعبیر ها
نی‌همین‌مجنون‌نظر‌بنداست‌دردریا ودشت / عشق در هر گوشهٔ زنجیر دارد شیر ها
بر کلاه خود حباب آساچه میلرزی که‌شد / تاج شاهان مهرهٔ بازیچهٔ تقدیر ها
از سر تعمیرم ای خضر مروت در گذر / بر نمی دارد مرا از خاك این تعمیر ها
من کیم صائب که‌دست‌از آستین بیرون‌کنم / دربیابانی که ناخن می گذارد شیر ها

غزل - ۲۰۴

بس است تیغ تغافل من بلا جو را / مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی / که آورد برای من آن پریرو را

چو داغ لاله بخون کعبه غوطه‌زد آن روز
که غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را

کناره کردن مجنون ز خلق بی معنی است
که می‌توان بنگه کرد رام آهو را

نهال قامت چابك سوار من تیریست
که‌هست خانهٔ زین خانهٔ کمان‌او را

اگر نه رتبهٔ نظم است ازچه رو صائب
مقام بر سرچشم است بیت ابرو را

غزل - ۲۰۵

داغست لاله را زدل دردمند ما
خواند توا بآتش سوزان سپند ما

تا دور از آن لب شکرین همچو نی‌شدیم
ترجیع بند ناله بود بند بند ما

ما از شراب لعل بهمت کشنده ایم
سیلاب گیر نیست زمین بلند ما

موی سفید غفلت ما را زیاده کرد
ابر بهار زنده کند رگ خواب سمند ما

از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود
بند زبان ماچو قلم نیست بند ما

سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد
گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما

از زهر چشم سنگدلان امن نیستیم
چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب‌چو آفتاب جهان گیر می‌شود
حسنی که خوش کند دل مشکل‌پسند ما

غزل - ۲۰۶

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را
رزق خاك مرده میسازد گرانی آب را

زنگ بندد تیغ چون بسیار ماند درنیام
مانعست‌ازسیر گردیدن روانی آب را

از شکایت نیست گر آهی کشم درزیر تیغ
گرد میخیزد بهرجا میفشانی آب را

چشم دلسوزی مدار از همرهان روزسیاه
کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را

تیره‌بختی نیل چشم زخم آب روشنست
در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

سختی ایام کرد از کاهلی جان را خلاص
سنگلاخ آورد بیرون‌ازگرانی‌آب را

صاف‌کن دل راکه‌برخاروگل‌این بوستان
حکم جاری باشد ازروشن روانی آب را

دست نتوان‌شست صائب‌زوداز روشندلان
درگره بندد گهر از قدر دانی آب را

غزل - ۲۰۷

خط نسازد بی صفا آن عارض پرنور را
از نسیم صبح پروا نیست شمع تور را

شکوه مهر خامشی میخواست گیرد ازلبم
ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی — نیست حاجت باعصا در خانهٔ خود کور را
خرمن خود سوخت هر کس بیگناهان را گزید — نیش گردد آخر آتش خانه زنبور را
ساحل دریای پرشور جهان ترک خودیست — مهد آسایش بود دار از فنا منصور را
از نظربازان خود غافل نگردد شرم حسن — روی دل در پرده باشد غنچهٔ مستور را
نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند — باده خواران نقل میسازند چشم شور را

غزل - ۲۰۸

زهی زاندیشهٔ لعل تو برخون جام فکرتها — زخط عنبرینت پشت بر دیوار حیرت ها
دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد — نبیند از خلل در وحدت آئینه صورت ها
محیط از چهرهٔ سیلاب گرد راه می‌شوید — چه اندیشد کسی باعفو حق از گرد ذلت ها
نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما — مهیا کرده‌اند از اطلس افلاک خلعت ها
در آور حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد — که در بیماری چشم نکویانست حکمت ها
ادب بند زبان عرض مطلب میشود صائب — وگرنه خامهٔ مادر گره دارد شکایت ها

غزل - ۲۰۹

از خویش بر آورد تمنای تو ما را — سر داد بفردوس تماشای تو ما را
خوشتر ز تماشای خیابان بهشتست — هر جلوهٔ از قامت رعنای تو ما را
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد — محو است سراپا بسراپای تو ما را
ما را نتوان از تو جدا کرد که دارد — دلتنگی خلص بهر جای تو ما را
چون صبح بر انگیخت بیك خندهٔ پنهان — از خواب عدم لعل شکر خای تو ما را
امروز ز رخسارهٔ خود پرده بر انداز — تا نقد شود جنت فردای تو ما را
این ما حضری بود که در دیدن اول — کرد از دو جهان سیر تماشای تو ما را
حاشا که ز آئینهٔ دل پاك نسازد — گیرد دو جهان دامن صحرای تو ما را
کو سیل فنا گرد بر آور ز دو عالم — کافیست سیه خانهٔ سودای تو ما را
صائب بنوا گوش کز بن نغمه طرازان — کافیست همان صوت دل‌آرای تو ما را

غزل - ۲۱۰

دیدن لعل لبش خاموش می‌سازد مرا — تنك ظرفم رنگ‌می مدهوش میسازد مرا

همچنان برسرو وسیمین توميلرزد دلم گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
پردهٔ شرم وحجاب من رگل نازکتر است گرمی نظاره شبنم بی‌هوش میسازد مرا
میکنم درجرعهٔ اول سبکبارش زغم چون‌سبو هر کس که باردوش میسازد مرا
گرچنین خواهد زروی دردبلبل ناله کرد همچو شاخ گل سراپا گوش میسازد مرا
مهرهٔ گهواره‌ام اشکست چون طفل یتیم میخورد خون‌دایه‌تا خاموش میسازد مرا
شعله‌های شوخ از صرصر شود بی باکتر سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا
صائب از کمت‌وشود خلق‌مزم پوچ شد گوش سنگین و لب خاموش میسازد مرا

غزل-۲۱۱

صبر و طاقت از دل بیتاب می‌جوئیم ما حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که‌خودراجمع‌میسازدهمه‌عالم دردست بحر را در حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با ما راستی از چرخ کجرو میکنم راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی درحرم چون غافلان محراب میجوئیم ما
باسیه کاری طمع داریم حسن عاقبت دولت بیدار را در خواب میجوئیم ما
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ام ماه را دائم ز طشت آب میجوئیم ما

غزل-۲۱۲

چهرهٔ خورشید سیما میکند آئینه را لعل جان بخشت مسیحامیکند آئینه را
گرچه از آئینه گویا میشود هر طوطئی طوطی خط تو گویا میکند آئینه را
چون بر آردشوکت‌حسن‌تودست از آستین شق چو ماه عالم آرا میکند آئینه را
چون زمین مردهٔ کز ابر گردد تازه‌رو از عرق روی تو احیا میکند آئینه را
شوق دامنگیری تمثال آن یوسف لقا دست گستاخ زلیخا میکند آئینه را
نفس بد کردار خواهد خانهٔ دل را سیاه زنگ بر رنگی گوارامیکند آئینه را
کلک صائب‌چون عصای موسوی‌دررودنیل رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آئینه را

غزل-۲۱۳

سیه شد سکهٔ عالم از چراغ مردهٔ دلها نمی‌بیندبیش پای خودرا شمع محفل ها
بنای کعبه و بیت‌الصنم کردند بیکاران گل‌وحشتی که‌برجامانده‌بود از کعبه‌دل ها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحل ها

زبان ستم گشاد دل ز صد جانب برون آمد
نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حایل ها

بلیلی متهم دارند مجنون را ازاین غافل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محمل ها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب
بیک پیمانهٔ می کرد ساقی حل مشکل ها

غزل - ۲۱۴

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را
جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را

رحمت زنگار نهر بیحراب دیگر است
دل جدا از زنگ کدورت پاک باشد سرو را

زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست
تازه رویی از دل صد چاک باشد سرو را

بی بری دارالامان مردم آزاده است
کی دل از بیحاصلی غمناک باشد سرو را

سرد مهری نوبهار مردم آزاده است
در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را

میتوان بر سرکشان عالم شد از آزادگی
آب از آن مرات در خاک باشد سرو را

از رعونت صحن معراج میگردد جمال
همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را

بد با آن سرکشی پیش عاشق سر در هواست
آب پاک دیوانه بی باک باشد سرو را

همت از خاکی نهاد بی‌حوکه با آن سرکشی
قوت و نشو و نما از خاک باشد سرو را

از خلایق حظ آزادی ندارد هیچ کس
دام [illegible] از ریشه زیر خاک باشد سرو را

دامن برچیده صائب دور باش آفت است
از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

غزل - ۲۱۵

ای روشن از فروغ تو چشم چراغ ها
بر گل زدوش حسن تو دامان باغ ها

در خاک و خون نشسته ز روی تو لاله ها
خرمن [illegible] نساد دادهٔ زلف دماغ ها

در حسرت [illegible] پوشیده روی تو
چون بوی گل شدند پریشان دماغ ها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد
[illegible] میمکند لب خود را ایاغ ها

مردان بدیگری نگذارند کار خود
خود داشتند [illegible] خود را چراغ ها

روزی که خنده مهر نمکدان او شکست
[illegible] کاسهٔ [illegible] داغ ها

[illegible] نمانده است به چشم ستارگان
[illegible] شده است [illegible] چراغ ها

صائب از این غزل که چراغ دل من است
[illegible] چراغ ها

به تیغ کج نشود راست هیچ کار اینجا / دل دونیم کند کار ذوالفقار اینجا
ز صدق صبح نفس رو بآفتاب رسید / بصدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
ز برگ بر قیامت اگر خبر داری / نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است / بکوش و پاک کن آینه از غبار اینجا
ز تنگنای لحد میجهد برون چون تیر / سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی / ز دست جود به بیحاصلان نثار اینجا
چه پای در گل اندیشه ماندهٔ صائب / ز تخم اشک تو هم دانهٔ بکار اینجا

غزل - ۲۱۷

جذبهٔ مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را / در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
میتوان دل را بآهی کرد از غمها سبک / یک فلاخن میکند آوارهٔ چندین سنگ را
بر گران خوابان غفلت مهربان است آسمان / کز فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را
بر دل بیرحم جانان بوی گل باشد گران / شیشه در بار است از نازکدلی این سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خواب غفلتم / سیل نتواند کند از جای خود این سنگ را
سختی ایام باشد بر سبک عقلان گران / کی کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را
بود اگر زین پیش صائب در گرانخوابی مثل / شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

غزل - ۲۱۸

بمحفل تو که خامش بود سپند آن جا / کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا
بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک / که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا
در آن حریم خموشم که نغمهٔ منصور / شنیده‌اند مکرر ز هر سپند آنجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد / که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب / تمام چشم که دستی شود بلند آنجا
ز زلف او خبر دل که آورد صائب / چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

غزل - ۲۱۹

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها / نمی‌افتد ز جوش خویشتن میخانه در شب ها

زحرف پوچ دلهای سیه را نیست پروائی — که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها
دل افکار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی — زچشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها
صفات مکدران چون شمع شد را از سیه کاری — که دل روشن شود از گریهٔ مستانه در شبها
گوارا میشود روز سیاه از آتشین رویان — که رقص شادمانی میکند پروانه در شبها
رفیقان موافق میبرند از دل سیاهی را — حریفی نیست به از شیشه و پیمانه در شبها
ز روی انجم از شب زنده‌داری نور میبارد — تو هم چون شمع قدی راست کن مردانه در شبها
ندارم خلوتی نامی کشم تنها خوشا زاهد — که از محراب دارد گوشهٔ رندانه در شبها
پریشان میکنی جمعیت شب زنده‌داران را — بزلف خود مکش ای عنبرین موشانه در شبها
مبادا آه کم فرصت بدامانت در آویزد — زخلوت بر میا زنهار بی باکانه در شبها
مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیدردان — سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

غزل - ۲۲۰

نگاهدار سر رشتهٔ حساب اینجا — که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
زسیل حادثه صحرا و کوه در سفراست — چه وا کشیدهٔ ای خانمان خراب اینجا
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب — ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد — بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد — اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا
جواب را نتوان فکر کرد روز سوال — چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
نثار جیب صدف کن بشوره زار مریز — ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا
بکوش و گردن خود راز منت کن آزاد — چه سود ازین که شوی مالک الرقاب اینجا
برای روزی آن روز نیز فکری کن — بس است چند کنی فکر نان و آب اینجا
ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ صائب — ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

غزل - ۲۲۱

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا — جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا

غیر حق کردم فراموش هرچه در دل داشتم — طاق نسیان از دوعالم قبله گاهی شد مرا
در گذار سیل بودم داشتم تا خانهٔ — از گرانان ترك خان ومان پناهی شد مرا
بی ندامت بر نیامد یك نفس در سینه‌ام — زندگی چون صبح صرف مد آهی شد مرا
تا گشودم دیدهٔ انصاف برداغ پلنگ — در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا
تا بخط عنبرین شد دیدهٔ من آشنا — زلف در مد نظر مار سیاهی شد مرا
صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم — دامن رهزن زغفلت خوابگاهی شد مرا

غزل - ۲۲۲

خواب ناز از حسن روزافزون شد سنگین را — لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
میچکد آتش چوشمع ازچهرهٔ شرمین ترا — میشود روشن چراغ کشته بر بالین ترا
پس از ان کز خون دل لعل غنچه گرددشیر مست — بود در گهواره دست ازخون ما رنگین ترا
صبح از آغوش گلی تازه‌تر خیزد زخواب — گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا
در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا
ازز بر دستان که خواهد این کمان را چله کرد — بادهٔ پرزور چون میشود ز ابرو چین ترا
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را — ساده لوح آنکس که بیرحمی کند تلقین ترا
چهره ات در خواب خندان تر زبیداری بود — گریهٔ شادیست کار شمع بر بالین ترا
گربه تحسین تو بگشاید لب صائب مرنج — گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

غزل - ۲۲۳

از آن دوسلسلهٔ عنبرین گره بگشا — زکار شهپر روح الامین گره بگشا
مباش اگر نگهی باز اختیار از تست — بحق خندهٔ گل کار ز جبین گره بگشا
گره بهستی موهوم چون حباب مزن — بگیر بختی از موج و این گره بگشا
گره گشای گریبان کز سوال بود — زکار حرمم ای خوشه چین گره بگشا
چو شمع بر سر این بیم جان چه ملرزی — ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا
کلید قفل توان درون خانهٔ تست — بزور همت خود از جبین گره بگشا
صریر خامهٔ صائب دلی گرفته بهشت — اگر تو عقده کشائی چنین گره بگشا

غزل - ۲۲۴

ای زمژگان تو در چشم گلستان خارها — گل ز سودای رخت افتاد در بازار ها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند همچو صبح از دستبرد غمزه‌ات دستار ها
کمترین بازی درین میدان بود سر باختن در کف طفلان چو چوگانست [illegible] دار ها
هر سحر گر کیمیای سر خردی میزند آفتاب رحمت عام تو سر دیوار ها
تا نیارد بخیهٔ راز ترا بر روی کار چرخ دارد از کواکب بردهن مسمار ها
چشم بر کار تو از اهل سلامت میکشد [illegible] از [illegible] انکار ها
مانه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل [illegible] و آب شد مهر لب گفتار ها
چار دیوار عناصر پر مکرر گشته است وقت آن آمد که برچیند این بازار ها
گر چنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند خط کشد فکر تو صائب بر سر گفتار ها

غزل - ۲۲۵

تلخی عالم نا ساز شراب است مرا تری بد گهران عالم آبست مرا
لب بدریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام آبرو جمع شدن عالم آبست مرا
جز دردوست که بیداری دل می بخشد تکیه برهرچه کنم باعث خوابست مرا
میدهد شادی بیدرد مرا غوطه بخون خندهٔ کبک دری چنگ عقابست مرا
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط خوشدلی چون مه نو پا برکابست مرا
مطلب افتاد مرا تندی و بدخویی او غرض از نامه نه امید جوابست مرا
راست کیشم بنشان میرسد آخر تیرم خود حسابم چه غم از روز حسابست مرا
میدهم عرض بدشمن گره مشکل خویش ازهوا چشم گشایش چو حبابست مرا
نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب روی دل از همه عالم بکتابست مرا

غزل - ۲۲۶

خدایا دربذیر این نعرهٔ مستانهٔ مارا مکن نومید ازحسن قبول افسانهٔ مارا
درانصحرا که چو برگ خزان انجم فرو ریزد بآبروی رحمت سبز گردان دانهٔ مارا
در آن سوزش که ته گردون کف خاکستری گردد [illegible] بازی حفظ کن کاشانهٔ مارا
تو کز خوش شیر و نوش از نیش و گل از خار میسازی بچشم [illegible] سر این ساز تلخ افسانهٔ مارا
اگرچه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما [illegible] آستین مشکن دل پیمانهٔ مارا
زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ مارا

زیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صائب
شغلت میکند عشقش دل دیوانهٔ مارا

غزل-۲۲۷

میرسد هردم مرا ازچرخ آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هرنفس خاری جدا

ازمتاع عاریت برخود دکانی چیده ام
وامخود خواهد زمن هردم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هرسلعت ازو عضوی برند
چرخ سنگین دل زمن هردم کندیاری جدا

تاشدم بی‌عشق میلرزم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کاهر ازجوش هواداران شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

تکیه برپیوند جسم وجان مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوند ها کردست بسیاری جدا

غزل-۲۲۸

مکن بی بهره یارب ازقبول خود بیانم را
بزهرچشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

تهی دستی ندارد برگریز نیستی دربی
نگهدار ازشبیخون بهاران گلستانم را

نساب باکرم کردی عریمت هم کرامت کن
گران کردی رکابم راسبك گردان عنانم را

تو با این نازت درخلوت آغوش من آئی
طپیدن میکند ازمغز خالی استخوانم را

من آب رنگین و مرغم که درهر گلشنی باشم
ز دست یکدیگر گلها ربایند آشیانم را

ز خاك آستانت رو بهرجانب که میآرم
سر زلف گره گیر تو میپیچد عنانم را

سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمیآید
که‌ریزد درقدم چون برگ گل صائب بیانم را

غزل-۲۲۹

گرزند آتش بجان رویش چنین آینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را

عکس خط وخال عنبر بار آنمشکین غزال
می کند پر نافه چون صحرای چین آینه را

برسرزانو بجندین عزتش جا می دهند
تازه رخساران زچشم پاك بین آینه را

جبهه را گشایش‌هاست ازچین غضب
موج صیقل میکند روشن جبین آینه را

بر آمد خط سبز ازلعل شکربار او
عکس طوطی زهرشد زیرنگین آینه را

از قبول نقش خودرا پاك سازد تیرگی
به بود زنگ ازحصار آهنین آینه را

درنظرها می کند شیرین‌تر ازتنگ شکر
کلاك صائب ازحدیث شکرین آینه را

غزل-۲۳۰

همیشه روی توکل بود سفر مارا
یکیست توشه وزنار بر کمر ما را

گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم — غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بخوش عنانی ما گوهری ندارد بحر — توان بخویش نمودن بیک نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد — که همچو موج ز دریاست بال و پر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش — زیاده شد غم و اندیشه بیشتر ما را
چنان بفکر تو درخویشتن فرو رفتم — که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب — نظر بسوختگانست چون شرر ما را

غزل - ۲۳۱

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا
نیست از کوتاهی پرواز برجا ماندنم — تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا
بسکه دارم انفعال از بی‌وجودیهای خویش — آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا
نیست از بیجوهری پوشیده حالی‌های من — آسمان چون تیغ درزیر سپر دارد مرا
گوهر شهوارم اما زیر پا افتاده ام — دست خود بوسد کسی کز خاک بردارد مرا
بوی پیراهن نمی‌سازد بپای کاروان — گرم رفتاری خجل از راه بردارد مرا
آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست — گردش چشمی که ازخود بیخبر دارد مرا

غزل - ۲۳۲

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را — سنگ اطفال شود کوه و کمر مجنون را
سر آزاده باسباب نمی پردازد — موی ژولیده بود بالش سر مجنون را
چشم آهوست سیاهی بسیاهی بلدش — نیست در کار دلیلی بسفر مجنون را
نیست صاحب نظران را ز نظر بند گریز — نگذارند غزالان ز نظر مجنون را
میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را
گرد آن زلف ندیدی دل بی تاب مرا — درسیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را
گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد — هست درپرده تماشای دگر مجنون را
تاج شاهان جهان گر ز زر و سیم بود — از مه و مهر بود افسر زر مجنون را
می شود تار سیه خانهٔ لیلی صائب — مد آهی که درآید زجگر مجنون را

غزل - ۲۳۳

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا — شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا

ازهیچکس مرا گله نیست چون گهر / کز آب خود شده است گره سخت تر مرا
چون تیر تا هدف نکند هیچ جا مقام / بیچاره رهروی که شود همسفر مرا
چندان که موی پیش زپیری شود سفید / کوته شود حیات چو شمع سحر مرا
درهیچ جا قرار ز شوخی نمی کنی / نظارهٔ تو سخت پریشان نظر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت / افتاد چون دو قطرهٔ اشك ازنظر مرا
صائب ز هوش ناقص خود میکشم ملال / خوش وقت باد آنکه کند بی خبر مرا

غزل-۲۳۴

بسکه کفر من بهر باد آورد ناقوس را / می کشد ایمان من درخون لب افسوس را
ازهوای نفس ظلمانیست سر و دور من / دود می آرد بجوش صورت ناقوس را
عیب خود دیدن مرا ازاهل هنر ممتاز کرد / منفعت ازپا زیاد ازپر بود طاوس را
خوش مذاق اهل تماشایست خود باشد که هست / نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را
عالم معقول صائب روی ننماید ترا / گر توانی ترك كردن عالم محسوس را

غزل-۲۳۵

عشق کو تا چاك سازم جامهٔ ناموس را / پیش زهاد افکنم این خرقهٔ سالوس را
هیچکس ازرشتهٔ کارم سری بیرون نبرد / پیش من بند زبان گردید جالینوس را
ازخود آرایان نمی آید بصیرت چشم داشت / عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را
زخم زهرهم گواراتر بود بر عارفان / رخنه درزندان بود ازنقش نه محبوس را
حرف دعوی درمیان باطلان دارد رواج / هست در بتخانه گلبانك دگر ناقوس را
میکند دربردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق / شمع چون پروانه درچرخ آورد فانوس را
برسر گنجست صائب پای من تا کرده ام / چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

غزل-۲۳۶

نالهٔ پرشور من بشکست شان خیمه را / من براه انداختم این کاروان خفته را
شب ره خوابیده بیدار وهمان آسوده اند / مرده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را
نقد انفاس گرامی رفت ازغفلت تباه / راهزن ازخویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهرهٔ بی شرم پامال نگاه / می رود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگیست / گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را
مهر بر لب زن که می ریزد نمک در چشم خواب / خندهٔ بی شرمی گلها خزان خفته را
عالم از افسردگان یکچشم خواب آلود شد / کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را
جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار / شمع میباید ببالین میهمان خفته را

غزل - ۲۳۷

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را / بده در باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پروردهٔ عشقم نباید خیرگی از من / نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را
از آن چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم / که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من / همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
همان از شوخ چشمی سر بر آرم از گریبانش / اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را
نگردید از جهان بی نمک شوری مرا حاصل / مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را
چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم / اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید / بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

غزل - ۲۳۸

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را / گران بخاطر مردم مکن عبادت را
به میهمانی مردم مرو و گر بروی / کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
اگر خدای جهان را سمیع می دانی / مکن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی دست ز ورد سحر وقت طعام / ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب / ز روی ترش مکن تلخ کام رغبت را
چه لازمست کنی ختم میهمانی را / بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را
مگیر از دهن خلق حرف را زنهار / باسیا چو شدی پاسدار نوبت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل / مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را
ضیافتی که در آنجا توانگران باشند / شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم است جمله صحبت ها / کناره گیر غنیمت شمار عزلت را
اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید / بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

نیست خاطر غباری از پریشانی مرا — جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این قه محفلم — نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا
زندگی گردید از قد دو تا پا در رکاب — برد ازعالم برون این اسب چوگانی مرا
در دبستان تامل کرده‌ام روشن سواد — ابجد طفلانه باشد خط پیشانی مرا
پنجهٔ خونین بهمت جلوهٔ گل می کند — در گریبان حیا از پاکدامانی مرا
فارغ از آمد شد نقش بدو نیکم که ساخت — خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا
ازخرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم — مرب گنج گهر گردید ویرانی مرا

غزل - ۲۴۰

نهان در زنگ ارا چو تیغ دارم جوهر خود را — که من ازعرض جوهر دوستتر دارم سر خود را
زطوفان حوادث باسبک مغزی نیم غافل — حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
مرا از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریائی — خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را
دسر بدری در بنکاشن چنبه حوشو قتمیکردم — که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را
مرا این رو سعیدی درمیان تیره روزان بس — که کردم صرف آن آئینه رو خاکستر خود را
بخاموشی شوم مهر دهان بیهوده گویان را — نمی بازم چو کوه ازهر صدائی لنگر خود را
زسود آنچنان دل سردار تن پرور بگشتم — که چو نمجنون بپای مرغ میخوارم سر خود را
بود درجوشن داود صائب عاقبت بینی — که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

غزل - ۲۴۱

سودا بکوه ودشت صلا میدهد مرا — هر لالهٔ پیاله جدا میدهد مرا
مستانه جلوه های تو درهر نظارهٔ — چون موج سر بآب بقا میدهد مرا
در دیدهٔ سیاه دلانم اگر چه خوار — آب حیات جان بهوا میدهد مرا
داغ دبدار من نفس آرمیده است — بیمساری نسیم شفا میدهد مرا
سیر است چشم شبنم من ورنه شاخ گل — آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
آن سبزه که سنگدلیهای روزگار — درزیر سنگ نشو ونما میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقهٔ زر است — هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا
استاد کیست قبله نما را دلیل راه — حیرت نشان براه خدا میدهد مرا

این گردنی که من چو هدف بر کشیده ام — صائب نشان بتیر قضا میدهد مرا

غزل - ۲۴۲

حسن بی پروا بفرمان هوس باشد چرا — برق عالم سوز درزنجیر خس باشد چرا
بادهٔ پر زورکار سنك با مینا کند — مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا
تاهوا ابر و چمن پر گل بود اززهد خشك — آدمی در چار دیوارقفس باشد چرا
دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس — اینقدر غافل کس ازپاس نفس باشد چرا
تابخاموشی توان سنگ‌نشان گشتن کسی — درقطار هرزه نالان چونجرس باشد چرا
تاکسی دریا تواند گشتن از ترك هوا — چون حباب پوچ دربند نفس باشد چرا
این جواب آنغزل صائب که میگوید حکیم — تانفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

غزل - ۲۴۳

گمراه کند غفلت من راهبران را — چون خواب زمین گیر کند همسفران را
بی بهرهٔ معشوق شود عاشق محجوب — روزی ز دل خویش بود بیجگران را
درکوه کمر ازره باریك خطر هاست — زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد ازقرب گهر گرد یتیمی — ازدست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی — متراش شود بال و پر نامه بران را
بادیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان — صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

غزل - ۲۴۴

آه اززنگ کدورت پاك سازد سینه را — میشود روشن زخاکستر سواد آئینه را
زندگانی باهشار قبر کردن مشکلست — پاك کن ازصفحهٔ خاطر غبار کینه را
بابصیرت چشم ظاهر بین نمی‌آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد — پاك کن چون صوفیان ازعلم رسمی سینه را
چون زره زیر قبا پوشیده ازمردم کنند — موشکافان طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بردوعالم آستین افشاندنست — چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پیرینه را
نیست صائب علم رسمی سینه‌صافان رابکار — می کند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

غزل - ۲۴۵

پر گل بود ز چهره خموشی دهان ما — درکام همچو غنچه نگردد زبان ما

آسوده است خانهٔ ما ز آفت نزول — دارد ز زور خویش نگهبان کمان ما
لرزید بسکه دل بتن ناتوان ما — خالی ز مغز شد قلم استخوان ما
ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده ایم — تابوت کیست تخته نماید دکان ما
درفکر ما اگر نرسد کس غریب نیست — بیرون نمی رود خبر از کاروان ما
چون موج بیقراری ما را کناره نیست — رحمت برکسی که بود همعنان ما
صائب اگر ز زلف سخن بازکرده ایم — پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

غزل-۲۴۶

جنت در بسته سازد مهر خاموشی ترا — چهره زرین میکند چون مه نمدپوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو — گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستان سرا هرغنچهٔ — میکند باصد زبان تلقین خاموشی ترا
عاقلی چون رشته کرسیمبران روزگار — رنج باریکیست حاصل ازهم آغوشی ترا
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی — میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی — بیش شد رعنائی نفس ازخشن پوشی ترا
خانه داری درگذار سیل لنگر در دست — میشود حسن سلامت خانه بر دوشی ترا
هوشیاری زنگ غفلت می برد صائب ز دل — دل سیه چون لاله میگردد زمی نوشی ترا

غزل-۲۴۷

می حاجش اگرچه جام زرمیکرد از مینا — سفال تشنه لب فیض دگرمیگیرد از مینا
مگرددعشق چون آشام غافل ازدل بر خون — که درهر ساغری ساقی خبرمیگیرد از مینا
دل روشن سر بیمغز مارا گرم می سازد — که می چون آتشین شد پنبه درمیگیرد از مینا
مزن انگشت بمانی مرای همنفس [illegible] — که زور بادهٔ من مهر برمیگیرد از مینا
ره یکین مهر بر لب زن که حالا از فیض خاموشی — نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد از مینا
زسیما میتوان دریافت دردل هرچه میباشد — عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا
دل از اشک ندامت شد تهی درموسم شیرین — که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا
یکی صد میشود درپردهٔ شرم وحیا خوبی — شراب لاله گون رنگ دگرمیگیرد از مینا
زشوق بوسه هرساعت دهان را غنچه میسازد — بلب ساقی همانا پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می زشادی پنبه برمیگیرد از مینا

غزل - ۲۴۸

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را
دیدهٔ شیرست کرم شب چراغ این بیشه را

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار
این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

پیررا طول امل بیش از جوان پیچد بهم
میکند مطلق عنان خاك ملایم ریشه را

نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن
[illegible] شیرین میکند شیرین دهان [illegible] را

صائب از اندیشهٔ موی میان غافل مباش
کس ره باریك نازك میکند اندیشه را

غزل - ۲۴۹

مینماید پای کوبان دار را منصور ما
[illegible] را آتش عنان سازد می پرزور ما

هر سبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید
[illegible] است مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را تنور
[illegible] ممکن خم بر آید با می پرزور ما

زخم ما را هرشکر خندی نمی آرد بشور
[illegible] قامت میزند ناسور ما

گر چه پیریم ازجوانان جهان دلخوش تریم
خنده ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

عمل ناقص پرده سازد نغمهٔ ما پرده سوز
سازچون گردد نهانون خود درطنبور ما

زلف ماتمدیدگان را شانهٔ در کار نیست
دست کوته دارای ماه از شب دیجور ما

دل چوروشن شد چراغ عاریت در کار نیست
صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما

سخت جاییهاست دامنگیر ورنه هر شرار
جلوه برق تجلی میکند در طور ما

خاکساری پیش ما ازملك چین بالاتر است
آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است
کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

غزل - ۲۵۰

سمندر کرد اشك گرم من مرغان آبی را
زگوهر چون صدف پرساخت گردمن حبابی را

زبان درمجلس روشن دلان خاموش میباید
که نوری نیست در سیما چراغ ماهتابی را

بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سائل
که چشم جغد داند توتیا کردن خرابی را

نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر
خلاصی از کشاکش نیست این موج سرابی را

غنیمت دان در اینجا ایدو نعمت را که درجنت
نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را

شقائق حقهٔ تریاك تا گردید دانستم
که افیونی کند آخر خمار می‌شرابی را

غزل گوئی بصائب ختم‌شد از نکته پردازان
رباعی گر مسلم شد زموزونان سحابی را

غزل-۲۵۱

مرا ز نشئهٔ می ساخت کامیاب هوا
که هست داروی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابر است بادهٔ روشن
که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آر می پرده سوز را ساقی
که شد ز ابرسیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامه ها
شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا

شکایتی که مرا از بهار هست اینست
که میکند زتری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست
عنان گسسته ترازموجهٔ سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانه‌ها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد
چونامه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

غزل-۲۵۲

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا
گشوده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه زنظارهٔ بنفشه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بخریدار از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

نشد ز گوشهٔ ابروی او گشاده دلم
چه دل گشاده شود از هلال عید مرا

زحسن عاقبت عشق چشم آن دارم
که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا

زتخم سوخته‌سبزی امیدتوان داشت
چگونه اخترطالع شود سفید مرا

ز روی تازهٔ من تازه روست صائب باغ
اگر چه نیست بری همچو سرو بید مرا

غزل-۲۵۳

طاق کرد از مردم عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی ازجهان آن نرگس جادو مرا

چون‌دهانش‌زودبی نام ونشان‌خواهم شدن
گر چنین پیچدبهم فکر میان او مرا

از سیاهی تازه گردد داغ آب زندگی
شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا

نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان وا کنم   گر دهد گوهر بدامن جای آب رو مرا
سخت میترسم نه پیوندد بدریای بقا   آب باریکی که هست از زندگی در جو مرا
میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا   جای دل پیکان اگر می‌بود در پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه هرجا میروم   میرسد سنگ ملامت بسکه از هر سو مرا
همت من دست اگر از آستین بیرون کند   آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا
خورده‌ام خون کرده‌ام تا مشك خون خویش را   در گره چون نافه هبهاتست ماند بو مرا
از زبان شکر نعمت را تلافی می کنم   آب چون شمشیر جوهر میشود درجو مرا
صائب از آب مروت دیدهٔ گردون تهیست   چون نباشد سبزهٔ امید بی نیرو مرا

غزل ۲۵۴

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا   سالهٔ ستی شد دلیل عالم بالا مرا
گرچه چون حلاج مهر خامشی برلب زدم   زور می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
از سیاهی خضر می‌آرد کلیم خود برون   نیست بر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا
بود از بس بردل من دیدن مردم گران   شد سبك دردیده کوه قاف چون عنقا مرا
مال قرب از پلس ادب که خون میخورم   پنجهٔ خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا
نیست مانع بحر را گرداب از جوش وخروش   مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا
حسن عالم گیر را هرجا که جولانگاه راست   هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا
چون الف در بسم گرددمحو باقی میشود   عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا
در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان   توشهٔ راحست صائب چشم از دنیا مرا

غزل - ۲۵۵

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را   هوس ملك نباشد پسر ادهم مرا
میکنند کار خرد نفس چو گردید مطیع   دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرك   کند می‌کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب   شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر   گل بخورشید رسانید سر شبنم را
می‌تواند بنفس کرد جهان را روشن   هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آنراست مسلم که بتردستی شرم / گرد خجلت زجبین پاك کند مریم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را / در کف دیو قراری نبود خاتم را
کار اکسیر کند همت ذاتی صائب / خاك دردست زر وسیم شود خاتم را

غزل-۲۵۶

زارباب تجرد نیست بردل بار عالم را / سبکروحی فزون ازحمل عیسی گشتمریم را
بهشت جاودانخواهی بداخوردن قناعت کن / که حرص دانه دردام بلا انداخت عالم را
نکونامی بزرگان را بیرکار از اثر ماند / زفیض جام ذکرخیر دردوران بود جم را
مبین درسرفرازی هیچ خردی رابچشم کم / که جادردیدهٔخودمیدهدخورشیدشبنم را
بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی / ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
زحرف راست میآید براه راست بد گوهر / لوای فتح اگر از تیغ بیرون میبرد خم را
باندك فرصتی ازسفله روگردان شود دولت / که باشد نعل در آتش بدست دیوخاتم را
اگر ازدست احسان مرهم دلها نمیکردی / بخلق ازخود تسلی داد باری اهل عالم را
ندارد گریهٔ من آبروئی پیش او صائب / وگرنه گل بدامن میدهد جاشك شبنم را

غزل-۲۵۷

نعل در آتش نهد دیوانهٔ من سنگ را / شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را
سخت جانانند باغ دلگشای یکدگر / میکند گلریز روی سخت آهن سنگ را
نفس سرکش را دل روشن باصلاح آورد / نرم از آتش شود رگهای گردن سنگ را
این زمان بی برگ وبارم ورنه ازجوش ثمر / منت دست نوازش بود برمن سنگ را
سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من / هردگی گرددچوتار شمع روشن سنگ را
خواب سنگین شد سبك ازشوخی مژگان او / شهپر پرواز میگردد فلاخن سنگ را
مابزور می در این میخانه ازخود میرویم / میشود سیلاب گاهی پای رفتن سنگ را
هرکه دارد عذرخواهی برگنه باشد دلیر / مومیائی میدهد دل درشکستن سنگ را
شد یکی صد غفلت من صائب ازقد دو تا / خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

غزل-۲۵۸

سبز میگردد روان چون آب ازماندن مرا / خضر نتواند بآب زندگی راندن مرا

بسکه دلسردم ز تاروپود هستی چونکتان میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
دشمنان را دارد از تیغ تغافل سینه چاك چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
عشرت رویزمین ازمن بود چون صبح عید یکجهان خوشوقت میگرد زخنداندن مرا
دستگیری میکنم آنرا که گیرد دستمن چون دعا دارد اثر هذیر لبخواندن مرا
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته‌ام میتواند یك نگاه گرم گیراندن مرا
هرتهی دستی نیارد ماه کنعان را خرید در ترازو ازگران قدری بود ماندن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دارم ازخود بستگی از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا
حاصل من منحصر درترك حاصل گشته است دامن افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

غزل - ۲۵۹

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
به تهی چشمی خود ساخته‌ام چون غربال چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبك رفتاران غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشوو نما یافته‌ام سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سیر گردیده دل و دست من از جمعیت برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست آبرو هست اگر آب روان نیست مر
طفل طبعست مذاقم من اگر پیر شوم دل جوانست اگر بخت جوان نیست مرا
از خسیسان ز خسیست توقع صائب برگ کاهی طمع از کاه کشان نیست مرا

غزل - ۲۶۰

میبرد امشب زشادی دیدهٔ روزن مرا خانه ازروی که یارب میشود روشن مرا
خوشتر است از جامهٔ پوشیده عریان زیستن تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود دربستن چشم ودهان میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
کی ز پیچ و تاب میشد رشتهٔ جانم گره آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ بینش کشند هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا
فلس من چون ماهیان محضر بخون من نوشت حلقهٔ فتراك شد هرحلقه زین جوشن مرا
بی رخ او داغ درزیر سیاهی مانده است دیدهٔ خورشید اگر صائب شود روزن مرا

خوش آن آزاده کز مردم بهان را د صبر یرا / نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه‌گیری را
خزان دل را خنك از نوبهاران بیش میسازد / بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گر جهان افروز میخواهی / مده از دست چون دامان شبها دستگیری را
میان زنگی و آئینه صحبت در نمیگیرد / مکن ظاهر بدلهای سیه روشن ضمیری را
ز معنی بی‌صورت دلت گردد نگارستان / زنی بر سنگ اگر آئینهٔ صورت پذیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد / که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را
بدر ... همکار گیرد اوج هر کاری / زمین دارند صائب عندلیبان خوش صفیری را

غزل - ۲٦۲

عجب که یکدل خوش درجهان شود پیدا / زشوره زار کجا گلستان شود پیدا
مده ... هوائی بباد عمر عزیز / کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا
... خلق را محك سفر است / که حال تیر جدا از کمان شود پیدا
ز چهره سازی گل مطلب بهار اینست / که عندلیب درین گلستان شود پیدا
چه خامه ها که در انشای شوق شد کوتاه / نشد که شیری ازین نیستان شود پیدا
حضور پردهٔ بیتابی است و پنبهٔ گوش / که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا
ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن / که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
چنین که همت ما را بلند ساخته‌اند / عجب که مطلب ما درجهان شود پیدا
اگر تو آئینهٔ سینه را کنی پرواز / هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا
توان برید چو مقراض صائب از عالم / درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

غزل - ۲٦۳

همه درجوش آورد خون من دیوانه را / میرساند ناخن مطرب بآب اینخانه را
عشق ... دیشهٔ بوس و تمنای کنار / بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی خود را می بمخموران خویش / گو بر آرد محتسب باگل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ایم / شسته‌ایم ازلوح خاطر ابجد طفلانه را
درسواد شهر مجنون سیر صحرا میکند / نیست بالفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بحال زیر زلفش دوخته است / چون گره نتوان جدا ازدام کرد اینذانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر / جامهٔ فانوس اگر گردد کفن پروانه را
گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب / میگشاید زور می آخر در میخانه را

غزل-۲۶۴

چشم بگشا سبك از خواب گران کن خود را / بر هوا پای بنه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است / قدمی پیش نه از دیده وران کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات / بادهٔ کهنه بدست آر و جوان کن خود را
زرد روئی گل روی سبد هشیاریست / می گلرنك بکش لاله ستان کن خود را
شکوه از زخم زبان کردن مردم سبکیست / قلعهٔ آهنی از گوش گران کن خود را
اگر از تشنه لبان گهر سیر آبی / سعی کن همچو صدف پاك دهان کن خود را
میخورند دت نظر گرسنه چشمان جهان / چون شب قدر نهان در رمضان کن خود را
برکت میرود از هرچه بآن چشم رسید / صائب از چشم بدخلق نهان کن خود را

غزل-۲۶۵

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا / سایه میپوشد زمین از دور آهوی ترا
دیدهٔ من نیست گر شایستهٔ رخسار تو / سجدهٔ از دور دارم طاق ابروی ترا
گر گدارد قوت گیرائی اندر دست ها / در گره بندند گل پیراهنان بوی ترا
پلهٔ ناز تو دارد نازنینان را سبك / کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا
هر کرا دستی بود در حل وعقد مشکلات / بر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود / سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا
مصرع برجسته هیهاتست از خاطر رود / چون کند صائب فرامش قد دلجوی ترا

غزل-۲۶۶

از بیخودی نماند است پروای جسم جانرا / مستی زیاد بلبل برده است آشیان را
ازخویش رفتگان را حاجت براهبر نیست / یك منزلست دریا سیل سبك عنان را
هر کس ز کوی او رفت دلرا گذاشت برجای / مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
از حسنهای محجوب داغند خیره چشمان / طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
مستغرق فنارا از نیستی خطر نیست / کشتی درست باید دریای بیکران را

از آبروی یوسف خاك مرا دگر دید — گردی که برجبین بود ازراه کاروان را
ازتیره آه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را
نخلی که ازثمر نیست جز سنك در کنارش — باد مراد داند دم سردی خزان را
ازناقصان خوشی عرض کمال باشد — نتوان به تخته کردن برچید این دکان را
حسن غیوررا نیست پروای تلخ کامان — ازخون خویش فرهاد شیرین کند دهان را
بیداغ عشق صائب روشن نمی شود دل — خورشید میفروزد رخسار آسمان را

غزل - ۲۶۷

زآه سرد پروا نیست عشاق بلا کش را — کند بردود صبر آنکسکه میافروزد آتش را
فلك بامردم ممتاز خصمی بیشتر دارد — کمان اول کند آوازه تیرروی ترکش را
بفریاد سپند ما درین محفل که پردازد — که اخگر در گریبانست ازخوی تو آتش را
اگر روشن دلی راه صفا پیش آر باگردون — که چون شبنم سفر آسان بود جانهای بیغش را
زابراهیم ادهم شهسواری پیش می‌افتد — که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را
خردرا پیروی ازراه حاجت میکند نادان — و گرنه کور ازخود کورتر خواهد عصاکش را
دوام عشق میخواهی مکن باوصل آمیزش — که آب زندگی هم میکند خاموش آتشرا
بنوردل توان ازظلمت هستی برون آمد — علاجی نیست جز بیداری خواب مشوش را
ازان بوسعت مشرب زمذهب ساختم صائب — که یك آهوی وحشی نیست آنصحرای دلکشرا

غزل - ۲۶۸

اگر آزادهٔ بگذار اسباب تجمل را — که بی برگی بسامان میکند کار توکل را
زجمعیت دل صد پارهٔ عاشق خطر دارد — کمربستن برد ازباغ بیرون دستهٔ گل را
نفس درصحبت بی‌نسبت ازمن برنمی آید — حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند ازتیغ تغافل یار ازین غافل — که صبرمن کند دندانه شمشیر تغافل را
چنان ازشرم زلفش آب شد درچشمهٔ سنبل — که نتوان امتیازازموج کردن زلف سنبل را
چنان کز تیغ خود کوه گران برخود نمیلرزد — نسازد مضطرب جورفلك اهل تحمل را
ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب ازعاشق — که دارد بلبل ازبرسر سرمجموعهٔ گل را

غزل - ۲۶۹

بهرکه هرچه ضرور استداده اند آنرا — بس است آب گهر آسیای دندان را

مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان / یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان / که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف / که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق / که ریگ خوردهٔ جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو دمی / که ناز زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست / قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را
شکستگی نرسد خاطر مرا صائب / که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

غزل — ۲۷۰

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را / بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل / تواند قطره‌ای از جای بردن خواب سنگین را
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد / چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نوای شور محشر خندهٔ کبک است در گوشش / چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را
دل مشکل پسند من بگرد آن سخن گردد / که دل پیش از زبان آماده گردد حرف تحسین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب / بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

غزل — ۲۷۱

دلکوب نیست حادثه دنیا پرست را / ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را
دنیا باهل خویش ترحم نمیکند / آتش امان نمیدهد آتش پرست را
دست از امان بشوی که اطفال حادثات / افتاده‌اند میوهٔ این شاخ سست را
از هر ترنمی دلش از جای میرود / هر کس شنیده است ندای الست را
از بند گشت شورش مجنون زیاده تر / زنجیر تازیانه بود فیل مست را
صائب خموش باش که در مجلس شراب / داروی بیهشی است سخن می پرست را

غزل — ۲۷۲

عشق سازد ز هوس پاک دل آدم را / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
آب و جان را چو گوهر در گره تن مگذار / چون گل و لاله بخورشید رسان شبنم را

در وصالیم و همان خون جگر مینوشیم / تلخی از دل نبرد قرب حرم زمزم را
عالم از جای بتعظیم کلامش خیزد / هر که چون صبح برآرد بصداقت دم را
رم آهوی حرم پای گران خواب شود / چون بدوش افکنی آن زلف خم اندر خم را
قفس شیر نگشته است نیستان هرگز / عشق آن نیست که برهم نزند عالم را
شور و غوغا نبود در سفر اهل نظر / نیست آواز درا قافلهٔ شبنم را
زینت مردم آزاده بود بی برگی / محضر جود بود دست تهی حاتم را
چه خبر ازدل آوارهٔ من خواهد داشت / مست نازی که ندارد خبر عالم را
صائب از شعلهٔ آه تو که روشن بادا / میتوان خواند شب تار خط درهم را

غزل - ۲۷۳

دل پریخانه از آن روی چو ماهست مرا / یوسفی دربن هر موی بچاهست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود / الف قامت او سرخط آهست مرا
همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش / دل سرا سیمه از آن پر کلاهست مرا
باکلاه نمد از هر دو جهان آزادم / سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است / در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من / باچنین سوز چه حاجت بگواهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست / ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان / غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا
منزل عشق چو خورشید بود با بر کاب / ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

غزل - ۲۷۴

دماغ نیست محابا بدرد ساخته را / که آتشست گلستان زر گداخته را
چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام / که در بغل ندهد سرو جای فاخته را
چو گل به چهرهٔ رنگین بخار غوطه زدیم / شناختیم کنون قدر رنگ باخته را
زشرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او / بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را
بیك دو هفته مه چهارده هلالی شد / دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را
شکسته حالی ما شد حصار ما صائب / که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بر سنگ پیش سخت رویان گوهر خود را
بهر آیینهٔ تاریك منما جوهر خود را

توای پروانهٔ عاجز تلاش قرب آتش کن
که من از گرمی پرواز میسوزم پر خود را

از آنخورشید بر گرد جهان سرگشته میگردد
که بر فتراك صاحبدولتی بندد سر خود را

کسی تاچند پنهان چون زره زیر قبا دارد
ز بیم تیرباران حسودان جوهر خود را

نیم مجنون اگر دردامن گردون نیندازم
نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را

نیامد مهر تابان بر سر بالین من صائب
بخون رنگین نکردم تاچو شبنم بستر خود را

غزل - ۲۷۵

اگر دردل زسوز عشق داغی میشود پیدا
بهر جانب که رو آری چراغی میشود پیدا

چراغ لاله ازصدق طلب درسنگ روشن شد
برای سینه ما نیز داغی می‌شود پیدا

اگر ازظلمت راه طلب سالك نیندیشد
همان ازگرم رفتاری چراغی میشود پیدا

اگر مخمور پیش می نریزد آبروی خود
همان از پیدماغیها دماغی میشود پیدا

غریبی ناله را رنگینی دیگر دهد ورنه
برای بلبل ما کنج باغی می شود پیدا

بغیر ازگوشهٔ دل نیست صائب بارها دیدم
اگر زیر فلك کنج فراغی میشود پیدا

غزل - ۲۷۶

ازبساط فلك آنسوی بود بازی ما
شش جهت کیست بششدر فکند بازی ما

ما حریفان کهن سال جهان ازلیم
طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما

تختهٔ نقش مراد است دل ساده دلان
بازی خود دهد آنکس که دهد بازی ما

قوت بازوی اقبال رسا افتاده است
نیست محتاج بتعلیم و مدد بازی ما

خانه پرداخته‌گانیم درین بازی گاه
دل ز بازیچه گردن نخورد بازی ما

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم
تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما

چون زر قلب نداریم بخود امیدی
درشب تار جهان تاکه خورد بازی ما

ظاهر و باطن ما آینهٔ یکدگرند
خاك درچشم حریفی که دهد بازی ما

بود ما محض نبودست سرابیم سراب
جای رحمست بر آنکس که دهد بازی ما

جامه را پردهٔ درویشی خود ساخته ایم
ندهد فقر به تشریف نمد بازی ما

چه خیالست که از پای نشیند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان نهود بازی ما

باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
چو تخم سوخته خاکستر است حاصل من
امید تربیت از نوبهار نیست مرا
به برو بحرچو گوهر یکیست نسبت من
کشایشی زمیان وکنار نیست مرا
اگر بخاك برابر کند مرا گردون
بدل غباری ازین رهگذار نیست مرا
بپاسبانی اوقات خویش مشغولم
بهیچ کار جهان هیچ کار نیست مرا
یکیست مطلب من چون موحدان ز جهان
دو چشم در ره مطلوب چهار نیست مرا
ز فکر نعمت الوان بخون نمی غلطم
بسینه داغی ازاین لاله زار نیست مرا
بدست ودوش نسیم است ره نوردی من
وگرنه برگ سفر چون غبار نیست مرا
چو آب آینه ام بر قرار خود دایم
ز موج حادثه دل بیقرار نیست مرا
یکیست در نظر من بلند وپست جهان
ز هیچ مرتبهٔ فخر و عار نیست مرا
در امید بر آورده ام به گل صائب
دو چشم در گرو انتظار نیست مرا

غزل -۲۷۷

دست فلك کبود شد از گوشمال ما
شوخی ز سر نهشت دل خرد سال ما
چندین هزار جامه بدل کرد روزگار
غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
با آنکه آفتاب قیامت بلند شد
بیرون نداد نم عرق انفعال ما
چون آفتاب سر کشی ما زیاده شد
چندانکه پیش داد فلك خاکمال ما
عمر آنچنان گذشت که روباز پس نکرد
دنبال خود ندید ز وحشت غزال ما
از سیلی خزان که زرخ رنگ می برد
نگذاشت باد سرکشی ازسر نهال ما
خال شب از صحیفهٔ ایام محو شد
از شبروی بتنگ نیاید خیال ما
صائب هزار حیف که در مزرع جهان
شد صرف شوره زار معاصی زلال ما

غزل -۲۷۸

سیل را گنج شمارد دل دیوانهٔ ما
برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست
نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه درمشرب ما سوخته جا نان کفرست
شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم
بر رخ سیل گشادست در خانهٔ ما

روز کاریست که در دیر مغان میریزد — آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانهٔ و مهتاب یکیست — دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد — گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
روی دردامن صحرای جنون آوردست — کعبه از حسن خداداد صنم خانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب — آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

غزل - ۲۷۹

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی درورق گرداندن این سی پاره را
اهل دل را گفتگوی عشق آب زندگیست — نیست نقلی به ز آتش مرغ آتشخواره را
منکه درصحرای خود کلمی سراسر میروم — چون توانم جمع کردن این دل صدپاره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل — خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را
گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن — به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را
گوشهٔ چشمی اگر صائب بحال ما کند — سرمه میسازم زبرق تیشه سنگ خاره را

غزل - ۲۸۰

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما — پشت بر دیوار چون محراب ماند آغوش ما
آمدی ای عشق و آتش در صلاح ما زدی — خوب کردی پنبه‌ای بود این ردا بر دوش ما
جوهر ما را می لعلی نمایان میکند — میشود از باده افزون آب و رنگ هوش ما
جام ما در پرده دارد نغمه‌های جان گداز — دست خود کوتاه دارید از لب خاموش ما
نعرهٔ ما میکند مهر خموشی را سپند — خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما
پشتبانی چون سبو داریم در دیر مغان — گو مزن دست نوازش آسمان بر دوش ما
نیستی صائب حریف داغهای سینه سوز — دست خود کوتاه دار از سینهٔ پرجوش ما

غزل - ۲۸۱

چند بتوان خاك زد در چشم عقل و هوش را — یارب انصافی بده آن یار بازی گوش را
کار من با سرو بالایست کرسی سرکشی — میشمارد حلقهٔ بیرون در آغوش را
از جهان بیخودی پای تزلزل کوته است — نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را

زیر گردون سبک جولان‌چه عاجز مانده‌ مینوان برداشتن ازجوش این‌سرپوش را
روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده ایم کیست صائب تا بحرف آردمن‌خاموش را

غزل-۲۸۲

شیوه های چشم او را در نظر داریم ما مو بمو زان جنبش مژگان‌خبر داریم ما
بلبلان در راه ما بیهوده میریزند خار دیدهٔ از دامن گل پاك تر داریم ما
زورق‌ما گرچه‌شدیکرنگ دریا چو نحباب همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
دیدن پاخوشتراست ازبال وپر طاوس را عیب خود را درنظر بیش‌ازهنر داریم ما
دیدهٔ حیران مارا پردهٔ دیگر شود نسخه ازرخسار او چندانکه برداریم ما
نیست آسان‌ترك می صائب خمار آلوده را چون ازان‌لبهای‌میگون چشم ترداریم ما

غزل-۲۸۳

چه‌غم زآه من آن خط روح پرور را که برگریز نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید که تشنه سربه بیابان دهدسکندر را
ز چهرهٔ سخن حق نقاب بردارد ز دار هرکه چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پرگو بست اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود بروی خود مگشا زینهار این در را
مجردان تو ازقید جسم آزادند چه احتیاج بکشتی بود شناور را
مگیر ازلب خود مهرچون صدف صائب کنونکه‌قدرخزف نیست آب گوهر را

غزل-۲۸۴

دگر بانوخطی‌دارد دل من درمیان سودا که‌دارددر گره‌هرموی‌خطش‌یکجهانسودا
غبار استخوانم‌سرمهٔ چشم غزالان شد نمی‌پیچدسر ازسنگ‌ملامت‌همچنان سودا
که‌جز دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت ر برغبت میکند بازخم شمشیرزبان سودا
یکی صد شد سر و دوشخرام‌او جنون‌من چه‌حرفست‌اینکه‌کم‌میگردداز آب‌روانسودا
غزالانرا مجنون مهربان دیدم یقین شد که‌وحشت‌میبرد بیرون زطبع‌وحشیاسودا
گر باید بدشمن رایگان دادن متاع‌خود مکن‌زنهار ناممکن بود بادوستان سودا
متاع شیشه جانانرا دلی ازسنگ میباید ازآن دیوانه دائم‌میکند باکودکان سودا

ز سوز تشنگی هرچند دارد رنگ خاکستر — درون پرده دارد چشمهٔ حیوان نهان سودا
بهار خرمی در پوست دارد نخل بی برگش — بظاهر گرچه افسرده است در فصل خزان سودا
اگر میداشت مغزی دولت دنیای بیحاصل — همامیکرد هرگز سایه را با استخوان سودا
مکش منت ز دست حیرت اینسنگین دلان صائب — که روغن میکشد از دانهٔ ریگ روان سودا

غزل - ۲۸۵

بقدر دم ازین عالم توانی آرمید آنجا — که اینجا هر که سستی کرد نتواند رمید آنجا
ندارم باسیه کاری ز محشر بیم رسوائی — که از خجلت نخواهد نامهٔ من شد سفید آنجا
اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا — نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا
غریبی ناگوار از قطع اسبابست بر مردم — نبیند درد غربت هر که رخت خود کشید آنجا
ز خشکی خردهٔ کز تنگدستان در گره بستی — عرق خواهد شد و بر چهره ات خواهد دوید آنجا
ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان — بجنت میتواند رفت بی گفت و شنید آنجا
کسی کز سایه اش اینجا نیاسود آتشین مغزی — کجا در سایهٔ طوبی تواند پا کشید آنجا
در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب — بموئی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا
ره بی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب — که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

غزل - ۲۸۶

دادم ز شور عشق بسیلاب خانه را — کردم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه — تیر کجست آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر سازگار بعادت نمی شود — بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغی که زیرکست درین بوستان سرا — بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد — نتوان زدن به تیر هوائی نشانه را

غزل - ۲۸۷

شکست رنگ می از ترك میگساری ما — نمك بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شدست حلقهٔ گرداب چشم قربانی — زچار موجهٔ طوفان بی قراری ما
چنان کز آیهٔ رحمت امید خلق افزود — یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما بمعراجی — که ماه بر فلك از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشهٔ همت بلند کردهٔ ماست چو تیغ کوه زابرست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست که از گناه نکردست شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز تار وپود جهان آگهیم با طفلی دویده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموشست دهان شکر گذاریست زخم کاری ما
از آن دویده بآفاق نام ما صائب که روشن است جهان ازنفس شماری ما

غزل-۲۸۸

اگر بلاله شوی هم پیاله در صحرا شود دوآتشه رخسار لاله در صحرا
هنوز از اثر آه درد مجنون است سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
نمیشود دل پرخون کشاده از وسعت که شد گره بجگر آه لاله در صحرا
زجاده ها چو رگ چنگ ناله برخیزد اگر شود ز لبم پهن ناله در صحرا
فغان که حلقهٔ سر گشتگی ز حیرانی احاطه کرد مرا همچو هاله در صحرا
بداغ آبله پابند دشت پیمانان نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
زکوه دامن دشت جنون پر ازسنگست شود نصیب که تا این نواله در صحرا
سیاه خیمهٔ لیلی ز گریهٔ مجنون نهان بخون شده چون داغ لاله در صحرا
ترحم است بمجنون من که میشکند خمار سنگ ملامت به ژاله در صحرا
مگر نسیم ازان زلف سر گذشتی گفت که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا
گل همیشه بهار است جوش من صائب اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

غزل-۲۸۹

نمی باشد ز بی برگی چراغ خانهٔ ما را زچشم جغد باشد روشنی ویرانهٔ ما را
گرانی میکند هر گوشه گرد ن بر وحشت نگهدارد خدا ازچشم روزن خانهٔ ما را
در و دیوار نتواند عنان سیل پیچیدن که منع از کوچه گردی میکند دیوانهٔ ما را
پر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را مده در گوش خود ره آتشین افسانهٔ ما را
بچوب گل دهد تهدید ما ناصح ازین غافل که گردد خامهٔ مشق جنون دیوانهٔ ما را
نفس دزدیده پا درخلوت نازك خیالان نه که هست ازچشم آهو حلقهٔ درخانهٔ ما را

اگر درد سخن میداشت صائب صید بند ما
زگوهر چون صدف میکرد آب و دانهٔ ما را

غزل - ۲۹۰

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را
از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را

مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد
خرمن گل مایه حسرت بود آغوش را

نیست بر بالای دست خاکساری هیچ دست
خشت خم مینوشد اول بادهٔ سر جوش را

باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب
ساقی از می بهر بردن میمزاید هوش را

جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی
حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را

مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است
دورباش نیش در دنبال باشد نوش را

این زمان در زیر بارکوه منت میردم
منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را

بر سر بیمغز صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

غزل - ۲۹۱

یاد ایامی که باهم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما

معنی یك بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما

بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش چشم صورت بین دوتا بودیم ما

چون دو برك سبز کز یکدانه سر بیرون کند
یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما

اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید
از سعادت زیر بال یك هما بودیم ما

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هرکجا بودیم ما

چاره جویان را نمیدادیم صائب دردسر
دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما

غزل - ۲۹۲

ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را
کس قلم داخل نمیسازد خط استاد را

نیست ممکن یك نظر خود را تواند سیر دید
گر کند آئینه شیرین تیشهٔ فرهاد را

عاشقانرا شکوه از سختی ایام نیست
مهرهٔ مومست کوه بیستون فرهاد را

خندهٔ بیدرد سازد دردمندان را ملول
سیر گلشن میکند غمگین دل ناشاد را

در گشاد کار خود مشکل گشایان عاجزند
شانه نتواند گشودن طرهٔ شمشاد را

خاکیان صائب چه میکردند در این تنگنا
گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا — که باشد عقد گوهر خوشهٔ از خرمن دریا
وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را — سر کاهی بر آور چون حباب از روزن دریا
چو موج آنکه که داد از کف عنان اختیار خود — حمائل ساخت دست خویش را در گردن دریا
زدست گوهر افشان برك عیش تنگدستان شد — که فلس ماهیان باشد دعای جوشن دریا
ز طوفان حوادث عاشقارا نیست پروائی — نیندیشد نهنگ پردل از آشفتن دریا
بخاموشی توان شد گوهر اسرار را محرم — صدف تا بست از گفتار لب شد مخزن دریا
گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاران را — بود ماهی گل بیخار در پیراهن دریا
زخوان بیگناهان تیغ اورا نیست پروائی — نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا
بزرگان را که تردستی است از آفت سپر داری — که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا
بر آ از پردهٔ شرم وحیا صائب که میگردد — حباب از شوخچشمی تکمهٔ پیراهن دریا

غزل-۲۹۳

از نظر یك لحظه دوری نیست محبوب مرا — پیرهن از پردهٔ چشمست یعقوب مرا
تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا
کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است — هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا
صبر من در سخت جانیها قیامت میکند — سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا
نیست ممکن راه شبنم را بر برگ وبوزدن — این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا
پرده‌های حسن او چون گل برون است از شمار — شرم یك پیراهن چاك است محجوب مرا
همچو زخم تازه خون دل از و آید بجوش — گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا
میکند با من عداوت در لباس دوستی — بر سر رحم آورد هرکس که محبوب مرا
گفتم از خط حسن او صائب بر آید از حجاب — پردهٔ شرم دگر گردید محجوب را

غزل-۲۹۴

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا — خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا
صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار — دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا
با پریشان خاطری از دست مشرب خوشم — چشمها پنهان بود در موجهٔ سنبل مرا
خواب من هرچند از رطل گران سنگین ترست — شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیپوشد زچشم پاك من / می‌برد باخود بسیر گلستان بلبل مرا
معنی‌رنگین شراب لاله‌رنگ من بس‌است / نیست صائب دیدهٔ حسرت بجام مل مرا

غزل - ۲۹۵

روشنست ازدل بی کینهٔما سینهٔ ما / گوهر ملست چراغ دل گنجینهٔ ما
گرچه درنافهٔ ما جز جگر سوخته نیست / جگر سافه سود داغ‌زبشمینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل / نیست ممکن که شود صیقلی آینهٔ ما
دل ما را بشکن گوهر اگر می خواهی / که شکست است کلید در گنجینهٔ ما
جای‌شکر است که‌امسال‌شداز گردش‌چرخ / چون می کهنه گوارا غم دیرینهٔ ما
هر کماندار که از دست قضا قبضه گرفت / میکند دست روان بر ورق سینهٔ ما
صبح شنبه بنظر جلوه کند مستان را / از فروغ می گلگون شب آدینهٔ ما
چشم زخمی‌ز گرانان جهان گر نرسد / خطر از سنگ ندارد دل آئینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صائب / خانهٔ ما ز صفای دل بی کینهٔ ما

غزل - ۲۹۶

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را / گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
سجاده ایست بوسه ربا آن عقیق لب / کز جذبه میدهد پرپرواز بوسه را
جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر / باشد ازان بکنج لب انداز بوسه را
من چون کنم که‌میکندآن‌لعل آبدار / چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
سازد لب و دهان تو ای کبك خوشخرام / گیرند تر زچنگل شهباز بوسه را
ترسم که گیرد آن لب یاقوت فام را / خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را
دندان بدل فشار کزان لعل آتشین / روزی بریده میشود ازگاز بوسه را
چون کنج‌لب کجاست کزو بوسه‌زیب‌نیست / صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

غزل - ۲۹۷

عرق بچهره نشسته‌است آن پریوش را / که دیده است باین آبداری آتش را
مکن اشارهٔ ابرو بکار بوالهوسان / مزن بصید زبون تیر روی تر کش را
بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن / بکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را

زمال حرص محالست چشم سیر شود
که سوختن نبود رشته‌های آتش را

گهر بسنگ زدن صائب ازبصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

غزل-۲۹۸

سفیدیهای مو بیدار کی سازد سیه دل را
که کلبانک رحیل افسانهٔ خوابست غافل را

زعصیان بصیرت طامعان را نیست پروائی
کمچشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را

بلرزد چون زبی آرامیم مهدلهد برخود
که من درراه کردم ازگرانی خواب منزل را

شهادت میکند ایجاد اسباب طرب ازخود
که مطرب باشد ازبال وپر خود درقص بسمل را

زسنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم
که میگردد شکستن مومیائی شیشهٔ دل را

زان هرلحظه مجنون دربیابانی کندجولان
که درهرجلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امید ها دارد دل بی طاقت عاشق
کهسازدتوتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوندازاهل مشرب زاهدان خشك هم صائب
توان گر گوهر شهوار کردن مهرهٔ گل را

غزل-۲۹۹

گرچه جان ما بظاهر هست ازجانان جدا
موج را نتوان شمرد ازبحر بی‌پایان جدا

ازجدائی قطع پیوند جدائی مشکلست
گرشود سی پاره ازهم کی‌شودقرآن جدا

هست باهر ذره خاك من جنون کاملی
میکند هرقطره ازدریای من طوفان جدا

عشق هیهاتست درخلوت شود غافل زحسن
نیست درزندان زلیخا ازمه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل برداشت زود
ازتنور سرد میگردد بگرمی نان جدا

کم نگردد آنچه می آید بخون دل بدست
نیست ازدامان دریا پنجهٔ مرجان جدا

قانع ازدوری بتلخ وشورشوصائب کهساخت
پسته را آمیزش قند ازلب خندان جدا

غزل-۳۰۰

چون دهد پیغام تسکین بیقراری بوسه‌را
حرف صوت ازدل برد کی خارخار بوسه را

آنچنان کز سرخمار می بمی زائل شود
نیست غیر ازبوسه درمانی خمار بوسه را

چون برافروزد زصهبا آن عقیق آبدار
نعل درآتش گذارد میگسار بوسه را

افکند بیم تمامی در شمار من غلط
گر دوصدنوبت زسر گیرم شمار بوسه را

تلخ از امید شیرینی گوارا میکند ‌ ‌ ‌ نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
ازسیه‌مستی کند گم‌خویش‌راهرکس‌چشید ‌ ‌ ‌ زان‌لب نوخط شراب پشت دار بوسه را
منکه بودم بالب لعلش ز خط گستاخ تر ‌ ‌ ‌ چون کنم برخود گوارا انتظار بوسه را
آنکه در آئینه دارد بوسه راازخوددریغ ‌ ‌ ‌ کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را
گشت صائب درمذاقم تلخ آب زندگی ‌ ‌ ‌ تاچشیدم‌من شراب خوشگوار بوسه را

غزل-۳۰۱

کندلیلی‌چنین گرجلوهٔ مستانه درصحرا ‌ ‌ ‌ شودهرلاله برمجنون‌من میخانه‌در صحرا
گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند ‌ ‌ ‌ که‌موج‌ریگ زنجیراست‌بردیوانه‌درصحرا
بیابان راغزالی نیست‌بی‌خلخال چون لیلی ‌ ‌ ‌ ززنجیرجنون‌پاشیدم ازبس‌دانه در صحرا
نمی‌اندیشداززولیده موئی‌هرکه‌مجنون‌نشد ‌ ‌ ‌ که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه در صحرا
مهیا سازد ازداغ جنون مهر سلیمانی ‌ ‌ ‌ نشست‌وخاست‌کن‌بادام‌وددیارانه‌در صحرا
بحرص شهریان صدخانه زر بر نمی آید ‌ ‌ ‌ زابرام‌گدایان داشت حاتم خانه‌در صحرا
کنون ازسایه من میرمد آهوخوشاوقتی ‌ ‌ ‌ که‌ازناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا
زسوداآنچنان صائب‌بوحشت آشنا گشتم ‌ ‌ ‌ که خضر آید‌بچشم سبزهٔ بیگانه‌در صحرا

غزل-۳۰۲

گرصاف دلی هست شرابست در اینجا ‌ ‌ ‌ ور سوختهٔ هست کبابست در اینجا
سالم کسی ازبحر جهان چون بدرآید ‌ ‌ ‌ شوراست اگر چشم حبابست دراینجا
بیدار دلی نیست کزو دل بگشاید ‌ ‌ ‌ تا چشم نمکسود بخواست دراینجا
سودای مّن ازساغر سرشار شد افزون ‌ ‌ ‌ خشک‌است اگرریشه در آبست دراینجا
ازمیکده چون‌خواب بر آیم که بط می ‌ ‌ ‌ از گرمی هنگامه کبابست دراینجا
ازحلقه ماتم زدگان کیست بر آید ‌ ‌ ‌ پیمانهٔ می چشم پر آبست دراینجا
پیش‌که برم‌شکوهٔ این بخت گرانخواب ‌ ‌ ‌ بیداری دولت همه خوابست دراینجا
ازدست علائق بحذر باش که هر خار ‌ ‌ ‌ سرپنجهٔ شاهین عقابست دراینجا
مجموعهٔ صوفی بودا زغیر خدا پاك ‌ ‌ ‌ چون‌ریگ‌روان پا برکابست دراینجا
از سیل حوادث مکن اندیشه که‌فردا ‌ ‌ ‌ آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که سرشکوه گشایم / دست من و دامان تقابست دراینجا
از صبرعزیزان چه ثمرها که بچیدند / بیحاصلی ما ز شتابست در اینجا
از ترك حیا كام گرفتند حریفان / خون دردل صائب ز حجابست در اینجا

غزل-۳۰۳

کند امین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود این جا / که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر ازخط فرمان که گردون بلنداختر / ندارد فرصت خاریدن سرازسجود اینجا
بدلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم / چه خونها خورد گل تاعقدهٔ ازدل گشود اینجا
درین دریای گوهر خیز نومیدی نمیباشد / غنی شدچو نصدف هر کس دهان خود گشود اینجا
شکست از سادهٔ لوحی شهپر پرواز روحم را / بمن ازدوستان هر کس که روی دل نمود اینجا
گر از مجمر گذاری بند آهن برسراپایش / محالست اینکه یکدم بیش ماند بوی عود اینجا
نپاشیده است ای صیاد از هم تا سراپایت / کمندی میتوانی ساختن زین تارو پود اینجا
ازان پیوسته چون پرکار میگردم بگرد دل / که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
سرت تا هست تخم سجدهٔ در خاك كن صائب / که دارد سرفرازیها در ان عالم سجود اینجا

غزل-۳۰۴

منزل گردد فلك را بر یك آیین آسیا / از شكست دل نگردد هیچ سیر این آسیا
میشود از دل شكستن تیز دندان او / حیرتی دارم زدندان سختی این آسیا
حرص پیران را زیاد از ریزش دندان بود / دانه‌خواهد بیش چون افتد ز کار این آسیا
به همین سپهر ز سیم ماه نو چون میخورد / تیغ خونریزی بود هر پرهٔ زین آسیا
رحم در دوران دولت از زبردستان مجو / متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا
لمعه‌ای یك دندان را كند انجم فروغ / میشود از دانهٔ خورشید زرین آسیا
سعی در رزق کسان دل را منور میکند / کم بود دلهای شب بی شمع بالین آسیا
گر کند آفاق را چون صبح زاحسان روسفید / نیست جز گرد کدورت رزق من زین آسیا

غزل-۳۰۵

ازگرد خط فزود محبت بدل مرا / پای بخواب رفته فروشد بگل مرا
آزادگی چو سرو بودعذر خواه من / دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد در کوچهٔ که رفت فرو پا بگل مرا
دزدیده‌ام چو زخم ازان تیغ آب ها ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا
صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم کز قید عقل داد نجات این مخل مرا

غزل-۳۰۶

نور معنی در جبین تاك می‌بینیم ما در قدح افشردهٔ ادراك میبینیم ما
کوری آلوده داما نان وسواس صلاح دختر رز را بچشم پاك می‌بینیم ما
زخم چندین تیر طعن اززاهدان خود فروش بسر جگر از جلوهٔ مسواك می‌بینیم ما
هر سر مژگان ما شمع تجلی میشود چون دران رخسار آتشناك می‌بینیم ما
جوهر کشتن نداری لاف مردیها مزن روزگاری شد دران فتراك می‌بینیم ما
کعبه دل را که‌ساق‌عرش‌تازانوی‌اوست از شکاف سینهٔ صد چاك می‌بینیم ما
ای مروت [illegible] آر ازجیب انصاف [illegible] [illegible] ها رگ [illegible] ردش افلاك می‌بینیم ما
نیست بی اسرار وحدت می پرستیهای ما آتش ایمن [illegible] چوب تاك میبینیم ما
[illegible] آن فیضی که محموران نیابند ز شراب در طلوع [illegible] شنهٔ [illegible] می‌بینیم ما

غزل-۳۰۷

علم [illegible] آه سحرگاهی ما [illegible] جام وشی ما چتر شهنشاهی ما
[illegible] برك و نوائی خط پاکی دارد [illegible] چکند [illegible] کاهی ما
[illegible] که زند نقش حوادث بر آب میشود جوهر آئینهٔ آگاهی ما
چه توقع ز رفیقان دگر [illegible] داشت سایه [illegible] که کند [illegible] همراهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید [illegible] همان [illegible] گمراهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم [illegible] اگر [illegible] ماهی ما
رفت عمر وقدم [illegible] نهادیم برون [illegible] گواهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صائب که [illegible] آه سحرگاهی ما

غزل-۳۰۸

نیست پروای علایق جان از تن رفته را هر سر [illegible] مهمری شکارجسته را
سینه‌ها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند باد [illegible] از صدف این معنی سربسته را

ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام | رشتهٔ جان میشود صید نفس بگسسته را
تا مهش در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب | باعث آوارگی گردد کمر گلدسته را
لازم پیریست صائب بر گریزان حواس | پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

غزل - ۳۰۹

میتراود می گلگون زرگ و ریشهٔ ما | پیش خم گردن خود کج نکند شیشهٔ ما
عالم از چهرهٔ معنیست خیابان بهشت | که نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما
لالهٔ ما بجگر داغ پلنگان دارد | بچه بر پنجهٔ شیران فکند ریشهٔ ما
دانهٔ سوخته از برق نمی اندیشد | غم عالم چه کند با دل غم پیشهٔ ما
قبضهٔ خاك کجا دامن ما را گیرد | گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
میتوان تیغ بگردن کند استقبالش | چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما
تن ما از الف زخم نیستان شده است | دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما
خوش بود در قدم صاف دلان جاندادن | کاش دربای خم می شکند شیشهٔ ما
سر مردانه خم باد سلامت صائب | محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

غزل - ۳۱۰

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا | خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجستهٔ آهم چنین کاستاده است | آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
چرخ عاجر کش که چو شمع آتشم در جان زدست | چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از یک گر چشم حسودش میدرد | گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا
تلخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت | آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خودرا با لبش | جوش غیرت تشنهٔ خون یمن بیند مرا
زان نمیبندم لب از خواهش که اینچرخ خسیس | روزیم را میبرد گر بی دهن بیند مرا
گرچنین صائب غریبانرا نوازش میکند | چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

غزل - ۳۱۱

از عذار او بپوشان دیدهٔ امید را | تکمه ازشبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده از بیحاصلی | شد حصاری بی بری ازسنگ طفلان بید را

جام را بهر تسک طره ن‌دور انداختست — هیچ حقی نیست بردرباکشان جمشید را
نور معنی میدرخشد از جبین لعط من — دل خفاشی چه هشیاری کند خورشید را
چون دل شب‌میزنم صائب بر آهنگ فغان — میکشانم برزمین از آسمان ناهید را

غزل - ۲۱۲

چراغ راه نـدارد بـبزم روشن مـا — ز ماهتاب گل افتد بچشم روشن ما
بشور بختی مـا نیست چشمهٔ زمزم — چو کعبه بخت سیه جامه ایست برتن ما
شسته برتن من لاغری‌چو نقش حصیر — شکستگی نرود از قلمرو تن ما
ز خاکدان تعلق گرفته‌ایم هـوا — غبار دست نـدارد بطـرف دامن ما
چگونه عذر توانیم خواست از صیاد — قفس شده است چو ماتم سرای شیون ما
ز بسکه برق حوادث گذشته است ز ابر — بچشم مور کـند کار سرمه خرمن ما
نمی رویم چو ماهی بچشمه سار ز ره — چو تیغ جوهر ذاتی بس‌است‌جوشن ما
زفیض این غزل تازه رو دگر صائب — بآفتاب زند خنده طبع روشن ما

غزل-۲۱۳

زخون شکفته شود چون‌شراب شیشهٔ ما — شکسته دل نشـود انقلاب شیشهٔ ما
زسنگ گر بدل نازکش رسد آسیـب — بروی خویش نیـارد چو آب شیشهٔ ما
لب شکایت ما را که میتواند بست — شکسته است ز زور شراب شیشهٔ ما
زخشك سال نمی‌گردد آب گوهرکم — شود چو آبلـه پر از شـراب شیشهٔ ما
بمیکشان کمر و تاج و لعل میبخشد — بهر پیاله ز موج و حباب شیشهٔ ما
سپاه عقل گران سنگ‌را بهم شکند — نهد زجام چوپا در رکاب شیشهٔ ما
بچم نمیکند از احتیاج گردن کج — مگر زخویش برآرد شراب شیشهٔ ما
اگرچه در سرمی کرد عمر خود صائب — نشد ز نشئهٔ مـی کامیاب شیشهٔ ما

غزل- ۲۱۴

فصل بهار کرد مصور بهشت را — پر حور ساخت عالم خاکی سرشت را
هرموج سبزه صیقل زنگ کدورتست — ازکف درین دوهفته مده طرف کشت را
هرشاخ خشك میدهد از جوی شیر یاد — نقد ازشکوفه کرد بهاران بهشت را

شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج — نتوان بگریه شست خط سرنوشت را
از باده می پرست ندارد نظر بظرف — صائب چسان زکعبه شناسد کنشت را

غزل-۳۱۵

پنبه دامن میکشد از داغ مرهم‌سوز ما — سینه می دزد نسیم از باغ شبنم سوز ما
دربیابانیم و ازشوق طواف کعبه سوخت — بال مرغان حرم را آه زمزم سوز ما
یکجهان بیدرد را دیحلقهٔ ماتم کشید — چون کند گیسو پریشان آه ماتم سوز ما
باچراغ طور سرازیك گریبان برزده‌است — لالهٔ شبنم گداز ناز عالم سوز ما
سودهٔ الماس با آن جوهر ذاتی که‌هست — تیغ نتواند شدن با زخم مرحم سوز ما
داغ ماصائب زشمع طورروشن گشته است — کی بیك طوفان‌وصدطوفان‌شود کم‌سوز ما

غزل-۳۱۶

از بدگهری میشکند گوهر رز را — دردل چه گره هاست که زاید برُرز را
حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر — در گلشن فردوس ملامتگر رز را
یکدانهٔ انگور بزاهد مچشانید — حیف است فکندن بوبال اختر رز را
ای شیشهٔ می چند ز می تشنه نشینی — باجام بکن عقد روان دختر رز را
صائب اگر از نشئهٔ می چشم دهی آب — از آب گهر سبز نمائی سر رز را

غزل-۳۱۷

صوفیان بردند ازره چشم جادوی ترا — در کمند وحدت آوردند آهوی ترا
آستین افشای بیجای این تر دامنان — کرد محتاج شراری شعلهٔ روی ترا
زود باشد قرب این پشمینه پوشان‌همچوخط — درنظرهازشت سازد روی نیکوی ترا
تند باد بی‌اصولی چرخ ارباب سماع — خصم‌تمکین‌ساحت نخل قددلجوی ترا
ترسم آخر ذکر خیر اختلاط این گروه — بر زبانها افکند لعل سخنگوی ترا
شرط دلسوزیست‌جان‌منکه صائب گاه‌گاه — بر فروزد از نصیحت آتش خوی ترا

غزل-۳۱۸

مشکلست ازکوی او قطع نظر کردن‌مرا — ورنه آسانست ازدنیا نظر کردن مرا
بال من درگردسر گردیدن گل ریخته‌است — ازمروت نیست ازگلشن‌بدر کردن مرا

نیست در کالای من چون آبروشن پشت وروی | چیست یارب مطلب از زیر و زبر کردن مرا
گرچه از شیشه است نازکتر دل بی صبر من | شیشه پیش سنگ میباید سپر کردن مرا
پیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود | شرم میبایست از مژگان تر کردن مرا
در شکرزاری که موران کامرانی میکنند | نیست از انصاف محروم از شکر کردن مرا
دل چه باشد تا زمن باید به پنهانی ربود | آخر ای بیدرد بایستی خبر کردن مرا
باچنین سامان حسن ایغنچه لب انصاف نیست | از برای بوسهٔ خون درجگر کردن مرا
منکه با یاد تو دنیا را فرامش کرده‌ام | این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا
در بیابانی که از نقش قدم پیش است چاه | بادو چشم بسته میباید سفر کردن مرا
از صدف صد پرده صائب کار من نازکتر است | آب تلخ وشور میباید گهر کردن مرا

غزل - ۳۱۹

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا | چو نخل موم نمیسازد آفتاب مرا
کسی بموی نیاویخته است خرمن گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
بیکدو قطره که خواهد گهر شدن روزی | رهین منت من گو مکن سحاب مرا
عبث چه عمر بافسانه میکنی ضایع | چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا
ز پنبهٔ سر مینا بحلقم آب چکان | نمیرود بگلو آب بی شراب مرا
ز سینه ام دل پرداغ را برون آرید | که سیر کرد زجان دود این کباب مرا
چه درهٔ که بخورشید همعنان کردم | بس است گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا
درین بهار که گل کرد رازها صائب | نشد گشادی از آن غنچه نقاب مرا

غزل - ۳۲۰

دیدهٔ سیر و دل بی مدعا داریم ما | آنچه میباید درین مهمان سرا داریم ما
گر بدرد وداع روزافزون خود قانع شویم | برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و امنیت بهم | جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست تیغ خویش دارد اعتماد | اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان | آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی و از بیحاصلی | خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما

زان خزان خوشتر بود مارا که ایام بهار
خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما

چون الف هرچند مارا ازدوعالم هیچ نیست
ز استقامت سقف گردونرا بپا داریم ما

شکوه ازغربت درین گلزار کافر نعمتیست
آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج
دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست
کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما

نان مارا شرم در دریای خون انداختست
گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما

استقامت در مزاج سرد این گلزار نیست
ازگل رعنای او چشم وفا داریم ما

معنی بیگانه صائب سد راه ما شدست
ورنه درهر گوشه چندین آشنا داریم ما

غزل-۳۲۱

وحشت بود زمردم از خویش بیخبر را
پیوند نیست حاجت این نخل خوش ثمر را

خونین دلی که باعشق یك کوچه راه رفتست
کشتی نوح داند دریای پرخطر را

دل چون رسد بجانان بیزار جسم گردد
تا پیش شمع سوزد پروانه بال وپر را

هجران دل گوارا زامید وصل گردد
شهدست آب دریا لب تشنهٔ گهر را

ازگفتگوی شیرین دل از جهان نمی برد
طوطی اگر نمی داشت درچاشنی شکر را

جان تو لامکانی روح تو آسمانیست
تاکی کنی عمارت این جسم مختصر را

مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست
افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

چند آبرو توان ریخت بر آستان خورشید
زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

غزل-۳۲۲

نی کفر شناسد دل حیران و نه دین را
ازنقش چپ وراست خبر نیست نگین را

هر چند حجاب تو زبان بند هوسهاست
زنهار ز سر باز مکن چین جبین را

چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد
این صید ز صیاد گرفته است نگین را

مگذار به لعل تو فتد چشم هوسناك
کین ابر بود ریگ روان آب نگین را

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان
تنها کنی آباد همین خانه زین را

آسوده بود عشق زبیتابی عشاق
از زلزله خاك چه غم چرخ برین را

می ترسم ازان چشم سیه مست که آخر
از راه برد صائب سجاده نشین را

نیست از درد نهان من خبر جاسوس را — نبض من بند زبان گردید جالینوس را
بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سرزند — بخیه زن از خامشی این رخنهٔ افسوس را
نالهٔ دل کرد رسوا عشق پنهان ترا — نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
نیست مانع ازتماشا جامهٔ فانوس شمع — آه از آن شمعی که از پرتو کند فانوس را
چون پر و بالی نباشد راه آزادیست بسته — روزن زندان کند دلگیر تیرکوس را
عشق در هر دل که افروز چراغ دوستی — چون پر پروانه سوزد پردهٔ ناموس را
عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد — بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

غزل - ۳۲۴

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا — چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا
عمر شد در گوشمالم صرف گویا روزگار — میکند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه درظاهر چو مجنون رو بحی آورده ام — نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من ز برق عشق و دهقان هر نفس — میفشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون گهر چندان که اندازم درین دریا نظر — نیست جز گرد یتیمی منزل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان هردم از بهر طمع — کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا
گرچه دل خون شد ز درد عشق صائب کاشکی — در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

غزل - ۳۲۵

گر بگلزار بری آن رخ افروخته را — گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را
هر که پوشد ز جهان چشم نماند بی رزق — طعمه ز دست بود سر طر دوخته را
نکند چرخ تعدی بجگر سوختگان — سرمه در کار نباشد نفس سوخته را
منت زلف مکش دل چو گرفتار تو شد — رشته حاجت نبود طائر آموخته را
نیست حاجت شب پروانه ما را بچراغ — شمع از خود بود این بال و پر افروخته را
دلت ای غنچه محالست سبکبار شود — تا نریزی ز بغل این زر اندوخته را
ایمن از زخم زبان شد ز خموشی صائب — نیست اندیشهٔ سوزن دهن دوخته را

غزل - ۳۲۶

ز رنجش نیست خوشتر هیچ خلقی تندخویان را — چو پشت سر نباشد عذرخواهی زشت رویان را

ز دست عقل دور اندیش کاری بر نمی آید ... مسخر میکند دیوانگی زنجیر مویان را
چراغ بی زوال حسن خاموشی نمیداند ... دم عیسی است بادصبح شمع لاله رویان را
نگرداند عقیق از کاوش الماس روی خود ... دم شمشیر صبح عید باشد نام جویان را
برون پرواز هیباتست درفکر درون باشید ... لباس دل غبار آلوده باشدجامه شویان را
بگرد گل هجوم خار دیدم شد یقین صائب ... که بدخوئی حصار عافیت باشد نکویان را

غزل-۳۲۷

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستانرا ... ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را
بهشیاران فشان این دانهٔ تسبیح را زاهد ... که ابر از رشتهٔ باران بدام آورد مستان را
مگر ربود وضع روز و شب آن ساقی جانها ... ز زلف و عارض خود صبح شام آورد مستان را
کمندی از خط بغداد سامان داد جام می ... بسیر روضهٔ دار السلام آورد مستان را
که میگنجد دگر درجامه کز گلزار بی رنگی ... نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را
کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت ... بدریا همچو سیل خوشخرام آورد مستان را
بنه برطاق نسیان زهد را چون شیشهٔ خالی ... درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستانرا
مشو غمگین درمیخانه را گر محتسب گل زد ... که جوش گل شراب لعل فام آورد مستان را
بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب ... که ساقی هرچه در باید تمام آورد مستان را

غزل-۳۲۸

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا ... تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا نگشتم دور از کاس کنم همچو ماه ... دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوشدلم با آه سرد و گریه‌های آتشین ... بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار ... جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست ... دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده‌ام ... دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران صیقل آئینهٔ یکدیگرند ... درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا
میکذارم سر بپای خاك صائب سایه‌وار ... چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

غزل-۳۲۹

لب یاقوت او تاداد از خط عرض لشکر را ... حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش بختگی کردم ز خامیها ندانستم — که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را
تهیدستان قسمت را چه‌سود از رهبر کامل — که‌خضر از آب‌حیوان‌تشنه میآرد سکندر را
گسستم ازعزیزان رشتهٔ امید تادیدم — که‌سازد‌تنگچشمی‌قیمت‌افزو‌نلعل‌و‌گوهر را
نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشهٔ فردا — که‌من‌از‌خود‌حسابی‌دیده‌ام‌صد‌بار‌محشر را
ز من با ساده‌لوحی صلح کن کز پاکبازیها — زلوح‌سینه‌چون‌آئینه‌شستم خط جوهر را
زمین‌و‌آسمان‌را‌شکوه‌ام‌خونین‌جگر دارد — ز بدخوئی‌چو‌طفلان‌میگزم پستان‌مادر را
نمیدانم چه خواهد کرد باطوفان‌این دریا — که‌درموج نخستین کشتی‌ما باخت لنگر را
درین‌میخانه صائب آن‌حباب تنگظرفم‌من — که‌در‌صدره‌بر‌سر‌دریا‌شکستم‌پیش‌ساقی را

غزل - ۳۳۰

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را — خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را
دامان رهروان را از غم‌زبان نگیرد — از خار ره پروبال‌افزون شود صبا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است — زانجا دهند مردم درچشم توتیا را
درسینه خون‌گرمش یاقوت و لعل گردید — در زیر تیغ چون کوه هرکس فشرد پا را
از آب شد دو بالا سودای بید مجنون — عاقل نمیتوان کرد دیوانهٔ خدا را
افتادگان خود را کی برزمین گذارد — راهی که بال و پرداد ازشوق نقش پا را
در کارگاه عشقست تدبیر عقل بیکار — طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
تا دامن قیامت خونش سبیل باشد — چشمی که‌دیده باشد آن آتشین لقا را
تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش — باسگ شریك روزی کردند ازان‌هما را
سخنست دل گرفتن صائب زنوك مژگان — بر [illegible] محالست سرپنجهٔ قضا را

غزل - ۳۳۱

نه‌زخامی نقشها را خام میبندیم ما — پردهٔ برچشم بد ایام میبندیم ما
دیدهٔ خونخوار ما اینست سیری از شکار — خاکساری را بخود چون دام میبندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست — چون لب ساغر ز می ابرام میبندیم ما
میشود همچون فلاخن شهپر پرواز ما — سنگ اگر برجان بی‌آرام میبندیم ما
مطلب‌ما بیدلان ازچشم‌بستن خواب‌نیست — در بروی آرزوی خام میبندیم ما

گرچه زخم صبح از خورشید میگردد زیاد
رخنهٔ خمیازه را با جام میبندیم ما

در فن افتادگی از ماکسی در پیش نیست
نقش برروی زمین هر گام میبندیم ما

تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن
از دعا دایم در دشنام میبندیم ما

بستگی کفراست در آیین ما آزادگان
میشود زنار اگر احرام میبندیم ما

نیست صائب چون شررما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام میبندیم ما

غزل-۳۳۲

صبح از جانهای روشن یاد می‌آید مرا
شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاك
از جهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا

میشوم چون شبنم گل آب از تردامنی
چون ازان پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا

ناله خیزد چون سپنداز دانه‌ام بی‌اختیار
چون از آن صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگر منقار من
چون ازان فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا

تیغ میگردد الف بر سینهٔ شهباز من
گاه گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا

گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاك مال
چون از آن دریای روشن یاد می‌آید مرا

رشتهٔ اشکم بدامن میرسد بی‌اختیار
چون زعیسی همچو سوزن یاد می‌آید مرا

میشود چشمم ز حیرت چون ید بیضا سفید
چون ز موزون نخل ایمن یاد می‌آید مرا

طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه‌ام
کی ز آغوش و زدامن یاد می‌آید مرا

نیست تا گل در نظر صائب چو بلبل خامشم
در حضور گل زشیون یاد می‌آید مرا

غزل-۳۳۳

زیاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را
رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را

زمشرب آنچه می‌آید زصد لشکر نمی‌آید
بیکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را

چنان شد عام درایام ما ذوق گرفتاری
که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را

گذشتم ازسر دنیای دون آسوده گردیدم
بسیم قلب ازاخوان خریدم ماه کنعان را

نگردد وحشت دلکم بزیب و زینت دنیا
نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را

بآهی ریزد از هم تار و پود هستی ظالم
نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را

نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق
غباری نیست ازریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام را می میکند صائب خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

غزل-۳۳۴

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مراکه جلوهٔ هرذره است رطل گران کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی بایـن خرابه فتد نور ماهتاب کجا
گذشته است تر زآفتاب پایهٔ حسن هلال عید شود با تـو همرکاب کجا
بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا
مرا که نعرهٔ مستانه بیقرار نکرد رسد بداغ دلم نغمهٔ رباب کجا
گرفتم اینکه رسد نوبت سوال بمن دماغ حرف کجا قدرت جواب کجا
زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم نیافتم که کجا شد دل من آب کجا
زبرگ نکهت گل بیش میشود رسوا ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا
میان سوخته وخام فرق بسیار است سرشك تاك کجا گریهٔ کباب کجا
گرفته است جهان را غبار بیدردی کجا رویم ازین عالم خراب کجا
چنین که آب بر آورده است خانهٔ چشم بساط خود فکند پردهٔ خواب کجا
فروغ حسن جهانگیر او کجاست که بست زخویش میروی ای دل بدین شتاب کجا
نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صائب مرا زراه برد جلوهٔ سراب کجا

غزل-۳۳۵

هرگز تهی زخون جگر نیست جام ما دامست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و زخوابیم بی خبر مستی چشم یار ندارد دوام ما
مارا نظر بمی نبود چون دهان شیر زخون دشمنست می لعل فام ما
با نیستی ز جلوهٔ فردوس فارغیم دار فناست روضهٔ دارالسلام ما
چون می اگر چه تلخ چنین اوفتاده ایم سرچشمهٔ بساط جهانست جام ما
مارا کمند جذبه زمجنون رساتر است لیلی یکی بود ز غزالان رام ما
بس آه گرم کز دل دوزخ برآورد نابخته گردد این ثمر نیم خام ما
عقلی که سرنوشت جهانست ابجدش مشکل که سر برآورد از خط خام ما

گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بی دلی کنند غزالان زما حذر ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید شود درنبات گم چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه راتل ما می برد براه دارد فلک اگر چه بظاهر زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرهاست صائب دویده است در آفاق نام ما

غزل - ۲۳۶

در گردش آورید می لعل فام را زین بیش خشک‌لب مپسندید جام را
تاچون شفق بدام رخت لاله گون بود بی‌باده مگذران چو فلک صبح وشام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار چون لاله بی‌زمین ننهادند جام را
هرکس بخون زمی ناب صلح کرد محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ززیرسنگ برون هردلی که ریخت بر خاک میوه‌های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار کردیم نقد روضهٔ دارالسلام را
بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجاکه دور بینی رشکست عاشقان امساك می کنند ز جانان پیام را
دلرا بزور عشق رهاندیم از بدن با خود بزیر خاك نبردیم دام را
عیب من از شمار برونست و از حساب صائب ز چشم خلق بپوشم کدام را

غزل - ۲۳۷

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه‌را سنگ است دربغل می پرزور شیشه را
چشم بد ستاره بعاشق چه می کند ازکرم شب فروز چه غم شیر بیشه را
دوساز باخزان حوادث که همچوسرو بار دلست میوه بهار همیشه را
پیمان شکار طول امل زود میشوند در خاك نرم حکم روانست ریشه را
شمع وشراب وشاهد من‌خون‌دل بس‌است برق از فروغ باده بود ابر شیشه را
رنگی بروی کار نیاری چوکوهکن از خون خویش تا ندهی آب تیشه را
صائب لباس برق نگردد حجاب ابر تاچند زیر خرقه توان داشت شیشه را

غزل - ۲۳۸

ازدوزخ است چه پروا نیازمند ترا که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا

مگر زخاك شهیدان عشق می آئی که دست و پای نگارین بود سمند ترا
سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش بغیر خضر چه نسبت قد بلند ترا
تبسم تودل از کار می برد چون صبح چه حاجتست مکرر کنند قند ترا
به بیقرار تو دورخ چه میتواند کرد که آتشست بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین که طوق گردن ایمان کند کمند ترا
شکار صائب ما نیست قابل تسخیر و گر نه رتبه آزادگیست بند ترا

غزل - ۲۳۹

ریخت چون دندان شود افزون غم نانخلق را سد راه شکوهٔ رویست دندان خلق را
درجوانی گرچه اینها فارغ ازنان نیستند گردد ازقددوتا این غم دوچندان خلق را
آنچنان کزآب تلخ افزون شود لب تشنگی دستگاه حرص افزاید زسامان خلق را
قسمت حق سد راه شکوهٔ مردم نشد چون کند راضی کسی ازخود باحسان خلق را
میرسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل حرص دارد این چنین خاطر پریشان خلق را
می ربایند از دهان مور صائب دانه را گر بود زیر نگین ملك سلیمان خلق را

غزل - ۲۴۰

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی کی حنائی پاشود این خاك رنگین سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را
ملك ویران مرا برگ و نوای شکر نیست دره هست از هر حبابی چشم تحسین سیل را
بردباری و تواضع عمر می سازد دراز هر بلی دارد بیاد خویش چندین سیل را
بیقرار عشق راجز دروصال آرام نیست میکند آرامش دریا بتمکین سیل را
مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد منزلش جا دهد بر سینهٔ خود همچو شاهین سیل را
عمر مستعجل زعاجز نالی ما فارغ است خار نتواند گرفتن دامن این سیل را
میرساند شوق دردل سالکان را باغها در گریبان از کف خویش است نسرین سیل را
گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

نیست ازدرد غریبی چون گهر پروا مرا — بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
برهٔ زنجیرم از ریحان بود شاداب تر — آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا
کوه آهن راشرار من گریبان پاره کرد — لنگر پرواز نتواند شدن خارا مرا
طینت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است — ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا
وحشت من ازسبکروحان گرانی میکشد — هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه ام — میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
خار راه عشق چون مژگان بچشمم بار نیست — کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا
خلد با این ناز و نعمت دام راه من نشد — چون تواند صیدکردن نعمت دنیا مرا
نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم — نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
من که درخامی چوعنبر سودخودرا دیده ام — نیست ممکن پخته سازد جوش این دریا مرا
نیست صائب دربساط من بغیرازدرد وداغ — میشود مامور هر کس میخرد یکجا مرا

غزل-۳۴۲

ازباده چون کند عرق آلود ماه را — در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم بیوسفست که از جلوه های شوخ — دررقص گردباد فکنده است چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطه های خال — کردست کلك صنع نشان بوسه گاه را
طومار ناامیدی ما ناگشودنیست — پیچیده ایم در گره اشك آه را
عشقست غم گسار دل ناتوان ما — برفست شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمتست عنان تاب ورنه هست — آه ندامتی که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ — شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند — روئی کز آفتاب دو دل کرد ماه را
چون خاك می نهد بسر آهوان جبین — در روزگار زلف تو مشك سیاه را
صائب همان زدوری ره شکوه میکنم — خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

غزل-۳۴۳

دانسته ام غرور خریدار خویش را — خود همچو زلف میشکنم کار خویش را
هرگوهری که راحت بی قیمتی شناخت — شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار پرتو منت نمی رویم   دانسته ایم قدر شب تار خویش را
نادیدنیست صورت بیمعنی جهان   روشن بساز آینهٔ تار خویش را
هر دم چو تاك بار درختی نمیشویم   چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را
هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد   از رشته های زلف دل زار خویش را
چون صبح داده ایم بیك جرعهٔ شفق   خندان بپیر میکده دستار خویش را
درزیر خاك گرد کسادی نهفته ایم   از چشم خلق گوهر شهوار خویش را
از بینش بلند به پستی رهانده ایم   صائب زسیل حادثه دیوار خویش را

غزل - ۳۴۴

چشم روشن می‌دهد ازکف دل بیتاب را   صفحهٔ آینه بال و پر شود سیماب را
دربدن تاهست پیکان میکند سرگشتگی   زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را
عشق درکار دل سرگشتهٔ ما عاجز است   بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
میکند هرلحظه ویران‌تر مرا تعمیرعقل   شور سیلابست در ویرانه ام مهتاب را
بیخموشی نیست ممکن جان‌روشن یافتن   کوزهٔ سر بسته میباید شراب ناب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی   مهر میزد بر دهن خمیازه محراب را
نیست دلگیر آسمان ازگریه های تلخ ما   خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را
درصفای سینهٔ خود سعی کن تاممکن‌است   صاف‌اگر بلخویش‌خواهی سینهٔ احباب را
نفس را نتوان‌بلاحول ازسرخود دور کرد   وای برکاشانهٔ کز خود برآرد آب را
تا نگردد آب صائب دل ز آه آتشین   نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

غزل - ۳۴۵

ازآه روز گردان شبهای تار خود را   آینهٔ دورو مکن لیل و نهار خود را
دایم بود فروزان چون آتش دل لعل   هر کس ... بیرون ازدل شرار خود را
خواهی که آسمانها در بر رخت نبندند   به خاك کن برابر اول حصار خود را
در ملك دل مگردان‌مطلق عنان هوس‌را   بردست باد مسپار مشتغبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی   از گریه تا نسازی دریا کنار خود را
بیکاری و توکل دورست از مروت   بردوش خلق مفکن زنهار بار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق در گداز است — از سوز دل بر افروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند — تو بیخبر ندانسی راه دیار خود را
زان چشمهای میگون شرحی بدار صائب — از هر شراب تلخی‌شکن خمار خود را

غزل - ۳۴۶

عقل را دیوانه میدانیم ما — عشق‌را فرزانه می دانیم ما
دست و تیغ عالم خون ریز را — شیشه و پیمانهٔ می دانیم ما
استقامت‌را درین وحشت‌سرا — لغزش مستانه می دانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را — سبزهٔ بی گانه می دانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را — سر بسر افسانه می دانیم ما
در گلو چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه می دانیم ما
در قمار عشق جان را باختن — بازی طفلانه می دانیم ما
این محیط پرحباب و موج را — گوهر یکدانه می دانیم ما
هر دلی کز آرزو هاپاك شد — خلوت جانانه می دانیم ما
نه فلك‌را گرد آن شمع طراز — جوشش پروانه می دانیم ما
هر که با مامیکند بیگانگی — معنی بیگانه می دانیم ما
گوشهٔ کز خود کند مارا خلاص — گوشهٔ میخانه می دانیم ما
قانع ازدنیا برنگ و بو شدن — همت مردانه می دانیم ما
دیدهٔ قربانیان حیرتیم — خواب‌را افسانه می دانیم ما
همچو صائب شهپر توفیق را — همت مردانه می دانیم ما

غزل - ۳۴۷

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا — در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز — ازین چه‌سود که همواره رشته اند مرا
دل از مشاهدهٔ من کباب میگردد — بآب چشم یتیمان سرشته اند مرا
صای من بنسیم بهانهٔ بند است — بخاك پا سر ناخن نوشته اند مرا
بمن به نکتهٔ رنگین چو لاله قانع شو — که ازبرای درودن نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان ‌‌ ‌ بروی گرم مکرر برشته اند مرا
غنیمت است که کار آگهان عالم غیب ‌ ‌ بحال خویش چو صائب نرشته اند مرا

غزل - ۳۴۸

پیچیده است دست تو دست کلیم را ‌ ‌ در حقه کرد لعل تو در یتیم را
درقتل ما بنرگس خود مصلحت مبین ‌ ‌ کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف ‌ ‌ می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت ازرخ سائل که می برد ‌ ‌ شرم کرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق ‌ ‌ آتش دهد فشار گل خوش شمیم را
فقر سیاه رو محک بخل و همت است ‌ ‌ محتاج از کریم شناسد لئیم را
صائب ز بند پای باخلاص می شود ‌ ‌ هر کس بیکطرف نهد امید و بیم را

غزل - ۳۴۹

نیست پروای فنای خود دل وارسته را ‌ ‌ تیغ خصم راه باشد دست ازجان شسته را
آه اوراق دلم را هریکی جائی فکند ‌ ‌ رشته شد مقراض از ناسازی این گلدسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند ‌ ‌ یاددارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
دردبار ما که دارد عشق پنهانی رواج ‌ ‌ سکهٔ قلبیست رخسار بناخن خسته را
عیش دنیا بی طراوت میکند رخسار را ‌ ‌ پوست برتن خشک شد از هرزه خندی پسته را
درحریم دل ندارد راه فکر دور بین ‌ ‌ هیچکس نگشوده است این نامهٔ سربسته را
دردیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس ‌ ‌ ازتب گرمست اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن ‌ ‌ نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
رشتهٔ اشک مرا بنگر ندیدستی اگر ‌ ‌ درگره در پای سر رشتهٔ بگسسته را
ای صبا مشت سپندی برسر آتش بریز ‌ ‌ چون بپرسد یارحال صائب دلخسته را

غزل - ۳۵۰

چون گشاید ز چمن خاطر ناشاد مرا ‌ ‌ هست گلبن بنظر پنجهٔ صیاد مرا
تاشد از علم نظر شمع سوادم روشن ‌ ‌ چشمش همه مژده شد [illegible] مرا
هرچه از پیش نظر رفت بیادش آرند ‌ ‌ یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

پردهٔ گنج محالست که ویران ماند خضـر در راه خدا میکـند آباد مرا

تلخی اززهر وحلاوت زشکر مطلوبست دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

من نه‌آن رشتهٔ سر درگم چرخم صائب که گشادی شوداز ناخن نقاد مرا

غزل- ۳۵۱

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره هـا در هیـچ خرمنی نفتد این شراره ها

خالی شده است از دل آگاه مهد خاك عیسی دمی نماند درین گاهواره ها

جزحرف پوچ قسمت زاهد زعشق چیست کف باشد از محیط نصیب کناره ها

درحسن بی تکـلف معنـی نظاره کن از ره مرو بخـال و خط استعاره ها

صحبت غنیمتست بهم چون رسیده ایـم تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها

پستی دلیل قرب بود در طریق عشق اینجا پیاده پیـش بـود از سـواره ها

صائب نظـر سیاه نسازد بهـر کتاب فهمیده است هر که زبان اشاره ها

غزل- ۳۵۲

نه‌آسانست برگردن گرفتن کار عالم را سلیمان باردیگر چون گرفت ازدیوخاتم را

اگردست زنان مصرقطع شد ازمه کنعان برید از هردوعالم آن‌پسر مردان عالم را

دل‌روشن اسیررنگ‌وبو هرگز نمیگردد در آتش نگهدارد لاله ز گل طفل شبنم را

شود محشوردرسلك بخیلان‌درصف‌محشر اگر شهپر احسان مطالب افتد بدست حاتم را

زچشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد که داردهربط می شیر مرغ وجان آدم را

می گلرنگ پیران‌را بحال‌خویش می آرد نشاط عید اگر ازماه نو بیرون بردغم را

دمی دارد دم بادر رکاب زندگی صائب بغفلت مگذران تامیتوان زنهار این‌دم را

غزل- ۳۵۳

شدیم پیرو نشدهر دو چشم بی نم ما بلیـست آن طـرف آب قامت خم ما

زاشك ما جگـر لالـهٔ نشد سـراب نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس بدست دیو بر آورد زنگ خاتم ما

سری زروزن خورشید بـر نیاوردیم برنگ وبوی جهان محو گشت شبنم ما

گشاده روی تـر از سینه کـریمانم اگر ز خویش به تنگـی درآبه عالم ما

نمیتوان غم ما را بخوردن آخر کرد — ترحم است بر آنکس که میخورد غم ما
مثال دیدهٔ مورست وملك جم صائب — فضای عالم امکان نظر بعالم ما

غزل-۲۵۴

ای حسن پرده سوز تو برق نقاب ها — روی عرق نشان تو سیل حجاب ها
ازنقطه های خال تو در هر نظارهٔ — بیرون نوشته حرف شناسان کتاب ها
افکنده اند در جگر سنگ رخنه‌ها — از موج تازیانهٔ حکم تو آب ها
در رشته میکشند گهر های آبدار — از موج خیز حسن تو دائم سراب ها
بیدار شو که درشب یلدای نیستی — درپرده است چشم ترا طرفه خواب ها
تسلیم شو وگرنه برای سبکسران — تابیده انداز رگ گردن طناب ها
بیداری حیات شود منتهی بمرگ — آرامش است عاقبت اضطراب ها
صائب باین خوشم که مرآزموده اند — شیرین لبان بیادهٔ تلخ عتاب ها

غزل-۲۵۵

بهر ترنمی از جای میرود دل ما — سبك رکاب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینهٔ ما درد و داغ پرورده است — یکی هزار شود تخم اشك در گل ما
ز سرو گلشن فردوس راست میگذریم — نهال قد تو تا پا فشرده در گل ما
شکست آینهٔ ما [illegible] نوبت گردد — همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام و اول سفر است — زراه دور تر افتاده است منزل ما
به پشتستی ما نیست در کرم حاتم — ز آبرو نشود تنگدست سائل ما
هزار ناخن تدبیر غوطه در خون زد — نشد گشاده شود عقده های مشکل ما
نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صائب — خوشا کسی که در آید بگوشهٔ دل ما

غزل-۲۵۶

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا — این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
نیست مرکز مانع پرگار درسر گشتگی — گر رود ازجای گردون دل بجا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست — مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
فکر آب ودانه در کنج قفس بیحاصلیست — زیرچرخ اندیشهٔ روزی چرا باشد مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار / در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم در بستر گل خواب از بیحاصلی / بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتواند گرفتن دامن سیلاب را / مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
برنمی‌آیم برنگی هرزمان چون نوبهار / سرو آزادم که دائم یك قبا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا چون هر دوعالم شبنمیست / کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
خصم عاجز را مروت نیست کردن پایمال / سبز سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا
منکه صائب از نسیم گل شوم بی‌دست وپا / طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

غزل-۳۵۷

در غنچهٔ دل رنگ بپر آرد نفس ما / رسوائی گلبانگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است / در ظاهر اگر خشك نماید قفس ما
بی برگی ما برگ نشاطست چمن را / شیرازهٔ گلزار بود خار وخس ما
بیدار شد از نالهٔ بلبل گل تصویر / در خواب بهارست همان دادرس ما
از خامی ما عشق بز نهار در آمد / خون شد دل باغ از ثمر دیررس ما
همطالع بیدیم درین باغ که باشد / سرپیش فکندن ثمر پیش رس ما
از باد خزان سرد نگردد دل گرمش / هر غنچه که خندید بروی نفس ما
صاحب نفس سوختگان حوصله سوز است / زندان خموشی چکند با نفس ما

غزل-۳۵۸

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را
لنگر درد بفریاد دل ما نرسید / تاکه تسکین دهد این کشتی طوفانی را
دل آگاه ز تحریك هوا آسوده است / نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
جامهٔ نیست براندام تو چون عریانی / چند پنهان کنی این طلعت یزدانی را
زهر درمشرب من بادهٔ لب شیرین است / تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را
جان محالست که درچشم بود فارغ بال / خواب آشفته بود مردم زندانی را
محو رخسار تو از هر دوجهان مستغنیست / مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
آه از این قوم سیه دل که گران میدانند / بزر قلب وصال مه کنعانی را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب　　مو برآید زکف دست اگر مانی را
بر ندارم سر خود از قدم خم صائب　　تا خط جام نسازم خط پیشانی را

غزل - ۳۵۹

ندارد زآفتاب تربیت طالع بیان ما　　بسیلی رنگ گرداند ثمر دربوستان ما
ندیدیم از سخن‌فهمان عالم گوشهٔ چشمی　　اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را　　چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد　　کجی از تیر بیرون می‌برد زور کمان ما
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی　　ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما
اگر در ملك صورت نیست ما را گوشه صائب　　سواد اعظم معنیست ملك بیکران ما

غزل - ۳۶۰

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما　　کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه‌دار　　پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
فتح ما آزاد مردان درشکست خود بود　　گو دل ازما جمع دارد دشمن نامرد ما
دامن صحرا ز اشك آهوان شد لاله‌زار　　روی در جی کرد تا مجنون صحرا گرد ما
ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست　　. . ر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما
این جو . آ . . ز . . . . که . . . . . است　　بعد از این از خاك معشوقانه خیزد گرد ما

غزل - ۳۶۱

از دل وچشم بود شیشه وپیمانهٔ ما　　. . . ه فلك قوح حبابیست ز میخانهٔ ما
مهرهٔ گل بی بازیچهٔ اطفال خوش است　　دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میریزد　　آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه و مهتاب کیست　　دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سرو پایان فرش است　　. . . رود رو بصفا سیل ز ویرانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیزی صائب　　آشنائی که شود معنی بیگانهٔ ما

غزل - ۳۶۲

در قلزم می همچو حبابست دل ما　　از خانه بدوشان شراب است دل ما

موقوف نسیم است زهم ریختن ما — چون برگ خزان پا برکابست دل ما
سطریست زپیشانی ما راز دو عالم — بی پرده تر از عالم آبست دل ما
از جنبش مهدست گران خوابی اطفال — از گردش افلاك بخوابست دل ما
چون تیغ برهنه است چوافتد بسرش کار — هر چند که در زیر نقابست دل ما
اینجا که منم قیمت دل هردو جهانست — آنجا که توئی درچه حسابست دل ما
هرچند که درهر چمن آتش نفسی هست — صائب ز نوای تو کبابست دل ما

غزل-۲۶۳

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را — که سبز کردخموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد — که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی و خورشید بر نمیدارد — که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
نبرد روح گرانی زجسم یکسر مو — نداد فائده قرب مسیح سوزن را
ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد — که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
خوشست دفع گرانان بهر روش باشد — ملال نیست ز سر گشتگی فلاخن را
مدام بر سرحرفست خامهٔ صائب — همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

غزل-۲۶۴

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا — نواسنجی چومن درروزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم — کهصد دریای آتش ازشراری میشود پیدا
تو از سوز جگر پیمانهٔ چون لاله پیدا کن — کهازهر پارهسنگی چشمهساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد — تو گر ازپا درآئی شهسواری میشود پیدا
من آن وحشی غزالم دامن صحرای امکان را — که میلرزم زهرجانب غباری میشود پیدا
اگر خود را نهبینند درمیان مستغرق دریا — بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا
مجو حسن عمل از کار دان ماتهیدستان — که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا
زدست رشک هرداغی کهپنهان برجگر دارم — بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا
وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما — بهر گلشن کهباشدمشتخاری میشود پیدا
زجوش لاله خاك کوهکن کوهبدخشان شد — برای بیکسان شمع قراری میشود پیدا

سبکروجای خود وامیکند درسنگ اگر باشد | چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا
اگرچه آتش نمرود دارد خشم درساغر | ولی از خوردنش دردل بهاری میشود پیدا
اگرچه شیرم اما بی تامل میدهم میدان | زهر جانب که طفل نی‌سواری میشود پیدا
اگر آلودهٔ درمان نسازی درد را صائب | ز بیماری همان بیمار داری میشود پیدا

غزل - ۳۶۵

فرو خوردم زغیرت گریهٔ مستانهٔ خود را | فشاندم درغبار خاطر خود دانهٔ خود را
فروغ شمع زان گرد سرپروانه میگردد | که از خاکستر خود ریخت رنگ خانهٔ خود را
زبس ترسیده است ازچشم شور خاکیان چشمم | دارم چشم [illegible] کاشانهٔ خود را
همان داغ سیه بختی‌میم را بی‌صفا دارد | گرچون لاله [illegible] پیمانهٔ خود را
نهان از پردهٔ‌های چشم میکردم به آب‌ستم | که [illegible] افسانهٔ خود را
حریف رشك خضر وآبحیوان نیستم صائب | ز آب [illegible] خود را

غزل - ۳۶۶

کم نسازد جام می زنگ دل افکار را | داس صیقل اندر [illegible] زنگار را
در میان دارد دل تنگ مرا سرگشتگی | بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
در دیار ماکه کفرودین زیك سررشته‌اند | سبحه در آغوش گیرد رشتهٔ زنار را
از نظر بازی ز مژگان سخن پرداز او | آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را
به که طفل اشك خود را رخصت بازی دهم | چند دارم در گره این اختر سیار را
کارخامان میتوان از پخته گوئی ساختن | گرمی آتش کند کوته زبان خار را
دردسرخواهی کشیدن از هجوم بلبلان | جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
چون [illegible] را [illegible] صائب طرز نو | به که بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را

غزل - ۳۶۷

سربگردون میدهم این آه باتاثیر را | میزنم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست | من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
حالت فرهاد و کارش روشن است ازجوی شیر | میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
باشراب کهنه زاهد ترش روئی میکند | کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را

بیستون را کرد شیرین کاری ما رو سفید | ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را
صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود | بشکند کی مور لنگی این طلسم قیر را

غزل-۳۶۸

در داغ غوطه خورد دل [illegible] سرشت ما | تا کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان دل دیوانه وار شد | خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
چون آب اگر سر ما نگردد ز [illegible] رخ | افتادگی ز [illegible] رود از سرشت ما
[illegible] در سایهٔ دیوار [illegible] | بالین ز خاک غربت نگردید خشت ما
ای ابر رحمت این همه استادگی چرا | وقتست برق ریشه دواند بکشت ما
صائب کشید شعله زدل داغ تازهٔ | گل کرد شمع لاله ز دامان کشت ما

غزل-۳۶۹

جا بهرش دوش خود دادم سبوی باده را | فرش کردم در ره می دامن سجاده را
چون سبو تا هست نم از زندگی در پیکرت | دستگیری کن می آشامان عاشق باده را
این سخن را سرو میگوید بآواز بلند | جامه از قامت بریدند مردم آزاده را
روز و شب از صافی خاطر کدورت میکشم | ما چه میکردیم چون آئینه لوح ساده را
نقطهٔ قاف قناعت دامن من گشته است | بال عنقا باد زن زیبد من افتاده را
زهد دستی را بهم پیوند جانی داده ام | بسته ام بر دامن خم دامن سجاده را
صائب آن ابرو کمان رو بر هدف افکند تیر | دیگر از بهر چه داری سینهٔ بگشاده را

غزل-۳۷۰

خوی خوش در نوبهار عافیت دارد مرا | خاکساری در حصار عافیت دارد مرا
تا چه بد هستی زمن سرزد که دور روزگار | در کشاکش در خمار عافیت دارد مرا
آسمان گر از خزان درد پامالم کند | به که سر سبز از بهار عافیت دارد مرا
تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده ام | میکشی در زیر بار عافیت دارد مرا
صبح محشر شور در عالم فکند و همچنان | آسمان امیدوار عافیت دارد مرا
شکر زنجیر جنون بر گردن من واجبست | مدتی شد در حصار عافیت دارد مرا
اهل دردی نیست صائب زینهمه دردی کشان | تا بجام شرمساری عافیت دارد مرا

اگر اندوه پذیرد ز طرب سینهٔ ما	سبزی بخت شود زنگ در آئینهٔ ما
روز تعطیل بفرمان کدهٔ مشرب نیست	صبح شنبه خجل است ازشب آدینهٔ ما
همچو خورشید بود برهمه عالم روشن	که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روبه بازی	ناخن شیر نماند زجگر کینهٔ ما
صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه	نافهٔ مشك بود خرقهٔ پشمینهٔ ما

غزل-۳۷۱

آب حیوان زند آب در می خانهٔ ما	میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی	گل شبو شود از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزلتی دنیا را	گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوختهٔ خال پر و بال رساند	برلب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد	رشته فرسود ادب شد پر پروانهٔ ما
صائب از بسکه پریشانی خاطرجمعیست	چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما

غزل-۳۷۲

زعمر بازستاند می دو سالهٔ ما	بآفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین	شبی که دختر رز نیست درحبالهٔ ما
ز زیر بال ازان سر برون نمی آریم	که رنگ گل نبرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر	هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

غزل-۳۷۳

طلوع صبح صادق سرزد از پیراهن مینا	نسیم روح پرور می‌وزد از گلشن مینا
اگراین بار می آمد بدستم گردن مینا	چودردمی نخواهم داشت دست از گردن مینا
دو صبح صادق انداز یك گریبان سر برآورده	ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
دلم گل گل شکفت ازالتفات لعل سیرابش	شراب کهنه جانی تازه آرد در تن مینا
دوچیز افتاده خوش ازبزم میخواران مرا صائب	ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

یارب از دلمشرق نور هدایت کن مرا	از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند	شسته‌روچون گوهر ازباران رحمت کن مرا

خانه آرائی نمی‌آید زمن همچون حباب / موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا / زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لائق است / از غبار خاکساریها عمارت کن مرا
خشک بر جاماندهام چون گهر از افسردگی / آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
خال عصیان بر نمی‌تابد دل خونین من / لالهٔ بیداغ صحرای قیامت کن مرا
از فضولیهای خود صائب خجالت میکشم / منکه باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

غزل - ۳۷۴

آنچنان عشق تو بد خوی بر آورد مرا / که تسلی بدو عالم نتوان کرد مرا
نیست اندیشه‌ام از خواب عدم می‌ترسم / که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکامم می لب شیرینست / بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا
منم آن داغ که از صبح ازل پروردست / در سراپردهٔ دل عشق جوانمرد مرا
عرق غیرت پیشانی خورشیدم من / نفس صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم / که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
بود هر ذرهٔ من در کف بادی صائب / سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

غزل - ۳۷۵

مستی و بیخبری رتبهٔ عامست اینجا / ابجد تازه سواد آن خط جامست اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / هر که از خویش سفر کرد تمامست اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل / هر که آدم بود آنجا دد و دامست اینجا
سخن از عشق چو آمد بمیان خامش باش / لب گشودن بتکلم لب بامست اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال / نامه آور نگه و بوسه پیامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه کردند / دیدهٔ منتظران حلقهٔ دامست اینجا
هم این یکدونفس را گذراندن ستمست / خندهٔ صبح بدلگیری شامست اینجا
در غم آباد فلک رخنهٔ آبادی نیست / چشم تا کار کند حلقهٔ دامست اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار / بنما خاطر آسوده کدامست اینجا
تا در آتشکدهٔ دل نگدازی صائب / دعوی پختگی اندیشهٔ خامست اینجا

سپند از مردم چشمست حسن عالم آرا را
که تیل چشم زخم ازعنبر ساراست دریا را

کند مژگان من هر گاه دست از آستین بیرون
شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را

چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو شد وحشی
که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را

مگر آن سرو بالا بر سر من سایه اندازد
وگرنه سایهٔ بیدست شاخ وبرگ سودا را

هوس هر چند گستاخست عذرش صورتی دارد
بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را

نگردد مانع پرواز جان را تار و پود تن
نبندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

کند موج سراب دشت پیما را عنان داری
هوسناکی که می پیچد بکف دامان دنیا را

مبین زنهار اسباب تعلق را بچشم کم
که سوزن لنگر پرواز میگردد مسیحا را

باندك التفاتی نقش پای ناقهٔ لیلی
بمجنون دامن گل میکند دامان صحرا را

سیه بختی چه سازد بامن حرف آفرین صائب
نگردد سرمه از گفتار مانع چشم گویا را

غزل — ۳۷۶

حدیث خام مجوئید در رسالهٔ ما
مهر داغ رسیده است سرگ لالهٔ ما

چو جام لالهٔ می ما چکیدهٔ داغ است
کراست زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما

چو جامهٔ حرم کعبه مینهد برچشم
بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما

بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار
که خنده دردهن کبك سوخت لالهٔ ما

چو لاله با جگر گرم عشق می بازیم
زداغ خویش بود عنبرین کلالهٔ ما

مکن زخلوت آغوش ما تهی پهلو
که مه تمام بود درحصار هالهٔ ما

عبث بسینه ما داغ می نهد گردون
که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملایم نمی شود صائب
دلی که نرم نگردد زآه و نالهٔ ما

غزل - ۳۷۷

یکسی را کعبهٔ مقصود می دانیم ما
خضررا شمشیر زهر آلود می دانیم ما

هستی مطلق بود از خودنمائی بی نیاز
هرچه آید درنظر نابود می دانیم ما

نیست ما را وحشتی ازبر گریزان حواس
این زیان ها را سراسر سود می دانیم ما

بار منت برنمی تابد دل آزادگان
ترك احسان را زمردم جود می دانیم ما

آفتاب و ماه را با این ضیاء و روشنی
دیده های شیر خشم آلود می دانیم ما

حق بدست ماست گرچشم ازجهان پوشیده ایم — آسمان را خانهٔ پر دود می دانیم ما
با دل بی آرزوی خویش می بازیم عشق — رتبهٔ این آتش بیدود می دانیم ما
بر نمیدارد رعونت خاطر آزاد کن — سرورا شمشیر زهر آلود می دانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بی خبر — دیده های باز را مسدود می دانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی است — هرکه فانی می‌شود موجود می دانیم ما
درشبستان رضا تیغ زبان شکوه بست — شمع ناحق کشته را خشنود می دانیم ما
دردل هر کس که صائب آمدرد آلود نیست — بی تکلف مجمر بی عود می دانیم ما

غزل-۳۷۸

هست یك نسبت بنیك و بد دل بی کینه را — نیست صد رو آستانی خانه آئینه را
رازعشق ازدل تراوش میکند بی اختیار — آب این گوهر بطوفان میدهد گنجینه را
نسبت یکرنگی طوطیست باغ دلگشا — نیست از زنگار درخاطر غبار آئینه را
دامن پاك گهر از گرد تهمت فارغ است — ابر اگر برسینهٔ دریا گذارد سینه را
چشم خونخوار ترا خط کرد رامن مهربان — گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را
گوشهٔ چشمی اگر باشدازان وحشی غزال — سهل باشد نافه کردن خرقه پشمینه را
برنمی دارد غبار قبر دست از دامنت — تا ز روی دل نیفشانی غبار کینه را
برگرفت ازخاك تاآئینه را عکس رخت — آب خضر از دور میبوسد زمین آئینه را
میتواند کرد صائب روی عالم را بخود — هر که چون آئینه سازد پاك لوح سینه را

غزل-۳۷۹

خط مشکین تنی شد مهمان حسن را — شد خط ره این سیه‌دل کاروان حسن را
گربدین دستور خیزد شمع ماتم میکند — دود تلخ خط چراغ دودمان حسن را
چون درق برگشت موری شیر را عاجز کند — خط بموئی بست دست قهرمان حسن را
خواب ما را ازطراوت گرچه سنگین کرد خط — سیل بی زنهار شد خواب گران حسن را
میربایندش هوسناکان زدست یکدگر — نرم کرد ازبسکه خط پشت کمان حسن را
سخت میترسم که خط سنگدل از گوشمال — برسر رحم آوردتامهربان حسن را
گرچه خار ازتند خوئیها نگهبان گلست — خط بغارت داد صائب گلستان حسن را

تا بحدیست لطافت رخ پر تابش را | که عرق داغ کند لاله سیرابش را
تابدامان قیامت نشود چشمش خشك | یك نظر هر که ببیند گل سیرابش را
وحشت ازصحبت مجنون نکندچشم غزال | میتوان یافت گرفتست رگ خوابش را
گر فتد راه بدریای دلم طوفان را | حلقه در گوش کند حلقه گردابش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار | آسیائیست که انداخته اند آبش را
جوهر آن مژهٔ صائب زره زیر قباست | اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

غزل - ۳۸۱

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا | که چون صدف ز دهاست رزق گوش مرا
اگرچه صحبت من غمزداست همچو شراب | بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا
مرا زکوی خرابات پای رفتن نیست | مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا
نکرده بود تماشا هنوز قامت راست | که شد خرام تو سیلاب عقل وهوش مرا
چنان زعالم سردی فسرده دل شده‌ام | که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم | که صبح عید بود روی گلفروش مرا
خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب | بطیر عالم دیگر بهر خروش مرا

غزل - ۳۸۲

دل شود شاد از شکست آزردهٔ آزاده را | این سبو ازخود بر آرددرشکستن باده را
کاروان شوق را دردطلب رهبر بس است | راه پیمای جنون زنار داند جاده را
روی شرم آلود گل راباغبان در کار نیست | حاجب و دربان نمی باید در نگشاده را
در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت | نقش یوسف میکند منقوش لوح ساده را
نیست محو یار را اندیشه از راه فنا | تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را
سرو ازفکر لباس عاریت آسوده است | جامه از پیکر بروید مردم آزاده را
زان جهان قانع بدنیا گشت حرص زرد رو | بر کاهی میدهد تسکین دل بیجاده را
تابروی پرده سوز یار چشم افکنده است | نیست پروای دو عالم صائب آزاده را

غزل - ۳۸۳

بیخودی رفتنست دلها را | هوش واماندنست دلها را

آه بی اختیار از سر درد	دامن افشاندنست دلها را
سینه دادن بزخم تیر قضا	نیشکر خوردنست دلها را
چشم پوشیدن ازجهان‌خراب	چشم وا کردنست دلها را
ازجگر ها نسیم سوختگی	بوی پیراهن است دلها را
آه افشاندن غبار از جان	گریه افشردنست دلها را
گوهر اشك دمبدم سفتن	درد خود گفتن است دلها را
عیش شیرین این جهان‌خراب	تلخی مردنست دلها را
نفس را مطلق العنان کردن	خصم پروردنست دلها را
گل بیخار آرزومندی	خار پیراهن است دلها را
دیده هرچند موشکاف بود	[illegible] پردهٔ دیدنست دلها را
نیست‌پوشیده درجهان رازی	چشم اگر روشنست دلها را
خال دلها زدیده ها پیداست	دیده‌ها روزنست دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین	برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد	چشمهٔ سوزنست دلها را
تانگردد زبان خموش ازلاف	آب در روغنست دلها را
درد هر کس‌بقدر بینش اوست	رنج بیش از تنست دلها را
[illegible] حرف درستی کس	بدگمان کردنست دلها را
تنگ خلقی بدوستان صائب	درهم افشردنست دلها را

غزل ۳۸۴

همه‌کس طالب آن سرو روانست اینجا	آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست	یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود [illegible] خلوت خاص	پشت آینه هم از پرده درانست اینجا
محوشو محو درین بزم که گفتار صواب	ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
علم از آب‌بقا یك قدح لبریز است	چه غم ازرفتن عمر گذرانست اینجا
سربسر خشت خرابات مغان آینه است	راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا

سفر مردم آگاه زخود بیرون نیست | هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
خاك این باغ بخوناب جگر آغشته است | برگ گل آئینهٔ روی خزانست اینجا
نیست دردامن صحرای جنون موج سراب | دست برهرچه زنی رشته جانست اینجا
اهل مجلس زخرابات سیه نیست ترند | عوض رطل گران خواب گرانست اینجا
هرکه صائب دلش ازهردوجهان پاك شود | میتوان گفت که از پاکدلانست اینجا

غزل - ۳۸۵

اشك پیش مردم فرزانه میریزیم ما | در زمین شوردانم دانه میریزیم ما
ازکمین گریهٔ ما ای فلك غافل مشو | بحرچون سیل درویرانه میریزیم ما
قطره گوهرمیشودچونواصل دریا شود | آبروی خویش درمیخانه میریزیم ما
برسر آب روان زندگانی چو نحباب | ساده‌لوحی بین کهرنك‌خانه‌میریزیم‌ما
نیست‌درطینت‌جدائی‌عاشق‌ومعشوق را | شمع ازخاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران‌سنگ حوادث‌نیستم | رخت‌هستی‌رابرون‌زیخانه‌میریزیم‌ما
خاطری‌معمور کردن‌ازدوعالم‌خوشتراست | گنج‌را دردامن ویرانه میریزیم ما
تامگر مرغ همایونی شکار ما شود | پیش‌هرمرغی که‌باشددانه‌میریزیم‌ما
پیش‌ازآندم کزنصیحت‌عیش‌ماسازند تلخ | زهرخودبرمردم‌فرزانه میریزیم ما
دیگران‌زفسانه‌میریزند صائب‌رنگ‌خواب | سرمهٔ بیداری‌ازافسانه میریزیم ما

غزل - ۳۸۶

برآتش میگذارم خرقهٔ پشمینهٔ خود را | نهان تا چند دارم در نمد آئینهٔ خود را
کسی‌را میرسد لاف زبردستی درین میدان | که‌از دشمن‌نخواهدوقت‌فرصت کینهٔ‌خودرا
درین دریا حباب چهرهٔ مقصود می‌بیند | که کرد از کاسهٔ زانوی خود آئینهٔ خودرا
چوطفلان‌هفته‌ای‌یکروز آزادی‌نمیخواهیم | بدل با روز شنبه میکنم آدینهٔ خود را
نگنجد درته دامان ساحل گوهر رازم | [illegible] می‌سازم [illegible] گنجینهٔ خودرا
میان اهل دل صائب نیارد سر برآوردن | ندارد دوست هرکس دشمن دیرینهٔ خودرا

غزل - ۳۸۸

گهر نشمرده میریزند برکوته زبان اینجا | سخن بی پرده میگویند گوش گران اینجا

بخون‌عاجزان چشم سیه دل تشنه ترباشد | سرشبنم کند خورشید تابان برسنان اینجا
که‌می آید برون از عهدهٔ دریای شکر او | چه‌سازد گر نگردد آب شمشیر زبان اینجا
زصحرای تعلق چون کسی سالم‌برون آید | زمینگیرست‌از تردامنی‌ریگ‌روان اینجا
بناکامی سر آورتا بکام دل رسی صائب | نراندهر که کام‌ازخودنگردد کامران اینجا

غزل - ۳۸۹

گریهٔ مستانه میسازم شراب تلخ را | میکنم چون آب مروارید آب‌تلخ را
زاهدان طفل مشرب دشمن شیرینی اند | میکنم در کارمستان این شراب تلخ را
عاشق حیران‌چه‌میداند عتاب‌ولطف‌چیست | میخورد چون آب‌شیرین‌ریگ‌آب‌تلخ را
بادهٔ روشن علاج ظلمت غم میکند | میشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد | میکنم‌شیرین‌بخودیك چشم خواب‌تلخ را
تا بتلخیهای زهر چشم او خوکرده‌ام | می‌شمارم بادهٔ شیرین جواب تلخ را
بسکه صائب دیده ام تلخی‌ازین‌شکرلبان | می‌شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

غزل - ۳۹۰

هم نالهٔ رباب نباشد کسی چرا | هم گریهٔ کباب نباشدکسی چرا
چون میشود شکستهٔ‌ماه‌ازسفردرست | با برق همرکاب نباشد کسی چرا
با سینهٔ زحرف لبالبدرین بساط | خاموش‌چون‌کتاب‌نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب زترك حجاب شد | در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سیه مشکناب شد | مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانهٔ خراب بود پرده دار گنج | در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که‌موج‌فتنه‌جهان راگرفته‌است | در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود | خون‌گرم‌چون‌کباب‌نباشد‌کسی چرا
از پیچ وتاب رشته بوصل گهر رسید | در عشق پیچ‌وتاب نباشد کسی چرا
گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب | صائب دران جناب نباشد کسی چرا

غزل - ۳۹۱

چون‌می کهنه‌چه‌شد گر نبودجوش مرا | شورصدبزم بود در لب خاموش مرا

میکشم تهمت سجادهٔ تذویر از خلق — گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا
جوش بیتابی ما چون دل دریا ذاتیست — عارضی نیست چو خم بادهٔ پرجوش مرا
سحررا کرد جهان درته سرپوش حباب — آنکه زد مهر ادب بر لب خاموش مرا
قدرم این بس که زخاطر نردم پیش نظر — من که باشم که نسازند فراموش مرا
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید — برد از بس که تماشای تو از هوش مرا
تاسبوی که درین میکده بر جا مانده است — که ردا هر نفسی می فتد از دوش مرا
چشم من والهٔ موی قلم نقاش است — نفریبد بخط وخال بنا گوش مرا
تا درین باغ چو گل چشم کشودم صائب — میرود عمر بخمیازهٔ آغوش مرا

غزل-۳۹۲

بالاختیار حق چه بود اختیار ما — با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید — شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
تن راز شوق بال و پر اوج داده ایم — بر راه کبک خنده زند کوهسار ما
درتنگنای کوزه چه لازم بسر بریم — دریا بخاك می طپد از انتظار ما
چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب — تا از میان گرد برآید سوار ما
در وصل وهجر کار دل ما طپیدنست — دائم بیک قرار بود بیقرار ما
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود — ای چشم روز حشر مکش انتظار ما
دام وقفس نماند درین طرفه صیدگاه — تا آرمیده شد دل وحشی شکار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده ایم — چون عنبرست از نفس خود بهار ما
این آن غزل که مولوی روم گفته است — آمد بهار خرم و آمد نگار ما
در ملك بیزوال رضا انقلاب نیست — صائب بیك قرار بود روزگار ما

غزل-۳۹۳

چه میکنند حریفان عشق صهبا را — که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشانیست — نه بسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب میزاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
بزور عقل توان خشم را فروخوردن — ز سحر نیست محابا عصای موسی را

زجای گرم بهتلخی زخواب میخیزند   مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بهلامکان فتدای آه گرم اگر راهت   زما دعا برسان آن بلند بالا را
زآتش دلمن دست‌را نگهدارید   که داغ میکنداین لاله‌سنگ‌خارا را
زحلقه گرچه‌سراپای جسم گردیدست   هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را زعاشق پرس   زماهیان بطلب طعم آب دریا را
بشورحشر نظر نیست عشق را صائب   نمك‌زخویش بوددیك‌جوش دریا را

غزل-۳۹۴

مباش ای ره نورد عشق نومیدازطپیدنها   که‌درآخر بجائی میرسی‌ازخود رمیدنها
عنان نفس را بگذارتا چندی بره آید   که‌ازخامی برآرداسب‌سرکش‌رارمیدنها
نظر بر منزل افکن ازبلند وپست‌فارغ‌شو   که شدهموار راه من ز پیش پاندیدن ها
ورق گرداند پرواز نشاط دفتر ازبالم   بچشم انتظارم‌نیست دوران پریدن ها
مکن‌باعشقبازان‌سرکشی‌برخویش‌رحمی‌کن   که‌یوسف‌رفت‌درزندان‌ازین‌دامن‌کشیدن‌ها
رمیدن شیوهٔ‌ذاتیست صائب‌شوخ چشمانرا   بیاد آهوی وحشی مده ازخودرمیدن ها

غزل-۳۹۵

پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را   غنچه‌سان‌برگل‌اگرخواهی‌دهان‌خویش را
کاروان گاه‌حوادث‌جای‌خواب امن نیست   در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشمربداماں عدم آسوده شو   درگره تا چند داری نقد جان خویش را
مرگ را برخودگوارا کن درایام حیات   در بهاران‌بگذران فصل خزان خویش را
هرسرموی تو از غفلت براهی میرود   جمع کن‌پیش‌ازگذشتن کاروان خویش را
وحشی ز دست جو بر رشته برون جسته ست   تا توزه میسازی ای‌غافل کمان خویش را
برنمی‌آئی بزخم آسیای آسمان   نرم‌کن‌چون‌مغز‌زنهاراستخوان خویش را
خارصحرای طلب از نقش‌پا افزون‌تراست   زینهار از کف مده‌صائب عنان خویش را

غزل-۳۹۶

غمگین نیم که خلق شمارندبدمرا   نزدیك میکند بخدا دست رد مرا
چندانکه‌بازکوی خرابات میکشم   آب روان حکم قضا میبرد مرا
چون‌لعل گرچه‌درطلب سنگ‌خاره‌ام   از نور آفتاب مدد میرسد مرا

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد — چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
کودیگری مکن طلب منکه لطف حق — هر روز پنج بار طلب میکند مرا
میریخت اشك گرم ز مژگان آفتاب — روزیکه بود آینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام — بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم زداغ همانا درین بساط — عشق تو یافتست همین معتمد مرا
صائب میان تازه جوانان اصفهان — بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

غزل-۲۹۷

مهر خاموشی که گیرد ازدهان زخم ما — غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هرغباری کز نمکدان تو میگیرد هوا — هم زگرد راه می پرسد نشان زخم ما
ای که ازلعل لبت شور قیامت کردهٔ — رحمتی کن برلب عاجز بیان زخم ما
جوهر شمشیرراچون موی آتش دیده کرد — الحذر ازشکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست وتیغی کو که تادامان دریای عدم — بگسلد چون موج ازهم کاروان زخم ما
خون بصد رنگینی اظهار شکایت میکند — نیست درظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس ونمك پردربرهم یافتست — راه مرهم نیست دردارالامان زخم ما
میکند هرقطره خون طوفان ماازسر نوشت — اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما
خودنمائی شیوهٔ مانیست چون نادیدگان — هیچکس صائب نمیداند نشان زخم ما

غزل-۲۹۸

بدوش توکل مه بار خود را — ولی نعمت خویش کن کار خودرا
مکن سر گرانی بارباب حاجت — مکن یار افتادگان بار خودرا
گره زن بسر رشته طول امل را — بدل کن به تسبیح زنار خودرا
بدرویش ده توشهٔ آنجهان را — بمنزل ببر بی تعب بار خودرا
مگیر ازلب خویش مهر خموشی — مکن رخنه دیوار گلزار خودرا
زدندان ترا داده اند آسیائی — که سازی ملایم تو گفتار خودرا
حساب خوداینجا کن آسوده دلشو — میفکن بروز جزا کار خودرا
نگردد خجل ازمحك سیم خالص — مصفا کن از زنگ کردار خودرا

تو آن روز صائب ز ارباب حالی | که سازی چو گفتار کردار خودرا

غزل - ۳۹۹

پاکست همچو آب بعالم حسب ما | در خون شبنمی نرود آفتاب ما
این راه‌دور زود بانجام میرسد | کوتاهی ار نکند پیچ و تاب ما
مابا‌خیال روی تودرخواب رفته‌ایم | یوسف‌نقاب‌بسته‌درآید بخواب ما
ماراا گر چه‌دست تصرف‌نداده اند | گیرا تر ازکمند بودپیچ وتاب ما
هیچم‌اگرچه‌صائب‌ازهیچ کمتریم | دام فریب خلق ندارد سراب ما

غزل - ۴۰۰

بکوی عشق مبر زاهد ریائی را | مکن بشهر بدآموز روستائی را
جماعتی که بیگانگان نمیجوشند | نچیده‌اند گل باغ آشنائی را
ززلف ماتمیان ناخنی چه بگشاید | قلم چه داد دهد قصه جدائی را
نمیشود نشودفرق سرکشان پامال | سفر بخاك بود ناوك هوائی را
هلاك غیرت آن رهروم که میدارد | زچشم آبله پنهان برهنه پائی را
تلاش‌چاشنی کنج آن دهن صائب | بکام شکر شیرین کند گدائی را

غزل - ۴۰۱

میکشد هرلحظه بزم تازهٔ برروی ما | داغ‌دارد جام جم راکاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب‌ما همان‌از تشنگی | گرچه‌پیوستست‌بادریای‌رحمت‌جوی‌ما
غنچهٔ‌دلگر ماراب گشکر خنده‌نیست | ای نسیم عافیت‌شبگیر کن ازکوی ما
سایهٔ‌رحم دورباش وحشت‌مامیخورد | جوهرشمشیر دست‌سره‌را آهوی ما
میتوان‌برخاك‌خون آلودما کردن‌نماز | آب‌شمشیرشهادت‌دادشست‌وشوی ما
گرچه‌درمصرفراموشی مقیدمانده ایم | میرسدچو‌نجامهٔ‌یوسف‌بکنعان‌بوی ما
تازه داردچهرهٔ خودرا بآب تیغ کوه | داغ‌دارد باغبان‌را لالهٔ خود روی ما
بلبل ما ازگرفتاری ندارد شکوهٔ | خندهٔ گل‌میکند چاك‌قفس‌برروی ما
نالهٔ چنداست‌درگوشش‌نوای‌عندلیب | هرکه‌صائب آشناگرددبگفت‌وگوی‌ما

غزل - ۴۰۲

فروغیست یکرنگی از گوهر ما | دل ساده فردیست ازدفتر ما

بمحشرهم از جای خود برنخیزد — سپندی که افتاد در مجمر ما
چو آئینه قانع بدیدار خشک است — ازین تازه رویان دو چشم‌تر ما
شکستندجوهر طرازان فطرت — چو فولاد در بیضه بال و پر ما
دربن بحر پر شور مانند گوهر — گران مایگی بس بود لنگر ما
بدعوی نداریم چون صبح حاجت — که‌خورشید مهربست‌ازمحضر ما
عجب‌دارد ازفکرهای پریشان — که شیرازه گیرد بخود دفتر ما
کجا پخته گردد که‌ازجوش دریا — نیامد ز خامی برون عنبر ما
چه‌سرهاکه دادست بر باد صائب — هوای کهشد چون‌حباب افسر ما

غزل-۴۰۳

خجلت ز عشق پاك گهر میبریم ما — از آفتاب دامن تر می بریم ما
يك‌طفل‌شوخ‌بست‌دراين‌کشورخراب — دیوانگی بجای دگر میبریم ما
فیضیکه خضر یافت ز سر چشمهٔ حیات — دلهای شب ز دیدهٔ تر می بریم ما
حیرت مباد پرده بینائی کسی — در وصل انتظار خبر می بریم ما
بامشربی زملك سلیمان وسیعتر — درچشم تنگ مور بسر می بریم ما
آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است — کشتی‌بموج خیزخطر می‌بریم ما
تاکی‌خمار سنگ ملامت‌توان کشید — زین‌شهررخت‌خویش بدرمیبریم ما
هرکس بماکند ستمی‌همچو عاجزان — دیوان خود بآه سحر میبریم ما
صائب ز بس تردد خاطر که نیست یاد — در خانه‌ایم رنج سفر میبریم ما

غزل-۴۰۴

گل اندامی‌که میدادم بخون دیده آبش‌را — چه‌سان‌بینم که گیرددیگری آخر گلابش‌را
در آغوش نسیم صبحدم بی‌پرده چون بینم — گل رویی که من‌وا کرده‌ام‌بندنقابش را
بدست‌غیرچون بینم عنان‌طفل خودرائی — که وقت نی سواری‌میگرفتم‌من‌رکابش را
بخونم زد رقم تا باقلم شد آشنا دستش — پریرویی که می‌بردم‌بمکتب من کتابش را
نهالی راکه من چون‌تاك‌پروردم بخون‌دل — چه سان‌بینم‌بجام‌دیگران‌صائب‌شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا
خواب سنگین شد فسان آن تیغ مژگان ترا

چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات
منکه پرورده بآب چشم ریحان ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را
میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است
حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون ابر بهاران ز آب چشم
تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

غزل - ۲۰۵

میکشم از سینه بیرون این دل غمخواره را
چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را

خون بجای آب از سرچشمهها آید برون
کوه بردارد اگر درد من بیچاره را

عالم افسرده را مشاطهٔ چون عشق نیست
صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را

میکشد دامن بخون بیگناهان جلوهاش
نیست پروای سلیمان آن پریرخساره را

آسمان آسوده است از بیقراریهای ما
گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را

دشمنان خویش را بی عشق دیدن مشکل است
میکنم قسمت به بیدردان دل صدپاره را

میکند امروز صائب موم پی در ناخنم
منکه ناخن گیر میکردم بآهن خاره را

غزل - ۲۰۶

چشم میپوشی از آن رخسار جان پرور چرا
میکنی آئینه را پنهان ز روشنگر چرا

بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخست
بر نمی آئی چو بوی عود ازین مجمر چرا

غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک کن
میخوری سیلی درین دریای بی لنگر چرا

صیقلی کن سینهٔ خود را بآه آتشین
میکنی دریوزهٔ نور از مه واختر چرا

نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس
ماندهٔ در تنگنای طارم اخضر چرا

آفتاب دولت بیدار بر بالین تست
میشوی با خواب ای بیدرد هم بستر چرا

خردهٔ جان میجهد بیرون ز سنگ چون شرار
میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا

پاره کن زنار جوهر از میان خویشتن
خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا

میتوانی شد چراغ خلوت روحانیان
میکنی ضبط نفس درزیر خاکستر چرا

نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر　　جان نمیسازی نثار صحبت شکر چرا

غزل-۴۰۷

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا　　عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان　　زدست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار　　که در مصالح خود خرج میکنند ترا
جز اینکه طعمهٔ شهباز شددلت چون کبک　　چه گل شکفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکر خند صبح چون طفلان　　که چرخ زهر دهد درلباس قند ترا
زاهل درد ترا عقل چون کند صائب　　نکرد تربیت عشق دردمند ترا

غزل-۴۰۸

کجروی بال و پرسیراست بدکرداررا　　راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشتهاهمتاب چون شد زود میگردد یکی　　مارک جانست پیوند دگر زنار را
کاش بندحیرتی بردست گلچین میگذاشت　　این که می بندد بر دی من درگلزار را
هر سری دارد دربن بازارسودای دگر　　هرکسی بندد بآئین دگر دستار را
میکند ازطوق قمری دامهادر خاک سرو　　تا بدام آرد مگر آنسرو خوشرفتار را
این سرزلف پریشانی که دارد بوی گل　　میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را
یا خط عنبر فشان یازلف مشکین میشود　　پای دفتن نیست دود آتش رخسار را
ازفروغ گوهر خود زود صائب را زعشق　　میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

غزل-۴۰۹

عشق خون گرم ازمحبت کردایجادمرا　　آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا
گرچه من چون غنچه دارم مهرخاموشی بلب　　نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا
کارهارا کار فرما آب ورنگی میدهد　　ورنه جوی شیر زناریست فرهاد مرا
صید لاغر دام باخودداردازپهلوی خویش　　حاجت دام و کمندی نیست صیاد مرا
قطرهٔ هم در سواد دیده‌اش میبود کاش　　آنقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا
صبر من در بیقراریها قیامت میکند　　ورنه میگیرد از او خط عاقبت داد مرا
از ادب صائب خموشم ورنه در هروادئی　　رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را ‌‌ ‌ گر مردی ای سپند نگهدار جای را
سختی پذیر باش گر اهل سعادتی ‌ ‌ کز استخوان گزیر نباشد همای را
چند ای سیه درون خودآرا درین بساط ‌ ‌ پنهان کنی ببال و پر خویش پای را
روشن ضمیر باش که این بال آتشین ‌ ‌ بر چرخ برد شبنم بیدست و پای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده‌اند ‌ ‌ بر برگ گل شمرده گذارند پای را
بدطینتان برای شکم خون هم خورند ‌ ‌ سگ دشمن است بر سرروزی گدای را
صائب بشور نالهٔ عشاق میرسد ‌ ‌ در راه فکر هر که فشرده است پای را

غزل - ۴۱۰

نیست فرق از تن دل افسردهٔ خود کام را ‌ ‌ رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را
فکر صید خلق دارد زاهدان را گوشه گیر ‌ ‌ خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین ‌ ‌ خاك نتوانست کردن سیر چشم دام را
هر که از روزسیاه نامداران غافل است ‌ ‌ می‌پذیرد چون عقیق ازساده لوحی نام را
خواهش بیجا مرا محروم کرد ازفیض عشق ‌ ‌ بر نمیدارد کریم از سائلان ابرام را
عارفان رادل سفید ازنقش هستی کرده‌اند ‌ ‌ رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح ازبیهوده گوئی آبروی خویش برد ‌ ‌ بوی خون آید زافغان مرغ بی‌هنگام را
شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد ‌ ‌ جز نمك درمان نباشد تلخی بادام را
خون مردم کرده را صائب جدائی مشکلست ‌ ‌ دامن صحراست زندان صید های رام را

غزل - ۴۱۱

کوتاه سازرشته آمال خویش را ‌ ‌ میسند درشکنجه پروبال خویش را
پرواز من ببال و پر تست زینهار ‌ ‌ مشکن مرا که می‌شکنی بال خویش را
دلواپسان به‌هیچ مقامی نمی رسند ‌ ‌ بفرست پیشتر زاجل مال خویش را
آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد ‌ ‌ میدید کاش صورت احوال خویش را
دست دعا بود سپر ناوك قضا ‌ ‌ درکارخیر صرف کن اقبال خویش را
بادشمنان دوست نما درمیان منه ‌ ‌ صائب اگر زاهل دلی حال خویش را

غزل - ۴۱۲

ترزبانی معدن زنگارمی‌سازد مرا ‌ ‌ خامشی آئینهٔ اسرار میسازد مرا

آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست	چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام	ازشکرخواب عدم بیدار میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن	فتنهٔ خوابیده‌ای بیدار میسازد مرا
آفتاب گرم رویی دشمن جان منست	نخل مومم سردی بازار میسازد مرا
گرچه چو تسیل غبار ره گران گردیده‌ام	جذبهٔ دریا سبک رفتار میسازد مرا
هیچ سوهان راهرو را چون ره باریک نیست	فکر آنموی میان هموار میسازد مرا
تنگ میسازد بیابان را بر هرو کفش تنگ	تنگدستی از جهان بیزار میسازد مرا
درمیان مستی وهشیاری من برده ایست	نعرهٔ مستانه ای هشیار میسازد مرا
ایجواب آنغزل صائب که میگوید اسیر	خوابچو نگردد گران بیدار میسازد مرا

غزل - ۴۱۳

نیست ممکن بر گرفتن دیده از رویش مرا	اره گر برسر گذارد چین ابرویش مرا
میشود صد آه چون مجمر اگر آهی کشم	رخنه کرد از بس بدل مژگان دلجویش مرا
خار وخس را دشمنی چون برق عالم سوز نیست	آرزو نگذاشت دردل تندی خویش مرا
شکوه ها دردل گره زان چین ابرو داشتم	سرمهٔ گفتار شد چشم سخنگویش مرا
نیست تنها پیچ وتاب من از آن موی میان	موی آتش دیده دارد هرسرمویش مرا
رو نمیگرداند از تیغ تغافل جرأتم	گر رمیدن دام خود کرده است آهویش مرا
دیگران راگر بکویش پای در گل رفته است	در دل سنگست صائب پای در کویش مرا

غزل - ۴۱۴

چشم شوخش میبرد آرام وتسکین مرا	میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال	درفلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
پای گل رامیگرفت از اشک خجلت در کنار	باغبان میدید اگر دست نگارین مرا
میشدی زنار خونین جوی شیرش درنظر	بیستون گر میکشیدی ناز شیرین مرا
بعدمردن نیست حیرت گر زسر گرم حیات	گر کنند ازخشت خم احباب بالین مرا
گرچه خون رامشك میسازد سپهر تنگ چشم	خون بمنت میدهد آهوی مشکین مرا
کرد تحسین رسائیهای فهم خویشتن	آنکه صائب کرد تحسین فکر رنگین مرا

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما — زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر — چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما
چون شبنم از چریدن چشم است رزق ما — نی همچو دیگران به‌شکم زنده‌ایم ما
بار گران سبك بامید فکندنست — عمریست بر امید عدم زنده ایم ما
هر چند همچو ذره بیقدر حادثیم — از نور آفتاب قدم زنده ایم ما
دوران عمر ما نبود پای در رکاب — دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما
گلبانگ زندگی باثر مشود بلند — چندانکه جام هست چو جم زنده‌ایم ما
صائب زخوان نعمت الوان روزگار — چون عاشقان بخوردن غم زنده‌ایم ما

غزل - ۴۱۵

میکند پامال تن آخر دل آسوده را — میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصل طول امل — چند پیمائی مکرر این ره پیموده را
آنکه دارد آرزوی راه بیابان عشق — کاش میدید این دل و دست قدم فرسوده را
دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود — میبرد هر جا که میخواهد اسب خواب آلوده را
میکشد در حلقهٔ فرمان باندك فرصتی — گوشمال آن آسمان گوش سخن نشنوده را
از دل شب می کند دریوزهٔ روز سیاه — دید تا ماه تمام آن روی مشك آلوده را
کی برابر میکنم صائب بمه و آفتاب — چهرهٔ بر آستان خاکساری سوده را

غزل - ۴۱۶

نه هر چشمی سزاوار است رخسار معانی را — که شبنم دیدهٔ پاکست گلزار معانی را
زچشم شور آب خضر خون مرده میگردد — مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین — بهر آئینه منمائید دیدار معانی را
خطر از سبزهٔ بیگانه بیش از زهر میباشد — جمال آشنا رویان گلزار معانی را
دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت جستن — ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لبی خاموش تر از گوش صدف آماده میباید — طلبکار وصال در شهوار معانی را
حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی آید — مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را
ز آب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر — ز زیر پردهٔ الفاظ رخسار معانی را

یوسف چو نرسد جو بای یوسف میشود ساکن　　وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را
نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را　　نظر بازی که یکره دید رخسار معانی را

غزل-۴۱۷

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا　　خون دل چندان نمییابم که بس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد سال در این خاکدان　　زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن　　رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان　　چون جرس فریاد بی فریادرس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام　　در سر هر کوچهٔ چندین عسس باشد مرا
گر ز دل بیرون دهم خاری که دارم در جگر　　آشیان آماده در کنج قفس باشد مرا
زنده میدارم بهر نوعیکه باشد خویش را　　گرچه آتش از جهان یکمشت خس باشد مرا
باد صائب دعوی آزادگی برمن حرام　　گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

غزل-۴۱۸

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را　　ستاره نقطهٔ سهواست صبح روشن را
همیشه تهمت نظاره میکشد عاشق　　ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را
فغان که خار علائق ز تیز دستی ها　　امان نداد که سازیم جمع دامن را
گره بجبهه میفکن که رشتهٔ هموار　　به قطع راه بود تازیانه سوزن را
زبان پاک بود لازم دل روشن　　که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود　　اشاره ایست که آماده باش رفتن را
ز جمع دانه که خواهد نصیب خاک شدن　　مـ ر تنگ بخود همچو مور مسکن را
کنون که قوت بازوی رستمی داری　　بر آر از چه بیژن روان روشن را
غبار دیدهٔ جانست پیکرت صائب　　بـ آه زیر و زبر ساز خانهٔ تن را

غزل-۴۱۹

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا　　بزیر پای خم انداخت همچو خشت مرا
بمن چو رشتهٔ زناز کفر پیچیدست　　نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا
ببوی پیرهن از دوست صلح نتوان کرد　　کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحه و زنار نیست رشتهٔ من | بجیرتم بچه امید چرخ رشت مرا
بخود چگونه نپیچم که همچو جوهر تیغ | ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا
زفیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه | یکی شده است چو آینه خوب و زشت مرا
ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را | سیاه روز شد آن عاملی که کشت مرا
زشمع اشك و ز پروانه خواست خاکستر | چو عشق خانه بر انداز می‌سرشت مرا
ز سوز عشق نمك در خمیر من انداخت | بدست لطف عزیزی که می‌سرشت مرا
چو عشق حسن خداداد من جهانگیر است | به هیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم سیه کارم | که فکر دانه بر آورد از بهشت مرا
ز خاك عشق دمیدست دانه‌ام صائب | بآتش گلرخ میتوان برشت مرا

غزل - ۴۲۰

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها | که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده‌ای از خدا غافل | ندارد این سفر باد مرادی غیر یارب ها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند | که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقرب ها
مرا ازقید مذهبها برون آورد عشق او | که چون خورشید شد طالع نهان گردند کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا | که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشرب ها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن | خط نارسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لب ها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من | باندك فرصتی در بسته خواهد ماند مکتب ها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن | خط نارسته را چون رشتهٔ گوهر از آن لب ها
کسی کو مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد | از آن صائب ز خاك اهل دل یابند مطلب ها

غزل - ۴۲۱

عارف متابعت نکند قال و قیل را | بساك درا بکار نیاید دلیل را
پاس نفس بدار که آن خوی آتشین | در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را
با دوستان حق چه کند نفس شعله‌خوی | باغ و بهار هاست در آتش خلیل را
چشمی که راه برد بآن لعل آتشین | موج سراب میشمرد سلسبیل را
از همت بزرگ بدولت توان رسید | آری بفیل صید نمایند فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند / پروای سرمه نیست صدای رحیل را
آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد / بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را
ای آنکه شد ترا به نکوئی بلند نام / مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را
کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا / مشاطه گر بکار برد رود نیل را
آزادهٔ که تلخی احسان چشیده است / صائب به از کریم شمارد بخیل را

غزل-۴۲۲

بدلهای پرازخون حرف آن زلف دوتا بکشا / سراین نافه را پیش غزالان خطا بکشا
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان / بران اندام نازك رحم کن بند قبا بکشا
نمیگنجد نسیم مصر در پیراهن از شادی / گریبان را برای امتحان پیش صبا بکشا
نسیم نا امیدی بدورق گرداندنی دارد / در ایام برومندی دربستان سرا بکشا
سزای تست چون گل گریهٔ تلخ پشیمانی / که گفت ای غنچهٔ غافل دهن پیش صبا بکشا
مکن ازظلمت پروحشت فقرو فنا وحشت / نظر چون خضر برسرچشمهٔ آب بقا بکشا
شکایت نامهٔ من سنگ را در گریه می آرد / مهیای گرستن شوسپس مکتوب ما بکشا
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی / میان خویش را چون موج دربحر بلا بکشا
اگرچه دردجای خویش را وامیکند دردل / تواز آغوش رغبت در حریم سینه جا بکشا
زرقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید / که ساحل چون شود نزدیك بازوی شنا بکشا
سحاب تیره مهیاتست بی باران شود صائب / ز روی صدق دردلهای شب تیر دعا بکشا

غزل-۴۲۳

ازصفای دل نباشد حاصلی درویش را / نان بخون ترمیشود صبح صداقت کیش را
نیست غیر از بستن چشم ولب وگوش وزبان / رخنهٔ گرهست این زندان پرتشویش را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد / بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشرند / نقد باشد محنت فردا وبال اندیش را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوهٔ / می کند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را
آسمان سنگدل ازخاك راهش برنداشت / برزمین چندانکه زدخورشید تابان خویش را
درخود پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت / سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخ کامیها که آخر روزگار چشمه سار نوش سازد بوسه‌گاه نیش را
گر بدرد آمد دلت از نالهٔ صائب به بخش ناله درد آلوده میباشد درون ریش را

غزل- ۴۲۴

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب کف چه باشد تا شود بر چهرهٔ دریا نقاب
دیدهٔ خورشید نتوان بست با دستار صبح چون تواند شد حجاب دیدهٔ بینا نقاب
روی خاك از دیدهٔ امید نرگس زارشد تا کجا بگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
حسن شرم آلوده نتواند حریف ما شدن میبرد چون نامهٔ محشر زراه ما نقاب
معنی بی لفظ را ادراك كردن مشكل است چهرهٔ نازك همان بهتر كه باشد با نقاب
شرمگینان از رخ مستور می‌یابند جان جلوهٔ صبح قیامت مـی‌كـند اینجا نقاب
معنی رنگین بنازك دل رساند خویش را بادهٔ گلگون نـدارد بهتر از مینا نقاب
در حریم كبریا بی پردگان را راه نیست بررخ طاعت فكن از دامن شبها نقاب
برق دافانوس نتـوانـد حصاری ساختن بردل روشـن نپوشد جامهٔ دیبا نقاب
صیقل آئینـهٔ حسن است چـشم پاك ها میكند پنهان رخ او راز ما بیجا نقاب
ما بیك دیدن ازان رخسار صائب قانعیم سخت میترسیم بی روئی كند با ما نقاب

غزل- ۴۲۵

از لطافت بسكه دارد چهرهٔ او آب و تب آفتـابی میشود رنگش زسیر ماهتاب
از نگاه گرم چون موئی كه بر آتش نهند میشود افزون میان نازكش از پیچ و تاب
چون گلوی شیشه موج بـاده گلرنگ را میتوان دید از بیاض گردن اوبی حجاب
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را روی آتش راكه میشوید بجز اشك كباب
گرچه ازمژگان كج بالین اودائم كجست نیست سیری چشم بیمارترا هرگز زخواب
بادهٔ سرگرمی هركس زجام دیگر است پـرتـو مهتـاب را پـروانه میداند شراب
ایمنی جستم زویرانه ندانستم كه چرخ گنج‌خواهدخواست‌جای‌باج‌ازین‌ملك‌خراب
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون كشد هر كه‌صائب سر نپیچد ازكمند پیچ و تاب

غزل- ۴۲۶

درشب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب تا مباد از رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب

هرسری را درخور همت کلاهی داده‌اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

ناخنی خوردست بردل‌زان‌هلال‌ابروی من
زان شیند ازشفق هرشام درخون آفتب

ازرخت آئینه‌را خوش دولتی روداده‌است
کاندرون خانه اش ماه‌است‌وبیرون آفتاب

هیچ جادرعالم وحدت تهی ازیار نیست
نامهٔ هرذره‌را اینجاست مضمون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترك بیرونی کند
زردرونی‌میکشدزان‌روی گلگون آفتاب

غزل-۴۲۷

بهشت برمژه تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش ومیندیش از حرارت می
که درشراب طباشیر میکند مهتاب

فروغ صحبت روشندلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

نمیخرد بفروغی کتان توبهٔ ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

دران کسی که ننوشد پیاله ای‌صائب
بحیرتم‌که چه تاثیر میکند مهتاب

غزل-۴۲۸

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که‌فیض‌صبح بناگوش یار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کارآب کند
بوعده‌ای جگر داغدار را دریاب

درون خانه خزان و بهار یکرنگند
زخویش خیمه برون‌زن‌بهاررا دریاب

زفیض صبح مشوغافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

زگاهوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش
میان بحرحضور کناررا دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون‌نمایان نیست
[illegible] دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
[illegible] دریاب

رقطه حرف‌شناسان کتامدان شده‌اند
[illegible] را دریاب

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
[illegible] را دریاب

مشو ببرگ تسلی زنخل‌هستی‌خویش
[illegible] دریاب

توکزشراب حقیقت هزار خم داری
[illegible] را دریاب

همیشه دور بکام کسی نمیگردد
[illegible] را دریاب

درآن ریاض چوصائب زغنچه خسان شو · گره کشائی باد بهار را دریاب

غزل-۴۲۹

مریز آبرخ خود مگر برای شراب · که دردو شیشه بود سرخ رو گدای شراب
گره زغنچهٔ پیکان گشودن آسانست · نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
من این سخن زو الاطور حم شنین دارم · علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
حباب وار سرودی از جهان دارم · بر آن سرم که کنم درسرم هوای شراب
محتسب ز دست حضر پیمانه بگیر · مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
کدام دردمایی درد میرسد صائب · که در بهار ندارم بکف بهای شراب

غزل-۴۳۰

زهی زعارض گلرنگ خوی می ناب · عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
خرد بزور می ناب ... می آید · مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سرآب
هوس ... ویرایش کمر بندد · کسیکه خانه زدریا جدا کند چو حباب
... ... راجسم · که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
کتب جوهر شمشیر عشق را صائب · زخوان خضر ومسیحاست سرخی می ناب

غزل-۴۳۱

آیینه ... وصل پری طلعتان طلب · اول بروب خانه سپس میهمان طلب
گل ... سینهٔ عشق نیست آفتاب · هر حاجتی که داری ازین آستان طلب
چون ... سنگ حوادث چه ماندهٔ · همت زدست و بازوی رطل گران طلب
روئی زسنگ ... ازهمرهان · آنگه بیا و آتش ازین کاروان طلب
در ... کشایش نمانده است · ای غنچه همت از نفس بلبلان طلب
معیار دوستی ... روز حاجت است · قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
خواهی که ... دل شیرین لبان کنی · همت زکلک صائب شیرین زبان طلب

غزل-۴۳۲

دست کوته مکن از دامن احسان طلب · تاکشی نکهت یوسف زگریبان طلب
سالك آن به که شکایت ز ملامت نکند · که بود رخم زبان خار بیابان طلب

خارصحرای جنون از دل من سیرابست | زهره شیر بود آب نیستان طلب
من چو گنجشك ضعیفم که هزاران سیمرغ | بال و پر ریخته در سیر بیابان طلب
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست | شکوهٔ دوری راحت زنقصان طلب
پای از حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت | هر که یکچند کندصبر بزندان طلب
رهرو عشق محالست که افسرده شود | عرق سرد ندارد تب سوزان طالب
جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین | تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کندست | ورنه بی سعی دگر نیست رگ کان طلب
هر که چو غنچه کشد دست تصرف درجیب | ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب
جذبه ایرا بعنان گیری شوقم بفرست | که ازین بیش ندارم سرو سامان طلب
صائب ازرخم زبان عشق محابا نکند | خس وخاشاك بود سنبل و ریحان طلب

غزل-۴۳۳

درهوای ابر لازم نیست در مینا شراب | میکند یکقطره باران کارصد دریا شراب
تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست | نشئهٔ دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد | فیض آب خضر دارد دردل شبها شراب
دست چون از دامن مینای می کوته کنم | میدهد ما را خبر ازعالم بالا شراب
میزنم جوشی بزور باده دردیر مغان | سالها شدتاچو خم دارد مرا برپا شراب
تیغ کوه ازچشمه سار ابر گردد آبدار | سربلندانرا رسد از عالـم بالا شراب
ما خمار آلودگان را بی شرابی میکشد | عمر ما باقیست تا باقیست درمینا شراب
تانمی درجویبار همت سرشار نیست | کی کند صائب گدائی ازدر دلها شراب

غزل-۴۳۴

عیب پوشیدن از آینهٔ عریان مطلب | رو نگهداشتن ازصاف درونان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود | ش از کلبهٔ ماخانه بدوشان مطلب
رقم نام تو برصفحهٔ آئینه بست | سکندر بخدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلك از آب مروت خالیست | با دلت چاك چو گندم نشود نان مطلب
نظر لطف زمهرومه کم کاسه مجوی | حر سودگی ازچشم نگهبان مطلب

روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن | شیشه بر تیغ بنه آب زعمان مطلب
هرگز از هند مجو عیش صفاهان صائب | فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

غزل - ۴۳۵

بیقراران را از آن یکتای بی همتا طلب | چون شود از دشت غائب سیل در دریا طلب
دست خواهش چو صدف مگشای پیش خاکیان | هرچه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر دردسر دادن خطاست | آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید | بستگیها را گشایش از در دلها طلب
گر زخاك آسوده نت آسوده میگردند خلق | تن بخاك تیره ده آسایش دلها طلب
چشم چون بینا شود خضرست هر نقش قدم | رهبر بینا چو خواهی دیدهٔ بینا طلب
آبرو در پیش ساغر ریختن دون همتیست | گردن کج میکنی باری می ازمینا طلب
اینجواب آنغزل صائب که شیدا گفته است | گر توچون ما طالبی مطلوب بی همتا طلب

غزل - ۴۳۶

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب | از تنگنای جسم برون آهوا طلب
درجستجوی خانه دربسته است فیض | ازفکر بار غنچه شو آنگه صفا طلب
روشن نمیشود دل تاریك از آفتاب | این روشنائی ازنفس گرم ما طلب
بیگانه شوزهرچه بجز گفتگوی اوست | دیگر بیا زما سخن آشنا طلب
هرجانظر زدوری ره خیرگی کند | از گرد راه گرم روان توتیا طلب
دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق | همت بلند دار زحق هر دو را طلب
نتوان به بی نشان زنشان گرچه راه برد | دست ازطلب مدار وهمان نقش پاطلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد | گم شوزخود نخست سپس رهنما طلب
صائب دعای بی اثران با اثر بود | مگذار اثر زخویش اثر رادعا طلب

غزل - ۴۳۷

از چشم نیم مست تو با یکجهان شراب | ما صلح میکنیم بیك سرمه دان شراب
زنهار شرم دختر رز را نگاهدار | در روزه آفتلب میما عیان شراب
هرغنچهٔ زبادهٔ گلرنگ شیشه ایست | دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاهربای شکفتگی است	کیفیت بهار دهد در خزان شراب
من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم	ای وای گر قدم نهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام می‌رود	در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب
ما داده‌ایم دست ارادت بدست تاك	زان روی میخوریم چو آب روان شراب
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش	گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

غزل-۴۳۸

از شفق هرصبح سازد چهره خونین آفتاب	تا مگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب
از بهشت آشنائی روزنی واکرده است	در دل هر ذره از مژگان زرین آفتاب
دامن فکر بلند آسان نمی‌آید بکف	زرد شد تا مطلعی واکرد رنگین آفتاب
تا مگر روی ترا زآئینه بیند بیشتر	میجهد هرصبحدم از خواب شیرین آفتاب
ترك خواب صبح کن صائب که در خون شفق	روی میشوید بخون از خواب شیرین آفتاب

غزل-۴۳۹

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب	شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله فرامش کند سپند	در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب
از وصل گشت گریهٔ من جانگداز تر	از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتم	مارا سواد شهر بود بیشتر عذاب
بر دیده های پاك روانست حکم عشق	هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب
ازعیب می فتد بهنر چشم های پاك	از بهر تلخ آب گهر می‌برد سحاب
شد غفلتم ز عمر سبك سیر بیشتر	سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
دست از طمع بشوی که از شومی طمع	در حق خود دعای گدا نیست مستجاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم	در خانه است دشمن من فرش چون حباب
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم	مستی بود که میکند از ران خود کباب
صائب مکن توقع آسایش از جهان	دلهای آب کرده بود موج این سراب

غزل-۴۴۰

غضب نمود ستیز عقل قهرمان در خواب	شتر گسسته مهارست و ساربان در خواب

گذشت عمر چو آب روان و ما غافل | بنای خانه در آب است و پاسبان در خواب
چگونه چشم تو در خواب حرف میگوید | زشوق حرف زنم با تو آنچنان در خواب
اگر نه قوت سحر است چشم یار چرا | کشیده دار زابروی خود کمان در خواب
سواد شعر تو صائب جلای چشم دهد | ندیده است چنین سرمه اصفهان در خواب

غزل - ۴۴۱

ندید چشم چنین آهوان خطا درخواب | که سرزند زلبش حرف آشنا در خواب
غزال قدس بآن چشم نیمخواب که هست | بگرد چشم سیاهش رسد کجا در خواب
زجوی بادهٔ گلرنگ آب گر نخورد | بدست رنگ دهد دیدن حنا در خواب
شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی | نرفت یکمژه تا صبح چشم ما در خواب
زبیم بوسه شکاران بوالهوس پیشه | که حرف میزند آن چشم سرمه سا درخواب
سحر شکفته ترا زگل زخواب بر خیزد | بدست طفل گذارند چون حنا در خواب
زبخت سبز امیدم همین بود صائب | که لعل یار ببوسم بمدعا در خواب

غزل - ۴۴۲

عقل ضعیف خویش نگهدار ازشراب | درزیر بال موج منه بیضه چون حباب
تا زاهل عقل توان سرخ رو شدن | رنگین مساز چهره بگلگونهٔ شراب
درمغرب زوال شود آفتاب شرم | چون سر کشد زمشرق مینای می شراب
کفرست باچراغ صبا آستین زدن | نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
دلخانهٔ خداست چومصحف عزیز دار | زان بیشتر که سیل شرابش کند خراب
فرداچولاله سرزند ازخاك سرخ روی | هر کس کندزباده درین نشئه اجتناب
جادو گرست دختر رز دست ازو بشوی | زان پیشتر که سرزند ازمغرب آفتاب
اشك ندامت از دل آگاه میکشد | پیوسته خیزد ازطرف قبله این سحاب
روزیکه دست او بشفاعت علم شود | خجلت کشد ز دامن پاك گنه ثواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر | روح الامین بروضهٔ آن آسمان حباب
کفرست پا بمصحف و بال ملك زدن | خاك درش بروب بمژگان چو آفتاب
موجش کشد برشته گهر های آبدار | گرباد دست او گذرد دردل شراب

بر هیچکس درش چو در فیض بسته نیست از شرم خویش در پس درمانده آفتاب
شوق خطاب بر در دل حلقه میزند تا چند در یسار و یمینت کنم خطاب

غزل-۶۴۳

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گل سحر خیز است زیکدگر بگشا چشم اعتبار مخسب
بچشم دام زشوق شکار خواب نرفت اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسب
باین امید که سر رشتهٔ بدست افتد شودچوسوزن اگر پیکرت نزار مخسب
بسایهٔ علم آه خویش را برسان شبی که فرداجنگست زینهار مخسب
زحرف تلخ درینجا زبان خویش بگز بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلال نیست به بیمار دار خوابگران ترحمی کن وبهر دل فکار مخسب
به نیم چشم زدن پرزآب میگردد درین سفینهٔ پررخنه زینهار مخسب
بشب زحلقهٔ اهل گناه کن شبگیر دلی چوآینه داری بزنگبار مخسب
کمین دزد بود خواب اگرز اهل دلی درین کمین که آشوب زینهار مخسب
رگ فسردهٔ خودرا به نیشتر برسان چوخون مرده همه شب بیک قرار مخسب
دوچشم روشن ماهی درون پردهٔ آب دوشاهداست که دربحر بیکنار مخسب
بگیر ازورق لاله نقش بیداری تونیز تلخن غم برجگر فشار مخسب
گرفت هاله در آغوش ماه خودرا تنگ توهم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بهار عیش هم آغوش غنچه باز است بزیر سایهٔ گل بهن سبزه وار مخسب
زعشق سروچمن خوب نیست فاخته را توهم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسب
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب برون نرفته ازین آبگون حصار مخسب
گل سرسبد عمر چشم بیدار است برغم دیدهٔ گل چین روزگار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه کن سرتار نفس کجا بند است نگاهدار سر رشته زینهار مخسب
زچار طاق عناصر شکست میبارد میان چار مخالف باختیار مخسب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست تو بی ادب ادب خود نگاهدار مخسب

فتاده زیر زمینست پای صرصر مرگ
چو گرد برسر این فرش زینهار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
ز تخم اشك توهم دانهٔ بکار مخسب
فلك ز کاهکشان تیغ بر کف استادهست
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب
ز نوبهار برقص است ذره ذرهٔ خاك
تو تیز جز و زمینی درین بهار مخسب
ترا بگوهر دل کرده‌اند امانت دار
ز دزد امانت حق را نگاهدار مخسب
شده‌است خیمهٔ دلهای مرده مرکز خاك
درین خطیرهٔ پژمرده زینهار مخسب
جواب آنغزل مولویست این صائب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده‌دار مخسب

غزل-۴۴۴

هر قدم سست گر از وادی ما آگاهست
دم شمشیر فنا جاذبهٔ این راهست
لب بی آه بماتمکدهٔ گردون نیست
این نه خطیست بدور لب ساغر آهست
بچه امید کسی از وطن آید بیرون
منزل اول یوسف چو درین ره چاهست
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست
خضر این بادیه‌چون ریگ روان گمراهست
گرچه ظاهر بسر زلف نمی پردازد
از پریشانی من موی بمو آگاهست
هرقدر جامهٔ او برقد سرو است دراز
جامهٔ سرو سهی برقد او کوتاهست
صائب امروز توئی زاهل جهان قدرشناس
که بغیر از تو ومقدار سخن آگاهست

غزل- ۴۴۵

عشقست که اکسیر بقا خاك در اوست
از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست
هرچند که این سرو روان میوه ندارد
امید دران سایه نشین شجر اوست
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب
هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان‌سیر نگردد
این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد
گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصله هر دو جهان گرد بر آورد
این نشائه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران
در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
هرچند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است
گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست

از سینهٔ هرکس شنوی نالـه وزاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
هر تار زپیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه نه از بال‌وپر اوست
صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

غزل - ۴۴۶

حق‌پرستی قطره را درکاردریا کردنست / خودستائی بحر را درقطره پیدا کردنست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن / ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کردنست
ترك دنیا کرده را باطن مصفا می‌شود / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان واکردنست
گر وزد باد مخالف ور وزد باد مراد / بادبان کشتی ما دل بدریا کردنست
سر بزیر بال بردن بلبلان را دربهار / غنچهٔ مستور را درپرده رسوا کردنست
دیدهٔ یعقوب میباید برای امتحان / کار بوی پیرهن هرچند بینا کردنست
آستین بر گوهر عزت‌فشاندن مشکلست / ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنست

غزل - ۴۴۷

زسادگیست بفرزند هرکه خرسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که‌فارغ زخویش‌وپیوند است
شب آنکه مردم غافل ستاره می‌نامند / ز آتش جگر ما شرارهٔ چند است
بزیر خاك غنی راز مردم درویش / اگر زیادتی هست حسرت چند است
بشور بختی ازان دل نهاده‌ام که نمك / برای تلخی بادام بهتر از قند است
بعشرت ابدی برده‌ست پی صائب / بقسمت ازلی هردلی که‌خرسند است

غزل - ۴۴۸

تاترا چون دگران دیدهٔ ظاهر نگرست / چشم برروی توچون آینه بردیوار است
پای بیرون منه ازگوشهٔ عزلت زنهار / که بلای سیه سایه پس دیوار است
چه‌غم اززیرو برگشتن ما دارد عشق / نقطه آسوده‌زسرگشتگی پرگار است
هنر آنست که‌درپرده نمایان باشد / جوهر از آینه بیرون‌چوفتد زنگار است
ازفضولیست ترا دیدهٔ بینش پرخار / ورنه عالم‌همه یکدسته گل‌بیخار است
دل‌افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب / چشم بیدار چراغ سر این‌بیمار است

هوس گنج ترا دردل ویرانهٔ ماست خار این وادی خونخوار زبان مار است
سیری نیست به‌ازمهر خموشی صائب هر کرا جان‌ودل از تیغ‌زبان افکار است

غزل - ۴۴۹

حسن عالم سوز اورا ساغری در کار نیست چهرهٔ خورشیدرا روشنگری در کار نیست
کهربای‌حاصل ما را بغارت می برد خرمن بی‌مغز مارا صرصری در کار نیست
هرچه باید آدمی باخویشتن آورده است خواب‌چون‌افتادسنگین‌بستری‌در کار نیست
آتش ازخود میدهد بیرون سپند شوخ را این سبك سیر فنارا مجمری در کار نیست
قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را درشکست‌اهل‌غفلت‌لشکری‌در کار نیست
هیچ نقشی‌نیست کز آیینه رو پنهان کند دل‌چوروشن‌شد کتاب‌ودفتری‌در کار نیست
مطرب ماچون خم‌می‌سینهٔ پرجوش‌ماست مجلس عشاق را خنیاگری در کار نیست
میربایندت چو شبنم شوخی گلها بهم سیر این گلزار را بال وپری در کار نیست
بارها کاویده ام خاکستر افلاك را غیر داغ عشق‌صائب اخگری در کار نیست

غزل - ۴۵۰

جان عاقل را سفر درچاردیوار تن ست پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست
هر که‌ترك سر نکرد اززندگانی برنخورد راحتی گرهست کفش‌تنگ ازپا کندنست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار بهترین‌تخمی که افشانند‌دست افشاندنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشنست
نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیونست
سایهٔ خورشید کمتر میشودوقت زوال تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست
زیر پاهرگز نه بینم در سفرچون گردباد چشم حیرانست هرجامی که درراه منست
تنگی ازگردون‌زنا همواری‌خود میکشی رشتهٔ هموار را جولان بچشم سوزنست
فارغم صائب ز نیرنگ خزان ونو بهار فکرچون آینهٔ باغ دلگشایم گلخنست

غزل - ۴۵۱

دوش رندی‌خوشکه کام ازموسم گل‌بر گرفت دامن سجاده را داد ازکف ساغر گرفت
رهن‌میکردم ردائی راکه تنگ دوش بود وقت‌مشرب‌خوش که‌اینبارم‌ز گردن بر گرفت
تشنگان حشر فکر چشمهٔ دیگر کنند کز لب بتخالهٔ ریزم برق در کوثر گرفت

دامن اشان ازسر خاکم گذشتن سهل نیست آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر نمیخواهی که در پای تو ریزد در تنگ عشق سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت
کلك صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

غزل-۴۵۲

در سیه خانهٔ افلاك دل روشن نیست اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست ورنه یك سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
راستی عقده گشایندهٔ اسرار دلست شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی مرده بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذره ملا را بجهانی انداخت مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
نه همین موج ز آمدشد خود بیخبر است هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفله گان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ محك سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
دل نازك بنگاه کجی آزرده شود خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
صائب از اطلس گردون گله بی انصافیست سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

غزل-۴۵۳

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت
بسخت رویی گردون صبور باید بود و گرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب می گوید که ریگ خانه زدریا جدا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست که خورده های قلم زیر پا نباید ریخت
بسست روزی طوطی شکر فشانی خویش شکر به صائب شیرین نوا نباید ریخت

غزل-۴۵۴

ازان مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست که با غرور تو آه و نگاه هر دو یکیست
فغان که پیش سکندری تو ی بر [illegible] شکستن دل و طارف کلاه هر دو یکیست
بس است پیرهن تن محیط وحدت [illegible] که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست

بلند و پست جهان پیش خود پرستانست | زخود بر آمده‌را بام وچاه هردو یکیست
چنان گزیدهٔ اعمال خویشتن گشتم | که نامهٔ من ومار سیاه هردو یکیست
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب | که خس بدیدهٔ من باگیاه هردو یکیست

غزل-۴۵۵

چراغ خلوت جان روشنائی سخنست | بهار زنده دلان آشنائی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد | یقین شناس که از نارسائی سخنست
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان | گواه بیکسی و بینوائی سخنست
زلال خضر گره در سیاهی ظلمات | چو خون مرده ز شرم روائی سخنست
مرا چو معنی بیگانه مستتم دانند | که آشنائی من آشنائی سخنست
چو غنچه سربگریبان خود فرو بردن | گل سر سبد آشنائی سخنست
شکست زلف‌سخن میشود درست از من | دل شکستهٔ من مومیائی سخنست
اگر سکندر از آینه ساخت لوح مزار | چراغ تربت من روشنائی سخنست
گذاشتی سرخود چون‌قلم دربن سودا | دگر که همچو توصائب فدائی سخنست

غزل-۴۵۶

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت | دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنك آسمان | این شرار از شوق اول در دل‌آدم گرفت
شوخ چشمی میبرداز پیش کارخویش را | دامن گل را ز دست بلبلان‌شبنم گرفت
مشرق اسرار عالم شد سرپرشور ما | این سفالین‌کاسه آخر جابملك‌جم گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید درسوزن کشید | سوزن عیسی چوترك رشته‌در هم گرفت
از تنور آمد برون طوفان وعالم‌گیر شد | خاکساری را نمی باید بدست‌کم گرفت
بیش ازاین‌بی‌پرده‌حرف عشق‌راصائب‌مگو | کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

غزل-۴۵۷

لب لعل تو ز خون‌دل من جام گرفت | سرو قد تو ز آغوش من آرام گرفت
هیچکس زهرهٔ نظارهٔ چشم تو نداشت | نمك اشك من این تلخی بادام گرفت
خم می جلوهٔ فانوس تجلی دارد | پرتو روی‌تو تا درمی گلفام گرفت

میچکد خون ز جبین عـرق شرم امروز تاکه از لعل لـبت بـوسهٔ پیغام گرفت
هر کجا حسن گلو سوز تو منـزل دارد میتوان بوسه برغبت زلب بام گرفت
نیست یك شمع درین بزم بسر گرمی من سوخت‌هر کس که‌من سوخته‌رانام گرفت
کرد یعقوب صفت جامهٔ نظـاره سفـیـد چشم نرگس بتماشای تو احرام گرفت
تا قیامت نتـوانست گرفتن خود را هر که صائب زکف‌ساقی ما جام گرفت

غزل- ۴۵۸

فروغ کذب بشمع فسانهٔ ما نیست شـرر فشانـی کار زبـانهٔ ما نیست
هزارمعنی‌رنگین‌چوبوی گل فرشـت نـسیم سرزده را ره بخانـهٔ ما نیست
کدام معنی رنگین درین گلستانست که خوشه چین لب‌آستانهٔ ما نیست
تلاش مسند عزت برون در بگـذار صف نعـال در آینـه خانهٔ ما نیست
بجرم گاوزمین‌سایه‌اش شکاف‌انداخت فلك حـریف سـر تازیانهٔ ما نیست
غنیمتست درین‌روزگـار کـم فرصت که خضـر مانع آب شبانهٔ ما نیست
بروگل‌این زرخوددر کنار آتش ریز که خون‌بهای خس آشیانهٔ ما نیست
نه گل ببلبل‌ونه‌شعله باسمندرساخت همین نه‌مهر و وفا درزمانهٔ ما نیست
نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم یقین برنگ شـراب شبانهٔ ما نیست
برای جان‌نتوان منت بهانه کشید اگر نه یار حـریف بهانه ما نیست
برون‌کنم سخن دلپذیر چون صائب سخـن پذیر دلـی‌درزمانه ما نیست

غزل- ۴۵۹

ازشرم اگرچه روی توچندین نقاب داشت هر ذره از فروغ توچشم پرآب داشت
ازورطهٔ کـه کشتی مادر کنار رفت دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت
دود قیـامـت از دل آتـش بلند شد خونابهٔ‌که دردك گرم این کباب داشت
درگلشن که بلبل ما شد سیه گلیم هـر غنچـه در نقاب گـل آفتاب داشت
میخواست زین‌خرابه بجای خراج گنج فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد یاد زمانهٔ‌که دل خـود حساب داشت
صائب‌زما دگر سخن خوبچـکان مجوی تاخام بود گریـهٔ خامی کباب داشت

در کمین این فلك سخت کمانی که تراست — عاقبت گرد بر آرد زنشانی که تراست
ریخت دندان تو چون اختر صبح ازپیری — مشرق شکر ندیدیم دهانی که تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد — چکند خاك بچشم نگرانی که تراست
درریاضی که بود دولت گل یا برگ — چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست
استخوانهای ترا پیشتر ازخاك شدن — توتیا میکند این خواب گرانی که تراست
صرف کن چون مه نو توشهٔ خود را زنهار — تاشود قرص تمام این لب نانی که تراست
قامتت خم شد و هموار نگشتی صائب — دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

غزل - ۴۶۰

گر نمی جوشیم بامی ازسر انکار نیست — غفلت سرشار مارا باعثی درکار نیست
پنجهٔ بیتابی دل سینه‌ام را چاك کرد — این صدف راراحتی باگوهر شهوار نیست
در رگ جانها بپیچد تاپریشان نیست زلف — نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
شانه درهر عقدهٔ زلف تو ایمان تازه کرد — اینقدر پیچیدگی بارشتهٔ زنار نیست
تا بگیرد جذبهٔ توفیق بازوی کرا — هر سری شایستهٔ دوش و کنار دار نیست
طوطی از آئینه میگویند میآید بحرف — چون مرا درپیش رویش زهرهٔ گفتار نیست
میزند هرقطرهٔ باران چشمکی برساقیان — کاینچنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست
میتوان درسینهٔ بی کینهٔ من روی دید — خانهٔ آئینه ام در بستهٔ زنگار نیست
دربساط آفرینش زانچه آید درنظر — چیست غیر ازدرد وداغ او که بردل بار نیست
نام عشق از کلك ما صائب بلند آوازه شد — عشق اگر بخشد دوعالم رابما بسیار نیست

غزل - ۴۶۱

هرخار ترا زیر نگین ملك جمی هست — درهر شکن زلف توبیت الصنمی هست
درهرچه کند صرف بجز آه حرام است — چون صبح کسی راکه زآفاق دمی هست
گنجست اگر هست بویرانه خراجی — تیغست اگر برسر مجنون قلمی هست
در دائرهٔ قسمت بیشی طلبانست — درمهرهٔ افلاك اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد — در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما — شدخشك وندانستکه صاحب کرمی هست

صائب دلجمعیست که خرسند بفقرند   گرزانکه در آفاق دل محتشمی هست

غزل - ۴۶۲

خال یادر گوشهٔ چشمست یا کنج لبست   ازمکانها دردرا دائم کمینگه مطلبست
گوشه‌گیران‌زود دردلها تصرف میکنند   بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
دست خالی برنمیگردد دعای نیم شب   چون‌شود‌معشوق‌نوخط‌وقت‌عرض مطلبست
حسن خصم شوخ چشمانست ویارعاجزان   آفتاب ذره پرور میل چشم کوکبست
عالم دیگر بدست آور که درزیر فلك   گرهزاران سال میمانی‌همین‌روزو شبست
درحریم دل بزهد خشك نتوان راه برد   روی‌منزل‌را نبیند هر که‌چوبش مرکبست
مکسل‌ازدامان‌شب‌صائب که درروی‌زمین   دامنی گر دست نتوان داددامان‌شب است

غزل - ۴۶۳

محورخ زیبای تو فارغ ز جهانست   بیداری حیرت زدگان خواب گرانست
پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد   مادام که دل دربر سالك نگرانست
تادست بر آورده ام از خرقهٔ تجرید   بریپکر من بند قبا بندگرانست
درمشرب‌من خلوت اگر خلوت گورست   بیدار ... ه از صحبت اسمای زمانست
دیوانهٔ مارا نخریدند بسنگی   یوسف بزر قلب دراین شهر گرانست
صائب مکن اندیشهٔ جان در سفرعشق   کین‌مرحله را ریگ روان خردهٔ جانست

غزل - ۴۶۴

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست   بی‌سرانجامی من‌خانه‌نگهدار منست
میتوانم سر طومار شکایت وا کرد   عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آینهٔ صورت احوال همند   من‌خراب توام وچشم توبیمار منست
چشمهٔراکه سکندر بدعا میطلبید   شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار منست
منم‌آن‌آینه‌خاطر که‌مرگ‌خواب‌جهان   همچومژگان‌یکف‌دیدهٔ بیدار منست
بکند شعله بدل جامهٔ رنگینی موم   می عث دربی رنگینی رخسار منست
میکند کار نسیم سحری بادل من   خامشی گرچه بظاهر گره کار منست
درخرابات من آن باده پرستم صائب   که‌رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

آسان نمیتوان بسراپای ما گذشت — نتوان بپال موج زدریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد — سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
روشن شدش که دیدهٔ بینا نداشته است — خورشید تابدیدهٔ بینای ما گذشت
یوسف بسیم قلب فروشیست کار مـا — مغبون شود کسیکه زسودای ما گذشت
چون اشك شمع تامژه بریکدگر زدیم — داغ تو از سر آمد وازپای ما گذشت
ماابن ساط کزدل صدپاره چیده ایم — صائب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

غزل - ۴۶۵

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست — آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا — هیچ روشن نشد ایشمع که جای تو کجاست
گر دوری تـو فزونست ز انـدازهٔ مـا — آخر ای دلبـر بیرحم جفای تو کجاست
بوسهٔای ازلب شیرین تو ای تنگ شکـر — ما گـرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچـه گشایـندهٔ دل — وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست
صائب از گرد خجالت شده در خاك نهان — موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

غزل - ۴۶۶

موج خط حلقه بران عارض گلگون زده است — جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیدست — تابران عارض گلرنگ شبیخون زده است
تاقیامت دهـد از سلطنت مجنـون یاد — سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است
بی نیازست زخلق آنکه رسیدست بحـق — فارغ ازلفظ بود هر که بمضمون زده است
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل — بوسه از دور برین مهر همایون زده است
نیست یك جلوه کم از شاهد معنی صائب — کمره فاخته یك مصرع موزون زده است

غزل - ۴۶۷

هرشیشه جان خزینهٔ اسرارعشـق نیست — ناموس شیشه ایست که دربار عشق نیست
هر [illegible] نیست بی شراب — درهر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست [illegible] نیست خانـه سوز — تدبیر کـار عقل بـود کـار عشق نیست
خاك افک [illegible] لخ ازدهن برون — آن سینه راکه مخزن اسرار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود / هر نقطهٔ که در خم پرگار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو / صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
هرشیوه اش ز شیوهٔ دیگر بذوق تر / یکخار در سراسر گلزار عشق نیست
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف / اما بخوش قماشی بازار عشق نیست
ابری است درطلسم سراب اوفتاده است / هردیدهٔ که والهٔ رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد / غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
صائب اگر چه حسن فروشنده ایست سخت / اما حریف ناز خریدار عشق نیست

غزل - ۴۶۸

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد / وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
دلیکه نقش تعلق بخود نمیگیرد / اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
حجاب چشم توگشت است اندرین صحرا / وگرنه محمل لیلی درین بیابانست
زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست / اگر شوی تو ملائم جهان گلستانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
جهان مسخر می میشود چو مست شوم / پیاله در کف من خاتم سلیمانست
بلاست نفس عنان چون زدست عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی / همان بچشم حسودان مرا نمکدانست
نواشناس درین روزگار اکسیر است / وگرنه خامهٔ صائب هزار دستانست

غزل - ۴۶۹

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست / اگر بسرو شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا برگرفت عشق زخاک / چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سودائیست
بزورعجز توان گوشمال گردون داد / که پشت دست تو سر پنجهٔ توانائیست
دل رمیده گل از روزگار میچیند / نشاط روی زمین از غزال صحرائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشائیست

به راز عشق خموشی کجا رسی صائب
که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

غزل - ۴۷۰

کوثر بیدار بختی دیدهٔ گریان ماست
وادی صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست

هر که داردقطرهٔ اشکی زما دارد نظر
هر که دارد آه گرمی از دلسوزان ماست

وجد ما ذرات عالم رابرقص آورده است
هر کجا سرگشتهٔ یابید سرگردان ماست

با گلستانی که ما را آشنائی داده اند
آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست

عمر ما چون موج دائم در کشاکش میرود
روزی ما چون صدف هرچند در دامان ماست

ما چو طفلان تن بشغل خاکبازی داده ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه تیغ کهکشان درقبضهٔ فرمان ماست

نیست آیین تکلف شیوهٔ ارباب فقر
هر که روزی از دل ما میخورد مهمان ماست

کیست صائب ازجگرداران شود همدرس ما
داغ سودا نقطهٔ بسم‌الله دیوان ماست

غزل - ۴۷۱

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست
دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست

بارها سیلاب را درنیمه راه افکنده ام
آهنین پائی چومن در حلقهٔ زنجیر نیست

آستین افشانی یوسف گل وارستگی است
عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست

بیقراران نامه بر از سنگ پیدا میکنند
کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست

میروی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك نالهٔ شبگیر نیست

غزل - ۴۷۲

مجلس امشب ازفروغ لاله رویان روشنست
بیخبر هر سو که می غلطد نگاهم گلشنست

جان غافل را سفر درچار دیوار تن است
پای خواب آلوده را منزل کنار دامنست

تیره روزان یکدگر را خوب پیدا میکنند
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با منست

تابچندای آفتاب حسن مستوری کنی
چشم ما حیرت نگاهان کم زچشم روزنست

ای صبای بیمروت برق تازی واگذار
روح بیمار زلیخا همره پیراهنست

صائب احوال مقام دل چه میپرسی زمن
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت / خوش موسمی ز کیسهٔ لیل و نهار رفت
خون میچکد ز غنچه منقار بلبلان / زین نقد تازه کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار / مانند کف شکوفه سبك بر کنار رفت
نقدی که از شکوفه چمن جمع کرده بود / یکسر بهرزه خرجی باد بهار رفت
دوران اعتدال نسیم چمن گذشت / ازسینهٔ جهان نفس بی غبار رفت
خط بنفشه روی بپژمردگی گذاشت / ریحان وگل بسرعت دود وشرار رفت
قسمت چو نیست فایدهٔ برگ عیش چیست / نرگس پیاله داشت بکف درخمار رفت
خوشوقت رهروی که درین باغ چون نسیم / بی اختیار آمد و بی اختیار رفت
صائب مپرس حال دل عندلیب را / جائی که لاله با جگر داغدار رفت

غزل - ۴۷۴

تلخ شدعشرتم آن لعل شکر بار کجاست / دلم ازکار شد آن غمزهٔ پرکار کجاست
خنده از تنگی جا دردهنش غنچه شده است / بوسه را راه سخن پیش لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است / بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانه تسبیح بود یك کف دست / زهد را دستگه رشته زنار کجاست
ذوق نظاره گل در نگهی پنهاست / ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در ته دیوار تعلق باشم / کوچهٔ خانه بدوشان سبکبار کجاست
بر سر موی شکافیست نگاهم صائب / چین زلفی که دهد نافه بتاتار کجاست

غزل - ۴۷۵

شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست / آهی که خیزد ازدل ما گرد راه اوست
دل را زکام هر دوجهان سرد ساختن / تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب برشان خرام نیست / دلهای چاك مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح وشام زند غوطه در شفق / صید بخون طپیدهٔ از صیدگاه اوست
عشق تو آهوئیست که ازچشمه سار دل / هر تخم آرزو که برآید گناه اوست
صائب مگیر چهره زرین عشق نیست / آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

مرغی که رسیدن زجهان بال‌وپر اوست — از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطیست که دلها گهر اوست — نیلی رخ افلاك ز موج خطر اوست
عشق تو همائیست کـه دولت اثر اوست — برهمزدن هردو جهان بال وپر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد — این شیوه‌جانسوز همین با شکر اوست
صد تنگ شکردردل هر مور فتاداست — آن فرط حلاوت ز لعاب شکـر اوست
هرچند که ریحان ترا نشئه خوابست — پیشانی عشاق زریحـان تر اوست
چشم توچه خونها کـه کند در دل مردم — زان فتنهٔ خوابیده که در زیر سر اوست
هرچندکه دل قطرهٔ خونیست از این بحر — سر سبزی افلاك ز آب و گهر اوست
شوخی که مرا بیدل و دین ساخته صائب — بتخانهٔ چین پرده نشین نظر اوست

غزل-۴۷۶

آتش افروز شکـر شیرینی پیغام تست — زخم پیرای ملاحت تلخـی دشنام تست
سفرهٔ کز آتش یاقوت فـرسای کلیم — میزند جوش طراوت خط عنبر فام تست
ابر سیرابی که برخاراکند گوهر نثار — وز ندامت تر نگردد التفات نام تست
ای تغافل پیشه برپرواز ما دل بد مکن — این ندیدنها گناه شوخی ابرام تست
کار خـود صائب بتاثیر محبت واگـذار — خاك ما افتادگان درشهـر بند دام تست

غزل- ۴۷۷

هرخار این گلستان انگشت رهنمائیست — هرشبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هرغنچهٔ خموشی مکتوب سربمهریست — هر بانگ عنـدلیبی آواز آشنائیست
هرلخت دل‌شهیدیست‌دست ازحیات‌شسته — دامان اشك ریزان صحرای کربلائیست
آئینه جبهٔ دل ازرنگ گر برآید — هربرگ‌سبزاین باغ‌طوطی خوشنوائیست
آوزهٔ طالـب را خضریست هـر سیاهی — کشتی شکستگان‌راهرموج ناخدائیست
تانورحسن مطلق گوهر فروز خـاکیست — هرجندبی پروبال درچشم‌خود همائیست
پادستگاه فردوس یك باغبان چه سازد — هرجزء حسن اورا مشاطهٔ جدائیست
هرچند قلزم عشق بـریك هـواست دائم — درهر سر حبابی از شوق او هوائیست
ای برق بیمـروت یـلدا شمرده بگـذار — هرخاراین بیابان رزق برهنه پائیست

دل چون زبا نشیند جان چون قرار گیرد — درهر شکنج زلفش هنگامهٔ جدائیست
تا عشق سایه افکند برخامهٔ توصائب — مشتاق نالهٔ تست هرجاکه خوشنوائیست

غزل - ۴۷۸

کنونکه ازکمر کوه موج لاله گذشت — بیارکشتی مـی سـوت پیاله گذشت
زشیشه خانـهٔ دل چهـرهٔعـرقناکش — چنان گذشت که بر لاله‌زار لاله گذشت
چنان زحسن تو شد تنگ کاربرخوبان — که دور خوبی‌مه درحصارهاله گذشت
زپیچ وتاب رگ جان خبر رسید بمن — اگر نسیم بر آن عنبرین کلاله گذشت
دراین محیط پر ازخون بهار عمـر مرا — بجمع کردن دامن چوداغ‌لاله گذشت
می دو ساله دم روح پروری دارد — که میتوان زصلاح هزار ساله گذشت
نشد زنسخهٔ دل نکتهٔ مرا معلوم — اگرچه‌عمر بتصحیح این رساله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب — کدام سوخته‌یارب براین‌رساله گذشت

غزل - ۴۷۹

ماتم سرای خاك مقام نظـاره نیست — اینجا گلـی بغیر گریبان پاره نیست
درزیر تیغ حادثه پـر دست‌وپا مزن — کین دردرا بجزسر تسلیم‌چاره نیست
از زاهدان خشك مجوپیچ‌وتاب‌عشق — ابروی قبله‌را خبـری ازاشاره نیست
مارا زدورچرخ مترسان که‌گوش‌ما — درحلقهٔ تصرف این گوشواره نیست
دل‌نیست گوهری که‌بکس‌رایگان‌دهند — در یتیم مهره بر گاهواره نیست
درلاوگاه‌عشق که افتادگیست تاب — هر کس‌زخودپیاده‌نگرددسواره‌نیست
درچشمه‌سار باده اگرشستشو دهـی — هرپارهٔدل تو کم از ماهپاره نیست
درتنگنای دل نگریزد کجا رود — صائب‌حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

غزل - ۴۸۰

نامرادی زندگی‌برخویش آسان‌کردنست — ترك جمعیت دل خودرا بسامان کردنست
درپریشان اختلاطی صرف کردن‌نقد عمر — درزمین شوره‌تخم خود پریشان‌کردنست
بر نمیخیزد صـدا ازدست‌چون تـنها بود — دست‌دادن‌نفس را امداد شیطان‌کردنست
یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق — خنده‌زدیدن‌بدل گل درگریبان کردنست

درمقام حرف مهر خامشی برلب زدن — تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کردنست
بگذر ازرد وقبول خلق کاین شغل خسیس — خویش را باعالمی دست و گریبان کردنست
میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — بامن احسان باتمام خلق احسان کردنست
ازحدیث دلگشا صائب دهن را دوختن — یوسف پاکیزه دامانرا بزندان کردنست

غزل - ۴۸۱

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست — خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشقست
هم کعبهٔ اسلام دهم آتشکدهٔ کفر — ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا — از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست
در دامن صحرای دل سوختهٔ من — تاچشم کند کار سیه خانهٔ عشقست
از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید — لفظی که درو معنی بیگانهٔ عشقست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست
هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست — رزق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشقست
صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود — امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشقست

غزل - ۴۸۲

درقناعت لب خشك و مژهٔ پرنم نیست — عالمی هست درین گوشه که درعالم نیست
همت آنست کز آوازهٔ احسان گذرند — هر که این بادیه راطی نکند حاتم نیست
دردل هر که رضا رنگ اقامت ریزد — چشم شور وسخن تلخ کم اززمزم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد — درگوش تو یتیمیست که در عالم نیست
لب فروبستن غواص گهر می گوید — که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست
مس سوختهٔ لاله خطی آورده است — از دل خاك که آرام درآنجا هم نیست
همچو صائب بسیه روزی خود ساخته ایم — داغ مارا نظر مرحمت از مرهم نیست

غزل - ۴۸۳

یك نکو روی ندیدم که گرفتار تونیست — نیست درمصر عزیزی که خریدارتو نیست
میبری دل زکف شیر شکاران جهان — شیررا حوصلهٔ چشم جگر خوارتو نیست
لاله‌ایرا نتوان یافت درین سبز چمن — که‌داش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است — گردنی نیست که درحلقهٔ زنار تو نیست
چشم‌پرسش‌زتوداراندچه مخمورو چه‌مست — نرگسی نیست‌درین‌باغ که‌مخمورتو نیست
هرکسی را لب لعلت بزبانی دارد — شیوهٔ نیست که درلعل شکر بار تو نیست
گرچه درباغ توبك گل نشگفته‌است‌هنوز — مژهٔ نیست‌که خار سر دیوار تو نیست
دامن‌حسن تو ازدیدهٔ ما پاکتر است — گل شبنم زده درعرصه گلزار تو نیست
گرچه درناف صدف بحر نگردد مستور — سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
هر که‌دست‌ازتو کشیده‌است‌چه‌دارددردست — چه‌طلب‌میکند آنکس که‌طلبکارتو نیست
خوب کردی که‌رخ ازآئینه پنهان کردی — هرپریشان نظری قابل دیدار تو نیست
پیش ارباب غرض مهربلب زن صائب — گوش‌این بدگهران‌درخورگفتارتو نیست

غزل - ۴۸۴

عشق عالم سوز را باکفر وایمان‌کار نیست — گردن ما در کمند سبحه وزنار نیست
کاسهٔ منصور خالی بود پسر آوازه شد — ورنه درمیخانهٔ وحدت کسی‌هشیار نیست
ماسبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم — ورنه بوی پیرهن‌را کاروان درکار نیست
بیقراران بی‌نیاز ازکعبه و بتخانه اند — ریگ‌رادرقطع رەهرگز بمنزل‌کار نیست
درپس دیوار محرومی گریبان میدرم — گرچه‌مجرم‌تر زمن کس‌درحریم‌یار نیست
هرکه پیراهن ببدنامی درید آسوده شد — برزلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست
برنیاید صبر بامژگان خوب آلود او — هیچ جوشن مانع این‌تیغ‌لنگردار نیست
بررگ جانها نه‌پیچد تاپریشان‌نیست‌زلف — نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
توبهٔ هم صحبتان در خاطر ما بار نیست — راه امن بیخودی راکاروان درکار نیست
کهربا نتواند ازدیوار جذب کاه کرد — جذبهٔ توفیق را بانن پرستان کار نیست
طوطی ازآئینه میگویند میآید بحرف — چون مرادرپیش رویش‌زهرهٔ گفتار نیست
میزند هرقطره باران چشمکی برساقیان — کین‌چنین روزجزا پیمانه ها سرشار نیست
میتوان درسینهٔ بی‌کینهٔ من روی دید — خانهٔ آئینه ام دربسته زنگار نیست
پیش‌ما صائب که‌رطل خسروانی میزنیم — کنج بادآوربغیر ازآب گوهربار نیست

غزل - ۴۸۵

آفاق روشن ومه تابان پدید نیست — پرشور عالمی‌ونمکدان پدید نیست

ازمهر تابنده واز قطره تا محیط — چونگوی درتر ددوچوگان پدید نیست

درموج خیز گل چمن آرانهان شدست — آب ازهجوم سنبل وریحان پدید نیست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست — گردی اگرچه ازشکرستان پدید نیست

پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را — جز بوی گل اثر زگلستان پدید نیست

درجوش ذره چشمه خورشید گم شدست — ازموج تشنه چشمهٔ حیوان پدید نیست

این جلوه گاه کیست که تامیکنی نگاه — چیزی بغیر دیدهٔ حیران پدید نیست

آورده است چشم جهان بین من غبار — یاازغبار خط رخ جانان پدید نیست

دل درمیان داغ جگرسوز گم شدست — ازجوش لعل کوه بدخشان پدید نیست

بیرون براز سپهر ومرا روشنی ببین — نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهر های دگر رومرا ببین — این سرمه درسواد صفاهان پدید نیست

غزل - ۴۸۶

دل چنین زار ونزار از اختر بدگوهرست — شعله لاغر اینچنین ازچشم تنگ مجمرست

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان — رخنهٔ دیوار بهرمرغ بی بال و پرست

مکه دارم تکیه برشمشیر چونسازم که چرخ — غوطه درخون نمیدهد آنرا که ازگل بسترست

بسکه رم خوردست از معمورهٔ عالم دلم — دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدرست

غم نمیدیدست هر کس ساده لوح افتاده است — هر که این آئینه دارد دربغل اسکندرست

ماکه از دل خار خارجاه بیرون کرده ایم — بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسرست

آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون — می پرستان را دهان شیشه ومی خاورست

از رباعی بیت آخر میزنند ناخن بدل — خط پشت لب بچشم ماز ابرو خوشترست

چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ — لاله را درپیرهن ازرشك رویت اخگرست

میچکد شهدحلاوت صائب از گفتار تو — طوطی کلك ترا منقار گویا شکراست

غزل - ۴۸۷

معنی از لفظ سبکروح فلك پروازست — لفظ پرداخته بال و پر این شهبازست

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید — چرخ کبکیست که درچنگل این شهبازست

خامشی پردهٔ اسرارحقیقت نشود — مشك هرچند که در پرده بود غمازست

خط مشکین تو در دائرهٔ سبز خطات چون شب قدر ز شبهای دگر ممتازست
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را خانمان سوختگی سرمهٔ این آوازست
قدم سعی تو در دامن تن پیچیدست ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است
پیش جمعیکه شناسند خطا راز صواب فکر صائب ز خیالات دگر ممتازست

غزل - ۴۸۸

دست و پا بسیار زدعشقت که مارا پاک سوخت شعلهٔ خون هاخورد تاهیمهٔ نمناک سوخت
بیگناهیست آسمان در تیره بختیهای ما اختر ما را فروغ شعلهٔ ادراک سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود امن شدازسوختن هر کس که اینجاپاک سوخت
میجهد سعی حوادث با پر کاهی بجست ازکشاکش میشود فارغ چوخرمن پاک سوخت
برضعیفان ظلم کردن ظلم برخود کردنست شعله هم بی بال و پر شدتاخس وخاشاک سوخت
دیدهٔ خورشید را نتوان بخون آلوده دید وقت آنسرخوش که چون شبنم در آن فتراک سوخت
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند بی سبب پروانه را آن شعلهٔ بیباک سوخت
نیست اختر آنچه صائب مینماید برسپهر نالهٔ ما داغها برسینهٔ افلاک سوخت

غزل - ۴۸۹

لعلت بخنده پردهٔ گل را دریده است آئینه از رخت گل خورشید چیده است
نظارهٔ تو تازه کند داغ کهنه را این لاله گوئی از دل آتش چکیده است
اسباب تیره بختی مادست داده است تا سرمه‌ات بگوشهٔ ابرو رسیده است
کار تو نیست چارهٔ درد من ای مسیح این شیوه را تبسم او آفریده است
ما برق را بر آتش غیرت نشانده ایم سیماب در قلمرو ما آرمیده است

غزل - ۴۹۰

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شادست چه توان کرد که فریاد رسم فریادست
رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد قمری از طعنهٔ کوته نظران آزادست
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان ورنه بوی پیراهن یوسف گرهی برباد است
سهل کاریست بفتراك سرما بستن صید را زنده گرفتن هنر صیادست
از سواد ورق لاله چنین شد روشن که سیه بختی و خونین جگری همزادست

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب | که ز تردستی او ملک سخن آبادست

غزل-۴۹۱

عتاب ولطف ز ابروی گلرخان پیداست | صفای هرچمن از روی باغبان پیداست
مراکه خرمن گل در کنار می باید | ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید | گشاد کارمن ازخانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل‌مستی که‌عشق سرمه کشید | رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست
بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب | که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

غزل-۴۹۲

می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست | شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر تو به را سر کرد | که در بدیهٔ مینای می روانی نیست
بر آر سر ز گریبان خود برون یوسف | که رحم‌دردل سنگین کاروانی نیست
مکش بطعن گرانجانیم ز بیدردی | که بر فشاندن جان آستین فشانی نیست
قسم بعزلت عنقاکه کوی خاموشان | بآرمیدگی ملک بی نشانی نیست
چه سان بخامه دهم شرح اشتیاق ترا | چو شمع سوزش پنهان من زبانی نیست
بشاخسار قفس واگذار مرغ مرا | که بال بسته شکست من آشیانی نیست
نزیر هت خشك خضر مرو زنهار | که آبروی کم از آب زندگانی نیست
بگوشهٔ بنشین و خموش شو صائب | کنون که رونق بازار نکته دانی نیست

غزل-۴۹۳

دربهارستان‌بیرنگی شراب وخون یکیست | بلبل‌و گل سرووقمری‌لیلی‌ومجنون‌یکیست
پردهٔ بینائی ما نیست تغیر لبلی | گردباد ومحمل لیلی درین هامون یکیست
بیست میزان تفاوت درمیان عارفان | اعتبارعنبر و کف دردل جیحون یکیست
جوش مستی هرحبابی‌رافلاطون کرده‌است | ورنه در خمخانهٔ افلاك افلاطون یکیست
شرم عشقم فارغ‌از روی‌رقیبان کرده‌است | صد حجابم بوددرپیش نظر اکنون یکیست
پیش ما خونابه نوشان صائب‌از جوش‌بهار | نیش‌ونوش‌وزهروتریاق‌وشراب‌وخون‌یکیست

لطف و قهر تو بچشم من غمناك یکیست — نظر مرحمت وحلقهٔ فتراك یکیست
چه گره واکند از خاطر من ابر بهار — دانهٔ سوخته و خاطر غمناك یکیست
نسبتی نیست بخورشید گل روی ترا — اینقدر هست که خوی تو وافلاك یکیست
چون خزان آتش بیداد زند درگلشن — چهرهٔ نازك گل با خس و خاشاك یکیست
نشود نشئه می مختصر از شیشه وجام — فیض جام جم و آیینهٔ ادراك یکیست
رتبهٔ مردم افتاده کجا خاك کجا — گرچه در مرتبه افتادگی وخاك یکیست
بیخبر شد ز جهان هر که گرفتار توشد — فیض زنجیر تو وسلسلهٔ خاك یکیست
بقبول نظر عشق توان گشت تمام — در همه روی زمین آئینهٔ پاك یکیست
سر برآورده‌ام از قلزم وحدت صائب — سرمه در دیدهٔ انصاف من وخاك یکیست

غزل-۴۹۴

نمك بدیده‌ام از غیرت حنا خفتست — که‌زیر پای تو چون عاشقان چرا خفتست
مگر حجاب در باغ رنگ عصمت ریخت — که‌طفل شبنم از آغوش گل جدا خفتست
شریك دولت اگر چشم عینکست بلاست — گلی ز عیش بچینم که تا صبا خفتست
کفن لباس ملامت بود شهیدی را — که زیر خاك بامید خونبها خفتست
بیا بملك قناعت که عیش روی زمین — تمام در شکن نقش بوریا خفتست
کجا بریم ازین ورطه‌جان برون صائب — که راهزن شده بیدار و پای ما خفتست

غزل-۴۹۵

خار خاری‌که ز رفتار تو در دل ماندست — خس‌وخاریست که ازموج بساحل ماندست
اثری کز من بی نام ونشان ماند بجای — گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست
نیست یکدل که درو گوهر انصاف بود — صدفی چند درین دامن ساحل ماندست
منزل دور بعبرت فکند رهرو را — دل ز نزدیکی راهیست که کامل ماندست
خشك مغزان گهر از بحر بساحل بردند — کشتی ماست که‌در دامن‌ساحل ماندست
چیست خشت‌وگل‌فانی که بران‌تکیه‌کنند — اثر اینست که از مردم کامل ماندست

غزل-۴۹۶

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست — خواب آهونگهان شوخ تر ازبیداریست

دوزخ اهل نظر پاس نگهداشتن است ... چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست
راه عشق از خودی تست چنین پست و بلند ... اگر از خویش برائی همه جا همواریست
عاقبت میطلبی پای خم از دست مده ... که بلا ها همه در زیر سر هشیاریست
نسبت فقر بهر بی سر و پا نتوان کرد ... شال پیچیدن این قوم ز بی دستاریست
کار مانیست سر زلف سخن شانه زدن ... اینقدر هست که یك پرده به از بیکاریست
نسبتش باهمه‌جا و همه‌کس یکسانست ... هر که‌چون صائب از آئین تکلف عاریست

غزل-۴۹۷

ره سخن برخش خط عنبر افشان یافت ... فغان که طوطی از آئینه باز میدان یافت
ز شبنمش جگر سنگ میشود سوراخ ... گلی که پرورش از اشك عندلیبان یافت
بهر که هرچه سزاوار بود بخشیدند ... سکندر آینه و خضر آبحیوان یافت
مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار ... که غنچه هرچه‌طلب کرد در گریبان یافت
زکاوش جگر فکر نا امید مباش ... که ذره در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموشیست ... صدف بمزد خموشی گهر زنیسان یافت
لب خموش سخنهای دلنشین دارد ... ضمیر نامهٔ ما میتوان زعنوان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمی‌داند ... که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت
هزار سختی نادیده در کمین دارد ... کسیکه کام دل از روزگار آسان یافت
مکن شتاب بهر ورطهٔ که افتادی ... که ماه مصر برآمد زچاه زندان یافت
ز فکر قامت هرکس که حلقه شد صائب ... بدست همت خود خاتم سلیمان یافت

غزل-۴۹۸

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست ... پی خضر است که برچشمهٔ حیوان گشتست
چهرهٔ نو خط ما روی مه کنعانست ... که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست
وای برعاشق بیچاره که هرحلقهٔ خط ... گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان گشتست
ماه از هالهٔ خودسر بگریبان بردست ... تا خط سبز بگرد رخ جانان گشتست
بصف محشر اگر روی نهد میشکند ... لشکر حسن تو هرچند پریشان گشتست
صائب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش ... دیدهٔ هر که بران چاه زنخدان گشتست

شکوه از گردش گردون زبصیرت دورست   گوی چوگان قضا درحرکت مجبورست
ساخت هر زخم تولب تشنهٔ زخم دگرم   آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شورست
خصم بیجا بزبردستی خود می‌نازد   زودتر پاره کند زه چو کمان پر زورست
گوهر شاخ گریبان صدف پاره کند   چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
شور بختی چکند بادل صد پارهٔ من   زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت   همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست
گشت چون شیر سیه کاریم از موی سفید   حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
زر میندوز که چون خانه پر ازشهد شود   آن زمان وقت جلای وطن زنبورست
حسن را ملك ز بیماری چشم آبادست   عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست
معنی روشن وخورشید گل یك چمن اند   فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

غزل-۴۹۹

خط تو چهره گشای بهار آینه است   تبسمت گل جیب و کنار آینه است
ز اشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد   که آه غیرت من پرده دار آینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم   هنوز چهرهٔ ما شرمسار آینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامانیست   که خلوت همه خوبان کنار آینه است
ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است   همیشه حسن پرستی شعار آینه است

غزل-۵۰۰

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است   انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچست صد رسالهٔ حکمت بچشم ما   بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است
یك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت   در بنداین مباش که مضمون نمانده است
صائب پیاله گیر که تا کردهٔ نگار   یك خشت از عمارت گردون نمانده است

غزل-۵۰۱

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست   پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجادهٔ نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی می‌خورند   در قفس هم رزق ما بیطالبان آماده نیست
درصف مستان که بیرون رفتن ازخود طاعتست   بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی عذرما راکی پذیرد هر که کار افتاده نیست
نقشبندان معانی را برای مشق فکر ازره مستی به از رخساره های ساده نیست
دعوی آزادگی از سرو رعنائی بود سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

غزل-۵۰۲

اگر به عاشقی این چهرهٔ خزای چیست اگرنه ماهی این بخت آسمای چیست
چوگرد باد برقص است ذره ذرهٔ خاك تو نیز سنگ نشان بیستی گرای چیست
زبان شمع بصد آب و تاب می گوید که جز فسردگی انجام زندگانی چیست
اگر کو آینهٔ روی او نظر یابم مطوطیان بچشانم شکر فشای چیست
کمان لاف اگر زه کند بابرویش معاه بو سمایم که شق کمای چیست
اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد بدامنش بشمارم که زرفشانی چیست
چوشمع کشته زبان آوران خموش شوند اگر بلند بگویم که تر زبانی چیست
دل رمیدهٔ مارا بچشم خود مسپار سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
زحیرت تو شود آب زندگانی خشك تو چون خرام کنی سرو بوستانی چیست
زبان چو برگ خزان دیده است درچمنم باین دماغ چه دانم که گلفشانی چیست
فغان که غنچهٔ مشکل گشا دل صائب نیافت چاشنی خندهٔ نهانی چیست

غزل-۵۰۳

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
از دل بیدار و آه آتشین و اشك گرم دستگاه زندگی چون شمع خاموشم تهیست
دردتلخی درقدح دارم که گوهر داغ اوست شیشهٔ دل گرچه از صهبای سرجوشم تهیست
گرچه عمری شد بدریامیروم دست و بغل همچو موج گوهر ازشهوار آغوشم تهیست
خجلتی دارم که خواهد پرده پوش من شدن گرچه از سجادهٔ تقوی برودوشم تهیست
میزنم لاف خودی صائب زبیم چشم زخم گرچه ازلاف تهی آینهٔ هوشم تهیست

غزل-۵۰۴

باز ازمعمورهٔ دلها فغان برخاستست چشم مخمور که ازخواب گران برخاستست

آنچه گرد عارض او می‌نماید نیست خط — فتنه ها از دامن آخر زمان برخاستست
از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست — کاروان شبنم از ریگ روان برخاستست
همت مانیست چون سرو و صنوبر خاکسار — این نهال از جویبار کهکشان برخاستست
هست گر آسایشی زیر فلك در غفلتست — وای برانکس کز بنخواب گران برخاستست
تا غزال چشم او گردید از می شیرگیر — موی بر تن شیر را چون نیستان برخاستست
گل تمام آغوش گردیداست پنداری که باز — مرغ بی بال وپری از آشیان برخاستست
فارغ از اقبال و آسودست زیر آسمان — هر که صائب از سر سود و زیان برخاستست

غزل -۵۰۵

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است — خط نجات برلب پیمانهٔ من است
چین شکست نیست برابروی عهد من — معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملایمت به نگهبان نمیکنیم — فانوس داغ جرات پروانهٔ من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را — تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است
سیل سبك عنان که ز عالم گذشته است — صائب خراب گوشهٔ ویرانهٔ من است

غزل -۵۰۶

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست — فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت گشته است — می اگر باشد زبان شکوهٔ ما لال نیست
هر کجا پای محبت درمیان باشد خوشست — حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
هرقدر خواهد دلت عرض تجلی کن بدل — خانهٔ آئینه تنك از کثرت تمثال نیست
درحریم وصل او صائب خموشی پیشه کن — مجلس حالست اینجا جای قیل وقال نیست

غزل -۵۰۷

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست — بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست
ثابت و سیارهٔ گردون من اشکست و آه — آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست
باعث محرومیم قربست مانند حباب — عین دریا پردهٔ چشم گران خواب منست
از تنور خاك چون طوفان برون میکشد — شورشی کز شوق او در جان بیتاب منست
آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست — خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

آه من مد رسائیست که پایانش نیست … بخت من ابر سیاهست که بارانش نیست
دست گستاخی من جرأت دیگر دارد … گل از آن باغ بچینم که نگهبانش نیست
گر چه برگ گلش از غنچه نمایان نشدست … شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست
چشم شبنم زهواداری گل روشن شد … یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست
روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان … آسمانیست که خورشید درخشانش نیست
رشتهٔ عمر ابد روی بکوتاهی کرد … راه خوابیدهٔ زلفست که پایانش نیست
چه قدر جلوه کند دردل تنگ صائب … آنکه میدان فلك درخور جولانش نیست

غزل-۵۰۸

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت … چون گرفتی کین کس دردل نمیباید گرفت
یانمی باید ز آزادی زدن چون سرولاف … یا گره ازبی بری دردل نمی باید گرفت
چشم زد بسیار دارد درکمین آسودگی … چون سپند آرام درمحفل نمی باید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز … دامن این سرو یادر گل نمی باید گرفت
خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست … در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت
تا توان سرپنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد … تیغ موج ازقبضهٔ ساحل نمی باید گرفت
صاف چون آئینه میبایدشدن بانیك و بد … هیچ چیز ازهیچکس دردل نمی باید گرفت
طالب حق راچو تیری کز کمان بیرون رود … هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت
آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب … دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

غزل-۵۰۹

روزیکه حرف عشق مرا برزبان گذشت … چون خامه مدزخم من ازاستخوان گذشت
سد پردههای دیدهٔ روشن قماش ما … از بوی یوسفی که بربن کاروان گذشت
از روی آتشین تو بی پرده شد زشرم … آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت
بر جسته مصرعیست ز دیوان زندگی … چون نی ز عمر آنچه مرا درفغان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است … صد حیف ازان حیات که درآشیان گذشت
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم … از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صائب ز صبح وشام سرانجام ما مپرس … چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تودرقران نیست | نقطه چون‌خال تو در دائرهٔ امکان نیست
محك آدمیان چهرهٔ گندم گونست | دست‌ردهر که‌درین‌رنگ‌زندافشان نیست
دیدهٔ نافذ موزون ترا سرو سهی | داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست
میتوان دید ز سیما گهر هر کس را | چیست‌درسینه مکتوب که‌درعنوان نیست
چه زرو سیم که در فقر نکردیم تلف | فقر گنجست که‌در زیر زمین پنهان نیست
کف خاکستر صائب چه بلندی گیرد | سرمه را منزلت خاك دراصفاهان نیست

غزل-۵۱۱

چون آئینه هر دل که‌زروشن گهرانست | در نقش بدونیك بحیرت نگرانست
انصاف نماندست درین‌موی میانان | کوه غم ما فربه ازین خوش کمرانست
دارد دل آسوده ترا از نقطهٔ مرکز | چون دایره هر کس که زپی با وسرانست
سهلست اگرگوهر ما را نخریدند | یوسف بزر قلب درین شهر گرانست
با قامت او هر که سروست نظر باز | چون‌فاخته سر حلقهٔ کوته نظرانست
سر حلقهٔ بالغ نظرانست چو صائب | چشمی که نظر باز بنوخط پسرانست

غزل-۱۲

زدام سوختگان عشق را رهائی نیست | ز لفظ معنی بیگانه را جدائی نیست
درین زمانه چنان راه فیض مسدودست | که از شکاف دل امید روشنائی نیست
ز بیقراری دریاست‌تیغ بازی موج | وگرنه موج مرا میل خود نمائی نیست
دل من وتو ز همصحبتان دیرینند | مرا بظاهر اگر باتو آشنائی نیست
خوشست دردل شب دستگیری محتاج | عبادتی‌که نهانی بود ریائی نیست
فغان که آبله در پرده میکنند اظهار | شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست
خمش ز دعوی داش که جهل را صائب | هزار حجت قاطع چوخود ستائی نیست

غزل-۵۱۳

کعبهٔ عشقم بلاریک بیابان‌منست | زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
کوهکن از دامن کهسارمن‌سر گشته‌ایست | شور مجنون گردبادی از بیابان منست
شورعشق‌من فلکها را بچرخ آورده است | کشتی افلاك بی لنگر ز طوفان منست

نی کنار ابر می‌خواهم نه آغوش صدف … چون گهر گرد یتیمی آبحیوان منست

بر دل آیینه‌ام زنگ کدورت باز نیست … گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست

میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ … خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست

یوسف گمنام من‌از مکر اخوان‌فارغ‌است … سر بجیب خویش بردن چاه کنعان منست

فکر رنگین است صائب نعمت‌الوان من … در بهشت افتاده‌است آنکس که‌مهمان‌منست

غزل - ۵۱۴

هرشیشه جان خزینهٔ اسرارعشق نیست … ناموس شیشه ایست که دربارعشق نیست

بزمیست بیچراغ کدوئیست بی شراب … در هر سریکه دولت بیدارعشق نیست

ابریست پرورده وبرقیست خانه سوز … تدبیر کار عقل بود کارعشق نیست

خاك افکند چو لمعهٔ تلخ از دهن برون … آن سینه‌را که مخزن‌اسرارعشق نیست

نتوان درود کشت‌فلك را بماه نو … صیقل حریف سبزهٔ زنگارعشق نیست

نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل … درگوش هر که حلقهٔ گفتارعشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود … هر نقطهٔ کهٔ درخم پرکارعشق نیست

هرچند دلفریب بود کوچه‌باغ زلف … اما بخوش قماشی بازارعشق نیست

ابریست در طلسم سراب او فتاده است … هردیدهٔ که واله رخسارعشق نیست

گوهر میان گردیتیمی بسر برد … غیر از دل خراب سزاوارعشق نیست

هرچند آسمان وزمین راگرفته‌اند … یك آفرید محرم اسرارعشق نیست

صائب‌اگر چه‌حسن فروشنده ایست سخت … اما حریف ناز خریدار عشق نیست

غزل - ۵۱۵

آهی که غم زدل مردما کشیدنیست … مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست

خوب بادهٔ صبوح رگهای میکشان … هر کوچهٔ‌که هست بعالم دویدنیست

زان لعل آبدار که می میچکد ازو … سنگ سفال میکدهٔ ما مکیدنیست

لعل وشراب هردو بخود جوش می‌زنند … لعل تو هم مکیدنی وهم گزیدنیست

موج شراب رخنهٔ دل را رفو گرست … این رشتهٔ امید بسوزن کشیدنیست

دل در بقا مبند کزین باغ پرفریب … بی بال وپر چو قطرهٔ شبنم پریدنیست

چپ می‌رود براست روان طریق عشق — در گوش چرخ حلقهٔ آهی کشیدنیست
هرچند درس عشق ز تعلیم فارغست — هر صبح یکدو نغمه ز صائب شنیدنیست

غزل-۵۱۶

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت
هر که آمد درغم آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خورد آخر بهم پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چو برق از گریبان وجود — سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست — این بیابان را به پهلو رابعه غلطید و رفت
صائب آمد در حریمت با دل امیدوار — شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

غزل-۵۱۷

وقت آنکس خوش که لب را بر لب پیمانه بست — جبهه را چون خشت بر خاک در میخانه بست
وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را در خواب کرد — دیدهٔ این طفل را شیرینی افسانه بست
گر ملازم بگذری از مشهد ما عیب نیست — شمع نخل موم بهر ماتم پروانه بست
چون نه پیچد بافسون دست گستاخ مرا — زلف طراری که بتواند زبان شانه بست
خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود — حرف نتوان بر لب ما چون لب پیمانه بست
میکنی منع سرشك از دیدهٔ خونبار من — جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست
محتسب دست تعدی گر چنین سازد دراز — در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صد دانه بست

غزل-۵۱۸

بغیر خشم که درخوردش وبالی نیست — درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل — که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال — سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط — حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرمخواهی داشت — ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لئیمان بود زبان سؤال — وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست
بخوردن دل خود همچو ماه قانع شو — که در بساط جهان روزی حلالی نیست
دل رحیم ندارند غنچه ها صائب — دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست / ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
چون موجهٔ شراب اسیر کشاکش است / پائی که در مقام رضا استوار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد به آب تند / در اختیار خویش مرا اختیار نیست
از خواب درگذر که سپهر وجود را / انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
دیوانهٔ که میرمد از سنگ کودکان / بیرون کش از شهر که کامل عیار نیست
از دل برون نمیرود امید بخت سبز / هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمیکند گره از کار هیچکس / دست فلک گر ز شغل دربکار نیست
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق / شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ می‌برد / صائب بدل شبیه خط غبار نیست

غزل-۵۲۰

زلفش بهر دو دست عنانم گرفته است / ابروی او به پشت کمانم گرفته است
من چون هدف نمیبرم از جای خویشتن / پیکان او عبث بنشانم گرفته است
چون از میان خلق نگیرم کناره / دیگر کنار او بمیانم گرفته است
آتش چگونه دست و گریبان شود بخار / عشق ستیزه خوی چنانم گرفته است
صائب چو ابر گریه اگر میکنم رواست / آتش چو برق دررگ جانم گرفته است

غزل-۵۲۱

خوشم با نالهٔ خود دم همین است / چراغ حلقهٔ ماتم همین است
مگو در بی غمی آسودگی هست / که غم گر هست درعالم همین است
مبند آزار موری نقش در دل / که اسم اعظم خاتم همین است
ز بیم گرچه مجنونم شمارند / تمیز مردم عالم همین است
جمال کعبه میجو نه سپیدی / دلیل شوری زمزم همین است
بهرب گل عذاران دل مبندید / وصیت نامهٔ شبنم همین است

غزل-۵۲۲

لعل لب و پیالهٔ می آبدار ازوست / جوش حباب در گرو انتظار ازوست
گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله زار / خال سیاه بختی مشک تتار ازوست

چشم ستاره میپرد از مهر روی او	مژگان آفتاب تریا نثار ازوست
زنگ از دلش بابروی صیقل نمیرود	آئینه ایکه چشم براه غبار ازوست
صائب بنیم گردش چشم آن سبزه‌رو	بی‌اختیار اگر کندت اختیار ازوست

غزل - ۵۲۳

خط توجگر خون کن ارباب نیازست	وین تازه رقم‌حسن ترا ابجد نازست
از فکر تـوام روز جزا باز نیارد	اندیشهٔ سودا زدگان دور ودرازست
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم	شیرازهٔ بال و پرمن چنـگـل بازست
معشوق که سنگین دل وبیرحم نباشد	چوشمع زروی تنك خودبگدازست
هرموج سرابی که ازین‌بادیه برخاست	فریادکه مجنون ترا سلسله تازست
هرقطره که‌ریزد زسر کلك تـوصائب	چون بازشکافی صدف‌گوهر رازست

غزل - ۵۲۴

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت	که خاك مشك تر وداغ لاله عنبر گشت
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین	که‌قطره گوشه گرفت‌ازمحیط وگوهر گشت
ز شرم سبزهٔ خط‌تو طوطـی خوش حرف	چو مغـز پسته نهان در میان‌شکر گشت
توان زوقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت	که آفتاب جمـال تودزه پرور گشت
مـرا بـدفتـر بـال همـا فـریب مـده	کـه درخـرابهٔ ما صد رساله ابتر گشت
بهرچه میرسد از رزق سازگاری کن	که هر که‌ساخت بسد رمق‌سکندر گشت
چه چاشنی بسخن داد خامـهٔ صائب	که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

غزل - ۵۲۵

ازخون چو داغ لالـه حـصار دل منست	هرجا کـه بوی خون‌شنوی منزل منست
طوفـان نـوح را بنظر درنیـاورد	شور محبتی کـــه در آب وگل منست
دریاچه میکند بخس وخار خشك من	برهر کفی کـه دست زنم ساحل منست
دارد زخون صید حرم دست در نگاه	سنگـین دلی کـه درصدد بسمل منست
گر برفلك برآمـده است ابـر نوبهار	صائب گـدای دیـدهٔ دریـا دل منست

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت
رازی که بود پرده‌نشین همچو اشك من مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه بختی مرا برروی نازکش بزبان شکسته گفت
ازسنگ سخت تر سخنان درسر شراب چشم دهان یار ببادام و پسته گفت
صائب تمام شعر تو یکدست وتازه است اینقسم شعر ها نتوان جسته جسته گفت

غزل-۵۲۷

ماهی که زیر تو بجهان شور وشر انداخت پیش رخت ازهاله مکرر سپر انداخت
در دیدهٔ صاحب نظران موی زیادم زآن‌روزکه چشم‌تومرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن مژگان‌توجاکی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را مشغول‌سخن کرد وزفکر شکر انداخت
باگوشهٔ دل غنچه صفت ساخته بودم بوی تو مرا همچو صبا دربدر انداخت
صائب شدم آسوده ازین کار گشایان تاکار مرا عشق بآه سحر انداخت

غزل-۵۲۸

مراکه داغ کبابم چه دوزخ وچه بهشت مراکه مست وخرابم چه کعبه وچه کنشت
نخست پیر خرابات چون قلم قط زد برات روزی ما بسر لب پیاله نوشت
بآب شور مرا کعبه کی فریب دهد که مشربم شده بدخو بآب تلخ سرشت
بکلك قاعده دانی شکستگی مرساد که توبه نامهٔ ما با خط شکسته نبشت
هزار بوسهٔ سیراب میتوان کردن لب پیاله که افتد بدست ما لب کشت
مراکه والهٔ آن چاك سینه ام صائب کجا گشاده‌شود دل بکوچه باغ و بهشت

غزل-۵۲۹

چهرهٔ صاف تو آئینهٔ اندیشه نماست جان‌زسیمای توچون آب‌زگوهر پیداست
دیدهٔ نیست که حیران تماشای تونیست قامت‌همچو سنان‌توعجب حلقه رباست
جسم خاکیست حجاب نظر راهروان سیل‌چون‌گرد ره‌ازخویش‌نشاند دریاست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثر ها دارد زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست
نفس مرتاض بود راحلهٔ گرم روان اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

ازشفق چهرهٔ امید بخون میشوید چون هلال هر که دراین دایره انگشت نماست
هرچه گردون سیه کاسه بمنت بخشد خون مرده است بچشم من اگر آب بقاست
چشم کوته نظران حلقه بیرون دراست ورنه هر ذرهٔ آئینهٔ خورشید نماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

غزل - ۵۳۰

تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب آزاده‌ای کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می کشد ابروی ماه عید اگر مائل تو نیست
در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب چون میطپد بخاك اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو ازدگران میکند سراغ هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نازاست سد راه وگر نه دراشتیاق فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست
صائب بلطف عام تو دارد امیدها هرچند صید لاغر او قابل تو نیست

غزل - ۵۳۱

گرچه طبعم کم زخورشید جهان افروز نیست درنظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست گر بردارم ازدل میشکافد سینه را هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن چون بی‌پرده آید عشق ناپیدا شود جوشش پروانه برگرد چراغ روز نیست
خاك مارا ازگل بیت الحزن برداشتند چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست
همتم ازشمع باشد بکسر گردن بلند آستین براشك افشانم که دامن سوز نیست
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری اینقدر باشعلهٔ آواز بلبل سوز نیست
دست چون دادی بدست قطع الفت مشکلست دست و پائی میزند تامرغ دست آموز نیست
روزگاری شد که درسلك سخن سنجان اوست نسبت صائب بجان قدردان امروز نیست

غزل - ۵۳۲

عشرت روی زمین دردل دیوانهٔ ماست خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست
روز محشر چه کند بادل پرشکوهٔ ما کشب زلف تو کوتاه بافسانهٔ ماست
حسن درهیچ زمان اینهمه شاداب نبود کریشادی این شمع زپروانهٔ ماست

کشتی چرخ اگر یاد مرادی دارد / نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
در دل سوختهٔ ما بحقارت منگر / که سویدای دل خاك سیه‌خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برکان / جای رحمست بجغدی که بویرانهٔ ماست
کارچون‌درگره افتد زخدا یاد کنیم / عقدهٔ مشکل‌ماسبحهٔ صد دانهٔ ماست
گرچه از سوختکانیم بظاهر صائب / مزرع سیر فلك‌در گروی‌دانهٔ ماست

غزل- ۵۲۳

بهشت یك ورق ازلاله زار داغ منست / بهار برگ خزان دیدهٔ زباغ منست
زدرد و داغ بهاریست عشق شور انگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشهٔ گردون کنند می شکند / زجوش عشق شرابی که درایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند / که آتش دگرانست عشق دباغ منست
غبار خاطر یعقوب سد راه شدست / وگرنه یوسف گمگشته در سراغ منست
مراچگونه کند صائب آسمان خس پوش / که نور روزن خورشید ازچراغ منست

غزل- ۵۲۴

نه‌چهره‌اش عرق ازگرمی هواکردست / نگاه را رخ او آب از حیا کردست
شدست پردهٔ بیگانگی ز غیرت عشق / همان نگه که مرا باتو آشنا کردست
زجوهر آینه درفکر بال وپروازست / زبسکه روی ترا زلف باصفا کردست
بسیرچشمی من نیست زیرچرخ کسی / گرفتن سر راه توام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمی‌داند / که بر جفا ستم و برستم جفا کردست
ز دامن تو نمیدارد از ملامت دست / همانکه دامن یوسف زکف رها کردست
اگر چه در ته دیوارم از گرانی جسم / دل رمیدهٔ من‌خانه را جدا کردست
چه بسی نیاز زشیرازه است اوراقش / ز فرش هرکه قناعت ببوریا کردست
مکن ز بستگی کارشکوه چون خامان / که صبرغنچه گره را گره کشا کردست
رسیده است بساحل سبکروی صائب / که همچو موج عنان‌ازکفرها کردست

غزل- ۵۲۵

زخط غبار برآن لعل آتشین ننشست / ز برق حسن‌سیاهی برین نگین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد / که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من / بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست

دلم بحلقهٔ زلف تو تا نظر انداخت / دگر بهیچ نگین خانه این نگین ننشست

ز ترکتاز قیامت نکرد قامت راست / بهیچ سینه غبار غم اینچنین ننشست

قدم زغمکدهٔ اختیار بیرون نه / که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صائب / که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

غزل — ۵۲۶

شب چراغ اهل معنی چشم بیدار منست / همچو اختر در دل شب روز بازار منست

مصر انصاف از زلیخا طلعتان خالی شده / ورنه چندین ماه کنعانی ببازار منست

گرچه در کار کسی هرگز گره نفکنده ام / سبحهٔ صد دانهٔ غم رشتهٔ کار منست

موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند / تیره روزی ترکش مژگان خونبار منست

صائب از بیهمتی چون سر بلند افتاده است / لالهٔ خورشید تنگ ظرف دستار منست

غزل — ۵۲۷

داغ می گل گل بطرف دامنم افتاده است / همچو مینا هیکشی بر گردنم افتاده است

چون پلاس شکوه بر گردن بیندازم ز بخت / گل بچشم از نکهت پیراهنم افتاده است

تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه ام / از گرستن گل بچشم روزنم افتاده است

در حصار آهنین دارد دل و جان مرا / شکر زنجیر تو چون بر گردنم افتاده است

طفل اشك شوخ از بسکه درو آویخته است / چاکها چون گل بطرف دامنم افتاده است

صائب از تکلیف سیر بوستانم در گذر / صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

غزل — ۵۲۸

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست / چون صبح چاك سینهٔ من بخیه گیر نیست

این شکر چون کنم که بپهلوی خشك ما / در زیر بار منت نقش حصیر نیست

فکر کمین مکن که [illegible] / پای گریز چون هدف از راه تیر نیست

آئینهٔ کجاست که بر کور باطنان / روشن شود که طوطی ما را نظر نیست

در چشم ما که [illegible] / بین السطور هیچ کم از جوی شیر نیست

صائب در آب سبیل بشو دست را ز دل — این خلقهٔ شکسته عمارت پذیر نیست

فتح وظفر زخودشکنی زیر دست ماست — چون زلف وخط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم زهر مصرعی چو زلف — سررشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق بین نمیشود — دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی ونددادیم نم ببرون — منصور داغ حوصلهٔ زیر مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابرچشم پاك صدفها بدست ماست
چون بوتهٔ بهار درین سبز انجمن — صائب بهر که می‌نگرم درشکست ماست

غزل - ۵۳۹

تیغ ابروی ترا جوهرچین می‌بایست — رقم ناز بران لوح جبین می‌بایست
از گلستان تو هرخار چرا گل چیند — شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می‌بایست
تا هوس دست نیابد بشکر دزدیدن — گرد امل توحصاری چو نگین می‌بایست
در بغل سرو صفت جای دهد فاخته را — قد رعنای تو سرکش‌تر ازین می‌بایست
تا دم خط که دم بازپسین حسن است — غنچهٔ باغ حیا چین بجبین می‌بایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار — قفل و بندی بدر خانهٔ زین می‌بایست
همه اسباب جمال تو بجای خویشست — بوسه‌در کنج لبت گوشه‌نشین می‌بایست
چشم برسرمه سیه‌کردی ورفت آب حیا — نرگس شوخ ترا داغ چنین می‌بایست
بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر — صائب از بهر جلای تو همین می‌بایست

غزل - ۵۴۰

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست — این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه میجوید آسمان — شب تا بروز دیدهٔ انجم‌براه کیست
در آتش است نعل مه و نور آفتاب — تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد — تا شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف — تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نکرد جمع فلك تا بروز حشر — خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست

ای کوه طور گردن دعوی‌مکن بلند آخر دل شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد زلطف تو هر ملك دل که بود صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

غزل-۵۴۱

زمن مپرس که چون بر تو ماه وسال گذشت که روز من بشتاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم ازین چه‌سود که برخاکم آن‌نهال گذشت
تمام حیرت دیدارو آه و افسوسم اگر چه زندگیم جمله در وصال گذشت
چراغ کشته من درگرفت بار دگر ز بسکه یار بخاکم بانفعال گذشت
مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت
بکوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب به پیچ وتاب مراعمر چون وبال گذشت

غزل-۵۴۲

شرم گناه رهبر توفیق بوده است عصیان‌غبار لشکر توفیق بوده است
مستان‌سری که درسرمی‌میکشوده‌اند در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین گوهرفروز اختر توفیق بوده است
موج‌قدح که صیقل‌زنگ کدورتست آینه دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان بدعا میکشوده‌اند در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس‌وجود ترا ساختن طلا در دست کیمیاگر توفیق بوده است

غزل-۵۴۳

رکاب عزم تو دردست‌خواب سنگین‌است وگرنه توسن‌فرصت همیشه در زین است
زخواب قطع نظر کن که عشق چابکدست فلاخنست که‌سنگش‌زخواب سنگین است
خزان ز غنچهٔ تصویر راست میگذرد همیشه جمع بود خاطریکه غمگین است
حضور عشق بود پیش دورگردان را که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
بگوش خندهٔ کبك است نالهٔ عشاق تراکه پشت بکوه گران تمکین است
هرانچه میطلبی از گشاده رویان‌خواه که‌فیض صبح دهد جبههٔ که بی‌چین است
مخمت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی بی برگان اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

دربن دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای — بخنده لب مگشا روزگار گلچین است
نظر بجوش خریدار نیست یوسف را — کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

غزل — ۵۴۵

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاهست — کز چین جبین سلسله جنبان نگاهست
خمیازهٔ گل وقت سحر بی سببی نیست — غفلت نکنم در خم آن طرف کلاهست
بر داغ سیه روزی عشاق ببه بخشای — شکرانهٔ آن روکه ولینعمت ماهست
غربت مپسندید که افتید بزندان — بیرون ز وطن پا مگذارید که چاهست
هرچند که درزلف تو یك پیچ نماندست — در سینهٔ من مایهٔ صد سلسله آهست
بر خانهٔ من سیل حوادث نکند زور — همواری من دشت صفت پشت وپناهست
پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر — آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاهست
صائب عجبی نیست که آرام ندارم — خاکستر من در گرو صرصر آهست

غزل — ۵۴۶

خواری بیخردان عزلت اهل خردست — صیقل سینهٔ روشن گهران دست ردست
پیش ازین خانهٔ صیاد زخار و خس بود — این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمدست
در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست — تخم این آتش جانسوز شرار حسدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای برخضر که زندانی عمر ابدست
مرگ را بیخبران دور ز خود می‌دانند — چار دیوار حسد در نظر من لحدست
نیست درعالم ایجاد بجز تیغ زبان — بیگناهی که سزاوار بحسن ابدست
نیست درچشمهٔ خورشید غباری صائب — چشم کوته نظران پرده نشین رمدست

غزل — ۵۴۷

روزی دل جز شکست ز [illegible] نیست — قسمت دیوانه از طفلان بغیر از سنگ نیست
تا نفس چون گرد بادم هست جولان میزنم — دشت پیمای جنون پا بستهٔ فرسنگ نیست
چند حرف سخت درکار دل نازك کنی — آخر ای بیرحم جان از شیشه است از سنگ نیست
خار خار آشیان را گر ز دل بیرون کنند — چار دیوار قفس بر عندلیبان تنگ نیست
صائب از ذوق تماشا گر زدل میگرددت — هیچ دامی همچو دام طرهٔ شبرنگ نیست

درکاروان ما جرس قال و قیل نیست | در عالم مشاهده راه دلیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود | ورنه کلیم را خطر از رودنیل نیست
گردون سیاه‌کیسه ز طبع خسیس تست | هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج | در دست هرکه لنگر صبر جمیل نیست
درگوش عارفی که بود گوش پرده دار | یك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
صائب خموش چون نشود پیش اهل حق | آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

غزل - ۵۴۹

جوش می‌خشتی اگر ازخم صهبا برداشت | سقف این میکده راجوش من ازجا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد | زورشوخی که مرا سلسله ازپا برداشت
شوری از نالهٔ مجنون به بیابان افتاد | که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشهٔ تجرید بخود میلرزی | سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که تراوش کند ازمن سخنی | پرده از راز من آینهٔ سیما برداشت
طاقت دیدن همکار که دارد صائب | دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

غزل - ۵۵۰

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست | خردهٔ انجم سپند روی آتش خام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او میکشد | چشم خورشید قیامت برکنار بام اوست
روی در بیت‌الحرام عشق دارد آفتاب | پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریك بین در وصل هجران میکشند | مرغ زیرك گر بشاخ گل نشیند دام اوست
از سر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد | میتوان دانست بر و بحر بی آرام اوست
چون نترسد چشم من صائب ز زهر چشم او | شور دریای محیط ازتلخی بادام اوست

غزل - ۵۵۱

زمین نقش پائیست بر آستانت | فلك شیشه کاریست از کاردانت
دم عیسوی از بهارت نسیمی | کف موسوی برگی از بوستانت
سماعیل روکرده قربانی تو | کمین بندهٔ یوسف از کاروانت
فلك کلبهٔ آه سودائی تو | زمین گرد پابوسی سر کشانت

دم صبح زخم نمایان تیغت | دل شب نمودار زاغ کمانت
خزان باد دستی ز گلزار جودت | بهار آشنا روی از بوستانت
چو آئینه دان تو خورشید باشد | چه باشد عذار زیبا فشانت
ندانم چگونه است آئینهٔ تو | که شد خیره چشمم زآئینه دانت
نشان تو ای بی‌نشان ازکه جویم | که در بی نشانیست پنهان نشانت
ترا می‌رسد دعوی کبریائی | که بوسد ز دور آسمان آستانت
ز توحید صائب چه دم میزنی تو | مبادا شود آب تیغ زبانت

غزل - ۵۵۲

قدموزن تو روزیکه بجولان برخاست | هرکرا بود دلی از سر ایمان برخاست
شرم عشق است که پامال نگردد هرگز | لاله افکنده‌سر از خاك شهیدان برخاست
که دگر زاهل کرم رحم بمحتاج کند | ابر با دیده خشك ازلب عمان برخاست
همت آبلهٔ پای طلب را نازم | که بمشاطگی خار مغیلان برخاست
مگسل ازاهل‌کرم تاشودت پایه بلند | صدف ازخاك بیك ریزش نیسان برخاست
زد همان روزکه باغنچهٔ محجوب تو لاف | قفل شرم ازدهن پستهٔ خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفرمود اورا | نی ما تابجه طالع ز نیستان برخاست
قالبی نیست سخن‌سنجی ماچون طوطی | بلبل ما زدل بیضه غزلخوان برخاست

غزل - ۵۵۳

بی تو امشب هرسرمویم جدا فریاد داشت | هر رگم درآستین صدنشتر فولاد داشت
منکه دادم سنگ بردارد زپیش راه من | یارغاری کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
کیست تا شوید غبار ازصفحهٔ خاطر مرا | جوی‌شیری پیش‌دست خویشتن‌فرهادداشت
تاسپند آن آتشین رخساررا دربزم دید | آنچنان‌جست‌ازسر آتش که‌صدفریادداشت
یاد ایامی که صائب درحریم زلف او | پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

غزل - ۵۵۴

چو خط زعارض آن فتنهٔ جهان برخاست | زسبزه موی‌براندام گلستان برخاست
چنان درآتش بیطاقتی فشردم پای | که ازسپندبتحسین من فغان برخاست

بنفشه را ز دل آتش برون نیامده است ‌‌‌‌ چسان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبك مضراب ‌‌ که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش بگریبان خاك سر بردم ‌‌ که سبزه ام ز سر خاك بیزبان برخاست
براه خاك گذر میتوان برابر شد ‌‌ بدستگیری مردم نمیتوان برخاست
هما ز سایهٔ من طبل میخورد صائب ‌‌ ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

غزل - ۵۵۵

باداغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است ‌‌ گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست ‌‌ یك سرو در سراسر جنت نمانده است
ازپیش کهربا گذرد برگ کاه راست ‌‌ گیرائی کمند محبت نمانده است
دریاست آرمیده و سیلیست کند سیر ‌‌ درهیچ مغز شور محبت نمانده است
رنگ حیا زسیب زنخدان پریده است ‌‌ درمیوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
گردیده است ابر کف ساقیان سراب ‌‌ در گوهر شراب سخاوت نمانده است
خضر آب زندگی بسکندر نمی دهد ‌‌ درطبع روزگار مروت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است ‌‌ آرام در بهشت قناعت نمانده است
یك اهل دل که مرهم داغ درون شود ‌‌ درهیچ شهر وهیچ ولایت نمانده است
بیچارهٔ که رم کند ازخود کجا رود ‌‌ آسودگی بگوشهٔ عزلت نمانده است
خرسند نیستیم که خامش نشسته ایم ‌‌ مارا دماغ شکر شکایت نمانده است
لخت جگر زمیوهٔ فردوس نیست کم ‌‌ افسوس قدردانی نعمت نمانده است
پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات ‌‌ ازرفته خون بغیر ندامت نمانده است
موی سفید مشرق صبح ندامت است ‌‌ صائب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

غزل - ۵۵۶

دل از هوس زلف دوتا اوفتاده است ‌‌ پرهیز را شکسته بجا اوفتاده است
گردید توتیای قلم استخوان هنوز ‌‌ سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
صدبار پیش حاصل چین ازمیانه برد ‌‌ زلفش کنون بفکر صبا اوفتاده است
بر روی دست باد مراد است کشتیم ‌‌ کارم ز ناخدا بخدا اوفتاده است

یك گل زمین ز سایهٔ دولت شکفته نیست | گویا گره ببال هما اوفتاده است
بردوش دار از تن منصور سر به تن | آتش کجا سپند کجا اوفتاده است
صائب چگونه سر ز گریبان بر آوریم | شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

غزل - ۵۵۷

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است | بر آفتاب روی تو گرم نظاره است
ما میرویم در دهن شعله چون نسیم | جنگ گریز کار سپند و شراره است
ازدست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ | یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
از ره عنان بتاب که کارت بخیر نیست | دامن کش تو کل اگر استخاره است
شور حوادثم بجهاند ز خواب خوش | چندانکه ناز بالشم از سنگ خاره است
ازداغ تازه ای که بدست تو دیده ام | چون لاله در کفم جگر پاره پاره است
صد کاروان اشك گذشت و خبر نیافت | صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

غزل - ۵۵۸

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست | پیش اهل کرم جرمی چو استغفار نیست
ریشه کردست آشیان ما چو سنبل در چمن | بلبل ما را هوای رفتن از گلزار نیست
بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خود میکند | شعله مغزان را سری با پیچش دستار نیست
تحفهٔ دل را بامید قبولش برده ایم | آه اگر آن زلف سر پیچد که دل در کار نیست
زلف از بیرونی خط دست زان رخسار داشت | هیچ شمشیری بتر از حرف پهلودار نیست
غیر صائب گر نوا در پیش دارد چرخ را | بلبل خوش نغمهٔ امروز در گلزار نیست

غزل - ۵۵۹

آب کن در شیشه ساقی گر شراب صاف نیست | کشتی ما را بخشکی بستن از انصاف نیست
میتوانست از زر گل کرد ما را بی نیاز | حیف گوش باغبان را پردهٔ انصاف نیست
گوهر نایاب را نتوان بشیرینی خرید | در بهای بوسه گر صد جان دهی اسراف نیست
گر سخن کیفیتی دارد سرایت میکند | هیچ عیبی اهل معنی را بتر از لاف نیست
پشت بر من میکند هر گاه روئی دید ازاو | سینه ام باسینهٔ آئینه زانرو صاف نیست
خرمن ما پیش ما یکجو ندارد اعتبار | دانهٔ عنقای ما جز نقطه های صاف نیست

در سخن از عرفی وطالب ندارد کوتهی عیب‌صائب‌این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

غزل - ۵۶۰

اگرچه بالش خورشید تکیه گاه منست شکستگی گل از گوشهٔ کلاه منست
عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست که عمرهاست کف دست دستگاه منست
ز شعرهای ترم گرم ایچنین مگذر که آب خضر نهان درشب سیاه منست
مباش منکر آب روان گفتارم که سرو مصرع برجسته یك‌گواه منست
بچشم کم منگر در دوان تیره دلم که چله خانهٔ یوسف درون چاه منست
گذشت فکر من از لامکان‌بصد فرسنگ بلند همتی من دلیل راه منست
غزال معنی من رتبهٔ دگر دارد برون زدائرهٔ چرخ صیدگاه منست
چرا بلند نگردد حدیث من صائب که آستانهٔ توفیق بوسه گاه منست

غزل - ۵۶۱

صیقل آئینهٔ دل غیر آه سرد نیست هر که را دردل نباشد آه مرد درد نیست
ای که خودرا دردل ما زشت منظر دیدهٔ رنگ خود راچاره‌کن آئینهٔ ماررد نیست
دیده را در بسته وقف حسرت او کرده‌ایم از نسیم مصر ما را چشم‌راه آورد نیست
میکشان‌در روز باران‌خسرو وقت خودند ابر گوهربارکم از گنج باد آورد نیست
سنگ‌در عصمت سرای جام جم می‌افکند گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست
سینهٔ صافان را غباری گربود برچهره‌است در درون خانهٔ آئینه راه گرد نیست
روزباران گر شب آدینه باشد می‌کشد صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

غزل - ۵۶۲

بازآکه بیتو مجلس ما را حضور نیست در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست
از زنده رود زنده دلی آب خورده ایم در موج خیز غم دل ما بی‌سرور نیست
گرگان روزگار ز یکدیگرش درند آن راکه‌پوستین گریبان سمور نیست
پیراهنی کجاست که براهل روزگار روشن شودکه دیدهٔ یعقوب کور نیست
از پرتو جمال توخواهد گداختن آخر خمیر آئینه از سنگ طور نیست
کوته نظر تلاش کند وصل دوست را نزدیك را خبر زنکه‌های دور نیست

صائب چه آتش است که در بزم روزگار　بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

غزل - ۵۶۳

منم که داغ بلایم رهائی قفس است　وداع زندگیم درجدائی قفس است
نمیتوان بزرگل مرا بدام آورد　ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است
هنوز در گره غنچه است نکهت گل　چه وقت چاك گریبان گشائی قفس است
مقیدان همه از تنگی قفس نالند　منم که ناله‌ام از دلگشائی قفس است
ز چوب خشك مگوئید گل نمیروید　شکست بال گل آشنائی قفس است
چو کعبه گرد قفس طوف میکند شبوروز　دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

غزل - ۵۶۴

مژه‌ام جلوه گاه پروین است　گل خورشید طلعتان این است
سیب غبغبت اگر بدست افتد　بهتر از صد انار یاسین است
سنگ داغ فروغ چهرهٔ اوست　سنگ راه توخواب سنگین است
همه شب همچو دستهٔ سنبل　خواب آشفته ام ببالین است
می‌کند چهرهٔ نگاه مرا　گل رویش زبسکه رنگین است
شعر صائب نمی‌شود کاسد　همه وقت این متاع شیرین است

غزل - ۵۶۵

چشم خوشی که مست جوابش شوم کجاست　سر مست شیوه‌های عتابش شوم کجاست
آن برق خانه سوز که داغش شوم کجاست　آن سیل تندرو که خرابش شوم کجاست
خمیازه چند واکند آغوش اشتیاق　پیمانهٔ که مست و خرابش شوم کجاست
نتوان گرفت کام به بیداری از لبش　دستی که محرم رگ خوابش شوم کجاست
صد پرده ازحجاب فکندست روزگار　چشمی که پردسوز حجابش شوم کجاست
دشنام تلخ را بصد ابرام می دهد　بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست
لرزان ز سرد سیر صباحت رسیده ام　حسن برشتهٔ که کبابش شوم کجاست
صائب همین بس است که گویند سگ خودم　بختی که سربلند خطابش شوم کجاست

بی‌محابا درمیان نازکش انداخت دست
ناخن شاهین زرشك حملهٔ دردل شکست

قبله‌گاه من کلاه سرگرانی کج منه
طاق ابروی تومیترسم نهد رو در شکست

سرگرانیهاش با افتادگان امروز نیست
نقش پاوزلف او در روز اول کج نشست

لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد
زلف اوافتاده است اکنون بفکر کوچه‌است

گوشهٔ ابروی استغنا چه میسازی بلند
میتوان ازگردش چشمی‌خمارم‌را شکست

دست آلایش کشیدم صائب از کار جهان
همت من بر بلند افتاده و این شاخ بست

غزل ـ ۵۶۷

هیچ نخلی‌همچورزدربوستان چالاك‌نیست
هیچ دستی درجهان بالای دست‌تاك نیست

چون تواند صبح پیش سینهٔ من‌شد سفید
دربساط‌صبح پیش‌ازیك گریبان‌چاك نیست

سبحه چون مارسیه‌بردست ماپیچیده‌است
ورنه چین نارسائی در کمند تاك نیست

همچو قمری گردن ما درخم طوق وفاست
صیدما راسرکشی ازحلقهٔ فتراك نیست

حسن او بی صنعت مشاطه عالم سوز شد
آتش گـل زیر بار منت خاشاك نیست

جاده‌چون‌مار سیه‌آوردگان را میگزد
تادرآن راهی که‌دام نقش‌پادرخاك نیست

تیره روزی عشرت‌من‌این‌سوادناقص است
شمع در پروانه‌ام ازشعلهٔ ادراك نیست

غزل ـ ۵۶۸

زنغمه تاخدا یك گوشه راهست
برین حرف بلندم نی گواهست

بحق از تنگنای نی رسیدم
خوشاملکی که‌اینش شاهراهست

همه سر انا الحق میسرائید
ندانم آب این نی ازچه راهست

نوایش گوش دل تنگ شکر کرد
دهان نی‌کرا تابوسه گاهست

نوای عود در طاقت گذاری
آتش دستی برق نگاهست

مشو از کاسهٔ طنبور غافل
که لبریز از شراب عقل کاهست

بکش دست نوازش برسرچنگ
که لوح سینه‌ام پرمد آهست

تامل چیست در دلها شکستن
تصور کن همان طرف کلاهست

گناه شرمگینان راچو صائب
زبان بی زبانی عذر خواهست

غزل ـ ۵۶۹

شبی شکسته دل اززلف پرشکن‌میگفت
غریب بود ز حب الوطن سخن میگفت

گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود　　عزیز مصر بیعقوب این سخن میگفت
اگر پیاله سراپا دهن نمی گردید　　که حرف بوسهٔ مارا بآن دهن میگفت
از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش　　که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت
هلال داری ازان سینه دیدورفت از دست　　گلی که روز و شب ازچاك پیرهن میگفت
همیشه آه هوا دار لاله رویان بود　　نسیم تا نفس آخر از چمن میگفت
چوغنچه مشت زر عندلیب اگر میداشت　　هزار نکتهٔ رنگین بیك دهن میگفت

غزل - ۵۷۰

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست　　دشت پر نخجیر و یك ناوك مرا در کیش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه حادثه است　　دزد هرگز در کمین خانهٔ درویش نیست
سایه از ویرانهٔ ما میکند پهلو تهی　　خانهٔ ما ازهجوم جغد پر تشویش نیست
تیر روی ترکش محشر بود مژگان او　　فتنه را دل دورتر زین ناوکی در کیش نیست
مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن　　عرض علم مو شکافیها بعرض ریش نیست
ایسکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر　　عمر جاویدان او یك آب خوردن بیش نیست
تا از آن تنگ شکر صائب جدا افتاده ام　　سایهٔ مژگان بچشمم کمتر از صد نیش نیست

غزل - ۵۷۱

وقت آنکس خوش که با مینا و می خرم نشست　　تا میسر بود در بزم جهان بیغم نشست
شیشهٔ می تکیه برزانوی ساقی کرده است　　تا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست
میشود ازشعلهٔ حسن بتان یاقوت آب　　حیرتی دارم که چون بر روی گل شبنم نشست
بر نمیخیزد زسعی آستین صائب زجا　　درچه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

غزل - ۵۷۲

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است　　فرصتش بادا که محراب دعا را دیده است
میبرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود　　شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است
ایغزال چین چه پشت چشم نازك میکنی　　چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است
در پناه طرهٔ او گل ننازد چون بخویش　　بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است
از دم سرد رقیبان کی شود افسرده دل　　شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده است

پشت دست ازغنچهٔ مردان‌گذارد برزمین بحر تا تردستی مژگان ما را دیده‌است
دام راه ماخشن پوشان نگردد موج‌صوف چشم ما چین جبین بوریا را دیده است
صائب این دل کز حریم سینهٔ بیجا نشد رفته ازجا تا اداهای مجارا دیده است

غزل - ۵۷۳

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بسست شهر بند دام باغ دلگشای ما بسست
خرقه بر بالای ارباب تجرد تیشه است پهلوی لاغر بجای بوریای ما بسست
بی‌نیازانیم مارا نازبالش گو مباش غنچه چینانیم زانو متکای ما بسست
سیر چشمانیم ما را برزگل چشم نیست برگ‌سبزی ازگلستان‌خونبهای ما بسست
چشم چون شبنم نمیدوزیم بررخسار گل غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بسست
ماحریف چشمهٔشوراب زمزم نیستیم طاق ابروی تو محراب‌دعای ما بسست
اصفهان گوپشت‌چشم‌ازسرمه‌پر نازك‌مکن خاك دامنگیر غربت توتیای ما بسست
برلب خاموش ما قفل ادب تاکی زدن تنگ‌گیری برگلوی سرمه‌سای ما بسست
خوش‌نشین چهرهٔ گل همچوشبنم نیستیم گردهی در رخنهٔ دیوار جای ما بسست
هردر بیگانگی کز مردم عالم زنند معنی بیگانه صائب آشنای ما بسست

غزل - ۵۷۴

آتش کباب کردهٔیاقوت آن لبست چشم سهیل دربی آن سیب‌غبغبست
ای‌خضر چندتیر بتاریکی افکنی سرچشمهٔحیات نهان‌دردل شبست
چونمیرسدبه‌مجلس‌ماسجده‌میکند مینای‌می که‌خضرره اهل مشربست
راه‌نفس زکثرت تبخاله بسته شد گویدهنوزعشق که اینهاگل تبست
دردست دیگران بود آزاد کردنم درچارسوی‌دهر دلم‌طفل مکتبست
صائب نمیفروزد شمع مراد من تاصبحدم‌اگر چه‌دلم گرم یاربست

غزل - ۵۷۵

تا زنده‌ایم قسمت‌ماغیر داغ نیست پروانهٔ نجلت بنام چراغ نیست
درزیر آسمان که‌نفس‌میکشدبعیش درتنگنای بیضه‌نسیم فراغ نیست
ناصح زپنبه کاری داغم‌بجان رسید دوزخ‌حریف‌اینجگر تشنه‌داغ نیست

تاکی من و نسیم گریبان هم دریم — سودای زلف کارمن بیدماغ نیست
مذهب حریف تندی مشرب نمیشود — کوتوبهٔ که حلقه بگوش ایاغ نیست
پروانه ایم لیك نسوزیم خویش را — درمجلسیکه روغنگل درچراغ نیست
صائب میان اینهمه آتش نفسکه هست — یکدل بجو کزین غزل تازه داغ نیست

غزل - ۵۷۶

بوسه ازلبلت قدح درچشمهٔ کوثر زده است — خنده ازرشك دهانت غوطه درشکر زدست
میتوان کردن بنرمی راه دردلهای سخت — رشته ازهمواری خود غوطه در گوهر زدست
دردبستان ریاضت فرد باطل نیستم — صفحهٔ پهلوی مارا بوریا مسطر زدست
چین ابروراچه درآزار ما سر دادهٔ — غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زدست
آسمان درشور چشمی بیگناه افتاده است — اشك سوزمن نمك در دیدهٔ اختر زدست
جوش غیرت میزند خون شفق ازرشك من — برق را مژگان آتش دست من خنجر زدست
چون ننوشد کاسه کاسه زهر صائب مدعی — کلکم ازشیرین زبانی نیش برشکر زدست

غزل - ۵۷۷

بلب مباد رهش نالهٔ که بی اثرست — گره شود بگلو گریهٔ که بی جگرست
کدام فتنه که امشب درین چمن بودست — که رخت لاله پر ازخون و گل شکسته پرست
نمك زخندهٔ گل برده است گریهٔ من — ز چشم بی ادبم باغبان باغ ترست
کسیکه پاس نفس چون حباب نتواند — همیشه چون صدف هرزه خند بی گهرست
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست — که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
نخورده ام بدل شبنمی درین گلشن — چوخون لاله و گل خون من چرا هدرست
سپر فکنده فلك پیش آه من صائب — علاج دشمن غالب فکندن سپرست

غزل - ۵۷۸

شدمدتی که خشت سرخم کتاب ماست — موج شراب سرخی سرهای ناب ماست
مرغابیم وعالم آبست جای ما — درمجلسی که باده نباشد سراب ماست
هرگز کباب مانمکی برجگر نداشت — دایم زبخت شور نمك درشراب ماست
درزیر پای سرو شکر خواب میزنیم — چندانکه شیشه برسر بالین خواب ماست

ازبس کتاب درگرو باده داده ایم / امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
ازپیچ وتاب زلف مگوئید پیش ما / موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یك نقطه انتخاب نکرده است هیچکس / خال بیاض کردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود ازسوال ما / درمانده کوه طورزفکر جواب ماست
باآنکه غیر باد نداریم درگره / لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست / آن روز عید ماست که روز حساب ماست
هرمصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند / افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست
صائب بر آستان قیامت نشسته ایم / گردون غلام همت عالیجناب ماست

غزل - ۵۷۹

بسکه مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده است / پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن زده است
خون گل بند ز خاکستر بلبل نشود / دشنهٔ ناله که بر سینهٔ گلشن زده است
هرطرف می نگرم برق بلاجلوه گرست / آتش خوی تراباز که دامن زده است
تا توای مور بتاراج کمر می بندی / خویش را برق سبك سیر بخرمن زده است
مشکل ازصبح قیامت بخود آیم صائب / که ره هوش من آتر کس پرفن زده است

غزل - ۵۸۰

بچشمم بی تو گلشن خارزار است / لب پیمانه تیغ آب دار است
بهرسوروکنم تیغ برهنه است / بهرجا پا گذارم پیش خار است
زمین در دور داغ مرحمت دار / هوا در عهد زخمم مشکبار است
اگر زینان شکست آید بکارم / خوشا آئینه کاندر زنگبار است
چرا بلبل بخاك وخون نغلطد / که نبض شاخ گل دردست خاراست
ز اشکم در تب رشکست دریا / زآتش نبض موج بیقرار است
همیشه عید باشد در خرابات / زهی دست سبو دایم نگار است
بیا کزشوق آن لبهای میگون / گل خمیازه صدبرگ ازخمار است
بگل یك پشت ناخن نیست میلم / درین گلشن دلم پابست خار است
کلیم خود برآر از آب صائب / ترا باین گرانجانان چه کار است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت | صد سخن گفتیم اما یك سخن نشنید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود | سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست | این بیابان را بپهلو رابعه غلطید و رفت
صائب آمد در حریمت با دل امیدوار | شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

غزل-۵۸۲

قماش چهرهٔ یار از بهار معلومست | که روی کار هم از پشت کار معلومست
ز جسم خاکی ما شور عشق پیدا شد | نفس کشیدن سحر از کنار معلومست
ز فیض موج توان یافت حال دریا را | غم من از مژهٔ اشکبار معلومست
ز سایهٔ پر و بال هما که در گذرست | زوال دولت ناپایدار معلومست
برو طبیب که جان دادن من از غم عشق | ز رنگ باختن غمگسار معلومست
ز روزگار جوانی تمتعی بردار | سبك رکابی باد بهار معلومست
برون میار دل روشن از بغل صائب | رواج آینه در زنگبار معلومست

غزل-۵۸۳

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست | برخاست هر که از سر عالم لوای اوست
زنجیر پاره کردن سودائیان عشق | موقوف باز کردن بند قبای اوست
آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است | رقص فلك ز زمزمهٔ جان فزای اوست
در دام میکشد دل صحرائی مرا | این مردمی که با نگه آشنای اوست
بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور | هر شکوهٔ که هست مرا از وفای اوست
آزادهٔ که کنج قناعت گرفته است | شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
چون در رکاب برق سواران سبز کند | بیچارهٔ که شیشهٔ دل زیر پای اوست
صائب کسیکه خرمن دل سوختست ازو | ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

غزل-۵۸۴

از حسن تو جیب خاك پر ماهست | یوسف ز خجالت تو در چاهست
خالی که ز گردن تو می تابد | هم چشم ستارهٔ سحرگاهست
هر آینه داشت جوهری خالص | آئینهٔ سینه جوهرش آهست

انگشت هیچ حرف نگذارد — ازدرد سخن کسی که آگاهست
در منزل کفرودین نمی‌ماند — باعشق سبکروی که همراهست
صائب ز زمین دل برون آور — طول املی که ریشهٔ آهست

غزل - ۵۸۵

بی‌عشق آه درجگر روزگار نیست — بی درد تاب در کمر روزگار نیست
عقل زبون رعیت این بی‌مروتست — در ملك بیخودی خبر روزگار نیست
خط مسلمی زعلایق گرفته‌ایم — ما را دماغ درد سر روزگار نیست
تا نبض آرمیدگی دل نجسته است — اندیشهٔ زشور وشر روزگار نیست
آبروئی که جگرسینه چاك اوست — زحمتمکش که‌درگهرروزگار نیست
آنراکه عشق لنگرحیرت بدستداد — پروای بحر پر خطر روزگار نیست
ازچشم‌مورحرص‌شکرخوابرده‌ست — شیرینئی که در شکرروزگار نیست
صائب بخاك راه مریز آبروی خویش — چون آب‌رحم‌درجگرروزگار نیست

غزل - ۵۸۶

شور دریای سخن ازدل‌پرجوش منست — قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش منست
خشت از مستی من چون خم می‌میجوشد — درو دیوار درین میکده بیهوش منست
معنی عیب که دربردهٔ غیبست نهان — بی‌تکلف‌همه شب‌تنگ درآغوش منست
هر خیالی که بدو اهل سخن فخر کنند — در شبستان سخن خواب فراموش منست
چرخ‌دودیست که ازخرمن من‌خاسته‌است — خاك گردیست که افشاندهٔ پاپوش منست
چرخ نیلی که‌برویش گهری مشهور است — چون بمعنی نگری نیل بناگوش منست
دیدهٔ پرده نشینان فلك حیرانست — زین چراغی که‌نهان‌دربی سرپوش منست
صوفیان راسخن من بسماع آوردست — خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش منست
در خرابات رضا نشو ونما یافته‌ام — درد میخانهٔ قسمت می سر جوش منست
زاهدی نیست بعیاری من در عالم — این ردابرده‌گلیمی‌ست که بردوش منست
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم — چشم‌بد دورازین حلقه که‌درگوش منست
نرسد چون سخن من بدو عالم صائب — عشق را دست نوازش بیرو دوش منست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست   دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد   آنکه از تیغ تغافل دوجهان بسمل اوست
عشق فارغ زغم درد گرفتاران نیست   رخنه درسینهٔ هر کس که فتد در دل اوست
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم   هر که برجا فتد از پای همان منزل اوست
عشق بحریست که چون برسر طوفان آید   دست شستن زمطاع دوجهان ساحل اوست
هرغباری که سراز پا نشناسد صائب   بتوان یافت که دنبال رو محمل اوست

غزل - ۵۸۸

حضور خاطر اگر در نماز معتبرست   امید با بنماز نکرده بیشترست
زگیرودار خزان و بهار آسودست   چو سرو هر که دراین روزگار بیثمرست
بگرمی جگرما دلی که خواهد سوخت   درین بساط که خورشید آتشین جگرست
شرر بآتش و شبنم ببوستان برگشت   حضور خاطر عاشق هنوز در سفرست
حباب کسب هوا میکند زبی بصری   درین محیط که کشتی نوح در خطرست
دمید صبح قیامت رسید روز جزا   هنوز صائب مغرور مست وبیخبرست

غزل - ۵۸۹

صفحهٔ رخسار تا سادست فرد باطلست   خال تا خط برنیارد دانهٔ بیحاصلست
هر که بردوش است بارش درتلاش منزلست   راحت منزل ندارد آنکه بارش بردلست
بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند   شعله نادرخویش می‌جنبد شرر در منزلست
آهوی مشکین بآسانی نمی آید بدام   درکمند آوردن خوبان نوخط مشکلست
کشور تدبیر را زیر وزبر سازد قضا   ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست
دل چه‌میداند که قدرش چیست دردیوان عشق   یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست
ارزن انجم نمی‌ریزد زدستش بر زمین   از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصلست
سکه دلها از تماشای تو گردیدند آب   ازسرکوی توبی کشتی گذشتن مشکلست
خرمن بیحاصلان ازخوشهٔ پروین گذشت   دانهٔ امید صائب همچنان زیرگلست

غزل - ۵۹۰

حفظ دولت در پریشان کردن سیم وزرست   مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست — رشتهٔ این شمع بی پرواکمند صرصرست
غم نفهمیدست هرکس ساده‌لوح افتاده است — هرکه این آئینه دارد دربغل اسکندرست
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند — ساغر تبخاله‌ام لبریز آب کوثرست
غنچهٔ دل را ببوی یار در برمیکشم — این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهرست
ازشکوه بحر ترسیدست چشمت چون حباب — ورنه هر آغوش او موج کنار مادرست
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد — قطرهٔ ما خویش را گرجمع سازد گوهرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر میرود — هرکرا چون سکه پشت بی‌نیازی برزرست
گرچه طوبی ازجهان منشور رعنائی گرفت — رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

غزل-۵۹۱

شراب کهنه که روشنگر روان منست — مصاحب من و پیر مسن وجوان منست
زفیض بیخودی از هر دو کون آزادم — خط پیاله ز غمها خط امان منست
چراغ مردهٔ من آفتاب چون نشود — که یك جهان دل‌روشن نگاهبان منست
بهار ما نفس آتشین لاله وگل — کباب گرمی هنگامهٔ خزان منست
نظر بنعمت الوان روزگارم نیست — چو شمع توشهٔ من جسم ناتوان منست
بهر روش که فلك سیر میکند شادم — که این سمند سبك سیر زیران منست
درین غزل بتامل نگاه کن صائب — که بهترین غزلهای اصفهان منست

غزل-۵۹۲

اگر نمی طپدم دل ز آرمیدن نیست — که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره می‌سازد — وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست
زدست آئینه شد موی سبز وگشت سفید — هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست
طپیدن دل سیاره میکند فریاد — که این شکسته بناجای آرمیدن نیست
بروی من چمن آرا عبث دری‌بسته است — مرا چوپای گرانخواب دست چیدن نیست
زنامه صبح بطومار آه کن صائب — که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

غزل-۵۹۳

مردن بدردعشق بدنیا برابرست — بازندگی خضر ومسیحا برابرست

یوسف چه‌سان دلیر تماشای خود کند — یعقوب در کمین زلیخا برابرست
در پلهٔ که سنگدلیهای کعبه است — ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
حسنی که در لبش بود آب و رنگ او — در چشم ما صورت دیبا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی‌کنند — محو ترا همیشه تماشا برابرست
آئینه تنگدل نشود از هجوم عکس — پیشانی گشاده صحرا برابرست
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست — تمکین کوه و کاه در اینجا برابرست
صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری — آن خال آتشین بسویدا برابرست

غزل-۵۹۴

حسن ترا که ناز با هل نیاز نیست — این ناز دیگر است که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق واشود — در ابروی تو یك گرهٔ نیم باز نیست
از آه نارساست شب من چنین رسا — افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه‌میکشد — شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد — ملك خراب را غمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را — بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست
صائب دل تو در پس دیوار غفلت است — ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

غزل-۵۹۵

نازك اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست — سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
میتوان خواند از بیاض چهره‌اش چون خط سبز — گفتگوهائیکه پنهان در لب خاموش اوست
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل میچکد — میتوان دانست پند بلبلان در گوش اوست
آدمی گر خون بگرید از گرانباری رواست — کانچه نتوانست بردن آدمی بر دوش اوست
طوق قمری گرچه باشد صائب ازدل تنگتر — سرو با آن دستگاه حسن در آغوش اوست

غزل-۵۹۶

بادهٔ لخی که از بویش دل منصور ریخت — عشق آتش دست در مغز من پرشور ریخت
از لب خاموش من مهر خموشی برنداشت — بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت
کو کوی عشق با اهل خرد حیفست حیف — این جواهر سرمه را سوار بچشم کور ریخت

هر سخن گوشی و هرمی ساغری دارد جدا — شربت سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب — هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
منکه سنگ خاره عاجز بود در دستم چو موم — دیدهٔ آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد — هر که مشت دانهٔ در رهگذار مور ریخت
بر نیارد هیچکس صائب سر از نیرنگ عشق — خون نزدیکان زشوق یك نگاه دور ریخت

غزل-۵۹۷

رفت تا مجنون زدشت عشق مردی بر نخاست — مرد چبود میتوانم گفت گردی بر نخاست
زان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی — کز زمین سفله پرورهم نبردی بر نخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان گرد ساخت — بهر تسکین دل من اهل دردی بر نخاست
عشق تردست ترا نازم که در هر جلوهٔ — کرد ویران یکجهان دل را و گردی بر نخاست
ابر پیری گشت برمام ودرت کافور بار — ازدل سنگ تو صائب آه سردی بر نخاست

غزل-۵۹۸

خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردنست — لب کشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن — چشم تنگ مور را ملك سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن ازچشم بدان — شور محشر را حصاری در نمکدان کردنست
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم — آتش سوزنده را برخود گلستان کردنست
مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن — خار را خون در جگر از حفظ دامان کردنست
از بساط خاك گنجی را که میباید نهفت — ریزش خود را زچشم خلق پنهان کردنست
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله زار — شمع روشن بر سر خاك شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان در پردهٔ دل داشتن — در ته دامن شمیم عود پنهان کردنست

غزل-۵۹۹

احوال دل زدیدهٔ خونبار روشن است — حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان همیشه سفر در وطن کنند — استاده است شمع وهمان گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلق — مشق جنون بخامهٔ فولاد کردنست
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلك — چون دانه خوشه گشت رجوعش بخرمنست

شستن باشك گرد کدورت ز روی دل — آئینه را بدامن تر پاك كردنست
ظالم بمرگ کشسیر نکرده ز خون خلق — درخواب کار تشنه‌لبان آب‌خوردنست
صائب زخود برا که شرط طریق عشق — گام نخست ازخودی وخود گذشتنست

غزل ـ ۶۰۰

ازوصل صدف گهر گریزانست — برحسن غریب خانه زندانست
خلوت طلبست حسن سنگین‌دل — از شش جهت حرم بیابانست
زانها که گذشت برسرمجنون — بید مجنون هنوز لرزانست
دیوانه دروغ گو نمی باشد — برسنگ محك دروغ بهتانست
چون آئینه هر که بینشی دارد — درچهرهٔ خوب و زشت حیرانست
از روی گشاده فیض میبارد — در خندهٔ برق امید بارانست
سررشته عمر مسند آرایان — ممدود بقدر مد احسانست
عزلت طلبی که نام میجوید — دامیست که زیر خاك پنهانست
هرگز دل اهل عشق بیغم نیست — درقطرهٔ ما همیشه طوفانست
باشندچو گوی خلق سرگردان — تاقامت چرخ همچو چوگانست
عمریست که روزگار من صائب — چون روزی اهل دل پریشانست

غزل ـ ۶۰۱

موج شراب وموجهٔ آب بقا یکیست — هرچند پرده‌هاست مخالف‌نوا یکیست
خواهی بکعبه روکن‌وخواهی‌بسومنات — ازاختلاف راه چه غم رهنما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود — صددل بیکدگر چوشود آشنا یکیست
درکام‌هرکه محوشود در رضای دوست — بانیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاك بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه وگدا یکیست
پروای گرم وسرد خزان بهارنیست — آنراکه‌همچوسرو وصنوبر قبا یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود — این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند — هرجاکه عشق‌هست جفا ووفا یکیست

سفر اهل شوق دروطن‌است | خلوت اهـل دل درانجمنست
عندلیبی که در خیال گلست | هرکجا غنچه‌میشود چمنست
خنده‌هرچندکم‌بود در وقت | خانه پرداز محنت کهنست
بربزرگان مشوبحلم دلیر | سپـر آفـتاب تیغ زنست
سخن‌عشق با خرد گفتن | بر رگ مرده نیشتر زدنست
آفتابیست بـی زوال سخن | مغربش گوش‌ومشرقش دهنست
یـوسف شرمگین معنـی را | لفـظ نازك بجای پیرهنست
بر زبان قلم نیـایـد راست | آنچه ازشوق درضمیرمنست
غم یك سایه را بیـاد دهـد | خندهٔ گل اگر چه یك‌دهنست
ایمن از گوشمال دورانست | هرکه‌صائب بحال‌خویشتنست

غزل - ۶۰۳

کام ازجهان دون‌بهوس میتوان گرفت | این شهدریزه‌را بمگس‌میتوان گرفت
دست ازفروغ باده اگر در حنا بود | تیغ برهنه را زعسس میتوان گرفت
درعشق فیض چاك گریبان غنچه را | ازرخنه‌های دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قـرار بعاجزکشی دهـد | دامان گل زپنجهٔ خس میتوان گرفت
دوران خط رسید وتوازحسن دلبری | نشناختی که‌دل زچه کس‌میتوان گرفت
چون‌صبح گرعزیمت صادق مدد کند | آفاق را بیکدو نفس میتوان گرفت
امـروز نیست غیردل بی غبـار ما | آیینهٔ کـه پیش نفس میتوان گرفت
ماهرزه گو در آی ز راه مـلایمت | صائب به‌پنبه حلق‌جرس‌میتوان گرفت

غزل - ۶۰۴

ازگرانخوابی ماعمر سبك جولانست | لـنگر کشتی مـا بالوپـر طوفانست
سادگی‌بین که‌همان فکر اقامتداریم | گرچه‌کوی سرمادرخم‌نه چوگانست
ریشه درمحل کهن‌سال فرون میباشد | حـرص با طول امل‌لازمهٔ پیرانست
می‌برد قمت خم رو باحل پیران را | ایکمانیست که‌چوتیرسبك‌جولانست
نیست پروای عدم دل شدهٔ هستی را | ازقفس مرغ بهرجاکه رود بستانست

دل سرگشته بکونین نمی آمیزد / گوی آمادهٔ زخم ازدوسر چوگانست
تو نداری سر آزادی ازین بند گران / ورنه هرموجهٔ این بحربلا سوهانست
میتوان خواند زپشت لب او بی گفتار / سخن چند کـه درزیر لبش پنهانست
چرخ یك حلقهٔ چشم مست وزمین مردمکش / دوجهان زیرو بر چون دوصف مژگانست
دلروشن نکند دعوی دانش صائب / عرض جوهر ندهد آینه چون درخشانست

غزل - ۶۰۵

درحقیقت پرتومنت کم ازسیلاب نیست / کلبهٔ تاریك مارا حاجت مهتاب نیست
تهمت آسودگی بردیدهٔ عاشق خطاست / خانهٔ کزخود برآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش رانتوان بگردش صاف کرد / هیچ جا خاشاك بیش ازدیدهٔ گرداب نیست
درگلستانیکه زاغان نغمه پردازی کنند / گوش گل را گوشمالی بهتر ازسیماب نیست
ازخیال یار محرومند غفلت پیشگان / ساغر این می بغیر ازدیدهٔ بیخواب نیست
تشنه‌چشمان‌را ازنعمت سیر کردن مشکلست / دشت اگر دریاشود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت ازسرخود دور کرد / این نهنگ جانستان را چشم براسباب نیست
سربرآورد دست صائب دانهٔ امیـد ما / درچنین عهدی که درچشم مروت آب نیست

غزل - ۶۰۶

بتان که صید بتیرنگ مینمایندت / کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی ازدل هوای آزادی / بهشت درقفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگردانند / معاشران کههم آهنگ مینمایندت
گر ازلباس برآیی نمی شناسندت / همین گروه که یکرنگ مینمایندت
علامت نفس سوختست منزل نیست / سیاهئی کـه بفرسنگ مینمایندت
ززنگ آینه دل را اگر بپردازی / هزار آینه در زنگ مینمایندت
مکن به‌لاله رخان چشم خودسیه‌صائب / کهزود چهره بخون رنگ مینمایندت

غزل - ۶۰۷

همیشهٔ دیدهٔ سوزان از آن بدنبالست / که قبلهٔ نظرش رشته هـای آمالست
بخرمن دگران هرکـه میبرد چشمش / هزار رخنه‌فزون دردلش چوغربالست

غبار کوچهٔ عشقست کیمیای مراد | خوشاسری که دراین رهگذار پامالست
بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش | که خندهٔ شب او یارصبح اقبالست
دل‌وزبان چویکی‌شد سخن‌بلند شود | بهیچجا نرسد طایری کـه بی بالست
هوای عالم آزاد کیست بر یك حال | زبرگ ریز خزان سرو فارغ‌البالست
اگر بچشم بصیرت‌نظر کنی صائب | چه نیشهاکه نهان درپرند اقبالست

غزل - ۶۰۸

سبزی نه‌فلك از چشم گهربار دلست | آب این‌مزرعه از دیدهٔ بیدار دلست
یوسفی‌راکه ندیدست زلیخا درخواب | یکی ازجلوه‌گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است | داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آبحیوان که‌سکندر بتمنایش‌سوخت | شبنم سوختهٔ گلشن بیخار دلست
ازخموشی لب‌اظهار بهم چسبیدن | حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
بی ملامت نشود آیینهٔ دل روشن | زخم‌شمشیرزبان صیقل زنگار دلست
بی‌قدم گردسراپای جهان گردیدن | کار هر بی سروپائی نبود کار دلست
بحر درساغر گرداب نگنجد هرگز | گوش‌افلاك کجا درخوراسرار دلست
پرتو شمع محالست بروزن نرسد | بینش چشم من ازدیدهٔ بیداردلست
غنچه تا گرددهن باز در آتش افتاد | نفس خوش نزند هر که گرفتاردلست
صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد | از نسیم سحری پرس که ازیاردلست

غزل - ۶۰۹

یکدم صفای عالم‌غدار بیش نیست | آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست
درپیش چشم‌پرده‌شناسان روزگار | اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
درعالمی که دیدهٔ ما را گشوده اند | یکچشم‌خواب‌دولت‌بیداربیش نیست
دور نشاط زود بانجام میرسد | یکهفته شادمانی گلزار بیش نیست
دریاست‌هرچه‌هست‌وجودتوچون‌حباب | درچشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست
خاك است جای سفله‌اگربرفلك رود | معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تردامنی به تیغ اجل آب میدهد | يك‌چاشت عمرشبنم گلزاربیش نیست

صائب هزار حیف کز آیینهٔ وجود　　　چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

غزل - ۶۱۰

زمین ز سایهٔ ابر بهار گل پوشست　　　ز جوش لاله و گل خون خاك در جوشست
از آن جهان حلاوت همین خبر دارم　　　که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست
فروغ گوهر سر بینش گرفته سبب عدد　　　تمیز مردم این روزگار در گوشست
بچشم سلسلهٔ زلف آب می گردد　　　چه روشنیست که با صبح آن بنا گوشست
نسیم لطف بهار از شمار بیرونست　　　فغان که غنچهٔ این باغ تنك آغوشست
دهان یار کند حرف تلخ گوش مرا　　　خوشا کسیکه در این بزم پنبه در گوشست
در آن مقام که من قطره می زنم صائب　　　غبار هستی کونین گرد پاپوشست

غزل - ۶۱۱

کوثر زنده دلی چشم تر مردانست　　　دل پر آبله درج گهر مردانست
آسیای فلك و گرد حوادث در وی　　　نسخهٔ ازسر پرشور وشر مردانست
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست　　　رخنهٔ سینه و چاك جگر مردانست
لعل ویاقوت بناقص گهران ارزانی　　　پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ　　　تیغ از دست فکندن سپر مردانست
درمقامیکه سخن از هنروعیب کنند　　　عیب خودفاش نمودن هنر مردانست
مرده رفتم بخرابات مسیحا گشتم　　　این چه فیض است که با بوم و بر مردانست
صد هر طایفهٔ در خور همت باشد　　　آسمان دامن پرسیم وزر مرداست
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر　　　روزگاریست که خاك گذر مردانست

غزل - ۶۱۲

نورشکوه حق زمقابل رسیده است　　　وقت شکست آیینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است　　　بیچاره هر روی که بمنزل رسیده است
تا گوهر وجود تر انقش بسته است　　　جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است　　　تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است
تا شعله میزند بمیان دامن سفر　　　صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

باجذبهٔ محیط همان درکشاکش است   هرچندموج برلبساحل رسیده است
ما را بعیب لاغری از صید که مران   کز تارسبحهفیض بصددل رسیده است
این خوش غزلزفیض سعیدای‌نقشبند   صائب ز بحر دل بتامل رسیده است

غزل-۶۱۳

گلی که رنگ شکفتن‌ندید هشیاریست   عمارتی که نگردد خراب همواریست
برآر سر زگریبان که دامن صحرا   ز بسکه زنك ز دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاك نشستست از گرانباری   حباب تاج سر بحر از سبکباریست
درآن‌رهی که بمستی‌توان‌سلامت رفت   قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بمرگ زامداد اهل‌دل نومید   که خواب مردم آگاه عین بیداریست
رهین ناز طبیبان‌چرا شوم صائب   مراکه شربت عناب اشك گلناریست

غزل-۶۱۴

نیست آرام دران دل‌که هوس بسیارست   شور [illegible] شود شعله چو خس [illegible]
دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب   که هوس در دل مرغان قفس [illegible]
بر جگر سوختگانی که درین انجمنند   سینهٔ گرم [illegible] حق نفس [illegible]
ناقه و محمل لیلی همه بی آرامند   [illegible] شعلهٔ آواز جرس [illegible]
ازبدان فیض محالست به نیکان برسد   حق بیداری دزدان [illegible]
در پی غافله ز افسانه غفلت صائب   نتوان خفت‌که آواز جرس [illegible]

غزل-۶۱۵

زین چه حاصل که رخ یارمرادرنظرست   چشم حیرت‌زدگان حلقهٔ بیرون‌درست
گرچه موی کمر رشتهٔ جان [illegible]   جادهٔ حسن سلوك از همه باریك ترست
تکیه بردوستی ساختهٔ [illegible]   [illegible]
توشه بردار که آئین سبکباران نیست   [illegible]
پنبه بر داغ دل هرکه گذاری امروز   [illegible]
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد   [illegible]
صائب این [illegible] سعد [illegible]   [illegible] دگرست

صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست گوهر آب دل پکینهٔ درویشانست
دل آسوده زگنجینهٔشاهان مطلب این گهر درصدفسینهٔ درویشانست
مشت خونی کهدل‌نافه ازو پرخونست درته خرقه پشمینهٔ درویشانست
نیست در هفتهٔ اربـاب توقع تعطیل صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست
نیست امروز هوا خواه فقیران صائب بنده و مخلص دیرینهٔ درویشانست

غزل-۶۱۷

سیاه مستی چشم‌از شرابخانهٔ کیست عقیق چهره‌ولعل‌لب از خزانهٔ کیست
زخرمن که برون‌جسته است دانهٔخال غبار خـط معنبر ز آستانهٔ کیست
ز خواب ناز نظررا نمیکند نرگس زبان‌سبزهٔ‌نورسته‌درفسانهٔ کیست
نظر بخوشهٔ پروین سیه نمی‌سازد دل رمیدهٔ ما در هوای دانهٔ کیست
زعشق نیست اثر در جهان نمیدانم که‌این همای‌سعادت‌در آشیانهٔ کیست
چراغ برق زخویکه میشود روشن خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
می‌صبوح که‌درجام صبح ریخته است سیاه مستی‌شب ازمی شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ از پنجهٔ نگـارینست خزان میوهٔده رنگ عاشقانهٔ کیست
چگونه مست‌نگرددجهان زگفتارش حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

غزل-۶۱۸

عیش دل شکسته بآزار بسته است جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه‌ساده است آئینهٔ نگاه تو زنگـار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوهکن پاداش همتست که بر کار بسته است
دیوانـه‌ام ز وسوسهٔ رزق فارغـم رزقم بسیر کوچهٔ وبازار بسته است
درپرده حسن‌را زنگه‌شوخ‌چشم ماست یوسف‌دکان‌زجوش‌خریدار بسته است
مرك از تعلق تو باسباب مشکلست از سر گذشتن تو بدستار بسته است
صائب‌چگونه منع کند عشق را زدل راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست | شمع هرچند که بسیار بود نور یکیست
عشق بازیست که در پلهٔ برداشتنش | کمرطاقت کوه و کمر مور یکیست
غرض از ظرف اگر خوردن آبست وطعام | کاسهٔ چوب من وکاسهٔ فغفور یکیست
سخن آنست کزو زنده دلی گرم شود | لب افسرده بیانان و لب گور یکیست
بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را | تلخ وشیرین بمذاق دل رنجور یکیست

غزل - ۶۲۰

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست | فصل هرچند کند جامه‌بدل سال یکیست
حرص دائم چو سگ گرسنهٔ دربدرست | حال این بی بصران دیدهٔ غربال یکیست
عرق سعی بجای دگران میریزد | حاصل خواجه زبار خودوحمال یکیست
پیش جمعی که ازین پیشه‌به‌تنگ آمده‌اند | شادی مردن و آزادی اطفال یکیست
هرنفس اهل هوس نیت دیگر دارند | دل این طایفه وقرعه رمال یکیست
ادب پیر خرابات نگهداشتن است | طبع پیران ودل نازك اطفال یکیست
دل اگر نرم شود کار جهان آسانست | گره سخت بسر رشتهٔ آمال یکیست
تا رسیدم به پریخانهٔ وحدت صائب | پای طاوس مرا در نظر وبال یکیست

غزل - ۶۲۱

روی تو برق خرمن وآسایش دلست | زلف تو تازیانهٔ دلهای غافلست
هر خون که کرد دردل من عشق لعل شد | اکسیر دانه‌ایست زمینی که قابلست
ای رهروی که خبر بمردم رسانده | آسوده رو که بار تو بر دوش سائلست
زاهدنیم بمهره گل مشورت کنم | تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار | کین پیچ وتاب جوهر آینهٔ دلست
از درد و داغ عشق بود برگ ساز من | اینست دوزخی که بجنت مقابلست
هرکس نداده است گریبان بدست عقل | صائب بگیر دامن او را که قابلست

غزل - ۶۲۲

بوی‌سرزلف تو بشیدائی من نیست | آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست
هرچند که‌حسن تو درین‌شهر غریب‌است | در عالم انصاف به تنهائی من نیست

دستم رود از کار ز دامان تو دیدن   مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست
درچشم تو هرچند که چون خواب گرانم   رنگ رخ عاشق بسبکپائی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت   زلف تو حریف دل هرجائی من نیست
بی پرده تر از راز دل باده کشانم   صائب کسی امروز برسوائی من نیست

غزل-۶۲۳

ای بوالفضول شکوه دور زمانه چیست   ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هرچه میرسد بتواز کرده های تست   جرم فلك كدام و گناه زمانه چیست
خاك مراد نیست بجز آستان عشق   رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما   در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
دامست و مکر دانهٔ این پر فریب را   از خرمن زمانه تمنای دانه چیست
درگلشنی که خرمن گل میرود بباد   دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان   حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
بس نیست رطل خواب گران هستی ترا   دیگر می صبوح و شراب شبانه چیست
صائب مجو کدورت خاطر ز عارفان   غیر از صفای وقت در آینه خانه چیست

غزل-۶۲۴

جای شراب مرهم دلهای خسته است   خورشید مومیائی مه شکسته است
از صدهزار خانه خراست یادگار   گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست   کز چین کمر برون دل تنك بسته است
برچهره تو خال زمین گیر شاهدست   کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز دست پرده ندارد شکایتی   زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلك را بباد عشق   اینسیل صدهزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صائب ضرور نیست   تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

غزل-۶۲۵

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست   رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ   دادن جواب مردم نادان چه لازمست

چون درد کامرانی خودمیکند دواست — اظهار درد پیش طبیبان‌چه لازمست
چون باد صبح کار مرا می کند تمام — برشمع من فشاندن داماں‌چه لازمست
چون میشود بصبر شکر زهر عادتی — منت کشیدن شکرستان‌چه لازمست
در وقت خود چوغنچه گره بازمی شود — ممنون شدن بناخن ودندان‌چه لازمست
وحشت‌چو رودهدهمه جاکنج عزت است — رفتن بکوه و دشت وبیابان‌چه لازمست
چون بندگی بشرط نمودن نه کارتست — صائب قبول کردن احسان چه لازمست

غزل-۶۲۶

دیدن روی توظلمست ونديدن‌مشکلست — چیدن‌این‌گل گناهست وبچیدن‌مشکلست
هرچه جز معشوق‌باشدپرده بیگانگی‌است — بوی یوسف‌را زپیراهن‌شنیدن مشکلست
نیست ازجوش شهیدان‌تیغ‌را میدان زخم — در سر کویش بکام دل‌چشیدن مشکلست
برندارد میوه تاخامست‌دست از شاخسار — زاهد ناپخته را ازخود بریدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان — آسمانها را بگرد من رسیدن مشکلست
غنچه را باد صبا ازپوست میآرد برون — بی‌نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که درقید خود آرائی گره گردید ماند — آب‌را ازپنجهٔ گوهر کشیدن مشکلست
درگلستانی که بوی‌گل گرانی میکند — درقفس با عندلیب ما پریدن مشکلست
ماتم فرهادکوه بیستون را سرمه داد — بی‌هم‌آوازی‌نفس‌ازدل کشیدن مشکلست
بازوی همت ضعیف وتیغ جرات شیشه‌دل — باصلاحی ابجس‌ازخود بریدن مشکلست
هرسرموی ترا بازندگی پیوند هاست — باچنین‌دلبستگی ازخودبریدن مشکلست
درجوانی توبه کن تا ازملامت برخوری — نیست چون دندان لب‌خودرا گزیدن‌مشکلست
تانگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر — ازگل تمبر پای خود کشیدن مشکلست

غزل-۶۲۷

مارا دماغ جنگ وسر کارزار نیست — ورنه‌دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
درهیچ سینهٔ نیست که‌نشکسته ناخنی — یکداغ سربمهردرین لاله‌زار نیست
دیوانهٔ‌که میرمد از سنگ کودکان — بیرون کنش‌ز شهر که‌کامل‌عیار نیست
ازهیزم است آتش سوزنده را حیات — منصوررا ملاحظه ازچوب دار نیست

ازحال هم‌زمرده دلی غافلند خلق ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
ریحان زلف گرچه زدل رنگ میبرد صائب بدل‌نشینی خط غبار نیست

غزل-۶۲۸

هرکه راه گفتگو درپردهٔ اسراریافت چون کلیم از لنترانی لذت گفتار یافت
آنچه میجست ازدرخت‌وادی ایمن کلیم همت منصور بی‌زحمت‌زچوب دار یافت
شوق اگرمشاطه گردد بی‌تکلف میتوان لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت
گرسبک‌سازی‌چوشبنم ازعلائق خویش‌را میتوان درپیشگاه خاطر گل بار یافت
از بلند و پست عالم‌شکوه کافرنعمتی است تیغ‌این‌هموار‌ی‌ازسوهان ناهموار یافت
که‌درآغوش گل که درکنار آفتاب شبنمی بنگر چها ازدیدهٔ بیدار یافت
رخنهٔ چون‌خندهٔ بیجا ندارد ملک‌حسن گلفروش ازخندهٔ گل راه‌درگلزار یافت
دیدهٔ پوشیده میباید تماشای حسن را پیر کنعان‌بوی‌وصل‌ازچشم‌خود بسیار یافت
هرچه از عمر گرامی صرف در طاعت شود میتوان یك‌صبحدم درملك‌استغفار یافت
شبنم ازشب‌زنده‌داری‌برسر‌بالین‌خویش صائب ازخورشیدشمع‌دولت بیدار یافت

غزل-۶۲۹

لاله روشنگر چشم‌ودل سودائی ماست دیدهٔ سوختگان سرمهٔ بینائی ماست
چشم دیوانه نگاهان ادب آموزشدست اینچه شرمست که‌بالیلی صحرائی ماست
خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند ورنه خط جوهر آئینهٔ بینائی ماست
شدتهی دامن صحرای ملامت از سنگ عشق بیرحم‌همان دربی رسوائی ماست
شوخ چشمی که کند زیروزبر عالم را نقش دیوار پریخانهٔ تنهائی ماست
بوی‌گل‌را نتوان‌در گره شبنم بست چشم خونبار کباب دل‌هرجائی ماست
میگشاید رگ الماس بمژگان صائب شوخ‌چشمی که‌نهان‌دردل‌شیدائی ماست

غزل-۶۳۰

روح‌را جسم گران مانع شبگیر شدست جای رحمست بسیلی که‌زمین‌گیرشدست
دامن‌دشت پرازآهوی آهو گیرست بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست
عیش [illegible] شود دورزآهو چشمان نافه راموی‌ازین واقعه‌چون‌شیر شدست

هیچکس را غم فردا نکند استقبال | خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شدست
تیر از روح سیاووش مدد میطلبد | سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شدست
صائب ازقحط هم آواز چنین خاموشست | طوطی از خامشی آیینهٔ دلگیر شدست

غزل-۶۳۱

گره گشای دل تنگ نغمهٔ چنگست | سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگست
بانتقام تسلی نمی شوم از خشم | وگرنه دامن مینای ما پر از سنگست
نمیتوان بدلکس بزور ناخن زد | چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگست
برغم بیخبران بال میزنم ز نشاط | وگرنه درقفسم جای بوی گل تنگست
زسیر کعبه و بتخانه ازطلب ماندیم | همیشه سنگ ره ماندن فرسنگست
اگر سخن برقم دیر میرسد صائب | گناه ما چه بود کوچهٔ قلم تنگست

غزل-۶۳۲

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست | آن طوطیم که آینه دارم دل خودست
ازدیگران چراغ نخواهد مزار من | کزسوز سینه شمع مزارم دل خودست
دستم نمیرسد بگریبان ساحلی | زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
هرعقدهٔ که بود گشودم بزور فکر | ماندست عقدهٔ که بکارم دل خودست
چون ماه چارده بسر خوان آفتاب | پیوسته رزق جان فکارم دل خودست
ازشرم نیست بال و پر جستجو مرا | چون باز چشم بسته شکارم دل خودست
صائب بسرمهٔ دگران نیست چشم من | روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

غزل-۶۳۳

روی ترا بزلف پریشان چه حاجتست | آتش چو سرکش است بدامان چه حاجتست
آتش گل همیشه بهارست عشق را | پروانه را بسیر گلستان چه حاجتست
ریزش چه کار با دل بی آرزو کند | ترا که تخم سوخت بباران چه حاجتست
از دامنست شعلهٔ جواله سیر ... | گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجتست
پیری زمیل سیب زنخدان حجاب نیست | در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجتست
شد رهنما بحق چو مرا درد بیدوا | صائب مرا بناز طبیبان چه حاجتست

روز وصل است و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست — طفل ما در صبح نوروزی چنین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار — ناخن این کار در سرپنجهٔ شمشاد نیست
تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد — مرغ جان‌سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردن زیر بار منت نشو و نماست — سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
در گرفتاریست صائب هست گر آزاده‌ٔ — مرغ زیرك در سراغ خانهٔ صیاد نیست

غزل - ۶۳۵

یك سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست — زخم در سر کار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی — این اداها لایق حشم سخنگوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی — این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را — شعلهٔ آتش حریف تندی خوی تو نیست
برهمن جانم که رو در کافرستان می نهم — حلقهٔ زنار کم از حلقهٔ موی تو نیست
پیش عاقل در بلابودن به از بیم بلاست — مرغ زیرك بی سراغ خانهٔ صیاد نیست
ز نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد ز دست — دیدهٔ ما را به بستن صرفهٔ جلاد نیست
دست ارباب قلم را یك قلم برچوب بست — در سخن چون صائب ما هیچکس استاد نیست

غزل - ۶۳۶

روی ترا بزلف معنبر چه حاجتست — این شعله را ببال سمندر چه حاجتست
در قید زلف و کاکل عنبر فشان مباش — حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجتست
بی خال چهرهٔ تو دل از دست می‌برد — خورشید را بیاری اختر چه حاجتست
شبنم بآفتاب کجا آبرو دهد — گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بکوثر چه حاجتست
بال هما بسایه نشینان گذاشتیم — با داغ عشق زینت افسر چه حاجتست
دریاکشان می از دل خم نوش می کنند — آنرا که ظرف هست بساغر چه حاجتست
تا دیدهٔ در آبلهٔ دل شکسته است — این عقده را بناخن نشتر چه حاجتست
هرجا که شعر صائب شیرین کلام هست — آبحیات و چشمهٔ کوثر چه حاجتست

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن گسیخت | آمد برون ز چاه کسی این رسن گسیخت
ای بیستون رشك چه پا سخت کردهٔ | برخیز از میان کمر کوهکن گسیخت
از بخت نارسا نکنم شکوه چون کنم | آن یوسفم که برلب چاهم رسن گسیخت
ازدست برد رشك زلیخا که کور باد | پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
روزیکه تیغ داد زلیخا بمصریان | سر رشته امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشهٔ خلوت برون میا | زان شمع کشته شد که دل‌ا انجمن گسیخت
چشم مرا بابر بهاران چه نسبت است | کز زور گریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
صد عقده زهد خشك بکارم فکنده بود | ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
حرفی بگو که باعث دلبستگی شود | صائب بذوق دام تو ازصدچمن گسیخت

غزل-۶۳۸

نقد حیات در دل گنجینهٔ خم است | این گنج در عمارت ویرانه خم است
جام جهان نما که درو راه می‌نمود | در زنگبار خجلت از آیینهٔ خم است
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد | کان خود پرست دشمن دیرینهٔ خم است
علمی که سرخوشی یونانیان ازوست | چون بك نگری همه در سینهٔ خم است
صائب خمار دست نمیدارد از سرم | چندانکه خشت بر سر گنجینهٔ خم است

غزل-۶۳۹

هم بلبلست خندان هم باغبان شکفتست | دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفتست
جان می دهد بعاشق روی عرق فشانش | از آب خضر گویا این گلستان شکفتست
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان | خون خورده غنچه عمری تایك دهان شکفتست
از خنده برق را نیست مانع هجوم باران | در عین گریه مارا دل همچنان شکفتست
خمیازهٔ نشاطست روی گشادهٔ گل | ورنه که از ته دل در اینجهان شکفتست
چون دل گرفته باشد ماتم سراست عالم | ورد انکه دل شکفته ست صائب جهان شکفتست

غزل-۶۴۰

بی روی تو چشم ازهمه خوبان نتوان بست | یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است | بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست

هرچند که چون دل گهری رفته زدستم
تهمت بسر زلف پریشان نتوان بست

امروز که دست ستم یار درازست
بر سینهٔ ره کاوش مژگان نتوان بست

درکیش سرزلف که هم عهد شکستست
زنار توان بستن وپیمان نتوان بست

در آتشم از محرمی آینهٔ تو
هرچند در خلد برضوان نتوان بست

صائب پرو بالی بگشا موسم هند است
دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

غزل-۶۴۱

چشم مخمور ترا حاجت مینوشی نیست
سرمهٔ چشم کم از داروی بیهوشی نیست

میتوان یافت ز عنوان جبین مضمون را
هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست

خوشهٔ ما بسخن دانهٔ آتش دارد
برق با خرمن ما مرد هم آغوشی نیست

دست تکلیف مکن در کمرم ای رضوان
سبزه باغنچهٔ این خلد بناگوشی نیست

در دیار ستم از نامهٔ صد پارهٔ ما
جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست

درد سر تانکشی صائب ازین بیخبران
گوشهٔ امن تر از خلوت‌خاموشی نیست

غزل-۶۴۲

رخسار تو درروز سیه ریش ندیدست
زلف سیهت مفسلی دل نکشیدست

بربرگ گلت گرد کسادی ننشسته‌است
دنبال خریدار نگاهت ندویدست

ابروی توپیوسته بخوبی گذراندست
چشم‌توخماری‌می گلگون‌نکشیدست

تلخی ندامت نکشیدست دهانت
دندان تاسف لب‌لعلت نگزیدست

معذوری اگر قدر گرفتار ندانی
پروانهٔ ازپای چراغت نپریدست

حق‌برطرف تست درآزردن صائب
سررشتهٔ پیمان توهرگز نبریدست

غزل-۶۴۳

آسودگی بگوشه در بستن بس است
سررشتهٔ امید ز عالم گسستن است

درشیشه همچو لاله گره کردن آه در
پیوند خود زعالم بالا گسستن است

کمتر ز اجر انی بنازك دلان فقر
مینا براه آبله پایان شکستن است

بی حرمت حیات که دل بستهٔ بر آن
چون دانهٔ سپند درانداز جستن است

دلو تهی نمودن روشندلان ز خلق
بر روی زنگیان درآینه بستن است

پرداختن ز پرورش تن بحال پاك / از کار گل بآب خضر دست شستن است

بستن ره سوال بارباب احتیاج / صائب بروی خود در توفیق بستن است

غزل-۶۴۴

بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست / بیك اشارهٔ موئی میان او بندست

کجا ز دامن این دشت میتواند رفت / بچشم آهوی مجنون ما نظر بندست

قسم بمصحف خط غبار عارض تو / که پیش خط دلم از زلف بیشتر بندست

بپارهٔ دل ولخت جگر قناعت کن / که نان خلق گلو گیرتر ز سوگندست

گلوی خامه ز وصفش چو شمع میسوزد / چه چاشنی است که با آن دهان چو قندست

بتوتیا نکند چشم التفات سیاه / بخاکپای تو چشمی که آرزومندست

بیك اشاره گره می‌گشاید از ابرو / دهان که بند قبای تو سست پیوندست

تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان / نگاه ما بنگاهی ز دور خورسندست

غزل-۶۴۵

باشکر خندهٔ خوبان نمك یاری نیست / گل این باغچه را رنگ وفاداری نیست

بسرانگشت ترحم بگشایند قمب / بیش ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

بوی خون از دهن شیشهٔ می میاید / عالم امن ترا عالم هشیاری نیست

یکدم از رشك تو آرام ندارد خورشید / هیچ دزدی بدتر از غیرت همکاری نیست

آنچنان داد ستم ده که خجالت نکشی / خنده بر تیغ زنند زخم اگر کاری نیست

خوبی پرده‌نشینان بنگاهی برود / یوسفی را بخرد عشق که بازاری نیست

غزل-۶۴۶

باد بهار مرهم دلهای خسته است / گل مومیائی پر و بال شکسته است

تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم / صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

شاخ از شکوفه پنبه سرانجام میکند / زیهر داغ لاله که درخون نشسته است

این سبزه نیست برلب جو رسته نوبهار / برزخم خاك مرهم زنگار بسته است

زنجیر نیست ابر که فریاد می‌کند / دیوانه ایست برق که از بند جسته است

پائی که کوهسار بدامن کشیده بود / ازجوش لاله برسر آتش نشسته است

افسانهٔ نسیم بخوابش نمی کند　　ازنالهٔ که بوی گل ازخواب جسته است
وقتست اگر زپوست بر آیند غنچه ها　　شیرشکوفه زهر هوارا شکسته است
برحسن زودسیر بهار اعتماد نیست　　شبنم بروی گل بامانت نشسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم　　خوددراشکسته هر که دل ماشکسته است
صائب بهوش باش که داروی بیهشی　　ابربهار در گرهٔ غنچه بسته است

غزل-۶۴۷

پیراهن گل چاك زبیداد نسیم است　　از خندهٔ بیوقت دلغنچه دو نیم است
کامل هنران دروطن خویش غریبند　　در بطن صدف گوهر شهوار دونیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را　　اینجاستکه هر کس که بخیلست کریست
درکوچ بود عشرت ایام بهاران　　شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم است
دربادیه‌ها دردبدرمان نتوان یافت　　بیماری هرشهر بمقدار حکیم است
راضی بقضا باش که درخاطرخورسند　　چندانکه نظر کار کند نازونعیم است
در نقطهٔ موهوم هویداست به تفصیل　　هر نقش که دردیدهٔ این عرش عظیم است
هر نقش امیدی که بدان شاد شود دل　　در پشت سرابردهٔ زنبوری بیم است
دردیدهٔ روشن گهران هرورق گل　　از نور تجلی یـد بیضای کلیم است
صائب بگناه دو جهان از کرم او　　نومید نگردی که خداوند کریم است

غزل-۶۴۸

غرور حسن بخط ازدهان یار نرفت　　زترکتاز جهان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی　　امید من ز سر راه انتظار نرفت
زخون فاخته دیواربوستان غلطید　　زجای خویشتن آن سروبایدار نرفت
زترکتازخزان باخت رنگ هستی را　　گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوهٔ ساحل مخورچونوسفران　　که هیچ کشتی ازاین بحر بر کنار نرفت
بخاکپای اجل داد جان بصد خواری　　بزیر تیغ تو هر کس باختیار نرفت.
خوشست وصل که بی پرده جلوه گر گردد　　ببوی پیرهن ازپیش ما غبار نرفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان　　که آخر ازدم سردخزان سوار نرفت

رسیدئی بلب گور کجروی بگذار — نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت
اگرچه بادخزان پاك دوخت گلشن را — ز آستانهٔ صبا بوی نوبهار نرفت
ز فکر های پریشان گذشت ایامش — کسیکه همچو تو صائب بفکر یار نرفت

غزل - ۶۴۹

در عالم بالاست تماشائی اگر هست — بیرون ز مکان است و زمان جای اگر هست
چیزیکه بما مانده همین ترك تمناست — در سینهٔ عشاق تمنائی اگر هست
درغیبت خلق است اگر هست حضوری — در ترك تماشاست تماشائی اگر هست
اشك است كه درماتم امید فشانند — درروی زمین آب گوارائی اگر هست
آهست که ازسینهٔ افسوس برآید — درباغ جهان نخل تمنائی اگر هست
ازسادهدلی چون گذری عالم هستی — درزیر زمین دامن صحرائی اگر هست
در آئینهٔ ناز پری دیو ... — صافست جهان جام مصفائی اگر هست
برگرد جهان دورزدن برتو حلالست — خورشید صفت دیدهٔ بینائی اگر هست
برطوطی جان تلخی غربت ننماید — درخانهٔ دل آئینه سیمائی اگر هست
گردست فشاندن بدو عالم نتوانی — در دامن عزلت بشکن پائی اگر هست
صائب دل پرخون بود ودیدهٔ خونبار — درمجلس تو دیدهٔ بینائی اگر هست

غزل - ۶۵۰

ازوصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت — دست خود بوسید هرکس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پانه پیچد گرد صحرای وجود — میتوان ملك دوعالم رابیك جولان گرفت
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولتست — خون ماد رچشمهٔ خورشید رنگ جان گرفت
لقمه بیرو نکردن ازدستخسیسان مشکلست — ماه نو دق کرد تا ازخوان گردون نان گرفت
قطع پیوند تعلق کار هرافسرده ... — خار این وادی مکرر برق را دامان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب دست انداز ... — بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
هرکه چون صائب قدم برکرسی همت ... — میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

غزل - ۶۵۱

عشق را بیدست و پائی دست و پائی دیگرست — راه گم کردن درین ره رهنمائی دیگرست

بسکه حسن شوخ او هردم برنگی میشود / چشم من در هر نظر محو لقائی دیگرست
خانهٔ گلگون که میخواهی ز تیغش جان برم / هر کف خاکی ز بویش کربلائی دیگرست
مرد را هرچند تنهائی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگرست
این دل صدپارهٔ من همچو اوراق خزان / هر نفس در عالمی هردم بجائی دیگرست
شسته رویان گرچه میشویند ازدلها غبار / چهرهٔ خوبان نوخط راصفائی دیگرست
روزگار خوشدلی چون خندهٔ گل بیوفاست / باگلاب تلخکامی با وفائی دیگرست
ترك دنیا حق پرستی از برای آخرت / ازهوائی نقل کردن در هوائی دیگرست
درچنین بحری که موج اوست تیغ آبدار / خویش را فانی نداشتن فنای دیگرست
گرچه صائب آب حیوان میدهد عمرابد / حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

غزل-۶۵۲

نه تخت جم نه ملك سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
تاچند درسفینه توان بود تخته بند / چون موج یکسرا سر عمانم آرزوست
ناخنده بربساط فریب جهان کنیم / چو نصبح یکدهان لب خندانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند دردل تنور / بیرون ز خویشتن دوسه جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاك / مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست
تازین جهان مرده رهائی دهد مرا / یك زنده دل ز جملهٔ یارانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم / چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد / آئینه داری رخ جانانم آرزوست
درچشم من سواد جهان خونمرده ایست / زین خونمرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند / چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

غزل-۶۵۳

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
تانسازد جمع خودرا شبنم بی دست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت

برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران — دولت بیداررا در خـواب نتواند گرفت
عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت رواست — کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
هرکه چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی — چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت
عاشقان را بوسهٔ پیغام سازد تشنه تر — گوهـر سیراب جای آب نتواند گرفت
در گریبان ریخت گردون ساغر خورشیدرا — هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت
حلقهٔ دام گرفتاری دین واکردنست — مـاهی لب تشنه را قلاب نتواند گرفت
در کهن سالی ندارد ظلم دست از کار خویش — رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتوانـد گرفت
گردباد خـانه بـر دوش دیار وحشتیم — راه بر جـولان ما سیلاب نتواند گرفت
هرکرا درد طلب صائب بهم پیچیده است — یکنفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

غزل - ۶۵۴

عطر آن گل پیرهن تادر هوا پیچیده است — بوی گل دودیست درمغز هوا پیچیده است
سروسیمین تو تا یکتای پیراهن شده است — برگ گل ازغنچه خود درادرقبا پیچیده است
در غبار خاطر ما ناله های خون چکان — همچو بوی خون بخاك کربلا پیچیده است
ازعرق هرلحظه چشم گریه آلودی شدست — تاسرزلفش دگر دست گران پیچیده است
برلب آب بقا از تشنگی جان می‌دهم — دست حیرت هرکسی‌را برقفا پیچیده است
می‌شمارد پردهٔ بیگانگی گـلزار را — هرکه از گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو ظالم در نمیگیرد فنون عجز ما — ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده ست
پنجهٔ مومین ما سر پنجهٔ فولاد را — بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
احتیاج استخوان بریکدیگر خواهد شکست — [illegible] کز سایه در مغز هما پیچیده است
نیست صائب دامن افلاك رنگین از شفق — خون ما افلاك رادردست وپا پیچیده است

غزل - ۶۵۵

گل اگر پرده‌نشین است چه جای گله است — خار این بـادیه در پـردهٔ صدآبله است
هر که گردید سبکروح نماند بزمین — بوی گل را نفس بادصبا راحله است
رشتهٔ جـان سراسیمهٔ مشتاقـانست — هرطرف موج سرابی که درین مرحله است

میدهد هرجرس از آبلهٔ پرخون یاد　　چشم خون بارکه یارب پی این قافله است
محنت روی زمین بادل‌من دارد کار　　خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود　　سگ کم‌ازشیر نباشد چوشبان باگله‌است
چون نباشد بسر زلف‌سخن سوگندش　　صائب‌ازحلقه بگوشان همین سلسله است

غزل-۶۵۶

خال محتاج کمندزلف عنبر فام نیست　　دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
از [illegible] میتوان افراشتن مارا زخاك　　چشم ما چون‌دیگران‌بربوسهٔ پیغام نیست
[illegible]می را کز محیط بیکران افتاد دور　　درکنار لاله و آغوش گل آرام نیست
حلقه‌ره شوکر طالبکار دلی کین کعبه را　　جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلت آنکه درعمری رساند میوهٔ　　آفتاب‌عشق برهرکس‌که تابد خام نیست
جوهرمجنون نداری گرد این‌وادی مگرد　　نیست‌آهوئی‌درین‌وادی که‌شیراندام‌نیست
[illegible]ه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت　　ورنه نقدی اینچنین درکیسهٔایام نیست
در مصیبت‌خانهٔ دنیاکه‌آزادیست مرگ　　خون‌خوردرامیخوردمرغیکه‌درهنگام‌نیست
از زبان شکوهٔ ماحسن‌صائب فارغ است　　شکرستان‌را خبرازتلخی‌دشنام نیست

غزل-۶۵۷

آن روی لاله رنگ که دل داغدار اوست　　چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لاله آفتاب　　یک جرعه ز لعل لب آبدار اوست
[illegible]ن فروع حسن جگر گوشهٔ سهیل　　برگ خزان رسیدهٔ از لاله زار اوست
[illegible]ن که نعل اوست ز آ[illegible] درآفتاب　　چون سبزه زیر سنگ‌زکوه وقار اوست
[illegible]　　گل را بهانه ساخته آئینه دار اوست
[illegible] مرد سالسال را　　دلدادهٔ که تشنهٔ بوس وکنار اوست
بیراهنش قلمرو جولان یوسف است　　هر پردهٔ دلی‌که درو خار خار اوست
از دیدهٔ نظارگیان می‌برد غبار　　هرمصحفی‌که دل‌بخط مشکبار اوست
در هردلی‌که ریشه کند پیچ وتاب‌عشق　　پیوسته همچو زلف سرش درکنار اوست

چینی که از جبین بگشاید بزور می | عاقل‌مشو که سکهٔ دارالعیار اوست
آن پادشاه حسن که منظور صائب‌است | خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

غزل - ۶۵۸

بچشم من فلك يك چشم خانـه است | که انسان مردمك نور آن‌یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر | که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیرلب جـان عاشقان را | که جـای رفتنـی بـر آستانه است
گناهان راز خـوردی سهـل مشمار | که خرمنهـای عالـم دانه دانه است
چرا غفلت ترا مدهـوش کـرده است | که خواب مرگ‌در گوشت‌فسانه است
بغیر از آه مکتوبـی نـدارم | چو آتش تـرجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بی نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر | کـه از رخسار زرینش خـزانه است

غزل - ۶۵۹

در پریشان نظری غیر پریشانی نیست | عالمی امـن تر از عالم حیرانی نیست
قفس تنگ فلك جای پـر افشانـی نیست | یوسفی نیست درین‌مصر که‌زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازند چومور | کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کنداز موی سفید | وقت جمعیت اسباب تـن آسانی نیست
تیر کج‌راز کمان‌دور شدن رسوائیست | زیر گـردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه‌نشین گر شده‌ایم | عشق شهریست درین‌عهد بیابانی نیست
ساده‌کن‌لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاك شهان گنج وگهر گردارنـد | گنج بی سیم‌وزرآن جز غم پنهانی نیست
به کـه برلب نه نهد ساغر بی پـروائی | هر کرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست
سرزلـف تو نبـاشد سرزلـف دگری | از بـرای دل مـا قحط پریشانی نیست
اژدها میشود این مار ز مهلت صائب | رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

غزل - ۶۶۰

دیده‌های پاك ما را حسن جانان آشناست | شبنم‌روشن گهردرگلستان فرمان رواست

اهل دل را کعبه وبتخانه می‌دارد عزیز | خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست
سر فرازان جهان را خاکساری زینت است | گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیاست
میکند بیدست وپائی دشمنان رامهربان | موج دریا برخس وخاشاك بازوی‌شناست
لوحهای‌ساده را خواب پریشانست نقش | بر تن آزاده نقش بوریادام بلاست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است | آب روشن راچه پروا از غبار آسیاست
در دم شمشیر از باریك بینائی عشق | ایخوش آن رهرو که در راه طلب بیدست وپاست
میشود راجع باصل خویش صائب فرعها | باز گشت بوی مشك آخر باهوی خطاست

غزل - ۶۶۱

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است | بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
یکیست بستن احرام وبستن زنار | ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه‌است
اگر ز عشق دلت چاك شد مشو درهم | که دل چو چاك شود زلف یار راشانه‌است
بجوش شیر چو فرهاد تیشه فرسودن | یکی ز جملهٔ بازیچه‌های طفلانه است
حذر ز سایهٔ خود میکنند شیشه دلان | زعشق سنگ ملامت حصار دیوانه است
ز تن ملال ندارد روان دون همت | که مرغ ریخته پررا قفس پریخانه است
اگر زاهل دلی فیض آسمان از تست | که شمع هرچه کند جمع بهر پروانه است
چنین که دیدن صیاد رزق من شده است | بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است
بفکر دل نفتادیم صائب از غفلت | نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

غزل - ۶۶۲

دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است | دریای آرمیده بساحل برابر است
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق | بلسرمهٔ سیاهی منزل برابر است
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد | هر دیده راکه روشنی دل برابر است
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند | از بهر شمع خلوت و محفل برابر است
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام | دلجوئی حبیب بصد دل برابر است
در زیر پای سدرهٔ طوبی است مرقدش | هر کشته‌ئی که جلوهٔ قاتل برابر است
میرقصی از نشاط می ناب غافلی | کین رقص باطپیدن بسمل برابر است

درکشوریکه عشق گرانمایه گوهریست / در یتیم و آبلهٔ دل برابر است
فهم رموز عشق ز ادراك برترست / اینجا شعور عالم وجاهل برابر است
صائب زدل بدیدهٔ خونبار صلح کرد / یك قطره اشك گرم بصددل برابر است

غزل-۶۶۳

از زمین اوج گرفتست غباریکه مراست / ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست
کار زنگار کند بادل چون آئینه‌ام / گرچه هست ازدگران نقش نگاریکه مراست
نیست از خاك گران سنگ بدل قارون را / بر دل از رهگذر چشم غباریکه مراست
ید بیضا سیهی از دل فرعون نبرد / چکند صبح بزلف شب تاری که مراست
خضر را میکند از چشمهٔ حیوان دل سرد / در سرا پردهٔ شب آب خماری که مراست
جان غربت زده را زود بپابوس وطن / میرساند نفس برق سواری که مراست
میکنم خوش دل خود را بتمنای وصال / سایهٔ مرغ هوائیست شکاریکه مراست
نیست در عالم ایجاد فضائی صائب / که نفس راست کند مشت غباریکه مراست

غزل-۶۶۴

کی جام و باده در خورکام و زبان ماست / خونیکه میخوریم زیاد از دهان ماست
خاریست غم که در دل ماریشه کرده‌است / ماریست پیچ وتاب که در آشیان ماست
خطی که گرد خودز خرابی کشیده‌ایم / در موج خیز حادثه دارالامان ماست
روی فلك سیاه ز گرد گناه ماست / پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما / مژگان چوطفل بسته‌زبان ترجمان ماست
در خون کشیده است ز غیرت بهار را / رنگ شکستهٔ که بروی خزان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبك روی / برق آتش فسردهٔ از کاروان ماست
از رشك ماست پنجهٔ خورشید در نگار / خونابهٔ شفق ز دل خونچکان ماست
گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع / این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را / در پیچ وخم زجوهر تیغ زبان ماست
تنها نه‌ایم درره دور و دراز عشق / آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
صائب که مناظره از هور عاجزیم / گردون اگر چه عاجز تیغ زبان ماست

اگر چه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست ز پافتادن این راه کم ز منزل نیست

ز جام چشم غزالان خمار میشکنم دل رمیده مادر کمین محمل نیست

بهار را بخزان پرده دار میکردند شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست

گذشتن از لب میگون یار دشوار است وگرنه ازمی گلرنگ توبه مشکل نیست

دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است وگرنه موج‌خطر هیچ کم زساحل نیست

نکرد گریهٔ ما در دل فلك تاثیر گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

بهر چه میکند آتش سپندمن راضی‌است مرا امید شفاعت زاهل محفل نیست

حجاب نیست زهم حسن وعشق را صائب میان ذره و خورشید چرخ حائل نیست

غزل - ۶۶۵

ز داغ سینه پر تیر من گلستانست زچشم شیر نیستان من چراغانست

دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

پیالهٔ که ترا وارهاند از هستی اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست

شکسته دل نتوان کرد خورد سالان را وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست

گرفته است غم آب ودانه روی زمین زفکررزق‌جهان تنگدل پریشانست

کباب سوخته را اشك نیست حیرانم که‌چون‌زخون‌دل‌من‌جهان گلستانست

ز پاس شرم تو دل داده ام بهبند‌لباس وگرنه حلقهٔ فتراك من گلستانست

غزل - ۶۶۶

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شدست بیرون‌روم که‌ازپری‌این‌خانه‌پرشدست

خون میخورد زتنگی جا حرف آشنا از بس دلم زمعنی بیگانه پر شدست

بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا ازبوی‌گل‌زبسکه مراخانه پرشدست

میب کوی حوش عث باره میکند گوش قدح زنعرهٔ مستانه پرشدست

گ گل شده است بزی تو رحم آتشین اسباب عیش بلبل و پروانه پرشدست

حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم کین بحر بیکنار بیکدانه پرشدست

ساقی چه حاجتست خرابات عشق‌را کز جوش‌باده‌سینه وپیمانه پرشدست

هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر از اشك‌چشم روزن‌اینخانه پرشدست

از باده خشك لب شدن و مردنم یکی است تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پر شده است
مشمار سهل آفت دنیای سهل را صدمور کشته بر سر یکدانه پر شداست
صائب مذوق زمزمهٔ ما کجا رسد گوشی که از شنیدن افسانه پر شداست

غزل - ۶۶۷

لاله روئی که مرا خار ازو در جگرست برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام تا زمن هست بجا ریگ روان درسفرست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار خار خاریکه زعشق تو مرا درجگرست
حال روشن گهران را همه کس میداند هرچه در خانهٔ آئینه بود درنظرست
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد راحت آبله در زیر سر نیشترست
رهزنی کز تو کند صلح باسباب غرور اگر ازراه بصیرت نگری راهبرست
نیست ممکن که بهمت دل خود بازکند تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحرست
ریزشی میکند ازراه کرم ابر بهار ورنه چون سرو مرادست طلب بر کمرست
شکوهٔ رزق بود برمن قانع تهمت هست اگر بر دل این مور غباری شکرست
سخنی کز جگر سنگ برون آرد آه بی‌تکلف سخن صائب خونین جگرست

غزل - ۶۶۸

هر کرا اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت درکنار مرحمت در آنجهان خواهد نواخت
باغبان درنوبهاران گوشمالی میدهد نغمهٔ سنجی که درفصل خزان خواهد نواخت
قطرهٔ مارا زچشم انداخت گر ابر بهار در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت
میزند برق فنا برخرمن ما خویش را تا برگ کاه مارا کهکشان خواهد نواخت
مایتیمان را بجوی شیر لطف کردگار همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت
باغبان ازچشم پاك ما اگر واقف شود همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت
هیچکس را دل بآه آتشین ما نسوخت طفل مارا دامن آخرزمان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد درگوشمال غم مگر در کنار خاك مارا آسمان خواهد نواخت
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید مور مارا آن سلیمان زمان خواهد نواخت

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست ... برگ عیش اینچمن جز دست برهم سوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع ... دربهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
خون بجای شیر میجوشد زپستان صبح را ... وقت طفلی خوش که درمهد زمین آسوده نیست
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را ... در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست
گرچه میریزم زمژگان اشك گرم اما چوشمع ... درسراپای وجودم یك رگ نگشوده نیست
غنچهٔ تصویر میارزد برنگ و بوی خویش ... درریاض آفرینش یکدل آسوده نیست
دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل ... تاثمر دارد زدست کودکان آسوده نیست

غزل - ۶۷۰

زچاك سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست ... بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی است ... من وسراسر دشتی که یك گیاهش نیست
بروی منبر گل تکیه میکند مرغی ... که شب بغیر پروبال خود پناهش نیست
حنای عقده گشائی بناخنی بسته است ... که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
منم که خانه بدوش توکلم ورنه ... کدام قطره که دربحر خانه خواهش نیست
اگرچه گل دگری میزند بدستارش ... چه فتنه هاست که در نرگس سیاهش نیست
ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال ... بغیر سینهٔ صائب قرارگاهش نیست

غزل - ۶۷۱

هر که دردریای هستی دامن گل راگرفت ... بی تردد موجه اش دامان ساحل را گرفت
قطرهٔ خونی شد ازدست نگارینش چکید ... بسکه ازدستم بناز آن نازنین دل را گرفت
دست کوتاه مرا شد تختهٔ مشق امید ... شانه تادامان آن مشکین سلاسل راگرفت
طاعتی بالاتر از دلجوئی درویش نیست ... دست خود بوسید هر کس دست سائل راگرفت
کوه تمکین برنمی آید بدست انداز شوق ... جذبهٔ مجنون عنان ازدست محمل راگرفت
درطلب سستی مکن صائب که ازصدق طلب ... دست من در آستین دامان منزل را گرفت

غزل - ۶۷۲

سبب دور سبکسیر جهان اینهمه نیست ... توشه بردار که دوران جهان اینهمه نیست
مشکل ازخاك سرکوی تو برخاستن است ... ورنه برخاستن ازهر دوجهان اینهمه نیست

دردم اینست که ازیار جدا میگردم ‌ گر نباشد غم جانان غم‌جان اینهمه نیست
آتشین روی که او درصف محشر باشد ‌ چشم بستن ز تماشای جهان اینهمه نیست
غنچهٔ گل بخموشی دل بلبل دارد ‌ حسن گویا چو بود تیغ‌زبان اینهمه نیست
میوه گردرعوض سنگ دهی آزادی ‌ رتبهٔ بی‌بری سرو روان اینهمه نیست
روی خودرا مگر از اشك ندامت شویم ‌ ورنه درروی زمین آب‌روان اینهمه نیست
سایه را دست بخورشید نباشد صائب ‌ دل چو بیدار بود خواب گران اینهمه نیست

غزل - ۶۷۳

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست ‌ سیاه خیمهٔ این دشت‌جزسویدا نیست
اگر چه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق ‌ ز ازدهام جگر تشنگان درو جا نیست
گر ازتحمل من‌خصم‌شد زبون چه‌عجب ‌ فلك حریف زبر دستی مدارا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست ‌ که رنگ عصمت گلهای‌باغ برجانیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر ‌ حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام صبروچه‌طاقت کدام‌عقل‌وچه‌هوش ‌ بعالمی که منم‌کوه پای برجا نیست
بچشم هر که‌در آن روی‌آتشین‌محوست ‌ بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
چه حاجتست بدامن چوآتش‌است‌بلند ‌ جنون کامل مارا هوای صحرا نیست
تنی که‌خشت زخم‌برنداشت کم‌زورست ‌ زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
درآشیانهٔ سیمرغ همت صائب ‌ نشان لکهٔ پیسی ز زال دنیا نیست

غزل - ۶۷۴

خنده روی‌میهمان‌را گل‌بجیب‌افشاندنست ‌ تنگ‌خلقی کفش پیش‌پای‌مهمان ماندنست
ازصراط المستقیم شرع پوشیدن نظر ‌ بادوچشم بسته تنها دربیابان ماندنست
ازجواب خشك چوب‌منع درویشان شدن ‌ دولت ناخوانده‌را ازدر که خود راندنست
درمجالس حرف‌سر گوشی زدن بایکدگر ‌ در زمین سینه ها تخم نفاق افشاندنست
بر گرانخوابان‌دولت‌عرض کردن‌حالخویش ‌ نامه را دررخنهٔ دیوار نسیان ماندنست
نیست درسنگین‌دلان صائب نصیحت‌رااثر ‌ تیغ برخارا زدن بازوی خود رنجاندنست

ستاره سوختهٔ عشق‌را پناهی نیست در آفتاب قیامت گریز گاهی نیست
بداغ کهنه ونوروز وشب شود معدوم بعالمی که منم آفتاب وماهی نیست
اگر چه آه ندارند درجگـــر عشاق نگاه حسرت این‌قوم کم ز آهی نیست
دل رمیدهٔ مـن‌وحـشی بیـابانیست که‌جز زبان ملامت‌درو گیاهی نیست
شکفته‌باش که قصر وجـود انسان را به‌ازکشادگی جبهه پیشگاهی نیست
همان که در نظر اعتبار لاله رخان شکسته‌رنگی‌عاشق‌ببرگ کاهی‌نیست
چگونه‌بال فشانم بکهکشان صائب مراکه‌قوت پرواز برگ کاهی نیست

غزل - ۶۷۶

بوسه گاه جان ماآخر لب پیمانه است خاک‌ما چون دردمی درگوشهٔ میخانه‌است
جوش دل می‌آورد ماخاکساران‌را بوجد مطرب ماچون‌خم‌می از درون خانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی‌همچومن سنگ طفلان پنبهٔ داغ مـن‌دیـوانه است
کم‌بدست‌آید طالب هرچندروزافزون‌بود آشنا درعهد ماچون‌معنی‌بیگانه است
پامنه بیرون ز حد خود سعادتمند باش نیست کمتر ازهما تاجغد در ویرانه است
پردهٔ غفلت مبادا چشم‌بند هیچ کس درقفس‌هم مرغ ما درفکر آب‌ودانه است
نیست غیر ازچار دیوار وجـود آدمی آنکه‌هم‌مارست‌وهم گنجست‌وهم‌ویرانه‌ست
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد دل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
حسن خوش‌عالمی میریزداز پهلوی‌عشق ذوالفقار شمع ازبال و پر پروانه است
شعله نتوانست پیچیـدن سیاوش را عنان شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

غزل - ۶۷۷

هزار حیف که دوران خط یار گذشت شکست رنگ گل‌وحسن نوبهار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را که‌حسن همچونسیم ازبنفشه زار گذشت
حذر ز نالهٔ مژگان خویشتن میکرد زجوش خط چه‌بران نازنین عذار گذشت
گهر بچشم صدف در کمین رحمت است مگر حـدیثی ازآن در شاهوار گذشت
عدو خطر ازین بیشتر نمی بسند که از خرابهٔ من سیل باوقار گذشت
چوسود لوح مزارم زخشت خم کردن مراکه عمر بخمیازهٔ خمـار گذشت

زروزگار جوانی خبر چه می‌پرسی چو برق آمد وچون ابر نوبهار گذشت
تو وعده میدهی وحسن برجناح سفر تو روز میگذرانی وروزگار گذشت
یکی است مرتبهٔ صدر و آستانهٔ پیش کسیکه همچو توصائب زاعتبار گذشت

غزل - ۶۷۸

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست مسوز شمع دران خانهٔ که‌روزن نیست
زسیر دائمی چرخ میشود معلوم که‌دربساط زمین‌جای آرمیدن نیست
چوطفل‌مهدبکن‌دل‌بمهره‌بازی‌خویش که‌هیچ‌سبحه‌راحوصلهٔ‌شمردن‌نیست
فغان که حلقهٔ جمعیتی ندارد چرخ که‌همچوحلقهٔ زنجیر پرزشیون نیست
بتنگ‌چشمی‌سوزن چه‌تابها که‌نخورد هنوز رشتهٔ امید را گسستن نیست
چه‌خون که درجگرم‌میکند پشیمانی شرابخوردن‌من کم‌زشیشه‌خوردن‌نیست
بپوش چشم زنشوونمای دل صائب که‌تخم‌سوخته‌را بهره‌ازدمیدن نیست

غزل - ۶۷۹

هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خودست کارحق‌برطاق نسیان مانده‌در کارخودست
خضر آسوده است ازتعمیر دیوار یتیم هرکسی‌راروی‌در تعمیر دیوارخودست
گریهٔ شمع ازبرای ماتم پروانه نیست صبح نزدیك است درفکرشب‌تار خودست
چون تواند خار حسرت ازدل‌بلبل کشید غنچهٔ بیدست و پا درماندهٔ خار خودست
کیست ازدوش کسی باری تواند برگرفت گرهمه‌عیسی‌است درفکرخروبارخودست
پرتو حسن ازل افتاد بر دیوار و در دیوچون‌یوسف‌دراینجامحودیدار خودست
چشم‌صائب‌چون‌صدف برابر گوهربارنیست زیر بار منت طبع گهر بار خودست

غزل - ۶۸۰

تا جنون انجمن افروزدل خونین است دیدهٔ شیر مرا شمع سربالین است
خون‌خورو مهر بلب‌زن که‌درین عشرتگاه نفس نافه زخونین‌جگری مشکین است
در و دیوار چمن‌مست شد از خندهٔ گل این‌چه‌شوریست که‌بااین‌می‌لب‌شیرین است
علم معرکهٔ فتح بود پای ثبات لنگر صحر بر آشوب جهان‌تمکین است
این نه لاله است که ازمستی سودازدگان دامن دشت جنون پر زکف خونین است

سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست | این سفالیست که بی می چه‌شود در نگین است
تن پرستی وسبك خیزی محشر هیهات | هر که‌شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
صلهٔ فکر بلندست شنیدن صائب | گوش بیحوصله‌گان تشنه‌لب تحسین است

غزل-۶۸۱

لب خاموش نمودار دل پرسخنست | جبهٔ بی گره آیینه ز خلق حسن است
چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان | بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست | دست برهم زدن من مژه برهم زدنست
پنچه از گوش برون نه که بناگوش سفید | دم صبح است که‌صبح دوم آن کفن است
سرمه از فیض سفرمایهٔ بینش گردید | صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
جز خراش جگر نامهٔ خونین صائب | دیگر از نام‌چه‌درد است عقیق یمن است

غزل-۶۸۲

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست | انتظار خضر بردن ایدل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را زدل حك میکنند | اینقدرای ساده‌دل نقش و نگار خانه چیست
قدرعزلت راچه میدانند صحبت دوستان | گنج میداند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
بردر دار الامان نیستی استادهٔ | شمع‌من ازبیم‌جان‌این گریهٔ طفلانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن | اینقدرصائب تلاش معنی بیگانه چیست

غزل-۶۸۳

تا سینه‌ام بداغ محبت رسیده است | پروانه‌ام بمهر نبوت رسیده است
از بوی پیرهن گندم آستین فشان | تا دست من بدامن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار میبرم | تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یك عمر غوطه در جگر خاك خورده‌ام | تا ریشه‌ام باشك ندامت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من | چون قحط دیدهٔ که بنعمت رسیده است
گوهر شدست در صدف قدردانیم | گر قطرهٔ ز ابر مروت رسیده است
کشتی ز چارموجه بساحل رسانده‌است | صائب زصحبت آنکه بخلوت رسیده است

آسودگی بکنج قناعت نشستن است — سیر بهشت در گرو چشم بستن است
طفلی ست راه خانه خود کرده است گم — هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نودست هیچگاه — خال تو چون سپند درانداز جستن است
کفارهٔ شراب خوریهای بیحساب — هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سپید رشته بیانگشت ستن است
ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است — غافل که حد شکر لب ازشکر ستن است
بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را — دامان خود بشهپر جبریل بستن است
صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

غزل - ۶۸۵

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست — شبنم عرق شرم بناگوش بهار است
تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز — آوازه گل خواب فراموش بهارست
گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه — صدرنگ سخن درلب خاموش بهارست
هرچند خزان زیرو زبر کرد چمن را — در عالم حیرانی ما جوش بهارست
امروز سر کوی خرابات که دارد — هر غنچه سبوئیست که بردوش بهارست
از باغ وصال تو که شرم است نگهبان — یك حلقهٔ بیرون در آغوش بهارست
در صفحهٔ دیوان توصائب نتوان یافت — هرفیض که در صبح بناگوش بهار است

غزل - ۶۸۶

خط بگرد لب میگون توچون ساغر گشت — خال شرنگ ترا اختر دولت بر گشت
سر نپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض — هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت
در کدامین صدف ای در یتیمت جویم — کف این بحرز دود دل من عنبر گشت
از وجود و عدم ما چه خبر می پرسی — شرری بود سفر کرد و بر آتش بر گشت
راه خوابیدهٔ اقلیم فنا مشکل بود — زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت
فکر رنگین تو صائب چمن آرا گردید — دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

غزل - ۶۸۷

هشیار زیستن نه زقانون حکمتست — در کار خانهٔ که نظامش بغفلتست

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشم اهل دیده کمینگاه شهرتست
بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان — ای خواجه در طریقت ماشکر نعمتست
سوداگرست هر که دهد زر بآبروی — آنکس که بی سوال دهد اهل همتست
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان — چون آسیا مدام پر از گرد فکرتست
یك کشتی درست بساحل نمیرسد — زین شورشی که برسر دریای وحدتست
ازتیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت — شبنم هنوز مست شکر خواب غفلتست
گوهر ز اشك ابر سرانجام میکند — صائب کسی که همچو صدف پاك طینتست

غزل-۶۷۸

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است — گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سرزد و بخت امیدم سر نزد — درچه‌ساعت‌یارب‌این‌یوسف بچاه‌افتاده‌است
درشکست بال و پر معذور میدارد مرا — دیدهٔ‌هرکس بر آن طرف‌کلاه افتاده است
دزدرا دنبال رفتن جان بغارت دادنست — دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا — تاسروکارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل‌لب جانان مپرس — برق درجانم ازین‌زرین گیاه افتاده است
آگهست از بیقراریهای ما در دور خط — کار هرکس باچراغ‌صبحگاه افتاده است
هر سرموی حواس من براهی می‌رود — تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر واکرده‌ام چون شمع دربزم وجود — گریهٔ از هرسر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم زنده‌شمع آه را — چون کنم ویرانهٔ دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات — دلو ما درساعت سنگین بچاه افتاده است
نیست صائب خاکیان‌راظرف جرم‌بیکران — ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

غزل-۶۸۹

هرچه‌دارددرخم‌سربسته گردون ازمنست — می‌بحکمت‌می‌خورم‌جام‌فلاطون از منست
تا خم می درزمین خانه‌ام در خاك هست — کسرت‌روی‌زمین‌باگنج قارون از منست
از لباس قرب ظاهر باخیالش فارغم — نکته ازهرکس که‌باشدپاس‌معنی‌از منست
خلوت اندیشه‌ام‌چون غنچه لبریز گل‌است — خانه دیوارست‌هرنقشی که‌بیرون‌از منست

اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ وتاب
مصرعی رامیکند گرسرو موزون ازمنست

نیست چون عنقا زمن جز نان چیزی درمیان
خودپرستش میکندخود را وممنون ازمنست

موی خون می‌آید ازتیغ زبان بلبلان
ورنه میگفتم که روی باغ گلگون ازمنست

میزنم نقش دگر برآب درهردم زدن
رنگ دریای سخن صائب دگرگون ازمنست

غزل-۶۹۰

نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت
بشوی دست زجان تا گهر توانی یافت

هر آنچه گم‌شده است از توای سیه باطن
بروشنائی آه سحر توانی یافت

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
زنخل بید محالست بر توانی یافت

درین حدیقهٔ هستی چولاله ممکن‌نیست
که نان سوختهٔ بیجگر توانی یافت

غبار دامن صحرای خاکساری شو
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت

غزل-۶۹۱

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست
گل برسر شوریدهٔ من پنجهٔ شیرست

تا شد زکلاه نمد فقر سرم گرم
در دیدهٔ من بال هما نقش حصیرست

رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز
خون دردلم از بلبل کوتاه صفیرست

آیینهٔ فولاد سزاوار زنان است
پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیرست

زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را
کز ضعف بدن ششدر ما نقش حصیرست

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران
درپنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست
چیزی که نداری تو درین عصر نظیرست

غزل-۶۹۲

وقت حظ پهلو تهی ازبار کردن مشکلست
دربهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هرکاری بمعراج کمال
برامید کارفرما کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان
سیل‌را خاموش درکهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را
زندگانی‌را بخودهموار کردن مشکلست

بحر از باد مخالف میشود شوریده تر
از نصیحت مست‌را هشیار کردن مشکلست

درگذر صائب‌زدل افتاد چون در قیدزلف
مهره‌بیرون از دهان‌مار کردن مشکلست

گل شرم پیش آن رخ پرخط وخال داشت | آیینه در کف از عرق انفعال داشت
در چشم دام میکند امروز خوابگاه | مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود | مجنون اگر چه چشم بچشم غزال داشت
جز دود دل نچید گلی از وصال شمع | فانوس ساده لوح چها در خیال داشت
امروز خنده طرح بگلزار می دهد | آن روز شوم رفت که صائب ملال داشت

غزل - ۶۹۴

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست | رشتهٔ این شمع بی پروا کمند صرصرست
روغن ازچشم سمندر میکند آن شعله خوی | ساده دل پروانهٔ ما درغم بال و پرست
روح بیجا ازشکست جسم میلرزد زخویش | پسته چون ازپوست می آید برون درشکرست
هر که در دام قناعت تن نزد چون عنکبوت | هر دو دستش چون مگس ازحرص دایم بر سرست
میتوان خورشید را در ابر دیدن بیحجاب | بی نقابی چهرهٔ او را نقابی دیگرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر می رود | هر کرا چون سکه پشت بی نیازی برزرست
گر چه بگذشتست اشعار جهان پیمای او | این غزل از جملهٔ اشعار صائب بهترست

غزل - ۶۹۵

چشم مخموری که مارا زهر درپیمانه ریخت | میتواند ازنگاهی رنگ صدمیخانه ریخت
اشك شادی عذر مارا آخر از صیاد خواست | گرچه درتسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت
موج می افتد بهر جانب چومستان خراب | تاکه برخاك شهیدان گریهٔ مستانه ریخت
تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر | خندهٔ گل مشت آتش برسر ویرانه ریخت
ترك هستی کن که آسودست ازتاراج سیل | هر که پیش از سیل رخت خود برون ازخانه ریخت
حیله درشرع محبت بازی خود دادنست | خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت
گردش چشمی که حیرانم زهوشش برده بود | کاین غزل ازخامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

غزل - ۶۹۶

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت | رفت ازدست ورگ خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت | هر که درروی زمین خوی بوحدت نگرفت
هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد | خون دل خورد وگلاب از گل صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جود است کـه دست اززروسیم | تا نگردیـد تهی دامن شهرت نگرفت
رفت برباد فنا عمـر گرامـی افسوس | پیش این شمع کسی دست‌حمایت نگرفت
صائب این به که توان گفت که با چندین درد | خبر ما یکـی از اهل مروت نگرفت

غزل-۶۹۲

سمت عشق در آب وگل درویشانست | حاصل روی زمین در دل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزون می آید | بیش تر لطف خدا شامل درویشانست
سیل ازخانه بدوشان چه تواند بردن | دل دریای خطر ساحل درویشانست
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب | کین چراغیست که‌درمحفل درویشانست
گرچه‌ازهرجگرچاك بحق راهی‌هست | راه نـزدیکترش ازدل درویشانست
نغمه بال‌وپرسیرست سبکروحان را | نالهٔ نای حدی محمل درویشانست
دل پر آبلـه در سینهٔ زهاد مجوی | جای این گنج گهردردل درویشانست
چرخ با اینهمه انجم که درو می‌بینی | مشتی از خرمن بیحاصل‌درویشانست
در زمینی که ازوبوی دل آید بمشام | با میفشارکـه سر منزل درویشانست
میکند سلطنت فانی‌خـود را باقی | پادشاهی که دلش‌مائل درویشانست
پیش شمشیر قضا دست نمـی‌جنبانند | جگر شیر کباب ازدل درویشانست
جلوهٔ نور حق از خاك سیه می‌بینند | در ودیوار کجا حایل درویشانست
گرچه از مردم دنیاست بظاهرصائب | طینت‌خاکی او از گل درویشانست

غزل-۶۹۸

این چه خطست وآن‌چه رخسارست | این چه آیینه وآن چه زنگارست
این چه‌خال آن چه گوشهٔ ابروست | این چه‌مار آن چـه مهرهٔ مارست
این چه ابروی و آن چه پیشانی | ایـن چـه لبهای نرم گفتارست
این چه تیغ زبان زهـر آلود | ایـن چـه لعل لب شکر بارست
ایـن چـه چشم مدام در خوابست | ایـن چـه شرم همیشه بیدارست
ایـن چـه آیینهٔ خیال نـماست | این چه‌پیشانی آن چه رخسارست
خانهٔ هـوش را بآب رساند | ایـن چه پیشانـی گهر بارست

بسخن های آتشین صائب / سوختی عالم این چه گفتارست

غزل -۶۹۹

خورشید نقاب رخ چون یاسمین کیست / پیراهن صبح آینه دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آینهٔ روزست / شب سایهٔ گیسو شکن برشکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد / پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشك که کردست / این مرحمت از طرهٔ عنبر شکن کیست
دست و دهن موسی ازین مائده شد داغ / این لقمه باندازهٔ کام ودهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است / تا قامت رعنای تو سروچمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنك تر / تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل / افتادن و افکندن عشاق فن کیست
در گلشن جنت ننشیند دل صائب / تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

غزل -۷۰۰

خشتی مرا زکوی تو در زیر سر بسست / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بسست
عشاق را ببند گران احتیاج نیست / زنجیرهای مور هوای شکر بسست
چو نشمع گریه در کمرم دست حلقه کرد / این تیغ آبدار مرا بر قفس بسست
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی / فتح قفس شکستگی بال و پر بسست
آنجا که خاردست بترکش زند چو گل / پیشانی گشاده بجای سپر بسست
جرم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است / نومید باز گشتن موج خطر بسست
خوابی که چشم تو ترسیده است ازو / سود حقیقی توهمان از سفر بسست
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر / این امتیاز کز تو بماند اثر بسست
در یك سخن حقیقت هر کس عیان شود / بهر نمونه از صدفی یك گهر بسست
صائب مرا بسرمهٔ خلق احتیاج نیست / آن خط مشکبار مرا در نظر بسست

غزل ۷۰۱

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلند است ببالای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها / خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت — بی آب بود دامن صحرای قیامت
از شرم گنهٔ بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبک است — در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره دهم دوزخی از خوی — نقدست در ایام تو سودای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود بر آید — چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

غزل-۷۰۲

تراکه عالم آئینه عالم آبست — چه احتیاج به تحصیل بادهٔ نابست
بگرد راز دل ماکه می تواند گشت — خزینهٔ گهر ما بمهر گردابست
دری که بر رخ زاهد بگل بر آوردند — بچشم مردم ظاهر پرست محرابست
زچهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری — هنوز شبنم بیدرد در شکر خوابست
زعشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی — غبار خاطر من سنگ راه سیلابست
زسیل حادثه دلهای روشن آسودست — درین خرابه متاعی که هست مهتابست
چرا صدف نکند چاك سینه را صائب — درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

غزل-۷۰۳

تا خط بدور گرد رخت هاله بسته است — از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
نتوان بما رسید زغمسازی نشان — نقش پی رسیده، دلان جسته جسته است
غافل مشو زپاس دل بی قرار ما — کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی بصران بیشتر کند — زنگی هلاك آینهٔ زنگ بسته است
ازمرگ وزندگانی ما عشق فارغست — دریا دلی بموج وحبابش نبسته است
خون گریه میکند درودیوار روزگار — تاشیشهٔ دل که خدایا شکسته است
رگهای جان باده کشان درکشاکشست — امروز ساز رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روزحشر — سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
صائب گشوده اند بـرویش در بهشت — هرکس زبان زنیك وبد خلق بسته است

لجام عزم تو در دست خواب سنگین است — وگرنه توسن فرصت مدام درزین است
زخواب قطع نظر کن کـه عشق چابکدست — فلاخنست که سنگش زخواب سنگین است
بگوش خنـدهٔ کبك است نالـهٔ عشاق — تراکه پشت بکـوه گران تمکین است
حضور عشق بود پیش دور گردان را — که سیل واصل دریا نگشته شیرین است
درین دوهفته که مهمان این چمن شدهٔ — بخنده لب مگـشا روزگار گل‌چین است
هر آنچه‌مبطلبی ازگشاده رویان خواه — که‌فیض صبح دهـد جبهٔ که‌بی‌چین است
زبـان غنچهٔ تصویر راست مـی گـویـد — همیشه جمع بود خاطری که‌بی‌کین است
نخفت فتنهٔ آن چشم ازدمیدن خـط — فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
بگیر جان وبده بوسهٔ در آخر حسن — که‌این متاع درین چندروزه شیرین است
پیاله میزند از خون گرم خود درآب — زبسکه دیدهٔ پرویز محو شیرین است
نظر بجوش خـریدار نیست یـوسف را — کلام صائب ما بـی نیاز تحسین است

غزل-۷۰۵

سرود مجلس ماجوش مستی ازلست — بط شراب درینجا خروس بیمحلست
بساشکست کزوکارهـا درست شود — کلیدرزق گدایای‌لنگ‌ودست شلست
جهان چودیدهٔ سوزن‌بود بـرارغافل — که تار وپود حیاتش زرشتهٔ املست
بمیر سایهٔ دیوار خـاکساری نیست — عمارتی که‌درین روزگار بی خللست
شکسته‌است دراینجا هزار کشتی نوح — محیط عشق‌چـه جای سفینهٔ غزلست
بمن کـه باکنر ازچشم عشقبـازانـم — مـدار چـرخ مشعبد بمهرهٔدغلست
جنون طرازی مایست‌صائب امروزی — میـان ما وجنون آشنائی ازلست

غزل-۷۰۶

بیکدل هزار چشم نمایان نداشتست — یك گل زمین هزارخیابان نداشتست
کنعان زآب‌دیدهٔ یعقوب‌شد خـراب — ابرسفید ایـن همه باران نداشتست
برعندلیب زمزمـهٔ عشق تهمتست — عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
خودزاچنانکه‌هست‌تماشانکرده‌است — هردلبری که‌عاشق حیران نداشتست
خواهی‌شوی عزیز زچاه وطن برآی — یوسف بهای آب بکنعان نداشتست

جز روی او که در عرق شرم غوطه زد | یکبرگ گل هزار نگهبان نداشتست
صدجان بهای بوسه طلب میکنی زخلق | دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست
صائب محیط عشق که عالم خراب اوست | درهیچ عهد اینهمه طوفان نداشتست

غزل - ۷۰۷

مپوش چشم زرخسار همچوجنت دوست | که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
به سیم قلب خریدست ماه کنعان را | کسیکه هر دوجهان رادهد بقیمت دوست
ازان بخاك برابر نموده‌ام خود را | که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
چوخون مرده نیاید بکار زنده دلان | شبی که زنده ندارند ازمحبت دوست
نهال عمر ابد باکمال رعنائی | گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
کمر بخدمت من بسته‌اند عالمیان | از آن زمان که کمر بسته‌ام بخدمت دوست
چرا ز دامن صحرا بجی روم صائب | مرا که نیست چومجنون دماغ صحبت دوست

غزل - ۷۰۸

روشنگر وجود بسراه اوفتادنست | در جویبار سبزی آب از ستادنست
روتافتن زپیکر خاکی پس از وصول | بعدازنماز پشت بمحراب دادنست
برروی غافلان جهان خندهٔ سپهر | ازرود نیل کوچه بفرعون دادنست
دست دعا بلند نکردن بوقت صبح | برسینه دست پیش کریمان نهادنست
عرض نیاز خویش بپاکیزه گوهران | لب چون صدف بابر بهاران گشادنست
صائب بود بگرد سرش کعبه درطواف | هر رهروی که منزلش ازپا فتادنست

غزل - ۷۰۹

نقطهٔ اشك سراسیمه و شیدائی کیست | الف آه کمر بسته و رعنائی کیست
طوق قمری زسرزلف که این حلقه ربود | جلوهٔ سرو برآوردهٔ رعنائی کیست
پای مجنون بگل از اشك غزالان ماندست | دست دامان گل از آبله فرسائی کیست
ابر باجلوهٔ خورشید قیامت چکند | دامن دشت جنون پردهٔ رسوائی کیست
شوربلبل زنمکدان که برمیخیزد | عرق چهرهٔ گل پرتو زیبائی کیست
مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز | تادگر دربی تاراج شکیبائی کیست

پرده ازچهرهٔ اندیشه نما افکندست / دیگر آن آینه رو دربی رسوائی کیست
گذری نیست که دامی نکشیدست اینجا / یارب آن زلف بقصد دل هرجائی کیست
همه شب خون سیه میچکد ازمژگانش / نامهٔ صائب سودا زده سودائی کیست

غزل - ۷۱۰

فلک نیلوفر دریای عشقست / زمین درد ته مینای عشقست
اگر معمورهٔ کفراست اگر دین / خراب سیل بی پروائی عشقست
خرد هرچند مغز کائناتست / کف بیمغزی از دریای عشقست
اگر صبح امیدی درجهان هست / بیاض گردن مینای عشقست
بخون هردوعالم دست شستن / نه ازظلمست ازتقوی عشقست
اگر زوحست گرعقلست گردل / شرار آتش سودای عشقست
چراغ بی زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشقست
دلدم کردهٔ وحشی نژادان / غزال دامن صحرای عشقست
زبان کلک صائب چون نسوزد / که عمر برفت درانشای عشقست

غزل - ۷۱۱

خلق دشوار جهان را برمن آسان کردنست / تازه روئی برمن آتش راگلستان کردنست
جمع اگر ازبستن لب شد دلمن دورنیست / خامشی بسیار ازاین سی پاره قرآن کردنست
فکر آب و دانهٔ من بی تردد میکند / آنکه زیربالرا برمن گلستان کردنست
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان برمن آسان کرده است
پاکی دامان مریم شهپر عیسی شدست / همدم خورشید شبنم را گلستان کرده است
پسته را هرچند مردم درشکر پنهان کنند / آن لب نوخط شکر درسینه پنهان کرده است
گرد تهمت پاک خواهد کرد صائب از رخش / دامن پاکی که یوسف را بزندان کرده است

غزل - ۷۱۲

دل کار خود بدامن پاک دعا گذاشت / اغیار را بباطن مهر و وفا گذاشت
ناخن شکسته سینه همان برقرار خویش / فرهاد رفت وکوه الم را بجا گذاشت
خضری که خار ازقدم سعی میکشد / پای بخواب رفتهٔ ما درحنا گذاشت

دیگر بخاک پای تو دست که میرسد ... صدسرمه خط کاغذ این توتیا گذاشت
روزیکه عشق سلسله جنبان عشق شد ... زنجیر جای کفش مرا پیش پا گذاشت
صائب گلی نچید ز شکر لبان هند ... روز بدی قدم بدد یارما گذاشت

غزل-۷۱۳

نتوان بآه کام دل از آسمان گرفت ... زورکمان بگرمی آتش توان گرفت
ازترکتازعشق شکایت چسان کنم ... کین لشگر ازسپاه من اول زبان گرفت
می بایدش ز حاصل ایام دست شست ... سروی که جای برلب آب روان گرفت
ازوعدهٔ دروغ دل ازدست میدهیم ... یوسف بسیم قلب زما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت ... هرتشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت
صائب زخود برآی توچون تیغ آبدار ... هرکس برون زخویشتن آمد جهان گرفت

غزل-۷۱۴

آتش بمغزم ازمی احمر گرفته است ... این پنبه ازفروغ گهر درگرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا ... هرپاره ازدلم ره دیگر گرفته است
دل درمیان داغ جگرسوز گم شده ست ... این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
تاآب زندگی دوقدم راه بیش نیست ... آئینه پیش راه سکندر گرفته است
مژگان بهم نمیزند ازآفتاب حشر ... آئینه ایکه عکس تو دربر گرفته است
خونم که میشکافت بتن پوست چون انار ... درتیغ اوقرار چوجوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال میبرند ... آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است
صائب چراغ زندگی ماست بیفروغ ... تاداغ سایه از سر ما برگرفته است

غزل-۷۱۵

ازپیر گوشه گیری وسیر ازجوان خوشست ... ازتیر راستی و کجی ازکمان خوشست
تغییر رنگ خوش بود ازروی شرمگین ... درچشم اهل دیده بهار وخزان خوشست
جوش گل است در قفس ما تمام سال ... دمروز در بهار اگر گلستان خوشست
درموسم خزان چه ثمر حسن خلق را ... ایام گل ملایمت ازباغبان خوشست
چندین هزار دام تماشاست در قفس ... بلبل همین بدیدن گل زآشیان خوشست

طفلان بجوی شیر زشکر کنند صلح
زاهد زوصل دوست بباغ جنان خوشست

گر دیگران کنند تمنای دوستی
صائب بترك دوستی ازدشمنان خوشست

غزل - ۷۱۶

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
بادهان تشنه مردن برلب دریاخوشست

نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق
آب دریا درمذاق ماهی دریا خوشست

روی برراه آورد چون راه رو تنها شود
ازدوعالم دشت پیمای طلب تنها خوشست

خرقهٔ تزویر از باد غرور آستنست
حق پرستی درلباس اطلس دیبا خوشست

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است
های‌هوی میکشان درمجلس صهباخوشست

برق رادرخرمن مردم‌تماشا کرده است
آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست

ماه را ابر تنک جولان دیگر میکند
چهرهٔ طاعت نهان درپردهٔ شبها خوشست

هرچه رفت ازعمر یادآن به نیکی میکند
چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری گرچه‌صائب بی‌تامل‌خوب‌نیست
بی تامل آستین افشاندن‌ازدنیا خوشست

غزل - ۷۱۷

دولت روزگار درگذر است
پرتو آفتاب در بدرست

چشم بی‌اشك ابربی‌باران
دست بی‌جود شاخ بی‌ثمرست

قرب‌سیم‌بر آن گدازندست
رنج باریك رشته ازگهرست

نشئهٔ آفت است مال بخیل
خون فاسد هلاك نیشترست

شمع بالین این گهران‌خوابان
بی بقا چون ستارهٔ سحرست

روی‌خوش‌لفظ‌وبوی‌خوش‌معنیست
معنی از لفظ دلپذیر ترست

دلش از می سیاه ترگردد
هرکه‌چون‌لاله آتشین‌جگرست

هنر دیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنرست

میکند ترك رنگ وبوصائب
همچوشبنم کسیکه‌دیده‌ورست

غزل - ۷۱۸

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرونست
سیاه خیمهٔ لیلی زآه مجنونست

مسیح سوزن خود گو بهرزه تیز مکن — که چشم آبلهٔ ما بخار هامونست
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد — بقصر بردن شیرین نه کار گلگونست
بدست بدگهران داد بوسه کام مرا — دلم ز غیرت تبخال او پر از خونست
ز خرمی مژه بر هم نمیتوانم زد — شبی که پنجهٔ اطفال اشك گلگونست
بدست موی شکافان کسی اسیر مباد — همیشه زلف ز سودای شانه معتونست
سبب مپرس تهی دستی مرا صائب — گناه سرو همین بس بود که موزونست

غزل - ۷۱۹

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازکست — نازك اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را — گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها نازکست
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی پرده می چندانکه مینا نازکست
میتوان صد رنگ گل در هر نگاهی دسته بست — بسکه رنگ چهرهٔ آن ماه‌سیما نازکست
سخت میلرزم بدین زنجیر چون دیوانگان — رشتهٔ زلف تو نازك خوی دلها نازکست
بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق — چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازکست
نیست صائب موشکافی در بساط روزگار — ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست

غزل - ۷۲۰

ای دل تصور کمر یار نازکست — باریك شو که رشتهٔ بن تار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را — پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست
چندین هزار شیشهٔ گل را بسنگ زد — افسانه‌ایست اینکه دل یار نازکست
درهر نظر برنگ دگر جلوه میکند — از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست
چون قمریان بگردن شیران نهاده طوق — با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
تا ماجرای شانهٔ زلفش کجا رسد — مضراب بی ملاحظه و تار نازکست
بلبل بآشیانه طرازی فتاده است — غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
حرف میان او بمیان اوفتاده است — ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
سر بسته چون حباب نفس میکشد محیط — از بس مزاج آن در شهوار نازکست
صائب چرا بلب ننهد مهر خامشی — سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما رازعشق درد وغم بیکرانه‌است دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمررا در خواب نیزقافلهٔ ما روانه است
بر توسن سبکرو پا دررکاب عمر موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است
غافل مشوزپاس نفس تاحیات‌هست کاین‌شمع‌در کمین‌نسیم‌بهانه است
در گوشهٔ قفس مگر ازدل بر آورم این‌خارها که‌دردلم‌ازآشیانه است
هر چند روزگار کند شوربیشتر خواب گران‌غفلت‌مارافسانه است
درخاکساری آنکه‌چوصائب‌تمامشد برصدر اگرقرارکندآستانه است

غزل - ۷۲۲

در موج پریشانی ما فاصلهٔ نیست امروز بجمعیت ما سلسلهٔ نیست
بی دیدهٔ بیناچه گل‌ازخارتوان‌چید رحمست‌بپائی که‌دروآبلهٔ نیست
بوی گل وبادسحری برسر راهند گرمیروی‌ازخودبه‌ازین‌قافلهٔ‌نیست
فریادکه اسباب گرفتاری ما را چون‌حلقهٔ‌زنجیرزهم‌فاصلهٔ نیست
ازظرف‌حریفان‌نتوان سربدرآورد دربزم‌شرابی که‌تنك‌حوصلهٔ نیست
موقوف بوقتست سماع دل عارف هرروزدراجزای‌زمین‌زلزلهٔ نیست
صائب‌زسرزلف سخن دست ندارد هرچندبجزگوشهٔ ابروصلهٔ نیست

غزل - ۷۲۳

هزاررنگ گل‌فیض‌درگل صبح‌است اثرزحلقه بگوشان بلبل صبح است
بهارعیش کەسر سبزی نشاط ازوست نمك‌چشی‌زشکرخندهٔ‌گل‌صبح است
طراوت رخ شبنم گل سحر خیزست بهار فیض‌هم‌آغوش‌سنبل‌صبح است
شبم که خون شفق رابروی مالیدست ستم رسیدهٔ تیغ تغافل صبح است
زباغ‌طبع‌توصائب‌چه گل‌شکفت که‌باز زبان خامه‌ات امروزبلبل صبح است

غزل - ۷۲۴

ازخسیسان‌منت احسان کشیدن‌مشکلست تاز ماه مصراز اخوان‌کشیدن مشکلست
از ته دیوار آسانست بیرون آمدن دامن‌ازدست گرانجانان کشیدن‌مشکلست
دم برآوردن بود بی‌باد حق بردل گران دلو خالی ازچه کنعان‌کشیدن مشکلست

میتوان از سست پیوندی بآسانی برید / درجوانی ازدهن دندان کشیدن مشکلست
دردبیدرمان بمرگ تلخ شیرین میشود / از طبیبان منت درمان کشیدن مشکلست
میتوانچو غنچه صائب خون دل در پرده خورد / بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکلست

غزل-۷۲۵

بآسمان نرسد هرکه خاکپای تونیست / فرو رود بزمین هرکه در هوای تو نیست
سپرد جا بتو هرکس زبزم بیرون رفت / توئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آیینهٔ / که هیچ آینه را طاقت بقای تو نیست
چو آب این غزلست آنکه گفت مرشدروم / چه گوهری تو که کسرا بکف بهای تو نیست

غزل-۷۲۶

دردل پرخون غبار لشکراندیشه نیست / گرد را دست تصرف بردرون شیشه نیست
میکند گرد یتیمی آب گوهر را زیاد / حسن بالادست را گرد خطا اندیشه نیست
محنت دوران نمیگردد بگرد بیخودان / هست سهم شیر حاضر شیرا گردربیشه نیست
هرکه خواهد گو برآرد گرد از بنیاد ما / این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست
کار چون گویاست بیکاراست اظهار کمال / کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه نیست
به که صائب ازخرابات فلك بیرون رویم / درخور این بادهٔ پرزور اینجا شیشه نیست

غزل-۷۲۷

تیغ برخورشید خواباندخم ابروی دوست / درکمند آردصبارا زلف عنبربوی دوست
بسکه با تردامنان زانو بزانو میکشد / رنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
همچوطفلی کزدبستان رخصت باغش دهند / میدهدهرقطرهٔ اشکم بجست وجوی دوست
رشتهٔ امید چندین مرغ دل را پاره کرد / دست بازیهای گستاخ صبا با موی دوست
یك بیك پهلونشینان رابخاك وخون نشاند / برنمی آید کسی با تیغ یك پهلوی دوست
شوق هرشب کعبه راصائب بهر تمکین که هست / درلباس شب روان آید بطوف کوی دوست

غزل-۷۲۸

دامن بدست هرکه دهی دستگیرتست / ازهر دلی که گرد فنائی عبیرتست
گر دست سائلی بعصائی گرفته ای / در تکیه گاه خلد بدولت سریرتست

از شیوهٔ غریب نوازی مدار دست | جان غریب تا دوسه روزی اسیر تست
تقصیر ساده لوحی آینهٔ دلست | نقشی گر از بساط جهان دلپذیر تست
با دوستان نشین که شود توتیای چشم | از دشمنان غباری اگردرضمیر تست
دست هزار کوهکن از کارمیبرد | بتخانهٔ که در دل صورت پذیر تست
تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجای | هر خاری از قلمرو ایجاد تیر تست
صائب بآب خضر تسلی نمی‌شود | هر کس که تشنهٔ سخن دلپذیر تست

غزل- ۷۲۹

آینه داررو ی توشرم وحیابس است | پهلو نشین سرو توبند قبابس است
بشکن ناز برسر شمشاد شانه را | زلف ترازحلقه بگوشان صبابس است
خود را مزن بر آتش خونهای بیگناه | دست ترا بهار دخزان حنابس است
ما را کجاست طالع گل خاراین چمن | دامن اگر نمیکشدازدست مابس است
اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست | چندانکه شدنگه به‌نگه آشنابس است
رشکی به آفتاب پرستان نمی‌برم | محراب خاکسازیم آن نقش پابس است
صائب بخاکپای وی از سرمه صلح کن | دردودمان چشم‌تواین توتیابس است

غزل- ۷۳۰

ز دیده رفت وقرار از دل شکیبارفت | شکست‌درجگرم سوزن‌مسیحا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد ومیسوزم | که‌نقش‌خیمهٔ لیلی‌زروی صحرا رفت
ز خار زار تعلق کشیده دامن رو | که‌بحث‌برسر یك سوزن مسیحا رفت
گاسی نچید زدام فریب طرهٔ او | میانه بال فشاندن ستم بعنقا رفت
مشو مقید همراه اگر چه توفیقست | که ازجریده روی کارمهربالا رفت
بهوش باش که ازهرزه‌خندی آخر کار | میان مجلس می آبروی مینا رفت
دران زمان که بریدند دست مدعیان | زتیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب اوکردم | کمزنک می‌تواند برون زمینا رفت
مکر زفیض ازل باقی نظر صائب | کههر که زمزمه‌ات راشید ازجارفت

بی‌لبت ساغرمی دیدهٔ خون پالاداشت خم دلی پرگله از سرکشی مینا داشت
این زمان برسر هر فاخته میلرزد آنکه‌چون‌سروودوصدعاشق‌بابرجاداشت
لب ساغر بمذاقم نمکین می آید چشم‌شوری که خم‌اندرخم‌این‌میناداشت
بی‌جراحت کسی ازمرحلهٔ عشق نرفت تیغ الماس بکف سبزهٔ این‌صحرا داشت
زنگ ناسور زآیینهٔ داغم بزدود پنبه هرچند درین کاریدبیضا داشت
صائب آنعهد کجا رفت که از سوختگان داغ او گوشهٔ چشمی بمن شیدا داشت

غزل - ۷۳۲

غم ازدل میزدایدچون‌صباح عیدرخسارت نماز عید واجب میکند برخلق دیدارت
تو باآن قامت رعنابهرگلشن که بخرامی خیابان‌میکشد چون‌سروقدازشوق‌رفتارت
نگردد درتماشای‌تو چون‌نظارگی حیران که‌میدارد عرق را ازچکیدن بازرخسارت
سخن‌خونهاخورد تاازان لب‌نازك برون‌آید زخون‌خلق‌سیرابست‌ازبس‌لعل‌خونخوارست
زشیرینی سرشك شمع نقل انجمن گردد بهر محفل که آید درسخن‌لعل شکربارت
زگلزار تومرغ‌جان‌صائب چون‌هواگیرد که‌دامنگیر گردد بوی گل‌راخوار دیوارت

غزل - ۷۳۳

گرنباشد درنظر لیلی مرا هامون بسست نقش‌پای ناقه برگ‌عیش‌این مجنون بسست
گرنسازد یوسفی هرروزگردون جلوه‌گر تاقیامت خلق‌را آنحسن‌روزافزون بسست
درسواد آفرینش ای‌خدا جو پر مپیچ چونکه‌لفظ آمدبکف سررشتهٔ مضمون بسست
وسعت مشرب زمنزل میبرد تنگی برون درجهان آبرو گل‌خم بهر افلاطون بسست
گربکل گیرد درمیخانه ها را محتسب ماخماِر آلودگان‌را آن‌لب میگون‌بسست
طعنهٔ بیحاصلی ای‌سرو برقمری مزن برگ سبزی ارمغان مردم موزون‌بسست
درگلستان کرم نخلی زبی آبی نماند تابکی‌خواهی‌دواندن ریشه‌ابقارون‌بسست
اینقدراستادگی ای آسمان درکارنیست تشنهٔ ماراکف‌آبی ازاین جیحون بسست
خجلت ازهم صحبتان‌خام بردن‌مشکلست ورنه ما را ازشراب تلخ صائب‌خون‌بسست

غزل - ۷۳۴

زیارلطف‌نهان‌خواستن‌فزون‌طلبیست که دل زیادبردخندهٔ که زیرلبی است

نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز / بریک سینه نهادن نشان تشنه‌لبی است
اگرچه نقش دوئی نیست در قلمرو حسن / نظر بزلف و خط ازروی یار بی‌ادبی است
خسیس را ز مدارا زبان دراز شود / زآب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار / می شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبی است
دلش بما عجمی‌زادگان بود مائل / اگرچه لیلی صحرا نشین ما عربی است
رواست صائب اگرنیست ازره دعوی / تتبع غزل خواجه گرچه بی‌ادبی است

غزل ـ ۷۳۵

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت / جوش می اختیار زدست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ززخم ما / این آب ازصفای گهر رنگ و بو گرفت
ته جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد / جامیکه دیده ازلب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / ازشرم هر دو دست صدف را برو گرفت
ازشیر مادرست بمن می حلال تر / زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
برروی آفتاب چو شبنم گشاد چشم / هرپاک گوهریکه دل ازرنگ و بو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر / زان خم بپای مانده که دست سبو گرفت
دست ازجهان نشسته مکن آرزوی عشق / این نیست دامنیکه توان بیوضو گرفت
صائب زناز دایهٔ بی‌مهر فارغست / طفلی که بامکیدن انگشت خو گرفت

غزل ـ ۷۳۶

تادر تردست نفس جان روانه است / بر بادپای عمر نفس تازیانه است
کشتیم پیر از غم دنیا و آخرت / پشت کمان خمیده زفکر دوخانه است
حیرت امان نمیدهم تانفس کشم / بیچاره طوطئی که در آینه خانه است
زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند / ازهرکه عشق گرد برآرد نشانه است
پروانه ها فسرده خموشند شمعها / درمحفلی که پای ادب در میانه است
هرکس بقدرهوش خود آزار میکشد / دربحر بر کنار خطر بیکرانه است
صائب زکوی عشق بجائی نمیروم / چون کعبه قبله گاه من آن آستانه است

نه خط ازچهرهٔ آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت / هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست / گردبادی که ازاین دامن صحرا برخاست
هیچ مستی زپی رقص نخیزد ازجای / بنشاطی که دلم ازسر دنیا برخاست
خلقی ازصبح قیامت بغلط افتادند / زاه سردی که مرا ازدل شیدا برخاست
یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز / زینچه حاصل که خریدار زصدجا برخاست
شد فلك درصدد مهر که سازی اکنون / کز دل کودك ماذوق تماشا برخاست
ظل خورشید جهانتاب مخلد باشد / سایهٔ مریم اگر ازسر عیسی برخاست
بزم روشن گهران جای گرانجانان نیست / ابر تاگشت گران ازسر دریا برخاست
یادگار جگر سوختهٔ مجنون است / لالهٔ چندکه از دامن صحرا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی / که عجب ابر تری باز زدریا برخاست
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را / هرسپندی که درین انجمن ازجا برخاست
پامکش ازدر دلها که درین لغزش گاه / صائب ازخاك ز دریوزهٔ دلها برخاست

غزل - ۷۳۸

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست / دل هر کس که شود زیروزبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست
هر دل خسته که خون میچکد از فریادش / میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ اوست
برلب هر که بود مهر خموشی جاوید / بوسه زن از سر اخلاص که پیمانهٔ اوست
آنکه سجاده اش ازسینهٔ بی کینهٔ ماست / دل صد پارهٔ ما سبحه صد دانهٔ اوست
دام او میکند آزاد زغمها دل را / سیرچشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
سیرچشمی نکند دیدهٔ مارا روشن / ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند / همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل بادا / که شب هستی مازنده بافسانهٔ اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید / کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
این کهن قصر که پشت سرطوفان دیدست / بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست

آشنائیکه ز ما دور نگـردد صـائب
درخرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

غزل- ۷۳۹

روی مطلب درنقاب یاس ازابرام ماست
شمع درفانوس ازپروانهٔ خودکام ماست

چشم تاواکرده‌ایم‌ازخویش‌بیرون‌رفته‌ایم
نقطهٔ آغاز ماهمچون شرر انجام ماست

اززبان شکوهٔ ما عیش عـالم تلخ شد
تلخی کام شکر ازتلخـی بادام ماست

ماکه دربیت‌الحرام بیخودی داریم روی
بادبـان کشتی می‌جـامهٔ احرام ماست

جای‌حسرت نیست‌صائب گرزمین گیراست‌دل
سالها شدزیر سنگ ازآرزوی‌خام‌ماست

غزل- ۷۴۰

درآن مقام که حیرت دلیل دانائیست
نفس شمـرده‌زدن نیز بادپیمائیست

بخون خویش سرانجام میدهد محضـر
سیه‌دلی کـه چوطاوس درخودآرائیست

زخط وزلف کند حلقه‌های‌چشم ایجـاد
ز بـسکه عـارض او تشنهٔ تماشائیست

زچاه روی ببازار میـکند یـوسف
ز خـلق روی نهفتن تلاش رسوائیست

همان که مردم کـوته نظـر نمیدانند
که بستن نظراز خلق عین بینائیست

کجا ز سیلی خط هوشیار خواهد شد
چنین که چشم تو مشغول باده پیمائیست

بهار عالم ایجـاد نیست غیر سخن
که سبزی پرطوطی ز فیض گویائیست

تو ازگرانی خود میکشی تعب صائب
ز خار باد صبا ایمن از سبکپائیست

غزل- ۷۴۱

کاسهٔ سررا خطر ازمغز پرجوش منـست
عالمی زین‌بـادهٔ سرجوش‌مدهوش منست

موجهٔ‌من نعل وارون میزند درپیچ وتاب
ورنه آن بحرگران لنگر درآغوش‌منـست

میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین
گر فلك بردارد این‌باری که بردوش‌منست

پشت برکوه بدخشان‌است مخمور مـرا
تـا سبوی بادهٔ گلـرنـگ بردوش منست

دشمن آتش زبان را درجگرگاه غـرور
تیغها خوابیـده ازلبهـای خاموش منست

میشود درحالت مستـی حواسم جمع تـر
موجهٔ دریای می شیـرازهٔ هـوش منست

صائب ازطبـع روان آب حیات عالمم
تیـره‌بختی های من نیل بناگوش منست

همان زمان که فلك تیغ برمیان تو بست / گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را اشارهٔ که شود / بیك پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
کند بحرف درستی شکستهٔ ما را / کسیکه توبهٔ ما را بیك اشاره شکست
مشو زپیر خرابات دور و در هر حال / که تیر تاز کمان شد جدا بخاك نشست
چها کند بسبوی شکسته بستهٔ من / مئی که شیشهٔ افلاك را بزور شکست
نشاط یکشبهٔ دهر راغنیمت دان / که میرود چو حنا این نگار دست بدست
میان شیشه و سنگ است خصمی دیرین / دل مراد ترا چون بهم توان پیوست
چو دوختی زجهان چشم فکر رزق مکن / که بازسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه برسر چشم جهان بود جایش / تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب / بآفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

غزل - ۷۴۳

برگ عیش چمن ای غنچه دهان اینهمه نیست / دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
چه بساط است بخود چیدهٔ ای خرمن گل / وسعت دایرهٔ کون و مکان اینهمه نیست
گل رعنای تو برخویش بساطی چیده است / ورنه سامان بهاران وخزان اینهمه نیست
چه غم خانه وسامان واقامت داری / درجهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
چند درپا فکنی طوق مرا چون خلخال / قدموزون تو ایسرو روان اینهمه نیست
عمر کوته تر ازآنست که غم باید خورد / مدت خندهٔ برق گذران اینهمه نیست
تشنه را میبرد از راه برون موج سراب / پیش دریا گهران ملك جهان اینهمه نیست
زرچه باشد که نبازند بسیمین بدنان / پیش ماصیرفیان خردهٔ جان اینهمه نیست
مرگ ازپی جگریهای توچون زهرشدست / تلخی بادهٔ این رطل گران اینهمه نیست
ناز پرورد بهار است تن نازك تو / ورنه ایگل نفس سرد خزان اینهمه نیست
درگذر از سردلجوئی خونین جگران / نقد اوقات تو ای غنچه دهان اینهمه نیست
عرق شرم گرفتست سراپای ترا / چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست
وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط / که جهان پابرکابست وزمان اینهمه نیست
صائب از دیدهٔ انصاف اگر در نگری / پیش خط جوهر آئینهٔ جان اینهمه نیست

بنامرادی ما عشق ما گـل افتادست / وگرنه مطلب کونین دردل افتادست
دران محیط کرم دورباش‌معنی نیست / کف‌ازسبکروی خودبساحل افتادست
همان که درطلبش رفتهٔ زخویش برون / تمـام روز بمیخـانـهٔ دل افتادست
مراکه‌دست‌ودل‌ازکاررفته‌است‌چه‌سود / که‌دست یار بدوشم حمایل افتادست
سیه دلی‌که ترابسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتادست
زمابهمت خشك ای فقیر قانـع شو / که‌کار ما بجوانـمردی دل افتادست
عجب که گریهٔ ما دردلش اثـر نکند / که‌دانه پاك وزمین‌سخت‌قابل‌افتادست
زبزم وحشت پروانه میکشد آزار / وگرنه شمع مکرر بمحفل افتادست
نظرز حال فرو ماندگان دریغ مدار / تراکـه چشم بدیدار منزل افتادست
بخاکساری افتادگـان نمی خندد / کسیکه یکدوقدم درپی دل افتادست
شخم سوختهٔ ما چه میتواند کرد / زمین میکده هرچند قابل افتادست
بشوخی مژهٔ یار می‌توان ره برد / زرخنه‌های نمایان که دردل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینهٔ چرخ / بکوچهٔ که مرا رخت درگل افتادست
نصیب کشتهٔعشق ازبهشت جاویدان / همین بسست که درپای قاتل افتادست
نظر زحلقـهٔ فتراك بـر نمیـدارم / که‌این دریچه بجنت مقابل افتادست
زآتشین رخ ساقی گمان بـری‌صائب / که اخگری بگریبان محفل‌افتادست

غزل-۷۴۵

بهار عنبر شبهـا سپیـدهٔ سحـرست / خوشاکسیکه ازین نوبهار بهـره ورست
چرا زسنگ ملامت شکـسته دل باشم / که‌همچوموج‌مراازشکست‌بال‌و پرست
بخود فروشدگان غافلند ازآشوب / کمند وحدت گرداب وموجهٔ خطرست
نگاهدار گرت چون عقیق آبی هست / که خضر بادیهٔ عشق آتشین جگرست
کدام‌شاخ‌گل امشب‌گذشت‌زین‌ستان / که‌همچو سبزهٔ خوابیده سرو بی‌سپرست
حضورخاطر اگر هست درشکیبائیست / دلیکه صبر ندارد همیشه در سفرست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را / زبحـر قطـرهٔ آبی وظـیفهٔ گهرست
شودزگوشه نشینی فزون رعونت نفس / سگ نشسته زاستاده سرفراز ترست

درازتر بود از رشته رنج باریکش — درین بساط چو سوزن کسیکه دیده ورست
همیشه میکشد از روی باغبان خجلت — چه سرو و بید درین باغ هر که بی ثمرست
حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست — که زرنگار سرایش زردی همچو زرست
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است — نظر بطاقت فرهاد سایهٔ کمرست
من و ملازمت غم که دستگاه نشاط — زچشم مردم این روزگار تنگ ترست
خبر ز درد ندارند بیغمان صائب — وگرنه منت صندل بتر ز درد سرست

غزل - ۷۴۶

ترك چشم مخمورش مست ناتوانیهاست — فتنه بانگاه او گرم همعنانیهاست
جان و دل سپر سازم پیش ناوك نازت — شست غمزه میکشاوقت شق کمانیهاست
که سبو زنم بر سنگ که بپای خم افتم — ساقیا مرنج ازمن عالم جوانیهاست
دورم از وصال او زندگی چه کار آید — جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست
نالهٔ حزینت کو آه آتشینت کو — لاف عشقبازی چند عشق زان نشانیهاست
ای خوشا که همچون گل در کنارمن باشی — بانگاه جانسوزت وه چه کامرانیهاست
سینه هامشبك شد از خدنگ مژگانت — حال ما نمیپرسی این چه سرگرانیهاست
روزبی تو بیتابم شب نمی بردخوابم — روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست
صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری — یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

غزل - ۷۴۷

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست — شعلهٔ جوالهٔ این دودمان پیداست کیست
آن بدل نزدیك دور از چشم کز لطف گهر — در جهاست و برونست از جهان پیداست کیست
با همه بیرنگ سازی آنکه در گلزار او — نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری — مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کار هر صورتگریست — چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
آنکه ذرات دو عالم را نسیم لطف او — میکند بیدار از خواب گران پیداست کیست
دیدهٔ یوسف شناسان درغبار کثرت است — ورنه یوسف درمیان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع — آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فکند ازدهمرو　　آنکه میبخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است　　مخفی اندر پیر و پیدا درجوان پیداست کیست

غزل - ۷۴۸

سنبل زلف از رخش تابر کنار افتاده است　　گل چو تعویم کهن از اعتبار افتاده است
نه لباس تندرستی نه امید بخنگی　　میوهٔ خامم بسنگ ازشاخسار افتاده است
درچنین وقتی کهشاخ خشك مادر آتش است　　حلهٔ رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید　　کوکب عقلم زاوج اعتبار افتاده است
هرگر از من چون کمان بردست کس زوری نرفت　　این کشاکش دررگ جانم چکار افتاده است
ناامیدی میکند خون گریه بر احوال من　　کشت امیدم زچشم نوبهار افتاده است
شکر گردون ستمگر میکند هر صبح وشام　　کار صائب تا باهل روزگار افتاده است

غزل - ۷۴۹

شیشه ام ازچشمهٔ مه‌رو بآبم کار نیست　　شیر مست ماهتابم باشرابم کار نیست
ماهتاب ازشمع کافوری ندارد کوتهی　　باچراغ خیره چشم آفتابم کار نیست
کرده‌ام تر ازگل شب بوی بیداری دماغ　　بانسیم غفلت ریحان بخوابم کار نیست
مستم اما دربی آزار کم‌ظرفان نیم　　موج بی‌پروایم اما با حبابم کار نیست
بارها بند قبای صبح را واکرده ام　　باچنین دستی بدامان نقابم کار نیست
آسمان گو کشتی انصاف برخشکی ببند　　ماهی ریگ روانم را بآبم کار نیست
نسبت من با خطا دردست از فهمیدگی　　صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

غزل - ۷۵۰

سبزهٔ جوی شهد نیشتر ست　　حقهٔ سبز زهر بر شکرست
چشم پوشیده پرده دار دلست　　لب خامش نگاهبان سرست
زهر چشمش میان خندیدن　　همچو بادام تلخ در شکرست
هرچه غیر ازشراب بار دلست　　هرچه جز نغمه‌است دردسرست
مو شکافی هنر نمی باشد　　چشم ازعیب دوختن هنرست
نکه سیر چشم غواصم　　آبخوردم ز چشمهٔ گهرست

در دیاری که ما ضعیفانیم — شعله را چشم همت از شررست
خندهٔ صبح حشر با آب شور — شب ما را نمك چش سحرست
میوهٔ نیست به ز آزادی — نتوان گفت سرو بی ثمرست
از رگ ابر کلك من صائب — دامن روزگار پر گهر است

غزل-۷۵۱

در ره عشق که در هرقدمش صدخطرست — دیدهٔ آبله را هر مژه از نشترست
همچو خورشید بیك چشم ببین عالم را — که سرافراز شدن در گرو این نظرست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهلست — از قدح بالب مخمور گذشتن هنرست
رحم بربال وپر خویش کن ای مرغ حرم — نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال وپرست
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم — جگر تفتهٔ ماتشنهٔ آب گهرست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریکست — جادهٔ حسن سلوك از همه باریك ترست

غزل-۷۵۲

هر که باریك شد ازفکر توانائی یافت — هر که افتاد زپا پنجهٔ گیرائی یافت
بی تعلق گذر ازعالم وجاویدان باش — هر که چونمهر بدررفت مسیحائی یافت
دیده بگشای که درمهر پرآشوب جهان — هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون نستایم که درین خاك سیاه — شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب — کانچه میجست دلم لالهٔ صحرائی یافت

غزل-۷۵۳

که سبب دقتش چشم هوس دوخته است — که سهیل عرق شرم برافروخته است
چون ز آتشکدهٔ دل بسلامت گذرد — آنکه از پرتو مهتاب رخش سوخته ست
ماچو طاووس زبال وپرخود دردامیم — دام زلف توچه صدچشم بما دوخته است
تربیت کردمرا عشق بجائی نرسید — ابر نیسان چکند دانهٔ ما سوخته است
خندهٔ صبح بفانوس تجلی دارد — از شمع رخت آینه برافروخته است
درزبان آوری خامهٔ ما حرفی نیست — نه چوطوطی سخن از آینه آموخته است
بوسهٔ کر نر بوده است زیاقوت لبش — دهن لاله چرا تاجگر سوخته است

آتش خانهٔ همسایه بهمسایه فتد صائب ازپهلوی دل دردوغم اندوخته است

غزل - ۷۵۴

جز گریه چشم اشکفشان را علاج نیست جز صبر عاشق نگران را علاج نیست
درمانده‌ام بدست دل هرزه گرد خویش دردست باد برگ خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلک سفله داده‌ام جز پیروی دست کمان را علاج نیست
عنقا اگر نه گرد فشاند ز بال خویش ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور خار و خس بسیط جهان را علاج نیست
صائب بدست باد بود تا عنان زلف جز پیچ و تاب رشتهٔ جان را علاج نیست
چشمم بدستگیری لطف حبیب نیست نبضم رهین منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
درشمع بین که چون سرش افتاد زیر پا یك پلهٔ فراز جهان بی نشیب نیست
صد بوسه از لب تولب جام میگرفت یك بوسه قسمت لب این بینصیب نیست
دل میبرد زکف درو دیوار خانه‌ات گلزار آستان تو بی عندلیب نیست
صائب نمیزند نمکی بر جراحتم حسنی که هم‌چو دانهٔ آدم فریب نیست

غزل - ۷۵۵

اشك ریز ازمالش چرخ دغا آسوده است خوشهٔ پروین زرنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست در مد نظر سبحه پندارم بخاك کربلا آسوده است
حد گل باشد که بزمش خندهٔ قهقه زند در حریم این چمن نبض صبا آسوده است
تا نیاید پا بسنگت از وطن بیرون میا دانه تا درخوشه است از آسیا آسوده است
درته یك پیرهن باموی یوسف خفته است ازشتاب پیر کنعانی صبا آسوده است
روزگار پرده دار دختر رز بوده است دست تاك از منت رنگ حنا آسوده است
ما چو خار از هرسر دیوار گردن می کشیم شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
ذرع داودیست در راه طلب افتادگی از غم خار مغیلان نقش پا آسوده است
درحباب بحر اشك ما بچشم کم مبین در ته هر قبهٔ صد ناخدا آسوده است
تا تو کلبانگی زلب صائب نمی آری برون عندلیب باغ جنت از نوا آسوده است

عشقم هنوز جای بگلخن نداده است | برقم هنوز بوسه بخرمن نداده است
در زلف باد دست عبث بسته‌ایم دل | گوهر کسی بسنگ فلاخن نداده است
چون دست وپا زنم که برنگ شکسته‌ام | عشق غیور پای پسر بدن نداده است
فریاد ازین طبیب که باابن هجوم درد | ما را به نبض رخصت جستن نداده است
شمای یك مسیح که گردون تنگ چشم | آبش ز خشك چشمی سوزن نداده است
یکدل بمن نما که ز دم سردی فلك | تن چون چراغ صبح بمردن نداده است
مردانه تن بسختی ایام داده‌ایم | در زیر سنگ سبزه چنین تن نداده است
جمعست دل چو غنچهٔ تصویر در برش | هر کس بخود قرار شکفتن نداده است
با تنگ گیری فلك سفله چون کنم | دل داده است وبخت‌شکفتن نداده است
فردا چگونه سر ز گریبان در آورد | آن را که بوسه تیغ بگردن نداده است
صائب چسان بلندکنم ناله‌از جگر | عشقم هنوز رخصت شیون نداده است

غزل-۷۵۷

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است | نمك بپرسش داغ جگر نیامده است
عبث حباب‌ساحل دو چشم دوخته است | ازین محیط کسی زنده برنیامده است
چنان میان کمربستگان ستاده شویم | چوشمع‌گریهٔ ما تا کمر نیامده است
تو ذوق از سرجان خاستن چه میدانی | که نامه بر ز درت بی خبر نیامده است
دلیر میروی از پی سیاه چشمان را | کنارهٔ نکهت برجگر نیامده است
رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض | هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
دلت بگریهٔ خونین ما نمی‌سوزد | بچشم آبله‌ات نیشتر نیامده است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك | هنوز مو زکف دست بر نیامده است
چه حاجتست بتکلیف خانه خانهٔ اوست | مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است
بماکه مردم آزاده ایم طعنه مزن | که سنك بر شجر بی ثمر نیامده است
امید بوسه از آن لب ز تنك‌چشمی‌ماست | شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است
اگرچه فکرتوصائب گذشته است ازچرخ | هنوز طبع بمعراج برنیامده است

امید دلگشائیم از ماه عید نیست — این قفل بسته گوش بزنگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده‌ایم — امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
از صد یکی بپایهٔ منصور می‌رسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست
زاندام که ریشه کرد بدل ذوق کاوکاو — ناخن بچشم داغ کم از ماه عید نیست
زینسان که نا امید به نشو و نما منم — برگ خزان رسیده چنین ناامید نیست
صائب بشکر اینکه فراموش نیستند — گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

غزل - ۷۵۹

آن که ما سر گشتهٔ اوئیم دردل بوده است — دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
ما عبث درسینهٔ دریا نفس را سوختیم — گوهر مقصود در دامان ساحل بوده است
ما ز هجران نالههای خویش می‌پنداشتیم — چون جرس فریاد ما از قرب محفل بوده است
باعث دل را بزیر آسمان می‌جسته‌ایم — این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد — روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است
داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا — شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است
چشم او صائب مرا ازعقل ودین بیگانه کرد — دوستی بامی پرستان زهر قاتل بوده است

غزل - ۷۶۰

ز روی گرم تو خورشید حشر نور گرفت — قیامت از لب چون پستهٔ تو شور گرفت
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت — کلیم دست برخسار شمع طور گرفت
دو صبح دست در آغوش یکدیگر کردند — گلوی شیشه چو باساعد بلور گرفت
بر آستانهٔ خفاش دل سیه تربود — رخ توخانهٔ چشم مرا بنور گرفت
دلی که داشتم از جان خود عزیزترش — کمان ابروی او از کفم بزور گرفت
زجاه کلک من آید گهر برون صائب — چنانکه طوفان جوش از دل تنور گرفت

غزل - ۷۶۱

ازمرگ بما نیم نفس بیش نمانده است — یک گام ز سیلاب بخس بیش نمانده است
نازک شده سررشته پیوند تن وجان — مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیده وچو شمع سحر گاه — ازعمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست — نالیدن پوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز — آوازهٔ از عشق وهوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود — ازغارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آئی بکنارم — کز عمر مرا یك دو نفس بیش نمانده است
بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا — در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

غزل-۷۶۲

گرچه رویش بلطافت زنظر پنهانست — هر کرامی نگرم دررخ او حیرانست
چون فلاخن که کند سنگ سبك جولانش — خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
چرخ یك حلقهٔ چشم است وزمین مردمکش — دوجهان زیروزبر جون دوصف مژگانست
میتوان خواند زپشت لب او بیگفتار — سخنی چند که درپشت لبش پنهانست
حسن او پابرکاب ازخط مشکین شد وباز — فتنه مشغول صف آرائی آن مژگانست
شاهدی نیست سزاوار تماشا ورنه — در گل تیرهٔ ما آینه ها پنهانست
صائب ازدیدن خوبان نتوان دل برداشت — ورنه برداشتن دل زجهان آسانست

غزل-۷۶۳

کوری خود اهل دنیا گر نه بیند دور نیست — هیچ کوری درمقام مسکن خود کور نیست
جان نورانی نپردازد بچشم تیره روز — پیش پای خویش دیدن شمع رامقدور نیست
خاکساری راز ما نتوان بملك چین گرفت — این سفال خاك کم از کاسهٔ فغفور نیست
ما تلاش قرب عشق ازساده لوحی میکنیم — ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
رزق مور ومار را آنجاز هم نتوان شناخت — مور شهد ازهم جدا درخانهٔ زنبور نیست
دست تاازتست دست ازدانه افشانی مدار — رخنهٔ ملك سلیمان جز دهان مور نیست
ازحجاب ظلمت آسان نیست بیرون آمدن — سالکان را سدراهی چون حجاب نور نیست
ما بحسن معنی ازصورت قناعت کرده ایم — بوشناسان را قماش پیرهن منظور نیست
در میان ننهاد صائب راز دل با اهل حال — غیر مهر خامشی این گنج را گنجور نیست

غزل-۷۶۴

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بسست — چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بسست

مشت آبی میکند خواب گران را تاروماز
قطرهٔ اشکی بی ویرانی ظالم بسست

طفل را حال پدر آیینهٔ غیرت نماست
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بسست

بر نتابد منت مرهم دل مجروح ما
زخم مارا خون گرم ما همان مرهم بسست

شاهد خود بینی خوبان درین بستانسرا
برسر زانوی گل آیینهٔ شبنم بسست

زودسیر یهای دولت را اگر خواهی دلیل
ازسلیمان روی پنهان کردن خاتم بسست

غم مخور صائب اگر ننشست نقشت درجهان
اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بسست

غزل - ۷۶۵

ازحد گذشت وقت سحر آرمیدنت
پستان صبح خشك شد از نامکیدنت

درخون کشید تیر قضا صد هزار صید
از سر نرفت مستی غافل چریدنت

دامان عمر دست گریبان چاك شد
باقیست همچنان هوس بزم چیدنت

زینسانکه پای عزم تودرخواب رفته است
بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت

اکنونکه دردهان تودندان بجا نماند
بی حاصلست داعیهٔ لب گزیدنت

صائب شکسته باش که آخر شکستگی
چون موج می شود پروبال پریدنت

غزل - ۷۶۶

چشم توعجب نیست اگر مست وخرابست
کز روی عرقناك تو درعالم آبست

مژگان تواز کج قلمی دست ندارد
هرچند زخط حسن تو دریای حسابست

از نرگس بیمار بود تازگی حسن
معموری آفاق زدلهای خرابست

دردل فکند شور جزا گریهٔ تلخش
ازآتش رخسار تو هردل که کبابست

از عشق محالست که دلها نشود آب
هر گل که دراین باغ بود صرف گلابست

بالاتر از ادراك بود مرتبهٔ حسن
هرچهره که نتوان بنظر دید نقابست

هر خاك نهادی که خموشست درین بزم
چون کوزهٔ لب بسته پراز بادهٔ نابست

دادم خط پاکی بکف از سادهٔ دلیها
دیوانهٔ ما را چه غم از روز حسابست

صائب مطلب روی دل ازکس که دراین عهد
روئی که نگردد زکسی روی کتابست

غزل - ۷۶۷

طریق مردم سنجیده خود ستائی نیست
که کار آتش یاقوت ژاژ خائی نیست

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور / که‌رخنه‌های قفس رخنهٔ رهائی نیست
اگر تردد خاطر سخن قبول کند / کلید رزق بغیر از شکسته پائی نیست
کناره گیر ز مردم که بیدماغان را / شکنجهٔ بتر از پاس آشنائی نیست
همیشه‌سرو تهیدست ازان بود سرسبز / که هیچ چشم بدنبال بینوائی نیست
باهل دل چکند هدف باد پیمامان / نشانه را خطر از ناوك هوائی نیست
بهرکه هرچه دهی نام آن مبر صائب / که‌حق خود طلبیدن کم ازگدائی نیست

غزل - ۷۶۸

چمن سبز فلكرا چمن آرائی هست / زیراین‌رنگ نهان آینه سیمائی هست
ازعنان تابی‌اندیشه‌توان بیرون رفت / که درین‌پردهٔ دل دلبرخودرائی‌هست
این‌ندا میرسدازرفتن سیلاب بگوش / که‌درین خشك‌نمانید که‌دریائی‌هست
دامن عصمت گل را نتوان دیدن‌چاك / ورنه چون‌خار مراپنجهٔ گیرائی هست
پردهٔصورتی جسم‌حجاب توشده‌است / ورنه درپردهٔ دل‌نیز تماشائی هست
راه در انجمن عشق نداری صائب / تانرا دردل مجروح تمنائی هست

غزل - ۷۶۹

خواب‌بیداری‌آن‌نرگس‌مخمورخوشست / این سرایست که‌دربسته ومعمورخوشست
نه همین روی زمین‌از توشکر میخندد / کزشکرخندتودرزیرزمین‌موی خوشست
دوزخ بی هنران صحبت بینایانست / خانه‌هرچندکه تاریك بود گور خوشست
نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا / با رفیقان موافق سفر دور خوشست
خاکساری زبزرگان جهان زیبنده است / این سنانیست که درمجلس‌فغفورخوشست
میزند برجگر تشنه لبان آب عقیق / با خیال تودل صائب مهجور خوشست

غزل - ۷۷۰

این گردباد نیست که‌بالاگرفته است / ازخودرمیده ایست که‌بالاگرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه‌ایست / این ساغریکه لالهٔ حمراگرفته است
مژگان بخون صیدحرم تر نمیکند / صیاد پیشهٔ که دل از ماگرفته است
در بزم وصل‌حسرت دیدار میکند / آنرا که شرم راه تماشا گرفته است

جز من که یار را بنظر صید کرده‌ام ‌ ‌ ‌ با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

بیشی بملک و مال و فزونی بجاه نیست ‌ ‌ ‌ بیش آنکسی است کو کم دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمی‌کند ‌ ‌ ‌ این آتشی که درجگر ما گرفته است

صائب چنینکه دربی رسم افتاده است ‌ ‌ ‌ فرداست رنگ مردم دنیا گرفته است

غزل - ۷۷۱

هر که دل درغمزهٔ خونریز آن جلاد بست ‌ ‌ ‌ رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصاد بست

بال سیر شعلهٔ جواله بستن مشکلست ‌ ‌ ‌ آتش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست

بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب ‌ ‌ ‌ سخت ترصد پیرهن از بیضهٔ فولاد بست

سرمه‌ساچشمی که من زان مجلس آرا دیده‌ام ‌ ‌ ‌ بر گلوی شیشه نتوانند ره فریاد بست

چون زبان مار خار آشیانم میگزد ‌ ‌ ‌ تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

شمع را در وقت کشتن چشم بستن رسم نیست ‌ ‌ ‌ حیرتی دارم که چون چشم مرا جلاد بست

بسکه صائب از نگاه عجز من خون میچکد ‌ ‌ ‌ دیدهٔ خود را بوقت کشتنم جلاد بست

غزل - ۷۷۲

هستی دنیای فانی انتظار مردنست ‌ ‌ ‌ ترک هستی ز انتظار نیستن وارستن است

کام دل نتوان گرفتن ازجهان باروی سخت ‌ ‌ ‌ آتش آوردن برون ازسنگ کار آهن است

جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیای دون ‌ ‌ ‌ خود نمائی ذرهٔ ناچیز را در روزنست

تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی ‌ ‌ ‌ بیخودی این زهر را برخود گوارا کردنست

پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان ‌ ‌ ‌ مینماید ساکن اما روز و شب در رفتنست

تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن ‌ ‌ ‌ راه دور را کفش تنگ از پای بیرون کردنست

از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود ‌ ‌ ‌ مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست

کعبه‌جویان زحمت شبگیر بیجا میکشند ‌ ‌ ‌ چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر ‌ ‌ ‌ بخیهٔ این زخم دندان برجگر افشردنست

داغ عالم سوز ما را باختی در کار نیست ‌ ‌ ‌ آتش خورشید صائب بی نیاز از دامنست

غزل - ۷۷۳

ای هردو جهان خاک ره سرو روانت ‌ ‌ ‌ گردون مطوق یکی از فاختگانت

عمریست فلك میخورد از جام شفق خون | شاید که شمارند ز خونابه کشانت
هر کوته بینش خود داد گواهی | آنکس که نشان داد برون از دوجهانت
پنهان تر از آنی که توان نشان یافت | پیدا تر از آنی که بپرسند نشانت
خوشدن آب از جگر سنگ نه تعجیل | یك چشمهٔ سهل است ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملك ز چوب | در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است | رحمت بچشمی که نباشد نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ | آن را که شنیدست حدیثی ز زبانت
جولان سمند تو برون از دوجهان است | چون دست زند صائب مسکین بعنانت

غزل - ۷۷۴

هر طفل اشك خون جگر دست یافته است | در آب رنگ چون بگهر دست یافته است
چون حرف نرم دل سنگ آب کرد | شیر از ملایمت بشکر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش | زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان بوسه تسلی کند کسی | موری به تنگنای شکر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلك دراز | دیریست تا براهل هنر دست یافته است
بی گریهٔ شبانه که شد محرم طرف باغ | برگی ز عیش دیدهٔ تر دست یافته است
فرهاد هم بکوه و کمر برده دست راه | خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است
خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان | از سوز نوبهار تك شرر دست یافته است
برگشته است همچو صدا بی‌اثر ز کوه | فریاد ما کجا باثر دست یافته است
چون آب موج میرسد از جبههٔ صدف | گر پاك طینتی بگهر دست یافته است
صائب شکر بتنگ بود در کلام تو | کلك تو بر کدام شکر دست یافته است

غزل - ۷۷۵

جهان براه شناسان دیده ور تنگست | فضای بادیه در چشم راهبر تنگ است
ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست | تراکه کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
کجا درآن دل سنگین کند سرایت آه | که رشته پرگره و کوچه گهر تنگ است
سیه ز تنگی جاگشت خون لالهٔ من | فضای دشت براین آتشین جگر تنگ است

بوسعت نظر از رزق صلح کن زنهار | که صاحبان زر وسیم را نظر تنگ است
برون میار سر از کنج آشیان صائب | که رشته کوته ومیدان بال وپر تنگ است

غزل-۷۷۶

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت | بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار | خویش را درهم شکن گر توتیا میبایدت
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست | هستی از تن پروران تا بوریا میبایدت
شمع دل را از هواهای مخالف پاسدار | وقت رفتن گرچراغی پیش پا میبایدت
از سعادت مندی ذاتی نـداری بهرهٔ | تا مرات از سایهٔ بال هما میبایدت
پریشان اختلاطیهای گل بیگانگی است | آشنای خود نهٔ تا آشنا میبایدت
خانه در بسته فانوس حضور خاطر است | مهر زن بر لب اگر خاطر بجا میبایدت
اینکه میارزی بشمع دولت بیدار خویش | گرد خود فانوسی از رخت دعا میبایدت
نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست | برگ‌ها از خود بیفشان گر نوا میبایدت
موج پروا را چه بال وپر گشاید درحباب | صائب از گردون برون رو گر فضا میبایدت

غزل-۷۷۷

این خارغم که بردل بلبل نشسته است | از خون گل خمار خود اول شکسته است
این جذبهٔ که ازکف مجنون عنان ربود | اول زمام محمل لیلی گسسته است
داغم ز شوخ چشمی شبنم که بارها | از برگ گل بدامن ساقی نشسته است
پای شکسته سنگ ره ما نمیشود | شوق تو مومیائی پای شکسته است
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم | خود راشکسته هرکه دل ماشکسته است
هر شبنمی که از گل روی تو ریخته است | بر روی آفتاب قیامت شکسته است
تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده ایم | صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است
درکام اژدهای مکافات چون رود | آزادهٔ که خاطر موری نخسته است
برحسن زود سیر جهان اعتبار نیست | شبنم بسروی گل بامانت نشسته است
تا بسته است باسرزلف تو عقد دل | صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدامست — ای خانه برانداز ترا خانه کدامست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر — ای کج نظران کعبه و بتخانه کدامست
گرچاك گریبان نکند راه نمائی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد — سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد — قندیل چه و شیشه و پیمانه کدامست
در دیدهٔ یکتائی ما خار دوئی نیست — زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدامست
گر روی دلی از طرف شمع ندیدست — صائب سبب جرات پروانه کدامست

غزل — ۷۷۹

تا سپهر کبود سیمارست — سینه آئینه دار زنگارست
گوشهٔ امن سینهٔ هدفست — پلهٔ عاقبت سر دارست
سبزه دردست وپای افتاده است — خار بالا نشین دیوارست
دهن صبح پر زخون شفق — چون نگردد که رزق کمارست
اعتبار از میان چو برخیزد — بیضهٔ مور مهرهٔ مارست
حق گذاری حصار عافیت است — کوتهی پشتبان دیوارست
دام آهو بخاك پوشیده است — یك رم آهوانه در کارست
تو ملایم نگشته صائب — ورنه سر سپهر هموارست

غزل — ۷۸۰

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت — کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را — میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
در دل فولاد وجوهر موی آتش دیده است — تا خیال خون گرمم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت — عمر شمع ما به آه و اشك در محفل گذشت
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرتست — وای بر چشمی کزین عبرت سر غافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کرده قد خویش — چون صنو برعمر من در زیر بار دل گذشت

غزل — ۷۸۱

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی کیست — چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی کیست

پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند   قبلهٔ این دور بینان گوشهٔ ابروی کیست
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک کرد   صبح را زخم نمایان بر دل از بازوی کیست
این خم از ابروی پر کار که دارد ماه نو   آفتاب شوخ چشم آیینه داروی کیست
جوهر آیینه همچون موی آتش دیده است   این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست
عالمی درجستجوی ماه اگر سرگشته‌اند   نعل ماه عید در آتش زجست و جوی کیست
سرو پابرجای را جستن خلاف عادتست   نالهٔ قمری ز شوق قامت دلجوی کیست
آفتاب وماه را در خلوت دل نیست بار   یارب این آیینهٔ گستاخ همزانوی کیست
بر نیساید جرات منصور بادار فنا   این کمان سخت یارب درخور بازوی کیست
این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است   جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

غزل - ۷۸۲

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست   عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست
میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیدهٔ   دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد چو روغن خواب را در چشم من   آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار   عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یار میروید ز غیر   آه دردآلود من آثار رفت و روی اوست
شیوه‌های حسن او صائب نیاید در شمار   دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوی اوست

غزل - ۷۸۳

ریخت دندان و هوای می ومیخانه بجاست   مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید   پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خارخاری بدل از عمر سبکرو مانده است   مشت خار وخسی از سیل بویرانه بجاست
نسبت شوق بهجران ووصالست یکی   رفت ایام گل وشورش دیوانه بجاست
گرچه درخواب گران عمر سر آمد صائب   همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

غزل - ۷۸۴

واعظ ترا پایهٔ گفتار بلندست   آواز تو از گنبد دستار بلندست
یک شعلهٔ شوخست که درسیر مقامات   گاه از شجر طور و گه از دار بلندست

کوته بود ازدامن عریانی مجنون — هرچند که دست ستم خار بلندست
ازچیست که باخاك برابر نتوان کرد — ازکوتهی ماست که دیوار بلندست
غافل کند از کوتهی عمر شکایت — شب در نظر مردم بیدار بلندست
هرچند زمین گیر بوددانهٔ امید — دست کرم ابرگهر بار بلندست
در کعبه زاسرار حقیقت خبری نیست — این زمزمه ازخانهٔ خمار بلندست
صائب زبلنداختری همت والاست — گرزانکه ترا پایهٔ گفتار بلندست

غزل-۷۸۵

درمعرکهٔ عشق زجرات خبری نیست — غیر ازسپر انداختن اینجا سپری نیست
سرگشتگی ما همه ازعقل فضولست — صحرا همه راهست اگر راهبری نیست
خودرا بشکن تاشکنی قلب جهان را — این فتح میسر بشکست دگری نیست
در قوهٔ و...رد روان بار ندارم — هرچند بجز سایه مراه همسفری نیست
چون شیشهٔ بی می نبود قابل اقبال — باغی که درو بلبل خونین جگری نیست
شب نیست که برگردتوتا روز نگردم — هرچند من سوخته را بال وپری نیست

غزل-۷۸۶

می حرامست دران بزم که هشیاری هست — خواب تلخست در آنخانه که بیداری هست
با پریشان نظری بسکه بدم میشکنم — هر کجا آینهٔ بر سر بازاری هست
صبح آدینه وطفلان همه یکجا جمعند — برجنون میزنم امروز که بازاری هست
خضر بر گرد سر درد طلب می گردد — کعبه فرشست دران خانه که آزاری هست
بخت زنگار چرا سبز نباشد صائب — روز وشب دربغلش آینه رخساری هست

غزل-۷۸۷

خال لبش ستارهٔ روز قیامت است — عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است
این تخم توبهٔ که تودرخاك کردهٔ — موقوف آ...ری اشك ندامت است
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب — يك گام بیشتر زتو دراستقامت است
آنجاکه آفتاب حوادث شود بلند — درابرمی گریز که حصن سلامت است
برقدر محنت است اگر پلهٔ ثواب — مارا ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صائب جواب آن غزلست اینکه گفته‌اند مصحف سفید گشت نشان قیامت است

غزل - ۷۸۸

خود بخود چشم تو در گفتارست بیخودی لازمهٔ بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن روزی آینه از دیدارست
با حدیث لب جان پرور او بوی گل چون نفس بیمارست
فلك بیسرو پا فانوسیست که چراغش ز دل بیدارست
تو نداری سر سودا ورنه یوسفی در سر هر بازارست
درتن مرده دلان رشتهٔ جان پر کاهیست که بر دیوارست
عقل و فطرت بجوی نستانند دور دور شکم و دستارست
سیر دور فلك ناهموار چون توهموار شدی هموارست
برمن از زهر ملامت صائب هر سر موی زبان یارست

غزل - ۷۸۹

شب که درانجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت عرق شرم ز پیراهن مهتاب گذشت
طی شد آن عهد که دل شکوهٔ دوران میکرد این جراحت ز برون دادن خوناب گذشت
خندهٔ کبك بکهسار زند تمکینش آنکه ازخانهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند چه ز خمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت
ایکه ازروی توشد روی زمین آینه زار باید از لغزش مستانهٔ سیماب گذشت
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش هرکه مردانه تواند زمی ناب گذشت
نیست درعالم اسباب صفائی صائب آن بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

غزل - ۷۹۰

خاطر چو خرم است بصهبا چه حاجتست دل‌چون گشاده است بصحرا چه‌حاجتست
هیچست گنج عالم اگر هست دل غنی دل چون توانگرست بدنیا چه‌حاجتست
سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش باوقت خوش بسیر وتماشا چه حاجتست
ماچون کلید خانه بدست توداده‌ایم دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
چشم ازبرای روی عزیزان بود بکار یعقوب را بدیدهٔ بینا چه حاجتست

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر | عشاق را بهمت والا چه حاجتست
ازشمع بی‌نیاز بود خاك کشتگان | در کوه لعل لالهٔ حمرا چه حاجتست
فردا چو غم زباده زامروز می رسد | امروزخوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما به تیغ توچون آبیروشنست | عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
سرگرمی محبت خوبان پرآتشست | صائب مرا به نشئهٔ صهبا چه حاجتست

غزل - ۷۹۱

آب حیات شبنم آنروی چون گلست | عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکلست
یکچشم پرخمار به‌ازصد قدح شراب | یکچهرهٔ شگفته به ازصدچمن گلست
نقش مراد دیدهٔ جوهر شناس ماست | چین جبین که جوهر تیغ تاملست
زانخال عنبرین نتوان سرسری گذشت | هر نقطه زین صحیفه محل تاملست
برروی دست باد مرادست سیر من | تا بادبان کشتی من از توکلست
دردور خط تمام شود گیر و دار زلف | بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست
درپیری ازحیات اقامت طمع مدار | سیلست‌عمروقامت‌خم‌گشته چون پلست
این خردهٔ که کرده گره گل درآستین | صائب سپند شعلهٔ آواز بلبلست

غزل - ۷۹۲

دست برهرچه فشاندم‌برگ جان آویخت | دامن از هرچه‌کشیدم بگریبان آویخت
دامن گرم روان شعلهٔ بی زنهارست | چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم | کوهم ازپای‌گران خواب بدامان‌آویخت
رنج غربت نکشد هرکه درین فصل بهار | قفس بلبل ما را بگلستان آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ | جان‌کسی برد که دردامن طوفان آویخت
تانظر بر لب میگون تو افتاد مرا | همچو اخگر بکباب دل سوزان آویخت
بادب باش که از دیدهٔ پاکان صائب | عشق در مرکز آینهٔ رخشان آویخت

غزل - ۷۹۳

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت | فصل بهار من به ته بال‌وپر گذشت
تا همچو شمع پای نهادم درین بساط | عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دلرا درست دار که موج سبك عنان ... باکشتی شکسته ز بحر خطر گذشت
ایکاش صرف عشق جنون میشدی تمام ... از زندگانی آنچه بکسب وهنر گذشت
گرسر رود ز تیغ فنا سر نمیکشم ... نتوان بتلخ روئی بحر از گهر گذشت
اشکم هزار مرحله از دل گذشته است ... چون رهرویکه گرم شد از راهبر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگی ... وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
صائب گرفت دامن عمر رمیده را ... برخاك هرکه سایهٔ آن سیم بر گذشت

غزل - ۷۹۴

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاك نیست ... دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاك نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است ... دانهٔ خشخاش را دلگیری از ترياك نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی ... هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراك نیست
در بهشت افتاد هرکس در بروی خویش بست ... غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناك نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد ... آفتاب این ثمر جز روی آتشناك نیست
دل بچاك سینه روشن کن که آن کاشانه را ... روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاك نیست

غزل - ۷۹۵

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست ... بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا ... چارهٔ من باغ را یکدگر افشردن است
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند ... ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردن است
لنگری چون بحر پیدا کن که روشن گوهری ... با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردن است
خوبچون شد در بمیدان گلمرد انگیخت ... چارهٔ مردان بمرك اختیاری مردن است
غم ندارد راه در دارالامان خامشی ... غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است
غیر شمع دلفریب عشق صائب در جهان ... رو بهر کاریکه آری آخرش افسردن است

غزل - ۷۹۶

خوشم بدرد که در پردهٔ شکیب نست ... بدم بداغ که آیینه دار رسوائیست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را ... تلاش دار کند هرسری که سودائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید ... توچون بپرده شوی صرفهٔ تماشائیست

نظر بقامت او رایت است خوابیده | اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست
مشو بسینهٔ چاك ازگزند عشق ایمن | که سینه چاك زدن فتح باب رسوائیست
بفکر زینت باطن کسی نمی‌افتد | مدار مردم عالم بظاهر آرائیست
خوشست ناله که از روی درد برخیزد | وگرنه نالهٔ بیدرد باد پیمائیست
چگونه دیدهٔ صائب حریف گریه شود | عنان سیل سبکرو بدست خود رائیست

غزل - ۷۹۷

از ابر گرچه هوای بهار ناصاف است | غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است
صفای روی زمین در صفای دل بسته‌است | که آبجوی بود صاف چشمه تا صاف است
نمیتوان زگرانان بگوشه گیری رست | که کوه بر دل عنقا ازقاف تا قاف است
میان کعبه و میخانه مانده‌ام حیران | که جای کودك بی معرفت در اعراف است
باهل دل رسد ازروزگار خون جگر | که جای مشك زآهو همیشه در ناف است
بطوطیان سخنگو که میدهد شکر | دراین زمانه که انصاف دادن اسراف است
هزار خرقهٔ آلوده رهن می برداشت | چه نعمت است که پیرمغان باتصاف است
زنقش پردهٔ غیب است تا دلت مائل | هنوز آینهٔ سینهٔ تو ناصاف است
کدام حجت ناطق به از کلام بود | سخن چو هست چه حاجت بدعوی ولاف است
چه التفات بسنگ محك کند صائب | بنور چشم بصیرت کسیکه صراف است

غزل - ۷۹۸

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست | عشق سرویست که سرسبزی عالم با اوست
هرکه در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ | روزگارش بخوشی میگذرد دم با اوست
ماتم عشق غم عالم فانی هیچ است | غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست
دل سودا زده‌را وصل نیاورد بحال | چکند عید بآنکس که محرم با اوست
هرکه چون سوزن عریان مژه برهم نزند | میتوان یافت که سررشتهٔ عالم با اوست
صیقل آینهٔ حسن بود دیدهٔ پاك | روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست
دل هرکس که در آن زلف پریشان آویخت | میتوان گفت که سررشتهٔ عالم با اوست
هرکه زد مهر خموشی بلب چون وچرا | گرچه موراست درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص　　گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

غزل - ۷۹۹

اتفاق دوستان باهم دعای جوشن است　　سختی ازدوران بیند دانه تا در خرمن است
سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار　　تلشود یوسف ترا خاریکه در پیراهن است
بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست　　روشنائی خانهٔ تاریك را از روزن است
از دل بی آرزو داریم منتها بعشق　　رشتهٔ هموار رامنت بچشم سوزن است
هر که قانع شد ببوی گل زگل در پرده ماند　　بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تن است
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود　　موج بر آب لطیف اندام بند آهن است
دست رد بر سینهٔ خواب پریشان مینهد　　چون سبو دستی که درمیخانه بالین من است
صافی سرچشمه صائب میکند درجو اثر　　هر سر موچشم بینائیست دل گر روشن است

غزل - ۸۰۰

شکر این آب و علف صائع کدان یکدم بجاست　　شکر از لب سخن باقیست تا عالم بجاست
نام فانی را اثر بخشد حیات جاودان　　تا نیفتاده است جام ازدور نام جم بجاست
بی کشاکش نیست عیسی گر بر آید بر فلك　　چشم سوزن میبرد تا رشتهٔ مردم بجاست
مکند اشك ندامت پاك دل را ازگناه　　نیست ازدوزخ غمی تا دیدهٔ پرنم بجاست
کعبهٔ حاجت روا را چشم زخمی لازم است　　گرد گ تلخی بود باچشمهٔ زمزم بجاست
نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را　　باد در دست سلیمانست تا خاتم بجاست
لازم شمع است صائب اشك و آه آتشین　　تا اثر ازرندگی باقیست دردوغم بجاست

غزل - ۸۰۱

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیده است　　که آتش ازعرق شرم آب گردیده است
نفس ز سینهٔ مجروح ما درین م مدار　　تراکه خون بجگر مشکماب گردیده است
اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی　　که رشته‌ام گره ازپیچ وتاب گردیده است
ز قرب دیدهٔ من از وصال محروم است　　محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم　　که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
بپای خم چه ضرور است درد سربردن　　مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است

زبان شکر بود سبزهٔ لب جوش   دلی که از نگه گرم آب گردیده است
ز ترکتاز حوادث مسلمی مطلب   ز سیل کعبه مکرر خراب گردیده است
نفس ز سینهٔ من زنگ بسته می‌آید   ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است
به هاله است بدور قمر که خوبی ماه   بدور حسن تو پا در رکاب گردیده است
ز تخم سوختهٔ ما نظر دریغ مدار   ز که آینه در دست آب گردیده است
کسی ز سوز دل ما است باخبر صائب   کز آمدن قیامت کباب گردیده است

غزل-۸۰۲

از بدن آزادی جانهای عاشق مشکلست   ای خواب آلوده بیرون کردن از رگ مشکلست
بر نگردد جسم یك پهلو بهر جانب فتاد   راست گردانیدن دیوار مایل مشکلست
جان عاشق درتن خاکی چسان گیرد قرار   موج دریا دیده‌را بستن بساحل مشکلست
نیست آسان دربدن جان راصفا داشتن   زنگ‌ازین آئینه بردن درته گل مشکلست
زنگ صحبت‌را بخلوت میتوان ازدل‌زدود   زندگانی درجهان بی گوشهٔ دل مشکلست
نیست‌غیر ازمرگ ساحل مورشهدافتاده‌را   بر گرفتن‌دل‌از آن‌شیرین‌شمایل مشکلست
میتوان بردن بآسانی ز برگ‌لاله داغ   خون ما‌برداشتن‌ازدامان قاتل مشکلست
عشق دریك پله دارد کعبه وبتخانه را   چشم‌حیران‌را تمیزحق وباطل مشکلست
هرکرا راه درازی هست صائب پیش ما   تن بخواب ناز دردادن بمنزل مشکلست

غزل-۸۰۳

گر نباشد حسن‌معنی‌خط زیباهم‌خوشست   گر نباشد دست کوتاهم خوشست
شمع هم یاریست در هر جانباشد آفتاب   گر دل‌روشن نباشد چشم بینا هم خوشست
طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردنست   چشم‌عبرت‌بین اگر باشد تماشاهم خوشست
چند باشی همچو خون‌مرده دریك‌جا گره   ماغزالان‌چندروزی‌سیر صحراهم خوشست
نیست‌دلگیری زکوه‌بیستون فرهاد را   عشق چون‌مشاطه گرددسنك خاراهم‌خوشست
در مذاق قدردانان‌قهر کم از خلق نیست   گل اگر برسرنباشد خار درپاهم‌خوشست
شسته رویان نیز میشویند گاه از دل غبار   نو خطی‌هرجا نباشد روی‌زیباهم‌خوشست
برتو ازبی‌لنگری دریای پرشوراست خاك   ورنه‌هر کس‌دل بدریاداد درپاهم‌خوشست

گرچه دارد نوبهارحسن اوجوش دگر
برگ ریزان دل صدپارهٔ ما هم خوشست

دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود
ورنه بااین تیرگی زندان‌دنیا هم‌خوشست

وصل دائم میکند افسرده صائب شوق‌را
صحبت‌دریا خوش‌ودوری‌زدریاهم‌خوشست

غزل - ۸۰۴

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست
پروانه راز شمع نظر برلباس نیست

تیغست ماه عید ز جان سیر گشته را
این خوشه رام‌لاحظه اززخم داس بست

بالا تر از وصال شمارد خیال را
شکر خدا که دیدهٔ مارا سپاس نیست

اشك من و رقیب بیك رشته می‌کشد
صدحیف‌چشم شوخ‌توگوهرشناس نیست

تیغ دو دم ز سنگ فسان تیز تر شود
دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست

با قاتل است کار چو قربانیان مرا
از هیچکس مرا نظر التماس نیست

در دل نهفته‌ایم سویدای بخت را
چون کعبه تیره بختی ما درلباس نیست

صائب مبند لب ز دهانهای دلخراش
هرچند زخم دردل سنگین اساس نیست

غزل - ۸۰۵

زلف‌کج تو سلسله جنبان آتش است
هندو همیشه دربی سامان آتش است

هر چشمه را براه تماشائی سپرده اند
پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است

درعهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ
پای بخواب رفته دامان آتش است

داغ ناامیدی مارشك می‌برد
پروانهٔ که چتر سلیمان آتش است

از شور ماست کان‌ملامت جهان عشق
اشك کباب ما نمك خوان آتش است

[illegible] ما جگر عشق‌تازه شد
خساشاك برگ عیش گلستان آتش است

هر [illegible] ز عشق بهاریست دلفروز
در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد ز بیقراری ما خار در جگر
دودی که گردباد بیابان آتش است

استاده‌اند بر سرپا شعله ها تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتش است

بر خود چو عقل عشق دکانی نچیده است
یك مشت خار مایهٔ دکان آتش است

تا عشق دفتر پروبال مرا کشود
پروانه فرد باطل دیوان آتش است

ایجاد تن برای سپر داری دلست
خاکستر فسرده نگهبان آتش است

جانسوزتر ز آفت قهر است لطف عشق
اشک کباب از رخ خندان آتش است

در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک
چون مهره‌های موم بفرمان آتش است

صائب ز گفتگوی تو گرم است بزم عشق
خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

غزل - ۸۰۶

عشق هرچند که در پرده بود مشهوراست
حسن هرچند که بی پرده بود مستور است

حسن از دیدن آئینه نمی‌گردد سیر
آب سرچشمهٔ آئینه همانا شور است

سخن دعوی حق را نتوان برد ازپیش
هرکه سر در سر اینکار کند منصور است

سیری زود شود زندگی تن پرور
زود در پاره کند زه چو کمان پرزور است

یک کف خاک ز بیداد فلک پرخون نیست
گر شکافند جگرگاه زمین یک گور است

سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو بیحد شور است

غزل - ۸۰۷

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست
هرکس که شود در نظر ما ز هنر ماست

در طاهر اگر شهپر پرواز نداریم
افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

با همت مردانه گذشتن ز دو عالم
یک منزل کوتاه دل تو سفر ماست

هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار
گر دیدهٔ مور است که نیشکر ماست

روی نکه ماست بصد راه چو مژگان
هرچند که آن پاک گهر در دار ماست

سرمایهٔ عشقی که بآن فخر توان کرد
خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست

روشن شود از ریختن اشک دل ما
ابریم که روشنگر ما در جگر ماست

صائب کند از جلوه دل هر نظر خون
بر چهرهٔ هر لاله که داغ جگر ماست

غزل - ۸۰۸

گر دل نکشد دست ز زلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز [illegible] از دل شب نیست

آرامش سیماب ز آئینه محال است
گر چرخ بکام تو نبود جای عجب نیست

خاری که نباری برش از دیدن آن روی
در چاشنی قسمت کم ز رطب نیست

شمعی که بمنت دل بیمار نسوزد
در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست

در خاطر عاشق نبود راه تردد — در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هرچند که زندان فرنگست جگرخوار — اما بجگر خواری زندان ادب نیست
خون جگراست آنچه بابرام ستانی — رزق توهمانست که موقوف طلب نیست
درکار بود سلسله زندانی تن را — ازخویش برون آمده دربند نسب نیست
بادامن خلق است ترا دست بد آموز — ورنه چه مرادست که دردامن شب نیست
صائب اگر ازگوشه پرستان جهانی — چون خال تراجای به‌ازگوشهٔ لب نیست

غزل - ۸۰۹

فضای دشت زخونین دلان گلستانیست — زخود برآ که عجب دامن بیابانیست
نهان بزیر سیاهی زتیره بختی ماست — وگرنه داغ جنون آفتاب تابانیست
شکفته باش جهان راشکفته گرخواهی — که بر گشاده‌دلان چرخ روی خندانیست
زخودبرآ که‌چوگردیدراه‌روبی برگ — بچشم رهزن بیرحم تیغ عریانیست
بعقل هرکه هوارا کند مسخر خود — اگر چه مور بود پیش ما سلیمانیست
مراست چشم رهائی زبحر خونخواری — که‌هرحباب دروپرده‌دار طوفانیست
که درقلمرو توحید در شمار آمد — که‌نه‌سپهر درین‌حلقه سبحه گردانیست
بچشم‌تست زسرگشتگی فلك گردان — وگرنه دائره چرخ چشم حیرانیست
سراغ یوسف مصری ز ناتوانان جوی — که‌چشمه‌های فرورفته چاه کنعانیست
وجودعشق درین خاکدان پروحشت — چوآتشیست که‌دردامن بیابانیست
شکایت ازتو ستمگر کجابرم که‌جهان — زسایهٔ سر زلف تو کافرستانیست
خوشست رشته بقرب گهر ازین غافل — که‌درگسستن اوتیز کرده دندانیست
زتنگنای جهان‌نیست شکوه‌صائب‌را — که چشم مور بنازك خیال میدانیست

غزل - ۸۱۰

بنوخطان‌نگرستن دلیل دیده وریست — که‌حسن‌چهره بدیهی‌وحسن‌خط‌نظریست
خموش باش که آن کوه نازوتمکین را — خروش هردوجهان‌خنده‌های کبك‌دریست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت — که‌عیش روی‌زمین درجهان بی خبریست
مخور فریب عمارت درین خراب آباد — که‌فرش‌خانه خرابان همیشه بال و پریست

مدار چشم اقامت زعمر بی بنیاد | که همچو ریگ روان خرده‌های جان سفریست
مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان | که پرده داری حسن لطیف پرده دریست
مباش وقت سحر بی‌ستاره ریزی اشک | که نور چهرهٔ گردون ز گریهٔ سحریست
شود شکستگی دل زفیض عشق درست | که مومیائی مینا دکان شیشه گریست
درین دیار به بیحاصلی قناعت کن | که تازه رویی سرو چمن ز بی ثمریست
بداغ عشق قناعت کن ازجهان صائب | که دور خوبی گلهای بوستان سپریست

غزل - ۸۱۱

از چه زندان بر آید هر که جان از تن شناخت | شد عزیز آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من چشم را ماتم سرا | خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود | بر زمین ساکن نگردد طفل چون دامن شناخت
بینش ظاهر بکنه روح نتواند رسید | چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از در و دیوار می‌پرسد خبر آیینه را | گرچه طوطی خویش را ز آیینهٔ روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا ره بکوی یار برد | مور کی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه اش سیماب شد | سنگ از روزی که ذوق صحبت آهن شناخت
غوطه درخون میزند چون یاد گلشن میکند | تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

غزل - ۸۱۲

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست | رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه | غنچهٔ نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گرو سوختن است | وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخجیر رساند بمراد | دانه پوچست اگر صید ز خود غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر بر خیزد | رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
خبر ساقی مجلس ز که پرسم صائب | هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

غزل - ۸۱۳

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست | طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را | سهلست اگر همت مردانه بزرگست

باوسعت مشرب چکند کوه غم عشق　　درحوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگست
دارد صدف ازسینهٔ هر قطره دل تنگ　　هرچند که آن گوهر یکدانه بزرگست
در ذره بحشمت نگرد دیدهٔ عارف　　هرخرد درین گوشهٔ میخانه بزرگست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران　　مغرور نگردی که ترا خانه بزرگست
در پایهٔ خود هیچکسی خرد نباشد　　تاچند بود ساکن ویرانه بزرگست
بر پشت فلکهای پریشان سفری هست　　خود را چه کنی جمع تو اینخانه بزرگست
درکعبه و بتخانه زگفتار دلاویز　　هرجاکه رود صائب فرزانه بزرگست

غزل - ۸۱۴

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت　　خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد　　ز خنده روئی گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه　　از این خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری ما　　[illegible] دریا از موج پیچ وتاب نرفت
قطره قطره و دریا یکیست نسبت من　　چو ریگ تشنگی من بهیچ باب نرفت
اگرچه صد در توفیق باز شد صائب　　گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

غزل - ۸۱۵

خاکساری با دلیل جان آگه منست　　میکند هموار هرچاهی که در ره منست
انتقام ازدشمن عاجز به نیکی می کشم　　میکنم سرسبز هرخاری که در راه منست
بلبل ازغیرت بخون من گواهی میدهد　　ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست
دشت مجنون آهنین پائی ندارد همچو من　　دود از هرجا که برخیزد قدمگاه منست
مشت برخار [illegible] بازوی خود در [illegible]　　میکند با خویش بد هر کس که بدخواه منست
اینجواب آنغزل صائب که میگوید کلیم　　هرچه جانکاه است در این راه دلخواه منست

غزل - ۸۱۶

کوه را پای ادب دردامن تمکین ازوست　　پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
گرچه شکر خنده اش در پردهٔ شرم و حیاست　　در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
بادل مجروح ما حاشا که کوتاهی کند　　آنکه خون در ناف آهوی ختا مشکین ازوست

نیست غافل آفتاب ازحال دور افتادگان ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست
دامن پاکی که خونم را نمیگیرد بخود دستها چون پنجهٔ مرجان بخون رنگین ازوست
تاچه خواهد کرد یارب بادل بیتاب من برق جولانی که کوه طور بی‌تمکین ازوست
درحریمش دولت بیدار خواب آلوده است آنکه خواب غفلت ما اینچنین سنگین ازوست
آنکه میدارد ز نان گندمی از ما دریغ تخم انجم خرمن مه خوشهٔ پروین ازوست
نیست صائب غیر کوه غم که بادا پایدار آنکه گاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

غزل - ۸۱۷

چون کندروی تو با خط سیاه ازشش جهت روبین آیینه آورده است آه از شش جهت
کاش سر تا پای میگشتم نظر چون آفتاب تا برخسار تو میکردم نگاه از شش جهت
کعبه و بتخانهٔ در عالم توحید نیست عاشق یکرنگ دارد قبله‌گاه از شش جهت
کاهلی پیچیده دارد دامن ما رابدست ورنه دارد کعبهٔ کوی تو راه از شش جهت
هرکرادیدیم حیران قد رعنای اوست بر علم دارد نظر دائم سپاه از شش جهت
هر که گرددبی سرو پا درخم چوگان چرخ نوراز خورشید میگیرد چوماه ازشش جهت
تا یکی در جستجوی آن نگار بی جهت کاروان گریه اندازم براه از شش جهت
چون بتلخی عاقبت برجای میباید گذاشت چندچون زنبور سازی تکیه گاه از شش جهت
نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب در میان دارد مرا ازبس گناه از شش جهت

غزل - ۸۱۸

سزای خواب بود دیدهٔ که گریان نیست نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
چه نسبت است بعمر ابد [illegible] که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست
شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت سری سبک بود بسته که حیران نیست
تمام رحمت ولطف است حق بنده نواز چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
زدرد وداغ محبت مگو بسرده دلان تنور سرد سزاوار بستن نان نیست
بیکدو هفته زمنت هلال شد مه بدر شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست دگرنه کیست که ازز ندگی پشیمان نیست
هوا بدولت پیری مسخر من شد قد خمیده کم ازخاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب	که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

غزل - ۸۱۹

هر نخل مصیبت علم راه فنائیست	هر نوحه ازین قافله آواز درائیست
دست تو اگر نیست نگارین ز علائق	این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست
نادر پی دنیای خسیس است دل تو	دل نیست در آغوش تو را کاه‌ربائیست
هرچیز ز دنیای دنی رو بتو آرد	مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست
رزق تو زخوان فلك ارشد غم روزی	غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست
درهرچه برغبت نگری راهزن تست	برهرچه کنی پشت ترا راهنمائیست
خاری که درین مرحله بیکار نماید	از آبلهٔ پای طلب عقده گشائیست
درمشرب جمعی که مهیای رحیل اند	هر رنجش بیجای فلك لطف بجائیست
هر ناله و آهی که زخود پیش فرستند	ازخویش برون آمده را خانه جدائیست
ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه	هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست
ازفقر مکن شکوه که آزاد روان را	بی برگی ایام عجب برگ ونوائیست
صائب چکند سینهٔ خود را نکند چاك	با حوصله تنگ غم عشق بلائیست

غزل - ۸۲۰

زموج لاله و گل باغ عالم آبیست	بی‌کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
لباس تقوی ما را فروغ گل برق است	کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست
برای زیر وزبر کردن بنای صلاح	هوای ابر ونسیم بهار سیلابیست
اگرچه دولت بیدار گلشن است بهار	برای مردم بیدرد پردهٔ خوابیست
زفکر ساقی وساغر حباب آسوده است	هوا برای تنک ظرف بادهٔ نابیست
بکیش ما که وضو دست شستن است از جان	زخویش هر که تهی گشته است محرابیست
بهر رهی که روی میرود بخانهٔ حق	زهر دریکه در آئی ز معرفت بابیست
ز برق وباد قدم وام کن که شبنم گل	بروی آینه از دست رفته سیمابیست
بلاغری خط پاکی زفربهی بستان	وگرنه هر سرموی تو تیغ قصابیست
باحتیاط سخن گو که دولت بیدار	درآن حریم که صائب بود گرانخوابیست

بغیر دل که که عزیز و نگاهداشتنیست جهان و هرچه درو هست واگذاشتنیست
نظر بهرچه گشائی درین فسوس آباد دریغ و درد براطراف او نگاشتنیست
چه بستهٔ بزمین و زمان دل خود را گذشتنیست زمین و زمان گذاشتنیست
ترا بخاك زند هرچه را برافرازی بغیر رایت آهی که برفراشتنیست
همین باشك ندامت بود دل شبها درین زمین سیه دانهٔ که کاشتنیست
بشکر اینکه تراچشم دل گشاده شدست بهرچه هست زغیرت نظر گماشتنیست
اگر بخون ننویسی بآب زر بنویس که عزت سخن اهل درد داشتنیست
کسیکه درد دلش را فسرده میداند که درد نامهٔ صائب بخون نگاشتنیست

غزل-۸۲۲

ابر بهار گلشن رخسار آینه است آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر اندیشه مور و این درو دیوار آینه است
مارا روی یار چهره شدن نیست کار کل دارد کسیکه جوهر اینکار آینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است گر چشم روشنست گل و خار آینه ست
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینکست طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است
امروز دیدهٔ که نرفته است آب ازو صائب درین زمانهٔ غدار آینه است

غزل-۸۲۳

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست مد بسم‌الله دیوان قضا شمشیرست
لب پیمانه بود در نظر جرات ما گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیرست
رگ ابریکه باحسان چو گهر بارشود عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست
نفس عیسوی اینجا گرهی برباد ست دم جانبخش درین معرکه بالشمشیرست
تارسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام جوهر مردی اگر هست عصا شمشیرست
ضعف پیری فکند پیجگران را ازپای دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیرست
هر که دارد سر پرخاش بما خوش باشد خاکساری زره و دست دعا شمشیرست

صائب امروز کریمی که بلب سوال　　دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

غزل - ۸۲۴

از دم تیغ که از آب بقا سیراب است　　آب بردار که صحرای فنا بی آبست
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت　　چشم پوشیدن ازین طایفه فتح البابست
ذرهٔ نیست در آفاق که سرگردان نیست　　این محیطیست که هر قطرهٔ او گردابست
فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت　　صندل جبههٔ ویرانهٔ من سیلابست
حیف صد حیف که از آب مروت خالیست　　اینهمه کاسهٔ زرین که برین دولابست
خواب و بیداری آگاه دلان نیست بچشم　　شب اینطایفه روزیست که دل در خوابست
تا رسیده است بآ نموی کمر پیچیده است　　رشتهٔ جان من و موی کمرهم تابست
تا گرفته است زلب مهر خموشی صائب　　گوش این نغمه شناسان صدف سیمابست

غزل - ۸۲۵

خوشا سریکه زتدبیر عقل نومیدست　　که سال و ماه بدیوانه سربسر عیدست
زشهر دور شدنها کفایت مجنون　　همین بسست که فارغ زدید و وادیدست
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید　　وگرنه لاغری ماه عید خورشیدست
بگوشمال مکن روسیاه را تهدید　　که بنده راخط راه گریز تهدیدست
همین بسست زقهر خدا سزای بخیل　　که فقر دارد واز مزد فقر نومیدست
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد　　که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست
مباش بی نفس سرد یکزمان صائب　　که آه سرد در آن تشنه سایهٔ بیدست

غزل - ۸۲۶

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست　　شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ　　خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب　　آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
گرمی لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ　　ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند　　وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود طالب را　　طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست

معنی عزلت اگر وحشت از آبادانیست — چند درمرتبهٔ خویش کم ازعنقا نیست
نه‌همین فکر خط وخال تو صائب دارد — دردل سوختهٔ کیست که‌این سودا نیست

غزل -۸۲۷

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست — بزور نقش ز ششدر نجات ممکن نیست
چگونه قطره تواند محیط دریا شد — زراه فکر رسیدن بذات ممکن نیست
زفکر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد — وگرنه سیری آب حیات ممکن نیست
بداغ عشق درینجا اگر نسوختهٔ — زآفتاب قیامت نجات ممکن نیست
بزور روی دل ازدل نمیتوان گرداند — بدوستان عدم التفات ممکن نیست
بلاست عاشقی بوخطان چار ابرو — زچار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست
زشرم آن لب شیرین اگر نگردد آب — بجوب بستن دست نبات ممکن نیست
مکن تلاش رهائی ز دست او صائب — که‌از کمند خدائی نجات ممکن نیست

غزل -۸۲۸

کنون که ابر گهربارودست زنگاریست — زخویش خیمه برون زن چه وقت هشیاریست
برآر سرزگریبان که دامن صحرا — زبسکه زنگ زدلها زدود زنگاریست
صدف بخاك نشسته است ازگرانباری — حباب تاج سر بحر از سبکباریست
دران رهی که بمستی توان سلامت رفت — قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو ممرگ ز امداد اهل دل نومید — که‌خواب مردم بیدارعین بیداریست
رهین ناز طبیبان چراشوم صائب — مرا که شربت عناب اشك گلناریست

غزل -۸۲۹

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائیست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
درچشم تو گل پرده نشین است وگرنه — هرمورچه ازریگ روان قبله‌نمائیست
زنهار مجوئید زما بار که چون سرو — ازباغ جهان حاصل ما دست دعائیست
ازاطلس گردون گذرد راست چوسوزن — از راستی آنراکه درین راه عصائیست
رندیست که اسباب‌وی آسان ندهددست — سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائیست
همچشم حبابم که‌درین قلزم خونخوار — کسب من سرگشته همین کسب هوائیست

هر بندگرانی که کند عقل سرانجام / در پیش سبکدستی من بند قبایست
صائب نتواند ز نظر اشك بریزد / آنرا که نظر بر رخ خورشید لقایست

غزل - ۸۳۰

چینی که طراز جبههٔ یارست / بندیست که بر زبان اغیارست
سیری ز نظاره نیست عاشق را / آئینه گرسنه چشم دیدارست
هرچند ترا ز نام ما ننگ است / هر چند ترا ز یاد ما عارست
با یاد توام هزار هنگامه / با نام توام هزار ویك كارست
کوته نظریست خوشدلی کردن / ز اقبال که پیش خیز ادبارست
در کوچهٔ گوهر است رفتارش / چون رشته سبکروی که هموارست
کوه غم عشق برگ کاهی نیست / بر خاطر من که برگ گل بارست
از دل مکدر که خواب آسایش / در سایهٔ آن شکسته دیوارست
با عشق جدل مکن که نه گردون / یك لقمهٔ این نهنگ خونخوارست
در دیدهٔ خورده بین ما صائب / دل مرکز و نه سپهر پرگارست

غزل - ۸۳۱

هزار بار درآیم اگر بخانهٔ دوست / بکوچهٔ غلط اندازدم بهانهٔ دوست
فسانه ایست که افسانه خواب می آرد / بچشم خواب نمك میزند فسانهٔ دوست
بخال چشم سیه ساختم ندانستم / که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست
تلاش بیهده میکند سر خورشید / فتاده است بلند آستان خانهٔ دوست
بصبر خویش مکن تکیه از غرور که طور / سپندوار برقص آمد از ترانهٔ دوست
بچشم همت سرشار همچو دست تهیست / متاع هردو جهان در قمارخانهٔ دوست
مرا بخاك در دوست آشنائی نیست / بآشنائی دل میروم بخانهٔ دوست
ز سیل عشق چه اندیشه میکنی صائب / خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

غزل - ۸۳۲

چیزیکه مرا ساخته بیتاب همین است / خضری که به آدم ندهد آب همین است
شوخیکه بیك جلوهٔ مستانه جهان را / داده است بسیلاب می ناب همین است

سیلاب خرامی که فکنده‌است ز رفتار   در کوه گران رعشهٔ سیماب همین است
ماهی که‌نموده‌است ز رخسار شفق رنگ   خون‌در دل خورشید جهانتاب‌همین است
بحری که ز رخسار گهر کرد یتیمی   شسته‌است‌بر خسارهٔ چون آب‌همین است
آن فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها   آورد شبیخون بسر خواب‌همین است
آن دشمن‌ایمان که زرخسار چو قندیل   آتش زده درشیشهٔ محراب همین است
آن گوهر شهوار که دریای گهر را   درگوش کشد حلقهٔ گرداب همین‌است
خورشید عذاری که ازو سوخته صائب   خون درجگر لالهٔ سیراب همین است

غزل - ۸۳۳

زلف یار ازجلوهٔ خط پریشانی شکست   از غبار لشکر موران سلیمانی شکست
از جنون گفتم قلم بردارد ازمن روزگار   در بن هرناخنم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر صد پاره شد   تختهٔ هر پاره‌اش برفرق طوفانی شکست
داغ‌منت‌چون کلف هرگز نرفت‌ازچهره‌اش   هر که‌برخوان‌فلک‌چون‌مه‌لب‌نانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است   از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر   درکنار زخم هرکس‌را نمکدانی شکست
رونگرداند ز تیغ آتشین آفتاب   هر که‌درراه‌طلب‌چون‌صبح‌دامانی شکست
دل ز راه عجز ودلدار از سر ناز و غرور   هرگلی‌طرف‌کلاه اینجا بعنوانی شکست
از شکست‌بال‌صائب در قفس‌خون میخورم   ای‌خوشامرغی که‌بالش‌در گلستانی شکست

غزل - ۸۳۴

آئینه را توجه خاطر بگلخن است   هرجاصفای قلب‌دهد روی گلشن است
بی جبهٔ گشاده سخن رونمیدهد   این ماجرا ز طوطی وآئینه‌روشن است
دردور ما که سنگ بساحل‌نمیدهند   [illegible]
پیچیده است خنده وشیون بیکدگر   [illegible]
همت به بی‌نیازی من نازمیکند   [illegible]
پیچیده‌است‌اگرچه‌چو جوهرزبان‌من   [illegible]
باسرگذشتگان چکند موج حادثات   شمع خموش راچه غم از باد دامن است

صائب کسیکه عشق بود اوستاد او
در هرفنی که نام توان برد یك فنست

غزل - ۸۳۵

تا بسته رخنهٔ نظر از هرعیان که هست
از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست

هر مو زبان نکته سرائی نمی‌شود
تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست

چندین هزار خانه بدل کرده هر حباب
دریای بیکران حقیقت همان که هست

بدور که میکند که از آن گنج سر بمهر
آفاق پرگهر شد واو همچنان که هست

ازسرنوشت هردوجهان سر برآورد
خودرا اگر کسی نشناسد چنان که هست

سنگ نشان کعبه رسانید حاج را
حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست

کارجهان چنان که تو خواهی اگر شود
ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صائب چسان بحمد تو رطب اللسان شود
ای عاجز از ثنای تو هر نکته‌دان که هست

غزل - ۸۳۶

ماصافدلان راچه غم از گرد وغبارست
زنگار بر آئینهٔ ما جوش بهارست

چون کام صدف قطره بباری فن من نیست
چون موج کمند طلبم بهر شکارست

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
شمعیست که شایستهٔ بالین مزارست

بلبل شده مشغول بپرداز پروبال
غافل که شکرخندهٔ گل برق سوارست

چشم بد خورشید مرا بسکه گزیدست
پیشانی صبحم بنظر سینهٔ مارست

در آب عرق از چه نشسته است زانجم
گر عشق نه بر توسن افلاك سوارست

بگسل زجهان ز اطلس افلاك گذر کن
سد ره سوزن گره آخر تارست

در سینهٔ پر ناوك صاحب نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خارست

غزل - ۸۳۷

خورشید ترا ازخط شبرنگ وبالست
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست

از خنجر سیراب نرسد جگر ما
هرچند که می صاف بود مغتنم الست

مردانه که از آبلهٔ دست نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم وبالست

موقوف بآسایش چرخ است قرارم
هر کار که موقوف محالست محالست

بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
آنرا که زطاووس نظر بر پر وبالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم
هر حلقهٔ دامم بنظر چشم غزالست

صائب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیت دل درگره سخت ملالست

غزل - ۸۳۸

دستی که ریزشی نکند شاخ بی براست
نخلی که میوه ندهد خشك بهترست

زنهار تن بسایهٔ بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسرست

گر پاکشی بدامن خود به ز جنت است
در حفظ آبروی کنی به ز گوهرست

از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلك
گل گوش هوش دارد اگر باغبان کرست

درزیر پای عرش فتاده است آسمان
عشق این سوادراتل الله اکبرست

صائب کسیکه گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

غزل - ۸۳۹

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیرست
غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست

بغیر آه نداریم در جگر چیزی
متاع خانهٔ ماچون همین کمان تیرست

مجو نشاط جوانی زچرخ کم فرصت
که صبح تانفسی راست میکند پیرست

طریق صدق کسی قطع می تواند کرد
که همچو صبح جهانتاب بادوشمشیرست

شریك دولت خود را نمی توانم دید
بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیرست

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون
چو داد دست بهم حلقه های زنجیرست

غزل - ۸۴۰

آنکه درجام خضر آب بقا ریخته است
بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

خاك را دست بافسردن این آتش نیست
خون عشاق عیانست کجا ریخته است

طفلی و سنگ گهر درنظر یکسانست
توچه دانیکه درین خاك چها ریخته است

نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من
ورنه درسایهٔ من بال هما ریخته است

صائب از چشمهٔ آئینه کجا گیرد آب
آنکه درشوره زمین آب بقا ریخته است

غزل - ۸۴۱

بآسمان نرسد هر که خاك پای تو نیست
فرورود بزمین هر که درهوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب | سپهر بی سر و پا ظرف کبریای تو نیست
مبرد جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت | تو ئی بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر ز نعمت دیدار سیر چشم شود | و گر نه هر دو جهان درخور گدای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آئینه | که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
شکر بزاغ فرصتی و استخوان بهما | چه رمزها که نهان در کف عطای تو نیست
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم | چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

غزل-۸۴۲

تا ز رخ زلف آن بهشتی روی دور انداخته است | دست رضوان پرده بر رخسار خار انداخته است
پنجهٔ مومین حریف پنجهٔ خورشید نیست | عقل بیجا پنجه با عشق غیور انداخته است
راه نزدیکست اگر بر گرد دل گردد کسی | دور بینی ها مرا از کعبه دور انداخته است
می برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان | کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
تیره بختی ها مرا از پستی اقبال نیست | از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است
نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند | فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

غزل-۸۴۳

هر نقاب روی جانان را نقاب دیگرست | هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا | بزم ما را روشنی از ماهتاب دیگرست
هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد | ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگرست
کو جبین می فروشان سر که نفروشد بما | مستی ما همچو منصور از شراب دیگرست
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان | بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند | ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست | فتح باب ما زچشم نیمخواب دیگرست
کوثر زمزم عبث آب رخ خود می برند | صائب این لب تشنگی ما را ز آب دیگرست

غزل-۸۴۴

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است | گل در کمین چاك گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست | یوسف از این گناه بزندان نشسته است

شوریدهٔ کجاست قدم درمیان نهد | شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست | این گرد بربساط سلیمان نشسته است
شد مدتی که داغ سیه روزگار ما | در انتظار صبح نمکدان نشسته است
از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست | دیوانهٔ میانهٔ طفلان نشسته است
تا آمدست سینه صائب بجوش فکر | از جوش بحر قلزم‌وعمان نشسته است

غزل-۸۴۴

باریکتر چرا نشوم از میان دوست | می‌بایدم گذشت ز تنگ دهان دوست
هر کوچه کهکشانی و هر خانه مشرقیست | از فیض آفتاب ثریا نشان دوست
نتوان بخامهٔ دو زبان‌حرف دوست گفت | لب بسته‌ایم یك قلم از داستان دوست
یك موی در میان من واو نمانده است | پیچیده‌ام چو تاب بموی میان دوست
سنگ نشان ز حالت منزل چه آگهست | از دیرو کعبه چند بپرسم نشان دوست
بر هر که دست می‌زنم از دست‌رفته‌است | در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم | تا دست ولب‌نسوخت نشد همزبان دوست

غزل-۸۴۵

شد آب وهنوز در حجابست | این آبله در دل حبابست
در دیدهٔ پاك پرتوی حسن | در خانهٔ کعبه ماهتابست
صبحیم ولی ز سرد مهری | در سینهٔ ما نفس بخوابست
جائی که نه آسیا بگردد | اندیشهٔ رزق بیحسابست
حرفی‌سر کن که میهمان‌را | خاموشی میزبان جوابست
بیهوده دل مشوش ما | در فکر گناه یا ثوابست
در مملکت وسیع رحمت | هر جنس که می‌برند نابست
تاروی بطوف کعبه کرده است | فکر صائب همه صوابست

غزل-۸۴۶

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست | یا ز هربی سروپا نام ونشان بایدجست
اهل دل را بـدل واهل نظر را بنظر | دوستداران‌زبان‌رابزبان بایدجست

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان / همه‌ذرات جهان را نگران بایدجست
بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است / خبر کعبه زهرسنگ نشان بایدجست
هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست / از دم پیر مغان بخت جوان بایدجست
عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد / وانکه ازدل نفس مشک‌نشان بایدجست
مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را / دل بیدار ز چشم نگران باید جست
اثر نـالهٔ مـا از دل بیـدار بپرس / ناوك سخت کمان راز نشان بایدجست
صائب این آنغزل سید یزداست که گفت / اهل دل رابسرا پردهٔ جان بایدجست

غزل-۸۴۷

بودی که نمودست وجودش دهن اوست / سیبی که سهیلست کبابش دقن اوست
وصل مه‌کنعان چه‌مناسب‌بزلیخاست / یعقوب شناسد که چه درپیرهن اوست
یکحرف‌ازآن غنچه دهن رنگ‌ندارد / هرچندکه دەرنگ زبان‌دردهن اوست
از لعل سخن پیش رخ یار مگوئید / صدبرگ‌خزان‌دیده‌چنین‌درچمن اوست
هرفتنه که امروز ازو نـام تـوان برد / زیر علم زلف شکـن بـر شکن اوست
در دیدهٔ همت فـلك و کهکشانش / موریست که پای ملخـی در دهن اوست
با این همه‌مشکیـن نفسی خامهٔ صائب / یك آهـوی‌رم‌کـردهٔ دشت ختن اوست

غزل - ۸۴۸

زبسکـه والـه‌وحیران وبیقرار خودست / گرفته آینه در کـف بـانتظار خودست
بـداغ‌ذره دل نـازك که خواهد سوخت / چنین که‌لالهٔ‌خـورشید داغـدار خودست
بصیدلاغر خونین دلان که پردازد / که‌صید بیشهٔ‌ایـن بوم‌وبـر شکار خودست
ز لب‌مکیدن شمع این دقیقه روشن شد / کـه‌حسن تشنه لب لعل آبدار خودست
عجب که راه تماشای خود توانی یافت / چنین که حسن‌غیور توبرده دار خودست
درین ریاض بهر سنبلی که می نگـرم / به پنجه شانه کش‌زلف تابدار خودست
چه شکوه میکنی ازگردش فـلك صائب / کدام گردش سـاغر باختیار خودست

غزل- ۸۴۹

شادی هر که ربادست زعم کامل نیست / هر کراخرح زدخلستعز ون‌عاقل نیست

دل گردون متاثر نشد از گریهٔ ما | گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست
عاشق آنست که سر بر قدم دار نهد | میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
طالعی حلقه زلف تو کبابم دارد | کز تماشای تو یك چشم زدن غافل نیست
رشتهٔ نسبت بی پا وسران هم تابست | گرهی نیست بزلفش که مراد دل نیست
گردهستی اگر از پیش نظر برخیزد | رهروی نیست درین راه که در منزل نیست
چند صائب جگر خود خوری از فکر سخن | جز دل چاك قلم از سخن حاصل نیست

غزل - ۸۵۰

این هستی باطل چو شرر محض نمودست | یك چشم زدن ره ز عدم تا بوجودست
خامیست امید ثمر از نخل تمنا | بگذار که این هیزم تر مایهٔ دودست
افسردگی عشق ز افسردگی ماست | هنگامهٔ مجمر خنك از خامی عودست
از بید جز افتادگی وعجز مجوئید | مجنون خدا را همه دم کار سجودست
مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند | رخسار زنان لایق این خال کبودست
صائب ثمر عشق من از آینه رویان | چون طوطی از آینه همین گفت وشنودست

غزل - ۸۵۱

طومار زلف شرح پریشانی منست | آینه فرد دفتر حیرانی منست
موئی که نوح را بکمند خطر کشید | باد مراد کشتی طوفانی منست
مو از رم چو دود ز آتش هوا گرفت | مجنون کجا به بی سروسامانی منست
از صحبت غبار بهم رو نمی کشد | آینه داغ صافی پیشانی منست
عریان شدم ز پیرهن سایهٔ و هنوز | عشق غیور در پی عریانی منست
صائب چگونه دست بدارم ز دامنش | سودای عشق همسفر جانی منست

غزل - ۸۵۲

صیقل روح طبا شیر جگر مهتابست | جام شیری که برد دل ز شکر مهتابست
شمع بالین من خسته تب گرم منست | شربت سرد من تشنه جگر مهتابست
دردل ماست نهان یار جهان روشن ازوست | ماه جائی دگر وجای دگر مهتابست
این چه رمزست که درخانهٔ دربستهٔ دل | از فروغ رخ او تا بسحر مهتابست

هر دلی مظهر انوار تجلی نشود پیش مهر آنکه کند سینه سپر مهتابست
چشمهٔ مشرب من زنگ نمیگرداند در سرای من اگر سیل اگر مهتابست
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتابست

غزل - ۸۵۳

بآبداری لعل تو هیچ گوهر نیست باین صفاگهری در ضمیر کوثر نیست
مرا بساغری ای خضر نیك پی دریاب که بی دلیل زخود رفتنم میسر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن ززندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
من و تردد خاطر خدا نگهدارد بقلزمی که منم موج اوشناور نیست
ببر زخویش اگر جنت آرزو داری که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانیست دگر نه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
ز چاك دل بود امید فتح باب مرا چو آفتاب مرا روی دل بهر در نیست
تراکه پای طلب بسته اند سنگین باش درین محیط که مائیم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت ز هیچکس صائب که خضر داغم محرومی سکندر نیست

غزل - ۸۵۴

ما گرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست آیینه دار راز نهانست روی دوست
رهبر چه حاجتست که هر خار دشت عشق برداشتست دست اشارت بسوی دوست
محو کدام آینه سیما شود کسی آیینه خانه ایست دو عالم ز روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان در مغز هر که ریشه دوانید بوی دوست
درد طلب کجاست که هر ذره خاك من چون مور پر برآرد از جستجوی دوست
از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان صائب برون نمیرود از خاك کوی دوست

غزل - ۸۵۵

صدق روشنگر ضمیر منست صبح روشن ضمیر پیر منست
موری از من نمی‌شود پا مال کف دست دعا سریر منست
نیستم امت تن آرایان خلق خوش جامهٔ حریر منست
دولت افتاده است در قدمم پرو بال هما حصیر منست

بگریبان اگر نپردازم   کاوش سینه دستگیر منست
رم آهو بآن سبکباغی   داغ طبع کناره گیر منست
بلبل خوشنوای نیشابور   خجل از طبع بی‌نظیر منست
آفتاب شکسته رو صائب   گلی از گلشن ضمیر منست

غزل-۸۵۶

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت   در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصیست   یکحرف درین صفحه‌مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلو فری تست   در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که اینقدر   چون عهد جوانیست که‌دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست   یك نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آینه امروز   شمعی بسر خاك سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی   بی نشئهٔ می عالم دیگر نتوان یافت
امروز بجز کلك گهر بار تو صائب   شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

غزل-۸۵۷

پیغام‌نمك چش‌وصالست   دل خوش‌کن عاشقان خیالست
هرجاکه دل شکستهٔ هست   ریحان خط ترا سفالست
خورشید تراز سایهٔ خط   پیداست که اول زوالست
با چشم تو آشنائی ما   می‌پنداری هزار سالست
رخسارهٔ آتشین او را   پروانهٔ خانه زاد خالست
خورشید فلك سفید ابرو   خورشید تو عنبرین هلالست
غیر از لب جام نیست صائب   امروز کسیکه بی سوالست

غزل-۸۵۸

سررشتهٔ امید زرحمت گسسته نیست   تا لب گشوده است در توبه بسته نیست
موئی شدم زفکر دهان ومیان او   هرچند در تصور او هیچ بسته نیست
بنمای یوسفی که درین قحط سال عشق   بر چهره‌اش غبار کسادی نشسته نیست

گر محتسب شکست خم می فروش را — دست دعای باده پرستان شکسته نیست
نتوان مرا دگر بفسون صید خویش کرد — مرغ ز دام جستهٔ من چشم بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشق است نامه سوز — هر قاصدیکه بی‌نکنی بی خجسته نیست
صائب بروبکوی خرابات فرش شو — کانجا بغیر تو بکسی دلشکسته نیست

غزل - ۸۵۹

ازسر خاك شهیدان بارخوش سنگین گذشت — از محیط آتشین نتوان بابن تمکین گذشت
مشك می‌جوشد بجای خون زداغ لاله‌زار — تاازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت
دورباشی نیست حاجت حسن شرم آلود را — بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت
من کیم تا شمع باشد برسر بالین من — شعلهٔ سرگرمیم یك نیزه از بالین گذشت
مرگ عاشق تلخ تر ازکام زهر آشام اوست — ازهلاك کوهکن یارب چه برشیرین گذشت
آه حسرت دردلم چون سبزه زیر سنگ ماند — بسکه ازمن آن سراپاناز باتمکین گذشت
عصمت یوسف لحصار کاروانی می‌شود — دید تا روی ترا ازخون گل گلچین گذشت
رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند — چاره خاموشیست شعریرا که ازتحسین گذشت
دوستی و دشمنی بلخلق صائب آفتست — ازجدل آسوده شدهرکس زمهر و کین گذشت

غزل - ۸۶۰

آینه را سیاه کند باغبار بحث — گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل را — حیران عشق را نکند بیقرار بحث
برسنگ خاره زد گهر آبدار خویش — مرکاملی که کرد بناقص عیار بحث
یك عقده واشد زدل ارباب علم را — چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود — کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند — تسلیم هرکه شد نکند اختیار بحث
آینه راز نقش پریشان مکن سیاه — در مجلس حضور مکن زینهار بحث
صائب نصیحتی است زصاحبدلان مرا — تاصلح ممکن است مکن اختیار بحث

غزل - ۸۶۱

چو در طراوت گلشن بهارشد باعث — بمعنی از قبل گل نثار شد باعث

بەبزم فصل گل افتاد عندلیبان را
غم مفارقت گل بخار شد باعث

طبیب نبض چه گیری ز پیچ وتاب مرا
شکست زلف بروی غبار شد باعث

بعشق شهره شدن مقصدم نبود رها
فغان بناله سپاری یار شد باعث

ربودن دل زار مرا ز گوشه چشم
نگاه پر فن تزویر یار شد باعث

سزاست هرچه بدل می‌رسد ز عشق بتان
چو درد ریخت دل بیقرار شد باعث

سیاه روزی افتادگی صائب را
خیال زلف چو مشك تتار شد باعث

غزل-۸۶۲

تا چند آه سرد کشی ز آرزوی گنج
تاکی بگرد مار بگردی ببوی گنج

صد بار تاز پوست نیائی برون چو مار
چشم تو بی حجاب نبیند بروی گنج

هر کس که راه یافت بمنزل نمیرسد
بس راهرو که خاك شد از آرزوی گنج

نتوان بقیل وقال زاربلب حال شد
منعم نمی شود کسی از گفتگوی گنج

هرچند وصل گنج بکوشش نبسته است
تاممکن است پامکش از جستجوی گنج

لوح طلسم گنج خدا بند است
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

قالب بی زدیدن ویرانه کرده است
بوای اگر نگاه تو افتد بروی گنج

در کام اژدها نروی تا همه رازیار
صائب گل مراد بچیی ز روی گنج

غزل-۸۶۳

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج

میکند یکجانب ازخوان تهی سر پوش را
هر تهی مغزی که برسر می‌نهد دستار کج

فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه
راست سازد خویش را هرچند باشد بار کج

قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را
بیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج

هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کائنات
عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن کشان
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج

می‌تراود از سراپای دل آزاران کجی
باشد از مرغ شکاری ناخن ومنقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد برزمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ　　کلی ز شاخ شکستی قدم زخار مپیچ
اگر جراحت خود مشك سوده میخواهی　　سر ازاطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
چه گوهری زکمش رفته است میداند　　بچوب تاك مگوئید همچو مار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست　　زشوق داغ بدامان لاله زار مپیچ
حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب　　سخن دراز مکن برحدیث مار مپیچ

غزل - ۸۶۴

زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح　　رطلی بگردش آر گرانتر زخواب صبح
فرصت غنیمتست بدست دعا بشوی　　داغ سیه گلیمی خودرا بآب صبح
سرعشر این کلام مبینست آفتاب　　زنهار برمدار نظر از کتاب صبح
از باد صبح خندهٔ خشکی شنیدهٔ　　چون شیشه غافلی زشمیم گلاب صبح
برعیش دل مبند که کم عمری نشاط　　روشن بود زخندهٔ پا در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق زبیم حشر　　پاکست ازغبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است بجائیکه میکند　　مهر ازبیاض سینهٔ من انتخاب صبح
ازبوی گل اگرچه سبکروح تر شدم　　درچشم روزگار گرانم زخواب صبح
صائب سری برآر وتماشای صبح کن　　سنگ بستی چه مردهٔ زبهر خواب صبح

غزل - ۸۶۵

قرص خورشیداست اول لقمهٔ مهمان صبح　　چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
میتوان اسباب مجلس را قیاس ازشمع کرد　　آفتاب گرمرو شمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان　　سینهٔ خودرا مصفا سازد از پویان صبح
میشود درشش جهت حکمش روا چون آفتاب　　هر که را برسر گذارد تاج زر سلطان صبح
خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته است　　ساغری بستان زدست چشمهٔ حیوان صبح
میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه اش　　هر که آویزد زروی صدق دردامان صبح
مد احسانی که نامش برزبانها مانده است　　میکشد کلك قضا هرروز دردیوان صبح
عقده های مشکل ما را یکایك عرض کن　　تانگردیده ست خونین ازشفق دندان صبح
دیدهٔ بیدار خودرا حلقهٔ فتراك کن　　تامگر صیدی توانی برد از میدان صبح

قوت بازوی توفیقی زخود دریوزه کن | خوش بر آر این گوی زر را ازخم چوگان صبح
درلحد باخود مبر زنهار این مار سیاه | نامهٔ خود را بشو دربحر بی پایان صبح
رحمت روزی باشد بردل روشندلان | پخته می آید برون ازخوان قسمت نان صبح
صحبت روشنضمیران کیمیای دولت است | سرمکش تا میتوانی ازخط فرمان صبح
چو نشدی محروم صائب ازگل شب بوی عیش | بر کشیشی درگریبان زیر از ستان صبح

غزل - ۸۶۶

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح | جان میشود دومغز زآب وهوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود | هرکسکه سود روی ارادت بپای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت | زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
چونخون مردهقابل تلقین فیض نیست | هرکس زخواب خوش بجهد درهوای صبح
فیضست فیض صحبت اشراقیان تمام | زنهار سعی کن کهشوی آشنای صبح
چون اختران چراغ شبستان شاه شد | هرکس فشاند خردهٔ جان را بپای صبح
درسلك راستان نتواند سفید شد | چونشمع هر کهجان ندهد رونمای صبح
ازخوان روزگار بیك قرص ساخته است | صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح
دستی کز آستین بدر آید ز روی صدق | سرپنجهٔ کلیم بود از دعای صبح
غافل مشو زغیرت پیران زنده دل | برخیزچون سپند زجایش بپای صبح
برغفلت سیاه دلان خنده میزنند | غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات | خودرا رساند هرکه بزیر لوای صبح
گردگناه بادل روشن چه میکند | از دود شب سیاه نگردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید که قاصر است | خورشید باهزار زبان در ثنای صبح

غزل - ۸۶۷

گرنه از فتنهٔ ایام خبر دارد صبح | زآفتاب ازچه بکف تیغ وسپر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست | درصفا کاری دل دست دگر دارد صبح
مغزبی پرده اش آشفته تر از دستارست | ازکدامین قدح این نشئه بسر دارد صبح
چون گل ازجای هم آغوش گشا میخیزد | قد موزون کـه درمد نظر دارد صبح

نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری — میتوان یافت عزیزی بسفر دارد صبح
برد ازمغز زمین خشکی سودا بیرون — جوی شیر یست که در پردهشکر دارد صبح
دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان چمن — پنبه در گوش ازین راهگذر دارد صبح
درقدح خون شفق دارد و میخندد گل — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کو کبش از طرف جبین میریزد — تابنا گوش که در مد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق میغلطد — از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
باصباحت نتوان کرد ملاحت را جمع — این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح
تا برد این غزل تازهٔ صائب به بیاض — همچو خورشید بکف خامهٔ زر داردصبح

غزل – ۸۶۸

ازبس مکدرست درین روزگار صبح — ازدل نمیکشد نفس بی غبار صبح
جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را — دارد مگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر بزنده دلان شیر خواره ای — هرچند آمدست بدنیا دو بار صبح
از دفتر صباحت آن آفتاب روی — یك فرد باطلست درین روزگار صبح
ازشرم هیچ جا نتواند سفید شد — تادیده است چاك گریبان یار صبح
رخسار نوخط توخوش آمد بدیده اش — ازشب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح
مهر قبول بر ورقش آفتاب زد — تالوح ساده کرد زنقش ونگار صبح
خورشید بوسه برقدم شبروان زند — سر برزند زدیدهٔ شب زنده دار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب — بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاك یکی میشود هزار — ازابر دیده قطرهٔ چندی ببار صبح
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است — برگ شکوفه است ازین شاخسار صبح
هرشام دورجام شکرخنده از کسی است — هرروز سر بر آورد ازیك کنار صبح
تااین غزل زخامهٔ صائب علم کشید — شدشیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

غزل – ۸۶۹

تابرلب تو افتاد چشم ستارهٔ صبح — شد آب از خجالت قند دوبارهٔ صبح
ازسرمهٔ دل شب روشن شود چراغش — هر کس زخواب خیزد پیش ازستارهٔ صبح

تاآتشین نکرده است از آفتاب پستان | آبی بروی خودزن ای شیرخوارهٔ صبح
نقدحیات خودرا صرف پری رخان کن | کز وصل آفتاب است عمر دوبارهٔ صبح
دربروبحر عالم شبها دلیل گردد | چشمی که شد چوانجم محونظارهٔ صبح
درسینهای صافست دلهای زنده را جای | خورشید شیرمستست در گاهوارهٔ صبح
پیران پاك طینت رای صواب دارند | صائب مگرد غافل از استشارهٔ صبح

غزل - ۸۷۰

قسم بخط لب ساقی دوعای قدح | که آب خضر بریزد برو نمای قدح
گذشت عید بهار و زتنگدستیها | رخی برنگ نداریم از حنای قدح
هلال گوشهٔ ابرو نمود باده بیار | که همچو موج دلم می برد برای قدح
اگرچه تخم طمع زرد روئی آرد بار | زکوه رنگ بگلشن دهد گدای قدح
مرا ز همت مستانه شرم می آید | که نقد هستی خودرا کنم فدای قدح
نصیحت تو بجائی نمیرسد زاهد | تو و تلاوت قرآن من ودعای قدح
بعندلیب بگو از زبان من صائب | تو و ستایش گلشن من و ثنای قدح

غزل - ۸۷۱

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح | روشن ازخانه چوخورشید برون آئی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند | تاازاین قلزم پر خون بکنار آئی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مفکن | درشب تار بره رو که بیاسائی صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل دست گذار | این حنائیست که شب بندی وبگشائی صبح
نخل آهی بفشان در دل شبهای دراز | تا بهمدستی توفیق ببار آئی صبح
صبر برتلخی پنداری شب کن صائب | تاچو خورسید جهان تلب شکر خائی صبح

غزل - ۸۷۲

چاك خواهد سر برآورد ازگریبانم چوصبح | رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چوصبح
سینه ام ازخاکمال گردکین بی نور نیست | درصفا سرحلقهٔ نیکان وپاکانم چو صبح
بی تکلف بازکن بند نقاب سینه را | عاشق صادق کن از لطف نمایانم چوصبح
منکه نور صدق میتابد ز گفتارم چرا | شمع کافوری نسوزد در شبستانم چوصبح

عیسی ازخط شعاعی رشته تابی گو مکن / حسک دارد با رفو چاك گریبانم چوصبح
صائب ازروزیکه آن‌خورشید دردیده‌ام / خوشه‌خوشه‌اشك میبرد مدامم چوصبح

غزل - ۸۷۳

مهرهٔ مار است مهر مارگزید است صبح / پرده دراست آفتاب چشم دریدست صبح
چون توسی را به نیل جامه کشیدست شام / پردهٔ بسیار کس چون‌تو دریدست صبح
یاسمن خویش را عرض بما می دهد / ازگل شب بوی فیض بو نکشیدست صبح
سر بگریبان خواب ازچه فرو بردهٔ / برقد روشندلان جامه بریدست صبح
ای نی آتش نفس لال چرا گشتهٔ / خیز وفسونی بدم تا ندمیدست صبح
درشکرستان فیض مور وسلیمان یکیست / قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح
حاجت شمع وچراغ نیست شب عمررا / تاتو نفس میکشی تیغ‌کشیدست صبح
برلب شام سحر زمزمهٔ عیش بست / اشك چکیدست مهر آه دمیدست صبح
صائب اگر شب نشد همنفس خامه‌ات / این نفس شکرین از چه کشیدست صبح

غزل - ۸۷۴

نکشیدیم شرابی بدم تازه صبح / سینه‌را چاك نکردیم باندازه صبح
عیش امروز علاج غم فردا نکند / مستی‌شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح
نکند طول امل‌چارهٔ کوتاهی عمر / نشود تا ز نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح
دولت سرو نفس زودبسر می آید / که بودیکدو نفس مستی خمیازهٔ‌صبح
پیش‌چشمیکه دل‌زنده‌شب رادریافت / چوگل روی‌مزارست رخ‌تازهٔ صبح
گردل زنده چو خورشید تمنا داری / بشنو از صائب ما اینغزل تازهٔ صبح

غزل - ۸۷۵

خاك ازخواب عدم جست ز بیداری صبح / چرخ یك‌تنگ شکرشد زشکرباری صبح
دل‌ازان زلف وبناگوش چه‌گلها که نچید / می از بیست قدحهای شب و زاری صبح
نیست امید سحر عاشق دل سوخته را / شب این طائفه باشد خط بیزاری صبح
بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند / برفروز آتش آهی بطلبکاری صبح
صورت حشرکه درپردهٔ غیب است نهان / میتوان دید در آیینهٔ بیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی | صائب ازدست مده دامن بیداری صبح

غزل - ۸۷۶

مستمع راکام ناگردیده ازدشنام تلخ | میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمیباشد سرایت در بدن | کز شکر شیرین نگردد گر بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمك در چشم خواب | میشود عیش ملدم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادتی | نیست ناکامی بکام عاشق نا کام تلخ
طفل را ازمیوهٔ نارس نمیباشد شکیب | هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهلست ای بیرحم برخود رحم کن | چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
دردهان تنگ از غیرت زبان چرب تو | کرد شکر خواب را درقند بر بادام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را | خواب شیرین میشود ازمرغ بیهنگام تلخ
ناتوان از شربت دینار شیرین ساختن | ازجواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ
هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات | میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

غزل -۸۷۷

مکن دراز بطعن فلك زبان گستاخ | ترنج دست قضا را مکن نشان گستاخ
نهاده اند ز هر خار در کمان تیری | مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ
زداغ شاه نظرهاست هر شکاری را | مده زدست درین صید گه عنان گستاخ
نشان تیر هوائی همان کماندار ست | بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
زعقل نیست بتیغ قضا زبان بازی | میار زمزمهٔ عشق برزبان گستاخ
زبرق خرمن گل خانمان شبنم سوخت | بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
ز کاو کاو شرر بار میشود آتش | منه بحرف کس انگشت درمیان گستاخ
حریف ناوك غیرت نمیشوی صائب | بهر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

غزل - ۸۷۸

مکن زبارهٔ لعلی لب چو مرجان سرخ | زپشت دست ندامت مسازدندان سرخ
زغوطهٔ که بخون زد خدنگ دانستم | که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
سیاه خانهٔ اینــدشت داغ لالــه شــود | اگرچنین شود از اشك من بیابان سرخ

بشیر طفل مرا رام خویش نتوان کرد — مگر بخون کند ازمهر دایه پستان سرخ

بتلخ رو مکن اظهار تنگدستی خویش — که ازطپانچهٔ بحرست روی مرجان سرخ

بگریه سائل اگر روی خود کند رنگین — ازآن بهست که گردد بابر احسان سرخ

چرا نباشد منقار طوطیان رنگین — که حرف سبز کند چهره سخندان سرخ

سخن زخامهٔ صائب گرفت رنگینی — که رویگل بود ازبلبل خوش الحان سرخ

غزل - ۸۷۹

آنچشم اگرچه خودرا بیمار مینماید — غافل مشو زمکرش عیار مینماید

وز دیدن تبسم پیداست از لب او — آبی که درعقیقست ناچار مینماید

هرکس زروزن خود درعالمست هشیار — عالم بچشم مستان گلزار مینماید

دربیش پا فتادست مستی وهوشیاری — درهر که هرچه باشد رفتار مینماید

ازرهرو بصورت معنی طلب کن ازحق — پای بخواب رفته بیدار مینماید

یکدانه بیشمارست از آسیای گردون — ازچشم کور اشکی بسیار مینماید

چین جبین دنیا باداغ زرد روئی — درچشم این خسیسان دینار مینماید

دشوارئی ندارد راه فنا ولیکن — راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که درسراغش برهم زدم جهانرا — صائب ز روزن دل دیدار مینماید

غزل - ۸۸۰

آزاده رو مقید عالم نمی شود — عیسی شکار رشتهٔ مریم نمیشود

درسجدهٔ خداست تنومندی بقا — تاحلقه است زور کمان کم نمیشود

لب‌بسته درمحیط صدف کرد زندگی — قانع رهین منت حاتم نمیشود

زآمیزش کجان نشود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمیشود

عذرگناه بی ادبان جرم دیگرست — زخم درون به‌بخیه فراهم نمیشود

از قصر اعتبار بود خشت تابجاست — هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود

برخیز تا بچشمهٔ خورشید رو کنیم — کرگل گشاده عقدهٔ شبنم نمیشود

خاتم برون زدست سلیمان وقت کرد — دیو هوا مسخر آدم نمیشود

صائب سرای بچهٔ خوبان بهشت — هرکس برنگ مردم عالم نمیشود

زدیدار تو یوسف اززلیخا مهر بر گیرد   چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد
ازآن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد   که آبروی لطیف ازهر نگه رنگ دگر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن ازاختر   بآن ماند که موری دانه از مورد گر گیرد
بخرمن جوی رزق ازخوشه چیبان دستکوته کن   که مور پست فطرت دانه ازمورد گر گیرد
سپر انداختم تاخون نیاید خورد ازین عاقل   که این پیمانه چون شد سر نگون خون بیشتر گیرد
من آن لعل گرانقدرم بساط خاك را صائب   که بوسد دست خودهر کس مرا ازخاك بر گیرد

غزل - ۸۸۲

آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد   خواب در وقت سحر گاه گران می گردد
آسمان درحرکت ازنظر روشن ماست   آب ازقوت سرچشمه روان می گردد
رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب   آبها صاف در ایام خزان می گردد
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد   همچو دامیست که درخاك نهان می گردد
آسمان خاك ره مردم بی آزارست   گرگ در گلهٔ ... می گردد
رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد   باده چون پیر بود نشئه جوان می گردد
هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صائب   عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می گردد

غزل - ۸۸۳

یوسف شود آنکس که خریدار توباشد   عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاك شود سرمهٔ خاموشی سیلست   آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
خوابی که به ازدولت بیدار توان گفت   خوابیست که درسایهٔ دیوار تو باشد
برچهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد   آن راهروی را که بیدار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش   هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد   آن دائره ها نقطهٔ پرگار تو باشد

غزل - ۸۸۴

از تماشای صفای روی جانان کم نشد   عالمی گل چید وبرگی زین گلستان کم نشد
کاسهٔ اهل کرم خالی نمی گردد ز جود   ماه نو شد بدر ونور مهر تابان کم نشد
لنگر بی تابی دریا نمیگردد گهر   شورش اهل جنون ازسنگ طفلان کم نشد

کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد — زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد
درهمه‌روی زمین یك گردن بی‌طوق نیست — حلقهٔ هرچند ازان‌زلف پریشان کم نشد
عاشق‌ازپاس‌ادب‌دروصل هجران میکشد — حسرت طوطی زقرب شکرستان کم نشد
این‌جواب آن‌غزل صائب که صرت گفته‌است — شدجهان پرشوروشور آن نمکدان کم‌نشد

غزل - ۸۸۵

بخدمت بنده از آزادمردان زود می گردد — ایازازحسن‌خدمت عاقبت محمود میگردد
زخامی دل ندارد اضطراب ازعشق‌او ورنه — کباب پخته از پهلو به‌پهلو زود میگردد
سرایت میکند دربیگناهان خشم عیاران — زمین‌را میدردشیری که‌خشم آلودمیگردد
چرا مهر خموشی ازلب گفتار بردارم — که‌روشن‌خانه‌ام زین‌روزن‌مسدودمیگردد
بمن‌این نکته‌چون‌قندیل‌ازمحراب‌روشن‌شد — که ازخودهر که خالی‌میشودمسجود میگردد
گزیند هر که سوددیگران‌دابرزیان خود — باندك فرصتی صائب زیانش سود میگردد

غزل - ۸۸۶

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بحبابست سزاوار — بر آب روان خانه نبایست بنا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو — بر گردم ازان‌ره که توان روبقفا کرد
دررهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت — ازراستی آنکس که درین راه‌عصا کرد
بی‌رنج‌طلب روی دهدهرچه‌نخواهی — دولت عجبی نیست اگرروی بما کرد
درمعرکهٔ عشق دلیرانه متازید — برصفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلك اززمزمهٔ عشق تهی بود — این دائره را نغمهٔ صائب بنوا کرد

غزل - ۸۸۷

هرسخن‌سازی‌بآن آئینه رو همخانه‌شد — طوطی بیطالع ماسبزهٔ بیگانه شد
توتیاشدسنگ‌طفلان وجنون‌من نخاست — درکدامین‌ساعتی سنگین‌دلم دیوانه‌شد
دل‌شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب — آخر آنگنج گهرسیلاب این‌ویرانه شد
بیخودی ازخود پرستیها بفریادم رسید — دامنم چونصبح پاك از گریه مستانه شد
فکر آب ونان‌بر آورداز‌حصول دل‌مرا — ازبهشت آواره آدم از فریب دانه شد

سرگذشت زندگی ومرگ از صائب مپرس مدتی درخواب غفلت بود تاافسانه شد

غزل - ۸۸۸

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد زمانه ایست که درسینه صبح آه ندارد
نسیم تفرقهٔ خاطر است جنبش مژگان من وسراسردستی که یك گیاه ندارد
کمندجاذبه مسطر کشیده است زمین را چه‌شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد
ز قرب آینه در دل غبار اشك نداریم که‌چشم شیشه دلان جوهر نگاه‌ندارد
زبان لاف بریدست در قلمرو معنی حباب قلزم ما باد درکلاه ندارد
چه‌نسبت است عزیزی که کردهٔ مارا صفای چشمهٔ خورشید آب چاه ندارد
مدار چشم ترحم زچرخ و کاه‌کشانش که‌کس خلاصی ازاین آب‌زیر کاه‌ندارد

غزل - ۸۸۹

حساب زخم‌دل ماکه میتواند کرد شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد
ستاره‌های‌فلك را شمردن آسان‌نیست حساب داغ دل‌ما که می تواند کرد
توان‌بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم نظر براندرخ زیبا که می تواند کرد
اگرزریگ روان سبحهٔ بدست‌افتد شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد
مگر زچشم عزیزان سواد برداریم نظر به‌نرگس شهلا که می‌تواند کرد
نگاه حوصله سوزست خنده‌هوش‌ربا ترا دلیر تماشا که می تواند کرد
عنان سیل‌سبکرو بدست خودرائیست ترا بوعده تقاضا که‌می تواند کرد
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود میانجی من و مینا که می تواند کرد
مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود وگرنه توبه زصهبا که می‌تواند کرد
گذاشتیم چمن را ببلبلان صائب باین گروه مداراکه‌می‌تواند کرد

غزل - ۸۹۰

همیشه ازدل من آه سرد میخیزد ازین‌خرابه شب‌وروز گرد میخیزد
دلیر برصف افتادگان عشق متاز که‌جای‌گرد ازین خاك مرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری کشیده ترست که فتنه از فلك لاجورد میخیزد
سپهر سفله که باشد که‌دست‌من گیرد زخاك مرد بامداد مرد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایهٔ بید | بمن کسیکه بقصد نبرد میخیزد
کجا مقید همراه می‌شود صائب | سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

غزل - ۸۹۱

از کمرش کام دل چگونه برآید | خرد شود شیشهٔ که بر کمر آید
ازدرحق کن طلب شکسته دلان را | شیشه چو شکست پیش شیشه گر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا | یوسف ما چون ز صحن باغ برآید
جوهر ذاتی درون پرده نماند | خود بخود این تیغ از نیام برآید
محنت روی زمین رسید بمجنون | سنگ بهر نخل در خور ثمر آید
نغمهٔ حافظ شنو ز خامهٔ صائب | چند نشینی که خواجه کی بدر آید

غزل-۸۹۲

فسردگان که اسیر جهان اسبابند | بچشم زنده دلان نقش پردهٔ خوابند
زخویشتن سرموئی چو نیستند آگاه | چه سود ازاینکه نهان در سمور سنجابند
ززهد نیست بمیخانه گر نمی آیند | خجل ز آینه داران عالم آبند
میشوند چو موج لطیف گوهر بحر | چو خاروخس همگی خرج راه سیلابند
مجوز ساده دلی رو بدست هم گیران | که در شکستن هم موج خیز گردابند
خبر زساحل این بحر آنکسان دارند | که سر بجیب فرو برده همچو گردابند
[illegible] دهٔ حکمت مدان خموشان را | که همچو کوزهٔ سربسته پر می نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید | زخود تهی شدگان زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه شدست | وگرنهٔ رشته زنار و سبحه هم تابند
بآشنائی مردم مبند دل صائب | که موج خاک چو آئینه خلق سیمابند

غزل-۸۹۳

عشق شور انگیز جا گر در دل خارا کند | کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند
جان مشتاقان بپابوس قیامت می‌رسد | یار بی پروای ما تا آستین بالا کند
از لباس ظاهراز آدم سبکدستی کجاست | کز سرم اندیشهٔ دستار را هم واکند
رتبهٔ آزادگی بنگر کـه نخل میوه دار | از حجاب سرو نتوانست سربالا کند

شیخ شهر از گوشهٔ گیری شهرهٔ آفاق شد
سر بجیب خاك بردن دانه را رسوا کند

در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت
در دل دریا شناور چند دست و پا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن
رشتهٔ سر درگم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

غزل-۸۹۴

پروای خط آن عارض گلفام ندارد
از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که آن زلف گره گیر
یک دانه بغیر از گره دام ندارد

با دوری دل‌ها چکند قرب مکانی
شکر خبر از تلخی بادام ندارد

شمشیر کشیدی و بخونم ننشاندی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
حرفیست که عاشق طمع خام ندارد

از نقش برون آی که آن کعبهٔ مقصود
جز ساده دلی جامهٔ احرام ندارد

از شرم در بستهٔ روزی نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

از پایهٔ خود پای نهد هر که فراتر
هستی است که پروای لب بام ندارد

در خانهٔ دلگیر فنا چند توان بود
فریاد که این خانه ره بام ندارد

ما درهوس نام چه خونها که نخوردیم
آسوده عقیقی که سر نام ندارد

از تلخی می شکوهٔ مخمور محالست
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

غزل-۸۹۵

جان مشتاقان غبار چشم رامرصر بود
زودتر آخر شود شمعی که روشنتر بود

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
دیدهٔ روشندلان آیینهٔ محشر بود

باد هستی را ازسر بیرون کن ازطوفان مترس
بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود

پردهٔ امید باشد تا امیدهای ما
خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود

در زمان ما که بیمهری قیامت میکند
دامن مادر بطفلان دامن محشر بود

بیشتر شکرلبان عهدشکن پرورند
ورنه از خط نسبت طوطی چرا کمتر بود

نیست صائب راه برافلاك جان تیره را
قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

عیب پاکان زود برمردم هویـــدا میشود در میـــان شیر خالص موی رسوا میشود
حرص را شیر برومندی بود موی سفید قد دوتا چون شد غم‌روزی دوبالا میشود
خواب رابر کوهکن تصویرشیرین تلخ کرد کار چون دلچسب‌شدخود کارفرما میشود
ضعف برمجنون من کردست عالم‌راوسیع هر کف خـــاکی مرا دامان صحرا میشود
زشت درسلك نکویـان‌مینمـایدزشت تر پـای طاوس از پـــر طاوس رسوا میشود
میزنم از بیم جان برکوچهٔ بیگانگی آشنائی چـون مرا از دور پیدا میشود
نیست صائب عشق را اندیشه اززخم زبان آتش مـــا ازخس وخاشاك رعنا میشود

غزل-۸۹۷

خواری از اغیار بهر یار مـی‌بـاید کشید ناز خورشید ازدرو دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی می خورد بریکدگر در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
تا درین باغی بشکراینکه داری برگ‌وبار برگ میبایـد فشاند وبار میباید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی زجا برخاستن صد آهی از دل افکـار میباید کشید
شیشهٔ ناموس را برطاق میباید گـذاشت بعد از آن پیمانـهٔ سرشار میباید کشید
تا مگر همرنك روی‌او شود خورشیدوار از شفـق خـونابهٔ بسیار میباید کشید
آب از سرچشمه صائب لذتی‌دیگر دهد بـاده را در خانهٔ خمـار میباید کشید

غزل-۸۹۸

نـمـك صبح در آنست که خندان باشد بخیه ظلمست بزخمیکـه نـمایان باشد
صد جان را لب خاموش‌نگهبان‌باشد رخنهٔ مملکت دل لب خـندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای منست کیسـت‌مجنونکه مراسلسله‌جنبان باشد
سینهٔ صاف تر از چهرهٔ یـوسف دارم نقش امید من از سیلی اخوان باشد
میکند جلوهٔ خـورشید قیامت داغش رازعشقست دران سینه که پنهان باشد
روزن عالم غیبیست دل اهل جنون من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
اهل دل اوست که دروسعت خلق افزاید کعـبه آنست که درناف بیـابان باشد
چون نباشد دل خرسند که‌اکسیرغناست زین چه حاصل که زروسیم فراوان باشد
شکر ابریست که باران کرم می‌بارد برق آفت ثمـر شکوهٔ دهقان باشد

از سرخوان قناعت گذرد دست افشان — هر کرا مرغ کباب از دل بریان باشد
اهل دل را بلدی یاد مکن بعداز مرگ — خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
دانهٔ را که دل مور ازو شاد شود — خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من — شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
سختی آنست که بیرنج طلب دنیا را — بکدا باشد و شرمندهٔ احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ دلی — این نه لعلیست که درکوه بدخشان باشد
صبر برزخم زبان کردن و خاموش بدن — در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مهر زن بردهن خنده که در بزم جهان — سرخود می‌خورد آن پسته که خندان باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن — چه کند می بدماغی که پریشان باشد
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است — جای آنست که تاج سر دیوان باشد

غزل - ۸۹۹

دیدهٔ زنده دلان اشك فشان میباشد — آب از قوت سرچشمه روان میباشد
نیست درانجمن وصل اشارت محرم — در حرم صورت محراب نهان میباشد
طفل را هر سر انگشت بود پستانی — روزی بیخبران دست ودهان میباشد
در دل پیر تمنای جوان بسیارست — این بهاریست که درفصل خزان میباشد
میشود زندگی ازقامت خم پا برکاب — تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
مشو از صحبت بی‌برگ ونوایان غافل — که شب قدر نهان در رمضان میباشد
زندگانی بته تیغ سرآرد صائب — آه هرکس که بفرمان زبان میباشد

غزل - ۹۰۰

جان‌زترك‌جسم چون‌گوهر فروزان‌میشود — چون بخاراز گل برآید ابر نیسان میشود
ترك خواهش را جهات جاودانی لازمست — آبروچون جمع گردد آبحیوان میشود
محو روی‌دوست از خواب‌پریشان ایمنست — خانهٔ دربسته گردد هر که حیران میشود
درهوای دانه لعلش همچنان در آتشست — پای تخت موراگر دست سلیمان میشود
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند — بسته دائم در میان‌پوست‌خندان میشود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق — یوسف از دامان پاك خود بزندان میشود
اهل غفلت را رهائی نیست از زندان خاك — پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود
نور چشم من چوشمع از گریهٔ گرم منست — خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود
عشق دارد درلباس شرم پنهان حسن را — شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
هر که صائب چشم پوشد ازپسند خویشتن — عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

غزل-۹۰۱

قطرهٔ بیجگری کز جگر ما افتد — شور حشری شود ودردل دریا افتد
خون فرهاد سرازخواب عدم بردارد — آتش لاله چو دردامن صحرا افتد
عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن — چشم یعقوب چو برچشم زلیخا افتد
صائب از عمر همین کام تمنا دارد — که زهند آید ودرخاك نجف وا افتد

غزل-۹۰۲

دعوی عشق ز هر بوالهوسی میآید — دست برسرزدن از هرمگسی میآید
از دست غواص که گوهر بکف آرد ورنه — سیر این بحر زهر خاروخسی میآید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری — برسان آینه را تا نفسی میآید
چه شتابست که ایام بهاران دارد — که زهر غنچه صدای جرسی میآید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد — عنکبوتی ز شکار مگسی میآید
ای سپندازلب خودمهرخموشی بردار — که عجب آتش فریاد رسی میآید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست — مژده‌ای دل که مسیحا نفسی میآید

غزل-۹۰۳

دیدهٔ ما سیر چشمان شان دنیا بشکند — همچو جوهر نقش را آیینه‌ها بشکند
برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی — این سبو امروز اگرنشکست فردا بشکند
از حباب ما گره درکار بحر افتاده است — میکشد دریا نفس هرگاه ما را بشکند
ازشکست آرزو هر لحظه دلرا ماتمیست — عشقکو این شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند
کشتی ماچون صدف دردامن ساحل شکست — وقت موجی خوش که در آغوش دریا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان / یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
بال و پروازش در آن عالم بود صائب فزون / هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

غزل - ۹۰۴

چهره‌ات رنگ ز گلدسته مینا دارد / غنچه‌ات درس تبسم ز مسیحا دارد
عرصهٔ خانهٔ خشت و گل و خم دلگیر است / دختر رز هوس چادر مینا دارد
دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد / این گل ابر نظر بر لب دریا دارد
بوی پیرهن اگر تند رود معذور است / دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد
صائب این ذوق که از نشئهٔ می یافته است / جان اگر در گرو باده کند جا دارد

غزل - ۹۰۵

دلبری از خم گیسوی سخن می آید / بوی فیض از گل شب بوی سخن می‌آید
عقدهٔ دل که در و ناخن الماس شکست / فتحش از جنبش ابروی سخن می آید
پنجه در پنجهٔ اعجاز مسیحا کردن / از سبکدستی بازوی سخن می آید
آستین بر رخ گلزار بهشت افشاند / نکهتی کز گل خود روی سخن می‌آید
عرق کلک سبک سیر مرا پاک کنید / که ز گلگشت سر کوی سخن می‌آید
صائب از دست منه کلک گهربارت را / این نهالیست کز و بوی سخن می آید

غزل - ۹۰۶

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد / چون تو بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد
آن ترنج ذقنی را که به آن مینازی / از خط سبز چو نارنج هدف خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقهٔ تنها خیزد / صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
روی بازار گر اینست که من می بینم / گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد
صائب از هند جگر خوار برون می آیم / دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

غزل - ۹۰۷

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید / سرخ رو از سر میدان سخن می آید
شور غیرت بنمکدان مسیح افکندن / از شکر خندهٔ پنهان سخن می آید
تیر از جوشن الماس ترازو کردن / از کمین جنبش مژگان سخن می آید
سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد / طوطئی کز شکرستان سخن می آید

جوی شیر یکه سفید دست ازو روی بهشت / ازسیه چشمهٔ پستان سخن می آید
همه جا دست بدستش بسر کلك برند / هرمتاعی که ز یونان سخن می آید
باطن اهل سخن تیغ مکف استادست / تا که گستاخ بمیدان سخن می آید
چه شکنها که زسرپنجهٔ ارباب نفاق / بسر زلف پریشان سخن می آید
صبر کن برستم چرخ دوروزی صائب / نوبت قافیه سنجان سخن می آید

غزل - ۹۰۸

دل صاف پروای محشر ندارد / که دریا غم دامن تر ندارد
شود تختهٔ مشق هرخار وخس را / چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن از انقلابست ایمن / ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
شود خشك همچو سبو دست آنکس / که باری زدوش کسی بر ندارد
بساز ای خردمند باتیره بختی / که دریاگریزی ز عنبر ندارد
نخواهد سر گرم دستار صائب / که خورشید حاجت بافسر ندارد

غزل - ۹۰۹

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند / تابی غبار سجده بر آن خاك کو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند / تا ازشراب عشق کرا سر فرو کنند
بازآید آب رفتهٔ هستی بجوی ما / روزیکه خاك تربت مارا سبو کنند
گررشته های طول امل را کنند صرف / مشکل که چاك سینهٔ مارا رفو کنند
جای درست درجگر ما نمانده است / چندانکه دلبران سرمژگان فرو کنند
نامحرمست بال ملك در حریم دل / این خانه را بآه مگر رفت ورو کنند
صائب ز سادگیست که آئینه خاطران / مارا بطوطیان طرف گفتگو کنند

غزل - ۹۱۰

خزان رسید وگل افشانی بهار نماند / بدست بوسه فریب چمن نگار نماند
چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت / که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند
زخوشه چینی این چهره های گندم گون / سفید را بنظر یکجو اعتبار نماند
زبیش آتش خویش چگونه بگریزم / مرا که قوت پرواز یك شرار نماند

زنغمه سنجی داود گوش می گیرند ‌ ‌ ‌ دمان که نغمه شناسی درین دیار نماند
خموشیم از شکر نیست چون صائب ‌ ‌ ‌ دماغ شکوه‌ام از اهل روزگار نماند

غزل - ۹۱۱

غم محالست که تدبیر دل من نکند ‌ ‌ ‌ این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد ‌ ‌ ‌ چکند فاخته گر طوق بگردن نکند
ماو فرهاد بیك زخم زعالم شده‌ایم ‌ ‌ ‌ خون ما خواب زراحت به نشیمن نکند
همه شب نالخن من بادل من درجنگست ‌ ‌ ‌ چه کند صیقل اگر آینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلبست ‌ ‌ ‌ عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده است ‌ ‌ ‌ غنچهٔ در دل شب یاد شکفتن نکند
چشم صائب زجمال تو چنان معمورست ‌ ‌ ‌ که توجه بگل و لاله ایمن نکند

غزل - ۹۱۲

زین بیشتر متاع سخن رایگان نبود ‌ ‌ ‌ گرد کسادی از پی این کاروان نبود
شعر بلند پا بسر عرش می نهاد ‌ ‌ ‌ خورشید پایمال بهر آستان نبود
منقار بلبلان بشکر خنده باز بود ‌ ‌ ‌ دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
نازك شدست خاطر گل ورنه پیش ازین ‌ ‌ ‌ در گوش باغ نغمهٔ بلبل گران نبود
نام سرشك میبرد و آه می کشد ‌ ‌ ‌ چشمی که بی بدیهٔ اشك روان نبود
رندانه کرد عقل که از بزم زود رفت ‌ ‌ ‌ مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود
مرغ دل مرا بقفس ربط دیگر است ‌ ‌ ‌ درقید بیضه بود که در آشیان نبود
ازمن مپرس لذت آغوش یار را ‌ ‌ ‌ دستی بود که در کمرش درمیان نبود
صائب چه خوب کرد کزین ناکسان برید ‌ ‌ ‌ سوداگر قلمرو سود وزیان نبود

غزل - ۹۱۳

درین محیط چو غواص هر که ته دارد ‌ ‌ ‌ چوموج به که سررشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید کرم شب تاست ‌ ‌ ‌ چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین درشب ‌ ‌ ‌ که از خمار عذار تورنگ مه دارد
چه فیضها صدف از بر تو خموشی یافت ‌ ‌ ‌ گهر شود بلبش آب هر که ته دارد

چگونه بدر نگردد هلال غبغب او | ز ار منش خورشید تکیه که دارد
عنان گسسته چوسیلاب میروم بفرست | بموجه‌ای که عنان مرا نگهدارد
چسان برون ندهم شعلهٔ شکایت را | ازان دلی که چومجمر هزار ره دارد
درازدستی در کاروان احسان نیست | وگرنه چندین یوسف هنر بچه دارد
کسیکه فکر سرخود نمیکند صائب | همیشه باد بکف خاك در کله دارد

غزل-۹۱۴

دهان تنگ آن شیرین بسر پنهان نمی‌ماند | ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند
مگر عریانشود ورنه چو گل صدجامه گر پوشد | صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمیماند
فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا | درین ابر تنک نور قمر پنهان نمیماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود رسوا شد | هنرور گر شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن | عیار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
هما با تخم نامیدواران رزق قارون شد | وگرنه دانه درخاك اینقدر پنهان نمیماند
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم | زشوخی دردل سنگ این شرر پنهان نمیماند
حدیث اهل دل مشهود عالم میشود صائب | ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

غزل-۹۱۵

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هرقطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
درحسرت قلمرو آرام سوختیم | چون آفتاب چند کسی دربدر بود
از جوش العطش ننشیند بآب تیغ | خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو باقبال سرکشیست | خون گل پیاده بطفلان هدر بود
قاصد بگرد جذبهٔ عاشق نمیرسد | بند قبای گرمروان بال و پر بود
تاچند جنس یوسفی طالع مرا | خاك غم ازغبار کسادی بسر بود
صائب ز اشك هرزه درآ در حساب باش | طفلی که شوخ چشم بود پرده‌در بود

غزل-۹۱۶

بغیر اشك که راه نگاه من بندد | که دیده قافلهٔ چشم راهزن بندد

بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه‌طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گله‌ام گوش گر چه بتواند | در هـزار شکایت یك سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | عبیر خاك رهت را بپیرهن بندد
بانتقام دل پرخراش جا دارد | که‌بی‌ستون کمر قتل کوهکن بندد
عجب مدار زهر مو چوچنگ اگر نالم | که عشق زمزمه بر تار پیرهن بندد
خزان زسردی آهم چو بید میلرزد | اگرچه درنفسی نخل‌صدچمن بندد
باین ثبات قدم شرم باد شبنم را | که‌صف برابر خورشید تیغ زن بندد
ازین چه‌سود که دیوارباغ افتاده‌است | که شرم عشق همان درروی من بندد
نگردد ازز گل بی نیاز بلبل را | کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد
که‌غیرشاعر شیرین سخن دگرصائب | بلندنام شود چون لب از سخن بندد

غزل-۹۱۷

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد | گل شگفته درین بوستان نمیباشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید | که‌خواب‌امن درین خاکدان نمیباشد
دلیکه نیست‌خراشی‌درو زمین گیرست | زریکه سکه ندارد روان نمیباشد
بطاقت دل آزرده اعتماد مکن | که تیر آه بحکم کمان نمی باشد
شکسته‌رنگی ما نامه ایست واکرده | چه‌شد که‌شکوهٔ مارا زبان نمیباشد
مکن کناره زعاشق که‌زود چیده‌شود | گلی که در نظر باغبان نمیباشد
مخور زساده دلیها نشاط صبح بهار | که هیچ مغز درین استخوان نمیباشد
بهر که‌مینگرم‌همچو غنچه دلتنگست | مگر نسیم درین گلستان نمیباشد
دلیل رفتن دلهاست آه دردآلود | غبار بی خبر کاروان نمیباشد
کناره‌کردن ازافتادگان مروت‌نیست | کسی بسایهٔ خود سر گران نمیباشد
هزار بلبل اگر درچمن شود پیدا | یکی چو صائب آتش زبان نمیباشد

غزل-۹۱۸

عشق لب تشنهٔ بد مستی اظهار بود | گل این باغچه شیدائی دستار بود
بلس دام وقفس خویش بدار ای صیاد | نالهٔ سوختگان خوبی منقار بود

عزت غنچهٔ این باغ‌بگلچین فرصت | که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم‌او راز هوا می‌گیرد | آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف‌مصر یستکه‌ارزان گردد | نازا گر ازطرف میل‌خریدار بود
صائب‌ازلطف سخن‌گل‌بسر شهرتیاو | مپسندید که درپیرهنش خار بود

غزل - ۹۱۹

تادلی از کف اربـاب وفا می گیرد | بارها فال زدیوانش حنا میگیرد
گرهی ناز بابروی تبسم بستن | غنچه تعلیم ازان بند قبا میگیرد
آنکه‌چندین‌قفس ازنغمه‌سرایان‌دارد | کار بربلبل ما تنگ‌چرا میگیرد
ناوکی کزدل ابلاس ترازو گردد | زان کمانخانهٔ ابروی هوا میگیرد
جزقلم کزسرخودقطع‌تعلق کرده‌است | که بتقریب سخن دست ترا میگیرد
صائب ازفیض هواداری اشك سحری | لالهٔ باغ سخن زنگ زما میگیرد

غزل - ۹۲۰

تابخط افتاد کار دل ز زلف آسوده شد | راهرو آسوده گردد راه‌چون‌پیموده شد
بی‌نظر بستن میسر نیست زین‌زندان‌نجات | فتح بابی هر کرا شد زین درنگشوده شد
درگشاد کارمن هر کس سری درجیب برد | عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد
چون‌مگس‌طی‌شدبدست‌و‌پا زدن‌اوقات‌من | تا بشهد زندگی بال وپرم آلوده شد
اشك شادی زود میسازد مرا پاك از گناه | دامن تیغش بخون من اگر آلوده شد
صائب ازفیض ندامت کار من بالا گرفت | شهپر توفیقم آخر دست برهم سوده شد

غزل - ۹۲۱

عشق درپای گلی رنگ وفا میریزد | فرصتش باد که بسیار بجا میریزد
زان‌سفر کردهٔ‌بستان‌خبری‌نیست که گل | زرخود راهمه درپای صبا میریزد
می‌چنان‌دشمن‌شرمست که‌گرسایهٔ آن | برسر حسن فتد رنگ حنا میریزد
بر کف‌پای توتا تهمت‌خونریزی بست | هر کرا دست دهد خون حنا میریزد
صائب ازدیدهٔ خونبار کرم دارد یار | کانچه دارد همه درپای گدا میریزد

غزل - ۹۲۲

نشداز دل غبارساغرو پیمانه برخیزد | مگر ابری زبحر گریهٔ مستانه برخیزد

کند معشوق را بیدست و پابینائی عاشق | بلرزد شمع برخود چون زجا پروانه برخیزد
ندارد اینچنین خاك مراد عالم امکان | نشیند گرد اگر بردامنم دیوانه برخیزد
اگر داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی | به پیش پای سیل از جا سبکرو خانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم | بجای سبزه فریاد از دل هر دانه برخیزد
به تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی طفلان | که هر ساعت بتقریبی زمکتب خانه برخیزد
من آن روز از جنون خود دراتسلی میکنم صائب | که ازجوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

غزل-۹۲۳

حاصل عمر زخود بیخبران آه بود | هر که ازخویشتن آگاه شد آگاه بود
نتوان درحرم قدس به پرواز رسید | پر سیمرغ دربن راه پرکاه بود
پیش چشمی که بیکتائی آنسرو رسید | طوق هر فاختهٔ های هوالله بود
ازوصول آنکه زندره خبر ازراهش نیست | میتوان یافت که جویندهٔ آنماه بود
ایکه کام دوجهان را ز خدا میطلبی | هردو موقوف بیك آه سحرگاه بود
غافل ازمور مشو گرچه سلیمان باشی | که زهر ذره بدرگاه خدا راه بود
ازوصال رخ او بی ادبان محرومند | گل این باغ زدستیست که کوتاه بود
میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا | یوسف آن نیستکه پیوسته درین چاه بود
صائب از کشمکش رد وقبول آسودست | هرکرا روی دل از خلق بالله بود

غزل-۹۲۴

نمیگردد بخاموشی نهان درد | زرنگ چهرهٔ من ترجمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه | بهر منزل که گردد میهمان درد
شود محکم بنای دردمندی | دواند ریشه چون دراستخوان درد
گره گردد چوداغ لاله در دل | نلرزد آه را گر خوش عنان درد
حبابی چون محیط بحر گردد | چه سازد بیم دل با یك جهان درد

غزل-۹۲۵

از جلوهٔ تو سنگ سبکبال میشود | آتش زخوی گرم تو پامال میشود
وال نگاه گرم زدن بی مروتیست | برچهره ای که جای عرق خال میشود

چون شاخ گل زخانهٔ زین شعله میکشد
خونیکه در رکاب تو پامال میشود

آبیکه قطره قطره بلب تشنگان دهند
گوهر فرو زعقدهٔ تبخال میشود

این ریشهٔ که در تو دواندست آرزو
رگ در تن تو رشتهٔ آمال میشود

امید هست کهنه شود عشق تازه روز
خورشید پیر اگر بمه وسال میشود

چون لعل هر که خون جگر خورد صبر کرد
زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود

دل در حجاب جسم چه نشو و نما کند
در کفش تنگ آبله پامال میشود

صائب زموج حادثه ابرو ترش مکن
انگور چون رسید لگد مال میشود

غزل-۹۲۶

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود
قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار
از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

سروها گردید آب و آبها گردید خشك
در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود

شادئی کز دل نباشد شعلهٔ خار و خس است
گریه به زان خندهٔ کز زعفران پیدا شود

بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است
حرف بسیارست اگر گوش گران پیدا شود

برنمیخیزد بتنهائی صدا از هیچ دست
لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

درحریم وصل عاشق راست میسازد نفس
گرد این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرات زخواب پاسبان پیدا شود

غزل-۹۲۷

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد
دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد

نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن
چه خاك دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

شکست از صبح صادق موج شب با آن گرانسنگی
حذر کن از صفی کز راستی بالخود علم دارد

میان خواب و بیداریست راه عارف رهرو
که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

سبك سیری که چون تیر ش زبان و دل یکی باشد
بهر جانب که رو آرد گشایش در قدم دارد

کجی نبود صراط مستقیم عشق را صائب
بقدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ وخم دارد

غزل-۹۲۸

می درپیاله کن که گل و لاله میرود
این کاروان چو شعلهٔ جواله میرود

ازره‌مرو بزینت دنیا گزین بساط — گوهر عنان گسسته تراز ژاله میرود
دلهای شب بنال که ازچشم سوزصبح — گرمی ز گریه واثر از ناله میرود
ازچرخ بد گهر بعزیزان نرفته است — ظلمی که بر لب تو زتبخاله میرود
ازاشتیاق روی‌تو نعلش در آتش است — هر شبنمی که بر ورق لاله میرود
ازدل مجوقرار که آن خوشخرام را — پای بخواب رفته ز دنباله میرود
ازپاك دامنان نکند حسن احتراز — ماه تمام دربغل هاله میرود
یك‌صبح گر کند زسر صدق گریهٔ — صائب سیاهی ازجگر لاله میرود

غزل-۹۲۹

ازان درخلوت معشوق برمن‌حال‌میگردد — که ازخشم سخنگو صحبت‌من‌فال‌میگردد
زاکسیر محبت شدطلا خاك وجود من — سمندر دروجود شعله زرین بال میگردد
زجوش‌لاله‌محضرهاست گرد تربت‌مجنون — نه‌پنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بدریای شراب افکن من‌لب تشنه راساقی — که‌ساغر برلب‌من آتشین تبخال میگردد
درآنگلشن که‌من‌چون‌لاله‌داغ‌دل‌نشیندارم — زشبنم ساغر خورشید مالامال میگردد
زرشك زلف گستاخ تودردل داغها دارم — که چون‌پرگارگرد ساغر آنخال میگردد
زفضل حق نماندد‌رگره کارکسی‌صائب — هرانکنشتی‌زبانگرددرباچون‌لال‌میگردد

غزل-۹۳۰

این ناکسان که فخر باجداد میکنند — چون‌سگ‌باستخوان‌دل‌خودشادمیکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است — در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم — این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده‌را قیاس کن ازحال خود به بین — گز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
درمکتبی که عشق ادیبست کودکان — مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند
بخل‌ازکرم به‌است که‌بیحاصلان بخل — در هر جواب بندهٔ آزاد میکنند
صائب جماعتی که سوارند برسخن — درکوه قاف صید پریزاد میکنند

غزل-۹۳۱

بزمین‌گیری کمان آسمان نتوان کشید — تانگردی‌راست‌چون‌تیراینکمان‌نتوان‌کشید

خود نمائی راست صد زخم نمایان در کمین | درهوای تیر گردن چون شان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را | اسب سرکش رابدست پرعنان نتوان کشید
زندگی باهوشیاری زیر گردون مشکلست | تانگردد مست این بار گران نتوان کشید
میزنم بر کوچهٔ دیوانگی دراین بهار | بیش ازین خجلت زروی کودکان نتوان کشید
چند خواهی کرد صائب عشقبازی درلباس | پرده بررخسارهٔ ماه از کتان نتوان کشید

غزل-۹۳۲

از آه هرطرف دل ما سیر میکند | چون تخت جم بروی هوا سیر میکند
این دولتی که دل بدوامش نهادهٔ | چون سایه دررکاب هما سیر میکند
از کاهلیست گرچه دل ازماشکستگان | وقت نماز در همه جا سیر میکند
موج سراب پای بدامن شکسته ایست | در وادئی که وحشت ما سیر میکند
چشمم بجای دیگر و دل جای دیگرست | گردون جدا ستاره جدا سیر میکند
چون برگ کاه هر که سبکروح میشود | صائب بیال کاهربا سیر میکند

غزل-۹۳۳

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند | صیقل شکست و آینهٔ داغدار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند بجای خویش | شد زندگی و طول امل برقرار ماند
ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما | این غنچه ناشکفته بدین شاخسار ماند
زین پنج روزه عمر که چو نبرق و باد رفت | غمهای بیشمار باین دلفگار ماند
خواهد گرفت دامن گل را بخون ما | این آشیانهٔ که زما یادگار ماند
از خود برآی زود که گردد گزنده تر | چندانکه زهر دربن دندان مار ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو | باصد هزار عقدهٔ مشکل ز کار ماند
نتوان زمن بعشرت روی زمین گرفت | گردی که برجبین من از کوی یار ماند
صائب زاهل دردهم آواز من بست | کوه غمی که بردلم از روزگار ماند

غزل-۹۳۴

آن آفتاب رو چو خریدار من شود | گوهر سپند گرمی بازار من شود
هرچند گوهرم ز حیا آب میشوم | گر خاک راه یار خریدار من شود

بنیاد من ...آب رسانید آگهی | کوحیرتیکه‌خانه‌نگهدارمن شود
چون‌لشکرشکسته بصدراه میروم | کوجذبهٔ که قافله‌سالار من شود
ز اقبال عشق خویش‌چوسد قباکنم | نه آسمان اگر گرهٔ کار من شود
دریاکف نیاز کشودست چونصدف | تا خوشه‌چین کلك گهر بار من شود
از طوطیان گرانی زنگار می کشد | آئینهٔ که دانهٔ زنگار من شود
درعشق‌همچوشمع‌حراشك‌وآه‌نیست | رحمست‌بر کسیکه‌خریدارمن‌شود
تاکی‌غبارهستی‌موهوم‌همچوخواب | صائب حجاب دیدهٔ بیدارمن شود

غزل-۹۲۵

فغان که هستی‌من‌صرف آشنائی‌شد | بهار عمر بتاراج بیوفائی شد
درین قلمرو برصیداز نکون‌بختی | دراز دستی ما ناوك هوائی شد
در آن چمن که‌ز رمیحر بدلتنگی | چوغنچه‌خردهٔ‌ماصرف‌دلگشائی‌شد
شناوریست که‌بستند کنده برپایش | مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو | که‌سنگ‌بر‌من‌دیوانه‌مومیائی شد
اگرخموش نشیند دلش سیاه‌شود | چوشمع‌هر که‌بدآموزرازجوئی‌شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ‌هرورا | گشایشی که‌مراازشکسته‌پائی شد
ز شهریان خرابات میشود صائب | زراه‌ورسم‌جهان‌هرکه‌روشنائی شد

غزل-۹۲۶

سیاه چون دل‌رنگین سخن زآه‌نگردد | حنا نرفته بهندوستان سیاه نگردد
نسیم میشود از فیض نوبهار معنبر | نمی‌شود رخط آن‌چشم‌خون‌نگاه نگردد
بجز شکست ندارد بهار عالم امکان | گلی‌که بار بر آن گوشهٔ کلاه نگردد
هجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان | علم نهفته ز بسیاری سپاه نگردد
مکش چوشمع برون ازنیام تیغ زبان را | که نقد زندگیت خرج‌رشك‌وآه نگردد
مپوش چهرهٔ روشن زچشم صائب حیران | که نورمهر کم ازاقتباس ماه نگردد

غزل-۹۲۷

اگرچه شمع‌کافوری خردرخانه میسوزد | چراغ ازچشم شیران.برسردیوانه میسوزد

شمار حسن تمکین شیوهٔ عشق است بیتابی — بپایان تارسد یك شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبهٔ تاریك ماهرگز نمی افتد — چراغ آشنا رویی که درهر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفا داری — که تا دارد نفس درتربت پروانه میسوزد
اگرچه درحریم اهل تقوی شمع محرابم — همان دل درهوای گوشهٔ میخانه میسوزد
زهرانگشت مرجان بحرشمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد
مگر ازسیلی بادخزان صائب خبردارد — کهشمع لاله وگل سخت بیتابانه میسوزد

غزل-۹۳۸

خطیکه ازان چهرهٔ روشن بدر آید — آهیست که ازسینهٔ خورشید بر آید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد — زلف توشبی نیست بافسانه بر آید
درکام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل گهربار بر آید
در دورلب لعل تو یاقوت ز معدن — چون لالهجگرسوختهاز سنگ بر آید
شد آینه ازدیدن رخسار تو محروم — تاروی لطیف تو کرا درنظر آید
یوسف کندش تکمهٔ پیراهن عصمت — هرقطرهٔ اشکی کهمرا درجگر آید
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را — خورشیدتوچون دردل شب جلوه گر آید
ازصحبت نیکان نشود صحبت بدنیك — بادام همان تلخ برون ازشکر آید
صائب مشو ازهمت مردانه تسلی — چون بیضه اگرچرخ ترا زیر بر آید

غزل-۹۳۹

ازسر خاك شهیدان سبزه گلگون میدمد — چون نباشد لاله گون تیغی که ازخون میدمد
خاکدان دهررا طوفان اگر آبی دهد — تابدامان جزا از خاك قارون میدمد
کر پریشان اختلاطی نیست لازم حسن را — هرسحرگه آفتاب ازمشرقی چون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم درجگر — لالهٔ کز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
سرکشی درآب و خاك مردم افتادهنیست — در زمین خاکساری دانه واژون میدمد
کوهکن هر کاسهٔ خونیکه خورداز دست رشك — ازمزارش در لباس لاله بیرون می دمد
رهندارد جلوهٔ آزادگی درکوی عشق — سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میدمد
نیست بیحسن ادا یك نقطهصائب شعرمن — اززمین پاك من هردانه موزون میدمد

کوه‌کن کیست بگرد من‌شیدا برسد — جنبش کـوه محـالست بعنقا برسد
جگر تشنهٔ صحـرای تعلق تـرسم — سیل مارا نگذارد که بدریا برسد
حیف‌صدحیف که‌دردائرهٔ‌امکان نیست — اهل دردی که بدرد سخـن مابرسد
عالمی‌همچوصدف‌چشم‌ودهان‌وا کردست — بکه تا گوهـر عبـرت بتماشا برسد
میگذارند کم نعمت باقی فردا — هرچه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد
هرگز ازکبر نکردی نگهی درته پا — بتو چون فایـدهٔ فیض ز بالا برسد
شهپر دامن عصمت بفلك میساید — پی یوسف چه محالست زلیخا برسد
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل — بادهٔ خـام محـالست به مینا برسد
ازکمندش نجهد هیچ شکاری صائب — هرکرا دست بآن زلف چلیپا برسد

غزل-۹۴۱

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود — که‌خاروخس‌چو بآتش رسدزبانه‌شود
بهیچ جانرسدهرکه همتش‌پست‌است — که‌برشکسته خس و خار آشیانه‌شود
گناه کجروی تست نـا امیـدی تو — که‌تیر راست‌خطاکمتر ازنشانه شود
دهد براه روان بال‌وپر سبکباری — پیاده بیشتر ازکاروان روانه شود
به بلبلی که حیاتش زبوی گل باشد — قفس چگونه گوارا زآب ودانه‌شود
گشاده روئی گل عندلیب را صائب — درین شکفته چمن باعث ترانه شود

غزل-۹۴۲

اهل معنی‌بسخن بلبل بستان خودند — به‌نظر آینه دار دل حیران‌خودند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت — همه درسیرگلستان زگریبان خودند
جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان نرسد — این‌سکندرمنشان‌چشمهٔ‌حیوان‌خودند
چشم‌چون لاله‌بخون‌جگرخوددارند — میزبان خودومهمان سرخوان خودند
درته تودهٔ خاکستر هستی چون برق — گرم روشنگری آینهٔ جان خودند
فرصت دیدن‌عیب وهنر خلق کجاست — که‌بصدچشم‌شب‌وروزنگهبان خودند
ازخدا رنج‌خودوراحت مردم طلبند — مرهم‌زخم کسان داغ نمایان خودند
عشوهٔ خرمن گل را بجوی نستانند — غنچه‌خسبان‌ریاضت گل دامان‌خودند

بهنسیم سخن سرد پریشان نشوند — همچو دستار سر صبح پریشان خودند
گاه در قبضهٔ بسطند و گهی در کف قبض — دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
پرتو رزق بافسرده دلان ارزانی — خانمان سوختگان شمع شبستان خودند
چه عجب گر سخن تلخ بشکر گویند — که ز شیرین سخنان شکرستان خودند
خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب — که پریشان شدهٔ فکر پریشان خودند

غزل-۹۴۳

از جلوهٔ تو برگ ز پیوند بگسلد — نشو و نما ز نخل برومند بگسلد
طفل از نظارهٔ تو ز مادر جدا شود — مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
دامن کشان زهر در باغی که بگذری — از ریشه سرو رشتهٔ پیوند بگسلد
چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا — زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است — تاکی گره بهم زنم و چند بگسلد
آزادگی ز شهد محالست مور را — دل چون از آن لبان شکرخند بگسلد
آدم باختیار نیامد برون ز خلد — صائب چگونه از دل خرسند بگسلد

غزل-۹۴۴

حسن آنروز که آینه مصفا میکرد — عشق در پردهٔ زنگار تماشا میکرد
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد — گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد
برق آن حسن جهانسوز بیکدم میسوخت — شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد
سنگ اطفال مرا لنگر بی تابی شد — ورنه دیوانهٔ من روی بصحرا میکرد
آنکه شد گوهر جان دو جهان پامالش — کاش یکبار نگاهی بته پا میکرد
هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک — هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
تو میداد خط بندگی یوسف را — گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد
شوق هر چاک که در پردهٔ دل می افکند — رخنهٔ بود که در گنبد مینا میکرد
مردم از عشق مراد دو جهان میجستند — صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

غزل-۹۴۵

ترا کسیکه بگلگشت بوستان آرد — خط مسلمی باغ از خزان آرد

خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی | که بوسهٔ ندهد تا مرا بجان آرد
نمیکشد زره آورد خویشتن خجلت | بیوسف آینه هر کس که ارمغان آرد
یکیست حرف بزرگان قیاس کن از کوه | که هر چه میشنود بر زبان همان آرد
سرگ سبز کند یاد بادعان صائب | سخن باهل سخن هر که ارمغان آرد

غزل - ۹۴۶

از کوچهٔ که آن گل بیخار بگذرد | موج لطافت از در و دیوار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد | عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
تاحشر جای سبزه بر آید زبان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
ایکار ساز خلق بفریاد من برس | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان این زمان | کو سر گذشتهٔ که زدستار بگذرد
خاریست خار عشق که بیدست و پا شود | آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
قطع نظر زنعمت فردوس مشکلست | صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

غزل - ۹۴۷

غنچه خسبانیکه اززانوی خودبالین کنند | ازشکست تن کمند شوق راپرچین کنند
سالها درخرقهٔ پشمینه خون خود خورند | تادم خودرا چو آهوی خطا مشکین کنند
درمحیط تلخ دندان برسر دندان زنند | تاچو گوهر استخوان خویش راشیرین کنند
گرچه درظاهر بزیر دست و پا افتاده اند | بگذرند ازنه فلک چون رخش همت زین کنند
کوههای درد چون رطل گران سر بر کشند | تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند
مایه داران مروت بالب خندان چو گل | خون خود باخوبتها دردامن گلچین کنند
سنگ راسازند لعل ازروی دل چون آفتاب | خانه ها را زرنگار از چهرهٔ زرین کنند
برچراغ مرده از نور یقین عیسی شوند | دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند
درهوا چون خردهٔ جان شرر رقصان شوند | گر زروی شوق خون مرده را تلقین کنند
صائب از دامان ایشان دست غفلت برمدار | کابهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

غزل - ۹۴۸

هر که رو زین خلق ناهموار در دیوار کرد | سنگلاخ دهر را بر خویشتن هموار کرد

خیره‌چشمانرا اگر محجوب‌سازد دور نیست / روی شرم آلود او آئینه را دستار کرد
از تراشیدن غبار لشکر خطشد بلند / آب تیغ این سبزهٔ خوابیده را بیدار کرد
اعتبار ناقص ازبی اعتباری بدترست / قیمت نازل بیوسف چاه راه هموار کرد
عمر خود کوتاه کردو نامهٔ خود را سیاه / هر که صائب‌چون قلم‌سر‌درسر گفتار کرد

غزل-۹۴۹

نمی‌خواهم تقلب ازصورت احوال‌من افتد / که درجمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا بیحاصلی برده‌است از یادچمن بیرون / مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد
سپهر از خورده بینی میشمارد دانهٔ روزی / گرههائی که از دام بلا دربال من افتد
درین گلزارهربک راچوابراز خاك بردارم / زهر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد
توانم حلقها در گوش کردن سرفرازانرا / سرزلف تو گر درپنجهٔ اقبال من افتد
زسیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران / زساقی عکس اگر درجام‌مالامال من افتد
ز وحشت میزنم بر کوچهٔ دیوانگی صائب / بغیر ازسنگ‌طفلان‌هر که‌دردنبال‌من افتد

غزل-۹۵۱

حیات من ز سخنهای‌دلنشین باشد / غذای من چوصدف گوهر ثمین باشد
اگر چه بریدبیضا بود صباحت ختم / نظر بساعد او صبح اولین باشد
بروشنائی دل هرکه صفحهٔ خواندست / چراغ درنظرش میل آتشین باشد
شود زطول امل تنگ دستگاه نشاط / که چین سدر ملدی در آستین باشد
زگریه‌روشنی دیده می‌شود افزون / چراغ خانهٔ چشم اشک آتشین باشد
از آن بدیده دهم جای اشك لعلی را / که چشم‌خشك نگین‌دان بی نگین باشد
مگوی حرف نصیحت بغافلان صائب / مزن طبانچه بروئی‌که آهنین باشد

غزل-۹۵۲

تشنه جانان را کجا سیراب ساغر میکند / ریگ هریك آب خوردن صد رابر میکند
زاهدان را ترك دنیا نیست از آزادگی / حکه از بهر دوائی پشت برزر میکند
شکوه‌را دردل‌مکن‌پنهان‌که‌این آتش عنان / بیضهٔ فولاد را همچشم مجمر میکند
صدراه قوچه بیزدانست اوج اعتبار / پشت بر محراب واعظ بهر منبر میکند

ترک دنیا کن که در بحر پر آشوب جهان | دست شستن کار بازوی شناور میکند
در بزرگان هیچ عیبی نیست چون نقصان حلم | سنگ کم میزان دولت را سبکسر میکند
میفشاند بر مراد هر دو عالم آستین | بی نیازی هر کرا صائب توانگر میکند

غزل-۹۵۳

جمعیکه ره بچشم و دل سیر برده اند | بی چشم زخم راه با کسیر برده‌اند
باصبح خوش بر آی که غفلت گزید گان | زهر از عروق دل بهمین شیر برده‌اند
پیران کار دیده درین راه پرخطر | باقد چون کمان سبق از تیر برده‌اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند | جمعی که شرمساری تقصیر برده‌اند
دزدیده‌اند مار بافسون ز مارگیر | آنان که مال خلق به تذویر برده‌اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان | از راه صدق فیض طباشیر برده‌اند
پهلوتهی زموجهٔ ریگ روان کنند | دیوانگان که زحمت زنجیر برده‌اند
چون روبرو شوند بقاتل جماعتی | کز خون گرم آب ز شمشیر برده‌اند
آنانکه درمقام رضا ایستاده‌اند | سرچون هدف بزیر پر تیر برده‌اند
صائب بگیر دامن پیران اهل دل | فیض مسیح از نفس پیر برده‌اند

غزل-۹۵۴

ز بار درد من کوه گران برخویش می‌پیچد | زمین از سایه‌ام چون آسمان برخویش میپیچد
مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد | که تن چندانکه میکاهد روان برخویش میپیچد
پدر خجلت کشد ز اعمال ناشایست فرزندان | خطائی چون ز تیر آید کمان برخویش میپیچد
نبرد از رشتهٔ جان وصل پیچ و تاب بیرون را | در آغوش گهر این ریسمان برخویش میپیچد

غزل-۹۵۵

سبک مغزی کز اسباب جهان برخویش میبالد | چو حمالیست کز بار گران برخویش میبالد
نشیند زود بر خاک سیه از گردن افرازی | چو آتش هر که از امداد خسان برخویش میبالد
نمیتابد سعادتمند رو از سختی دوران | زمغز افزون هما از استخوان برخویش میبالد
بمقدار گرانی در سبکباری بود راحت | نهال ما بامید خزان برخویش میبالد
ز مهر خامشی دل فیض میابد ز نطق افزون | ز نعمت بیش از سرپوش خوان برخویش میبالد

شود جو شوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد | چو سگ بر گرگ غالب شد شبان بر خویش میبالد
جوان گردد کهن سال از وصال نازک اندامان | کشد در بر چو ناوک را کمان بر خویش میبالد
بهر جا دست بر ترکش زند ابرو کمان من | زشادی یکسر و گردن نشان بر خویش میبالد
دردو داغ میباشد مرا نشوو نما صائب | تن مردم اگر از آب و نان بر خویش میبالد

غزل-۹۵۶

آب در دیده و پیمانهٔ می میآید | اینچه شوریست که از کوچهٔ نی میآید
طمع همت ازین شهر نشینان مطلب | این نسیمی است که از جانب طی میآید
که بدامان گلستان لب میگون مالید | کز لب غنچهٔ گل نکهت می میآید
نفس عیسوی از سینه خم میجوشد | بوی روح از لب پیمانهٔ می میآید
اشک را موی کشان برسر مژگان آورد | کار سنگ بـده از نالهٔ نی میآید
منکه باشم که زرفتار تو ازجا نروم | که ترا آهوی رم کرده زپی میآید
آنچه می آید ازافکار تو بردل صائب | از می ناب کجا آید و کی میآید

غزل-۹۵۷

ابر بهار سینه بگلزار میزند | خون شفق علم زسرخار میزند
زود آ که خون چکانشود از خار انتقام | دستی که گل بمرغ گرفتار میزند
می بندد آنکه دل زسر زلف شاهدان | از سادگی گره به دم مار میزند
در گلشنی که بال مرا باز کرده اند | شبنم گره بنکهت گلزار میزند
هر کس صلای باده بزهاد میدهد | آبی بروی صورت دیوار میزند
خطی قضا بسینهٔ شهباز می کشد | هر خنده که کبک بکهسار میزند
درفصل برگ ریز کند سیر نوبهار | منصور خواب خوش بسر دار میزند
صائب هلاک زمزمهٔ دلنشین ماست | هر کس که ناخنی برگ تار میزند

غزل-۹۵۸

از پیچ و تاب عمر درازم بسر رسید | تاریشه ام چو رشته به آب گهر رسید
آلودگی زرحمت یزدان حجاب نیست | شبنم بآفتاب ز دامان تر رسید
چون شاخ نازکی که شود خم زجوش بار | زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید

ایمن زانقلاب شود آب در گهر / آسود رهروی که بصاحب‌نظر رسید
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد / ادست من بدامن آن‌سحر رسید
صائب بدار دست زدامان پیچ وتاب / کزپیچ وتاب رشته بوصل گهر رسید

غزل - ۹۵۹

هرکه بال وپر چوسرو ازهمت والا کند / سیر با استادگی در عالم بالا کند
ازدل پرخون بود درگریه چشم من دلیر / دخل دریا ابر را در خرج بی پروا کند
درفشاندن گر کند تقصیر ازدون همتیست / هرکه احسان همچو ابراز کیسهٔ‌دریا کند
میکند یاد گرانجانان سبك‌چون برگ‌کاه / قاف اگر گاهی گرانی بردل عنقا کند
این‌دم‌گرمی که من ازچرب‌ونرمی دیده‌ام / نخل مومین میتواند ریشه درخارا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زدن / رشتهٔ سر درگم مارا اگر پیدا کند
شهرزندان میشود صائب بچشم وحشتم / گردبای چون نفس را راست‌درصحرا کند

غزل - ۹۶۰

گوشه‌گیرانی که‌دل درخلوت‌دل کرده‌اند / رشتهٔ جان‌را خلاص ازمهرهٔ گل کرده اند
کار فرمایان که دنبال‌تکلف میروند / زندگی‌خویش رابرمرگ مشکل کرده‌اند
اهل دنیا درنظر بازی باسباب جهان / حلقهٔ هرلحظ افزون برسلاسل کرده‌اند
مداحسان میشمارند این‌گروه تنگچشم / چین ابروئی اگر درکار سائل کرده‌اند
از ورق گردانی افلاك فارغ گشته اند / خورده بینانی که سیر نقطهٔ دل کرده‌اند
گوشه‌گیرانی که دل‌راازهوس نزدوده‌اند / خلوت خودرا زفکر پوچ محفل کرده‌اند
دور بینانی که نبض ره بدست آورده‌اند / خاررا ازپای خود بیرون بمنزل کرده‌اند
ازپی‌روپوش واصل‌گشتگان همچو جرس / ناله های خونچکان درپای محمل کرده‌اند
کشتگان عشق‌اگر دستی برون‌آورده‌اند / خونبهای خویش درداماـن‌قاتل کرده‌اند
لنگر تسلیم ازدست تو بیرون رفته است / ورنه ازموج خطر بسیار ساحل کرده‌اند
دربهار بیخزان حشر با صد شاخ وبرگ / سبزخواهدگشت‌هرتخمیکه‌درگل کرده‌اند
چشم می پوشید صائب از تماشای بهشت / ره‌نوردانیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیك پیاله که وقت سحر رساند / مارا ازاینجهان بجهان دگر رساند
صدحلقه برامیدمن افزوده پیچ وتاب / هررشتهٔ که ریشه بآب گهر رساند
یاقوت آتشین ترا دید آب شد / لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
مارارساند بی پروبالی بکوی دوست / پروانه را بشمع اگر بالوپر رساند
دروادی طلب نفس برق وباد سوخت / این راه را دگر که تواند بسر رساند
نقصان نکرده استزاهل سخن کسی / شدسبزحرفهر که بطوطی شکررساند
شاخ ازشکستگی بثمر گرچه کم رسد / مارا دل شکسته بوصل ثمر رساند
صائب چوخون مرده نرفتم زجای خود / چندانکه روزگار بمن نیشتر رساند

غزل-۹۶۲

از ریاضت دل اگر آینه پرداز شود / چو نصدف مخزن چندین گهررازشود
نبود سیرت شایسته خودآرایان را / که برون ساز محالست درون سازشود
شده یك شهر بامید خرابی معمور / تا کرا جلوهٔ او خانه برانداز شود
نیست جز گوش گرانبار درین قافله‌ها / بچه امید جرس زمزمه پرداز شود
مفتنم دان دلت ازعشق اگر گشت دونیم / کاین دری نیست بروی همه کس بازشود
بر گشاد دل ما دست ندارد تدبیر / بدریدن مگر این نامه زهم بازشود
دل ما بیست تنگظرف شکایت صائب / صبح محشرسراین شیشه مگر بازشود

غزل-۹۶۳

آنراکه چشم مست توبی اختیارکرد / آسوده‌اش ز پرسش روز شمار کرد
رحمی نکرد برجگر آتشین ما / مشاطهٔ که لعل ترا آبدار کرد
نگذاشت چشم بازکند دل غبار چشم / این گرد شوخ چشم چه بااین سوار کرد
ازدل مپیچ روی که شکرسخن نشد / هرطوطئی که پشت برآینه‌دار کرد
بی انتظار دامن خورشید را گرفت / چون شبنم آنکه آینهٔ بی غبار کرد
درکام شیر بستر راحت فکنده است / هر کس که خواب امن دراینروزگار کرد
اطعام رزق روح طعامست روح من / خوشوقت آنکه روزی روح اختیار کرد
این آنغزل که سعدی شیراز گفته است / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمی‌خیزد — قیامت گر ببالینش رسد برپا نمی‌خیزد
چبین دستیکه در دل رخنه کردن آسمان دارد — عجب دارم که گوهر سفته ازدریا نمی‌خیزد
چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین — صدای تیشهٔ فولاد از خارا نمی‌خیزد
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را — به حك کردن زدلها نقطهٔ سودا نمی‌خیزد
نبرد ازدل وصال یار بیرون دردهجرانرا — بافشاندن غبار از دامن صحرا نمی‌خیزد
نفس چون راست سازد شمع دربزم وصال او — که ازتمکین حسن اوسپند ازجا نمی‌خیزد
مرو درزیر دامان صدف بیهوده‌ای گوهر — که بی آب گهر ابرمن ازدریا نمی‌خیزد
بفریاد وفغان ازدل بدارد دست عشق او — بهای وهو زکوه قاف این‌عنقا نمی‌خیرد
که میآید زاهل درد بر بالین من صائب — که در برخاستن با معجز عیسی نمی‌خیزد

غزل-۹۶۴

چون اثر نگذاشت ازمن غم زغمخواری چه‌سود — چون نماند از دل بجاچیزی زدلداری چه‌سود
کوه طاقت برنمی‌آید بموج حادثات — پیش این سیلاب بیزنهار خودداری چه‌سود
زخم شمشیر قضا از سینه می‌روید چو گل — اززره پوشی چه حاصل ازسپرداری چه‌سود
میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را — هر کجا باید درشتی کرد همواری چه‌سود
چندبتوانساخت موی‌خویش‌چوشیر ارحصاب — چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه‌سود
نیست حرف تلخ را تاثیر دردل مردگان — کورچون شدچشم باطن غوره افشاری چه‌سود
پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه — ازگرانجانی چه حاصل ازسبکباری چه‌سود
فرصتی تاهست دلرا کن تهی ازاشك و آه — وقت چون گردیدفوت از گریه وزاری چه‌سود
پیر را نتوان بمکروحیله رام حوس کرد — چون طرف عیار تر از تست عیاری چه‌سود
درجوانی میتوان برخوردصائب از حیات — دربهاران اینچنین تخمی نمی کاری چه‌سود

غزل-۹۶۵

خوشا کسیکه بدامان خودقدم شکند — تمام دست‌بود خویش را بهم شکند
بهشیشه خانهٔ دلهای ماچه‌خواهد کرد — بتی که بال و پر طائر حرم شکند
مدار دست ز دامان آه روزمصاف — که‌قلب دشمن خونخوار این علم شکند
نیم زاهل شکایت ولیك هر سحر — که روز پیمانه‌سبوی مرا بهم شکند

كمال مردی و مردانگیست خود شكنی — ببوس دست كسی را كه این صنم شكند
شكست جوهر صاحبدلان نسازد كم — به پشت كار كند تیغ را چو دم شكند
بخاكساری ما میبرند شاهان رشك — كه دیده است سفالی كه جام جم شكند
كجاست سالك از خود گذشتهٔ صائب — كه دامنی بمیان در ره عدم شكند

غزل-۹۶۶

از نظر یكدم كه آن شكل و شمائل میرود — حاصل دریا و كان از دیدهٔ دل میرود
در بیابانیكه نعل شوق ما در آتش است — نعش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود
كوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گومدار — میتوان رفتن بمژگان هر كجا دل میرود
سایهٔ هر خاربن صیاد دام افكنده است — آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
طعن نسیانم مزن شرم رخ آیینه كن — خود به بین آن چهره هرگز از مقابل میرود
گر بفردوس از سر كوی تو صائب را برند — میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

غزل-۹۶۷

آیینه ام ز روشنی آزار می كشد — خاطر بسیر سبزهٔ زنگار می كشد
این بوستان كیست كه مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار می كشد
با زاهدان خشك مگو حرف حق بلند — منصور را ببین كه چه از دار می كشد
درماندهٔ ملایمت من شدست خصم — اینجا ز موم نیشتر آزار می كشد
خواهد بابر پنبه زدن برق داغ من — این گل سری بگوشهٔ دستار می كشد
آن زلف مشكبار كه یادش بخیر باد — یارب چه دور از آن گل رخسار میكشد
از چشمه سار آبله ام آب میخورد — خاریكه نشتر از دهن مار می كشد
ایدوست غافلیكه در این یكدو روز هجر — صائب چها ز چرخ ستمكار می كشد

غزل-۹۶۸

خط ترا كه دید كه زیر و زبر نشد — این رشته را كه بافت كه بی پا و سر نشد
دل آب ساختم بامید گهر شدن — دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
چندانكه سوختم نفس خویش را چو صبح — هرگز شكوفه ام ثمر بارور نشد
محرومیم نتیجهٔ نقصان شوق نیست — ره دور بود كوتهی از بال و پر نشد

جزمن که نیست خانهٔ من قابل نزول — روی ترا که دید که ازخود بدر نشد
بیطالعی نگر کـــه پـریـزاد تیر او — ازدل‌چنان گذشت که دل‌را خبر نشد
شاخیست بی‌ثمر که سزای شکـ‌ستنست — دستی که درمیان نگاری کمر نشد
از اعتبار طــوطـــی گویا بعیـرتم — چون‌هیچکس‌زرا‌سخن معتبر نشد
هرکس بصدق در ره‌توحید زدقدم — از ره برون نرفت اگر راهبر نشد
چون‌نی‌هرآنکه‌ست کمر درطریق‌عشق — کام ازنوا گرفت اگرپرشکر نشد
چه‌دانکه‌سیل حادثه اش‌خاکـ‌ال داد — صائب زکـوی یار بجای دگر نشد

غزل - ۹۶۹

از عیب پاك شو که هنر ها همیدهند — دست‌ازخزف‌بشو که گهرها همی‌دهند
راضی‌مشو بقلب که نقدجهان‌داست — بفشان شکوفه را که‌ثمرها همی‌دهند
درراه او نثار کــن این خردهٔ حیات — وانگه‌نظاره کن که‌چه‌زرهاهمی‌دهند
این‌زهرهای قندنما آستیـن‌فشان — زین‌تنگ‌لب‌ببین‌چه‌شکرهاهمی‌دهند
بگذر درین سرازسر بیمغز چون‌حباب — زانسر نظاره کن که‌چه‌سرهاهمی‌دهند
طاوس وار پیش پـرخویش عـــاشقی — از غیب غافلی که چه‌برها همی‌دهند
پنهان‌مکن‌چوبی‌جگران روی درسپر — ازحفظ‌حق‌به‌بین‌چه سپرها همی‌دهند
برگ‌است‌سنگ‌راه‌توای‌نخل‌چون‌شرر — بی‌برگ شوببین‌چه ثمرها همی‌دهند
درپای تخت عشق که‌تاج است بی‌سری — بیرون‌شوازمیان که کمرها همی‌دهند
درپیری ازگرانی غفلت مباش امن — خواب‌گران‌بوقت سحر ها همی‌دهند
زان‌پیك‌بی‌نشان که‌خبرهادروگم‌است — یکبار بشنوی که خبرهـا همی‌دهند
این آنغزل‌که مولوی روم گفته‌است — امسال بلبلان چه خبر ها همی‌دهند

غزل - ۹۷۰

بمی‌غم ازدل افکار برنمی‌خیـــزد — بآب ازآینه زنگـــار برنمی‌خیزد
مجوملایمت از مردم خسیس نهاد — که‌بوی گل‌زخس‌وخار برنمی‌خیزد
گهرشودچوصدف‌درزمین‌قابل‌تخم — زخاك‌میکده هشیار بر نمی‌خیزد
شکستهٔ‌توعمارت پذیرنیست‌چوماه — فتادهٔ تو چو دیوار بر نمی‌خیزد

کدام سرد نفس درمیان این جمعست — که مهر از لب گفتار بر نمی‌خیزد
بمحفلیکه خوش آمد فسانه پردازست — زخواب دولت بیدار بر نمی‌خیزد
اگر نه سرمهٔ خوابست تیرگی صائب — چرا زخواب سیه کار بر نمی‌خیزد

غزل - ۹۷۱

خال ترا از دیدهٔ تر سبز کرده‌اند — این دانه را بخون جگر سبز کرده‌اند
ریحان خط بپشت لب او کجا رسد — کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده‌اند
بسیار تخم سوخته را درزمین شور — صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند
دل درجهان مبند که این نونهال را — از بهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند

غزل - ۹۷۲

ز سودا در دماغم نکهت گل دود میگردد — بچشم سرو بستان تیغ زهرآلود میگردد
میندیش از سپهر و حملهٔ او چون شدی عاشق — که در خورشید عشق این سایه‌ها نابود میگردد
بغل واکرده میتازد باستقبال مرگ خود — دل هر کس بمرگ دیگری خوشنود میگردد
براه آرد من سرگشته را رهبر نمی‌داند — که هر سرگشته گرد کعبهٔ مقصود میگردد
بمن این نکته چو قندیل از محراب روشن شد — که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد
نمی‌دانم کدامین صید فرصت جسته از دامش — که دل در سینه‌ام چون شیر خشم‌آلود میگردد
مکن از آه درد آلود منع من درین محفل — که مجمر بار خاطرهاست چون بی‌دود میگردد
منه بر ذره‌ای بی بصر انگشت گستاخی — که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد
گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود — باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

غزل - ۹۷۳

اهل همت جنس خاری را بهمت می‌خرند — خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
با کباب ترنمک را التیام دیگرست — سینه مجروحان بجان شور قیامت میخرند
نا امید از آبروی جبههٔ خجلت مباش — این متاع ناروا را درقیامت میخرند
این گران خوابان گرو ازنقش دنیا برده‌اند — برسر بازار محشر خواب غفلت میخرند
از دهان نیشکر انگشت حسرت می‌مکند — موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد زین مرده دلان — شمع کافوری بی‌گرمی محبت میخرند

حج خریدن در دیار عشقبازان راه نیست | هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند
گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه | گر بنرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

غزل-۹۷۴

از روی آتشین تو دل آب می‌شود | کوه شکیب چشمهٔ سیماب می‌شود
اشك ندامت است مکافات چشم شور | پا ء رسد بزخم نمك آب می‌شود
بی مژده نیست گریهٔ شبهای انتظار | آخر بیاض دیده شکر خواب می‌شود
پائی که درمقام رضا گردد استوار | دست تسلی دل بیتاب می‌شود
مگسل ز اهل شوق که واصل شود بیحر | خاروخسی که همره سیلاب می‌شود

غزل-۹۷۵

طائری را که بدام تو گرفتار شود | دانه درحوصله‌اش گوهر شهوار شود
از خجالت نتواند سرخود بالا کرد | عمر هر کس چوقلم صرف بگفتار شود
بخورد نعش بنظر گرسنه‌چشمان چو نماه | ساغر هر که درین میکده سرشار شود
پای هر کس که بگل رفت نیابد بیرون | رشتهٔ سبحه محالست که زنار شود
طرف حرف بود صیقل روشن گهران | طوطی لال برین آینهٔ زنگار شود
ره بمعنی نبرد هر که ز صورت صائب | همچو آینه تهیدست ز بازار شود

غزل-۹۷۶

قربانیان شکسته بقصاب برخورند | چون پل بغل گشاده بسیلاب برخورند
جمعی که ره بچاشنی فقر برده‌اند | بر روی بوریا ز شکرخواب برخورند
صاف جهان بمردم خاموش میرسد | لب بسته کوزه‌ها ...ی... برخورند
اقبال دیدگان بگنهکار و بیگناه | باچهرهٔ گشاده چومحراب برخورند
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان | شاید بآفتاب جهانتاب برخورند
سرگشتگی بطالع جمعی که آمدست | درچشمهٔ شراب بگرداب برخورند
جمعیکه از یگانگی نور آگهند | هرجا که شمع نیست زمهتاب برخورند
هر کس دعا کند باجابت قرین شود | درهر کجا یکد گر احباب درخورند
صائب سراغ بحر کنندو روان شوند | ازسر گذشتگان چو بسیلاب برخورند

ازان سرو ازدرختان سرفرازی بیشتر دارد | که بادست تهی صد بینوا را زیر پر دارد
بدامانش نیاویزم بدامانش که آویزم | همین صبحست درعالم که آهی درجگر دارد
بکیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی | چراغ اینجا امید بازگشتن ازشرر دارد
ازان جوش نشاط ازسینهٔ خم کم نمیگردد | که ازمعموری آفاق خشتی زیر سر دارد
اگر ازسینهٔ مور ضعیفی پرده برداری | هزاران کوه غم بردل ازان موی کمر دارد
صدف ازتنگدستی شکوه ها دارد گره دردل | نمیداند که دریا چشم پر آب گهر دارد
ازان پیچیده ام بر رشتهٔ جان چون گره صائب | که اندك زینت دوری بآن موی کمر دارد

غزل-۹۷۸

از هیچکس سپهر خجالت نمیکشد | آینهٔ گرفته کدورت نمیکشد
خار شکسته برسر دیوار قد کشید | نخل امید ماست که قامت نمیکشد
فرمانروای مصر حلاوت نمیشود | تاماه مصر تلخی غربت نمیکشد
حشر سبك عنان مکافات قائم است | دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد
میخوارهٔ که باده باندازه می خورد | دارد سر خمار ندامت نمیکشد
فرهاد بد نکرد که خودرا هلاك کرد | عشق غیور ننگ ز شرکت نمیکشد
ازصبح حشر تیره نهادان الم کشند | یوسف ز روی آینه خجلت نمیکشد
صائب بخاکمال حوادث صبور باش | خورشید سر زخاك مذلت نمیکشد

غزل-۹۷۹

غنچهٔ مستور از نقاب برآمد | گل ز پریخانهٔ حجاب برآمد
دامن شب را زکف چو صبح ندادم | تا ز گریبانم آفتاب برآمد
قطرهٔ بسیار زد زاشك ندامت | تادل غافل مرا ز خواب برآمد
گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را | گرد جهان بوی این کباب برآمد
برخوری ازعمر گر نظارهٔ رویت | عمر سبك سیر از شتاب برآمد
آه که ازچله خانهٔ صدف آخر | گوهر من موج چون حباب برآمد
گرد علائق کجا و سینهٔ صائب | سیل تهیدست از خراب برآمد

تو بهارست سرانجام زری باید کرد
بخرابات زمسجد گذری باید کرد

پیش ازان کین دل صدپاره پریشان گردد
فکر شیرازه زموی کمری باید کرد

زربزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاك بدریا نرسد بی سیلاب
سر فدای قدم راهبری باید کرد

تاچو یاقوت مگر سنگ توگوهر گردد
سالها خدمت روشن گهری باید کرد

گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی
صیقل ازقامت خم هر سحری باید کرد

لاابالی است حقیقت همه جا می باشد
بخرابات مغان هم گذری باید کرد

چون بیبحاصلی آزاد توانشد چون سرو
چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد

تابکی خرج تماشای جهان خواهی شد
درسرانجام خود آخر نظری باید کرد

پیش ازین کین قفس تنگ بهم در شکند
فکر بالی و سرانجام پری باید کرد

چون نی ازناله دلی را نکنی گر بیدار
نقل این تلخ دهانان شکری باید کرد

جای رحم است بآشفته دماغی کورا
زندگانی بمراد دگری باید کرد

ازسفر کردن خاطر نشود کار تمام
صائب ازخویش چو مردان سفری باید کرد

غزل - ۹۸۱

از روی نوخط یار هرجا سخن بر آید
گرد ازبهار خیزد دود از چمن بر آید

کردند ازخجالت سیمین بران قباپوش
آنجاکه یوسف ما از پیرهن برآید

سنگ از توجه عشق چو موم نرم گردد
تمکین بت محالست بابرهمن برآید

روشنگر وجودست پا کوفتن درآتش
رحم است بر سپندی کز انجمن برآید

مویت سفید چون شد آمادهٔ سفر شو
کین صبح طی چوگردید صبح کفن برآید

بسیار صبر باید گلهای بوستان را
تا آتشین نوائی زین نه چمن برآید

حسن غریب اورا خاصیتی است صائب
کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

غزل - ۹۸۲

آمد بهار وخلق بگلزار میروند
دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رخ نمودند از حجاب
امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل زسینهٔ گلزار میروند

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار | پیش از سحر زبوی گل از کار میروند
دلبستگی بتار ندارند نغمه ها | از بهر مصلحت برگ تار میروند
از آه عندلیب محابا نمیکنند | این غنچه هاکه دربغل خار میروند
چون بال شوق هست زافتادگی چه باك | مرغان دلیر برسر دیوار میروند
آنهاکه بردماند بگلزار عشق بوی | صائب بگفتگوی تو از کار میروند

غزل-۹۸۳

بعهد حسن تو باگلستان که پردازد | بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع | بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد
زشور حشر محابا نمیکند عاشق | بگفتگوی ملامتگران که پردازد
کنونکه بلبل ما ذوق خارخار شناخت | دگر بخار وخس گلستان که پردازد
درین زمانکه بدرمان نمانده درد سخن | بفکر صائب آتش زبان که پردازد

غزل-۹۸۴

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند | چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خارمژگانی که هست | ازعرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
معنی فرمان روائی نیست جز اجرای حکم | درسرای خویش هر موری سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روی سامان دادنست | اهل دل راهر کهمیخواهد گرانجانی کند
قدچوخم شد زودمی آید بسر دوران عمر | وسعت میدان چه بااین اسب چوگانی کند
نغمهٔ داودی اینجا درپس صد پرده است | پیش صائب کیست تا بلبل غزلخوانی کند

غزل-۹۸۵

چشم روشن از فروغ آشنائی میشود | رزق چشم است آنچه صرف روشنائی میشود
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن سهل نیست | چهرهٔ برگ خزان زرد ازجدائی میشود
هر که خاك نیستی درچشم خودبین افکند | گرچه درخلوت کند طاعت ریائی میشود
نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن | سخت روئی سد راه آشنائی میشود
هرسرائی را چراغی هست صائب درجهان | خانهٔ دل روشن ازنور خدائی میشود

اثر آه و فغان را در دل خرم نمی‌باشد	نه پیچد ناله در آن دل که کوه غم نمی‌باشد
فریب عشرت دنیا مخور کز بهر جمعیت	کمند وحدتی چون حلقهٔ ماتم نمی‌باشد
مکن مرهم بزخم سینهٔ صد چاک ما ضایع	که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمی‌باشد
مخور چون صبح کوته بین فریب عشرت دنیا	که هر خندهٔ شادی بجز یکدم نمی‌باشد
قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب	نگین را اعتباری بهتر از خاتم نمی‌باشد

غزل - ۹۸۶

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید	دام پری شکار بروی هوا کشید
هر کسکه رفت داد گریبان بدست غم	از پای گل کسیکه درین فصل پا کشید
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی	گردید خضر هر که درین سایه وا کشید
سیمای ما قلمرو نقش مراد شد	زان سیلئی که عشق برخسار ما کشید
در آستین همت گردون جناب ماست	دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید
آیینه‌اش ز رنگ کدورت نگشت صاف	چون خضر هر که منت آب بقا کشید
ما را بحرف آینه رویان در آورند	نتوان ز طوطیان بشکر حرف وا کشید
صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم	نی شکر توان ز نی بوریا کشید

غزل - ۹۸۷

سایه بر هر کسکه آن سرو خرامان افکند	رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند
عشق بالا دست هر کس را که برگیرد ز خاک	آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند
از گلوی خود ربودن وقت حاجت همتست	ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد	در دل شب سائلان را نان بدامان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور	میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم برخود کردنست	وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
من چسان صائب عنانداری کنم خود را که خضر	خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

غزل - ۹۸۸

محض حرفست که او را دهنی ساخته‌اند	در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند
دل روشن گهران فلکی آب شدست	تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند

آه کین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح | برتن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان | چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند
زان غباریکه خط از لعل توانگیخته است | هرطرف طوطی شکر شکنی ساخته‌اند
زلف مشکین تو بردامن صحرای وجود | سایه افکنده خطا و ختنی ساخته‌اند
نقطه ودایره وقطره ودریاست یکی | خودپرستان جهان مای و منی ساخته‌اند
در دل سنگ صنم قحط شرار افتادست | تا بسرگرمی من برهمنی ساخته‌اند
زان شراریکه گرفته است هنوز آتش گل | هرطرف بلبل رنگین سخنی ساخته‌اند
عارفان از نظر پاك چو شبنم صائب | زنگ آینهٔ دل را چمنی ساخته اند

غزل - ۹۸۹

از گردش افلاك کجا دل گله دارد | این خانهٔ ویران چه‌غم اززلزله دارد
هرچند شکستن پروبالیست گهر را | یوسف زدل آزاری اخوان گله دارد
ازشکوه همین موج سراپای زبان نیست | دریا ز صدف هم دل پرآبله دارد
ابلیس کند راهزنی راهبران را | این گرگ نظر از رمه برسر گله دارد
چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش | دربزم جهان هر که زبان گله دارد
در سلسلهٔ اشك بود گوهر مقصود | گرهست زیوسف خبراین قافله دارد
مشتاب دربن ره که نظر سوختگانند | هرلالهٔ دلسوخته کاین مرحله دارد
ازرلف حذر کن که دلش چاك چوشانه است | هرکس که فزون ربط باین سلسله دارد
صائب بزرقلب دهد یوسف خود را | پاکیزه کلامی که نظر برصله دارد

غزل - ۹۹۰

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد | بقدر آب برخود گوهر سیراب میلرزد
بیفکنده است پیری خواجه را اینرعشه براعضا | که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
نه دربتخانه ها ناقوس بیتابست ازآن کافر | دل قندیل هم در شیشهٔ محراب میلرزد
نلرزد هیچکس بردولت بیدار در عالم | بعنوانیکه دل بردیدهٔ بی‌خواب میلرزد
چه‌شد گرعشق‌را برعاشقان دلمهربان باشد | که برهرذرهٔ خورشیدعالمتاب میلرزد
زعریانی عرق‌میریزد از درویش صاحبدل | توانگر درسموروقاقم وسنجاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع من صائب / که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

غزل-۹۹۱

گوشه‌گیران کامیاب از عالـم بالا شونـد / فکرها در گوشه‌گیری آسمان پیما شوند
توتیای چشم روزنها بـود نور چـراغ / دل چو روشن گشت اعضا سربسر مینا شوند
قطرهٔ ما چون صدف روزیکه بکشاید دهن / تاچه دریاها درین یکقطـره ناپیدا شوند
صاف کن آیینهٔ دل را درین بستان سرا / تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند
محو شد در روی او هرچشم بینائی کـه بود / اختران در پرتو خورشید نـاپیدا شوند
سالها اهل سخن باید که خون دل خورند / تا چو صائب آشنا بـا طرز مـولانا شوند

غزل-۹۹۲

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد / زین آبله بین خار مغیلان گله دارد
بردر یتیم است صدف دامن مادر / یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریك شود خانهٔ آیینه ز جـوهـر / حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب بصد دولت بیدار نبخشند / دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد
مقراض سرسبزه بـود خندهٔ بیوقت / از رخنهٔ لب پستهٔ خندان گله دارد
از اختر خود زیر فلك شکوهٔ نادان / ماند بتریقی که ز باران گله دارد
درمانش همین است که بادرد نسازد / دردی که زنا سازی درمان گله دارد
چون دانه بیمغز بود پوچ کلامش / هرشوره زمینیکه ز دهقان گله دارد
ما و گله از تلخـی دشنـام تو هیهات / حرفیستکه مور از شکرستان گله دارد
درعالم حیرت بود آرامـی اگر هست / صائب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

غزل-۹۹۳

غنچه‌هائیکه درین سبز چمن خنده زدند / ای بسا زخـم نمایان بدل زنده زدند
همچو یکتائی نقاش نگردید کسی / همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت / ساده‌لوحان که در طالع فرخنده زدند
دست منعی که فشاندند بزرگان بفقیـر / پشت پائی استکه بر دولت پاینده زدند
مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید / خال مشکین چو بر آن چهرهٔ زیبنده زدند

این صدفها که خموشند درین دریابار
میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند .

نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری
مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گزیدند زغمها غم عشق
دست بر سینهٔ غمهای پراکنده زدند

غزل-۹۹۴

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند
که زخود بیخبران نیز خبرهادارند

نقطه هائیکه درین دایره فرد آمده‌اند
همه حیرت زدهٔ گوشهٔ این پرگارند

انچه از مایدهٔ فیض درین نه‌طبق است
رزق جمعیست که‌در پردهٔ‌شب بیدارند

میرسد زود بمعراج فنا دست بدست
هر کرا خانه بر انداختگـان معمارند

خاکساری نه‌بنائیستکه ویـران گردد
سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

نیست ممکن که براوش کنداز ما سخنی
در پهلوی سینهٔ ما آینه ها ستارند

من گرفتم چمن آرا زچمن بیرون رفت
سر بسر شبنم این باغ اولوالابصارند

صائب آنانکه‌در بعهد سخن حرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

غزل-۹۹۵

حذر ز فتنهٔ آنچشم نیم باز کنید
زمردمان سیه کار احتـراز کنید

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید

ز بحر آیـنهٔ سیل صیقلی گـردد
معاشرت بحریفان پاکباز کنید

اگر چه تیغ شهادت بلند پروازست
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

زمین نرم بود پرده دار دام فـریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

اگر زکوتهـی روز عمر دریابند
بآه نیمه‌شب این رشته‌رادراز کنید

زهرچه‌هست بپوشید چشم چون صائب
بروی خود در توفیق رافراز کنید

غزل-۹۹۶

حکم خرد بمردم مجنون نمیرود
دیوانه است هر کـه بهامون نمیرود

هرچند پیر گشت و فرامـوشکار شد
بیداد ما ز خاطر گـردون نمیرود

استادگی زتیـزی شمشیر عشق اوست
از زخم ما بظاهر اگر خون نمیرود

هرجا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست
مرکز زحکم دایـره بیرون نمیرود

عنقا ز کوه‌قاف نخیزد بهای وهوی | از سنگ کودکان‌غم مجنون نمیرود
دروقت خواب‌بیش شود پیچ‌وتاب‌مار | سودای گنج از سر قارون نمیرود
از خود برون شدن نتوانند غافلان | پای بخواب رفته بهامون نمیرود
صائب بسازباغم آن زلف پرشکن | این درد پا شکسته بافسون نمیرود

غزل-۹۹۷

صحبت بحریفان سیه‌کار مدارید | بر روی سخن آینهٔ تار مدارید
خون میچکداز غنچهٔ سر بستهٔ این باغ | کاری بسرا پردهٔ اسرار مدارید
با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع | راحت طمع از دولت بیدار مدارید
بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی | دل را زغم ودرد سبکسار مدارید
در گوشهٔ چشم‌است نهان فتنهٔ دوران | با گوشه نشینان جهان کار مدارید
چون‌صائب اگر موی شکافید درین بزم | دست ازکمر رشتهٔ زنار مدارید

غزل-۹۹۸

کسیکه‌عیب ترا پیش چشم بنگارد | سوس دیدهٔ اورا که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش | کسیکه دامن شب‌را زدست‌نگذارد
کسیست‌صاحب‌حرمن درین‌تماشاگاه | که غیر اشك دگر دانهٔ نمی‌کارد
بزرگ‌اوست که برخاك همچوسایهٔ ابر | چنان رود که دل موررا نیازارد
توبرخلاف بدان تخم نیکنامی کار | که‌هر کس آن‌درود ازجهان که‌میکارد
چودور عقده گشائی بمن رسد صائب | بناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

غزل-۹۹۹

پای برچرخ‌نهد هر که‌زسر میگذرد | رشته‌چون بی گره افتدزگهر میگذرد
جگر شیر نداری سفرعشق مکن | سبزهٔ تیغ درین رهزکمر میگذرد
درچنین فصل که‌نم درقدح‌شبنم‌نیست | خار دیوار ترا آب زسر میگذرد
غنچهٔ زنده دلی دردل شب میخندند | فیض آبیست که ازجوی سحر میگذرد
دل دشمن‌به تهیدستی من میسوزد | برق ازین مزرعه بادیدهٔ تر میگذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق منست | کاروانی که غبارش زخبر میگذرد

عارفان ازسخن سرد پریشان نشوند / عمر گل در قدم باد سحر میگذرد
چو صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش / سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

غزل-۱۰۰۰

برانگیزد غبار ازمغز جان درد / بر آرد گرد از آب روان درد
که میگیرد عنان صبر ها را / اگر گیرد کناری از میان درد
تو مست خواب ومارا تا دم صبح / سراسر میرود دراستخوان درد
نمیدادند درد سر دوا را / اگر میداشتند این ناکسان درد
اگر بازوی مردی را بگیرد / نخواهد کرد دست آسمان درد
همان دردیک ماداریم خورشید / چو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر هرموی صائب را بسکافند / فتاده کاروان در کاروان درد

غزل-۱۰۰۱

برون نرفته زخود حسن یار نتوان دید / درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو تارست بر دل عشاق / که چشم آینه را درغبار نتوان دید
بریز خون مرا وخمار خود بشکن / که چشم شوخ ترا درخمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد / که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلیست / مدیدهٔ که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانی ها / که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
بغیر رخنهٔ دل رخنهٔ دگر صائب / پی نجات درین نه حصار نتوان دید

غزل-۱۰۰۲

منکران چون دیده شرم وحیا برهم نهند / تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
اینقدر استادگی درزخم سخن میکنند / وای اگر این ناکسان برزخم من مرهم نهند
کیمیای سازگاری خار را گل میکند / غم چه سازد باحریفانی که دل برغم نهند
نیست حیف ومیل درمیزان عدل کردگار / هرچه زین سر برتوافزودند ازسر کم نهند
صائب ارباب هوس دارند جوش العطش / رواگر برروی گل چون قطرهٔ شبنم نهند

من کیستم که یار خریدار من شود گوهر فروز گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب می شود کزخاك راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی کوحیرتی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم کو جذبهٔ که قافله سالار من شود
تاکی غبارهستی موهوم همچوخواب صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

غزل-۱۰۰۳

هر کرا ازخانه بیرون جذبهٔ دل میکشد حلقهٔ از نقش دل در گوش منزل میکشد
عقدهٔ دلبستگی را اندك اندك بازکن ورنه مرك این رشته را یکبارغافل میکشد
پنجهٔ مژگان گیرائی که من دارم ازو ریشهٔ جوهر برون ازآینه دل میکشد
حسن‌عالمگیرلیلی نیست‌درجائی که‌نیست ازکلوخ وسنگ‌مجنون ناز محمل‌میکشد
زخمها درچاشنی دارد تملق های خصم سگ زبهر دوستی دامان سائل میکشد
میکند عاشق دل‌خودرا تهی‌در بزم وصل رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد
هر که صائب نفس‌را درحلقهٔ فرمان کشید گردن شیرژیان را درسلاسل میکشد

غزل-۱۰۰۴

نظر بروی تو خورشید آب وتلب ندارد بدیهٔ عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز سود آفتاب صبح قیامت بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
اثر زآبلهٔ شکوه نیست در دل عارف زآرمیدگی این بحر یك‌حباب ندارد
زبخت‌ماست‌چنین‌تلخ‌گوی آن لب شیرین وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
بس است بیخبری عذرخواه جرات صائب گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

غزل-۱۰۰۵

زوعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد سرکمند فریب مرا سراب ندارد
دران‌محیط که‌من‌میروم‌چوموج سراسر سپهر دوق تماشای یك حباب ندارد
شکسته خار بچشم زبدگمانی غیرت که ازخیال که‌چشم ستاره خواب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم خبر زداغ ملاقات آفتاب ندارد
کدام راهرو اینجا دم ازثبات قدم زد که‌هم زنقش قدم پای دررکاب ندارد

دلت زجهل مرکب سیه شدست وگرنه | کدام خشت که‌درسینه صد کتاب ندارد
هلاك حسن خدا داد او شوم که سراپا | چوشعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
شده‌است [illegible] چنان راه فیض بر دل صائب | که‌ازخدنگ تو امید فتح باب ندارد

غزل-١٠٠٦

در [illegible] چمن [illegible] زآن برهنه پا دارد | که چار موسم چون سرو یك قبا دارد
حریص را [illegible] نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهد [illegible] | بروز حشر شهیدی که خون‌بها دارد
[illegible] که سبو | بمسجدی ننهم پا که‌بوریا داری
[illegible] ناخن تدبیر بر تو دشوارست | وگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد
ازان زمان که بخون جگر فرو رفتم | بهرچه مینگرم رنگ آشنا دارد
هر ش[illegible] روزی [illegible] سنان کریم | که مسجد ازهمه جا بیشتر گدا دارد
شکفته باش که پامال حادثات شود | کسیکه چین بجبین همچو بوریا دارد
کسیکه طعن خطا زد بفکرت صائب | یقین شناس که در اصل خود خطا دارد

غزل-١٠٠٧

عاشقان را چه غم ازسلسلهٔ پا باشد | موج کی مانع آمد و شد دریا باشد
بانسیم سحری دست‌و گریبان گردد | رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
لازم از روی گهر گرد یتیمی نبرد | یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
درتنوری چقدر جلوه نماید طوفان | شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
خال رخسار تواز زلف دلاویزترست | نقطهٔ نیست درین صفحه که‌بیجا باشد
نکشدسر بگریبان خجالت‌صائب | هر که امروز دراندیشهٔ فردا باشد

غزل-١٠٠٨

نسیم صبح به‌آن طرهٔ دوتا چکند | بصدهزارگره یك گره گشا چکند
زتیغ برق دل ابر چاك چاك شدست | بحسن شوخ سپر داری حیا چکند
گره زغنچهٔ پیکان شود بآتش باز | بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی مارا پارهٔ دل ما | سپهر سفله دگر پیش ازین‌سخانکند

زچشم منتظران ره سفید گردیدست | نسیم پیرهن مصر رهنما چکند
نشد حریف فلك چون بدشمنی صائب | نهاد بردل خود دست تا خدا چکند

غزل - ۱۰۰۹

دستی ز روی لطف برآوری چه میشود | مارا دگر بما مگذاری چه میشود
یکعمر گنج دردل ویرانه آرمید | یکشب درین خرابه سر آری چه میشود
ایخونی امید درین دستگاه حسن | این یك دو بوسه را نشماری چه میشود
بعد از هزار بار که یك وعده دادهٔ | درعذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهرهٔ عرق آلود تازه کن | تخمی درین بهار بکاری چه میشود
ای ابر بی جگر که زدیوار است دخل تو | بر مزرع امید بباری چه میشود
شرم گناه دوزخ از اهل حیا بس است | جرم مرا بروی نیاری چه میشود
این یك نفس که دیدهٔ ما میهمان تست | آئینه پیش رو نگذاری چه میشود
درقلزمی که سعی بجائی نمی رسد | صائب عنان بموج سپاری چه میشود

غزل - ۱۰۱۰

فروغ روی توچون ازنقاب میگذرد | عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم | مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
زبیش خرمن من برق از کم آزاری | بآرمیدگی ماهتاب میگذرد
بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد | اگر بهار باین آب و تاب میگذرد
کسی چگونه کند هوش را عنانداری | که موج لاله و گل از رکاب میگذرد
بتشنگی گذرد ز آب زندگی صائب | کسیکه موسم گل ازشراب میگذرد

غزل - ۱۰۱۱

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند | آئینه را رخ تو پریخانه میکند
دل میخورد غم من و من میخورم غمش | دیوانه غمگساری دیوانه میکند
آزادگان بمشورت دل کنند کار | این عقده کار سبحهٔ صد دانه میکند
ای زلف یار سخت پریشان و درهمی | دست بریدهٔ که ترا شانه میکند
غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن | فانوس پرده داری پروانه میکند

یاران تلاش تازگی لفظ میکنند صائب تلاش معنی بیگانه میکنند

غزل-۱۰۱۲

گلشن حسن ازبهار عشق خرم میشود اشك بلبل رنگ چون گرداند شبنم‌میشود
دشمن خود درابکام‌خویش دیدن‌مشکلست میشوم من‌منفعل چون خصم ملزم میشود
پیش‌بادیدن بلاگردان سنگ تفرقه‌است ایمنست‌ازسنگ هر شاخیکه‌خودخم‌میشود
بسکه پیکان ترا درجان ودل دزدیده‌ایم دررگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود
نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق مزرع ما خشك ازین اشك دمادم میشود

غزل-۱۰۱۳

نه ازرحمست‌اگر نخجیرمابسمل نمیگردد بخون من زبان خنجر قاتل نمی‌گردد
تو‌ازشوریدگی برخودجهان‌شوریدهمی‌بینی کدامین‌موج‌دربحر رضا ساحل نمی‌گردد
مرا نتوان‌بنازوسرگرانی صید خودکردن نگردم گرد معشوقی که‌گرددل نمی‌گردد
نرفت ازمی غبار زهد خشك‌ازجبهٔ زاهد بسعی ابررحمت این زمین‌قابل نمی‌گردد
بیك طالع مگر باناخن ازصلب قضا زادم که‌رزق من‌بغیر ازعقدهٔ مشکل نمی‌گردد
شراب تلخ ازانگور شیرین خوب می‌آید نباشد تاخرد کامل جنون کامل نمی‌گردد
بهر جانب که رو آرم نظر برچشم او دارم که‌صید زخمی ازصیاد خودغافل‌نمی‌گردد
چه‌دولت‌خوشتر ازخوشنودی‌خصمست‌عارفرا چراصائب بجرم خویشتن قائل نمی‌گردد

غزل-۱۰۱۴

قدترا زجلوهٔ ناز آفریده اند روی مرا زخاك نیاز آفریده اند
لعل ترا که نقطهٔ پرکار حیرتست پوشیده تر زگوهر راز آفریده اند
گریار را غنی و نیاز آفریده اند مارا نیازمند بناز آفریده اند
ازآفتاب دل نرسد نور هیچکس دست تصرف تو دراز آفریده اند
درخیرگی نگاه مرا نیست کوتهی روی ترا نظاره گداز آفریده اند
صورت پذیر نیست جمال لطیف را دل راچه شدکه آینه سازآفریده اند
خورشید طلعتان دل عشاق را چوماه صد ره بهم شکسته وبازآفریده اند
دل آب شد زپرتو آن لعل آتشین این باده راچه شیشه گدازآفریده اند

بهر نیاز خم ابروست قبلهٔ — ترك قبله از برای نماز آفریده اند
کوته ز آفتاب قیامت نمی شود — شبهای هجر را چه دراز آفریده اند
چندانکه نازکند ز عشاق می نیاز — ما را نیازمند به ناز آفریده اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار — کاین بوته را برای گداز آفریده اند
کبکم ولیك خون من بیگناه را — گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند
صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش — کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

غزل - ۱۰۱۵

هر که زشتست همان زشت بعقبی خیزد — کور از خواب محالست که بینا خیزد
خازن مرگ مبدل نکند گوهر را — جاهل از خواب محالست که دانا خیزد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را — منزلش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
رحمت از دامن دل گرد گنه پاك کند — ابر کی از دل سیلاب بدریا خیزد
هر سپیدی که بگرد سر یوسف گردد — آه بیتابی از جان زلیخا خیزد
گر ببالین من خسته دل آید صائب — رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

غزل - ۱۰۱۶

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد — مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
آنچه از چرخ بارباب سخن میگذرد — جای رحمت بران بیرو که موزون باشد
گرچه دست ستم خار بلند افتادست — کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی بسته درین دایرهٔ چرخ کبود — وقت آنخوش که ازین دایره بیرون باشد
کیست با او طرف بحث تواند گشتن — هر کرا پشت بخم همچو فلاطون باشد
گرچه رنگین بنظر جلوه کند عالم خاك — نیك چون در نگری یکدل پرخون باشد
شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب — جغد در گوشه ویرانه همایون باشد

غزل - ۱۰۱۷

دل بدشمن چون ملائم شد مصفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
با خیال دوست صحبت [illegible] — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش — ذرهٔ این بوم و بر خورشید سیما میشود

ای خزان بیمروت باد دستی واگذار / صبح میسوزد نفس تا غنچهٔ وا میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداختست / قطره‌چون‌بر داشت‌دست‌ازخویش‌دریامیشود
چون رود بیرون زباغ آن یوسف گل پیرهن / گل بدامن گیریش دست‌زلیخا میشود
شرط قطع وادی‌هستی مجرد گشتن‌است / تند می آید بره رهرو چو تنها میشود
صائب ازاندیشهٔ آن‌زلف‌وکاکل درگذر / فکرچون بسیار در دل ماند سودا میشود

غزل - ۱۰۱۸

غمی هردم بدل ازسینهٔ صدچاك میریزد / زسقف خانهٔ درویش دائم خاك میریزد
زمین یك قطرهٔ لعلست از خون شهیدانش / هنوزش رغبت خون‌ازخم فتراك میریزد
عرق افشاندی ازرخ‌آبشددلهای مشتاقان / قیامت میشود چون انجم از افلاك میریزد
سرمینا ازآن سبزست درمیخانهٔ همت / که‌سرجوش عطای خویش‌را برخاك‌میریزد
زحرف سخت بردل‌میخوری هردم‌نمیدانی / که‌از لرزیدن دل انجم از افلاك میریزد
نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد / زلال زندگی را زیر پای تاك میریزد
زساغر منع صائب میکند زاهد نمی‌داند / که‌می درسینه رنگ شعلهٔ ادراك میریزد

غزل-۱۰۱۹

داغ ازحرارت جگرم داد میزند / آتش بسوز سینهٔ من باد میزند
هرلالهٔ که ازجگر سنگ می‌دمد / دامن بآتش دل فرهاد میزند
ازترکتاز عشق کسی جان نمی‌برد / این سیل بر خرابه وآباد میزند
آئینه خانهٔ دل من از خیال او / چون کوه قاف موج پریزاد میزند
در خانمان خرابی خود سعی‌میکند / چون غنچه هر که دم زدل شاد میزند
از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب / بلبل زبی غمیست که فریاد میزند
صائب بپای خویش زند تیشه بی خبر / آن بی ادب که خنده باستاد میزند

غزل-۱۰۲۰

بذوقی تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد / که‌شبنم درکنار گل‌حسد بر بسترم دارد
بدریای‌پرازشور حوادث آن‌صبورم‌من / که‌بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محروم‌تر ازمن / ادب لب‌تشنه در آغوش آب‌کوثرم دارد

بااین تردامنی درحشر اگر ازخاك برخیزم / خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
نمیگردد بکشتن صاف بامن سینهٔ گردون / که‌این آئینه‌چشم صیقل، ازخاکسترم‌دارد
دل‌موری نشد مجروح ازتیغ‌زبان من / چرادرپیچ‌وخم گردون‌چوموج‌جوهرم‌دارد
چوجوش‌می‌نظر دربحرخم‌واکرده‌ام‌صائب / کی‌ازدست سبو چشم نوازش ساغرم‌دارد

غزل - ۱۰۲۱

گل رخسار تو هرجاکه نمودارشود / لاله برشبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکردل افکار ز من دارد بیش / دایه پرهیز کند طفل چوبیمار شود
تن‌چوکاهید زغم رشتهٔجان میگردد / دلچوگردید تنک پردهٔ اسرار شود
آنکه ازچشم توافکند مرا بی‌تقصیر / چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
میتوان رفت بیك چشم بریدن تامصر / بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
سخن ازمستمعین قدر پذیرد صائب / قطره درگوش‌صدف گوهرشهوارشود

غزل - ۱۰۲۲

کناره‌گرد خطرهای بیکران دارد / میانه رو ز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی‌که زدوران کنند بی‌بصران / شکایتیست‌که تیرکج از کمان دارد
ز کدخدائی عقلست آسمان برپای / وگرنه‌عشق چه پروای این‌دکان‌دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است / درآن‌چمن‌که درو زاغی‌آشیان دارد
زدرد خویش ندارم خبرهمین دانم / که‌هرچه‌جزدل‌خودمیخورم زیان‌دارد
فراغبال زمرغان این چمن مطلب / اگرهمای بود درد استخوان دارد
کند چوموم رگ گردن جهان رازم / چوشمع هرکه زبان شرر فشان دارد
غبار دیدهٔ یعقوب سد راه شده است / نسیم مصر چو پروای این وآن‌دارد
چه‌نسبت است بصدر آستانه‌راصائب / همیشه صدر نشین روبرآستان دارد

غزل ۱۰۲۳

درسخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود / تیرکج‌چون‌ازکمان بیرون رودرسوا شود
پردهٔ پندار سد راه وحدت گشته است / چون‌حباب ازخود کند قالب تهی‌دریا شود
درمقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست / طوطی ازآئینه حیرانم که‌چون‌گویا شود

دست بر پای باغبان بوسیدن ازدون همتیست | سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور من | حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
میتوان روز سیاه ازخصم داد خود گرفت | صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود
چو نصدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد | سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
نسبت خفاش باعیسی چو عیسی باخداست | میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر ازجیب بیرون آورم | از فروغش پلهٔ میزان ید بیضا شود
دست رد برسینهٔ دریا گذارد چون صدف | هرکه صائب آشنای عالم بالا شود

غزل - ۱۰۲۴

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد | این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روزمحشر بیشتر می سوزدش | هر که اینجا درد وداغ عشق کمتر میکشد
تابکام دل کند جولان سپند شوخ ما | انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته ام | هرشرارش روغن از چشم سمندر میکشد
بیمی ازمردن ندارد شعلهٔ بیباک ما | شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
کوری فرزند روشن میکند چشم گدا | ناز دونان را سپهر سفله پرورمیکشد
نیست هر بیشرمه رویی قابل جولان اشك | این رقم راعشق بر رخسار چون زرمیکشد
میگدازد رشته راگوهر ولیکن رشته‌هم | انتقام کاهش خود را زگوهر میکشد
دوزخ روشندلان دربند هستی بودنست | شمع این هنگامه آه ازبهر صرصر میکشد
میشود از ناتوانی دشمن عاجز قوی | خنجری هرخار برنخجیر لاغر میکشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاك را | برزمین این دامن نازی که محشر میکشد
میکشد آزروی نازك از نگاه گرم ما | آنچه از خورشید محشر سایه‌پرور میکشد
سرزجیب صبح برمی آورد چون آفتاب | هر که صائب دردل شب یکدو ساغر میکشد

غزل - ۱۰۲۵

بکشت خشمگیان آتش ازابر بلا ریزد | بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد
نگیرد صبح اگرساقی بیك پیمانه‌دستم را | چنان لرزم که نقش ازبال مرغان هوا ریزد
بشرطی میکنم کوته زبان دعوی خون را | که یکبار دگر خونم ببهای خون بها ریزد

شکوهی هست بابی برگی ارباب قناعت را | که آتش را دل ازچین جبین بوریا ریزد
بدشواری زرنگ و بوگرا جان دست بردارد | که ازسیمای ناخن دیر تررنگ حنا ریزد
چرا آئینه از اقبال صیقل روی برتابد | محالست اینکه صائب رادل ازتیغ فنا ریزد

غزل-۱۰۲۶

گریبان چاکی عشاق ازذوق فنا باشد | الف درسینهٔ گنـدم زشوق آسیا باشد
بآهی میتوان افلاك را زیروزبر کردن | دران کشور که چاك سینه محراب دعا باشد
قدم برجسم خاکی بهسرافرازی تماشا کن | باین تل چون برآئی آسمان درزیرپا باشد
چهسان آید برون اززیر دیوار گرانجانی | تن زاری که درشش درجونقش بوریا باشد
باندك روی گرمی پشت برگل میکند شبنم | چرا درآشنائی اینقـدر کس بیوفا باشد
مقوس کـرد بار روزی ما آسمانها را | دل آگـاه دراندیشهٔ روزی چرا باشد
توانی سبز شد درحلقهٔ آزادگان صائب | ترا چون سرواگردرچار موسم یکقبا باشد

غزل-۱۰۲۷

اگر چهدست برتاراج دل هرخوش کمر دارد | میان بهله داران تـرك ما دستدگر دارد
زمضمون نگاهش هیچکس سربرنمی آرد | زمژگان گرچهآن خط مبین زیرو زبر دارد
سراسر میرود درکوچه باغ عمر جاویدان | قد رعنای او راهرکه درمد نظـر دارد
اگرچه ازحیا دارد نظر برپشت پای خود | ولی مژگان شوخش ازته دلها خبـر دارد
ندیدم روزخوش تارفت سامان دل ازدستم | کهدرغربت بودهر کس عزیزی درسفر دارد
مهیـای فنا را از علایق نیست پـروائی | نهاندیشدزخار آنکس که آتش زیرسر دارد
زابراهیم ادهم پرس قدر ملـك درویشی | کهطوفان دیده ازآسایش ساحل خبر دارد
اگرچه میوهٔ جنت دل ازجا می برد صائب | ولی سیب زنخدان بتان جـای دگر دارد

غزل-۱۰۲۸

خویش را پیشتر ازمرگ خبر باید کرد | درحضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیشتر زانکه شودکشتی تن پابرگل | کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
فکر جان درسفرعشق بخاطر بارست | ازگرانباری این راه حـذر باید کرد
مـادر خاك بفـرزنـد نمـی پردازد | روی درمنزل و ماوای پدر باید کرد

تامگر اختر توفیق فروزان گردد
گریهٔ چند بهر شام وسحر باید کرد
حاصل کار جهان غیر پریشانی نیست
فکر شغل دگر وکار دگر باید کرد
یکجهت گر شدهٔ درسفر یکتائی
صائب ازهر دوجهان قطع نظر باید کرد

غزل - ۱۰۲۹

شب که سرو قامت اوشمع این کاشانه بود
تاسحر که برگ ریزان پر پروانه بود
طرهٔ موج نو آموز کشاکش نیستم
عمرها از ارهٔ پشت نهنگم شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد
سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم زپا
مور من تادست وپائی داشت قحط دانه بود
کوه راچون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد
نالهٔ گرمی که درزنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ عاجز کشی ازخسروان زیبنده نیست
بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود
شمع ایمن راه در ویرانه‌ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

غزل - ۱۰۳۰

جگر تشنه محالست که سیراب شود
گر عقیق لب‌او در دهنم آب شود
چه غم ازتابش خورشید قیامت دارد
هر که درسایهٔ مژگان تودرخواب شود
تخم امید برومند نگردد زبهار
سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
خار درپیرهن بیخبران گل گردد
مژهٔ دیدهٔ بیدار رگ خواب شود
ازدم گرم توصائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

غزل - ۱۰۳۱

این آهوان که گردن‌دعوی کشیده‌اند
خال بیاض گردن اورا ندیده اند
جمعی که درکمین که‌صبح قیامتند
آن‌سینه‌را زچاک گریبان ندیده‌اند
مدرسائی از قلم صنع برده اند
تاقامت بلند ترا آفریده اند
ازشرم نرگس نوغزالان شوخ چشم
خودرا بزیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
آنها که وصف میوهٔ فردوس می کنند
زان نخل‌حسن سیب زنخدان نچیده‌اند
آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند
ازلعل روحبخش تو حرفی شنیده اند
این کور باطنان که‌زحسن تو غافلند
خورشید را بدیدهٔ خفاش دیده‌اند

تالعل آبدار ترا نقش بسته اند آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند
خواب فراغت ازسر ایام رفته است تاچشم نیم خواب ترا آفریده‌اند
ازخجلت رخ‌تو که خون‌دار لاله‌است گلها بزیر شهپر مرغان خزیده‌اند
ازچشم آهوان حرم حرف میزنند این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
تاقامت بلند تو درجلوه آمده است مرغان قدس ازسرطوبی پریده‌اند
رخسار تست لالهٔ بیداغ این چمن این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
امروز درقلمرو خواری کشان تست آنراکه مصریان بعزیزی خریده‌اند
صائب بحسن طبع تو اقرار داده اند جمعیکه درنزاکت معنی رسیده اند

غزل-۱۰۳۲

تاسالکان بآبله پائی نمی‌رسند صدسال اگر روند بجائی نمی رسند
تاالتجا بناخن تدبیر می برند این‌عقده ها بعقده گشائی نمی رسند
دارند تانظر به پر وبال خویشتن این بی سعادتان بهمائی نمی‌رسند
چون نی ببرگ وبار نیفشاند آستین عشاق بی نوا بنوائی نمی رسند
واقف نمیشوند که گم کرده اند راه تارهروان براه نمائی نمی رسند
جمعی که چون قلم‌بی گفتار میروند چون‌طفل نی‌سوار بجائی نمی رسند
داد زمین سوختهٔ ما کجا دهند این ابر ها بداد گیاهی نمی رسند
تا سالکان بعشق نگردند آشنا صائب بشور عقل بجائی نمی رسند

غزل-۱۰۳۳

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ‌من دامن‌دشتست‌وحصارم سرکوه من نه‌آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره‌روزان جهان‌را بچراغی دریاب تاپس ازمرگ ترا شمع مزاری باشد
خس‌وخاریکه زراه دگران برداری دردل خاك ترا باغ و بهاری باشد
زنده درگور کند حشر مکافات ترا بردل موری اگر ازتوغباری باشد
بشمار نفس افتاد تراکار ز حرص هرسر موی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

غزل-۱۰۳۴

چرا بادل من صفائی ندارد
مگر درد امشب بلائی ندارد

مگیر دردل عارفان نقش هستی
زمین حرم بوریائی ندارد

کرا میتوان شیشهٔ دل شکستن
کدامین بت اینجا خدائی ندارد

سپهریست با آفتاب درخشان
بزرگی که دست سخائی ندارد

سفر میکنی درر کاب جنون کن
خرد درسفر دست وپائی ندارد

علم نیست درحلقهٔ زهد کیشان
کسی کو عصا و ردائی ندارد

از آنست یکدست افکار صائب
که جز دست خود متکائی ندارد

غزل-۱۰۳۵

درگلشنی که حسن تو عرض جمال کرد
گل ز آب ورنگ خود عرق انفعال کرد

درروزگار حسن توازخجلتی که داشت
گلزار خون خویش بگلچین حلال کرد

گل کرد چون شفق زگریبان دامنش
چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد

شیرازهٔ بهار تماشا گذشته بود
تامرغ پرشکستهٔ ما فکر بال کرد

پیچد زبان سبزهٔ خاکش ز یکدگر
حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد

هرسیل تیرهٔ که از آن تیره‌تر نبود
روشنگر محیط به موج زلال کرد

هربلبلی که ازرخ گل نسخهٔ گرفت
عیش بهار فصل خزان زیر بال کرد

صائب بست چندکنی فکر آن دهن
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

غزل-۱۰۳۶

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند
شوخی زحد مبر که‌ترا سر نداده‌اند

رخساره‌اش زسیلی دریا سیه شدست
این اعتبار مفت بعنبر نداده اند

ازبرگ ریز حادثه آزاد کرده‌اند
هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند

نومید نیستم زترازوی عدل حق
زان سردهند هرچه ازین سر نداده‌اند

دهرا شمرده دار کهفردان خود حساب
دامن بدست پرسش محشر نداده‌اند

روشندلان بخرمن خود برق گشته‌اند | فرصت بشوخ چشمی اختر نداده‌اند
صائب بخواب امن ز ایام صلح کن | کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

غزل-۱۰۳۷

گریبان دلم را نعرهٔ مستانه دارد | سر زنجیر این دیوانه را دیوانهٔ دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب می آید | دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانهٔ دارد
بخود از پیچ و تاب رشك چون زنجیر می پیچم | چو بینم کودکی سر در پی دیوانهٔ دارد
در اقلیم قناعت نیست رسم خرمن اندوزی | گره در کارش افتد هر که اینجا دانهٔ دارد
ترا سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش | وگرنه هر شراری در دل آتشخانهٔ دارد
بکنج آشیان تا چند خون دلخوری صائب | قفس هرچند دلگیرست آب و دانهٔ دارد

غزل-۱۰۳۸

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید | موج بیتابی الف برسینهٔ کوثر کشید
این که گرد ماه تابان مینماید هاله نیست | ماه ازشرم جمال او سپر برسر کشید
تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند | بید از بیحاصلی برخویشتن خنجر کشید
زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی | عود تا آخر دم خوش در دل مجمر کشید
کاسهٔ دریوزهٔ دریا صدف از کف گرفت | هر کجا مژگان صائب رشته آنگوهر کشید

غزل-۱۰۳۹

حسن آروز که تشریف حیا می پوشید | عشق پیراهن یکرنگ وفا می پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت | شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید
یاد آنقرب که آنشعلهٔ بی پروائی | بصلاح من یکرنگ قبا می پوشید
چه شد آنلطف که گر برگ گلی میچیند | زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید
اینزمان دست زد بوسهٔ هر بوالهوس است | پشت دستی که رخ از رنگ حنا میپوشید
صائب امروز چو گل مست و گریبانچاک است | غنچهٔ من که رخ از باد صبا می پوشید

غزل-۱۰۴۰

دل اگر از سر اخلاص ز جا برخیزد | خضر چون سبزه زبوم و بر ما برخیزد
فیض بی‌پرده تمناکن اگر اهل دلی | چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد

پیش روشن گهران محنت ناجنس بلاست | بنمك چون رسد از شعله صدا برخیزد
شبنم سوخته اش گریهٔ شادی باشد | لالهٔ کز سر خاك شهدا برخیزد
آه اغیار دلیلیست بمحرومی عشق | از نشان گرد کی از تیر بلا برخیزد
میکند آب دل سوختگان را صائب | نالهٔ کز جگر خامهٔ ما برخیزد

غزل-۱۰۴۱

عمر رفت وخار خارش دردل بیتاب ماند | مشت خاشاکی درون ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس | رشتهٔ خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد | روی مطلب در نقاب پرده‌های خواب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه‌ام افسرده شد | داغ این قندیل روشن دردل محراب ماند
عقل از کار دلسر گشته سر بیرون نبرد | دردل بحر وجود این قطرهٔ نایاب ماند
کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی | دولت بیدار رفت وپای ما در خواب ماند
اهل دردی صائب ازعالم دچار ما نشد | دردل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

غزل-۱۰۴۲

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند | جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهر شناسی این بیغمان نمك دارد | که خون دیدهٔ مارا بآب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند | که نخل موم من از آفتاب بردارند
ز چشم شور تماشائیان مشو غافل | که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
اگر بمجلس روحانیان رسی صائب | بگو که قسمت مارا شراب بردارند

غزل-۱۰۴۳

دل آزاده از طول امل بسیار می پیچد | که مصحف برخود از شیرازهٔ زنار می پیچد
باین بی ناخنی چون میخراشم سینهٔ خودرا | صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می پیچد
ازین بستانسرا دردست خالی میرود بیرون | سبکدستی که برهر دامنی چون خار می پیچد
بدور چشم او انگشت زنهاریست هر مژگان | که از بیمار بدخو روز وشب غمخوار می پیچد
نمیدانم چه میریزد ز کلك نامه پردازم | که هر سطری بخود از درد چون طومار می پیچد
مخور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد | که در گنبد ز بیمغزی صدا بسیار می پیچد

کجابر وای ماسر گشتگان آن مه‌جبین دارد / که‌خون‌صد چراغ مهررا درآستین دارد
اثر بگذار تاایمن شوی‌از مرگ گمنامی / که ازآئینه اسکندر حصار آهنین دارد
زجمعیت امید بی نیازی داشتم غافل / که‌آنجاصاحب‌خرمن‌نظر برخوشه‌چین‌دارد
چه‌شیرینی‌است‌یارب برزمین‌پاك‌خورسندی / که‌هرنی‌راکه‌میکاری‌شکردرآستین‌دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش / نداشتم کـه‌ازخط زهردرزیرنگین دارد
عدالت‌این تقاضا میکند کزخرمن قسمت / نیابد نان جو هرکس که‌نان گندمین دارد
اگرعارف سفراز خودکند یکباره می‌یابد / که‌دامان بهار عیش را صحرا نشین دارد
ندیدم تابخاك افتـاد نور مهـررا صائب / نشد روشن که چرخ بیوفا بامهرکین دارد

غزل-۱۰۴۵

بر گرفتی پرده‌ازرخ گلستـان آمدپدید / آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدانـ دهر مفلس‌بود ازنقد مراد / دستهابرهم زدی دریـا وکان‌آمدپدید
تاشعوری داشتم میکرد وصل‌ازمن کنار / من‌چورفتم‌ازمیان آنخوش‌میان‌آمدپدید
چشمهٔ خورشیددرگرد کدورت غوطه‌زد / تا غبار خط ز روی دلستان آمد پدید
کلك گوهر بارصائب تاسخن پرداز شد / زنده رود تازهٔ در اصفهان آمد پدید

غزل-۱۰۴۶

ازشقـاوت در دماغش بیضهٔ پندار بـود / مغز مغرور هما را استخوان در کار بود
عشق درهردل که‌شمع بیقراری برفروخت / اولینـ پروانه اش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما درپناه پستی دیـوار مانـد / ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود
تانیفتادم ندیدم کعـبهٔ مقصـود را / درمیان ماهمینـ استادگـی دیوار بود
تادماغ ما بهوش آمد جهان افسرده گشت / عیدطفلان بود تا دیوانه در بـازار بود
سرو درقید رعـونت مانـداز آزادگـی / عجب ماراگـوشمال بندگی در کار بود
پردهٔ گوش اجابت شبنم از سیماب داشت / بلبل بی طالع مـا تـادرین گلزار بود
شب که بی روی تودرپیمانه می‌میریختم / خـندهٔ مینـا بگـوشم نالـهٔ بیمار بود
گفتم ازگردون گشاید کار من‌شد بسته‌تر / آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود

تا فکندم بار خلق ازدوش افتادم ز پای		کشتی ما درگرانباری سبکرفتار بود
نیست حق تربیت صائب بمن آئینه را		طوطی‌ما درحریم بیضه خوش گفتار بود

غزل-۱۰۴۷

مکن ملاحظه از آه‌ام ای‌بهشت وجود		که عود مجمر آزادگان ندارد دود
تو ازکدام خیابانی ای نهال بهشت		که در رکاب تو آمد قیامت موعود
مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف		که پشه گرد بر آورد ازسر نمرود
درین دو هفته که مهمان این چمن بودم		زشور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود
زخاکسای بدطینتان فریب مخور		شود گزنده چوزنبور گشت خاك آلود
جواب آن غزل مولویست این صائب		که درهوای‌ویست آفتاب چرخ کبود

غزل-۱۰۴۸

زبان شکوهٔ ما‌اهل‌یار می‌بندد		لب پیاله‌دهان خمار می‌بندد
باین امید که دردامن تو آویزد		نسیم پیرهن ازمصربار می‌بندد
غبارخاطرمن آن‌قدرگران سنگست		که ره بجلوهٔسیل بهار می‌بندد
کلیدآه ترا جوهری اگر باشد		که بررخ‌تودر نه‌حصار می‌بندد
جواب آنغزل بلبل نشابور است		که‌رنگ‌لاله‌وگل‌برقرارمی‌بندد
بدست کارجهان راتمام‌نتوان کرد		جهان‌زدست که‌همت‌بکارمی‌بندد

غزل-۱۰۴۹

درشوره‌زاردانه اگرسبز می‌شود		ازچرخ بخت اهل هنرسبز می‌شود
روزیکه برف سرخ‌ببارد زآسمان		بخت سیاه اهل هنرسبز می‌شود
از دل درینجهان طمع خرمی مدار		کاین دانه درزمین دگرسبز می‌شود
آلوده‌ام چنانکه اگر خار خشک‌مغز		چسبد مرا بدامن تمر سبز می‌شود
پیران هم‌ازخضاب برومندمی‌شوند		برگ‌خزان رسیده اگر سبز می‌شود
صائب زاشك‌تلخ‌بروبال طوطیان		از اشتیاق تنگ‌شکر سبز می‌شود

غزل-۱۰۵۰

مرا جلای‌دل ازچشم خونفشان باشد		که آب‌صیقل خاکست‌ناردان باشد

مده غبار بخاطر زخاکساری راه | که چشم صدر نشینان بر آستان باشد
دراز دستی شیطان زدل سیاهی ماست | چراغ دزد بشب خواب پاسبان باشد
غم مرا دگران بیش میخورند از من | همیشه روزی من رزق دیگران باشد
خوشم چو سبزه به بیحاصلی درین بستان | که بی بری خط آزادی ازخزان باشد
بجان اگر دگران راست زندگی صائب | حیات من بملاقات دوستان باشد

غزل - ۱۰۵۱

زجلوهٔ تو دل روزگار کار میریزد | بنای صبر وشکیب وقرار میریزد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل | بپای سرو توخون بهار میریزد
بخاکساری من نیست هیچکس در عشق | بچشم آینه عکسم غبار میریزد
چه نسبت است بفرهادشوق کار مرا | عرق زجبهٔ من چون شرار میریزد
چه غم زرفتن چشم است پیر کنعانرا | شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گرد باد ز بس زخم خاروخس خوردم | ز جنبش نفس من غبار میریزد
باهل صبر فلك بیش میکند کاوش | که تیر بر هدف پایدار میریزد
کدام دیدهٔ بد در کمین این باغ است | که بی نسیم گل از شاخسار میریزد
رگ کدام محیط است خامهٔ صائب | که این قدر گهر شاهوار میریزد

غزل - ۱۰۵۲

زمی پرستی خودلاله بر نمی گردد | شب سیاه درونان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملك عدم همین کافیست | که هر که رفت بآن راهبر نمیگردد
مدار چشم اقامت زدولت دنیا | که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
زشست صاف توصیدیکه زخم بردارد | کباب تا نشود باخبر نمیگردد
مکن بچترمرصع به بیکلاهان فخر | که پیش تیرحوادث سپر نمیگردد
زآفتاب دل ذره سرد شد صائب | دل من استکه ازیادبر نمیگردد

غزل - ۱۰۵۳

چوعشق دشمن جان شد حذرچکار کند | قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
زآه وناله نشد چشم بخت ما بیدار | بخواب مرگ نسیم سحرچکار کند

بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را	بآتش دل ما چشم تر چکار کند
نمی‌شود زسفر راست تیر کج هرگز	سفر بآدمی بی بصر چکار کند
چو پیشدستی خود کرد سرنوشت قضا	محبت پدری با پسر چکار کند
چو نیست سوخته جانی درین جهان صائب	زسنگ سر بدر آرد شرر چکار کند

غزل - ۱۰۵۴

گرچنین خوبان صلای جان الفت میدهند	بلبل محبوب ما را بال جرات می‌دهند
خون ما را روز محشر شاهدی در کار نیست	لاله رخساران بخون ما شهادت می‌دهند
خضر راهت گر کند از راهزن ایمن مباش	درخور بیداری اینجا خواب غفلت می‌دهند
دولت حسن غریب آسان نمی‌آید بدست	روزگاری خاک مال گرد غربت می‌دهند
عاشقان درحسرت تیغ شهادت سوختند	آب این لب تشنگان اخوش بحکمت می‌دهند
صائب آن جمعی که تحصیل مروت کرده‌اند	سرا گر خواهد بخصم بی مروت می‌دهند

غزل - ۱۰۵۵

درمشرب من صبح چگویم چه اثر داد	این شیر مرا غوطه بدریای شکر داد
هر مور کمر بسته سمندیست درین دشت	زان حسن گلوسوز که لعلت بشکر داد
تا مرد زگفتار نیستان وجودست	چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
برشعله بیتابی دل هرکه سوارست	میدان فنا طرح تواند بشرر داد
این آن غزل میر فصیحی است که فرمود	بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

غزل - ۱۰۵۶

زهر قدح از صاف دلان رنگ ندارد	آئینهٔ گوهر خبر از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم بچه روزست	درخانهٔ تاریك گهر رنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دوری ازو به	بگریز زطفلیکه بکف سنگ ندارد
هرچشم زدن چشم کبود تو برنگیست	نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد
صائب که دو صد بوسه زخورشید گرفتست	يك بوسه زلعل لب او ننگ ندارد

غزل - ۱۰۵۷

رهروعشق چه پروای مغیلان دارد	بیخودی درته پا تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیورست که صد یوسف را
از فراموشی جاوید بزندان دارد

نافه از چین نفس سوختهٔ آوردست
سر پیوند با آن زلف پریشان دارد

صفحهٔ خاک کجا و رقم عیش کجا
اینسفال از نفس سوخته ریحان دارد

مردهٔ خواب غرورند حریفان صائب
کیست تا گوش برین مرغ خوش الحان دارد

غزل-۱۰۵۸

نیست ازخورشید و ماه این گنبد گردان سفید
زاستخوان بیگناه است این زندان سفید

تیر آه ازسینهٔ بیرنگ می آید برون
وای برصیدی کزو آید برون پیکان سفید

یوسف من زان همه قصر وسرای دلپسند
خانهٔ چشمی زجانان داشت در کنعان سفید

قطع پیوند از رخ آهو نگاهان مشکلست
ازجدائی نافه راشد موی سرزین سان سفید

نامهٔ چون برف میخواهند در دیوان حشر
تو در آن فکری که باشد سفره ات از نان سفید

پاك کن از غیبت مردم دهان خویش را
ایکه از مسواك هردم میکنی دندان سفید

خانه پردازی چراغ خانهٔ کوراست و تو
میکنی ازساده لوحی خانهٔ دیوان سفید

پاك طینت میرساند فیض بعدازسوختن
عودخاکستر چوگردد میکند دندان سفید

گردراه عشق برمیخیزد از دریای نور
میشود زنگی درین میدان بیك جولان سفید

صبح پیری در رکاب پرتو منت بود
زان بیك شب گشت ابروی مه تابان سفید

ماه رویان بسکه درهر کوچه جولان میکنند
ماه نتواند شدن صائب در اصفهان سفید

غزل-۱۰۵۹

صاف باما دل آن شعلهٔ بیباك نشد
سوخت پروانهٔ ما و زگنه پاك نشد

شبنم آورد سرازروزن خورشید برون
سرما بود که شایستهٔ فتراك نشد

خندهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است
هیچکس شاد نگردید که غمناك نشد

ماندچون خرمن ناکوفته دردامن دشت
هرکه زیر قدم راهروان خاك نشد

علف تیغ جهانسوز حوادث گردد
دلهرکسکه ززنگار خودی پاك نشد

نگشودند برویش درجنت صائب
سینهٔ هرکه بشمشیر جفاچاك نشد

غزل-۱۰۶۰

فسردگان که طلسم وجودنشکستند
ازین چه سود کهچون کف به بحر پیوستند

زجوش بیخبری کرده‌ایم گم خود را — وگرنه توشهٔ ما برمیان ما بستند
جماعتی که بافتادگان نپردازند — اگربعرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که برداشتند بار جهان — درین محیط دل یك حباب نشکستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد — درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند — درآن جهان زحساب و کتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم — ز خود نیند اگر نیستند وگر هستند
جماعتی که مجرد شدند همچو الف — چو تیر آه زنه جوشن فلك جستند
هنوز دائرهٔ چرخ بود بی پرگار — که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
چه باده شوق تو در ساغر شهیدان ریخت — که در زمین چوخم می زجوش ننشستند
کمان بری که زجنگ بلنگ می‌آیند — زبسکه مردم عالم بروی هم جستند
ز آشنائی مردم کناره کن صائب — که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

غزل - ۱۰۶۱

ساده لوحانی که دردخودبدرمان داده‌اند — دامن یوسف زدست ازمکراخوان داده‌اند
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال — تامن دیوانه را سردربیابان داده‌اند
بلك گل بیخار گردیدست درچشم جهان — تامرا چون شبنم گل چشم گریان داده‌اند
عارفان راشکوهٔ ازگردش افلاك نیست — اختیار کشتی خود را بطوفان داده‌اند
گفتگوی ماست بیحاصل وگرنه مور را — مزد گفتار از شکر خند سلیمان داده‌اند
از دل پرخون و آه آتشین و اشك گرم — آنچه میباید مرا صائب بسامان داده‌اند

غزل - ۱۰۶۲

پیر گردیدی وکشت املت زرد نشد — بوی کافور شنیدی ودلت سرد نشد
عشق تر دست توصد خانهٔدل کرد خراب — که زبسك سینه نمایان اثر گرد نشد
ازحوادث دل آزاد چه پروا دارد — چهرهٔ سرو زبیداد خزان زرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید — که بداین طایفه پیوست که نامرد نشد
خام چون سرو بباغ آمد وبیرون شدخام — هرکه صائب بجهان حادثه پرورد نشد

آرام‌را خرام تو آتش‌عنان کند / آیینه را حجاب تو آب روان کند
درصدر آستانه نشینم که صدررا / اکسیر خاکساری من آستان کند
از سیم وزرمگو که سزاوار خنده است / زنداشی که فخر به‌بندگران کند
برگشتنی‌است پرتو خورشید بیزوال / صدسال‌اگر قرار دربن خاکدان کند
بیدرد بلبلیکه در ایام جوش گل / اوقات صرف خار وخس‌آشیان کند
صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر / یک چندهرکه بندگی کاروان کند

غزل – ۱۰۶۴

آنجا که خنده لعل ترا پرده درشود / طوطی چومغز پسته نهان درشکر شود
چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است / بیچاره آن کسی که‌زخود باخبر شود
می‌خوردن مدام مرا بیدماغ کرد / عادت بهردوا که کنی بی اثر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را / درگلشنی که قامت او جلوه‌گر شود
آیینه خانه‌ایست‌خموشی که‌هرچه‌هست / بی گفتگو تمام درو جلوه گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز درجگر / فردا چواین قفس شکند بال وپر شود
عزلت گزین که قطره بایـن سهل قیمتی / در دامن صدف چوکشد پا گهر شود
سوزد بداغ غبن اگرباغ جنت است / صائب اگرزبوی تو جای دگر شود

غزل – ۱۰۶۵

چنین که گل بسر شاخسارمی‌آید / بپای خود سرعاشق بدار می‌آید
مرا توقع احسان زکار فرمائیست / که مزدکارمن از ذوق کار می‌آید
بکارهرکه دربن نشئه سایه‌اندازی / در آفتاب قیامت بکار می‌آید
غرض تهیهٔ آغوش خاکساری ماست / ز بحر موجه اگر برکنار می‌آید
اگربکار جهان من نیامدم‌صائب / کلام بیغرض من بکار می‌آید

غزل – ۱۰۶۶

دل محالست زما عشوهٔ دنیا ببرد / یوسف آن‌نیست که‌فرمان‌زلیخا ببرد
این گرانی که من‌از بار علایق‌دارم / نیست ممکن که مرا سیل‌بدریا ببرد
بیش‌ازان‌نیستکه‌هرکس‌که‌توانگر گردد / حسرتی چند ز مایش‌زدنیا ببرد

نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز | که بیک جام زخاطر غم فردا ببرد
کاش میماند بجا تختهٔ از کشتی ما | که ازین ورطه بساحل خبرما ببرد
کرده رچند زغیرت عرق خون پرویز | نقش شیرین نتوانست زخارا ببرد
صائب آهسته روی پیشهٔ خودساز که آب | پنجهٔ آتش سوزان بمدارا ببرد

غزل - ۱۰۶۷

سمندر داغها آسایش رخسار اودارد | کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد
نه تنها نقطهٔ خاکست چون ناقوس ازو نالان | که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد
ز سروخوشخرام او که غافل میتواند شد | که دل تعلیم ازخود رفتن ازرفتار او دارد
به تیغ کوه خون خویش را چون لاله میریزد | زبس کبک خرامان خجلت ازرفتار او دارد
نخواهد رخنهٔ زخم نمایان ماند در دلها | اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد
نگرداند زخورشید قیامت روی خود صائب | خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

غزل - ۱۰۶۸

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد | تا گهر دارد صدف تلخی زدریا میکشد
درقیامت سر به پیش افکنده میخیزد زخاک | هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد
لذت پرواز دریکدم تلافی میکند | هرقدر سختی شرر در سنگ خارا میکشد
دردل من درد را نشو ونمائی دیگرست | زنگ بر آیینه‌ام چون سرو بالا میکشد
جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار | موج از آن گاهی عنان ازدست دریا میکشد
رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت | سر بدنبالش نهد خاری که از پا میکشد
سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دوربین | درگذار مرغ بی پر دام عنقا میکشد
ره نوردان را سبکباری بود باد مراد | کف بساحل زود رخت خود زدریا میکشد
گوشهٔ چشمی که ازوحشی غزالان دیده‌است | از سوادشهر صائب را بصحرا میکشد

غزل - ۱۰۶۹

پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند | آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم زکعبه دلیل گناه نیست | حیرانی ازوصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست | منصور دار را شجر طور میکند

هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بسر زند — رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من — طالع همین شراب مرا شور میکند
ازمن متاب روی که زیر لب منست — آهی که صبح را شب دیجور میکند
مسایدش بمنبر دار فنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور میکند
صائب اگر بتاج شهان جا کند هما — فیروزه یاد خاك نشابور میکند

غزل – ۱۰۷۰

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود — طوطی زپشت آینه گویا نمی‌شود
دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد — این قفل از کلید دگر وا نمی‌شود
دل صاف ساز ومعنی باریك را به بین — ماه نو از غبار هویدا نمی‌شود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت — این بی گدائی دردلها نمی‌شود
از زاهدان خشك رسائی طمع مدار — سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاك برق را — افسون عجز ماست که گیرا نمی‌شود
چون گوشهٔ نگیرد از ابنای روزگار — صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

غزل – ۱۰۷۱

ازناله عندلیب به برگ و نوا رسید — رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما — هرکس بما رسید بآب بقا رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطل است — منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما زیان کشد — شد خار سبز تا بکف پای ما رسید
برآسمان رساند مرا بوریای فقر — این طفل نی سوار به بین تا کجا رسید
چون می اگر چه تلخ چنین اوفتاده‌ایم — خوشوقت شد کسیکه بسروقت ما رسید
جزو ضعیف عالم خاکیست جسم ما — دردی بما رسید بهرکس بلا رسید
صائب نداشتیم سرو برگ این سخن — این فیض از کلام ظهوری بما رسید

غزل – ۱۰۷۲

مستانه سروقامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار — هر وحشئی که بامن دیوانه رام شد
صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خو — آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هرچند عشق دشمن کلهداران دولب — قانع نمیتوان بجواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی — روزیکه سرو قامت او را غلام شد
ته جرعهٔ که لعل تو بر کائنات ریخت — درساغر فلك شفق صبح وشام شد
صائب زشکر تیغ شهادت مبندلب — کین عمر پنجروز ازو مستدام شد

غزل-۱۰۷۳

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود — ورنه کوتاهی ازان زلف گره گیر نبود
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت — عالم خاك کم از عالم تصویر نبود
بی تو گر روی بمحراب نماز آوردم — چون کمانخانهٔ ابروی توبی تیر نبود
عشق برداشت ز کوچکدلی از خاك مرا — ورنه ویرانهٔ دل قابل تعمیر نبود
خشکی طالع ما سد سکندر گردید — ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر نبود
نالهٔ اهل جنون بود برون از بر کار — صائب امروز که درحلقهٔ زنجیر نبود

غزل-۱۰۷۴

رخسار او زمی چو عرقناك می شود — هر سینه ایکه هست ز دل پاك می شود
افزود آب ورنگ لبش ازغبار خط — این خون کجا نهفته باین خاك می شود
زانسان که موم میشود از شعله، ورپاك — دلچون گداخت شعلهٔ ادراك می شود
آدم زخلق خوش بمقام ملك رسد — خونی که مشك ناب شود پاك می شود
از زهد خشك سرکشی نفس شد زیاد — آتش بلند از خس و خاشاك می شود
بر هر که تیغ میکشد آن آفتاب روی — صائب چو صبح سینهٔ تن چاك می شود

غزل-۱۰۷۵

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان تلخوش اگر صد کدورت آرد پیش — زوقت خوش همه را باصفا توانی کرد
زسایهٔ تو زمین آب پوش شود — اگر تو دیدهٔ دلرا جلا توانی کرد
جمال کعبه زسنك شدن توانی دید — اگر زصدق طلب رهنما توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر به پردگیان سما توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

غذای نور توانی به تیره روزان داد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

ترا ز اهل نظر آنزمان حساب کنند
که چند را بتصرف هما توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموش است
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

اگر ز خویش برائی بتازیانهٔ وجد
سفر بعالم بی منتها توانی کرد

بکن تقطر متوانی رسیدن آرزوئی
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد

جواب آن غزل است اینکه گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

تو آنزمان شوی از اهل معرفت صائب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

غزل - ۱۰۷۶

عشاق را خرام تو از خویش میبرد
سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

هر کس کمی رفیق موافق سفر کند
با خود هزار قافله تشویش میبرد

بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب
با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد

از بوتهٔ گداز زر تقد را چه نقص
از نیکوان چه صرفه بداندیش میبرد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است
هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

کی تیر راست میشود از قرب راستان
صائب اگر ز تیر کجی پیش میبرد

غزل - ۱۰۷۷

گردن کشی بسرو ا سر فراز میرسد
آزده را بعالمیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آئینه آب خضر
از رفتنش بگوش من آواز میرسد

همت بلند دار کزین خاکدان پست
شبنم بر آسمان بیك انداز میرسد

جویای نامهای سیاهست ابر فیض
آئینهٔ گرفته به پرواز میرسد

یعقوب چشم باخته را یلفت عاقبت
آخر بکام خویش نظر باز میرسد

خون گریه میکند در و دیوار روزگار
دیگر کدام خانه بسر انداز میرسد

ازدوستان باغ درین گوشهٔ قفس گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
اینشیشه پاره‌ها که درین خاك ریختست در بوتهٔ گداز بهم باز میرسد
آنروز میشویم ز سرگشتگی خلاص کانجام ما بنقطهٔ آغاز میرسد
صائب‌خمش نشین که درین روزگار حرف ازلب برون نرفته بغماز میرسد

غزل - ۱۰۷۸

داغ باسینهٔ ارباب محبت چکند لاله بردامن صحرای قیامت چکند
فارغ ازبیش و کم بحر بود آب گهر خشکی دهر بارباب قناعت چکند
آسمان ازسپر انداختگانست اینجا درچنین معرکهٔ تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب بپیراهن یوسف خوشوقت آنکه‌دادست ز کف‌دامن‌فرصت‌چکند
میشود قیمت یوسف زغریبی افزون باعزیزان جهان خواری غربت چکند
زهردرمشرب ما بادهٔ لب شیرین است بادل ما سخن تلخ نصیحت چکند
شب تاریك بود پردهٔ جمعیت دل صائب ازتیرگی بخت شکایت چکند

غزل - ۱۰۷۹

درین سعادت که زبال‌وپر ما میریزد استخوان بندی اقبال هما میریزد
بسبکدستی ما نیست درین بزم کسی اول ازناخن ما رنگ حنا میریزد
خارصحرای‌جنون‌میبردش‌دست‌بدست هر کرا پلهٔ گل درته پا میریزد
رهروی‌را که بود درد طلب دامنگیر خار دررهگذر راهنما میریزد
زخم‌ناسورمن‌ازحسرت‌مشکست‌کباب زلف او عطر بدامان صبا میریزد
بادل خونشده درگردجهان‌میگردیم تانصیب این کف خون‌را بکجامیریزد
میشودگوهر اگر جمع تواند کردن آبروئی که بدریوزه‌گدا میریزد
از لحد خاك گشاده است‌بغل‌درطلبش خواجه ازبیخبری ریگ سرا میریزد
میشوددعوی خون روز قیامت صائب رنگ‌هرگل که زنظارهٔ ما میریزد

غزل - ۱۰۸۰

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد سینهٔ دردکشان طرفه صفائی دارد
کشتن دل بخرابات مرا راه نماست خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

درگلوی جرسش نالهٔ خونین گره است | کاروانی که ز پی آبله پائی دارد
هر دلی راغمی ازعشق و مرا هر سر موی | غم تنهائی و اندوه جدائی دارد
بوسه گر نیست پیام دلم را بنواز | کزشکرنی چوتهی گشت نوائی دارد
گریهٔ ماست که درهیچ دلی راهش نیست | ورنه باران وصدف خانه خدائی دارد
بحر اگر برصدف گوهر خود مینازد | دامن بادیه هم آبله پائی دارد
کعبه ودیر شد ازخامهٔ صائب پرشور | فرصتش باد که مستانه نوائی دارد

غزل-۱۰۸۱

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد | گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد
چه حیاتست شود درروزی ماشادی وصل | گرغمش رانگذارند که بامن باشد
جلوه ضایع مکن ایشوخ که بیتابی ما | آتشی نیست که محتاج بدامن باشد
دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس | خس وخاشاك شرار رگ گردن باشد
حسن هر جاکه بود درنظر من باشد | مهر را آینه ازدیدهٔ روزن باشد
هر که چو رشته زباریك خیالان گردید | روزیش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد
یوسف ازدامن اخوان بغریبی افتاد | خطر مردم آگاه ز مامن باشد
موردرحسرت یکدانه دلخویش خورد | روزی برق جهانسوز بخرمن باشد
ازسیه بختی خود شکوه ندارد صائب | که صفای دل آئینه زگلخن باشد

غزل-۱۰۸۲

ازقضاچشم سیاه تو بیادم آمد | قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگردوز قضارا دیدم | صف مژگان سیاه تو بیادم آمد
برق را دست وگریبان گیاهی دیدم | بیگنه سوز نگاه تو بیادم آمد
موی پرپیچ وخمی برسر آتش دیدم | زلف خورشید پناه تو بیادم آمد
بدل سادهٔ خود راه نگاهم افتاد | صفحهٔ روی چوماه تو بیادم آمد
عندلیبی سر شاخ گلی می لرزید | جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
صائب ازجلوهٔ برقی که بخرمن افتاد | سینه پردازی آه تو بیادم آمد

چه‌شد که‌دامن یار۰زکف رها گردید — که‌بوی گـل نتواند زگل جدا گردید
سبم‌عهدکه‌یارب گذشت‌ازین گلشن — کـه سربسر گل این باغ بیوفاگردید
مرا بگوشهٔ چشم عنایتـی دریاب — که‌استخوان من ازسنگ توتیاگردید
چوماه عیـد بـانگشت مینمایـندم — زبـار درد اگـر قامتم دوتا گردید
از آنزمان که‌مرا عشق زیر بـار کشید — قـد خمـیدهٔ مـن قبلـهٔ دعا گردید
زریزش دل من اندکی خبر دارد — کسیکه‌دامن گل ازکفش رها گردید
چسان‌زمیکده مخمور بگذرم صائب — نمی‌توان زلب بحر تشنه وا گردید

غزل-۱۰۸۳

دل مـرا نگـه گـرم یـار میسازد — ستاره سوخته‌را این شرار میسازد
نوای مرغ سحرخیـز حالتـی دارد — که غنچه را دلشب زنده دار میسازد
شکستگان جهان انـد مومیائی هم — دل مـرا شکن زلـف یار میسازد
کسیکه‌بردل درویش میگذارددست — بنای دولت خـود پـایـدار میسازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان — مرا چو لالـه دل داغـدار میسازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کردست — اگرچه دیگری او را سوار میسازد
چها کنـد بدل صائب آتشین روئی — که آب آینـه را بی قرار میسازد

غزل-۱۰۸۴

چه‌باده غنچه این باغ درسبو دارد — که‌هرنوا طلبی بر کف‌عیش ازو دارد
میتوانـ باثـر ازبهار قانـع شد — وگرنه‌سنبل وگل آب وتاب‌ازو دارد
وضوی‌عشق‌همین دست‌شستن ازدنیاست — همیشه پاك بودهر کـه این‌وضو دارد
چوعنکبوت ترا کارریسمان بازیست — دل تـو تارك خامی ز آرزو دارد
مرا بحلقهٔ دامیست‌هرنفس سرو کار — خوش آن‌اسیر که‌یك‌طوق‌درگلودارد
بآفتاب زافتادگـان توانـ پیوست — وگـرنـه شبنم ما پای جستجو دارد
درآب تلخ صدف تلخکام‌از آن نشود — که رخنـهٔ لبش از خامشی رفو دارد
بصدق هر که‌کند سر بپای خم صائب — همیشه درته‌سردست چون سبودارد

ازسر گذشته سر بگریبان نمیکشد | این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست | منت زلاله کوه بدخشان نمیکشد
ازسبزهٔ خط توچکد آب زندگی | این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد
اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس | صف در برابر صف مژگان نمیکشد
شادم بضعف خویش که بیماری نسیم | ناز طبیب و منت درمان نمیکشد
شیرین نمیشود چو گهر استخوان او | یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد
کوه غم است درنظرش سایهٔ کریم | آزادهٔ که منت احسان نمیکشد
موریکه بال حرص بدامن شکسته است | خودرا بروی دست سلیمان نمیکشد
صائب کسیکه سر بگریبان خود کشید | نازبهشت و منت رضوان نمیکشد

غزل- ۱۰۸۵

مرا ازغفلت خود برسر این بیداد میآید | نباشد صید اگر غافل چه ازصیاد می آید
دل سخت تو سنگ سرمه میگردد فغانها را | وگرنه کوه ازیك ناله در فریاد می آید
دل بی صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را | باین تمکین که شیرین برسرفرهاد می آید
ندارد سرفهٔ خون ریختن تا بیگناهان را | که خون زخم ما از دیدهٔ جلاد می آید
از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب | که آنجاهر که غمگین میرود دلشاد می آید

غزل-۱۰۸۶

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند | عمر دوباره یافت ز راه گداز قند
بگذارتا زداغ جدائی شود کباب | صیدی که همچو تاب نه پیچد بران کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما | نگذاشت گرد باد بهامون شود بلند
ازروی گرم شکوهٔ ما می شود تمام | یك نالهاست سرمهٔ آواز این سپند
چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح | تسخیر کرد روی زمین را بنوشخند
درآتش زوال بود نعل رنگ وبو | زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند
از گل بوام گوش ستانند بلبلان | درگلشنی که نالهٔ صائب شود بلند

غزل-۱۰۸۷

خوشا سعادت آندل که آب میگردد | که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

بآتشی است دل خونچکان من مایل | که شسته‌روی باشك کباب میگردد
مشوزوقت ملاقات دوستان غافل | که هردعاکه کنی مستجاب میگردد
ترا زدغدغهٔ نان نکرد فارغبال | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
هلال غبغبت جانان لطافتی دارد | که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
اگرچه موی‌سفیدست تازیانهٔ مرگ | بچشم‌نرم تو رگهای خواب میگردد
نه‌از برای تماشاست کوچه گردی‌من | زبیم سوختن خود کباب میگردد
همان‌که در طلبش رفتهٔ زخود بیرون | درون خلوت دل بی‌نقاب میگرد
طپیدن دل من صائب‌اختیاری نیست | بتازیانهٔ آتش کباب میگردد

غزل - ۱۰۸۸

ساقی ازجامی‌اگرخاطرما شاد کند | بداز آنست که صد میکده‌آباد کند
چشم‌خفته استغزالی که ندارد‌شوخی | من‌وآن‌صید که‌خون‌در‌دل‌صیاد کند
آخرای پادشه حسن‌چه انصافست‌این | که درایام‌توعشق اینهمه بیداد کند
یادایام جنون برسرمن بارد سنگ | کودکان‌راچوزمکتب کسی آزاد کند
جزخط‌سبز که‌فرمان سلیمان دارد | آدمی راکه تواندکه پریزاد کند
ماتم واقعهٔ لیلی و مجنون دارد | هردرائی که درین بادیه فریاد کند
برزبانش بجز از نام خدا نایدهیچ | هر که‌نظارهٔ آن حسن خدا داد کند
خندهٔ کبك‌شودنالهٔ خونین صائب | بیستون‌یادچواز رفتن فرهاد کند

غزل - ۱۰۸۹

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد | مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
گردبلش نفس سوخته خواهدگردید | گرغباردل من دامن‌صحرا گردد
ما بیك نقطهٔ خال ازرخ او محوشویم | وقت آن‌خوش که‌برین‌صفحه سراپاگردد
شمع‌را جامهٔ فانوس پروبال شود | هرکجا دلبرمن انجمن‌آرا گردد
صائب ازچهرهٔ مقصود تواند گل چید | هرکرا آینهٔ سینه مصفا گردد

غزل - ۱۰۹۰

آنکه منع من‌مخمور ز صهبا میکرد | لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

عشق در کف ز دل سوخته خاکستر داشت
حسن آنروز که آینه مصفا میکرد

آنکه تسبیح ز دستش نفتادی هرگز
دیدمش دوش سر شیشه بلب وا میکرد

یاد آنعهد که خون در قدحم گر میریخت
بنکه کردن دزدیده گوارا میکرد

شبکه از تاب می آنچهره برافروخته بود
شمع بال و پر پروانه تمنا میکرد

آنکه میگفت که دو پرده کفر ایمان بست
روی نوخط ترا کاش تماشا میکرد

گر نمیبود تماشای غزالان مانع
گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه
دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد

صائب از خواجه مدد خواست در پنتاره غزل
که در احیای سخن کار مسیحا میکرد

غزل - ۱۰۹۱

اگر یك جرعهٔ خود بار برخاك من افشاند
غبار من ز استغنا به گوهر دامن افشاند

مگر بی طاقتیها بال پروازم شود ورنه
کرا دارم که مشت خاك من بر گلشن افشاند

کسی از رشتهٔ سردرگم من آگهی دارد
که مشت از خار خار دل به بستر دامن افشاند

دماغ گل پریشان تر شود از نالهٔ بلبل
عبیر زلف اورا باد اگر در گلشن افشاند

اسیر عشق را از عشق آزادی نمی باشد
چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او
غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند

بافشاندن غبار ما نرفت از دامن پاکش
گهر گرد یتیمی را چسان از دامن افشاند

زسودا خشك شد خون در دل من آنچنان صائب
که موج نبض من در راه عیسی سوزن افشاند

غزل - ۱۰۹۲

اگر کلام نه از آسمان فرود آید
چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

ز اهل دل تو همین نقش دیدهٔ از دور
که روز روشن از آتش بچشم دود آید

فلك ز عهدهٔ این عقدهای سه در کم
برون چگونه بیك ناخن کبود آید

جهان سفله بهشتیست زاژ خایان را
بخار و خس چو رسد شعله در سرود آید

شدی دوتا و همان میدوی پی دنیا
نشد رکوع ترا نوبت سجود آید

نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم
کجا بسوختن ما سرش فرود آید

بناخنی که رساند بداغ من گردون
هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
کز ابرهای سیه برق در وجود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

غزل-۱۰۹۳

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد
نسیم سوخته زین لاله زار برگردد

کجا بدست من افتد که پنجهٔ خورشید
ز طرف دامن او رعشه‌دار برگردد

مدار بوسه از آن روی شرمناک طمع
که خضر تشنه ازین چشمه‌سار برگردد

زمار مهره بافسون جدا نمی‌گردد
چگونه دل زسر زلف یار برگردد

رهین منت دونان نمی‌توان گردید
خوشا کسیکه ازو روزگار برگردد

مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه
که گل پیاده درآید سوار برگردد

نمیشود زمگس خیرگی براندن دور
زمنع سفله کجا شرمسار برگردد

زبیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب ازسر مهر و قرار برگردد

غزل-۱۰۹۴

دل خام مرا رخسار آتشناک می‌سازد
که عود خام را آتش زهستی پاک میسازد

ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم
که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میسازد

زهمراهان یکدل شوق سالک بیشتر گردد
گرانی سیل را در جستجو چالاک میسازد

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی
که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد

صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق
که هم آینه را خاکستر دل پاک میسازد

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میسازد

غزل-۱۰۹۵

خویش را گر ز خورد خواب توانی گذراند
کشتی خود سبک از آب توانی گذراند

خار پیراهن آرام بود موی سفید
این نه صبحست که در خواب توانی گذراند

وقت خود تیره زهم صحبت ناجنس مکن
تا ... آینه و ... آب توانی گذراند

دل روشن بتو چون شمع از آن بخشیدند
که شبی زنده بمحراب توانی گذراند

حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب
هرچه از عمر باحباب توانی گذراند

دلی که باتو نشد آشنا کرا دارد ••• ترا کسیکه ندارد که آشنا دارد
فغان که تاج‌سر من‌شدست‌همچوحباب ••• بقیمتیکه ز دریا مرا جدا دارد
براستی‌ز فلك پیش میتوان افتاد ••• ز نیل میگذرد هر که این عصا دارد
زخود بردن شده را نقش پانمیباشد ••• عبث سراز پی ماعقل نارسا دارد
بخون طپیدن‌من دورباش‌عشق‌بسست ••• ز پیچ وتاب من این گنج اژدها دارد
حضورسایهٔ دیوار خویش‌هرکس‌یافت ••• حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد
سفینهٔ که بدریای بیکنار افتد ••• چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
شده‌است خواب‌بمخمل حرام‌ازغیرت ••• زنقشهای مرادی که بوریا دارد
ترحم‌است درین‌بوستان بران طاوس ••• که چشم بد زپروبال برقفا دارد
زخوردن دل مانیست عشق را سیری ••• که بیشتر زدهن تیغ اشتها دارد
چرا چو زلف نیفتم بپای او [illegible] ••• مرا که لذت افتادگی بپا دارد

غزل-۱۰۹۷

خوش آنکسانکه دردل‌بآرزو بستند ••• [illegible] تلخ ره لقمه در گلو بستند
به‌نقد جنت در بسته یافتند اینجا ••• بروی‌خلق گروهی که درفرو بستند
بزیر خاك نماندند ره نوردانی ••• که دامنی بمیان بهر جستجو بستند
بچاره درد سرخود مبر که از صندل ••• بجوب دست طبیبان‌چاره جو بستند
نژادگوهرمن از محیط یکرنگیست ••• مرابزور چوشبنم برنگ‌وبو بستند
شراب تلب بود رزق خاکسارانی ••• که‌پیش خم دهن‌خود زگفتگو بستند
جماعتیکه ندادند دل بنالهٔ ها ••• بخانهٔ دل خود راه رفت و رو بستند
شدم عباروچوقمری‌همان گرفتاربست ••• چه‌روز بود مرا طوق درگلو بستند
خموش‌باش نظرکن بطوطیان صائب ••• که جز قفس چه‌تمتع‌زگفتگو بستند

غزل-۱۰۹۸

ترا ز اهل وفاهیچکس نمیداند ••• مرا سزای جفا هیچکس نمیداند
بغیرمن که‌درین بوته هاگداخته‌ام ••• عیارشرم و حیا هیچکس نمیداند
حجاب‌نیست دربسته عیبگویان‌را ••• بخیل‌راچو گدا هیچکس نمیداند

چوموجهٔ که بدریای بیکنار افتد | قرارگاه مرا هیچکس نمیداند
بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب | علاج درد مرا هیچکس نمیداند

غزل - ۱۰۹۹

تمام رس نبود بادهٔ که کف دارد | که عیب داربود گوهری که تف دارد
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش | که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
شدست سفله تر از آنچنان فلک که پدر | امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم | کدام در گرانمایه نه صدف دارد
خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم | که این ستاره کجا خانهٔ شرف دارد
شکسته بال زبیری شدست صائب لنگ | امید جاذبهٔ از شه نجف دارد

غزل - ۱۱۰۰

زبسکه سنگ ملامت فلک مکرم کرد | نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
ز آب من جگر تشنهٔ نشد سیراب | چسود ازین که فلک لعل آبدارم کرد
دو دیده بود بعالم سبک عنانی من | گران رکابی عهد تو پایدارم کرد
زحرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود | بیک تبسم دزدیده شرمسارم کرد
مرا بحال خود ایعشق بیش ازین مگذار | که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد
همان ز پردهٔ دل گشت جلوه گر صائب | کسیکه خون بدل از درد انتظارم کرد

غزل - ۱۱۰۱

ازحسن غریب توجهان صبح وطن شد | این شوره زمین از گل روی تو چمن شد
کامت شکرین باد که هر رخنهٔ ازدل | شیرین ز شکر خند تو چو نکنج دهن شد
بوی خوش آهوی تو بر دشت گذر کرد | داغ جگر لاله ستان ناف ختن شد
برصومعه افتاد زچشم تو نگاهی | صد زاهد پیمانه شکن توبه شکن شد
گردون که درین باغ ثمر بود بتلخی | از تاب سهیل لب تو سیب ذقن شد
در نشئهٔ سر در گم خود راه نبردم | هرچند که درجام من این باده کهن شد
هر قطره که در پردهٔ شب ریخت زچشمم | چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
صائب به تکلف گره دل بکشاید | دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

در گذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند / جنت دربسته از دلهای خاموشت دهند

سرمپیچ از گوشمال آن دو زلف عنبرین / تا لب خندان تر از صبح بناگوشت دهند

پارهٔ دل را چو عود خام بر آتش گذار / تا پریزاد سخن را سر در آغوشت دهند

تا نگردد خانهٔ زنبور دل از زخم خویش / نیست ممکن در گلستان جهان نوشت دهند

لنگر تمکین این بزمست بیهوشی ترا / میبردی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند

بر تو از گوش گران این وحشت آباد است خوش / زود درفریاد می آئی اگر گوشت دهند

چون نجوشی درخم گردون ز روی اختیار / جوش بیتابی مزن صائب اگر جوشت دهند

غزل - ۱۱۰۳

از آه دل سر آمد ارباب غم شود / میدان از آنکس است که صاحب علم شود

هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست / این تاج از کسیست که شق چون قلم شود

این جسم چون سفال شکستست از دریغ / گر پروری بخون جگر جام جم شود

در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشید / از بار درد قامت هر کس که خم شود

آشفتگی بهر که رسد جای غیرتست / داغم ز خامهٔ که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثه دیوانهٔ ترا / هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش / کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دودم شود

خورسند شو بقسمت دنیا که این هما / برهر سری که سایه کند محترم شود

فریاد عندلیب چه بیدادها کند / برخاطری که که سایهٔ گل کوه غم شود

مست نوای عشق نگردد ز حال خویش / وضع جهان ز نغمه اگر زیروبم شود

طوفان بسوز سینهٔ عاشق زبون شود / چون شبنمی کز آتش خورشید کم شود

ساید کلاه گوشهٔ قدرش بر آسمان / چون شرم هر که آب ز شرم کرم شود

صائب روا مدار که بیت الحرام دل / از فکرهای بیهده بیت الصنم شود

غزل - ۱۱۰۴

کی سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد / شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

نیست مانع حسن را مستوری از خون ریختن / گل بخون بلبلان درغنچه دامن میکشد

منعمان را حرص روزی گر چنین خواهد فزود / مور را گردانهٔ باشد بخرمن میکشد

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا رشته گاهی آستین برچشم سوزن میکشد
تابفکر حسن عالم سوز گل افتاده است صائب ازهر خار ناز نخل ایمن میکشد

غزل-۱۱۰۵

خلوت زگفتگوی دو کس انجمن شود ازخاموشی هزار سخن یك سخن شود
دردیدهٔ که سرمهٔ وحدت کشید عشق داغ پلنگ چشم غزال ختن شود
تادل نمی برم بکسی دل نمیدهم صیاد من نخست گرفتار من شود
درگلشنی که لب بشکر خنده واکنی هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود
از خجلت عقیق لبت اختر سهیل یك قطره خون گرم بچشم یمن شود
چون خاربشت میگزدش گوی آفتاب دستی که آشنا بترنج ذقن شود
برخاستن شدست فرامش سپند را صائب چگونه دور ازین انجمن شود

غزل-۱۱۰۶

سخن سنجی سرآمد درفن گفتار میگردد که چون پرکار گرد نقطهٔ صدبار می گردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز که چون پیوسته گردد موربا هم مار می گردد
ندارد همچومن دیوانهٔ دامان این صحرا که کوه ازناله ام کبك سبکرفتار می گردد
حباب ازترك سر دریك نفس دریای گوهر شد خوشا مستی که درمیخانه بی دستار می گردد
نماند از درد و داغ عشق آهم درجگر صائب نسیم ازجوش گل بیرون این گلزار می گردد

غزل-۱۱۰۷

گرانی میکند بر تن چو سر بیجوش می گردد سبوچون خالی ازمی گشت باردوش می گردد
زنور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را اگر صدبار روشن میکنی خاموش می گردد
زخجلت طوق قمری داغ زیر خاك خواهدشد اگر سرو چمن با قامتش هم دوش می گردد
در آن محفل گل از کیفیت می میتوان چیدن که ساقی بیشتر ازدیگران مدهوش می گردد
قناعت کن کزین گلشنی ببوئی هر که قانع شد چوزنبورعسل کاشانه اش پر نوش می گردد
خطر بسیاردارد در کمین همواری دشمن زسك غافل مشو زنهار چون خاموش می گردد
نداردخاکساری بابزرگی جنگ درمشرب که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد
مشو با پردلی ایمن زخصم ناتوان صائب که از اندك نسیمی بحر جوشن پوش می گردد

فغان ز سینهٔ آسوده محشر انگیزد | گرستن از جگر گرم کوثر انگیزد
چه تن بمرده دلی دادهٔ بشیون کوش | که آه نالهٔ دل مرده را بر انگیزد
زمین عرصهٔ محشر گر آفتاب شود | ترا عجب که باین دامن تر انگیزد
چو مور هر که قناعت کند بتلخی عیش | بهر طرف که رود گرد شکر انگیزد
بدام عشق سزاوار آتشین نفسی است | که چون سپند زجا دانه را بر انگیزد
مکن بهر خس و خاری دهان خود را باز | که خامشی ز دل غنچها زر انگیزد
ز آه ما مشو ای پادشاه حسن ملول | که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال بود | که چون محیط بهر موج گوهر انگیزد
دل غیور من از جا نمیرود به نگاه | مگر سپند مرا روی دل بر انگیزد
ربوده است ز من هوش ساقی صائب | که می ز ساغر چشم کبوتر انگیزد

غزل - ۱۱۰۹

تو از نام بلند ای نوجوان بردار کام خود | که پیران میکنند از قامت خم حلقه نام خود
ز آواز شکست من دل احباب می لرزد | وگرنه من نمیدارم دریغ از سنگ جام خود
گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم | فرامش میکنم در راه از غیرت پیام خود
شکاری چون ببخت ما نمی افتد همان بهتر | که در خاک فراموشان نهان سازیم دام خود
حذر کن از می سرکش که تا کش بازمینگری | بچندین دست نتواند نگهدارد ز بام خود
بشور من ندارد بلبلی این گلستان صائب | روان گردد بخون مرده گر خوانم کلام خود

غزل - ۱۱۱۰

نگاه آشنا در چشم او بیگانه می گردد | مسلمان کافر حربی درین بتخانه می گردد
مشو از تیغ رو گردان که چو نصد چاک گردد دل | سراسر در حریم زلف او چون شانه می گردد
درین محفل خبر از سر وحدت عارفی دارد | که بر گرد سر هر شمع چو پروانه می گردد
بروی تازه نان خشک را برخود گوارا کن | که مهمان از فضولی بار صاحبخانه می گردد
ندارد حاصلی باسخت رویان گفتگو صائب | که چون باشد هدف از سنگ چار آئینه می گردد

غزل - ۱۱۱۱

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد | کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد

تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی‌آید
حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد

ز آتش‌دستی ما کوهکن سیماب جولان شد
اگر مردست کوه بیستون جارا نگهدارد

تماشای دل دیوانهٔ ما جذبهٔ دارد
که از جولان غزال دشت‌پیما را نگهدارد

تن خاکی نگیرد دامن جان مجردرا
چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ‌چشمان آب دریا قوت میسوزد
خدا ازچشم زاهدجام صهبا را نگهدارد

ندارم دست بردامان آنسرو روان ورنه
ز طوفان لنگرمن آب‌دریا رانگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه‌را صائب
ز گرد خط خدا آن‌ماه سیما را نگهدارد

غزل - ۱۱۱۲

نه گل‌نه‌لاله‌درین خارزار می‌ماند
دویدنی به نسیم بهار می‌ماند

مآل خنده بود گریهٔ پشیمانی
گلاب تلخ‌ز گل یادگار می‌ماند

مگر شهید باین تیغ کوه‌شدفرهاد
که لاله‌اش بچراغ مزار می‌ماند

همه تمام هلال وهلال‌شد مه بدر
بیك‌قرار که در روزگار می‌ماند

بعشق کن‌دل‌خودزنده کز نسیم‌اجل
چراغ زنده دلی بر قرار می‌ماند

چنینکه‌تنگ گرفته‌است برصدف‌دریا
چه آب درگهر شاهوار می‌ماند

زلاله و گل‌این باغ‌وبوستان‌صائب
بباغبان جگر داغدار می‌ماند

غزل - ۱۱۱۳

سودا کدورت ازدل دیوانه میبرد
از تیغ برق‌زنگ سیه خانه میبرد

مرغیکه شدزدام‌تو آزاد دربهشت
سرزیر بال‌خویش غریبانه میبرد

درحشر ازصراط سبکبار بگذرد
هر کس مرا بدوش بمیخانه میبرد

نسبت کند دورشتهٔ همتاب‌رایکی
دیوانه وحشت از دل‌دیوانه میبرد

فانوس‌اگرچه‌پردهٔ‌چشم‌ست‌شمع‌را
غیرت بدور گردی پروانه میبرد

صائب‌دلم‌سیاه‌شد ازروی کرم‌چرخ
شمع لئیم روشنی از خانه میبرد

غزل - ۱۱۱۴

نظر بازی که چشم پر خماری‌درنظر دارد
همیشه مستی دنباله داری درنظر دارد

مشو در پردهٔ شرم از فریب چشم او غافل
کهشهباز‌ازنظر بستن‌شکاری درنظر دارد

توای خضر اززلال زندگی بردار کام خود / که این لب‌تشنه لعل آبداری درنظر دارد
غبارپیکرش چون گردباد ازپای ننشیند / سبک‌مغزی که اوج اعتباری درنظر دارد
ندارم هیچ جاآرام ازان سروسبک‌جولان / خوشا قمری که سروپایداری درنظر دارد
مرا درچارموسم هست گل پیش‌نظر صائب / اگرده روز بلبل گلعذاری درنظر دارد

غزل - ۱۱۱۵

ازحریص افزون بقانع فیض احسان می‌رسد / روزی مور از شکرخند سلیمان می‌رسد
بیدمیگردد پس ازخشکی برومندنبات / از سرمنصور دار آخر بسامان می‌رسد
حاصل عالم بود ازقانعان کز کشت زار / هرچه ازموران زیاد آید بدهقان می‌رسد
حلقهٔ درگاه امیدست چشم انتظار / بوی پیراهن بداد پیرکنعان می‌رسد
تیره روزان خوب می‌دانندصائب قدرهم / شام زلف او بفریاد غریبان می‌رسد

غزل - ۱۱۱۶

رفتی وخط وخال تواز دل نمی‌رود / این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان / بی بال و پرفشانی بسمل نمیرود
دل را بهم‌شکن که ازین موج پرخطر / تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
تا غوطه درعرق نزند چهرهٔ کریم / گرد خجالت از رخ سائل نمیرود
یکسو گذارشرم که بی‌روی گرم‌شمع / پروانه بیحجاب بمحفل نمیرود
بی‌پیچ وتاب نیست غبارم چو گرد باد / از مرگ‌خار خار تو از دل نمیرود
ازدورباش وحشت مجنون دوره‌گرد / صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

غزل - ۱۱۱۷

یکدل ز ناوك مژهٔ او رها نشد / این تیر کج زهیچ‌شکاری خطا نشد
تسکین نداد گریهٔ مارا شب وصال / ازسنگ سرمه آب روان بیصدا نشد
مارابپوریای گرانجان چه نسبت است / پهلوی خشك ما بزمین آشنا نشد
ازآه ما گرفتگی دل‌نگشت کم / برباد رفت عالم و این ابر وا نشد
عاشق کجا وپیروی کاروان عقل / هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد
زاندم که ریخت رنگ‌شب‌زلف اوقضا / چون اشك‌شمع گریهٔ عاشق قضا نشد

از یار دل بدوری ظاهر نگشت دور | هر جا که رفت بوی گل از گل صدا نشد
شکر خدا بچاشنی فقر می‌رسد | داغست نیشکر که چرا بوریا نشد
آب گهر ز گرد یتیمی گرفت رنگ | صائب ز گرد غم دل ما بی صفا نشد

غزل - ۱۱۱۸

باعشق انتقام توان ز آسمان کشید | متوان بزور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازم است که مشق جنون کند | دیوانهٔ که خط بسواد جهان کشید
باخامشی بساز که تلخی نمیکشد | این شهد راکسیکه بکام وزبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمی‌کشد | خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
شد کند از ملایمت من زبان خصم | دندان مار را به نمد میتوان کشید
مستغرق وصال خودش ساخت بی‌سخن | از کام بحر هر که چو ماهی زبان کشید
صائب بغیر گوشهٔ دل نیست درجهان | امروز گوشهٔ که نفس میتوان کشید

غزل - ۱۱۱۹

که ساکن دردل ویرانهٔ مامی تواند شد | که غیر از بیکسی همخانهٔ مامیتواند شد
زبزم آن شمع ما را دور میسازد نمیداند | که صحبت گرم از پروانهٔ مامیتواند شد
زکافر نعمتی از پایهٔ خود آسکه می‌نالد | زمینش آسمان خانهٔ ما میتواند شد
عنان سیل بی‌زنهار را هر کسکه میپیچد | حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد
سر آزادهٔ داریم صائب با تهی دستی | که خرمن خوشه‌چین دانهٔ مامیتواند شد

غزل - ۱۱۲۰

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد | پروانه چه پروای عسس داشته باشد
درسینهٔ صد چاك نگنجد دل عارف | سیمرغ محالست قفس داشته باشد
از مردم کم‌ظرف نیاید سفر بحر | پیداست حبابی چه نفس داشته باشد
رخسارهٔ چون ماه توامروز گرفتست | آئینه کرا پیش نفس داشته باشد
چشمی که درو نور حیا پرده نشین است | ره در همه جا همچو مگس داشته باشد
درمیکده صائب چه نفس راست نماید | از سایهٔ خود هر که عسس داشته باشد

گلستان ارم جز عارض خوبان نمیباشد | پریزادی بغیر از چشم خوش مژگان نمیباشد
دل تاریك را از فکر دنیا نیست دلگیری | که باغ دلگشای جغد جز ویران نمیباشد
برآ از جسم خاکی گر دل آسوده میخواهی | که هرگز این تنور خام بی طوفان نمیباشد
مگردان از ملامت روی خود گر از عزیزانی | که یوسف را گریز از سیلی اخوان نمیباشد
تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب | چو آب از آسیا افتاد سرگردان نمیباشد

غزل - ۱۱۲۲

دوش برمن سایه آن سرو روان افکنده بود | شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود
شرم رویش از عرق صد دیدهٔ بیدار داشت | چشم را هرچند درخواب گران افکنده بود
گرچه آب از سایه اش چون ابر رحمت میچکید | از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
جلوهٔ مستانه اش از طرهٔ عنبر فشان | همچو دریا موج عنبر برکران افکنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش | برسرهم همچو اوراق خزان افکنده بود
نرگس مستانه اش از سرمهٔ شرم حیا | شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود
مهر خاموشی حجاب چهرهٔ مطلب نبود | نور رویش پرده از راز نهان افکنده بود
از شکوه حسن خورشید جهان افروز او | چاك در جیب فلك چون کهکشان افکنده بود
درزمین از جلوهٔ مستانه نقش پای او | هرطرف طرح بهشت جاودان افکنده بود
راست بود دست اینکه ریزد درد بر عضو ضعیف | پیچ و تاب زلف در موی میان افکنده بود
از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ | گرچه برمن سایه آن ابرو کمان افکنده بود

غزل - ۱۱۲۳

تا دیده محو روی توشد کامیاب شد | شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد
یك چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت | آنهم نصیب دیدهٔ شور حباب شد
از شرم زلف وروی تو در ناف آهوان | صد بار مشك خون شد و خون مشك ناب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را | عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد | هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر گل آلود منت است | خوشوقت تشنهٔ که دیار سراب شد
صائب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت | با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

سبکروان زخم آسمان بر آمده اند
زراستی چوخدنگ از کمان بر آمده‌اند

کدام غنچهٔ محجوب درخود آرائیست
که بلبلان همه از گلستان بر آمده‌اند

زچشم شوخ بتان مردمی مدار طمع
که آهوان ختایی شبان بر آمده‌اند

نسیم صبح جزا را فسانه پندارند
جماعتی که بخواب گران بر آمده‌اند

عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست
بتازیانهٔ آه از جهان بر آمده اند

بجستجوی تو هرروز آتشین نفسان
چو آفتاب بگرد جهان بر آمده‌اند

سزای صدر نشینان اگر بود انصاف
همین بسست که از آستان بر آمده‌اند

جماعتی که خموشند چون صدف صائب
زبحر بالب گوهر فشان بر آمده اند

غزل-۱۱۲۴

زحسن شوخ طرفی دیده‌های تر نمی بندد
درین دریا زسوزش در صدف گوهر نمی‌بندد

نظر برخطهٔ ملکست دایم پادشاهان را
چرا ساقی دهان ما بیك ساغر نمی بندد

مزن چین برجبین ای سنگدل در انتهای خط
که در فصل خزان گلزار راکس در نمی‌بندد

ترا روزیکه رعنائی کمر بستست می دانم
که کوه طاقت عاشق کمر دیگر نمی بندد

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سد اسکندر نمی‌بندد

غزل- ۱۱۲۵

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
خضر این ویرانه‌را تعمیر نتوانست کرد

رازما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

گرچه خط داد سخن در مصحف روی تو داد
نقطهٔ آن خال را تفسیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس اینخواب را تعبیر نتوانست کرد

نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست
چشم موری راسلیمان سیر نتوانست کرد

حلقهٔ در از درون راز باشد بی خبر
مطلب دل رازبان تقریر نتوانست کرد

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست
برق را از نیستان شیر نتوانست کرد

در کنار خاك عمر ما بخون خوردن گذشت
مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد

درنگیرد صحبت پیر وجوان با یکدگر
با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

ازته دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد | بهر که بنگری این طوق درگلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد | یقین شناس که درسر هوای او دارد
ز هیچ درهٔ ناچیز سرسری مگذر | که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ | چو تاك گریهٔ مستانه درگلو دارد
بشوی دست ودل خویش ازعلائق پاك | که درنماز بود هر که این وضو دارد
گلیکه رنگ من ازبوی اوشکسته شدست | هزارمرحله افزون برنگ و بو دارد
ز تاج پادشهان پای تخت میازد | کسیکه همچوگهر پاس آبرو دارد
جواب آنغزلست آنکه عارفی میگفت | ندانم آن گل رعنا چه رنگ وبودارد

غزل-۱۱۲۷

شکسته حالی من پیش یار باید دید | خزان رنگ مرا دربهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست | چوموج گوهرمن درکنار بایددید
مرا ز روزقیامت غمی که هست اینست | که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را | ز روزن نظر اعتبار باید دید
کجاست فرصت گرداندن ورق صائب | بروی کار هم ازپشت کار بایدّ دید

غزل-۱۱۲۸

نالهٔ کز دل بیدرد برون می آید | تیغی از پنجهٔ نامرد برون می آید
رنگ درآب وگلم گریهٔ خونین نگذاشت | لاله ازتربت من زرد برون می آید
چون گهر گرچه جگر گوشهٔ این دریایم | ازیتیمی زدلم گرد برون می آید
غم دنیا نه حریفست که مغلوب شود | مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه درزیر سپر میشود از هاله نهان | هرشبی کان مه شبگرد برون می آید
سببش تنگی خانه است نه بیدردی ها | ازدل صائب اگر درد برون می آید

غزل-۱۱۲۹

اگر ازهمسفران پیشتر افتم چه شود | پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بوحشت زدگان | گرزخود یکدوقدم پیشتر افتم چه شود
هر که درمغز رسد پوست برو زندانست | اگر ازهردوجهان بی خبر افتم چه شود

پر پروانه شد ازسوختگی سرمهٔ شمع | درفروغ توگر ازبال وپرافتم چه‌شود
اینکه درجستن‌عیب دگران صدچشمم | بعیوب خود اگر دیده ور افتم چه شود
عمرها رفت که چون‌زلف پریشان توام | زیرپای تو شبی گر بسر افتم چه شود
مرده‌ام تازدل سنگ برون آمده ام | دردل سوختهٔ چون شرر افتم چه‌شود
نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب | ازنظر بازی اگر دربدر افتم چه شود

غزل-۱۱۳۰

ازیاد وصل دیدهٔ من سیر میشود | مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود
ظالم بمرگ دست نمیدارد ازستم | آخر پر عقاب پر تیر میشود
هرگز بسوی خویش نمی‌بینی ازحجاب | در خلوت تو آینه دلگیر میشود
دور نشاط زود بانجام می‌رسد | می چون دوسال عمر کند پیر میشود
طومار شکوهٔ تو بافلاك می‌رسد | يك‌لحظه روزی تو اگر دیر میشود
آن راکه روزگار نگیرد بهر گناه | چون جمع شدگناه خداگیر میشود
از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کند | مجنون اگرچه در دهن شیر میشود
تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزدست | ورنه‌کدام کار به تدبیر میشود
صائب بگریه گرد برآورد از جهان | سیل بهارراکه عنان گیر میشود

غزل-۱۱۳۱

گربشاهان جهان مسند عزت دادند | گوشهٔ هم بمن ازملك قناعت دادند
دیولاخیست جهان درنظر وحشت‌من | تا مرا ره بپریخانهٔ عزلت دادند
لب‌بخون ترکنم‌ازنعمت‌الوان جهان | تاچو شمشیر بمن‌جوهر غیرت دادند
وای‌برساده‌دلانی که درین وحشتگاه | پشت از جسم بدیوار اقامت دادند
یافت‌دربی بصری گمشده خود یعقوب | دیده ازهر که گرفتند بصیرت دادند
صائب‌ازصافی مشرب می نابش کردم | گربمن درد ز میخانهٔ قسمت دادند

غزل-۱۱۳۲

بی‌سخن‌غنچه‌لبان مست‌مدامم کردند | باده ازشیشهٔ سربسته بجامم کردند
شدم ازلاغری انگشت‌نما چون مه‌نو | تادرین دائره چون ماه تمامم کردند

سالها سختی ایــام کشیدم چوعقیق | تاعزیزان جهان صاحب‌نامم کردند
لله‌الحمد که‌ازخوان جهان روزی‌من | رغبتی‌بودکه مـردم بکلامم کردند
صائب ازبی‌دهنی بودکه‌شیرین‌دهنان | قانع ازبوسهٔ شیریـن به پیامم کردند

غزل-۱۱۲۳

صورت شیرین اگر ازلوح خارا میرود | از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدودمجنون بزور عشق درگرد جهان | آب‌دارد قوت ازسرچشمه هرجامیرود
بر نمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق | یوسف ازکنعـان بسودای زلیخا میرود
عمرچون سیل،عدم دریاوما خاروخسیم | در رکاب سیل خـاروخس بدریا میرود
درطریق عشق‌خارازپاکشیدن‌مشکلست | ریشه دردل میکند خاریکه درپامیرود
درقیامت هم نمی یابد حـریم سینه را | ازخرام اودل هرکس که از جا میرود
شرم‌مجنون‌شوخی‌ازچشم‌غزالان‌برده‌است | بی‌نگهبان محمل لیلـی بصحرا میرود
رفتی واز بدگمانیهای عشق دوربین | تاتو می‌آئی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر اربـاب دنیا زر بمنعم میدهند | آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
نیست صحبت رااثر درطینت آهن دلان | تیزی سوزن کی ازقـرب مسیحا میرود
میرود داغ کلف صائب اگر ازروی ماه | فکر خال وخط اوهم از دل ما میرود

غزل-۱۱۲۴

آنچه روی بخت من باسیلی استاد کرد | کی تواند بیستون باپنجهٔفرهادکرد
بندهٔ مقبل بآزادی سزاوار است لیــك | بندهٔ شایسته راچون میتـوان آزادکرد
دردبرمن ناگوار ازصحبت احباب شد | تلخ برمن عیـداز رسم مبارکباد کرد
تار وپود عالم امکان بهم پیوسته است | عالمی‌را شادکرد آنکس که‌مارا شاد کرد
این‌غزل‌را پیش‌ازین هرچند انشاکرده‌بود | صائب ازروح فغانی دیگر استمداد کرد

غزل-۱۱۲۵

هر که تسلیم بفرمان قضـا میگردد | برسرش ابـر بـلا بال هما میگردد
چه‌ضروریست کشیدن ز مسیحا منت | کامرانی چـو کند درد دوا میگردد

واصلان گوش نــدارنــد بافسانهٔ عقل | راه گم کرده پی بانك درا میگردد
بی‌ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن | مه چولاغرشود انکشت‌نما میگردد
درتمنای نوای قــافلـــه سالار بـهار | کل جدارنگ‌جدا بوی جدامیگردد
صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب | ای خوش آن آینه کزخود بصفامیگردد

غزل-۱۱۳۶

عاشق دل شده هرچند که آواز دهد | کوه تمکین‌تومشکل که‌صدا باز دهد
صید بندی کـه ازوچشم رهائی دارم | مشکل ازچشم‌مرا رخصت پرواز دهد
راه درخلوت وصـل توسپندی دارد | که‌زخاکستر خود سرمه بآواز دهد
توکه ازدیدن کف حوصله را میبازی | بتو چـون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام میالا هـرگز | کین‌ز زقلب هرکس که دهی‌باز دهد
تا بودزنده کبابش‌زدل خودبـاشد | هرکرا ساقی آن دلبـر طناز دهد
مطلب ازدگران روشنی دل‌صائب | که دلت را سخن سوخته پرداز دهد

غزل-۱۱۳۷

بـوی دل ازنفس بـاد صبا مـی‌آید | میتوان یافت کـزان زلف‌دو تا میآید
همت‌از پیرمغان جوی که‌چون کارافتد | کارتـیـغ دو دم ازقـد دوتا میآید
بی قناعت نتوان شد بسعادت مشهور | این صفیریست که از بال هما میآید
تا ازوخندهٔاین باغ بهم پیچیدست | غنچه در وقت شکفتن بصـدا میآید
میشود گرچه بیابانی از آواز توهوش | دل‌رم‌کرده زبـوی تـوبجا میآید
نیست درغیب اگربـادبهاری صائـب | اینقدر معنی‌رنگین ز کجا میآید

غزل-۱۱۳۸

جذبهٔ شوق گر ازجانب کنعان نـرسد | بوی پیراهن یوسف به‌گریبان نرسد
کعبه دردامن شبگیر بلند افتاده‌است | سیل‌هـرروز محالست بعمان نرسد
درمقامیکه ضعیفان کمر کمین‌بندند | آه اگر مـور بفریاد سلیمان نرسد
تو وچشمی که ز دلها گذرد مژگانش | من‌ودزدیده‌نگاهی که‌بمژگان نرسد
هرکه از دامن‌اودست مراکوته کرد | دارم‌امید که‌دستش به‌گریبان نرسد

شمامهٔ شوق محالست ز پا بنشیند | تادل خسته بآن چاه زنخدان نرسد
دردچون سرخ کند روی سخن را صائب | کاراهل سخن آن به که بسامان نرسد

غزل-۱۱۳۹

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد | اگر در کعبه رومی آورد بتخانه میسازد
ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم | مرا زیرو زبر یك جلوهٔ مستانه میسازد
زگردش مشت خاك بیقرار من نمی ماند | اگرچرخ از گلم تسبیح و گر پیمانه میسازد
بماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان | چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد
من و بیگانگی از آشنایان جهان صائب | که وحشت آشنا را معنی بیگانه میسازد

غزل-۱۱۴۰

دل سنگ ازشکست دانهٔ من آب میگردد | ز عاجز نالی من آسیا گرداب می گردد
زبال افشانی پروانه میریزم ز یکدیگر | سرشك شمع در ویرانه‌ام سیلاب می گردد
بآن موی میان از پیچ و تاب امیدها دارم | که می گردد یکی چو رشته‌ها مهتاب می گردد
منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان | که ازخشکی نفس درکام من قلاب می گردد
ندارد هیچکس چون ابر آیین سخاوت را | که گوهر میفشاند وز خجالت آب می گردد
ببی برگی قناعت باد دل بیدار کن صائب | که اسباب فراغت پردهای خواب می گردد

غزل-۱۱۴۱

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می آید | که از دیوار ودر بوی پر پروانه می آید
تعجب نیست گرجان وقت پرسیدن برون | که بامهمان برون ازخانه صاحبخانه می آید
سبك برخیز ای خار ملامت از سر راهم | که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید
صدای شیر بود آواز نی زین پیش در گوشم | کنون از نی به گوشم نعرهٔ شیرانه می آید
چنان از بادهٔ توحید سرگرمم درین گلشن | که خار و گل بچشم من یك دانه می آید
اگر بر کلبهٔ من جغد را صائب گذار افتد | بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

غزل-۱۱۴۲

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند | در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند
نیست چندان ره بملك بیخودی از عارفان | تا برون از خویش می آیند درمیخانه اند

درمذاق عارفان خون‌دمی کلگون‌یکیست بسکه‌محولذت دیدار صاحب‌خانه اند
هیچکس درکاروان زندگی بیدار نیست ماندگان‌درخواب‌غفلت‌رفتگان‌افسانه اند
برنمیدارد شراکت ملك‌نك بیعمی زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند
دیر می گردند رام وزود وحشی میشوند آشنا رویان عالم مردم بیگانه اند
دیدهٔ بد صائب از نازك خیالان دور باد کز دل‌صد چاك‌خودزلف‌سخن‌راشانه اند

غزل-۱۱۴۳

دل پریشان ازپریشان گردی نظاره شد از ورق گردانی آخر مصحفم سی‌پاره شد
روزی سختی کشان از سنگ میآید برون کی‌غم روزی‌خوردمرغیکه آتشخواره شد
میزند جوش می گلرنگ خون درپیکرم تالب‌خونخوار آن‌شیرین صنم‌میخواره شد
درتماشاگاه او چون دیدهٔ قربانیان جمله ایام حیاتم صرف یك نظاره شد
آتش‌سودای من ازجوش گل‌بالاگرفت شوخی این‌طفل بیش ازبستن گهواره شد
چون کنم صائب نهان درسینه داغ سینه را سینهٔ صبح ازشکوه مهرتابان پاره شد

غزل-۱۱۴۵

تابکی درخواب سنگین روزکارم بگذرد زندگی درسنگ‌خاراچون‌شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل بی سواد در ورق گردانی لیل ونهارم بگذرد
بسکه نازکار نشناسان‌ملولم ساخته است دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را زسر آتشین رخسارهٔ گر بر مزارم بگذرد
باخیال اوقناعت میکنم بمن کیستم تا وصالش در دل امید وارم بگذرد
چونکشم آه ازدل‌پرخون که‌بادخوش‌عنان میخورم‌صد کاسه‌خون کزلاله‌زارم بگذرد
ازدل پردرد وداغم زهره می‌بازد پلنگ پر بریزد گر عقاب ازکوهسارم بگذرد
باضعیفی برزبر دستان عالم غالبم برق میلرزد بجان کزخارزارم بگذرد
ازشکوه خاکساری بحرما آن دستگاه می شود باریك تا از جویبارم بگذرد
منکه‌چون خورشید تابان‌لعل‌سازم‌سنگرا ازشفق صائب بخون دل مدارم بگذرد

غزل-۱۱۴۶

چشم‌تو زدلهاچه خبرداشته باشد آن بیخبر ازماچه خبرداشته باشد

درعالم حیرت نبود تفرقه را راه | محو تو زدنیا چه خبرداشته باشد
حیران تویک عمر ابدهر که نبودست | زان قامت رعنا چه خبرداشته باشد
درحلقهٔ زلفش چقدرجلوه کند حسن | گرداب زدریا چه خبرداشته باشد
آنرا که نبردست برون بیخودی ازخود | ازدامن صحرا چه خبرداشته باشد
از زاهد بی مغز مجو معرفت حق | کف ازدل دریا چه خبرداشته باشد
هر کس که بدادست زکف دامن فرصت | از گمشدهٔ ما چه خبرداشته باشد
آن خواجهٔ غافل که فرورفته بدنیا | از عالم بالا چه خبرداشته باشد
آنچشم سیه مست که ازخود خبرش نیست | صائب زدل ماچه خبرداشته باشد

غزل-۱۱۴۷

بسینه هر که تمنای نوگلی دارد | زهرالف بنظر شاخ سنبلی دارد
چوموج بیخطر ازبحر میرسد بکنار | بدست هر که عنان توکلی دارد
بپای هر که خلیدست ازگلی خاری | بران قفس نزند گل که بلبلی دارد
کدام برق تجلی ز ابر بیرون تاخت | که کوه طور عجایب تزلزلی دارد
بجز فتادگی ما که برقرار بود | ترقی همه در پی تنزلی دارد
تویکه فارغی ازفکرعاقبت صائب | دگرنه صورت بیجان تاملی دارد

غزل-۱۱۴۸

عاشق محو بدلدار نمی پردازد | بلبل مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تدبیربود پیشهٔ عقل | عشق باسبحه وزنار نمی پردازد
کام آنکس بوداز شهد حلاوتشیرین | که باقرار وبانکار نمی پردازد
خبرش نیست زتمچین بهاران ورنه | گل بارایش دستار نمی پردازد
آتشی درجگر بلبل اگرهست چرا | اینچمن را زخس وخار نمی پردازد
زاعتمادیست که کردست باعجاز نفس | عیسی ما که ببیمار نمی پردازد
گرم کردست چنان بیحریرا صائب | که زگفتار بکردار نمی پردازد

غزل-۱۱۴۹

از زیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید | بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید

باور که میکند که ازان چشم سرمه دار آواز دور باش حیا میتوان شنید
سنگین دلی وگرنه زظرف کلاه خود آواز دل شکستن ما میتوان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را یکبار ای بهشت خدا! میتوان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
هرچند بردل تو گرانست بوی گل حرفی زما برای خدا میتوان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را ازذره ذره بانگ درا میتوان شنید
از دست بازی مژه های دراز او صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

غزل - ۱۱۵۰

سزد که خوردهٔ جانرا کند نثار سپند که یافت راه سخن در حریم یارسپند
فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
ستاره سوختگان ایمن اند ازدوزخ نسوختند بهیچ آتش دوبار سپند
سرشك گرم که گوهرفروزاین دریاست که مجمرست صدف در آبدار سپند
چنین که عشق مرا بیقرارساخته است ز آرمیده دلانست ازین قرار سپند
قیامتست در آن انجمن که عارض او زمی فروزد وریزد ستاره وار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود که مجمراست زمین گیر وبیقرار سپند
نشست وخاست بعاشق که میدهد تعلیم اگر نباشد دربزم آن نگار سپند
گره زهستی موهوم خویش تانگشود ز وصل شعله نگردید کامکار سپند
باضطراب دل ما نمیرسد صائب اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

غزل - ۱۱۵۱

نا ئین تمام از خم شراب صاف میآید عجب فوج پریزادی زکوه قاف میآید
...ین آتش زبانی عاجر مدرشکر بیدادش دل من کی برون ازعهدهٔ الطاف میآید
تراوش میکند خونیدلی ازمهر خاموشی که آهوی ختن را بوی مشك از ناف میآید
اگر ازپردهٔ شب ظلمت غفلت هواگیرد زخطهم آن ستمگر برسرانصاف میآید
اگرآب حیات معنیم ریزند درساغر بچشم وحشتم موج سراب لاف میآید

زسنگ خاره دارم چار بالش چون شرر صائب — ز بس سنگ ملامت بر من از اطراف می آید

غزل-۱۱۵۲

زاتحاد کجا عشق کامیاب شود — کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد — مچین بغنچگی آن گل کز و گلاب شود
دامن برس ایمش بیش ازاین مپسند — که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
اگر بقا طلبی باشکستگان خوش باش — که مه تمام چو شد پای در رکاب شود
عمارتی که بلند از هوا شود صائب — بنیم چشم زدن پست چون حباب شود

غزل-۱۱۵۳

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را بنمک ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط — در کشوری که یوسف ما را بها کنند
نقش مراد طرح باقبال می دهند — جمیکه تکیه گاه خود از بوریا کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود — مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود — ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
باشد به از ملامت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند — تسخیر دل بیك سخن آشنا کنند

غزل-۱۱۵۴

آنکه ازعمر سبك سیر وفا می طلبد — لنگر از سیل و اقامت ز هوا میطلبد
هر که دارد طمع عافیت از آخر عمر — ساده لوحیست که از درد شفا میطلبد
کشتئی را که شود گردغم من لنگر — ناخدا موج خطر را ز خدا میطلبد
هوس دیدن رویست مرا در خاطر — که لقایش دو جهان روی نما میطلبد
صدف لوح کر [illegible] دل دریا را — دامن دشت جنون آبله پا میطلبد
نیست از پایهٔ دیوار قناعت خبرش — آنکه دولت ز پر و بال هما میطلبد
چشم بر دست فقیرست غنی را صائب — شه که از مردم درویش دعا میطلبد

غزل-۱۱۵۵

زخط صفای دگر روی یار پیدا کرد — زداغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

زخط کشید رخش گرد خویش دایرهٔ   مقال که رهزن دلها حصار پیدا کرد
اگر چه حکم بیاضی بلند رتبه بود   بدور گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب   مرا چون جگر روزگار پیدا کرد
اگر به آب رسانند خاک عالم را   نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بخاک کرد آهو   که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف روز من آنروز تیره شد صائب   که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

غزل-۱۱۵۶

مشکل دل رمیده هوای وطن کند   شبنم چنان نرفت که یاد چمن کند
آنرا که دید یوسف از اخوان سنگدل   خوش بگردنست که یاد وطن کند
دل می‌کند سینهٔ ما بیدلان رجوع   گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من   راضی میشوم که کسی یاد من کند
بسیار زود ... دل عشاق را هدف   زلف ترا گرایی دل بی شکن کند
بر دوش صورت شیرین نگاشته است   تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بال ملخ چو برگ خزان دیده ریخته است   پروانه را که یاد در آن انجمن کند
صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب بست   کو عیسئی که چارهٔ درد سخن کند

غزل-۱۱۵۷

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد   برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
اشک من ... وقع گلک وبه اثر   طفل یتیم را بگلستان که میبرد
دیوانهٔ تازگی از بند جسته است   این مژده را بحلقهٔ طفلان که میبرد
هر مشکلیکه هست گرفتم گشود عقل   ره در حقیقت دل انسان که میبرد
صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد   این دل رمیده را به بیابان که میبرد

غزل-۱۱۵۸

چاره درد مرا درد محبت دارد   سینهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
همه کس ازدل وجان امت خاموشانند   خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد
سر نیاورد برون هیچکس از درد عشق   دانه سوخت رمیی که ملاحت دارد
بوسهٔ از دهن تیغ شهادت ربود   خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گنه ازبسکه عزیزست بدیوان کرم | عاصی ازجرم خود امید شفاعت دارد
جلوه گاه دل عاشق زفلك بیرونست | درصف پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه‌اش ازملك سلیمان باشد | مور هرچند بچشم تو حقارت دارد
نیست دربلهٔ میزان قناعت صائب | سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

غزل - ۱۱۵۹

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند | باپای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز | دست مرا ببین بگریبان چه میکند
آنراکه عشق نیست چه لذت ززندگیست | آنراکه جان ستان نبود جان چه میکند
مطلب زسیر بادیه ازخود رمیدنست | ازخود رمیده سر ببیابان چه میکند
شرم توچشم بند تماشائیان بس است | آن روی شرمناك نگهبان چه میکند
درکان لعل لالهٔ سیراب گو مباش | شمع وچراغ خاك شهیدان چه میکند
بیموج یك سفینه بساحل نمی رسد | یوسف حذر زسیلی اخوان چه میکند
دل چون نماند گوخرد و هوش هم ممان | این خانهٔ خراب نگهبان چه میکند
بیهوده دست بردل ما می نهد طبیب | باشور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب | لب تشنهٔ توچشمهٔ حیوان چه میکند
بی غم نیافتست کسی وصل غمگسار | صائب شکایت ازغم هجران چه میکند

غزل - ۱۱۶۰

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید | وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید
صافیکه بود قسمت یاران رفته شد | درد شرابخانهٔ قسمت بمن رسید
بی آسیا ز دانه چه لذت برد کسی | دندان نمانده بودچو نعمت بمن رسید
شد مهربان سپهر بمن آخر حیات | دروقت صبح خواب فراغت بمن رسید
شدسینه چاك همچوصدف استخوان من | تا قطرهٔ ز ابر مروت بمن رسید
چون چشم یارازنفسم گرد سرمه خاست | تا گوشهٔ ز عالم وحشت بمن رسید
صیاد بی کمین بشکاری نمی رسد | این فیض هاز گوشهٔ عزلت بمن رسید
این خوشه‌های گوهر سیراب همچوتاب | صائب زفیض اشك ندامت بمن رسید

سخن کسی بجانهای غافل نشیند | زدل هرچه برخواست بردل نشیند
غبار یتیمی است جویای گوهر | غم عشق درجان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد | ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا میکند سنگ طفلان حصاری | اگر جوش دریا بساحل نشیند
بدنیا نگردد مقید سبک رو | بویرانه سیلاب مشکل نشیند
تو کز اهل جمعی سبکساز خودرا | که دل کشتی نیست در گل نشیند
چودریا نگردد تهیدست هرگز | کریمی که در راه سائل نشیند
شود محو دریکدم از جلوهٔ حق | دوروزی اگر نقش باطل نشند
مرا خاك گشتن درین راه زان به | که گردی بدامان منزل نشیند
بافشاندن دست صائب نخیزد | غباریکه بردامن دل نشیند

غزل-۱۱۶۲

سوادشب دل شب زنده دار میخواهد | زمین سوخته تخم این شرر میخواهد
مگر بداغ عزیزان نسوختست دلش | کسیکه زندگی پایدار میخواهد
بدست نفس مده اختیار دل زنهار | که زنگی آینهٔ خویش تار میخواهد
همان بهشت که قانع شود بدلخوردن | کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد
ببوی گل ز گلستان کجا شود قانع | کسیکه خرمن گل در کنار میخواهد
نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب | که حسن آینهٔ بی غبار میخواهد

غزل-۱۱۶۳

بتان که خون شهادت چوآب مینوشند | کجا ز ساغر مینا شراب مینوشند
چو رشته اند بخون حجاب خوبانی | که باده باهمه کس بی حجاب مینوشند
چه کشوریست محبت کهخاکساراش | زکاسهٔ سرگردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن | اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسرچشمهٔ رضا جمعی | که آب تلخ بجای گلاب مینوشند
سرك شسته نگردد زدل محبت می | بخواب تشنه لبان دایم آب مینوشند
مکر ز روز حساب اندبی خبر صائب | جماعتی که می بی حساب مینوشند

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند / رو بهر جانب که آرم سنگبارانم کند
هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران / میشوم معمور تر چندانکه ویرانم کند
روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من / از مروت نیست بیرون زین گلستانم کند
بسته‌ام چشم از تماشای زنخدان فلک / چشم آن دارم که با یوسف بزندانم کند
میفشانم چون صدف دندان غیرت بر جگر / گر بجای آبرو گوهر بدامانم کند
گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا / خلق زابروی اشارت تیرباران کند
نور من چون برق صائب پرده سوز افتاده‌ست / نیستم برقی که پنهان زیر دامانم کند

غزل-۱۱۶۵

اگر درد مرا زان بیمروت چاره می آید / نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید
کدامین خانه پرداز ست در جانم نمیدانم / که جای اشک از چشم دل آواره می آید
نمی بیند بدنبال خود از حرص طلب غافل / و گر مردوری از دنبال روزی خواره می آید
بلا در آستین بسیار دارد گوشهٔ عزلت / که گل از شاخ بیرون با دل صدپاره می آید
نظر بر چشم شیر انداختن بندد دهانش را / تو گر ثابت قدم باشی چه از سیاره می آید
بغیر از بیکسی صائب که می گیرد خبر از من / که از یاران بسر وقت من بیچاره می آید

غزل-۱۱۶۶

بهر آب تنک کی همت ما آشنا گردد / منم بحری که از یک موجش این نه آسیا گردد
سکندر میکند دریوزهٔ آب از خضر غافل / کز اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد
چه رسمست اینکه هر کس از سعادت بهره دارد / برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
محالست اینکه پیکان ترا از دل برون آرد / اگر سنگ ملامت سربسر آهن ربا گردد
مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب / دل گندم دونیم از بیم سنگ آسیا گردد
اگر دل را ز تن خواهی جدا بر آه زور آور / که روز باد کاه از دانه در یکدم جدا گردد
خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را / ز خود هر کس که بیرون پا گذارد رهنما گردد
دل از زرد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب / پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

غزل-۱۱۶۷

اگرچه خاکسارم برجهان پا میتوانم زد / کف خاکی همان در چشم عالم میتوانم زد

ز فکر زاد عقبی پایم از گل بر نمیآید | وگرنه پشت پا آسان بدنیا میتوانم زد
مروت نیست در غربت فکندن سنگ طفلانرا | وگرنه خیمه چون مجنون بصحرا میتوانم زد
دلم چون برگ بید از آب زیر کاه میلرزد | اگرچه سینه چون کشتی بدریا میتوانم زد
اگر سودا مرا چون گردباد از خاك بردارد | سراسر پادرین دامان صحرا میتوانم زد
اگر چون صبح باشد عزم صادق در بساط من | بقلب چرخ چون خورشید تنها میتوانم زد
بآزادی نمیسازد دل عاشق گرفتاران | ز دام زلف صائب ورنه سروا میتوانم زد

غزل-۱۱۶۸

کو سرو قامتیکه دل من ز جا برد | زنگ از دلم بیك نگه آشنا برد
عجب روفتاد کیست سرانجام سرکشی | چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد
نوبت بکس نمی‌دهد این چرخ سنك دل | سرگشته آنکه بار باین آسیا برد
دروه گذار باد فروزد چراغ خویش | آن ساده دل که فیض زکسب هوا برد
از مال حرص طول امل کم نمیشود | کی پیچ وتاب گنج وگهر ز اژدها برد
چین از جبین ما نبرد عیش روزگار | آتش مگر شکستگی از بوریا برد
زین درد جانستان که مسیحاست عاجزش | صائب مگر بشاه نجف التجا برد

غزل-۱۱۶۹

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود | خاك اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالم سوز را تسلیم سازد مهربان | بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود
نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم تر | آتش گل رافشان بلبلان داماں شود
مرگ نتواند زکویش پای من کوتاه کرد | خار در ایام خشکی حافظ ریحان شود
درغبار خط نهان گردید آن چشم سیاه | خانهٔ ظالم باندك فرصتی ویران شود
می گران گردیده است ازمی پرستیهای من | توبه ازمی میکنم چندانکه می ارزان شود
عشق مارا بی نیاز ازدرد وداغ عشق ساخت | ملك ویران از عدالت زود آبادان شود
درنگیرد صحبت زاهد بصافی مشربان | زشت دریك دیدن از آیینه روگردان شود
میرسد فیض سبکروحان باطراف جهان | میشود آفاق روشن صبح چون خندان شود
میکند نان بخیل آیینهٔ دل را سیاه | وای بر آنکس که برخوان فلك مهمان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی باخویشتن
خون خودرامیخورد گرگی که‌بی‌دندان شود

سیل‌بیکارست چون‌ازخودبر آرد خانه‌آب
نفس‌چون‌طغیان نمایدبر تر ازشیطان شود

خامهٔ صائب چو آغازگهر ریزی کند
زنده رود تازهٔ پیدا در اصفهان شود

غزل-۱۱۷۰

شاخ گل از دست وچوگان تویادم‌میدهد
غنچه از گوی گریبان تو یادم می‌دهد

جلوهٔ خورشیدرخشان درته دامان ابر
زیر زلف از ماه تابان تو یادم می‌دهد

جلـوهٔ ابروی ماه عیـد در ابـر تنـک
از اشارتهای پنهـان تو یادم می‌دهد

میدهد یاد از دل پرخون من هرغنچهٔ
هر گلی از روی خندان تو یادم می‌دهد

درمیان جان شیرین چون الف جا میدهم
هرچه از سرو خرامان تو یادم می‌دهد

درکنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل
صائب از اوراق دیوان تو یادم می‌دهد

غزل-۱۱۷۱

بیغرض چون شد سخن‌تاثیر دیگرمیدهد
آب روشن راصدف‌تشریف گوهر می‌دهد

عزم چون افتاد صادق راهبر درکار نیست
اشتیاق وصل شکر مورراپر می‌دهد

داغ را درسینهٔمن چون سپند آرام نیست
این زمین گرم یاد ازدشت محشر می‌دهد

آه‌ازین گردون کم‌فرصت که‌می گرددسحر
درسرشب‌هرکراچون‌شمع افسر می‌دهد

هرکرا شمشیر غیرت درنیام زنگ نیست
نامه را رنگینی ازخون کبوتر می‌دهد

هر گدا چشمی ندارد راه در درگاه دل
ورنه کام هردو عالم راهمین در می‌دهد

مابدست‌تنگ خورسندیم ورنه روزگار
این گره‌را درعوض‌صدعقد گوهر می‌دهد

میکند صائب گرانبارش زداغ بی بری
دل‌بهرکس‌چرخ‌افزون‌چون‌صنوبر می‌دهد

غزل-۱۱۷۲

زدل رم‌میکند چشم‌بلا جـواینچنین باید
نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید

نگه میلغزد ازرویش‌خرد میلرزدازمویش
تکلف برطرف روآنچنان‌مو اینچنین باید

بخودکردست‌رو‌یهردوعالم‌چونصف‌مژگان
تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید

برآورد از خماری بوی پیراهن عزیزانرا
بلی‌هم چشم ماه مصر را بو اینچنین باید

بوجدآمدزمین‌وآسمان از شورش صائب
می‌آشامان معنی‌را هیاهو اینچنین باید

حرفی که ازان لعل گهربار برآید | رازیست که ازمخزن اسرار برآید
تاحشر محالست که ازسینه کند یاد | هردل که بدریوزهٔ دیدار برآید
گل بردر زندان زند ازشرم زلیخا | چون یوسف ما برسر بازار برآید
درخلوت آئینهٔ رخسار توازلطف | طوطی بکرانجانی زنگار برآید
ازبادهٔ لعلی بسرش تاج گذارند | مستی که بمیخانه ز دستار برآید
دارد خبرازدرد گرفتاری بلبل | بادست تهی هرکه زگلزار برآید
افسرده‌تر ازعقل بود معرکهٔ عشق | روزیکه مرادست ودل ازکار برآید
هرجانبود اهل دلی گوش برآواز | رحم است برآن نغمه که ازتار برآید
گرسوزن عیسی شود اینوادی پرخار | ازدل چه خیالست مرا خار برآید
دارد بجگرداغ زمحرومی فرهاد | هرلاله که از دامن کهسار برآید
شیری که برغبت ندهد دایه باطفال | خون گردد وازدیدهٔ خونبار برآید
فردای قیامت رگ ابریست گهربار | هرآه که ازسینهٔ افکار برآید
درسرمه اگرغوطه دهد چرخ جهانرا | صائب چه خیالست زگفتار برآید

غزل-۱۱۷۴

بکف شعله اگر نقد شرر می‌آید | دلدم گردهٔ ماهم زسفر می‌آید
هست تا برفلك از اختر سیاره اثر | سنگ برشیشهٔ ارباب هنر می‌آید
دست پیچیدن ودل بردن وپنهان گشتن | هرچه میگوئی ازان موی کمر می‌آید
این نه دریاست که از کاوش این سنگدلان | اشك تلخیست که ازچشم گهر می‌آید
لاله دارد خبر ازبرق سبك سیر بهار | که نفس سوخته از خاك بدر می‌آید
چرخ راآه شرربارمن ازجا برداشت | دیگ کم حوصلگان زود بسر می‌آید
صائب ازسیر گلستان سخن می‌آیم | گل خورشید مرا کی بنظر می‌آید

غزل-۱۱۷۵

عیش جهان برند می آشام داده اند | خط مسلمی بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در ابرام میزنند | باخود قرار تلخی دشنام داده‌اند
نقصان نکرده است کسی ازملایمت | قند اززبان چرب ببادام داده‌اند

ترسم زبوسهٔ لب ساقی کنند کم | بوسی که میکشان بلب جام داده‌اند
آسودگی ز خاطر نام آوران مجو | کاین منزلت بمردم گمنام داده اند
تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرئتند | آنها که تن بسختی ایام داده‌اند
صائب چه فارغ اند زاندیشهٔ حیات | جمعیکه کار آخرت انجام داده‌اند

غزل-۱۱۷۶

مجنون تو بر دامن صحرا نه نشیند | این گرد مهر دامنی ازپا نه‌نشیند
شوردل عاشق زتماشا نشود کم | ازباد بهار آتش سودا نه‌نشیند
در کوی مکافات محالست که آخر | یوسف بسر راه زلیخا نه نشیند
آنجاکه کندابر کرم‌قامت خودراست | عصیان چه غباریست که ازپا نه‌نشیند
درجیب صدف گوهر شهوار نماید | در دامن مریم دل عیسی نه‌نشیند
گر باد مرادست وگرباد مخالف | از جوش طلب سینهٔ دریا نه‌نشیند
صائب دل‌هرکس که رمیدست زدنیا | خوبست که بامردم دنیا نه‌نشیند

غزل-۱۱۷۷

پادشاهی نه‌بسیم وزر وگوهر باشد | هرکرا سد رمق هست سکندر باشد
حرف‌سامان‌مزن‌ابحواجه که‌در کشورعشق | هرکه‌آهش بجگر بست‌توانگر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست | تلخی روزه به از قند مکرر باشد
هرکه‌چون بحر بتلخی گذراند ایام | ظاهروباطن او گوهر و عنبر باشد
زندگی بی جگرسوخته ظلمت ارنه | جام تبخالهٔ ما بر لب کوثر باشد
بهر جمعی که‌زمنت‌دلشان‌سوخته‌است | تشنه لب مردن ازاقبال‌سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد | تادلش در گرو صحبت شکر باشد
باادب باهمه سرکن که‌دل شاه وگدا | در ترازوی مکافات برابر باشد
مست نازی که دل‌وحشی‌ماکرد شکار | شاهبازش می‌چون خون کبوتر باشد
صبربرسوز دل و تشنه لبی کن صائب | که‌چودل آب شود چشمهٔ کوثرباشد

غزل-۱۱۷۸

یاد رویش نه‌چراغیست که خاموش کنند | نمکی نیست لب او که فراموش کنند

نکند بادهٔ روشن بخــرد های ضعیف
آنچه چشمان سیه‌مست تو باهوش کنند

کار صد رطل گران میکنــد از شادابی
گوهری راکه زگفتار تو در گوش کنند

دایم ازغیرت خــونابه کشانند کباب
ناتوانان که‌شب وروز قدح نوش کنند

قدبر افرازکه سیمین‌دهنان نقد حیات
همچوگل صرف بخمیازهٔ آغوش کنند

عشق بالاتر ازآنست که پنهان گردد
شعله رعناتر ازآنست کـه‌خاموش کنند

صاف طبعان که بزندان بدن محبوسند
خشت‌را ازسرخم دوربیك جوش کنند

نیست ممکن کـه بمعراج اجابت نرسد
هردعائی کـه دران صبح‌بنا گوش کنند

سروهران جهان گرهمه صرصر گردند
دل‌روشن نه‌چراغست کـه‌خاموش کنند

مست آینـد بصحـرای قیامت صائب
خلق اگر ازدل خودفکرترا گوش کنند

غزل - ۱۱۷۹

بکمان پشت وبشمشیر دهن بخشیدند
سینهٔ گـرم چوخورشید بمن بخشیدند

جام خورشیدزیاد ازدهن گردون بود
بلب تشنهٔ دریا کش من بخشیدند

رنگ وبوئی که از آن باغ وجنان رنگین بود
گردکردند وبآن‌سیب ذقن بخشیدند

پیچ‌وتابی که‌زموی کمر افزون آمد
بسر زلف پریشان‌سخن بخشیدند

لغزشی چند کز ارباب نظر صادر شد
بصفای رخ آن سیم بدن بخشیدند

عدم میخوردن ما روزجزا خواهدخواست
چشم‌مستیکه‌بآن توبه‌شکن بخشیدند

نوررا باده کند در قدح چشم سهیل
جرعهٔ کـز لب لعلت بیمن بخشیدند

خوردهٔ مینا بجهان خوردهٔ جان پیش ازمرگ
نقدکردند وبآن‌غنچه دهن بخشیدند

قمریانیکه‌درین دائره بینا بودند
عمرخود جمله بآنسروچمن بخشیدند

بود اگر بهرهٔ درین یوسف صفتان
وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

کرد پرشکر اگر دست درازی صائب
گنه طوطی ما را بسخــن بخشیدند

غزل - ۱۱۸۰

هرکه در بحر آن مشکین کاکل ماندماند
عقدهٔ کزپیچ وتاب زلف در دل ماند ماند

باکشیدن مشکلست ازخاك دامنگیرعشق
هرکراچون سرواینجا پای درگل ماندماند

ناقص است آنکس که‌ازفیض جنون کامل نشد
درچنین فصل بهاران‌هر که عاقل ماند ماند

میبرد عشق اززمین بر آسمان ارواح را
زین‌دلیل‌آسمانی‌هر کـه غافل ماند ماند

تشنهٔ آغوش دریا را تن آسائی بلاست
چو نصدف‌هر کس که‌درداماساحل‌ماندماند

نیست‌ممکن نقش پارا اززمین برخاستن
هر کرا نجانی که‌دردنبال‌محمل ماند ماند

فرصتی‌تاهست بیرون آی از زندان جسم
دربهاران تخم بیدردی که دردل ماند ماند

هردلی کز بیم آتشهای بی‌زنهار عشق
چون سپند خام دربیرون محفل ماندماند

سیل هیهاتست تادریا کند جائی مقام
یکقدم هر کس که ازهمراهی‌دل ماند ماند

چشم قربانی نگرداند ورق تاروز حشر
دیدهٔ هر کس که در دنبال قاتل ماند ماند

می‌شود هردم‌عجب‌تر نقش‌روزافزون‌حسن
هر کرا ازحیرت‌اینجا دست‌بردل ماندماند

بی‌سرانجامیست خضر راه بی پایان عشق
هر که درفکر سروسامان منزل ماند ماند

برنمیگردد بگلشن شبنم از آغوش مهر
هر که‌صائب‌محو آن‌شیرین‌شمائل‌ماندماند

غزل - ۱۱۸۱

برمن ازروشندلی وضع‌جهان هموار شد
خار درپیراهن آتش گـل بیخار شد

خودبخودچونغنچه واشدعقده هاازکارمن
تادرین بستان‌سرا دست و دلم ازکار شد

دورگردون‌راوصال‌پرده‌داران‌هم‌خوشست
طوطی‌ما ازادب یکـرنگ بازنگار شد

گرشود مرکز بسوزد شهپر پرگار را
نقطهٔ بی طالع من بسکه بی پرگار شد

هرکرا بیماری چشم تو دربستر فکند
هرپرستاری‌که آمد برسرش بیمار شد

مستی غفلت میان‌دیده‌ودل شد حجاب
پردهٔ خوابم نقاب دولت بیدار شد

ننگ قیمت برندارد گوهر روشندلان
ای‌خوش آن‌گوهر که‌آب‌ازگرمی‌بازارشد

در شبستان فنا صبح امیدی میشود
هرنفس کز زندگانی صرف استغفار شد

شبنم گستاخ گردد حلقهٔ بیرون در
هرکجا مرکز من جز سر دیوار شد

وحشت ارباب بینش را فزاید رنگ و بو
شبنم از نزدیکی گل آتشین رفتار شد

پیش ازین صائب نمیباشد عبادت را اثر
رفته رفته رشتهٔ تسبیح من زنار شد

غزل - ۱۱۸۲

پیش ابرنوبهاران چون‌صدف اب وا کند
شور غیرت زندگی را تلخ بردریا کند

زودعالم راکند زنگار درچشمش سیاه
هرکه چون‌آئینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سراسر دشت پیمای جنون گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند
نیست میدان جنون ماجهان تنك را کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند
سرو سرتاپا زطوق قمریان گشته‌است‌چشم تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
میکند تاثیر دردلهای سنگین اشك و آه آب و آتش جای خود در سنگ و آهن وا کند
شاهد آئینه رخساری درین بازار نیست طوطی مارا مگر ذوق سخن گویا کند
شمع کافوری فروزد پیش راه جان من چون بقصد کشتن من آستین بالا کند
تانفس را راست سازد بلبل آتش زبان کلك صائب میتواند صد غزل انشا کند

غزل - ۱۱۸۳

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
تماشای رخش بی‌پرده ازچشم که می‌آید مباد آنروز کین آئینه بی آئینه‌دان گردد
مکن ازتیغ خود نومید ما امیدواران را مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
بسیل نوبهار ازجانمی‌خیزد غبار من خوش آنرهرو که تا گوید راهی شوروان گردد
جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد بخاك و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفرهٔ گردون همان قرصست گر صد قرن بر گرد جهان گردد
ز کوه غم مترسان سینهٔ دریا دل مارا که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را که ازگلزار خاروخس نصیب باغبان گردد
ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

غزل - ۱۱۸۴

نیست ممکن دل آشفته سر بپردازد بید مجنون بسر انجام ثمر پردازد
نیست در خاطر سودا زدگان فکر وصال بچه دل غرقهٔ دریا بگهر پردازد
چشم بیمار تو درماندهٔ تدبیر خودست فرصتی کو بمن خسته جگر پردازد
محو در پرتو خورشید جهانتاب شود هر که چون شبنم گل دیده‌بزر پردازد
نامه‌اش پاکتر از صبح قیامت باشد هر که آئینهٔ دل وقت سحر پردازد
عیش شیرین نشود بانفس گیرا جمع بی‌نوا ماند اگرنی بشکر پردازد

هرکه در تربیت جوهر سخنش باشد　　بجگر سوختگان همچو شرر پردازد
زان عقیق لب سیراب چه کم می گردد　　یك نفس گربمن تشنه جگر پردازد
دایم از تنگدلی سربگریبان باشد　　هرکه چون غنچه درین باغ بزر پردازد

غزل - ۱۱۸۵

بی روی تو دل هرکه بآئینه گذارد　　چون تشنه که بر ریگ روان سینه گذارد
هردست نگارین که بر آرد ز بغل سرو　　پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت　　دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
این دست که عشق تو بتاراج بر آرد　　مشکل که بما خرقهٔ پشمینه گذارد
مفت است اگر سنگدلی های معلم　　دلجوئی اطفال به آدینه گذارد
صائب سخن از مهرهمان به که نگوید　　هر کس که بدل ها اثر از کینه گذارد

غزل - ۱۱۸۶

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد　　چگونه مشت خسی برق راعنان گیرد
به آه داشتم امید ها ندانستم　　که این فلك زده هم رنگ آسمان گیرد
مجو زدولت نو کیسه چشم و دل سیری　　که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
زبرق حادثه نتوان بناتوانی جست　　که آتش ازشمع اول بریسمان گیرد
اگر زخویش تو پهلو تهی توانی کرد　　چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چه احتیاج کمندست درشکار ترا　　که چشم شوخ تو نخجیر باکمان گیرد
چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب　　عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

غزل - ۱۱۸۷

بخل ممسك از می افزون تر شود　　سخت تر گردد گره چون ترشود
گوشه گیری آبروی عزتست　　قطره درجیب صدف گوهر شود
حرص را نشو ونما از آرزوست　　خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال　　سایهٔ خورشید چون کمتر شود
در دل روشن نباشد پیچ و تاب　　از جلا آئینه بی جوهر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی　　بی نوا گردد چو پر شکر شود

سرمتاب ازتیره بختی ها که زلف ازخط مشکین نکو محضر شود
گر به بیند ماه شبگرد مرا مه سپند وهاله اش مجمر شود
آن سبکروحم که در دریای عشق بادبان برکشتیم لنگر شود
گوش گیرد عندلیب ازگل بوام هرکجا صائب سخن‌گستر شود

غزل-۱۱۸۸

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود زفیض عشق پریخانهٔ خیال شود
دران مقام که مستان برقص برخیزند فلك چوسبزهٔ خوابیده پایمال شود
بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن که در دوهفته مه چهارده هلال شود
جلوهٔ ز توچون چشم ماشود خورسند چگونه آینه قانع بیك مثال شود
نمیکشند صراحی کشان سراز حکمش لبی که چون‌لب پیمانه بی سوال شود
فلك بخاك نهادان چه می‌تواند کرد سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود
مدار دست زدامان کیمیاگر فقر کز احتیاج‌حرام جهان حلال شود
فلك ز خوردهٔ انجم تمام چشم شدست کههمچو شبنم‌گل محو آن‌جمال شود
توسعی کن که بروشن دلی رسی صائب که سیل‌واصل دریا چو شد زلال شود

غزل-۱۱۸۹

زحرف برلب شیرین او اثر ماند که دیده‌نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان سازخوردهٔ جانرا کهچون بسوخته پیوستهٔ شرر ماند
زنوبهار چه‌گل چیند آن نظر پرداز که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن که چون قلم زتودرهرقدم اثر ماند
خوشا کسیکه‌ازینجا کدانچودر گذرد زنقش پای چراغی برهگذر ماند
کجاست گوشهٔ آسودهٔ که چون نعلین خیال‌پوچ دوعالم برون درماند
درین‌بهار که یکدانه زیر خاك نماند روا مدار سر ما بزیر پر ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد کهدرچمن گل نشکفته بیشتر ماند
دوزلف یار بهم آنچنان بهمی ماند کهروز ما وشب مایکدگر ماند
زفکر بیش‌وکم رزق دل مخور صائب کهراه طی‌شود وتوشه در کمر ماند

بافسون پیرو طول امل هشیار کی گردد — ره‌خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
مگر دردامن خورشیدتابان افکندخودرا — وگرنه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
گرانی ازحباب بی تعلق نیست دریا را — کسی کزخود تهی گردید بردل بار کی گردد
بلندوپست عالم رهروان را میکند رهرو — اگر سوهان نباشد تیغها هموار کی گردد
فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمانرا — زخط عنبرین آن خال بی پرکار کی گردد
ندارد شکوه ازسنگ ملامت طاقت عاشق — پلنگ سخت جان دلگیر از کهسار کی گردد
اگر در تیغ باشد آب درد ریاست جولانش — جدائی عاشقان را مانع دیدار کی گردد
زقرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب — دل عاشق تسلی از وصال یار کی گردد

غزل-۱۱۹۱

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود — کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجائیکه ز پا بنشینیم — ساحل خاروخس ماکف این دریا بود
درفضائیکه دل از تنگی جا می نالید — آسمان یك گره خاطر آن صحرا بود
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند — ورنه آوارگی ماچه کم ازعنقا بود
یك سر تیرزما سایه جدا میگردد — روزگاری که دل وحشی ماباما بود
حسن یك جلوهٔ مستانه درین بزم نکرد — تنگی حوصله‌ها مهرلب مینا بود
نرسیدیم به پروانهٔ راحت صائب — خط آزادی مانقش پرعنقا بود

غزل-۱۱۹۲

تاتودرپرده شدی لاله رخان خوار شدند — همه گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که بیك چشم زدن — چون شرر محو در آن لذت دیدار شدند
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند — سرکشان چون علم زلف نگونسارشدند
هیچکس نیست که داند بچکار آمده است — بسکه مردم بتماشای تو ازکار شدند
کار موقوف بوقت است که اشجار چمن — به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
یارب ایعشق گرانمایه چه اکسیری تو — که همه بی جگران ازتو جگردار شدند
رشتهٔ عمر بمقراض دولب قطع شود — بیشتر خلق جهان بر سرگفتار شدند
صائبا این غزل مرشد روم است که گفت — عید بگذشت وهمه خلق پی کار شدند

زخم ما پهلو بحجر می دهد | شیشهٔ ما سنگ را پر می‌دهد
شوق از افتادگان ره عشق | می ستاند پا و شهپر می‌دهد
ناامیدی اول امید است | نخل ماچون خشک شد بر می‌دهد
همت مردان مگر کاری کند | نقش ماکی داد ششدر می‌دهد
هوشیاری گرچه جان گفتگوست | می سخن را رنگ دیگر می‌دهد
میدهد زر را بزر هر کس چو گل | خردهٔ خود را بساغر می‌دهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت | رزق را روزی رسان پر می‌دهد
میشود چون خامه صائب سرخ رو | هر که درراه سخن سر می‌دهد

غزل-۱۱۹۴

سرهر کس که گرم ازبادهٔ منصور میگردد | بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
سردار الامان بینی گردم کههرموری | در آن مهماسرا همکاسهٔ فغفور میگردد
مگردان روی جرات ازدم شمشیر نومیدی | که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد
شکر ازتلخکامان بار میگیری نمیدانی | که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که میافتم | بچشمم چاردیوار عناصر گور میگردد
تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صائب | کجای جام می آنجا سرمخمور میگردد

غزل- ۱۱۹۵

چه گل ازخود آن مرده دل چیده باشد | که زخمی برویش نخندیده باشد
کسی را رسد پابدامن کشیدن | که صدبار برخویش گردیده باشد
شود مایهٔ بیغمی تلخ کامی | که یکچند چون باده جوشیده باشد
تواند بمجنون کسی کرد کاوش | که پیشانی شیر خاریده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهر بیرون | که برچهرهٔ گل نچسبیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی | که چشم خود ازعیب پوشیده باشد
زرنگین کلامان شود همچو صائب | بخون جگر هر که غلطیده باشد

غزل-۱۱۹۶

با خاطر گرفته کدورت چه میکند | باکوه درد سنگ ملامت چه میکند

وحشت چو رو دهدهمه جا کنج عزلتست | ازخود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند
درخشك سال آب گهر کم نمی شود | بخل فلك باهل قناعت چه میکند
باران بی محل ندهد نفع کشت را | در وقت پیری اشك ندامت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست | آنراکه دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب صاف شد زهم آغوشی محیط | باسینهٔ گشاده کدورت چه میکند
دیوار پشت بر دهن سیل می زند | باخاکسار عشق ملامت چه میکند
ازپشت زرنگار خود آئینه فارغست | محو تو سیر گلشن جنت چه میکند
صائب مرا بدرد دل خویش واگذار | بیمار بی دماغ عیادت چه میکند

غزل - ۱۱۹۷

آسمان تا بود باما بر سر بیداد بود | روی ما دائم بطرف سیلی استاد بود
سروچون شمشیر زهرآلوده میآیدبچشم | بسکه ازسیر گلستان بی تو دل ناشاد بود
زینهار ازخرقه آرایان مشوغافل کهمن | هرخشن پوشی کهدیدم خانهٔ صیاد بود
ازقبول خلق دل سررشته راگم کرده بود | دست رد برسینهٔ ما سیلی استاد بود
یاد ایامیکه مارا برسر از آزادگی | سایهٔ بال هما چون سایهٔ جلاد بود
میکنند اهل هنر نام بزرگان را بلند | بیستون آوازهٔ گر داشت از فرهاد بود
کم بلائی نیست صائب پرسش ارباب رسم | چشم زخم عید ما دائم مبارکباد بود

غزل - ۱۱۹۸

رنگ خط برلعل جانان ریختند | خار در پیراهن جان ریختند
در تماشای تو ارباب نظر | برسرهم همچو مژگان ریختند
ازشکر خند تو موران زیر خاك | قند ها از شیرهٔ جان ریختند
خاکساران را بچشم کم مبین | چون عبیر اززلف جانان ریختند
گوهر جان را سبکروحان عشق | چون عرق ازجبههٔ آسان ریختند
سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار | طوطیان در شکرستان ریختند

غزل - ۱۱۹۹

عاقبت درسینه‌ام دل ازطپیدن باز ماند | بس که پرزد درقفس اینمرغ ازپروازماند

رفت ایام شباب وخار وخار او نرفت مشت خاشاکی زسیل نوبهاران باز ماند
ناخنی بردل نزد مارا درین عالم کسی نغمهٔ محجوب ما درپردهٔ این ساز ماند
مردحق راچون شناسدزاهدخودناشناس چون رسددردیگری هرکسکه ازخودبازماند
اززبان نرم خاکستر بر آتش دست یافت شمع ازآتش زبانی در دهان گاز ماند
سوختم ازخاطرم زنگ کدورت برنخاست رفت خاکستر بباد آئینه بی پرداز ماند
خامشی صائب کلید بستگیهای دلست بلبل ما درقفس ازشعلهٔ آواز ماند

غزل-۱۴۰۰

هرکه پشت پای چون شبنم بآب ورنگ زد درحریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی غماز نیست میتوان میخانه ها زین بادهٔ بیرنگ زد
خال لیلی جامه درنیل مصیبت میزند تاکدامین سنگدل یارب بمجنون سنگ زد
نیست امید برومندی زخال تو خطان حاصلش افسوس باشد دانه راچون زنگ زد
دردپنهانرا زبان ازعرض مطلب کوته است بوی می ازشیشه نتواندبرون چونزنگ زد
ازشبیخون حوادث لشکرش درهم شکست هرکه صائب درمقام صلح طبل جنگ زد

غزل- ۱۴۰۱

بزهر چشم بتوان کشت دشمن راچو کارافتد نمی خواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
هجوم زاغ خواهد نخل ماتم کرد سروش را بفکر عندلیبان اینچنین گر نوبهار افتد
ندارد ازشکست خلق پروا دیدهٔ حق بین که کشتی بی خطر باشدچو دریا بیکنارافتد
ازان رخسارشبنم خیزچون گل پرده یکسو کن کهچون برگ خزان بلبل بخاك ازشاخسارافتد
تمام شب نظر بازی کند با دام زلف خود ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد
چه افتاده است سرازبیضه بیرون آورد صائب نواسنجی که در فکر قفس ازشاخسار افتد

غزل-۱۴۰۲

فیض دم صبح ازلب خندان تو یابند شهدیست شکرخنده که درشان تو یابند
هردل که شود آب درین باغ چوشبنم زیر قدم سرو خرامان تو یابند
درراه صبا غنچه نشیند عزیزان تابوی گل از چاك گریبان تو یابند
وقتست که عشاق تو ازرشك بمیرند ازبسکه ترا واله وحیران تو یابند

یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند | تا قطرهٔ از چاه زنخدان تو یابند
آهیست که برخاسته ازخاک شهیدان | هر گرد که درعرصهٔ جولان تو یابند
بیمار دلان روی به بهبود گذارند | بوئی اگر از سیب زنخدان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت | شیرازه اش اززلف پریشان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند | کاین تیره دلان ره بشبستان تو یابند
ازنعمت الوان جهان کاسه بپرداز | تا روزی جانها ز سرخوان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود | خوبان عمل فتنه زدیوان تو یابند

غزل- ۱۲۰۳

از سر زانوی خود آیینه دارت داده‌اند | بنگر این آیینه از بهر چکارت داده‌اند
آنچه نتوان یافت باصد انتظار از کام دل | کام بخشان فلك بی انتظارت داده‌اند
گرچه در ظاهر اسیر چاردیوار تنی | رخصت جولان برون زین نه حصارت داده‌اند
توشهٔ چون پارهٔ دل برمیانت بسته‌اند | مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند
چون پذیرند از تو عذرلنگ کزبهر سفر | باد پائی همچو جان بیقرارت داده‌اند
چند چون نا دیدگان وا تماشا میکنی | حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
ازگرانی لنگر دریای امکان کردهٔ | کشتی جسمی که از بهر گذارت داده‌اند
درگشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن | این دم گرمی که چون باد بهارت داده‌اند
درگره تاچندخواهی بستن ازطبع لئیم | خوردهٔ جانی که ازبهر نثارت داده‌اند
طفل بازی گوش و بی پروا وخام وسرکشی | زان بدست گوشمال روزگارت داده‌اند
میتوانی دوزخ خودرا بهشتی ساختن | کوثر نقدی زچشم اشکبارت داده‌اند
سرمپیچ ازسنگ طفلان چون درخت میوه‌دار | کزبرای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند | شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

غزل- ۱۲۰۴

بعشق لاابالی کوه طاقت برنمی‌آید | علاج شورش آن بحرازلنگر نمی‌آید
بچشم پاك کرد آیینه تسخیر آن پریرورا | چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید

مگر یاقوت سیرابش بداد ما رسد ورنه — علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی‌آید
چنین کز عالم آب آمد آن سرو روان بیرون — نهال طوبی از سرچشمهٔ کوثر نمی‌آید
بدشواری توان سر از لباس فقر بر کندن — بپای خود ز بندنی برون شکر نمی‌آید
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسانش — ازین آتش خلیل‌الله سالم بر نمی‌آید
خموشی پیشه کن تا دامن عصمت بدست آری — که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی‌آید
کدامین عنبرین مو میکند در سینه‌ام جولان — که از دریای دل یکموج بی عنبر نمی‌آید
نگردون جنگ دارد چشم کوته‌بین نمیداند — که بی تحریک ساقی باده در ساغر نمی‌آید
گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی طلب سویش — مرا زین پای بیفرمان چها بر سر نمی‌آید
به آهی خرمن افلاک را برهم زدم صائب — زیکدل آنچه می‌آید ز صد لشکر نمی‌آید

غزل-۱۲۰۵

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد — عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
از چشمهٔ خورشید جگر سوخته آید — هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد
چون برق سبک‌سیر بود شمع مزارش — هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد
هر چاک قفس از تو خیابان بهشتی است — خوشوقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت بنظر موج سرابست — آن را که نظر واله رفتار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد — این دایره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

غزل-۱۲۰۶

کریم اوست که خود را بخیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
درین محیط چو غواص هر که محرم شد — نفس کشیدن خود قال و قیل میداند
کسیکه آتش خشم و غضب فرو خوردست — میان شعله حضور خلیل میداند
خوشم بگریهٔ خونین که آن بهشتی روی — سرشك تلخ مرا سلسبیل میداند
ازین سیاه درونان باهل دل بگریز — که کعبه چارهٔ اصحاب فیل میداند
کبودی رخ خود را زسیلی اخوان — عزیز مصر به از رود نیل میداند
زچرخ کام بشکر دروغ نتوان یافت — که راه حیلهٔ سائل بخیل میداند

دلیکه محرم اسرار عشق شد صائب نسیم را نفس چپر تهل میداند

غزل-۱۲۰۷

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند مجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
سعادت ازلی بی حجاب می تابد چرا بسایهٔ بال هما شوی خورسند
زهر شکست ترا شهپری دهند چو موج اگر بحکم روان قضا شوی خورسند
به آشنائی بیگانگان بر آمدهٔ تو آن نهٔ که بیك آشنا شوی خورسند
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود اگر زعشق به درد و بلا شوی خورسند
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس زچشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند
ز فکر رزق پریشان نمیشوی صائب اگر بپارهٔ دل از غذا شوی خورسند

غزل-۱۲۰۸

باین منگر که برلب مهر آن خورشید رو دارد که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد
بعیر از گرم رفتاری من بیکس کرا دارم درین شبها چراغم پیش راه جستجو دارد
ورق گردانی باد خزان دارد نفس گیرش زگل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
مجو برگ نشاط از عالم دل مردهٔ امکان که تاك این گلستان اشك خونین در گلو دارد
کنند از خاکساران اغنیا دریوزهٔ همت که ساغرهای زرین چشم بردست سبو دارد
گوارا باد ذوق گریهٔ پنهان بر آن بلبل که گل را درلباس اشك شبنم تازه رو دارد
مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن کزین بی آبرو پیراهن یوسف رفو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

غزل-۱۲۰۹

بقتل ما چنان بیباك آن شمشیر می آید که از جوهر بگوشم نالهٔ زنجیر می آید
زتوحید آنچنان مستم که از هر جنبش داری بگوش من صدای خامهٔ تقدیر می آید
اگر نه پیچ و تاب درد کوته سازد این ره را چه از ایوار میخیزد چه از شبگیر می آید
نگردد تیرباران ملامت سنگ راه من نیستان کی برون از عهدهٔ این شیر می آید

چه‌صورت‌دارداز بیهوده گردی منع منکردن | که عکس من برون ز آئینهٔ تصویر می‌آید
نشد باز ازدم گرم بهاران عقده از کارم | چکار از برگ ریز ناخن تدبیر می‌آید
غم روزی مخور صائب اگر از سیرچشمانی | که نعمت در رکاب چشمهای سیر می‌آید

غزل - ۱۲۱۰

جوش درون کم از دمه تبخال چون شود | دریا تهی بچشمهٔ غربال چون شود
پیچد بدست و پای مگس تار عنکبوت | شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود
شرط وصول از دوجهان در گذشتن است | این راه دور قطع بیك بال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان آینه است | دلهای ساده محو خط و خال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است | یك ترجمان زبان‌دو صدلال چون شود
صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل | آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

غزل - ۱۲۱۱

بدور حسن تو با گلستان که پردازد | بلاله وسمن و ارغوان که پردازد
نسیم در سکرات است و گل پریشان حال | بعندلیب درین گلستان که پردازد
بوادئی که سبیل است خون نافهٔ مشك | باشك گرم ودل خونچکان که پردازد
زشور حشر محابا نمیکند عاشق | بگفتگوی ملامت گران که پردازد
نمی کنند توجه بخضر گرم روان | بنقش پا و بسنگ نشان که پردازد
دل ازحواس و حواسم ز دل پریشان تر | بجمع کردن این کاروان که پردازد
چنین که سیل حوادث سبك عنان شده است | درین زمانه بخواب گران که پردازد
بآب تیغ تو بردند راه سوختگان | دگر بزندگی جاودان که پردازد
دران حریم که راه سخن ندارد شمع | بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد
بروی گرم بهاران نمی کند اقبال | بحسن پا بر کاب خزان که پردازد
کنون که بلبل ما ذوق خار خار شناخت | دگر بخار و خس آشیان که پردازد
بساط آینه طبعان بگرد حادثه رفت | دگر بطوطی شکر زبان که پردازد
درین زمان که بدرمان نماند درد سخن | بفکر صائب آتش زبان که پردازد

برق ما نگذاشت دود از خار و خس گردد بلند　　پیش ما کی نالهٔ اهل هوس گردد بلند
تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب　　زود میریزد بنائی کز نفس گردد بلند
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر　　نالهٔ مظلوم از فریادرس گردد بلند
آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من　　ناله چون چاك گریبان جرس گردد بلند
از سرمستی صراحی گردنی افراخته است　　آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند
جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند　　آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

غزل-۱۲۱۳

می در آن لعل گهربار تماشا دارد　　آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را　　خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
ماه هرچند خوش آینده باشد هر روز　　حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آینه و سیماب بهم　　عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
هر کجا لاله‌رخان سیب ذقن جلوه دهند　　اضطراب دل بیمار تماشا دارد
جوش می را به پریخانهٔ خم باید دید　　سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تر دستی ما　　کار با غیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار　　دل شب عالم انوار تماشا دارد
سخن از جلوهٔ دل جلوه نماید صائب　　از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

غزل-۱۲۱۴

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند　　اول مرا ببرگ گلی یاد میکند
از درد رو متاب که یك قطره خون گرم　　در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق　　در سینه کار تیشهٔ فولاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من　　چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
در ناف حسن سعی شود مشك عاقبت　　خونیکه صید در دل صیاد میکند
هر چند روی صحبت شیرین بخسرو است　　آیینه راز تیشهٔ فرهاد میکند
خواهد ثواب بتشکنان یافت روز حشر　　هر کس که در شکست من امداد میکند
پیوسته سرخ رو بود از پاك گوهری　　هر کس که چون شراب دلی شاد میکند

رنگی که ازنجزان‌خجالت‌شکسته‌شد — بر چهره کار سیلی استاد میکند
ازپیچ و تاب‌اهل سخن‌صائب آگه‌است — چون سروهر که‌مصرعی‌ایجاد میکند

غزل - ۱۲۱۵

هردم نه‌بی سبب‌دل مارقص میکند — کز شوق کعبه قبله نما رقص میکند
بی‌شور عشق درتن ما نیست ذرهٔ — هرقطره زین محیط جدارقص میکند
وجدوسماع سوفی‌صافی‌زخویش نیست — این استخوان ببال هما رقص میکند
خونین دلان‌کجاوسماع طرب کجا — این‌شاخ‌گل زباد صبا رقص میکند
بپچیده است دردطلب هر کرا بهم — داند که گردباد چرا رقص میکند
داریم عالمی زخیالش که نه سپهر — درتنگنای سینهٔ ما رقص میکند
آنرا که‌مطرب ازدل‌پرجوش‌خود بود — دایم چو بحر بی‌سروپا رقص میکند
ما مانده‌ایم درته دیوار ورنه کاه — از اشتیاق کاه ربا رقص میکند
پیروجوان‌زهم‌نکند فرق شور عشق — اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
گردی که ازگرانی تعمیر شدخلاس — در پیش پیش سیل فنا رقص میکند
صائب ززاهدان مطلب وجد صوفیان — شاخی که‌خشك گشت کجارقص‌میکند

غزل - ۱۲۱۶

تا کی درین جهان مکرر بسر کنید — خودرا بیك پیاله جهان دگر کنید
چون تاك سرزکوچهٔ هستی بر آورید — بادست حلقه درکمر هرشجر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان — یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام گر نتوانید زنده داشت — چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
هنگامهٔ بخون دل آماده کرده ایم — معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
دروقت خویش لب بگشائید چون‌صدف — ز احسان چو ابردامن خودپر گهر کنید
خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس — از دوستان زیاده زدشمن حذر کنید
چون حسن یاد پیروپایان خود کند — زنهار یاد صائب خونین جگر کنید

غزل - ۱۲۱۷

درد مندان که بناخن جگرخود خستند — چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند

خود حسابان که بکشیدند بدیوان خودرا — در همین نشئه زدیوان قیامت رستند
خاکیانی کـه بمعماری تن کـوشیدند — در ره آب بقـا سد سکـندر بستند
چه به‌غیر از نفس سوخته حـاصل دارند — دانه‌هائی که درین شوره زمین پا بستند
عرق چهرهٔ خـورشید جهانتـاب شوند — شبنمی چند که بر دامـن گل بنشستند
دامن وصل شکر درکف‌جمعی افـتاد — که چونی در جگر خاک‌کمر را بستند
عمر در مـاتم احباب بـه افـوس مبر — شکر کن شکر کزین‌خواب‌پریشان‌جستند
ای خوش آن مایه درستانکه زبی‌آزاری — هیچ دل غـیر دل خـستهٔ خود نشکـستند
صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف — مـار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

غزل - ۱۲۱۸

تا نگردد محو انجم مهرتابان کی‌شود — تا نریزد اشک گردون صبح‌خندان کی شود
جلوه عدلست در چشم ستمگر ظلم را — آسمان‌از کرده‌های خود پشیمان کی شود
گرد باد آسمان در وادی عشقت محـو — درچنین دشتی غبـار ما نمایان کی شود
سینهٔ عاشق نمیباشد تهی از درد و داغ — خانهٔ اهل کرم خالی زمهمان کی شود
هرهوسناکیکه‌سوزد داغ اهل‌عشق نیست — دیو اگرانگشتری یابد سلیمان کی شود
با چراغ برق می‌جوید ضعیفان‌را سحاب — در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق پردل نمی‌اندیشد از زخم زبان — سیل ازدریابخاری روی گردان کی شود
پیش مردان‌میگشاید عشق‌صائب‌خویش‌را — هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

غزل - ۱۲۱۹

نه بیند زیر پای خویش‌رعنا اینچنین باید — بپردازد بکس آئینه سیما اینچنین باید
زشکر خنده‌اش هرچشم موری نیشکرشد — تکلف برطرف لعل‌شکرخااینچنین باید
فلک‌را سبزهٔ خوابیده دانـد قدر رعنایش — قیامت جلوگانرا قـدو بالا اینچنین باید
نشدازدیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین — بنـای بیستون را کارفرمـا اینچنین باید
زگردش ماندد‌ر آسمان‌چون‌چشم‌قربانی — عیار جلوه‌های حیرت افزا اینچنین باید
ز نقش پای‌من‌روی‌زمین‌دریـای آتش‌شد — طلبکار تـرا آتش ته پا اینچنین باید
بنیل‌چشم‌زخمش‌نیست چرخ نیلگون‌کافی — عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید

ندارد وادی ما لاله‌زاری غیر بوی خون زخودرم کرده‌را دامان‌صحرا اینچنین باید
نهادم‌دست‌تا بر دل جنون من یکی صد شد زلنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید
نگردار خواب‌حیرت‌جوش‌دل‌بیدار صائب‌را نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

غزل - ۱۲۲۰

تا یکی مردم چشمم هدف خار بود رگ من جادهٔ نشتر زن آزاد بود
همچنان درته دیوارشکستست تنم اگرم بال هما طرهٔ دستار بود
نتوان‌حرف کشید از لب ما چون لب جام ساکن میکده‌شرطست که‌ستار بود
تازه وتر برساند به بهار دگرش گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
چند در کوی توای خامه برانداز وفا نامه‌ام دربغل رخنهٔ دیوار بود
ثمر پخته نگیرد بسر شاخ قرار سر منصور ز خامیست که بردار بود
کمترین عقدهٔ سر درگم او آبله است دوره عشق که‌یك عقده‌گشاخار بود
لذت عشق فراموش نگردد صائب این نه دردیست که‌محتاج بتکرار بود

غزل - ۱۲۲۱

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود یکی هزارشود دل چو پاره‌پاره شود
مباش در پی گرد آوری که ماه تمام زخود تهی چوشود قابل اشاره شود
مراچو آینه‌سیری‌ز وصل‌ممکن نیست تمام عمر اگر صرف‌یك نظاره شود
ز خود بر آی که جز عیسی‌مجرد نیست تهمتنی که برخش فلك سواره شود
باصل خویش کند فرع میل میترسم که شیشهٔ دل من رفته‌رفته خاره شود
تو آن‌زمان بنظرها عزیز میگردی که آتش‌توچو یاقوت بی‌شراره شود
نمی‌توان‌بجگر داغ عشق پنهان کرد کز آفتاب گریبان صبح پاره شود
ز تنگنای فلك حال من کسی داند که همچو طفل مقید بگاهواره شود
بگیر دامن خورشید طلعتی صائب که‌همچوصبح ترا زندگی‌دوباره شود

غزل - ۱۲۲۲

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود مایهٔ جهل‌شود هرچه زحکمت شنود
دل آگاه‌درین غمکده‌چون شادشود که زهر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود

ازز بان‌بازی امواج صدف آسودست | غرقهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد | بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریستکه تصدیق نمیاید کرد | اگر ازصبح کسی حرف‌صداقت شنود
سخت‌رو ئیکه بخود راه نصیحت بستست | باش تایك یك از اشك‌ندامت شنود
دل آگاه زهر ذره شود پند پذیر | مرده دل از دهن‌گورنصیحت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاهست | ازشکر خندگل‌آوازهٔ رحلت شنود
هرکه از نرم زبانی نشود نرم دلش | سخن‌سخت‌زهر سنگ ملامت شنود
نیست پیش توخبرورنه زهرذرهٔ خاك | گوش معنی‌طلب اسرارحقیقت شنود
قصهٔ عشق کند آب دل مردان را | نیست‌افسانه که هرطفل برغبت شنود
در توفیق شود باز برخسار کسی | کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
همچو پروانه جگرسوختهٔ میباید | که ز خاکسترما بوی محبت شنود
بادهٔ تلخ بساغرکند از پردهٔ گوش | هرکه صائب سخن‌تلخ برغبت شنود

غزل - ۱۲۲۳

وصال با من خونین‌جگرچه خواهدکرد | بتلخکامی دریا شکرچه‌خواهد کرد
ازان فسرده‌ترم کز ملامت اندیشم | بخون مردهٔ من نیشتر چه‌خواهد کرد
منم که پای بدامن کشیده‌ام چون کوه | دراز دستی موج خطر چه‌خواهد کرد
چه صرفه‌میبرد از انتقام من دوزخ | بدامن ترمن یك شرر چه‌خواهد کرد
نشد ز بی پر و بالی گشاده کار مرا | بمن مساعدت بال وپر چه‌خواهد کرد
گرفتم اینکه شودروزگار رو ئین‌تن | به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد
مرا زیاد تو برد وترا زخاطر من | ستم زمانه‌ازین بیشتر چه‌خواهد کردد
زپای تا بسرش نازو عشوه میجوشد | بان نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد
بغنچهٔ که ز پیکان فسرده تر شده است | گره گشائی باد سحر چه‌خواهد کرد
بطوطئی که ز زهر فراق سبز شدست | ز دور دیدن تنك‌شکرچه‌خواهد کرد
ز خشك سال‌نگردد دهان گوهر خشك | فلك‌بمردم‌روشن گهر چه‌خواهد کرد
زعقل یك تنه صائب دلم‌شکایت داشت | سپاه عشق‌باین بوم وبرچه‌خواهد کرد

دل آگاه به هرشورشی از جا نرود | آب‌جوهر بسر از جوشش دریا نرود
بلرغم ازدل مجنون که تواند برداشت | ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آینه ناسور شود | درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
می‌اگر باخبر از آفت صحبت گردد | هرگز ازخم به پریخانهٔ مینا نرود
گره ازکار جهان‌وانکند چوندم‌صبح | دلشب هرکه بدر یوزهٔ دلها نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاهست | خون محالست که از دیدهٔ بینا نرود
جلوهٔ موج‌سراب آفت کوته‌نظریست | صائب از راه بآرایش دنیا نرود

غزل - ۱۲۲۵

تابکی گرد کدورت زیر دیوارم کند | عشق کوتا ازغم عالم سبکبارم کند
باخیال یار دریك پیرهن خوابیده ام | برندارد سرزبالین هر که بیدارم کند
شدززنگ سینهٔ‌من‌ناخن‌صیقل کبود | سعی خاکستر چه‌باآئینهٔ تارم کند
چون‌رك‌سنگ‌ست‌ازخواب‌گران مژگان‌من | سیلی دوران عجب دارم که‌بیدارم کند
عاشقان بادرد ازروز ازل خو کرده‌اند | درد بی دردی مگر صائب‌خریدارم کند

غزل - ۱۲۲۶

پند ناصح بجنون من افکار فزود | شربت تلخ بید خوئی بیمار فزود
عشق ازروز ازل اینهمه دشوار نبود | هرکه‌دردل گرهی‌داشت‌برین تارفزود
هیچکس عقدهٔ ازکار جهان بازنکرد | هرکه آمد گره چند برین کار فزود
هرکه آمد غمی ازروی دلم بردارد | رخنهٔ چند برین سینهٔ افکار فزود
کرم‌ترکردمن‌سوخته را زخم زبان | شعلهٔ آتش سوزان زخس وخار فزود
آه‌ازین‌رسم که‌هرچند که‌مشکل‌شدراه | عشق صائب بدل راهروان بار فزود

غزل - ۱۲۲۷

عاشق کجا بشکوه دهن باز میکند | این کبك خنده بررخ شهباز میکند
تمکین ترابجاست زسنگیندلا که حسن | در دامن تو تربیت ناز میکند
ازخون دل همیشه نگارین بود کفش | مشاطهٔ که زلف ترا باز میکند
بلبل براز غنچهٔ سر بسته میرسد | این نامه را نسیم عبث باز میکند

خودرا چوداغ‌لاله کند جمع شام هجر | چونصبح وصل روشنی آغاز میکند
مرغی که زیر کست درین بوستان سرا | گل را خیال چنگـل شهباز میکند
خون میچکد چوزخم نمایان زخنده‌اش | کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند
نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت | این نه صدف چـه باگهر راز میکند
درگوشمال عمـر سر آمد مگر قضا | مارا بـرای بـزم دگـر ساز میکند
صائب دلم بسیر چمن میکشد مگر | از بلبلان مرا یکی آواز میکند

غزل-۱۲۲۸

تلاش بیخبری بالشعور نتوان کرد | سفرزخود بپروبال مور نتوان کرد
خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار | مرا زحـاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را برحم آورد | بزرهر آنچه برآید بزور نتوان کرد
زخال یار خجالت کشم ز سوختگی | که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاموشیست | بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست اینکه مـردهٔ دل را | چومردهٔ تن خاکی بگور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب برق راصائب | دل رمیدهٔ مارا صبور نتوان کرد

غزل-۱۲۲۹

می کجا مهر حجاب ازلب ما بردارد | نه حبابست که هرموج زجا بردارد
رشتهٔ گوهر سیراب شود مژگانش | هرکه خـار ازره این آبله پا بردارد
دل صدپاره اگر همرهی ما نکند | کیست درراه طلب تـوشهٔ ما بردارد
منفعل رفت ازین میکدهٔ ما سیلاب | کیست آن گرد ملال ازدل مابردارد
از مه عید جـوانی دل ما صاف نشد | مگر این زنگ زدل قددوتا بردارد
انقدر دورمشو ازنظـر ای صبح امید | که دل خون شده دستی بدعا بردارد
میکند ساده زمین را زعمارت صائب | ابر اگـر آب زچشـم تر ما بردارد

غزل-۱۲۳۰

تا بهله محرم کمر آن نگار شد | دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها | هرجاکه آن نگار بعزم شکار شد

هرخندهٔ که کبك درین کوهسار زد | شدزخم چون بناخن شاهین دچار شد
دریك نفس رسید چوشبنم بآفتاب | آنرا که ختم عمر ببوس وکنار شد
شد داغدار چهره ام ازاشك آتشین | برگ خزان رسیدهٔ من لاله زار شد
دلخوش کنی نماند اسیران عشق را | هرجاغمی که بود مرا غمگسار شد
کارتنگ شدزخونجگر پردهای دل | تاهمچو بوی دل نفسم بی غبار شد
عالم بخاکروبی میخانه چشم داشت | این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم زسلامت نگاهداشت | دشمن مرا زدشمن دیگر حصار شد
صائب شدم بحاصل عزلت امیدوار | تاعنبر ازمحیط نصیب کنار شد

غزل - ۱۲۳۱

جان تنگ آمدز کلفت غمگساران را چه شد | دل بجان آمد زوحشت دلشکاران را چه شد
زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی بخشك | همت دریا رکاب میگساران را چه شد
بر نمی آرند خاری همرهان از پای هم | گردل سوزن زآهن گشت یاران را چه شد
عافیت درروزگار وروشنی درسوز نیست | کس نمیداند کمروز وروزگاران را چه شد
سردی ازحد میبرد بادخزان باگلستان | ناله های سینهٔ گرم هزاران را چه شد
عمرها شد خاك ازته جرعهٔ لب تر نکرد | همت بی اختیار باده خواران را چه شد
نیست گر آب مروت دیدهٔ احباب را | گریهٔ مستانهٔ ابر بهاران را چه شد
نه زدل ماندست در عالم اثر نه زاهلدل | یارب این آینهٔ آینه داران را چه شد
بخت چون برگشت برگشتند یاران سربسر | تابکی صائب خبرپرسی که یاران را چه شد

غزل - ۱۲۳۲

خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یارند | چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند ازخط تسلیم بهر حال | گربرسر تخت اند وگربر سر دارند
در دامن یارند چوآئینه شب وروز | هرچند گرفتار درین گرد وغبارند
دارند برین سبز چمن سیر چوپرگار | هرچند که چون نقطهٔ مرکز بقرارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت | باآنکه شرر درجگر سنگ شمارند
پوشیده بظاهر نظر خود زدوعالم | ازداغ درون والهٔ آن لاله عذارند

آهاست درین باغ نهالی که نشانند | اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده زسیر فلك و گردش چرخند | حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو باخویش کم ازمور ضعیفند | دربیخبری پشهٔ سیمرغ شکارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گدازان | دردامن گلزار بخورشید سوارند
ازخرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع | بی دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتارند
جمعیکه بآن گلشن بیرنگ رسیدند | آسوده زنیرنگ خزان اندو بهارند
قانع بشکار خس وخارند زگوهر | چون موج گروهی که طلبکار کنارند
صائب خبری نیست نهان دررخ ایشان | هرچند بظاهر خبر از خویش ندارند

غزل - ۱۲۳۳

تمنا ازدل اهل هوس بیرون نمی آید | که ازخامی شراب نیمرس بیرون نمی آید
مگر آنروی آتشناك سوزد آرزوها را | که برق ازعهدهٔ این خاروخس بیرون نمی آید
عبث مرغ چمن برآب وآتش میزند خودرا | گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمی آید
نواسنجی که گل چیدست ازذوق گرفتاری | بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی آید
زگیرودار عقل آسوده گردد چو دل روشن | که در مهتاب ازمنزل عسس بیرون نمی آید
مرا ازکاروانی دورافکندست گمراهی | که زدلبستگی بانك جرس بیرون نمی آید
خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را | که ازغواص دردریا نفس بیرون نمی آید
دران محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم | صداغیر ازسپند ازهیچکس بیرون نمی آید

غزل - ۱۲۳۴

تا منزل من بادیهٔ بی خبری بود | هر موج سرابم بنظر بال و پری بود
چون سرو درین باغ زآزادگی خویش | باریکه مرابود بدل بی ثمری بود
زانروز که شد دیدهٔ من بازچو نرگس | اوراق دلم صرف پریشان نظری بود
بود ازدم شمشیر دم صبح نشاطم | تا جوشن داودی من بیخبری بود
رسوائی شمعست زپیراهن فانوس | درپرده سخن گفتن من پرده دری بود
ازعجز چو شبنم نفتادیم درین باغ | افتادگی ماگل روشن گهری بود
باریکه غبار ازدل غمدیدهٔ ما برد | بی منت دبی مزد نسیم سحری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد | ازعمر همین بهرهٔ من جلوه گری بود
صائب چه‌توان کرد بتکلیف عزیزان | ورنه‌طرف خواجه‌شدن بی بصری بود

غزل-۱۲۳۵

گوهری نیست سخنهاش که ازگوش‌شود | نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقهٔ نیست دوزلفش که براید از گوش | یاد رویش نه‌چراغیست‌که خاموش‌شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود | مصرعی نیست خرامش‌که فراموش‌شود
خواب دردیدهٔ غفلت زدگان می‌سوزد | چون کسی‌غافل از آن صبح بناگوش‌شود
جام دردست بصحرای قیامت راند | هرکه ازگردش چشمان تومدهوش‌شود
جامه تبدیل‌کند آب حیات از خجلت | چون زخط آن‌لب‌جانبخش سیه پوش شود
زاهد خشک اگر قامت اورا بیند | همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشك دردیدهٔ من بیش‌شد ازسوز جگر | آب درباچه خیالست کم ازجوش شود
واگدارش که بخون جگر خود سازد | کیست صائب که ببزم تو قدح نوش شود

غزل-۱۲۳۶

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد | آئینهٔما جوهر این کار ندارد
گل‌میکند ازرنك پریشانی خاطر | حاجت بتنك ظرفی اظهار ندارد
تاچند بموئی دلم آویخته باشد | وابس‌ده‌اگرزلف تو درکار ندارد
واعظ‌چه شوی گرم لب بی‌نمك تو | تبخالهٔ از گرمی گفتار ندارد
یك‌ذره وفا را بدو عالم نفروشم | هرچند دراین‌عهد خریدار ندارد
مشکل‌چه کشاید گره ازرشتهٔ کلام | ابروی تو پیشانی این‌کار ندارد
آغوش‌مرا محرم آن‌خرمن گل کن | موی کمرت طاقت این بار ندارد
کاریست بدل‌ناخن الماس‌شکستن | هر بیجگری دست درین‌کار ندارد
ایشاخ‌گل ازدورچه‌آغوش کشائی | گل‌رنگی ازآن کوشهٔدستار ندارد
صائب بجگرشعله زندنالهٔ گرمت | آتش نفسی مثل توگلزار ندارد

غزل-۱۲۳۷

مراکه بستگی قفل ازکلید بود | دگرچه دل نگرانی بماه عید بود

جهان زصبح شکرخندهٔ توروشن‌شد   که دیده است شکر اینقدر سفیدبود
اگر سپهر به‌بیحاصلان ندارد لطف   نبات بهر چه پهلو نشین بید بود
نه‌دل نه‌بوسه نه‌دشنام میدهد لب او   بلاست دشمن جاییکه ناپدید بود
اگر دوعید بود خلق‌را بسال دراز   مرا زنام تو هر ساعتی بعید بود
یك‌تبسم دزدیده صید صائب کن   زخوان لطف تو باآنکه ناامید بود

غزل- ۱۲۳۸

از نمك تبسمت‌رنگ شراب‌میبرد   درهوس نظاره‌ات چشم حباب میبرد
چون‌بکرشمه‌واکنی‌نرگس‌پرخماررا   ازمژهٔ غزال چین سرمهٔ خواب میبرد
چون‌برد‌بال واکند‌چنگل شاهبازتو   ازسرشاخ بال زن مرغ کباب میبرد
در چمنیکه باغبان شرم بهانه جو بود   رنگ‌حنا زدیدن رنگ شراب‌میبرد
قصهٔ اشتیاق را بال وپری دگر بود   نامهٔمن چو نامهٔ روز حساب میبرد
چشمهٔ‌خوداگر‌نشد‌خشك‌تر‌ازدهان‌ما   مرغ امید من‌چرا رو بسراب میبرد
چون‌برباب‌میزند مطرب‌عشق‌چنگرا   ناخن‌شیر کوی‌از چنگ‌ورباب میبرد
قطع نظرچگونه ازچشمهٔ تیغ‌اوکنم   منکه زتشنگی‌دلم‌همچو سراب‌میبرد
صائب‌اگر خیال اودرنظرست‌ازچه‌رو   دیدهٔ استراحتت ازپی خواب میبرد

غزل- ۱۲۳۹

نقطهٔ خال لبت خط بر سویدا میکشد   درگوشت حلقه درگوش ثریا میکشد
حسن‌را در عشق میجوید دل بینای من   بوی یوسف از گریبان زلیخا میکشد
داغ سودا میزندچشمك به‌برگ لاله‌ام   نالهٔ زنجیر شوقم را بصحرا میکشد
چوحبابم‌چشم‌برسرجوش‌صاف‌باده‌نیست   قسمت من انتظار درد مینا میکشد
تا بفردای جزا زهر ندامت میخورد   هرکه امروز انتظار عیش‌فردا میکشد
ابرچشمم چون بمیدان جگرداری رود   قطرهٔ اشك مرا برروی دریا میکشد
صائب ازافسانهٔ زلف دراز او مگو   آخراین سررشتهٔافسون بسودامیکشد

غزل- ۱۲۴۰

بدرد هر که بر آید دوا نمیخواهد   گر ز پای در آید عصا نمیخواهد

مرو ز مصلحت خاك راه او بیرون — زبان چشم کسی توتیا نمیخواهد
بر آر تیغ و بکش این سیه‌درونان را — که‌خون لاله کسی از صبا نمیخواهد
همیشه‌دردل‌تنگم شکستگان فرشند — زمین مسجد من بوریا نمیخواهد
گذاشتم بخدا کار خویش را صائب — سفینه ام مدد ازناخدا نمیخواهد

غزل - ۱۲۴۱

چو در پیالهٔ رنجش می عتاب کند — پیاله رو ترش از تلخی شراب کند
نسیم بی ادب امروز تند می آید — مباد رخنه در آن غنچهٔ نقاب کند
بس است‌شوربرآید زجان مخموران — تبسم تو نمك چند در شراب کند
رخش‌زباده‌فروزان‌شد آفتاب کجاست — که‌بهرخرمن خود برق انتخاب کند
زسوزعشق‌رگ‌وریشه‌ام‌چنانگرمست — که‌برق‌راخس‌وخاشاك‌من‌کباب کند
غبار خاطر من گربگریه آمیزد — چه خاك‌ها که نه‌درکاسهٔ حباب کند
فروغ عقل شود محوچون ستارهٔ صبح — چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

غزل - ۱۲۴۲

چشم‌برق از اشتیاق خرمن ما می‌برد — در پی آزار زخمم چشم سوزن می‌برد
شعلهٔ آتش اگر سیلی خور خوی‌تونیست — از چه رودائم‌چراغ‌ازچشم‌گلخن می‌برد
داغ ناسور مراتحریك کس‌درکارنیست — آتش ما کی‌بپاس‌طرف دامن می‌برد
فتنه‌دستی‌زآستین‌برکرده کاندرشهروکوی — بی محرك سنگ‌از چنگ فلاخن می‌برد
بلبل ما چونکند آهنگ دوری از چمن — آب ورنگ اعتباراز روی‌گلشن می‌برد
صائب ازنظاره‌ات گلزاراگرشد دورنیست — در تماشای تورنگ ازروی‌گلشن می‌برد

غزل - ۱۲۴۳

چشم فتانت که‌داد دلربائی میدهد — غمزه‌راتعلیم کافرماجرائی میدهد
اینچنین کزسرمهٔ بیگانگی مست‌مست — کی‌نگاهش‌بانگاهم آشنائی‌میدهد
وه چسازم‌بادل بیطاقت‌خودکان‌نگاه — ساغر لبریز طاقت آزمائی‌میدهد
شانه‌درزلف‌تودست بادرابرچوبیست — سرمه‌درچشم‌توداد‌خودنمائی‌میدهد
تندرستی برنمیتابد مزاج عاشقان — استخوان‌ماشکست مومیائی‌میدهد

صائب از آرایش دستار خواهشدر گذر — غنچهٔ اینباغ بوی بیوفائی میدهد

غزل- ۱۲۴۴

ازخال توان راه بآ تنگنج دهان برد — بیخضر بسر چشمهٔ جان پی نتوان برد
بیرون سری ازسبزهٔ خط تو نبردم — هرچندسوادم سبق از آب روان برد
چو نکار برا نکنج دهن تنگ نگردد — مور خط از ره بشکر خنده نهان برد
ای باد مخالف تو هواداری من کن — کشتی مرا موجهٔ غفلت بکران برد
غم ازدل ما کم نکند خنده که تلخی — از طینت بادام بشکر نتوان برد
ازمن قدمی چند بود سنك نشان پیش — ازبس برهش پای مرا خوابگران برد
روزیکه کمر بست میانش بنزاکت — آنروز دل صائب مسکین زمیان برد

غزل- ۱۲۴۵

غنچهٔ راز مرا آه بناخن واکرد — خندهٔ چاه گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نما یان بر بست — داغ در سینهٔ من چشم تماشاوا کرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت — شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
پروای زورق بیظرف حباب ار سر اشك — موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوختهٔ می طلبید — عشق در هر دو جها نگشت ومرا پیدا کرد
درهواداری آ نزلف کم از شانه مباش — که سر خود همه را در سر اینسودا کرد
صائب اینتازه غزل راز توهر کسکه شنید — ازسویداش بمجموعهٔ دل انشا کرد

غزل- ۱۲۴۶

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد — بچشم کاغذی از توتیا نمی آرد
زمانه ایست که بادبهار با آن لطف — به سبزه مژدهٔ نشور ما نمی آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را — لب تو حق نمك را بجا نمی آرد
ازان سبب دل سوزن همیشه سوراخست — که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها — مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان را — بدست برق بده گر صبا نمی آرد
بترك فقر کلاه کسی سزاوارست — که سر فرود بیبال هما نمی آرد

نسیم برق عنان را چه پیش آمده است | که رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد
مجو ز سینهٔ اغیار داغ غم صائب | زمین شور گل مدعا نمی آرد

غزل-۱۲۴۷

باد را راه در آن طرهٔ پیچان نبود | شانه را دست بران زلف پریشان نبود
در شهادت دل من همت دیگر دارد | نشوم کشته بزخمی که نمایان نبود
عندلیبی که بهر غنچه دلش می‌لرزد | بهتر آنست که درصحن گلستان نبود
شانه را ناخن تدبیر بسر پنجه نماند | مشکل زلف گشودن زهم آسان نبود
دل ز تسخیر سرزلف توشد شادی مرگ | مور را حوصلهٔ ملک سلیمان نبود
صحبت دختر رز طرفه خماری دارد | هیچکس نیست که از توبه پشیمان نبود
شرمگینان بخموشی ادب خصم کنند | تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود
مصرعی سرنزند از لب فکرت صائب | اگر آن زلف سیه سلسله جنبان نبود

غزل-۱۲۴۸

چشم شوخ تومحالست که خوابش برد | مگر از مستی سرشار شرابش ببرد
عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز | مگذارید که گلچین بشتابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گزاف | طفل اشکم بزبان آید و آبش ببرد
صائب این بار بصد دست نگه خواهم داشت | دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

غزل-۱۲۴۹

از ساعد ار شمع شرر دار می‌برد | پروانه که گرد تو یکبار می‌برد
تا در بغل کشد کمر نازک ترا | از شوق چشم حلقهٔ زنار می‌برد
امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست | کز شوق بوسه اش لب سوفار می‌برد
ازدست بردسنگ حوادث چه غافلست | مرغی که شاخ شاخ بگلزار می‌برد
برقطره‌ندوخته‌ام چشم جون حباب | موج دلم بساغر سرشار می‌برد
حسن غرور راز نگهبان گریز نیست | چشم گل از پی مژهٔ خار می‌برد
روزیکه هست آینهٔ ساغرم بدست | چشمم بروی سبزهٔ زنگار می‌برد

کم ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است   چشم حباب از پی رفتن می‌برد
بال طپش اگر دل پرخون بهم زند   رنگ بهانه‌جوی ز رخسار می‌برد
صائب شراب شوق چنین گر اثر کند   مهر خموشی از لب اظهار می‌برد

غزل - ۱۲۵۰

اگر نقاب از آن روی دلپسند افتد   شور سوختگان قحطی سپند افتد
هوای قامت او فکر را بلندی داد   سخن بلند شود عشق چون بلند افتد
بچشم کم نظران میل آتشین نکشید   که آتشی بهواداری سپند افتد
بصد چراغ گل و لاله ره برون نبرد   اگر نسیم در آن طرهٔ بلند افتد
مناز بر سخنهای آتشین صائب   زبان شمع درین انجمن بلند افتد

غزل - ۱۲۵۱

از گرد راه قاصد مطلوب می‌رسد   روشنگر دو دیدهٔ یعقوب می‌رسد
من کز پیام عام تو یک گل نچیده‌ام   دستم کجا بنچهٔ مکتوب می‌رسد
گل سرفراز شهرت اقبال با ماست   ما را چه نازها که بمطلوب می‌رسد
آدم بسخت جانی من نیست درجهان   صبر من از زیارت ایوب می‌رسد
گر پی کنی بناخن پای نسیم مصر   پیغام در لباس به یعقوب می‌رسد
صائب حدیث خام ز ماپختگان مجو   می در شراب خانهٔ ماخوب می‌رسد

غزل ۱۲۵۲

هر رهروی دچار بمنزل نمیشود   این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست   مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود
گلگونهٔ خجالت روح است روز حشر   خونیکه زیب دامن قاتل نمیشود
نتوان بماه نو گره آسمان گشود   [illegible] آبلهٔ دل میشود
یکساعت است جلوهٔ عاشق درینجهان   [illegible] بار خاطر محمل میشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد   آوارهٔ که همسفر دل میشود
ابر تنک نهان نکند آفتاب را   لیلی نهان به پردهٔ محمل نمیشود
دستی که از دو کون نشویند همچو موج   در گردن محیط حمایل نمیشود

عارف زموج حادثه بر هم نمیخورد | از آب شور بحر گهر گل نمیشود
چون قبله گه حاجت عالم همین درست | صائب چرا گدای در دل نمیشود

غزل - ۱۲۵۳

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند | وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند | خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
درسر آن زلف جان عالمی بر باد رفت | آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب نشستند از حیات خود بآب زندگی | نقد جان جمعیکه صرف تیغ جانان ساختند
میزند موج قیامت سینه‌های زخمدار | زلف مشکین ترا دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان | تیغ سیراب ترا روزیکه عریان ساختند
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد | وای بر جمعیکه وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادیکه از سهم تو شیران جهان | هم زپهلوی نزار خود نیستان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتم | تا مرا بیمدعا چون چشم حیران ساختند
عاقلند از دستگاه مور قانع زیرخاک | تنگ چشمانیکه با ملک سلیمان ساختند
اهل دل چون ناامید از دامن مطلب شدند | همچو دست غنچه صائب گریبان ساختند

غزل - ۱۲۵۴

خنده‌ات را چاشنی از شیر و شکر کرده‌اند | پسته‌ات را خوش نمک از شور محشر کرده‌اند
کاکلت را پیچ و تاب از زلف سنبل داده‌اند | شعله‌ات را صاف از بال سمندر کرده‌اند
نامه پردازان که از مضمون غیرت آگهند | در حرم همسعی در خون کبوتر کرده‌اند
از ضعیفان گوشهٔ چشم مروت وامگیر | فربه اقبالان شکار صید لاغر کرده‌اند
از گناه میکشان خواهد گذشتن کردگار | چون شفیع خویشتن ساقی کوثر کرده‌اند

غزل - ۱۲۵۵

خوشا رندی که در میخانه‌اش آبرو باشد | که چون از پا فتد بالینش از دست سبو باشد
گهی دو زانو با صراحی تنگ بنشیند | گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد
بیا ای دردمی فکری بحال خاکساران کن | سر ما تا بکی از می خالی چون کدو باشد
زتاب عارضت آب طراوت سوخت در خونش | میان مردمان آیینه دیگر باچه رو باشد

سرخود گیر ازبالین ما ای سوزن عیسی | که زخم سینه چاکان تشنهٔ خون رفو باشد
پریشان گفتگوئی کز خط تعلیم سر پیچد | بهل تا از رگ گردن طنابش درگلو باشد
زجسم خاکی خود زیربارمحنتم صائب | که می ترسم غبار خاطر آن تند خو باشد

غزل - ۱۲۵۶

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
زکلك صنع همانروز آفرین برخاست | که گرد لعل لبش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش | اگرچه هاله ببر ماه را تمام کشید
مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین | سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چو دار درین انجمن سزاوارست | که کاسه از سر منصور کردوجام کشید
زفیض عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | زشکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت | بیك نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصاف سرانکس برد که چون خورشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید
ز پرتو نظر اهل مردانست | که گفتگوی تو صائب باین مقام کشید

غزل - ۱۲۵۷

چون ز تاب می رخت بر لاله پهلو می زند | غنچه در پیش گل روی تو زانو میزند
چون شود از عارضش آب طراوت موج زن | ازخجالت دست خود آئینه بررو میزند
ازشبیخون خزان سنگش بمینا میخورد | باغ کز بادام خواب چار پهلو میزند
گر خلاف وعده ات ابرو سر آمد گشته است | در کجی ها این ترازو راستی مومیزند
کیست تا همچشم یار شوخ چشم ما شود | هر نگاهش برصف صد دشت آهو میزند
صائب ازبس سینه راازمهرصیقل داده ایم | پیش ما صافیدلان آئینه زانو میزند

غزل - ۱۲۵۸

نه زمی خوردن ما شورو شری برخیزد | نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد
مهرزن برلب افسوس که سامان جهان | آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
عشق از خرمن ما دودبر افلاك فشاند | آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد

دل سرگشتهٔ ما راه بمنزل نبرد / گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد
گو برد ماتم دل مردگی خویش بدار / هر که ازخواب ببانگ دگری برخیزد
نام بلبل ز هواداری، عشقست بلند / ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صائب / که بامداد نسیم سحری برخیزد

غزل - ۱۲۵۹

اگر آن غنچه دهن مهر زلب برگیرد / جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد
مست عشق توچه پروای ملامت دارد / گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دیگری مهر مگر از لب ما بر گیرد
رشك بر دولت بیدار حبابست مرا / که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا / کیست این شمع پریشان‌شده‌ راسر گیرد
جاوه گاهش غم چوگان حوادث بادا / صائب آنروز که سر ازقدمت بر گیرد

غزل - ۱۲۶۰

گرچنین نشو و نما آن نخل موزون میکند / سرو را بار خجالت بید مجنون میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت / سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست / دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
پست غیر ازدست خالی پرده پوشی سرو را / بی سرانجامی چه با یاران موزون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند / دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
ازغبار خط مشو ایمن که چون برگشت بخت / خاتم از دست سلیمان دیو بیرون میکند
هر که میگوید نگردون در گرفتاری سخن / حامهٔ دیگر ز زنجیر خود افزون میکند
اندکی دارد خبر از درد نایاب سخن / هر که صائب مصرعی چو سرو موزون میکند

غزل - ۱۲۶۱

مرا بهر مژهٔ اشك بی اثرچسبد / چو غرقهٔ که بهر موجهٔ خطر چسبد
کشیده است مرا عشق زیر بار غمی / که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
بدار الفت منصور حجت خامیست / که میوه خام چو افتاد برشجر چسبد
بغیر شهدخموشی کدام شیرینی است / که ازحلاوت آن لب بیکدگر چسبد

کسیکه دست بزلف دراز او دارد — چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
میسراست چو اندیشهٔ تو صائب‌را — چرا بدامن اندیشهٔ دگر چسبد

غزل- ۱۲۶۲

مردان زجان خویش بآسان گذشته‌اند — خون خورده‌اند تا زسرجان گذشته‌اند
فردای باز خواست چه‌آسوده خاطر اند — امروز آنکسان که ز سامان گذشته‌اند
از صدر تا رسند بزرگان به‌آستان — از عالم آستانه نشینان گذشته‌اند
گردیده است آب دل رهروان عشق — تا از پل شکستهٔ امکان گذشته‌اند
پروانهٔ حلاوت افکار صائب‌اند — آن طوطیان که‌از شکرستان گذشته‌اند

غزل- ۱۲۶۳

صبح شکوفه از افق شاخ سرکشید — جوش بهار رشته زعقد گهر کشید
دروصل ازو توقع مکتوب می‌کنم — بی‌طاقتی مرا بدیار دگر کشید
گیرنده تر زچنگل بازاست‌خون‌من — نتوان بزور از رگ من‌بیشتر کشید
فردا سبکتر از پل محشر گذرکند — این جاکسیکه‌بارستم‌بیشتر کشید
تاپرده برگرفت ز رخسار داغ من — خودرا زشرم‌لاله بکوه‌وکمر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار — بیچاره دانه‌که سر ازخاک‌بر کشید
امید صائب‌ازهمه‌کس‌چون بریده‌شد — شمشیره آه را زبهم جگر کشید

غزل- ۱۲۶۴

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد — هرکه شبسیر خورد صبح گران برخیزد
هرکرا سیر مقامات بود در خاطر — به که‌چون ... ی‌ز ... سنه‌میان برخیزد
شکر هنگام شکایت بزبان می‌آرم — سبزه از آتش من جای دخان برخیزد
همه‌برجای خود ای تازه نهالان چمن — شنیبد که آن سرو روان برخیزد
برسرتربت هرکس گذری‌چون نرگس — تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج وقامت راست — بی‌کماندار چه از تیر و کمان برخیزد
ایکه چون غنچه بشیرازهٔ خود می‌نازی — باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
از خزان زیرو زبر گشت گلستان‌صائب — شبنم ما نه‌شد از خواب گران برخیزد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند / چشم می‌پوشد زحیرانی دهن وا میکند
ازنگاهی میدهد جان چشم او عشاق را / نرگس بیمار این جا کار عیسی میکند
بی حجابی آرزورا میکند مطلق عنان / خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا میکند
روی آتشناك را چون بوسه می‌آرد بجوش / جلوهٔ مستانه در حشر آرزو ها میکند
آنکه رودر خلوت آئینه تنها کرده است / کاش دانستی که تنهائی چه با ما میکند
چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد بهم / هر که آن سرو خرامان را تماشا میکند
هر سرخاری چو مجنون گردنی افراختست / ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا میکند
از صراحی گردنان دارد کسی را درنظر / شاخ گلدستی که درگلزار بالا میکند
کارروشن گوهران هرگز نیفتد درگره / کشتی ما بادبان از ابر پیدا میکند
صائب این حسن بسامانیکه من دیدم ازو / دیدهٔ آئینه را سیر از تماشا میکند

غزل - ۱۲۶۶

هر کف خاك زاحسان تو جانی دارد / هرحبابی زمحیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی ز کلید دگری وانشود / هرزبان گوشی و هرگوش زبانی دارد
خبر دوری راه دگران می‌شنود / هر که چون بیخبری تخت روانی دارد
جگر ماست ولینعمت هرجا داغیست / لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی ازخارمغیلان گل چید / که زهر آبله چشم نگرانی دارد
چشم برروی مه عید گشاید هرشام / هر که از خون قناعت لب نانی دارد
چرخ دلزنده زهم صحبتی خورشیدست / پیرهرگز نشود هر که جوانی دارد
صائب این آنغزل حافظ شیرین سخنست / کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

غزل - ۱۲۶۷

دوچشم شوخ ترا دیده بان نمیباید / که آهوان حرم را شبان نمیباید
نگاه حسرت اگردست و پای گم نکند / برای عرض تمنا زبان نمیباید
چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را / درخت بادیه را باغبان نمیباید
رفیق درسفر آب وگل ضرور بود / برای رفتن دل کاروان نمیباید
شکوه حسن توراه نگاه را بستست / گل عذار ترا دیده بان نمیباید

سکروان هوس را نظر بمنزل نیست — برای تیر هوائی نشان نمیباید
سست گرد بتمی لباس گوهر من — مرا لباس دگر در جهان نمیباید
چه حاجتست بتحصیل علم عارف را — ز خودبرآمده را نردبان نمیباید
سست نامهٔ پروانه سوی سوختگی — بعرض حال مرا ترجمان نمیباید
بست نعمهٔ صائب گره گشای چمن — نسیم صبح درین گلستان نمیباید

غزل-۱۲۶۸

بستی از ته دل آدمی خوشنود میباشد — نشاط هوشیاران قلب‌روی اندود میباشد
ز فیض چشم حق بین دریا بایست جولانم — که آنجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود میباشد
زبان نقصان ندارد مایه‌داران مروت را — فرومایه‌است هرکس دیده‌اش برسود میباشد
نشددست زرافشان مهرراخاک‌ازورفش — نمی‌ریزد درهمدستی که صائب‌جود میباشد
مآل کفر ایمان را نمیدانم همیدانم — که‌هرکس‌عشق‌ورزدعاقبت‌محمود میباشد
میراز دردوداع عشق‌صائب‌هرچه‌اندوزی — ... سر سر با ... میباشد

غزل-۱۲۶۹

آه ز آنروزی که‌عاشق شکوه‌راسرواکند — مهر بردارد ز لب دیوان محشر واکند
گل درین گلزار میریزد ز اسعما ... — نامهٔ ما را که ز ... کبوتر واکند
میتوان زیر فلک آهی بکام دل کشید — ... اگر در بیضهٔ فولاد جوهر واکند
ترشکوه دل فلک درغنچه جبینی تنگ بود — آه از آنروزی که‌این‌سیمرغ‌شهپر واکند
من گرونم‌بحرسرتا ... شود ... ز موج — نیست ممکن عقدهٔ از کار گوهر واکند
شکوهٔ دل را بآه سرد صائب میبرم — غنچه در پیش نسیم صبح دفتر واکند

غزل-۱۲۷۰

چه نقصان درقمای عشق از ... میگردد — نگه هرجا رود آخر مژگان بازمیگردد
دل من بیمرار از شعلهٔ آواز میگردد — سپندمن ازین آتش ... پرواز میگردد
نسیم حسن می پرواست‌خودداری‌... — ... میرود هردم ... باز میگردد
دل مارا نوای مطربان دروجد می آرد — ... شعلهٔ آواز میگردد
ورق گردانی عمر ... نامهٔ دارد — که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد

صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را — که پنهان جوهر آینه از پرداز میگردد
درافشای محبت نیست جرم عشقبازانرا — صدف آب ازفروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم ازخال وخط خوبان ندانستم — که مرغ زیرك آخر قسمت شهباز میگردد
باندك روزگاری میگشاید شهپر شهرت — بصائب هر نواسنجی که هم آواز میگردد
غبارتن نگیرد دامن دلهای قدسی را — قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد
چوطوطی هر که دارد درنظر آینه روئی را — باندك فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

غزل-۱۲۷۱

نشد از دل غبار ازساغر وپیمانه برخیزد — مگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد اینچنین خاك مرادی عالم امکان — نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
کرا داریم ما افتادگان جز گرد ویرانی — که پیش پای سیل ازجا سبکروحانه برخیزد
کند معشوق را بیدست وپا بیتابی عاشق — بلرزد شمع برخود چون زجا پروانه برخیزد
اگر ابر بهاران گردد آه گریه آلودم — بجای سبزه فریاد از دل هردانه برخیزد
من آنروز از خون خود تسلی میشوم صائب — که ازجوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

غزل-۱۲۷۲

صراحئی که دم صبح قلقلی دارد — چو بلبلست که مد نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بیکدیگر پیچد — کجا بهشت چوآنزلف سنبلی دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود میگردد — مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوارست — گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
زحال صائب ونومیدیش چه میپرسی — نمیرسد بتو دستش توکلی دارد

غزل-۱۲۷۳

عمری گذشت نامهٔ جانان نمیرسد — دیریست بیك مصر بکنعان نمیرسد
چشمی بداغ لاله عبث سرخ کرده ایم — فیض سیاه کاسه بمهمان نمیرسد
دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود — امروز یك اشك بمژگان نمیرسد
در هیچ شیشه نیست که سیری نکرده ایم — کیفیتی بصحبت مستان نمیرسد
با آنکه حق اوست ادا فهمی سخن — صائب بشعر همچو ظفرخان نمیرسد

غارت صبر ازدلم آن آتشین رو میکند — گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه‌ازوحشی نگاهان پرشدست — چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه‌چون‌شبنم‌زگل بالین و بستر ساختی — این زمان چون غنچه‌بالین‌راززانو میکند
چشم میگونی که من‌زان باده پیمادیده‌ام — درد می را در قدح بیهوشدارو میکند
حرف‌پهلودار گر از خط چین سرمیزند — رفته رفته کاررا با زلف یکرو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوهٔ — هرچه بامن میکند آن‌خال‌هندو میکند

غزل - ۱۲۷۵

چوشاهین برسردست آن شکار انداز میگیرد — تذرو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد
بچشم نکته پردازش مسیحا بر نمی آید — نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیرزلفی عشق رو کرده است رزقم را — تذروم دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین ازسرنوشت پیچ و تابم می‌شود ظاهر — که دل از دستم آن‌زلف‌کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا بسیر بوستان آرد — زبرگ گل صبا هرروز پای انداز میگیرد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل — سیه‌مستی‌به بین‌کزدست‌مطرب‌ساز میگیرد
ازین دلسوزتر ای باغبان با بلبلان سرکن — گل این باغ رنگ از شعلهٔ آواز میگیرد
علاج حسرت دیرین خود را میکندصائب — اگر این بار جا در بزم آن دمساز میگیرد

غزل - ۱۲۷۶

ساقی بزم گران دلبر رعنا باشد — دود اول همه را نشئه دو بالا باشد
از هوای شب آدینه مجو صافدلی — درد می در قدح آخر مینا باشد
دور [illegible] قدح می [illegible] — [illegible] همه از سینهٔ صفا باشد
داغ [illegible] که درسینهٔ من [illegible] شده است — لاله [illegible] که در دامن صحرا باشد
چون کشم [illegible] — [illegible] بر چشم حباست [illegible]

غزل - ۱۲۷۷

[illegible] — [illegible] تنزل بسته‌اند
ازثبات‌پای‌خودلنگر بدست آورده‌اند — بادبان‌بر کشتی خودازتوکل بسته‌اند
درچه‌ساعت در چمن‌رنگ محبت ریخسد — غنچه‌هایکسر کمر در خون بلبل بسته‌اند

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن — روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

غزل - ۱۲۷۸

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند — از خجالت لاله ها بر کوه پا بالا نهند
از لب پیمانه ها خیزد نوای العطش — پنبهٔ مغز مرا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام — در ترازو جنس یوسف را باستغنا نهند
کشتی آنانکه دارد از توکل بادبان — بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند
پرتو رویش چنین گر مجلس افروزی کند — زود باشد شمعها سر ها بجای پا نهند
غنچه‌خسبانی که سر پیچیده‌اند از روزگار — سرچو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

غزل - ۱۲۷۹

مست است وخنده برمن مهجور میکند — کان نمك ببین چه بناسور میکند
نزدیک او اگرچه مرا راه حرف نیست — اما نگاهبانیم از دور میکند
ماصلح میکنیم بیك کوکب از فلك — خرمن چرا مضایقه بامور میکند
سر سبز باد تاك که زهاد خشك را — سیلی زنان زسایه خود دور میکند
غیر از سپند سوخته جان در حریم او — دیگر که یاد صائب مهجور میکند

گردش سال است می درساغر عشرت کنید — گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
سورهٔ یاسین چه می‌خوانید چل نوبت بیار — نار پستانی بدست آرید و صد عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف پا می‌نهد — دست پیش آرید و با جام سبو بیعت کنید
شب نشین با مه جبینان چشم روشن میکند — همچو شمع قدردان سر درسر صحبت کنید
آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است — تا میسر هست ای احباب جمعیت کنید
بر مدارید ازنگاهش چشم اگر افتد بدست — گوشهٔ چشمی کز و ادراك کیفیت کنید
یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ — ای بهمت اززلیخا کمتران عزت کنید
این غزل را تازه صائب درقلم آورده است — درنوشتن دوستان بریکدگر سبقت کنید

غزل - ۱۲۸۰

کار ما از ساغر پرمی سامان می‌شود — مجلس ما ازگل ابری گلستان می‌شود
ناخن الماس از کارم سری بیرون نبرد — مشکل من کی بسعی سوزن آسان می‌شود

یوسف این زخمیکه‌داری ازعزیزان وطن — مرهمش خاکستر شام غریبان می‌شود
تنگ ظرفی راکه همزانو چو مینا کردهٔ — گر ببوسد دست تاك ازدورمستان می‌شود
این‌حباب تنگ‌ظرف‌این‌پیکر برباد چیست — تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان می‌شود
جای هرنیشی که ازدست‌تو دارم برجگر — گر بهم دوزند صدزخم نمایان میشود
برسر خاك شهیدان شمع آهی برده ایم — خون ما با دامنی دست‌وگریبان‌میشود
صائب ازتنگ دهان یار پیش‌دل مگو — طفل مابدخوست بهرهیچ گریان‌میشود

غزل-۱۲۸۱

تا غنچهٔ شکایت من وا نمیشود — این عقده‌ها ززلف سخن وا نمی‌شود
صدخنده بلبل ازگل تصویرواکشید — آن‌غنچه لب هنوز بمن وانمی‌شود
زنگ کدورت‌ازدل غربت پرست‌من — بی صیقل جلای وطن وا نمی‌شود
ازسنگ کودکان بتراشید لوح من — کاین خار خار ازسر من وا نمی‌شود
خوشوقت بلبلی که تواند صفیر زد — زافسردگی لبم بسخن وا نمی‌شود
ای‌عقل خشك مغز برو دردسر مده — بی‌باده طبع اهل سخن وانمی‌شود
صائب‌کجا رویم که هرجا که میرویم — ازسر هوای حب وطن وا نمی‌شود

غزل-۱۲۸۲

زلف مشکین راچرا آن‌ناز پرور میبرد — بی خطا افتادهٔ خودرا چرا سر میبرد
عشق عالمسوزبرمن‌مهربان گردیده‌است — جامه بربالایم از بال سمندر میبرد
مابچشم مورگندم دیده قانع گشته ایم — روزی مارا چرا چرخ ستمگر میبرد
درقیامت میشود شیرین زبان درکام ما — تلخی بادام ما را شور محشر میبرد
ازشهیدان‌یکسرهٔ گردن‌نباشم‌چون بلند — تیغ او درماتم من زلف جوهرمیبرد
هرکه‌چون‌صائب‌دوئی‌راازمیانبرداشتست — میکندبی‌قاصدان خامه راسرمیبرد

غزل-۱۲۸۳

خوش‌آن‌گروه‌که‌مست‌بیان‌یکدگرند — زجوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم — بی رواج متاع دکان یکدگرند
درآمدم چو بمجلس سپندجای نمود — ستاره سوختگان قدردان‌یکدگرند

زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین — ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند
حباب وار ندارند چشم بر کوثر — ز شعرهای تر آب روان یکدگرند
ز خوان رزق بیکرنگ چشم دوخته‌اند — چو داغ لاله بخون میهمان یکدگرند
چه احتیاج بگلزار غنچه چینان را — که از گشاد جبین گلستان یکدگرند
فتادگان بفلک سرفرو نمی آرند — که از بلندی طبع آسمان یکدگرند
بغیر صائب معصوم و نکته سنج کلیم — دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند

غزل - ۱۲۸۴

گرچنین چشم ترم میراب هامون میشود — رفته رفته گردبادش بید مجنون میشود
بسته اش گر در شکر ریزی چنین بندد کمر — خواب تلخ از دیدهٔ بادام بیرون میشود
از ضمیر صاف خود گرد تملق شسته است — قطره در دست صدف زان در مکنون میشود
بر درد از خشت خم گر لوح تعلیمش کند — طفل ما در هفتهٔ اول فلاطون میشود
چون نسوزد دل درون سینهٔ من چون چراغ — چهرهٔ آئینه از عکس تو گلگون میشود
دست رنج کوهکن حاشا که ماند پیش عشق — تیشهٔ فولاد نعل پای گلگون میشود
در دیار ما که رسم بی کلاهی کسوتست — هر که سر از تاج می پیچد فریدون میشود
در دل شب صائب از دل نالهٔ گرمی بکش — لشکر غفلت پریشان زین شبیخون میشود

غزل - ۱۲۸۵

چه عجب دل اگر از شوق جگر میبازد — نقد جان را بسر شعله شرر میبازد
پیش ما سوخته جانان که نظر میبازیم — حرف پروانه مگوئید که پر میبازد
پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست — شمع از تیز زبانیست که سر میبازد
چون ز فرهاد نگیرم سند جان سختی — منکه از تاب غمم کوه کمر میبازد
نتوان همچو خضر آب بتنهائی خورد — تشنهٔ ما بلب بحر جگر میبازد
آنکسی چشم و چراغست نظربازانرا — که چو یعقوب درین کار نظر میبازد
نیست امروز نظربازی صائب با اشك — عمرها رفت که باگریه نظر میبازد

غزل - ۱۲۸۶

لب خوش بوسهٔ در تنگنای حیرتم دارد — میان نازکی در پیچ و تاب حیرتم دارد

عجب دارم که کارمن برسوائی نینجامد — نگاه دشنه ریزی در کمین طاقتم دارد
عبارهیچکس را نیست برمن دشت بالائی — همیشه خاکساری برسریر عزتم دارد
اگرچه خود بخاك راه یکسانم ولی شادم — که بال لامکان سیر همای همتم دارد
حضور گوشهٔ خلوت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن درخلوتم دارد
زبان شعله رااز کام مجمر میکشم بیرون — سمندر داغها بردل ز رشك جراتم دارد
فغان ازچرخ کم فرصت که بااینجوهرذاتی — همیشه زیرتیغ دشمن کم فرصتم دارد
چسان شکرظفرخان را نسازم دردخود صائب — که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

غزل - ۱۲۸۷

چون بیاد آشیان مرغم صفیری سر کند — دانه را سازد سپند ودام را مجمر کند
نالهٔمن اینچنین پست از فضای عالمست — شعله‌ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند
هررگم چون برق میتابد ززیر ابر جسم — خون گرم من نمیدانم چه بانشتر کند
روزگار غنچه چینی خوش کز استغنای فقر — همچو عنقا بوریای خود زبال وپر کند
نامهٔ اعمال چون برگ خزان ریزد بخاك — آه سردم گر گذاری برصف محشر کند
قطرهٔ اشك مروت نیست درچشم سحاب — دانهٔ امید ما از خاك چون سر بر کند
راز دل گاهی بخاموشی نهان ماند که موم — پرده داری پیش چشم روزن مجمر کند
صبح ازرویش دهدخورشیدتابان چشم آب — چونگل ازشبنم دل هر کس که چشمی تر کند
گر نه صائب داغدار از رفتن پروانه است — شمع خاکستر چرا دراجمن برسر کند

غزل - ۱۲۸۸

کیفیت می زاهد فرزانه نداند — تاسر نکند درسر پیمانه نداند
زاهد که بودخشك تر ازدانهٔ تسبیح — حق نمك گریهٔ مستانه نداند
در کعبه‌ام و یاصنم آید بزبانم — سر گرم جنون کعبه و بتخانه نداند
با آنکه دوصدمیکده پرداختهٔ ماست — می خوردن مارا لب پیمانه نداند
شوخی که ندارد نگه گرم بعاشق — شمعیست که دلسوزی پروانه نداند
هر کس بسخن خویشی نزدیك ندارد — صائب مزهٔ معنی بیگانه نداند

خط تو سلسلهٔ خود بمشکناب رساند — کمند زلف توخودرا بآفتاب رساند
چه چشمهای خمارین ولعل میگوست — که میتوان زتماشای او شراب رساند
هلاك فیض سبکروحیم که از گلشن — بیك نفس سرشبنم بآفتاب رساند
هزار کاسهٔ خونم بلب حوالت کرد — چوتیغ تابمن ایام یکدم آب رساند
درین محیط پر ازخون نوح بخت ضعیف — پی گذشتن من زورق حباب رساند
بلند گشت بهر گوشه‌ای دهوی سپند — دگر که دست بآن گوشهٔ نقاب رساند
همان بچشم تو از ذره کم عیار تریم — اگر چه شهرت مارا بآفتاب رساند
عجب که مصرعی ازپیش کلك او نجهد — چنین که صائب عاشق انتخاب رساند

غزل - ۱۲۸۹

زدین ناقصم از سبحه استغفار برخیزد — زننگ کفرمن مو برتن زنار برخیزد
بگیر ازآتش سوزنده تعلیم سبك روحی — که باآن سرکشی درپیش پای خار برخیزد
بخود چون مارمی پیچم زرشك زلف کی باشد — که این ابر سیه زان دامن گلزار برخیزد
اگر وصف سرزلف تو در طومار بنویسم — چوشمع کشته دودم ازسر طومار برخیزد
عبث صیقل عرق میریزد ازبهر جلای من — عجب دارم که ازآئینه‌ام زنگار برخیزد
پی طرف کلاهش لاله دارد نعل در آتش — زخواب ناز گل ازشوق آن دستار برخیزد
چنین کافتادم ازکاخ دل نشو ونما مشکل — که موازپیکرم چون کاه ازدیوار برخیزد
زطرز تازه صائب داغ سازم نکته سنجان را — عجب دارم کر آمل چون توخوش گفتار برخیزد

غزل - ۱۲۹۰

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد — پیش از دم هلاك ببالین من رسد
دانی چه روز دست دعامیرسد بعرش — روزیکه این غریب بحب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست — اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
چون شمع آه‌های گلو سوز می کشم — تاباد صبح بر سر بالین من رسد
کی حدماست دست درازی بشاخ گل — مارا بس است خاری اگر ازچمن رسد
صائب میان اینهمه شکر لبان که هست — بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

از آن از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد
که داغم از سواد شهر مشك اندود میگردد

زما اندیشه دارد خصم بیحاصل نمی داند
کهچوب بید در آتشکده ما عود میگردد

گر اظهار پشیمانی کند گردون مشو ایمن
کهبدعهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد

بچشم بد بداغ لالهٔ صحرا نشین [illegible]
کهشمع ایمن اینجا در میان دود میگردد

اگر اینست برق بی نیازی غمزهٔ اورا
متاع کفر وایمان سر بسر نابود میگردد

من از زناریان کفر نعمت نیستم صائب
باندك التفاتی خاطرم خوشنود میگردد

غزل - ۱۲۹۱

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند
پای رفتن بشکستند وعنانم دادند

آب را در جگر سنگ حصاری کردند
جگر تشنه تر از ریگ روانم دادند

ظاهر و باطن من آینهٔ یك رنگست
سینهٔ صاف تر از ریگ روانم دادند

آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش
بسویدای دل ذره نشانم دادند

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم
بجه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

دل انگشتر زنهار گرفتن از من
بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

خامه‌ام گفت وشنیدم بزبان دگریست
من چه دانم چه سخنها بزبانم دادند

سالها در پی نام ونشانان رفتم
تا بسر منزل [illegible] دادند

لب پرخنده گرفتند گراز من صائب
[illegible] دادند

غزل - ۱۲۹۲

درسینهٔ عشاق هوس راه ندارد
درمجمر ما شعلهٔ خس راه ندارد

اندیشهٔ تکلیف دراقلیم جنون نیست
درکوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد

ای هرزه درا درگذر از همرهی ما
در قافلهٔ عشق جرس راه ندارد

تسلیم شو آن آینهٔ شمع چو دیدی
اینجا دم همراه نفس راه ندارد

صائب من واندیشهٔ آغوش محالست
در خلوت عشاق هوس راه ندارد

غزل ۱۲۹۳

نغمهٔ عشق بگوش من دیوانه زدند
اینجه اکسیر بهارست برین دانه زدند

کعبه چون خامهٔ مقصد نکند برتن چاك
رقم حسن خداداد به بتخانه زدند

دل سودازده از آب و گل عـالم نیست
اشك شمعیست بخاکستر پروانه زدند

حلقه در گوش سخن باش که از سین سخن
بسر زلف گـره گیـر عـدم شانه زدند

عوض گنج و گهر نقد دل درویشـان
خواب امنیست که در گوشهٔ ویرانه زدند

شهد فردوس کجا چاشنی وصل کـجا
راه اطـفال بشیرینـی افسانه زدند

چشم بیدار ازانقوم طلب کـن صائب
کوسر زلف سخن را دل شب شانه زدند

غزل- ۱۲۹۴

داروی بیهشی ازجام صفاتم دادنـد
سرمهٔ خامشی ازنقطهٔ ذاتم دادند

گرد راه عدم ازخویش نیفشانده هنوز
تنگ چشمان حـوادث بیراتم دادند

توجفاورز که صد گونه گرانسنگ فراق
دست دادند بهم پـای ثباتم دادند

گرچه ازعشق کشیدند بصدبنـد مرا
از گـرفتاری ایـام نجاتم دادند

آخر کارمن و بید تهی دست یکیست
که پس ازخشك شدن آب نباتم دادند

چشم برهرچه درین باغ گشودم صائب
یاد ازان دلبر شیـرین حرکاتم دادند

غزل- ۱۲۹۵

چشم تو کـه پروای نظـرباز ندارد
چونست که که از سرمه نظرباز ندارد

طومار شکایت چه بدستش دهی ایدل
پروای سرزلـف خـوداز نـاز ندارد

هرکس نتواند بتو حرف دل خود گفت
هـرتیغ زبان جـوهر این راز ندارد

چون روبره شوق گذاریم کـه ازضعف
رنگ رخ یاقـوت چـو پرواز ندارد

اهل دل و حرف گـله آمیز محالست
در قافلهٔ ما جـرس آواز ندارد

کبکی که نریزد زلبش قهقهٔ شوق
شایستگی چنگل شهباز ندارد

گل آب شد از نالهٔ بیتابی بلبـل
آتـش اثـر شعلـهٔ آواز ندارد

صائب من و تو بلبل دستان زن عشقیم
ما را زنوا فصـل خزانـ باز ندارد

غزل- ۱۲۹۶

چگونه بادهٔ عـرفان جماعتی نوشند
که باده در رگ تاکست و مست و مدهوشند

حدیث بیش و کم مهر و ذره بد مستیست
زیك پیالـه دوعالـم شراب میـنوشند

ز ما سلام بدارالسـلام دادرسانـ
که در زمانهٔ ما خلق پنبه در گوشند

بشمع موم قناعت کنند ازخورشید
جماعتی که‌چو محراب تنگ آغوشند

خموش باش که‌چندین‌هزارشمع اینجا
مکیده انـد لب خامشی و مدهوشند

کلید گلشن فـردوس آنکسان‌دارند
که‌در بروی خود ازکائنات میپوشند

زرفتن‌دگران خوشدلی‌ازین غافل
که‌موجها همه‌بایکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بی‌بصر صائب
بآفتاب قیـامت نقـاب مـی پوشند

غزل-۱۲۹۷

حاشاکه خلق کار بـرای خـدا کنند
تعظیم مصحف ازپی نقش طلاکنند

این‌جامهٔ‌حریرکه‌مخصوص کعبه‌است
پوشند اگـر بدیرباو اقتدا کنند

شکـر بکام زاغ فشانند بیدریـغ
دراستخوان مضایقه‌هـا باهماکنند

چون اژدهاکلیددرگنج‌وگوهرند
ازبهر نیم حبه جدل با گدا کنند

هرجاکه بگذرد سخن سوزن مسیح
خودرا بزورجاذبه آهـن‌ربا کنند

مصحف بزیرپای گـذارند از غـرور
دستار عقل ازسر جبریل وا کنند

برهرطرف که روی‌نهند این‌سیه دلان
درآب روی ریختهٔ خود شناکنند

شرم وحیا چولازم هرچشم روشنست
این کورباطنان زچه چشمی حیاکنند

صائب بگیر گوشهٔ عزلت که‌اهل‌دل
این‌درد رابگوشه نشینی دوا کنند

غزل-۱۲۹۸

روزیکه زخم کاهکشان رارفو کنند
برروی چاك سینهٔ مادر فرو کنند

آنانکه آستین بدوعالم فشانده‌اند
بالین زدست کوته‌خود چون‌سبو کنند

دردی‌کشان درآینهٔ خشت دیده اند
رازیکه در حقیقت آن گفتگو کنند

چشم‌صدف زآب سیه‌لاله خـون‌شود
دربحراگرکلیم مراشست وشو کنند

گوهر فروز عقدهٔ تبخال مـی شـود
آبیکه قطره قطره بحلق سبـو کنند

از دل غبار غم بگریستن نمی رود
این‌خانه‌را بسیل‌مگـررفت وروکنند

دائم بغیرت اندکسانیکه چون گهر
ازچشمه سارآب‌رخ‌خود وضو کنند

صائب زجوش‌فکرتوازبسکه‌مست‌شد
وقتست بلبلان دهن غنچه بـو کنند

ازهمت بلند اثر در جهان نماند | یکسرو درسراسر این بوستان‌نماند
روشندلان چوبرق گذشتند ازجهان | خاکستری بجای ازین کاروان نماند
دربسته ماند دیدهٔ یعقوب زاسطار | ازقاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج جلای وطن‌شدند | جز بیضهٔ شکسته درین آشیان نماند
درگلشن همیشه بهار بهشت جود | برگی زباد دستی فضل خزان نماند
ازچشم‌سرمه دار دوات آب شدروان | شیرین زبانی قلم نکته دان نماند
صائب زبان خامه بکام دوات کش | امروزچون سخن طلبی‌درجهان‌نماند

غزل-۱۳۰۰

غزال چشم توره برپلنك میگیرد | حباب بحرتو باج از نهنك میگیرد
بودمصاف توای چرخ‌باشکسته دلان | همیشه شیر تو آهوی لنك میگیرد
بچشم جوهریان آب چون نگرداند | ز آب این گهر آئینه رنك میگیرد
زقید عقل مرا هرکه میکند آزاد | اسیری از کف اهل فرنك میگیرد
مکش‌سرازخط تسلیم عشق کین‌صیاد | بدام موج ز دریا نهنك میگیرد
درین محیط چه لنگر فکندهٔ صائب | چه‌قیمت آینه در شهر زنك میگیرد

غزل-۱۳۰۱

دم مسیح دل دردمند ما نخورد | اگر هلاك شود بازی دوا نخورد
تولی که از دم عیسی فسانه پردازی | بهوش باش‌که بیمار ماهوا نخورد
بهشت در قدم مرد عاقبت بین‌است | کسیکه روبقفا میرود قفا نخورد
بلاله طعنهٔ مستی چه میزنی صائب | میسراست قدح خوردنش‌چرا نخورد

غزل-۱۳۰۲

نه هرسخن بشناسی‌سخنوری داند | نه‌هر سیاه دلی کیمیا گری داند
عیار آبلهٔ دست راکه می‌داند | نه قیمت‌گهرست آنکه جوهری داند
نماز زاهد خود بین کجا رسد جائی | که چرخ سجدهٔ‌خودراسکندری داند
توسعی کن که درین‌بحر ناپدیدشوی | وگرنه هرخس وخاری شناوری داند
کمال حافظ شیراز راز صائب پرس | که قدر گوهر شهوار جوهری داند

بهمت کشتی تن را شکستم تاچه پیش آید
درین دریای بیپایان نشستم تا چه پیش آید

یکی صد شدز تسبیح ریائی عقدهٔ کارم
کمر در خدمت زنار بستم تا چه پیش آید

زبیتابی گره نگشود از کار سپند من
مربع دردل آتش نشستم تا چه پیش آید

فریب کعبه‌جویان پردهٔخشم خدا بین شد
دلت را ز نادانی شکستم تا چه پیش آید

به ننك هوشیاری ساختن ازمن نمی آید
گهی دیوانه گاهی نیم‌مستم تا چه پیش آید

نشد نقش مرادجلوه گرز آینهٔ گردون
بس آینهٔ زانو نشستم تا چه پیش آید

لب گفتار بستم چون صدف ازحرف بیك و بد
بامید گوهر در دریا نشستم تا چه پیش آید

نرفت ازپیشکاری چون بدست و پا زدن صائب
دو دست سعی را بر پشت بستم تا چه پیش آید

غزل-۱۳۰۴

زآهم بیستون سرچشمهٔسیماب می گردد
دل آهن زبرق تیشهٔ من آب می گردد

درین دریا به‌تنهاقطره سرازپا نمی داند
زبان موج می‌پیچد سر گرداب می گردد

بداد حق قناعت کن که با اکسیر خورسندی
بخاکستر اگر پهلو تهی سنجاب می گردد

عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان
سکندر گردعالم بهر یکدم آب می گردد

اگر داری هوس وصل دست ازجان بشو صائب
دل شبنم زوصل صحبت گل آب می گردد

غزل-۱۳۰۵

یاد ایامیکه گلچین در گلستانت نبود
بوالهوس را دست برسیب زنخدانت نبود

بوسه‌ازیاقوت‌آتش مشربت رنگی نداشت
طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه‌چاکان تو بود
نکهت گل محرم چاك گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا
شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود

لعلش همدرد تمنا در بیابان طلب
محشر بی تشنگان چاه زنخدانت نبود

زهر بی‌پروائی از تیغ نگاهت میچکد
سرمه را دست سیه کاری مژگانت نبود

لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود
دست هر نائی در آغوش گلستانت نبود

این‌زمان گردیدوقف عام ورنه پیش‌ازین
غیر صائب با تماشی در باغ و بستانت

غزل-۱۳۰۶

سپند خال لبت آتشین عذاراند
بحوت طبیدهٔ لعل تو [illegible] داده‌اند

اگر چه سبعهٔ سیاره گردشی دارند نظر به شعلهٔ خوی تونی سوارانند
کراست زهره که برحرف او نهد انگشت که زیر مشق خطش آتشین عذارانند
نوشته است بروی بتان بخط غبار که آفتاب رخان صید خاکسارانند
حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست مرو گرفته ببزمیکه می گسارانند
نظر بخط ورخ یار کن که پنداری در آفتاب قیامت گناهکارانند
جواب آن غزل حافظ است این صائب که مستحق کرامت گناهکارانند

غزل-۱۳۰۷

عرق نه ازرخ آن گلعذار میریزد ستاره از فلك فتنه بار می‌ریزد
بنای زندگی خضر هم بآب رسید هنوز از لب تیغش خمار می‌ریزد
حذرزصحبت ناجنس حرز عافیتست که خون گل زسر انگشت خار می‌ریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عامست چگونه رنگ ز دست بهار می‌ریزد
چوتاك سرزده هر جا که حرف او گذرد سرشکم ازمژه بی اختیار می‌ریزد
مرا بزخم زبان خصم میدهد تهدید بچاك پیرهن شعله خار می‌ریزد
صفیر خامهٔ صائب بلند چون گردد ز آبگینهٔ دلها غبار می‌ریزد

غزل-۱۳۰۸

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد کجا نزاکت آن نونهال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد دعای من بدو دست آن‌نهال را دارد
نه شبنمیم که بالین زبرگ گل سازیم سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد
بهار رفت وخزان آب زدبر آتش گل هنوز بلبل ما قیل وقال را دارد
هلاك شیوهٔ انصاف میشود صائب همین بست که اواین کمال را دارد

غزل-۱۳۰۹

کورباد آنکه زروی تو نظر میپیچد سرمبادش که ز شمشیر توسر می‌پیچد
سنبلی از ته هرسنگ برون می‌آید آه فرهادچودر کوه کمر می‌پیچد
شیوهٔ دل بود ازچشم که درخانه صدا دائم از رهگذری حلقهٔ در می‌پیچد
تاقیامت در دل بسته نخواهد ماندن عاقبت دست دعا قفل اثر می‌پیچد

بر تهیدستی آغوش بگریم صائب هالهٔ را چو به ینم بقمر می‌پیچد

غزل - ۱۳۱۰

بوسه‌چون‌محرم‌دم‌زان لبهای‌خندان‌بگذرد مور ماچون تلخ کام ازشکرستان بگذرد
می‌رساند رشتهٔ نسبت بآن زلف دراز چشم‌من‌چون ازسرخواب پریشان بگذرد
طوق هستی بر گرفت ازگردنم روزجنون مهرچون طالع‌شودصبح ازگریبان بگذرد
خاك میمالد به تیغش رنگ‌خون دل ازو آه اگر این حرف دربزم شهیدان بگذرد
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد کاروان‌چون شبنم ازریگ بیابان بگذرد
باسبکروحان حریف یارمرهم بیسم دوست‌میداریم‌زخمی‌را که ازجان بگذرد
دورباشی بیست حاجت قهرمان عشق را شیر ره را میکندچون ازنیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمك در دیدهٔ خودریختست تامبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد
اصفهان چشم‌جهان گرنیست‌صائب‌ازچه‌رو سرمه نتوانست از خاك شهیدان بگذرد

غزل - ۱۳۱۱

به همین فکر مرا روز بمن نگذارد که بخوابم گل‌شب بوی‌سخن نگذارد
هرعقیقی که دلش درگرو نام بود پشت آسوده بدیوار یمن نگذارد
سرزلفی که من ازشام غریبان دیدم هیچ‌سودا زده ایرا بوطن نگذارد
گل اگر شرم ز روی چمن آرا نکند آرزو در دل مرغان چمن نگذارد
چون سهیل‌عرق شرم دلم میلرزد که کسی‌دست‌بران سیب‌ذقن نگذارد
در فسون سازی آنچشم سیه‌حیرانم که‌خموشست‌وکسی‌رابسخن نگذارد
چون‌برم سربه‌گریبان خموشی‌صائب که‌گریبان من ازدست‌سخن نگذارد

غزل - ۱۳۱۲

آنانکه دل بعقل خدا دور داده‌اند مغز سر همای بعصفور داده‌اند
ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم سررشتهٔ نظاره بمنظور داده‌اند
زان بادهٔ که میکده پرداز آن منم ته جرعهٔ بانجمن طور داده‌اند
دردشت عشق ملك سلیمان عقل را رندان باد دست بیك مور داده‌اند
باچرخ پرستاره چه سازم کج ... عریان سرم بخانهٔ زنبور داده‌اند

در کعبهٔ یقین نرسیده‌است هیچکس — هر کس نشان آتشی ازدور داده‌اند
با خون دل بساز که درخاکدان‌دهر — خط مسلمی بلب گور داده‌اند
چشم تراز میکدهٔ قسمت ازل — نزدیکی دل نگه دور داده‌اند
نتوان باوج فکررسیدن ببال سعی — این منزلت به صائب پرشور داده‌اند

غزل-۱۳۱۳

شکر درآب گوهر لعل خندان تو اندازد — تبسم شور محشر درنمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیرپا دارد — که‌خودرااوقت‌فرصت‌درشبستان تو اندازد
ازانخورشیدبر گردجهان‌سر گشته‌میگردد — که‌خودرادرخم‌زلف‌چوچو گان تو اندازد
گریبان‌چاك‌ازمجلس میابیرون که‌می‌ترسم — گل‌خورشید خود رادر گریبان تو اندازد
اگرظلمت زچشم آب‌حیوان دست بردارد — غبار آلوده خودرا در گلستان تو اندازد
الف ازسایه‌ات بسر صفحهٔ الملس می‌افتد — که حددارد نظر برتیغ مژگان تو اندارد
زشوق کعبهٔ وصلش چنان ازخود بر آصائب — که برق و باد شهپر دربیابان تو اندازد

غزل-۱۳۱۴

دال وصال او دل رنجور می‌زند — این شمع کشته‌بین که درسور میزند
با شهپری که پرتو مهتاب برق‌اوست — شوقم صلا بانجمن طور میزند
در سینه عمرهاست که زندانی منست — رازی که بوسه برلب منصور میزند
آنکس که‌خرمنش‌زثریا گذشته‌است — ازحرص دست در کمر مور میزند
مردی وازسرشت توایں‌حوی بدبرفت — خاك تو مشت بردهن گور میزند
جوشی بذوق خود چو می‌ناب میزنم — نشنیده‌ام که عقل چه طنبور میزند
بر اوج‌فکرخامهٔ صائب مپرس‌چیست — کبکیست خنده بر کمر مور میزند

غزل-۱۳۱۵

دانهٔ خال تو روزیکه مرا دردل بود — حاصل روی زمین از من بیحاصل بود
کیست یاری که تسلی بخرد بودم ازو — در میان من و او بیخبری حائل بود
سیلئی خوردکه تا تاج سرش رفت بباد — گل مغرور که از باد خزان غافل بود
آنچنان رفت که یك حرف زبانی نشنید — قاصدعمر گرانمایه چه مستعجل بود

ریخت دردامن صحرای جنون باد بهار   نقد رازی که صراغنچه صفت در دل بود
صائب اوراق جهان را بنظر آوردم   هرچه جز نقطهٔ شك بود خط باطل بود

غزل-۱۳۱۶

زخمی عشق توچون رو در بیابان آورد   لالهٔ خون گرم خاکستر بدامان آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست   رخش میباید که رستم رابمیدان آورد
سخت میترسم که آخر نارسائیهای شرم   تشنه بیرونم ازان چاه زنخدان آورد
برسر بالین من هرشب خیال زلف او   دسته دسته سنبل خواب پریشان آورد
بوی پیراهن غباری از دل ما برنداشت   جذبهٔ خواهم که یوسف رابکنعان آورد
گریه‌ها درپرده دارد عیشهای بی گمان   خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
عشق‌شور انگیز پیش ازآسمان آمدبدید   میزبان اول نمکدان برسرخوان آورد
اینقدرگوهر ز دریای معانی ، ر ... ر   صائب از عشق سخن‌سنجاب کاشان آورد

غزل-۱۳۱۷

بناز افراختی قامت فلکها در سجود آمد   دمی افروختی رخساره آتش دروجود آمد
نمود این جهان بودی ندارد بارها دیدم   من ز تنگ‌دهان او که بود بی‌نمود آمد
نه تنها سیلی عشق تو ما را روسیه دارد   مکرر چهرهٔ یاقوت از ... آتش کبود آمد
ندانم چیست مضمون خط ساغرهمین‌دانم   که‌تاازریر چشمش دید مینا درسجود آمد
نمیدانم که بوداین آتشین‌جولان‌همین‌دانم   که تا یا درر کاب آورد درخاطرفرود آمد
چنان کف ... این غزل‌رادرجواب‌مولوی‌صائب   که‌روح‌شمس تبریزی‌زشادی درسجود آمد

غزل-۱۳۱۸

هر که دامن برمیان در چیدن گل میزند   آ... ... شعلهٔ پرواز بلبل میزند
هر که باخودتلخ‌میسازدشکرخواب صبوح   بوسهٔ تر همچو شبنم بر رخ گل میزند
نغمه‌اش ازبس گلو سوزست دردلهای‌شب   بوسه ها پروانه بر منقار بلبل میزند
همتی درکارما ای عاشقان و عار... ...   بردر دل حلقه شوق سیر کابل میزند
هر کدچون‌صائب‌بطرزتازه‌دیر... ...   دم بذوق عندلیب باغ آمل میزند

چشم پرحرف لبی بوسه‌ربا میباید | حسن سهلست ز معشوق ادا می‌باید
سنبل زلف ترا یکسر مو نیست کجی | گل رخسار ترا رنگ حیا می‌باید
بسر زلف تسلی نتوان داد مرا | دست گستاخ مرا بند قبا می‌باید
نتوان رفت بیکبای فتادن از دست | پا چو از کار فتد دست دعا می‌باید
نتوان دست بیك کاسه بیکسان کردن | کاسه و کوزهٔ زهاد جدا می‌باید
برگ کاهی چقدر راه نوردی بکند | جذبهٔ او طرف کاه بار می‌باید
همه اسباب سفر کرده مهیا صائب | جنبش ابروئی از راهنما می‌باید

غزل- ۱۳۲۰

دل می‌طپد مگر خبر یار میرسد | جان در تردد است که دلدار میرسد
از چشم خانه رخت برون میبرد غبار | گویا که بوی پیرهن یار میرسد
ای باغبان تو نیز بیرون رو که وصل گل | یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون دردمن رسد بدوا از هجوم شوق | دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
با خاکسار خویش چنین بدگمان مباش | از آفتاب فیض بدیوار میرسد
شب زنده دار باش که شبنم بآفتاب | از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد
رزق آنچنان خوشست که کم کم فتد بدست | زهرست روزئی که بیکبار میرسد
ازکار من گره نگشود دست هیچکس | گاهی بداد آبله ام خار میرسد
مستان ز فیل مست محابا نمیکنند | زور فلك بمردم هشیار میرسد
خواهد رسید رتبهٔ صائب بمولوی | گر مولوی برتبهٔ عطار میرسد

غزل-۱۳۲۱

یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود | مغز ما از نشئهٔ می‌پرده دار حور بود
شیشهٔ می‌هم هوائی داشت از هم صحبتان | روی مجلس در نقاب بیخودی مستور بود
لاله رویان را دل ما تشنهٔ نظاره ساخت | آب این سرچشمهٔ آئینه گویا شور بود
آنچه با چشم از حباب آبحیوان داشتم | در حجاب پردهٔ زنبوری انگور بود
قرب منزل نعل ما را برسر آتش گذاشت | داشتم آسایشی تا منزل ما دور بود
آب لعل او زخط شد تیره ورنه بعدازین | صافی این خانه شمع خانهٔ زنبور بود

خاطر روشن در فردوس بر رویم گشاد | قحط یوسف بود تا آیینه‌ام بی نور بود

غزل-۱۳۲۲

مدام چشم تو مست شراب میباید | همیشه خانهٔ ظالم خراب میباید
بخون خویش دل داغدارمن تشنه‌است | کباب سوخته را این شراب میباید
کمست مستی غفلت تراکه چون طفلان | فسانهٔ دگر از بهر خواب میباید
ز تازیانهٔ موجست آب زیر و زبر | زبان خموش ببزم شراب میباید
کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل | درین خرابه همین ماهتاب میباید
بشیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم | هزار جوش ترا چون شراب میباید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست | دلی بروشنی آفتاب میباید
چو زلف تابهم آری دو مصرع موزون | هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید
علاج مرده‌دلان جسم راگداختن است | زمین سوخته را این سحاب میباید
لباس عاریتی دورکن که دریا را | کمر ز موج و کلاه از حباب میباید
گدائی دردل میکنی اگر صائب | دل شکسته وچشم پرآب میباید

غزل-۱۳۲۳

زدل درسینه غیرازآه غم پرور نمی‌ماند | که جز خاك سیه ازعود درمجمر نمی‌ماند
توچندان سعی کن کزدل نیاید برزبان رازت | زمینا چون برآید باده درساغر نمی‌ماند
اثر رفت ازسرشکم تاشکستم آه را دردل | علم چون سرنگون شدجرات لشکر نمی‌ماند
بروز تیرهٔ ماصبح شکر خنده ها دارد | نمیداند که این شادی دم دیگر نمی‌ماند
چومجنون کردرام خود غزالانرا یقینم شد | که اقبال جنون درهیچ کاری در نمی‌ماند
سرهرخار مژگان نامهٔ بهجت فزا دارم | کنار چشم من از دامن محشر نمی‌ماند
صد خون جگر دل‌را صفا دادم ندانستم | که‌چون آیینه روشن شدبروشگر نمی‌ماند
بکش دست‌طمع ازدامن طول امل صائب | که‌زلف دود درسر پنجهٔ مجمر نمی‌ماند

غزل-۱۳۲۴

غنچهٔ باغ حیا سربگریبان خندد | گل بی‌شرم بود آنکه پریشان خندد
شدچراغ ره باریك عدم خندهٔ برق | کس درین غمکده‌دیگر بچه‌عنوان خندد

داغ خورشید گدازند ملاحت جگری   هر که چون صبح درین بزم پریشان خندد
صبح را شرمشکر خند تو دندان کرد   غنچهٔ گل بکدامین لب و دندان خندد
از ندامت همه دانند که گل خواهد چید   بر رخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرم روان   ریگ بر کشمکش خار مغیلان خندد
دل آگاه درین غمکده خرم نشود   یوسف آن نیست که در گوشهٔ زندان خندد
مایهٔ عشرت صائب دل آگاه بود   دهن صبح ز خورشید درخشان خندد

غزل-۱۳۲۵

چند جان سختی ما سنگ ره ما باشد   صدف ما گره خاطر دریا باشد
رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را   سیل یك لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم   درد عشقم که مراد همه دل ها باشد
اشک عشاق نه ما ر سه بدامان آید   طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند   میخورم خونش اگر پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند   عرق از بس برخش محو تماشا باشد
هر که را درد طلب نیست غم رزق خورد   رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد
دل صائب نکشد ناز ترشروئی بحر   روزی این صدف از عالم بالا باشد

غزل-۱۳۲۶

ز سینه‌ام نفسی خوش برون نمی آید   نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم   که از قلمرو ترکش برون نمی آید
ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب   که نخل موم ز آتش برون نمی آید
در انتهای محبت خموش شو صائب   همیشه دود ز آتش برون نمی آید

غزل-۱۳۲۷

این زهد فروشان ز خدا بی خبرانند   ایندست و دهن آب کشان پاك برانند
غواص گهر عشق که با ... ساحل ...   ... همه چون موج ز دریا گذرانند
من کیستم و در چه شمارم که فلکها   در دائرهٔ عشق ز بی پا و سرانند
جمعی که نظر بسته گذشتند از این باغ   انصاف توان داد که از دیده ورانند

دردست چه‌دارند بجز دیدهٔ خامی — آنها که درین باغ‌چونرگس نگرانند
آسودگی خلق فرومایه بصد عیب — زانست که‌معیوب بعیب دگرانند
صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست — بی برگ‌ونوایان‌جهان خوش ثمرانند

غزل-۱۳۲۸

بهار رفت وگل‌افشانی دماغ نماند — شراب در قدح ونور در چراغ نماند
معاشران سبك سیر ازجهان رفتند — بغیرآب روان هیچکس بباغ نماند
چنان فسرده‌دلی اهل بزمرا دریافت — که بوی سوختگی‌درگل‌چراغ نماند
بزلف سنبل وخط بنفشه کی پیچم — مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه‌سیل‌بود که‌ازکوهسارحادثه‌ریخت — که‌درفضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
مباد چشم بدی درکمین عشرت کس — نمك بزخم‌من ازچشم شورداغ نماند
دگرکسی‌زکریمان چه طرف بربندد — درین‌زمانه که دست ودل ایاغ نماند
درانحریم که‌صائب‌چراغ کلك‌افروخت — ز پرفشانی پروانه یك چراغ نماند

غزل-۱۳۲۹

چون خرامان ازنظر آن سرو قامت میرود — همچو سرو ازپیش پای کوه قامت‌میرود
رنگ پرداز وداع از چهرهٔ گل یافتم — چشم حسرت‌واکن‌ای‌بلبل که‌فرصت‌میرود
در بیابان جنون از راهزن اندیشه نیست — کاروان درکاروان سنگ ملامت میرود
درخرابات مغان بی عصمتی را راه نیست — دختر رز باسیه مستان بخلوت میرود
پیروی‌های خضر مارا بیابان گردکرد — این‌سزای آنکه دردنبال شهرت میرود
سوخت ازگرمی نفس درسینهٔ باد سموم — گردباد ازوادی ما کی سلامت میرود
در حقیقت منتی دارد زارباب کرم — هرکه بی‌منت بزیر بار منت میرود
ازدل صد پارهٔ صائب چه‌میپرسی نشان — مد.ی شد در رکاب اشك حسرت میرود

غزل-۱۳۳۰

کعبه ازکوی تولبیك زنان می گذرد — زمزم‌ازخاك درت اشك فشان می گذرد
باهمه تار تعلق که درو پیچیده ست — شمع درنیم نفس ازسر وجان می گذرد
صاف شو تاهمه خر ... رضایت باشد — درگلستان‌سخن آب روان‌می گذرد

اگر اینست فلک روز و شب عشرت ما / در شب جمعه و روز رمضان می گذرد
قصهٔ خنجر الماس مگوئید بما / که درینجا سخن از تیغ زبان می گذرد
غیرت از مدعیان خون مرا خواهد خواست / باغبان کی ز سر جرم خزان می گذرد
صائب از شرم برون آ که درین یکدو سه روز / نوبت خوبی آن غنچه دهان می گذرد

غزل-۱۳۳۱

تاحیا سرمه کش نرگس جادوی تو بود / شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود
شعلهٔ موج ملاحت ز رخش می تابید / آبحیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم بر سرمه نمیکرد سیه مژگانت / وسمه از طاق دل افتادهٔ ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان رعونت بودی / شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق بااینهمه شوخی که جهان میسوزد / شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
لب نهادی بلب ساغر ورفتی از دست / حیف ازان هیکل شرمی که ببازوی تو بود

غزل-۱۳۳۲

خطش دمید بعشاق مهربان گردید / ازان بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را بآب خضر رساند / خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
به نوبهار خط سبز چشم بد مرساد / که در زمان خط آن حسن قدردان گردید
جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما / زماه مصر زلیخا اگر جوان گردید
ز خاك نرگس و گل چشم بسته میروید / ز شرم روی تو هرجا عرق فشان گردید
چنان ز حسن تو شد عام عاشق آزاری / که شمع بزم بپروانه سرگران گردید
بخشك مغزی ما ای گل شکفته بساز / که چرب و نرمی ما حرف باغبان گردید
نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را / که خضر دل زده از عمر جاودان گردید
بچشم رخصت پرواز ما نخواهد داد / قیامتی که ز رخسار او عیان گردید
نسیم لطف پروبال عالم افروزیست / کنون که شکوهٔ ما آتشین زبان گردید
همیشه صبح امیدش زچاك می خندد / زمغز هر که تسلی باستخوان گردید
چوماه عید کند جلوه در نظر صائب / زبار عشق قد هر که چون کمان گردید

بحسن نقش ازان نقاش هر کس چشم بر گیرد | چوخار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد
مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهیدستی | که بی منت حیا را تنگدست از خویش در گیرد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سرو اینجا | بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
بنور دل تواند پنجهٔ خورشید تابیدن | ز روی صدق هر کس دامن پاك سحر گیرد
میندیش از غم عالم چو باعشق آشنا گشتی | که آتش خود ز راه خود خس و خاشاك بر گیرد
نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را | که جز گرد یتیمی دامن پاك گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد | نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر | بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
باهل حق نپرداز ند صائب باطل آرایان | مگر منصور را دار فنا از خاك بر گیرد

غزل-۱۳۳۳

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد | زهفت پردهٔ نیلی گذر توانی کرد
چنان ز خویش برون آ که از اشارهٔ موج | حباب وار سبك ترك سر توانی کرد
زقعر گلشن هستی برو باوج فنا | که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
ببلبلان چمن ایگل آنچنان سر کن | که در بهار سر از خاك بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون | که همرهی بنسیم سحر توانی کرد
بپیچ و تاب حوادث بساز چون صائب | مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

غزل-۱۳۳۴

ترك یاران کردهٔ ای بیوفا یار این کند | دل ز پیمان بر گرفتی هیچ دلدار این کند
ترك ما کردی و کردی دشمنی با دوستان | شرم بادت زین عملها یار با یار این کند
جور تو با عاشقان سر گشته امروز این نبود | آزمودم عشق را صد بار هر بار این کند
طالب عشق رخ خوب تو بودم سالها | خود ندانستم که با من آخر کار این کند
نرگست در عین بیماری کند قصد دلم | کس ندیدم در جهان با هیچ بیمار این کند

غزل-۱۳۳۵

مرا تعجب ازان پر حجاب میآید | که در خیال چسان بی نقاب میآید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط | چو عاملی که بپای حساب میآید

حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس — کجا نهفتن بحر از حباب میآید
زخط یار نظر بستن اختیاری نیست — که از مطالعهٔ بیخواست خواب میآید
بر چگونه کشم آن میان نازك را — که در خیال بصد پیچ و تاب میآید
ز نوشخند تو زهر عتاب میبارد — زحرف تلخ تو کار شراب میآید
جز اینکه گرد بر آرد زهستیم صائب — دگر چه زین دل پر اضطراب میآید

غزل-۱۳۳۶

پیش ازین حسن مجرد تشنهٔ زیور نبود — چشم دریا در خمار شبنم گوهر نبود
بلبل ما هرزمان برشاخساری می نشست — بیضهٔ افلاك ما را زیر بال و پر نبود
در گلستانیکه ما گلبانگ عشرت میزدیم — زهرهٔ فریاد کردن حلقه را بر در نبود
خط او این نقش زد بر آب ورنه پیش ازین — پرده دار آتش یاقوت خاکستر نبود
خاطری ازموی سر آشفته تر میخواستند — پیش ازین آشفتگی تنها بموی سر نبود
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست — غنچهٔ این باغ را درجیب هرگز زر نبود
در صدف ناداشت صائب گوهرم آرامگاه — کوه غم برخاطرم ازسنگ بدگوهر نبود

غزل-۱۳۳۷

چشمی که مقید بنظر باز نگردد — چون دیدهٔ آئینه سخن ساز نگردد
آغاز ترا رتبهٔ انجام کلامست — انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد
ای وای اگر طایر رم کردهٔ جان را — جانش گره رشتهٔ پرواز نگردد
هرگز زکمانخانهٔ ابروی مکافات — تیری نگشایم که بمن باز نگردد
هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب — یك نقطه که خال لب اعجاز نگردد

غزل-۱۳۳۸

جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند — چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
در بحر نیلگون فلك پاك گوهران — شرطست در غبار یتیمی بسر کنند
قومیکه درمقام توکل ستاده‌اند — در برگریز شکوه زجوش سحر کنند
چون رشته ازخیال دهان توعاشقان — وقتست سر زچشمهٔ سوزن بدر کنند
زنهارلب بحرف طمع آشنا مکن — گر چون صدف دهان ترا پر گهر کنند

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند
از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
دردور خط سبز مگر صائب این گروه
رحمی بحال عاشق خونین جگر کنند

غزل-۱۳۳۹

از بهر دل چه رنج عبث سینه می برد
آیینه دان چه فیض ز آیینه می برد
از مشك خودفروش بگیرید نافه را
این خام عرض خرقهٔ پشمینه می برد
درسنگ خون لعل زشرم تو آب شد
گوهر عبث پناه بگنجینه می برد
ذوق شب وصال توای مایهٔ نشاط
ازیادکودکان شب آدینه می برد
در حشر سرزخانهٔ زنبور بر کند
هر کس بخاك سینهٔ پر کینه می برد
صائب غم لباس به تن پروران گذار
در زیر یك نمد بسر آئینه می برد

غزل-۱۳۴۰

آتش خشم بیاقوت مدارا چکند
تندی سیل بهمواری دریا چکند
بیمدد کاری دل دست دعا بیکارست
تیشه بی بازوی فرهاد بخارا چکند
نشود طول امل دام ره گرمروان
کشش رشتهٔ مریم بمسیحا چکند
درنگیرد نفس شعله بخاکستر سرد
بادماغ من سودازده سودا چکند
عشق درسینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت
نبرد سیل غبار از دل صحرا چکند
درمصافیکه جگرداری رستم رابست
صائب خسته روان با ں تنها چکند

غزل-۱۳۴۱

سر منصور بار آن تیغ بی زنهار میآرد
نهالی را که خون آبش بود سر بار میآرد
بخورشید درخشان میرسد آهم زصد گرمی
باین گلزار هر کس دیدهٔ بیدار میآرد
چه افسون کرد در کار چمن این بوستانی را
که هرجا بید مجنونست لیلی بار میآرد
چو نی هر کس درین وادی بصدق دل کمر بندد
نهال آرزویش تنگ شکر بار میآرد
چراغش چون چراغ پیر کنعان میشود روشن
ین بازار هر کس چشم چون دستار میآرد
بمی آیینهٔ دل میکنی روشن نمیدانی
ک. ر. ت قطرهٔ اوصد چمن زنگار میآرد
خمارم گرچه ازحالی بحالی میرود صائب
بحال خود مرا یك ساغر سرشار میآرد

سینه‌ام از دود داغ عشق روشن میشود | آنچه زنگ دیگران آئینهٔ من میشود
کی حذر ازانجم افلاك دارد مرد عشق | بر تن مرغ همایون دام جوشن میشود
داغ ماراسودهٔ الماس آبرو رنگ داد | زین جواهر سرمه چشم کور روشن میشود
هرکرا ازپا در آوردم بـه تیغ انتقام | در بیابان طلب سنگ ره من میشود
درحقیقت مرگ خصم آئینه‌دار عبرتست | غافلست آنکسکه شاد ازمرگ دشمن میشود
گرچنین کلك تو صائب نغمه‌پردازی کند | عالمی ازفکر رنگین تو گلشن میشود

غزل-۱۳۴۲

خوشا افتادهٔ کز خاك ره چالاك برخیزد | کند درخاك دشمن را و خود ازخاك برخیزد
گناه ما غبار خاطر رحمت نمی گردد | فروغ مهر ازدریای پرخون ثلب برخیزد
مباد ازنشئهٔ می سرخرولی می‌پرستی را | کـه در ایام بی‌برگی ز پای تاك برخیزد
چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن | که دود خط ازان رخسار آتشناك برخیزد
ندارد اعتبار خاك خون مشك درزلفش | بیك سودا درین بازار باد ازخاك برخیزد
مکن درك سخن ازخام طبعان سخن صائب | که از خاکستر دل شعلهٔ ادراك برخیزد

غزل-۱۳۴۳

یکشب نمیرود که دل ازجا نمیرود | آهم بسیر عالـم بـالا نمیرود
جائی نمیروی که دل بدگمان من | تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود
آب حیات آتش افسرده دامنست | مجنون عبث بدامن صحرا نمیرود
مارا مبر بکعبه که مستان عشق را | جز پای خم بجای دگر پا نمیرود
ای اشك شوخ چشم برفتن شتاب چیست | یوسف چنین ز پیش زلیخا نمیرود
از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل | زنگ ازسرشت شیشه بصهبا نمیرود
زان روی آتشین که دوعالم کباب اوست | دود از کدام خانه ببالا نمیرود
صائب اگر بسایهٔ طوبی وطن کنم | از پیش چشم آن قد رعنا نمیرود

غزل-۱۳۴۴

خشت ازسرخم پنبه ز مینا بربائید | بر چهرهٔ خود روزن جنت بگشائید
در پرده نشستن بزنانست سزاوار | مـردانه از... پردهٔ نیلی بدر آئید

کل پیرهنانید بگردید در آفاق | یوسف صفتانید ازین چاه بر آئید
پهلو اگر از پرتو خورشید تدزدید | چون ماه درین دایرهٔ بی‌سرو پائید
سر بر خط چوگان حوادث بگذارید | تا درخم این دایرهٔ بی‌سرو پائید
جز حرف الف نقش دو عالم همه هیچست | این آینه های دل اگر راست نمائید
در پردهٔ چشم است نهان گوهر مقصود | یکبار بگرد نظر خویش برآئید
درابر سفید ولب خاموش خطرهاست | باشیشه و پیمانه دلیری منمائید
تا صائب ما بر سر گفتار بیاید | ای اهل سخن برسر انصاف بیائید

غزل - ۱۳۴۵

نمی بندد کمر هر کس کز و زنار بر گردد | مباد آن روز کز من روی زلف یار بر گردد
نکه چون پرتو خورشید در چشم آب گرداند | چو از نظارهٔ آن آتشین رخسار بر گردد
مرا بیمار داریهای چشمی ناتوان دارد | مسیحا از سربالین من بیمار برگردد
دران کشور که جنس من فشاند گرد راه خود | غبار آلوده خجلت یوسف از بازار بر گردد
محبت سینهٔ شیرازه است اوراق خوبی را | بریزد گل اگر یك بلبل از گلزار بر گردد
اگر گل صائب آب روی خود در پای او ریزد | محالست اینکه از خاصیت خود خار بر گردد

غزل - ۱۳۴۶

گل عذار تو بی آب وتاب میگردد | سواد زلف تو موج سراب میگردد
تبسم تو باین چاشنی نخواهد ماند | شراب لعل تو یادر رکاب میگردد
مرا ازان لب میگون ببوسهٔ دریاب | که دمبدم مزهٔ این شراب میگردد
درین محیط که تیغ برهنه موجهٔ اوست | غرور پردهٔ چشم حباب میگردد
دهان که شبنم بی آبرو درین گلشن | میانهٔ گل و بلبل حجاب میگردد
زوعده‌اش دل پر اضطراب تسکین یافت | عقیق دردهن تشنه آب میگردد
بجستجوی امت آب حضر گرد جهان | عنان گسسته چو موج سراب میگردد
بزلف وچشم بتان را توجه دگرست | که فتنه گرد سر انقلاب میگردد
زاشك من جگر بحر آنچنان شد گرم | که دردهان صدف گوهر آب میگردد
بسنگ ناخن هر تشنه لب که می‌آید | دهان آبلهٔ ما پر آب میگردد

تراز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
طپیدن دل عشاق اختیاری نیست | بتازیانهٔ آتش کباب میگردد
چه‌فکرهای لطیفست این دگر صائب | که گل زشرم تو در غنچه آب‌میگردد

غزل-۱۳۴۷

خوشا دردی که‌ازچشم بداندیشان نهان‌باشد | خوشاچاکیکه‌چون‌خرمابجیب‌استخوان‌باشد
همیشه کاروان راگرد از دنبال می آید | مرا گرد کسادی پیش پیش کاروان باشد
خموشی ترجمان صحبت‌جانست‌زندان‌را | کسی اینجاسخن گوید که‌مهرش برزبان‌باشد
داش‌ارشکوهٔ من‌چون چراغ طور می‌سوزد | چراکس درشکایت اینقدر آتش‌زبان باشد
خزان از دور میبوسد زمین‌وباز می گردد | دران‌گلشن که بلبل صائب آتش‌زبان باشد

غزل-۱۳۴۸

دل عاشق چه‌لذت ازبهشت جاودان گیرد | فروغ ماه میباید رگ خواب گران گیرد
کدام‌آتش زبان کرداین‌دعادرحق‌من‌یارب | که‌دامن‌هر کرا سوزدمرا آتش بجان گیرد
ضعیفان خاروخاشاکند سیلاب حوادث را | که‌ازشمع آتش اول درنهاد ریسمان گیرد
چه‌پروا دارد ازبرق اجل کشت تهیدستان | چه‌داردسروودرکف‌تاکه‌ازدست‌خزان‌گیرد
طلبدار ترا فردوس دامنگیرمی گردد | اگر خار مغیلان دامن ریگ روان گیرد
کسی‌گل می‌تواند چید ازافسانهٔ بلبل | که حرزخامشی اورا چودرزیرزبان‌گیرد
بیك پیمانه می‌انداختی در آتش تهمت | عقیقی راکه میبایست‌کوثردردهان گیرد
مکش دست امید از دامن اشك یشیمانی | که‌یوسف‌میشودهرکس‌چوپی‌اینکاروان‌گیرد
بپیچ‌وتاب هرکس می واند ساختن صائب | کدارا‌تنگ‌درآغوش‌خودچوزیسمان‌گیرد

غزل-۱۳۴۹

چون رنگ می زمینا بیرون دوید باید | نه پردهٔ فلك را بیرون درید باید
کرسی چه‌حاجت آنراکزعرش‌برگذشته‌است | از زیر پای‌منصورکرسی کشید باید
سالی دوعید مارا ازغم برون نیارد | از بادهٔ دو ساله هردم دو عید باید
گر حنظل‌فلك را در ساغری فشارند | با جبههٔ گشاده‌برسر کشید باید
با هرسیه‌گلیمی نازکدلان نجوشند | تشریف پیرهن را چشم سفید باید

نوش دکان هستی آمیخته است با نیش
چون خندهٔ دهدروی لب را گزید باید

سودای آب حیوان بیم زیان ندارد
از میفروش می را با جان خرید باید

نتوان بپای رفتن این راه را بریدن
چندانکه هست میدان ازخود دمید باید

این آن غزل که گفته است وقتی کلیم غزنین
ای یار بی تکلف مارا نبید باید

غزل- ۱۳۵۰

در زلف نا امیدی روی امید باشد
صبح امید یعقوب چشم سفید باشد

بید از ثمر نظر بست وصل نبات دریافت
عاشق ز ترك لذت چون ناامید باشد

درروستای مشرب هر روز روز عیدست
در شهر بند مشرب سالی دو عید باشد

برخانهٔ وجودم ازدل زدست گردون
قفلی که آه وفریاد آنرا کلید باشد

عاشق نمیتوان گفت دیوانه مشربان را
هر کس بخون نغلطید اینجا شهید باشد

ازجوی شیر شستم دست امیدواری
تاچند قاصد ما این بی سفید باشد

دوران نا امیدی سر حلقهٔ امید ست
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد

غزل- ۱۳۵۱

دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد
این راه سبك حاجت شبگیر ندارد

درهر دوجهان کیست کزو شرم کند عشق
نقاش حیا ازرخ تصویر ندارد

اطوار من ازدایرهٔ عقل برونست
خواب من سودا زده تعبیر ندارد

خورشید کبابست ازان جاذبهٔ حسن
چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد

شیر ازه نکرده است کسی برگ خزانرا
مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تا بلبل باغ فرح آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

غزل- ۱۳۵۲

دل سرگشتهٔ ما چرخ را پرکار می بندد
کمر درخدمت این نقطهٔ پرگار می بندد

حباب روی گل نظارگی را آب میسازد
عبث این بوستان پیرا در گلزار می بندد

گل ازباغ تماشا عشق آتش دست میچیند
پریشان می شود گل عشق تادستار می بندد

ز شوخی دیدهٔ گستاخ ماکی دست بردارد
گلستانی که دربر رخنهٔ دیوار می بندد

چه میاری ز بیم مرگ برخود باده پیش آورد
که این تب لرزه را یکساغر سرشار می بندد

پناه ازچشم فتانش بزلفش میبرم صائب | که برهرکس ستم رو آورد زنار می بندد

غزل-۱۳۵۳

عشق صد لخت جگر بر مژهٔ تر دارد | گره افزون خورد آن رشته که گوهر دارد
عاشق آنست که پابرسر افلاك نهد | باده آنست که خشت ازسرخم بردارد
رشك بردوك بیدار حبابست مرا | که بهرچشم زدن عالم دیگر دارد
ازخط سبز چه پرواست لب لعل ترا | چه زیان موج بسرچشمهٔ کوثر دارد
گریه وآه گل و سبزهٔ باغ هنرست | تیغ درآتش آبست که جوهر دارد
غنچه درجامهٔخود چاك زدن عاجز نیست | دل عاشق چه غم ازطارم اخضر دارد
هرقدر مرتبهٔ عشق بلند افتاده است | سخن صائب مارتبهٔ دیگر دارد

غزل-۱۳۵۴

یکبار دل باهل وفا میتوان نمود | تعمیر کعبهٔ دل ما میتوان نمود
دلسوختن علاج تب عشق می کند | این درد را بداغ دوامیتوان نمود
تانیم قطره درقدح آبروی هست | قطع نظر زآب بقا میتوان نمود
درروزگار صبح بناگوش آن نگار | پیش نماز صبح ادا میتوان نمود
ازدست وپازدن نرود کار عشق پیش | اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود
سرپنجهٔ تصرف اگر در نگار نیست | گلراازرنگ وبوی جدامیتوان نمود
ازراه کعبه باجگر تشنه آمده است | یك بوسه نذرصائب مامیتوان نمود

غزل-۱۳۵۵

خرم کسی که قصر اقامت بنا نکرد | رفت ازمیان چوگل کمرخویش وانکرد
چندانکه تاختیم بدنبال عمر را | این آهوی رمیده نظر برقفا نکرد
جزمن که راه عشق بتسلیم میروم | بادست بسته هیچ شناور شنا نکرد
رنگ گهر شکسته شود ازبهای کم | مارا عبث فلك بدوعالم بها نکرد
موی سفید سبزشد ازدست شانه را | اززلف مشکبار تو یك عقده وانکرد
باآه سرد من چکند چرخ برنجوم | هرگز بخرج باد زرگل وفا نکرد
تااقتدا بکارگذاران عشق کرد | درهیچ کار فکرت صائب خطانکرد

حسن هرچند بدل رنگ خطر می ریزد
شوق ازخانه برون رخت سفر می‌ریزد

صدف ازتشنه‌لبی مشرق تبخال شدست
ابر در کام نهنگ آب گهر می ریزد

عجب ازیکدستی ما برق حوادث چکند
جرات کشتی ما رنگ خطر می ریزد

بسکه ازسبزهٔ آن‌طرف بناگوش ترست
خط ریحان چمن خاك بسر می‌ریزد

هرزمین تخمی وهرتخم زمینی دارد
داغ هرجرعهٔ خودرا بجگر می‌ریزد

دیده ازاشك‌ولب‌ازآه‌ودل‌ازداغ‌براست
عشق درهرگذری رنگ دگر می‌ریزد

جلوهٔ ساغر خورشید گل ساد گیست
عشق کی باده بهر کاسهٔ سر می ریزد

نیست جزخامهٔ صائب که‌زوالش مرساد
رگ ابری که شب وروز گهر می ریزد

غزل-۱۳۵۷

چمن زنده دلی دیدهٔ گریان باشد
شاهد مردگی دل‌لب خندان باشد

مهرزن بردهن خنده که‌دربزم جهان
سرخود میخورد آ پسته که‌خندان باشد

برسر خوان‌فلك شکوه‌زطالع که‌رست
شوری بخت دربن بزم نمکدان باشد

مرگ بیدار دلان صحبت‌بیدردانست
شرر از کار وسیه کار گران باشد

مستی ازدایرهٔ عقل برون برد مرا
کرد خوابی که‌کلید درزندان باشد

میکند پرتو خورشید سزاواری‌خود
حسن آن‌نیست که‌محتاج نگهبان‌باشد

عشق رابی‌گل رخسار سخن‌روندهد
مور را آینه از دست سلیمان باشد

همچوخورشیدبذرات‌جهان‌قسمت کن
که‌نصیب توزگردون همه‌یك‌نان‌باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
می‌چه‌سازد بدماغی که‌پریشان باشد

بگریزند زمردم که دران غیرت گاه
فتح ازآنستکه ازخلق‌گریزان باشد

خاك‌درچشمش اگرنعمت‌الوان‌خواهد
هرکرا لخت دلی برسر مژگان باشد

اهل دل‌اوست که‌دروسعت خلق‌افزاید
کعبه آنستکه درتاف بیابان باشد

صائب این زدغزل‌ازقلمت ریخته‌است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

غزل-۱۳۵۸

سبزهٔ خط دود ازان رخسـ آتشاك کرد
دیدهٔ آینه را جوهر پراز خاشاك کرد

حون مرسد [illegible] عی زغبار خط او
زلف صیاد است اینجادام را درخاك کرد

ابر رحمت دردهاش گوهر سیراب ریخت چون صدف هر کس درین دریادهن راپاك کرد
سر بر آورد از زمین در عهد مابیحاصلان تخم قارونی که موسی پیش ازین درخاك کرد
مزرع بیحاصلان داغ دارد برق را کهربائی میتواند خرمنی راپاك کرد
گرچه صائب میچکد آب گهر از کلك من دام بتوان درغبار خاطرم درخاك کرد

غزل - ۱۳۵۹

ساغر می علاج جان محزون میکند گردباك از چهرهٔ سیلاب جیحون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیرازه است دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
کوه تمکین خم ازجوش شراب آسوده است دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند
هر کجا آتش شود از دامن هامون بلند دیدهٔ لیلی خیال داغ مجنون میکند
ازعذار خط مشوایمن که چون بر گشت نقش خاتم از دست سلیمان مور بیرون میکند
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد روی ما را کی منی گلرنگ گلگون میکند
عشق میسازد هوس را سینهٔ پر شور من جغد را ویرانه‌ام صائب همایون میکند

غزل - ۱۳۶۰

دل زقید جسم چون آزاد گردد وا شود چون حباب ازخود کند قالب تهی دریا شود
قفل دل رانیست مفتاحی بغیر ازدست سعی سنگ زن برسینه تا این در برویت وا شود
گر بسنگ آهن ازچشم بدان گیرم پناه چشم بد از سنگ آهن چون شرر پیدا شود
میتوان روزسیاه ازخصم داد خود گرفت صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود
اززلیخای جهان بگریز تا هرجادریست بی کلید سعی چون یوسف برویت وا شود
میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر گر غبار خاطر من دامن صحرا شود
آبرودادن بگوهر صائب ازدون همتیست وقت ابری خوش که دست خالی ازدریا شود

غزل - ۱۳۶۱

کسی تاکی خوردچو شمع رزق از استخوان خود بدندان گیرد ازافسوس هرساعت زبان خود
بهرجانب که رو می آورم خود را نمیبابم چه ساعت بود حیرانم زکف دادم عنان خود
مرا چون مهر اگر دورفلك فرمان روا سازد بخون شبنمی هرگز نیالایم سنان خود
گلست از آبروی تشنه چشمان عرصهٔ عالم منه تا میتوانی پا برون از آستان خود

خریداران بزیر خاك گم کردند چون قارون — بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود
خراباتست هرحاجت که میخواهی تمناکن — نمیدارند جان اینجا دریغ از میهمان خود
ز بیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم — نمیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود
قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صائب — ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

غزل-۱۳۶۲

شدم آسوده تا از دیده اشك لاله رنگ آمد — نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد
غم عالم چه دارد حد بگرد عاشقان گردد — حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد
حذر از دشمنی کن کز طریق صلح می آید — ازین دشمن چرا ترسد کسی کز راه جنگ آمد
صفیر دلخراشی میفشارد بر جگر ناخن — کدامین شیشهٔ دل بازدر راهش بسنگ آمد
بدست کوتهم رحمت کن ای دامان عریانی — که از چین جبین آستین دستم بتنگ آمد
نه از مسجد فتوحی شد نه ازمیخانه امدادی — بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد
باندك روزگاری جامه بر تن میدرد صائب — برنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

غزل-۱۳۶۳

ازلبش آنها که خودرا درشراب افکنده‌اند — خویش را از آبحیوان درسراب افکنده‌اند
تاگل رخسار شبنم خیزاو را دیده‌اند — عندلیبان مهر گل را در گلاب افکنده‌اند
سر بمعشوق حقیقی میکشد عشق مجاز — زین سر پل تشنگان خود را در آب افکنده‌اند
خاکسارانی که راه عشق را طی کرده‌اند — آسمانها مکرر در رکاب افکنده‌اند
جز ره باریك دل در دامن دشت وجود — تا نظر جولان کند دام شراب افکنده‌اند
قطره هائی کز سرانجام فسردن آگهند — ازصدف خودرادرآغوش سحاب افکنده‌اند
هوشمندان میرمند ازچشم شیر حادثات — میکشان سدره یدین آتش کباب افکنده‌اند
چون نخیزد شور محشر صائب از گفتارشان — اهل معنی کم نمك درچشم خواب افکنده‌اند

غزل-۱۳۶۴

عشاق سر بجیب نه آسان کشیده‌اند — سر داده‌اند وسر بگریبان کشیده‌اند
بهر خدا زخلق شکایت نکرده‌اند — در راه کعبه ناز مغیلان کشیده‌اند
چون بوریا شکسته دلان حریم عشق — عشق شکستگی بدبستان کشیده‌اند

درهیچ ذره نیست که شوری زعشق نیست / هرجا سریست درخم چوگان کشیده اند
آنها که کار را بدرستی بنا کنند / پا را شکسته اند و بدامان کشیده اند
از تاب آفتاب رخ یار فتنها / خود را بزیر سایهٔ مژگان کشیده اند
اهل نظر بدیدهٔ مردم چو مردمك / در گردشند و پای بدامان کشیده اند
ای حشر خلق را بشکر خواب نیستی / بگذار یك دو روز که طوفان کشیده اند
صائب جواب آن غزل سید است این / کین نقش بینکه بر ورق جان کشیده اند

غزل - ۱۳۶۵

دلارم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد / نسیم سرد مهری بدورق گرداندنی دارد
به کل یکباره نتوان زد در امیدواران را / اگر ما را نخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد
بقرب ساحل از طوفان آمه مباش غافل / که این باد مخالف هم سرجنباندنی دارد
زبس دنبال او رفتم بحال مرگ افتادم / دویدنهای بی تدبیر ناخوش ماندنی دارد
مکن عیبم اگر در عشق بریك حال کم باشم / کباب نارك دل هر نفس گرداندنی دارد
شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را / پریشان نامهٔ افکار صائب خواندنی دارد

غزل - ۱۳۶۶

نرگس از دور بآن چشم نگاهی دارد / وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
سر سودا زدگان را سبك از جای مگیر / کین کدو چون خم می پشت و پناهی دارد
دست ارباب دعا را مکن از دولت دور / کین چراغیست که از دست پناهی دارد
برق تازان بصف خرمن ما می آید / هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست / ورنه برچشم تو دل حق نگاهی دارد
تار و پود نظر ما ز نظام افتادست / داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد
صائب ازچشم سخن ساز ندارم دوری / گرد آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

غزل - ۱۳۶۷

شوخ چشمان درد بیش و کم بدل افزوده اند / ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده اند
شور محشر را صفیر نی تصور می کنند / این سیه مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند
هر که دید آن خالها برگرد چشم یار گفت / این غزالان بین که برگرد حرم آسوده اند

کیچشم من تانگرد محمل لیلی رسم — برق وباد از دور گردان قدم افسرده‌اند
با چنین عجزی که بیکاری نمی‌آید ز ما — کار دنیا را و عقبی را بما فرموده‌اند
این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم — بر تن گوشت مثل کرم دین بنموده‌اند

غزل – ۱۳۶۸

حرف زن تا رلب عیسی من سوزن شود — روی سم تا سواد طوطیان روشن شود
ای صبا جان تازه میگردد ز تغییر لباس — چند اوقات تو صرف بوی پیراهن شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو میکند — عشق چون پر کار افتد حسن صاحب فن شود
گردرنگ سایه نتوانست گردیدن خراب — خاکساری سد راه جرات دشمن شود
عارفان را دل قوی گردد ز فوج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح — یاد روی او کنم تا خانه‌ام روشن شود

غزل – ۱۳۶۹

از قید فلك پرزده دامن بگریزید — چون برق ازین سوخته دامن بگریزید
یك اوج باندازهٔ پرواز شرر نیست — در سینهٔ سنگ و دل آهن بگریزید
چون اخگر دل زنده ازین سرد مزاجان — در پردهٔ خاکستر گلخن بگریزید
هرجا که نماید غمی از دور سیاهی — زیر ع لم ساده روش بگریزید
ماتم کدهٔ خاك سزاوار وطن نیست — چون سیل ازین دشت شبون بگریزد
از ناوك دلدوز قضا امن مباشید — هرچند که در دیدهٔ سوزن بگریزید
چون صائب اگر زخم نهانی است شما را — زنهار که از دیدهٔ سوزن بگریزید

غزل – ۱۳۷۰

سخن طراز چرا مهر برزبان نکند — نمیشود که قلم از سخن زبان نکند
سفر به از سفر بیخودی نمیباشد — بمصر هر که زکنعان رود زبان نکند
کسیکه در سر زلفت شبی بسر برد — چو صبح از ته دل خنده برجهان نکند
برای تیر حوادث نشانه میخواهد — چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره گرد دیار محبت است آنکس — که د. مان بلا پ د دوستان نکند
بگوش غنچه ندانم چه گفته‌ای صائب — که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آه صبحگاهی میدهد		صبحدم بر صدق اینمعنی گواهی میدهد
ما بدریالب نیالائیم و چرخ نیلگون		می بمادریاکشان از گوش ماهی میدهد
هر که میداند که دردسر بقدر دولتست		کی کلاه خود بتاج بادشاهی میدهد
قهرمان عشق بیتابست درخون ریختن		اینمحیط ازموج خود سوزن بماهی میدهد
اینجواب آنغزل صائب که ناصح گفته است		تالب ساغر بخون مـن گواهی میدهد

غزل - ۱۳۷۱

نتوان بفلك شکوه ز بیداد قضا برد		ازشیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد
مرغ نفس این بخت برومند ندارد		باد سحر این دامن گل را بکجا برد
جست از خم چوگان حوادث سر منصور		این گوی سعادت زمیان دار فنا برد
قسمت بطلب نیست که باهمرهی خضر		در خاك سکندر هوس آب بقا برد
عشق از دل بی نام و نشان گرد بر آورد		این سیل کجا راه بویرانهٔ ما برد
شکر قدح تلخ مکافات چگویم		از خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد
در دست توچون مهرهٔ مومیم و گر نه		سرپنجهٔ مـا آب ز شمشیر قضا برد
دل بیهده دارد زسخن چشم سعادت		از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد
چون خضر چرا زندهٔ جـاوید نباشد		صائب بسخـن آب رخت آب بقا برد

غزل - ۱۳۷۲

جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد		دل ما آب ز هر چاه زندان نخورد
تاکسی نشکند آیینهٔ خـود بینی را		آب چون خضر ز سرچشمهٔ حیوان نخورد
می این بزم بخوناب جگر آغشته است		طفل بی گریه دمی شیر ز پستان نخورد
بتهی دستی و بی برگی خود ساخته ایم		چـون سر دار سر ما غم سامان نخورد
طرهٔ خم بخمش شب همه شب میلرزد		که نسیمی بچراغ دل سوزان نخورد
نشود واسطهٔ رزق جـهان یوسف را		هر که یکچند دل خویش بزندان نخورد
رزق ما تنگ ز اندیشهٔ بیحاصل ماست		نان کسی می خورد اینجا که غم نان نخورد
نیست سر گشتگی عشق بصائب مخصوص		کشتئی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران‌سرم کـه بشویم زدیـده نقش سواد   چه فتنه‌هاکه مرا زیـن شب سیاه نزاد
بنای شعر بمانم گـذاشت چـون آدم   سیاه روز از آنـنـد اهـل خط سواد
نظر بمطلع ابرو نمـی‌تـوانم کـرد   زبس‌که بـردل مـن رفت ازسخن بیداد
چنان زمصرع موزون‌دلم گزیده‌شده‌است   که زلف در نظـرم گشته است موی‌زباد
حذرزسایهٔ طوبی‌کند گزیدهٔ حـرف   زآب خـضر کـند رم دل رمیده سواد
زشوخ چشمی انجـم دلم چـها نکشید   که هیـچ سوخـته را کار باشرار مباد
ازان زمان که مرا غنچه کرد پیچش‌فکر   دگر گشاد دل آغـوش بررخم نگشاد
بـدست خاك قـلم دید پنـجهٔ خـود را   کـسیکه بـردهـن ذوالفقار دست نهاد
بی‌شکست سپـاه خـودم جـوانـمردم   نه‌کودکم کـه بـالزام خصم گردم شاد
مرا بگـوشهٔ عزلت دلیل گـردیدنـد   خدای بی ادبـان راجزای خیرد هاد
خوشا کسیکه دریـن کارگـاه مینائی   چوعکس آینه پنهان شد وکـمر نگشاد
یقین شناس که درطینتش خـطائی هـست   بفکر صائب هـر کس خطا کند استاد

غزل ـ ۱۳۷۴

از طوطی من روی‌سخن رنگ‌بر آرد   این آینه‌راحرف من‌اززنگ برآورد
فریاد کزیـن نغـمه‌شناسان مخالف   نتوان نفس ازسینه باهنگ برآورد
خورشیددوصد بوسه‌بسر پنجه‌خودزد   تا لعل مرا از جگر سنگ برآورد
امید که ازچشم دل دام نیفتد   آنکس که‌مرا رقص تنگ برآورد
روسخت‌چو گردید کلیددر روزیست   آهن چه شررها زدل‌سنگ برآورد
این آنغزل‌خواجه‌نظیریست که‌فرمود   اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد

غزل ـ ۱۳۷۵

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید   بزخم خـار دارم صـبر تاگل‌درکنار آید
گلی نشکفت‌در رحمدم ازمیجه به برداری   مگر درخون‌خودغلطم که‌رنگم برقرار آید
سرشك‌لخ من آنروز نقل انجمن گردد   که یارم بالبی‌شیرین ترازخواب بهار آید
بفرصت‌میتوان‌خصم سبکسررا ادب کردن   مدارا میکـنم با عقل تا فصل بهار آید
براه عشق گر خاری مرادردامن آویزد   چنان گریم بدرددل که‌خون ازچشم‌خار آید

مگر اشك پشیمانی بفریادم رسد ورنه / چه دارم در بساط زندگی تا در شمار آید
نمی آید بکاری صائب اوراق پریشانم / مگر آن رخنهٔ دیوار را روزی بکار آید

غزل-۱۳۷۶

درد ام چشم بخورشید لقائی دارد / استخوانم سر پیوند همائی دارد
در گلوی جرسش ناله خونین گره است / کاروانی که زبی آبله پائی دارد
دهر را رهروئی چون نکشش خاطر نیست / خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد
درد درمان طلبهاست که بیدرمانست / ورنه هر درد که دیدیم دوائی دارد
درصف اهل ریا راهمه کس درپیش است / چون علم هرکه عصائی وردائی دارد
مژه برهم نزند آینه زاندیشهٔ چشم / خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد / هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد

غزل-۱۳۷۵

مهر را سوختگان بوتهٔ خاری گیرند / ماه را زنده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر مملکتی بگشایند / باز چون چشم بهبندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند / ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن / عاشقان چون ز غم درد کناری گیرند
اینقدر ریشه دوان نیست درین قحط آباد / که اسیران تو از داغ شماری گیرند
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

غزل-۱۳۷۶

کم کم دل مرا غم و اندیشه می خورد / این باده عاقبت سر این شیشه می خورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر / بیچاره آنکه روزی ازین پیشه می خورد
نخلست آسمان که دل ماست ریشه اش / این نخل سرکش آب ازین ریشه می خورد
جائیکه خون ز ناخن خورشید میچکد / فرهاد ساده لوح غم تیشه می خورد
پرورده اند شیشهٔ افلاك در برهم / بیچاره آنکه زخم ازین شیشه می خورد
موقوف یك پیاله بود زهد خشك ما / از چشم شیر برق ما این بیشه می خورد

یارب چه کرده‌ام که چو حجام سنگدل — خون مرا سپهر سر شیشه می‌خورد
صائب کجا رسد بهما استخوان ما — ما را چنین که آتش اندیشه می‌خورد

غزل-۱۳۷۷

زنقصان خرد من کمال میگیرد — ز زنگ آینهٔ من جمال میگیرد
چه حالتست که دشمن اگر شود ملزم — مرا ز شرم تعب انفعال میگیرد
جنون بهانه تراشست وشوق طفل مزاج — ز رقص ذره مرا وجد حال میگیرد
من و متابعت خضر نیك بی هیهات — ز سایه فرد روان را ملال میگیرد
کس است صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که بردوش شال میگیرد
مرا ازنقش بنقاش چشم افتاده است — کجا دل از کف من خط وخال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار ست — که مهر روشنی از خاك مال میگیرد
زهر کجا که غمی پای در رکاب آرد — نشان صائب شوریده حال میگیرد

غزل-۱۳۷۸

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد — چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
کنم درست کدامین شکستهٔ خود را — مرا که دست ودل ازهم شکسته تر باشد
زسیل حادثه ازجا روند بی خبران — کند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
همیشه عشق زتردامنان در آزارست — بلای چشم بود هیزمی که تر باشد
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است — که بی نیاز زتمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ — ز اعتدال چو بگذشت بیشتر باشد
قبض وبسط مرا صائب اختیاری نیست — گشاد وبست من ازعالم دگر باشد

غزل-۱۳۷۹

باده کوتا بمن آن تلخ زبان رام شود — تلخی من نمك تلخی بادام شود
بوسه دردایقه اش بادهٔ لب شیرینست — تلخکامی که بدآموز بدشنام شود
ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن — بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام ازهوس بوسه دهن غنچه کند — چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود
موج گرداب نیم گردش پرگار نیم — تا بکی نقطهٔ آغاز من انجام شود

تادران زلف توان رفت سراسر صائب دلرم کرده چه افتاد بمن رام شود

غزل - ۱۳۸۰

چه شد قدر مرا گر چرخ دون پرور نمیداند صدف از ساده لوحی قیمت گوهر نمیداند
بحاجت حسن هر چیزی شود ظاهر که آئینه نگردد تاسیه دل قدر خاکستر نمیداند
دراقلیم تصور نیست ازشه تا گدا فرقی جنون موی سر خودراکم ازافسر نمیداند
گل هشیار منزیهاست فرق نیك وبداز هم لب شمشیررا مست از لب ساغر نمیداند
دورنگی در بهارستان یکتائی نمی باشد خزف خودرا درین دریاکم از گوهر نمیداند
امل باتلخ وشیرین فکر ملك آشتی دارد مذاق قانع ما حنظل از شکر نمیداند
بدرمان دل بیتاب درمانده است مژکانش زبان این رگ پیچیده را نشتر نمیداند
درآغوش صدف آن قطره گوهر میشود صائب که درقطع ره مقصود پااز سر نمیداند

غزل - ۱۳۸۱

شوخی که عرض حسن باعیار میدهد آب خضر بصورت دیوار میدهد
زود آکه رخ بخون جگر لاله گون کند آنساده دل که پرورش خار میدهد
روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ آئینه آب سبزه زنگار میدهد
ازپاك طینتی است که ابر گرفته روی رزق صدف ز گوهر شهوار میدهد
بیحاصلیست حاصل دل تا بود درست این شاخ چون شکسته شود بار میدهد
صدعقده باز میکند از کار خویشتن صائب کسی که سبحه بزنار میدهد

غزل - ۱۳۸۲

دولت زدستگیری مردم بیا بود فانوس این چراغ زدست دعا بود
هرغنچه واشود بنسیمی درین چمن مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش هردل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم زتردامنان مدار آئینه را بچشم چه نورحیا بود
پیکان دهن بخنده چوسوفار باز کرد تاکی گره بکار من بینوا بود
آمادهٔ شکست حودم زیر آسمان چون دانهٔ که دردهن آسیا بود
روزی درین بساط بیبخت است واتفاق درنه شکر خوشست که رزق هما بود
صائب زخانقه بخرابات روی کن کانجا شکستهٔ که بود بوریا بود

بسکه درسینهٔ من تیر پی تیر آید   نفس ازدل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

رزق چون دیر دهد دست بهم زود رود   نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید

دل اگر دست بدامان تو وکل نزند   چون برون ازگل اندیدهٔ تعمیر آید

هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبرد   چون سر زلف تو دردست بتدبیر آید

دلرم کردهٔ مارا بنگاهی دریاب   این چه صیدیست که دایم بسر تیر آید

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن   قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلك اندیشه مکن   نیست چو نجو هر مردی چه زشمشیر آید

غزل - ۱۳۸۴

غباری از بیابان جون بالا نمیگیرد   که دل ازسینهٔ لیلی دل صحرا نمیگیرد

زمین سینهٔ عاشق عجب خاصیتی دارد   که تا سر کش نباشد نخل در وی پا نمیگیرد

رسانیده است جای همت من بی براری را   که آتش راخس وخارم زاستغنا نمیگیرد

اگر پای حسابی روز محشر درمیان آید   سر خاری ازین گلزار پای ما نمیگیرد

غبارغم زمین و آسمان را تنگ میسازد   فضای گوشهٔ دل را کسی ازما نمیگیرد

ندارد همچو من غالب شراب محنت عالم   کسی ازپا نمی افتد که دست ما نمیگیرد

زبان گندمین تنخواه نان خود بود صائب   فلك روزی عبث ازمردم دانا نمیگیرد

غزل - ۱۳۸۵

روزگار طرب و نوبت غم میگذرد   ماتم وسور جهان زود زهم میگذرد

خواب آسودگی و عرصهٔ هستی هیهات   صبر زین مرحله باتیغ دودم میگذرد

چکند عرصهٔ ایجاد بدلتنگی م   سخن ازتنگی صحرای عدم میگذرد

ماه وخورشید نیابد رخی از سیلی عشق   سکه را حکم بدینار و درم میگذرد

هیچکس نیستکه درفکر دل خود باشد   عمر مردم همه درفکر شکم میگذرد

لب لعل [illegible] آب نخواهد ماندن   دور فرماندهی خاتم جم میگذرد

[illegible] چشمست که [illegible]زهٔ پی دنبالش   آب تیغ ازسر آهوی حرم میگذرد

صائب ازاهل حسد میگذرد بردل من   آنچه بر آینه ازصحبت نم میگذرد

غزل - ۱۳۸۶

هر که بردار فنا مردانه پشت پا زند   چون سر منصور مهر خویش بربالا زند

پشت‌پا برچشم‌زد جان‌تاهوای‌عشق کرد جامه را بخشد بساحل‌هر که بر دریا زند
از که دیگر میتوان چشم ترحم داشتن چون تجلی‌سنگ برهنگامهٔ موسی‌زند
کندسازد تیغ‌دشمن راسپرانداختن بحردرشورش بودتاغرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ‌وبستان‌منست میطپم گرگل‌کسی برخار این‌صحرا زند
چون‌قلم شق‌درسرفرهاد سنگین‌دل‌فتاد این‌سزای آنکه ناحق تیشه برخارا زند
کلك گوهربارصائب‌چون گهرریزی کند گوشهاچون گوش‌ماهی غوطه‌دردریا زند

غزل-۱۳۸۷

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند گریهٔ پا در رکابم شهررا هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آیدبدست سرد می‌پیچد بخودتامصرعی موزون کند
دست لیلی راغرور حسن‌دارد در نگار پنجهٔ شیران مگر دلجوئی مجنون کند
پای‌ما ازخار صحرای جنون‌راساده کرد وای‌بردستی که خار ازپای مابیرون کند
کار باعمامه و دور شکم افتاده است خم درین‌محفل بزرگیها بافلاطون کند
صفحه‌راجیب‌وبغل گنجینهٔ گوهرشمرد خامهٔصائب‌چودست از آستین‌بیرون کند

غزل-۱۳۸۸

دل صدپاره زان گرد می گلفام میگردد که‌این اوراق را شیرازه خط جام میگردد
درین‌محفل که‌صاف اردردودرد ازصاف‌میجوید صفای وقت‌دارد هر که درد آشام میگردد
غزال شهری من سایه را صیادمیداند وگرنه آهوی‌وحشی بمجنون‌رام میگردد
کدامین مرغ زیرك را قضا دردام می آرد که اشك شادئی برگرد چشم دام میگردد
بدست‌آرزو دادم عنان دل ندانستم که‌این گلگون‌سرکش‌ازدویدن‌خام‌میگردد
اگرنه مستحق محروم می‌باشدچرا صائب ادای خاص او دائم نصیب عام میگردد

غزل-۱۳۸۹

سروراشیوهٔ رفتار تو از جا ببرد کبك‌را باهمه شوخی روش ازپاببرد
خانهٔچشم توپرداخت مرا ازدل‌ودین رخت را خانه ندیدیم بیغما ببرد
راه باریك فنا راه گران بازانست سوزنی را نتوانست که عیسی ببرد
بیش‌ازین‌نیست که‌هرکس‌که‌توانگرباشد حسرتی چند زدنیا پیش بدنیا ببرد

شکوهٔ عفو زگرد گنه ما بیجاست | سیل جز خار چه‌دارد که بدریا ببرد
حیف صدحیف که‌درمجمع‌خوبانصائب | نیست امروز حریفی که دلها ببرد

غزل - ۱۳۹۰

لعل تو چون بخنده گهر بار میشود | این نه صدف پراز در شهوار میشود
ازخار پا مدزد که این عاقبت بحیر | چون دور میزند گل بیخار میشود
از جلوه‌های صورت بی معنی جهان | آیینه زود تشنهٔ زنگار میشود
طول امل که‌این‌همه پیچیده‌ای براو | در وقت مرگ رشتهٔ زنار میشود
چندانکه درکتاب جهان میکنم نظر | یك‌حرف بیش نیست که تکرار میشود
آن نونهال را چه‌دماغ شکایت است | این شاخ از شکوفه گران بار میشود
درزیر بار قرض نماند کف‌کریم | با دستگیر خلق خدا یار میشود
درحیرتم‌که ازچه خم وازکدام می | پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود
باگریه خندهٔشکرین راچه‌نسبت است | آخر دلی زگریه سبکبار میشود
گرصاف‌شد کلام توصائب غریب نیست | اشك سحاب گوهر شهوار میشود

غزل - ۱۳۹۱

آه عشاق سیه روز اثرها دارد | شب این طایفه درپرده سحرها دارد
برسرراز تو چون بید دلم می لرزد | شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد
دل‌ازآ نموی میان‌چون‌بسلامت گذرد | ازکمروحشی رم‌کرده خطرهادارد
ادب عشق زبان‌بند طلب اظهار است | ورنه هرذره زخورشید خبرها دارد
سرواز زمزمهٔ فاخته موزون گردید | نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبرازعاشق‌سرگشته گرفتن شرطست | شمع ازبهر همین کار شررها دارد
گل‌فتادست بچشم تو‌نفات ورنه | خار درهر سرانگشت هنرها دارد
مرو از راه بآوازهٔ دریا صائب | صدف خامش ما نیز گهرها دارد

غزل - ۱۳۹۲

زخمی که ره بلذت‌ناسور میبرد | فیض نمك ز مرهم کافور میبرد
پروانهٔ مرا جگر ماهتاب نیست | موسی مرا بانجمن طور میبرد

اکنون‌که‌چرخ‌برسرانصاف آمده‌است — فیروزهٔ مرا به نشابور میبرد
زان‌ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست — حیرت مرا زمیکده مخمور میبرد
تاکی‌زحسرت‌لب خاموش‌خون‌خورم — این آرزو مرا بلب گور میبرد
تاگرد هستی ازنمد خود فشانده‌ایم — دار فنا چه صرفه زمنصور میبرد
زنهار از دماغ برون کن غرور را — کین باد افسر از سر فغفور میبرد
می هوش میربابد این‌طرفه‌تر که یار — هوش مرا بنرگس مخمور میبرد
نزدیك تر بکعبهٔ مقصود می شوم — چندانکه اضطراب مرا دور میبرد
صائب فریب مرهم راحت نمی خورد — داغ دلی که غیرت ناسور میبرد

غزل-۱۳۹۳

زاهد بکعبه باسر و دستار میرود — این‌مست بین که روی بدیوار میرود
آسوده‌اند مرده دلان از سوال حشر — این اعتراض بادل بیمار میرود
کارخوشیست‌شغل‌محبت ولی‌چه‌سود — کزحسن کار دست ودل از کار میرود
درکاهش وجودبجان سعی‌میکند — چون خامه هر که از پی گفتار میرود
ترسانده است چشم ترا وهم بی‌جگر — ورنه برهنه گل بسر خار میرود
منصورسر گذاشت دربنراه‌وبرنگشت — واعظ درین غم‌است کـه‌دستار میرود
این آنغزل که مولوی روم گفته است — این نفس ناطقه پی گفتار میرود

غزل-۱۳۹۴

لالهٔ شبنم فریبت برگ گل را آب کرد — درمذاق لعل آب ورنگ‌را خوناب کرد
ازنگاه گرم من حسن تو عالمسوز شد — طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
درزمین پاك‌من‌ریگ‌روان‌حرص نیست — میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد
هرکه‌چون‌شبنم‌بخون‌دل‌شبی‌راروز کرد — دست درآغوش باخورشیدعالمتاب کرد
خون‌زغیرت دروجودم‌دست‌برتن میدرد — تالب زخم کرا تیغش دگر سیراب کرد
اینجواب مصرع نوعی که‌خاکش‌سبزباد — سایهٔ ابربهاری کشت را سیراب کرد

غزل-۱۳۹۵

راه مقصود طی از آبلهٔ پا نشود — گره ازرشته بدندان گهر وانشود

محفل آرای سخن را طرفی در کار است — طوطی از آینه بیواسطه گویا نشود
عشرت روی زمین در گرهٔ دلتنگیست — غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهرو بادیهٔ عشق تامل هیهات — سیل هرگز گره از سینهٔ صحرا نشود
پاك گردید ز داغ کلف آیینهٔ ما — صفحهٔ سینهٔ ما نیست مصفا نشود
جوهر آیینه شد موج شکستن صائب — هیچ غماز ندیدیم که رسوا نشود

غزل-۱۳۹۶

زهر را صبر جوانمرد شکر میسازد — خار را نخل برومند ثمر میسازد
سرما گرد سر دار فنا میگردد — میوه چون پخته شود برگ سفر میسازد
تو نداری سر آمیزش عاشق ورنه — با لب خشك صدف آب گهر میسازد
ناوك غمزهٔ الماس تراز و شده است — طاقت ساده دل از موم سپر میسازد
چون برم پی بسر خویش که نیرنگ قضا — هر گل صبح مرا رنگ دگر میسازد
هر سبك سیر درین دشت کمندی دارد — دل بیتاب مرا موی کمر میسازد
صائب از پرتو خورشید تواند گل چید — هر که چون شبنم گل دیده سپر میسازد

غزل-۱۳۹۷

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد — شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد
پردهٔ خورشید تابان پرده دار انجمست — خردهٔ راز مرا روشندلی مستور کرد
جذبهٔ دار فنا مشکل پسند افتاده است — ورنه چندین سر صدای کاسهٔ منصور کرد
نفس دلرا غوطه در زنگ قساوت میدهد — چون گدائی کز طمع فرزند خود را کور کرد
هر که رخت اینجا بوحدت خانهٔ عزلت کشید — خواب راحت میتواند در کنار گور کرد
نام شاهان را نسازد محو دور روزگار — خاصه آن شاهی که دور عدل را معمور کرد
بانگ زنجیر عدالت درجهان پیچیده است — گرچه عمری شد که کسری طی اینمنشور کرد
راهرو چون سیل میباید که بردریا رود — پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد
نیست صائب چشم دربی نعمهٔ درویش را — نعمهٔ بخت مرا چشم که یارب شور کرد

غزل-۱۳۹۸

چون زخط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود — خط شبرنگ براتیست که راجع نشود

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند یك کف خاك درین میکده ضایع نشود
لازم حسن فتادست پریشان نظری حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا ترسم آئینه بدیدن زتو قانع نشود
ورق حسن محالست نگردد صائب هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

غزل - ۱۳۹۹

خوش آنکه ازدوجهان گوشهٔ غمی دارد همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملك عدم کم عمارت افتادست غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ توباد که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم زمین میکده خوش خاك بیغمی دارد
مباد پنجهٔ جرات در آستین داری کمان چرخ مقوس همین دمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمیدانی که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

غزل - ۱۴۰۰

سیل اشك من بساط سبزه را پامال کرد گوشمال نالهٔ من بلبلان را لال کرد
التفاتی هست بانازك خیالان حسن را سنتر خود را هلال ازمهر مالامال کرد
عندلیب ما زقید بیضه تا آزاد شد درشبستان قفس عشق شکست بال کرد
درحریم کعبهٔ فانوس دیگر ره نیافت تاصبا خاکستر پروانه را پامال کرد
شکوهٔ بیطاقتان یاقوت را سازد کباب لعلش از آتش زبانیهای ما تبخال کرد
خنده ات مهر خموشی برلب پیمانه زد چشم شوخت شیشهٔ آتش زبان را لال کرد
صائب ازچشم ودلم افتاده ماه وآفتاب تا بصید من نگاه کرم اواقبال کرد

غزل - ۱۴۰۱

چه وسعتست که این بحر پر گهر دارد که هر حباب درو عالم دگر دارد
درین محیط بهر موجهٔ که می بینم دل رمیدهٔ از ریگ تشنه تر دارد
بغیر دل که دوعالم بود بفرمانش کدام خوشه درین خاکدان دوسر دارد

چه‌حکمتست که آسوده تر بود درراه / زدوش راهروان هر که بار بردارد
همیشه‌خارن‌شهدست ازحلاوت عشق / کسیکه خانه چوزنبور مختصر دارد
بداغ عشق منه دل که این‌ستارهٔ شوخ / بهر تجلی خــود مشرق دگر دارد
فراغ بال زمرغان ایمن چمن مطلب / اگر هماست سر استخوان بسر دارد
باشك تاك دل باغبان نمی‌سوزد / سرشک ما بدل چرخ کی اثر دارد
زگرد تا نفتادست آسیای فلك / چراکسی زغم رزق دیده تر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
اثر مجو زدعا تادلت درست بود / که‌درشکستگی این بیضه بال‌وپر دارد
توگوش‌چون‌صدف‌ازسنگ کردۀ‌ورنه / زبان موج خبر ها ازان گهر دارد
دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست / وگرنه نالهٔ او شعلهٔ اثر دارد

غزل-۱۴۰۲

گریهٔ من آب درجوی سحر میافکند / نالهٔ من شعله درجان اثر می‌افکند
آنلب حرف آفرین‌چون‌میشود گرم‌عتاب / آتش یاقوت پنداری شرر می‌افکند
گر تبسم ایچنین برلعل او زور آورد / لرزه بر آب زمین کبر گهر می‌فکند
رشته بیتابانه از شرم میان لاغرش / خویش‌رادر کوچهٔ‌تنگ گهر می‌افکند
گر نخواهی کام‌خودرا تلخ‌خوش گفتارباش / پسته‌راشیرین زبانی درشکر می‌افکند
من کیم تادفتر دعوی گشاید بال من / دربیابان طلب سیمرغ پر می‌افکند
هرچه باما میکند عقل سبکسر میکند / کشتی ما را معلم در خطر می‌افکند
سدهٔ ... بهارانم که ازشرم کرم / غنچه را درآستین پوشیده زرمی‌افکند
دوردستان راباحسان یاد کردن همتست / ورنه هر نحلی بپای خود ثمر می‌افکند
هرکه‌چون‌صائب‌دل ازگردتعلق‌پاك کرد / ازدهن‌همچون‌صدف درج گهرمی‌افکند

غزل-۱۴۰۳

خون خودیوسف درون‌چاه کنعان‌میخورد / این سزای آنکه روی دست‌اخوان‌میخورد
منکه روزی ازدل‌خود میخورم درآتشم / وای برآنکس که نعمت‌های‌الوان‌میخورد
رونمیسازد ترش‌صاحب طمع ازحرف تلخ / سگ‌زحرص طعمه سوزن‌همره‌نان‌میخورد

نه همین روزی خورد مهمان زخوان میزبان
میزبان هم رزق خود از خوان مهمان میخورد

تشنه لب مردن میان آبحیوان همتست
ورنه ریگ این بیابان آبحیوان میخورد

پیش ازین میماند درخارا نشان پای من
این زمان پایم بسنگ از باد دامان میخورد

تا مبادا بار باشد برتن سیمین او
خون خود را گل در آن چاک گریبان میخورد

بانی معزان حوادث بیشتر کاوش کند
روی کم پیش از صدف سیلی زطوفان میخورد

بیدلان در پنجهٔ خوار حوادث عاجزند
پنجهٔ شیران کجا زخم نیستان میخورد

چند صائب سر بزانو در غم زلفش نهم
عاقبت مغز مرا فکر پریشان میخورد

غزل-۱۴۰۴

چه خوش است نالهٔ من بنوا رسیده باشد
دل باشکستهٔ من بدوا رسیده باشد

نفس آنزمان برآرم بفراغت از ته دل
که غبار هستی من بهوا رسیده باشد

همه روز بیقرارم همه شب درانتظارم
که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت
که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد

پر جبرئیل اینجا گره شکسته دارد
بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

همه حیرتیم و دهشت ز شکوه حسن جانان
نرود بجائی آنکس که بما رسیده باشد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد
اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

بکجا رسیده باشد تک و بوی عقل ناقص
چو بکنه رای کوری ز عصا رسیده باشد

دو سه روز شد که گردون جفاسری ندارد
ببلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

غزل- ۱۴۰۵

حجاب پردهٔ چشمم پر آب میگردد
وگرنه دلبر ما بی نقاب میگردد

چه عارضست که از پرتو مشاهده اش
بچشم جوهر آئینه آب میگردد

اگر ز ساغر خورشید ذره سرگرمست
ز بادهٔ که سر آفتاب میگردد

بخو نقسمت من خاك آنچنان تشنه است
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد

ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت
چگونه دود جدا از کباب میگردد

در آن چمن که منم عندلیب آن صائب
گل از نظارهٔ شبنم گلاب میگردد

زیر سپهر دست دعا موج میزند — در خانهٔ کریم گدا موج میزند
غفلت نگر که پشت بمحراب کرده‌ایم — در کشوریکه قبله نما موج میزند
آفاق را تردد خاطر گرفته است — هرقطره زین محیط جدا موج میزند
بردار میطپد سرمنصور وتن بخاك — دریا کجا سفینه کجا موج میزند
درحیرتم که آن گل بیخارچون گذشت — ازسینهٔ که خار جفا موج میزند
تاخورداستخوان من دلشکسته را — جوهر ز استخوان هما موج میزند
چون‌سر برآورم که‌درین‌بحر نیلگون — شمشیر آبدار بلا موج میزند
تیغ برهنهٔ تو ز جوهر منزهست — این‌بحر از کشاکش ما موج میزند
صائب مکش‌سر ازخط تسلیم زینهار — کارام در مقام رضا موج میزند

غزل-۱۴۰۷

مژگان زموج اشك پریشان نمیشود — جوهر ز آب تیغ پریشان امیشود
گردون بوادی غلطی اوفتاده است — این راه دور قطع‌جولان نمیشود
نتوان بآه لشکر غم راشکست داد — این ابر از نسیم پریشان نمیشود
نتوان گره باشك زدن‌رازعشق‌را — شبنم نقاب مهر درخشان نمیشود
پیوسته همچوخانهٔ آئینه روشن‌است — کاشانهٔ که مانع مهمان نمیشود
موری که‌روزی‌ازقدم خویش میخورد — قانع بروی دست سلیمان میشود
چین‌در کمندزلف‌فکندن برای‌چیست — سنگ فلاخن تو گریزان نمیشود
جان‌داد صبح برسر یك خندهٔ خنك — عافل همان زخنده پشیمان نمیشود
صائب تلاش‌صحبت درمان‌ذبی‌بهیست — ورنه کدام درد که درمان نمیشود

غزل-۱۴۰۸

گریه ابریست که از دامن دل می‌خیزد — آه گردیست که از رفتن دل می‌خیزد
دم جانبخش ... بهره دردی ندهد — این نسیمیست که از گلشن دل می‌خیزد
درحریم دل اگر ماه رخی مهمان نیست — این‌چه نورست که از روزن دل می‌خیزد
هرحجابی‌که بعلم نظرازپیش نخاست — بدو پیمانه می روشن دل می‌خیزد
چشم بد دور ازان سلسلهٔ زلف دراز — که زهر حلقهٔ او شیون دل می‌خیزد
منع صائب نتوان کرد ز فریاد وفغان — کاین نوائیست که ازرفتن دل می‌خیزد

کجا داغ جنون را قدرهر فرزانه میداند — سمندر شیشهٔ این آتشین پیمانه میداند
جدائی نیست از صیاد صید آشنا رو را — کمان او مرا با خویشتن همخانه میداند
مگو حرف ندامت کین دل کافر نهاد من — غبـار معصیت را صندل بتخانه میداند
زدلهای پریشان پرس حال زلف و کاکل را — که مضمون خط زنجیر را دیوانه میداند
نواسنجی که برشاخ قناعت آشیان دارد — اگرصد عقده می‌افتد ببالش دانه میداند
شکست خاطر اطفال سنگ راه میگردد — وگرنه راه صحرای جنون دیوانه میداند
منم کز تیره بختی راه بیرون شد نمییابم — وگرنه دود راه روزن کاشانه میداند
بمعنی هرکه دارد آشنائی چون دل صائب — نگـاه آشـنا را معنی بیگانه میداند

غزل - ۱۴۰۹

سـاغرمی دورازان لبها اگریکدم شود — خط بگـرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود
دست ارباب مروت در حنای غفلتست — زخم‌مارا خون گرم‌ما مگر مرهـم شود
نرگس مست توازمی‌میشود هشیارتر — سرمهٔ خواب گران‌درچشم آهـو رم شود
برق را آسودگی درجامهٔفانوس نیست — راز عاشق اخگر پیراهن محـرم شود
در خم هرحلقه یك‌عالم‌پریشانخفته‌است — آه اگـر آن زلف از باد صبادرهم شود
سرکشی تاچندخواهی کردای‌ابروکمان — صبر آن دارم‌که زور این‌کمانها کم شود
از غبار غم دلکها مهرهٔ گـل گشته اند — دل‌دربن‌ماتم‌سرا چون میشود بیغم شود
پابکش‌چون کعبه‌دردامن که درملك‌وجود — هرکه در دامن کشد پاقبلهٔ عـالم شود
بیستون‌راجان‌شیرین کرددرتن کوه‌کن — عشق اگر برسنگ اندازدنظر آدم‌شود
وادی ماهست سنگ راه اربـاب کرم — هرکه‌صائب طی‌این وادی‌کندحاتم شود

غزل - ۱۴۱۰

شکوه‌عشق راگردون گردان برنمیدارد — که هرموری زجا تخت سلیمان برنمیدارد
دل صد چاك را کردم نثار او ندانستم — که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد
نهادم تا قدم بـر آستان چرخ افتـادم — زمیـن خانهٔ این سفله مهمان برنمیدارد
مگر زین‌خاکدان‌بیرون‌دوم برمدعاگریم — تنور خام ایـن ویـرانه طوفان برنمیدارد
مگرازطوق‌خودامروزقمری قافل‌افتادست — وگرنه گردن عاشق گریـبان برنمیدارد

ازان همچو صدف دندان طاقت بر جگر دارم   که آن سیب زنخدان بار دندان بر نمیدارد
شکست افتاد بر زلف از گرانیهای غم صائب   غبار کوی دل را هیچ دامان بر نمیدارد

غزل - ۱۴۱۱

سبزهٔ زنگار در تیغ تو جوهر می‌شود   کف درین دریای عنبرخیز گوهر می‌شود
در دیار اهل غیرت قاصد و پیغام نیست   نامه مقراض پر و بال کبوتر می‌شود
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نبست   تکمهٔ پیراهن خورشید انور می‌شود
گرمی رفتار اگر این است مجنون مرا   خار صحرای جنون کبریت احمر می‌شود
صحبت روشن جبینان آفتاب رحمتست   سنگ درمیزان ماه مصر گوهر می‌شود
علم عشق از سینه می‌آید بطرف سینه ها   بی معلم طفل این مکتب سخنور می‌شود
کنج خورسندی نهان در زیر پای عزلتست   در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر می‌شود
پنجهٔ تدبیر را بشکن که چون برگشت نفس   موج دریا بند بازوی شناور می‌شود
سعی در تسخیر دلها کن که چون این دست داد   ملك آب و گل بآسانی مسخر می‌شود
گر بخاطر آورد فرهاد صد نقش غریب   تیشه چون بر سنگ زد شیرین مصور می‌شود
نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را   گرم تازان را چراغ از نقش ما پر می‌شود

غزل - ۱۴۱۲

جویای تو با کعبهٔ گل کار ندارد   آیینهٔ ما روی بدیوار ندارد
در حلقهٔ این زهدفروشان نتوان یافت   یك سبحه که شیرازهٔ زنار ندارد
هر لحظه برنك دگر از پرده برآئی   دل بردن ما اینهمه درکار ندارد
دورسفر سنگ فلاخن بسر آمد   سرگشتگی ماست که پرگار ندارد
یکداغ جگرسوز درین لاله‌ستان ـــ   ین میکده یك ساغر سرشار ندارد
از دیدن رویت دل آیینه فروریخت   هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
درهر شکن زلف گرهگیر تو دامیست   این سلسله یك حلقهٔ بیکار ندارد
از گرد کسادی گهرم مهرهٔ گل شد   رحمست بجنسی که خریدار ندارد
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم   در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظر بازی شبنم که مدهوش است   مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

درملك رسازخم زبان شاخهٔ بیداست سر تاسر این بادیه یك خار ندارد
پیش ره آتش ننهد چوب خس وخار صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

غزل - ۱۴۱۳

شب که روی توزمی درعرق افشانی بود دل سرا سیمه تر از کشتی طوفانی بود
خار درپیرهنم جوهر ذاتی میریخت بسکه چون تیغ مرا ذوق زعریانی بود
تا بهوش آمدم ازعرش بفرش افتادم یاد آن روزکه دل مرکز حیرانی بود
شیشه وسنگ بغلگیری هم میکردند چه صفا بود که درعالم روحانی بود
شوق روزیکه بگرد تو مرا می گرداند آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهر از حسن غریب تو بیابانی شد عاشق لیلی اگر یك دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزیکه بجنت رفتم توشهٔ راه من از اشك پشیمانی بود
چون قلم تاکمر هستی ناقص بستم تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود
تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صائب دل ما شانه کش زلف پریشانی بود

غزل - ۱۴۱۴

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد خط امان ز شبیخون بلبلان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است بهر چمن که درو زاغی آشیان دارد
بعشق نسبت خاصیست ناتوانان را گهر علاقهٔ دیگر بریسمان دارد
فراغ بال زمرغان این چمن مطلب که گرهمای بود درد استخوان دارد
وفا بوعده نکردن خلاف آدابست وگرنه شکوهٔ ما مهر بردهان دارد
فغان که آینه رخسار من نمیداند که آشنائی تردامنان زیان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن چه دلخوشی خضر از عمرجاودان دارد
چرا زغیرت پروانه خویش را نکشد که شمع با همهٔ انجمن زبان دارد
چه حالتست من خسته را نمیدانم که هرچه جز دلخود میخورم زیان دارد
چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود که روز ملك خراسان باصفهان دارد

غزل - ۱۴۱۵

چشم ناقص گهران پرزدو زیور باشد زینت ساده دلان پاکی گوهر باشد

پردهٔ چشم‌خدا بین نشود خود بینی
مرد را آینه زندان سکندر باشد

خود حسابان نگذارند بفردا کاری
عیداین‌طایفه‌روزیست که‌محشر باشد

گشت در سنگ ملامت تن‌زارم‌پنهان
رشته شیرازهٔ جمعیت گوهر باشد

جلوهٔ شاهد غیبی نبود رو ننماید
خانهٔ چشم تو چندانکه مصور باشد

غم افسر نخورند اهل خرابات مغان
سر گران چون‌زمی‌لعل‌شدافسر باشد

اهل مسجد زخرابات‌سیه مست‌ترند
گردش سبحه‌چودرگردش ساغر باشد

شمع وپروانه‌بدل‌گرمی‌هم میسوزند
شعلهٔ‌خواهش‌ما نیست که‌یکسر باشد

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هر کرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

غزل ـ ۱۴۱۶

برای رزق‌من گردون عبث تدبیر میسازد
که دل خوردن مرا اززندگانی‌سیرمیسازد

زآهوتاجداشد نافه‌چون دستارشد مویش
غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد

مرا بس درمیان دور گردان‌این‌سرافرازی
که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد

خموشی‌خوب‌میگوید جواب‌هرزه گویانرا
نسیم بی ادب را غنچهٔ تصویر میسازد

خردوحشیت ازوحشت نزادان‌میکندوحشت
بیابانیست سودا با پلنگ و شیرمیسازد

گل تدبیرهای بی‌ثمر باشد پشیمانی
نگیرد لب بدندان هر که باتقدیرمیسازد

هم‌آوازی‌چو باشدنعره داری نیست‌تامنزل
من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد

زبس دلها نیامیزد بهم صائب عجب دارم
که‌چون درروزگار ما شکر باشیرمیسازد

غزل ـ ۱۴۱۷

شوخی‌حسن کی نهان‌زیر نقاب‌میشود
خندهٔ برق‌راکجا ابرحجاب میشود

سوختهٔ محبتم غیرت عشق میکشم
من‌دل‌خویش‌میخورم‌هر که کباب‌میشود

ازدم‌سرد ناصحان گرمی‌من زیاده‌شد
غوره بچشم بحکان‌بادهٔ ناب میشود

مردم چشم میشود دایرهٔ محیطرا
کاسهٔ‌هر کمسر نگون‌همچوحبابمیشود

رنگ‌نماند درلبش ازنفس‌فسردگان
باده هوا چومیخورد پا بر کاب‌میشود

باهمه‌کس یگانه‌ام ازاثر یگانگی
گردبرآید ازدلم‌هر که خراب‌میشود

صائب اگرچنین‌زندجوش‌عرق‌زعارضش
خانهٔ عقل‌وصبرودین‌زودخرابمیشود

جمال را نگه تلخ او جلال کند حرام را لب میگون او حلال کند
زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت نه خون ماست که هر خار پایمال کند
خم سپهر نیاورد تاب بادهٔ عشق دل شکسته چه مقدار احتمال کند
شکسته است بسی استخوان من ترسم که همچو سایه هما راشکسته بال کند
سراب تشنه لبی را غبار منت نیست فرو رود بزمین به که گر سوال کند
سماع اختر چرخ وفلك ز نالهٔ ماست زجوش فاختگان سرو وجد حال کند
روان تیرهٔ من آب خویش راصائب مگر بلنگر استادگی زلال کند

غزل - ۱۴۱۹

نمرده عمر کسی جاودان نمی گردد خراب تا نشود این دکان نمیگردد
چنان رفید تملق سبك ... آمده‌ام که ازخمار سر من گران نمیگردد
مراسست همین آبرو که سجدهٔ من غبار خاطر آن آستان نمیگردد
توازگداز سخن چون هلال تانشوی زبان خامه ثریا فشان نمی گردد
کدام قافله پا مینهد بوادی عشق که ذره ذره چوریگ روان نمیگردد
گرانی و سبکی لازم هم افتادست کسی سبك نشود تا گران نمیگردد
اگرچه بلبل این باغ نغمه پردازست حریف صائب آتش زبان نمیگردد

غزل - ۱۴۲۰

نه زروسیم نه باغ ونه دکان میماند هرچه درراه خدا میدهی آن میماند
دل مبندید بدین عمر که ازصحبت تیر عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
ازجهانگذران کیست که آسان گذرد رفرف موج درین ریگ روان میماند
روزگاریست که دریاچودهدقطرهبابر در عقب چشم حبابش نگران میماند
ازدل تنگ ندارم سرصحرای بهشت کهدل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خارخاریکه زرفتار تو دردلها هست خس وخاریست کهدرآب روان میماند
پردهٔ شرم وحیا شهپر عنقا شده است پیر این عهد زشوخی بجوان میماند
نام هرکس که بلند ازسخن صائب شد تاسخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را ز هم بیگانه کرد　　این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد

عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را　　جبهه‌ام از سنگ صندلسای هر بتخانه کرد

پیش آنلبها که نی در ناخن شکر شکست　　بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد

تا ز خواب ناز مژگان تو قامت راست کرد　　سینهٔ آیینه را زخم نمایان شانه کرد

هر کرا از خاک نشینی پای بخاکت میکشد　　شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

روی گرم عشق دل را کرد صائب بی‌ادب　　میهمان را اینچنین گستاخ صاحبخانه کرد

غزل-۱۴۲۱

تا حسن گلوسوز تو در جان شرر افکند　　در سینهٔ من داغ مکرر سپر افکند

من خوردهٔ خارا چو شرر ساختم اینجا　　پروانه درین راه اگر بال و پر افکند

تا سرو و گل هست زمی نو به حرامست　　نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

از هیچ دلی نیست که آگاه نباشم　　از بس که مرا درد طلب دربدر افکند

دستی که به آرایش زلف سخن آموخت　　اخگر نتواند ز گریبان بدر افکند

در دامن تسلیم در آویز که چون تاک　　هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند

هنگامهٔ ارباب سخن چون شود گرم　　صائب سخن از مولوی روم در افکند

غزل-۱۴۲۲

زان نگه مست که خون در ساغر امکان کند　　شانه در پیکر سر پنجهٔ مژگان کند

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمگیر را　　پرتو آن روی عالم سوز بی مژگان کند

چهرهٔ راز نهان پیداست از سیمای من　　مهرهٔ گل را محبت گوهر رخشان کند

تا قیامت چشم نتواند فشاندن پیش پا　　هر کرا طرهٔ بالای او حیران کند

چشم امید جهانی میبرد چون آفتاب　　تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند

مرد خون خوردن نه همکاسهٔ گردون مشو　　لقمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند

گردباد از دشت بیرون رفت ...　　کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است　　اینک آن روزی که ماه و مهر را رخشان کند

غزل-۱۴۲۳

نگه ز چشم تو چون نشئهٔ مدام بگیرد　　چگونه این می بیرنگ رنگ جام نگیرد

سلام ماچه که از حسن بیمثال بجائی رسیده است کز آئینه هم سلام نگیرد
بزیر گرد خط آن زلف رفته رفته نهان شد که خون صید محالست چشم دام نگیرد
چنان زلعل توسیراب شد زمین جگرها که هیچ تشنه جگر ازعقیق نام نگیرد
چوسایه محمل لیلی نهد سر از پی مجنون شکوه حسن اگر ناقه را زمام نگیرد
عبث بدیدهٔ حسرت مبین بعمر سبکرو که پیش آب روان را کسی مدام نگیرد
تو تا نخویش نه پیچی نفس شمرده نگیرد تو تا چوباده بجوشی سخن قوام نگیرد
مکش بوعده ز داماں یار دست چوصائب که هر که پخته بود کار خویش خام نگیرد

غزل-۱۴۲۴

زلف مشکینت دهان شانه پرعنبر کند سرمهٔ خاموش را چشمت زبان آور کند
آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست تادر آن مژگان تماشای صف محشر کند
اشتیاق صفحهٔ رخسار شبنم زیب او دامن گل را بشبنم آتشین بستر کند
ازعدالت نیست افکندن در آتش روز حشر عودخامی را که خون در دیدهٔ مجمر کند
سینهٔ خود عالمی چون صبح صیقل داده اند آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
از نگاه تلخ صائب زهر میریزم برو دایهٔ بیدرد در شیرم اگر شکر کند

غزل-۱۴۲۵

خوشا کسیکه دل خود بچشم مست تو داد ز سرگذشت و بدنبال این بلا افتاد
تو تا شکفته شدی گل بخویشتن مالید تو تا بلند شدی قد کشید نخل مراد
چگونه دل بدو زلف معنبرش ندهم نمیتوان بدو عالم بیك طرف افتاد
چنین که رحمت او بیدریغ می بخشد چرا خموش نباشد زبان استعداد
رود زپنجهٔ جوهر کنون چوموم برون دلی که بود بسختی چو بیضهٔ فولاد
قضاچودست بر آورد ناله بی اثرست سپند ز آتش سوزان بجست ازفریاد
درست چون نگذارند خشت اول را اگر بچرخ رسد کج بود همان بنیاد
هنوز ازجگر چاك بیستون صائب بگوش میرسد آواز تیشهٔ فرهاد

غزل-۱۴۲۶

سیرچشمی تنگدستان را توانگر میکند موم را این بحر عنبر خیز گوهر میکند

داغ دارد سینه‌ام از بیقراری های دل / این سپند شوخ را در چشم مجمر میکند
لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان / چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند
عندلیب ازبیقراری سینه میماله بخار / شبنم بیشرم گل بالین و بستر میکند
میدهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای / از حباب این بحر گوهر خیز افسر میکند
تا غبار خط لب لعل ترا در بر کشید / گوهر از گرد یتیمی خاک بر سر میکند
جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پای / شوق خرمن مور ما را صاحب پر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما / شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند
این جواب آن غزل صائب که میگوید مثل / عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

غزل - ۱۴۲۷

هستی ظاهر حجاب قرب یزدان می‌شود / ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود
دردل ما خاکساران عشق میگردد هوس / درسفال ما خس وخاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست درواقع چرا / چون زلیخا مدکند یوسف بزندان میشود
کوه صحرا آمد از شور جنون ما به تنگ / تنگ جا بر سفره اینجا در نمکدان میشود
درد یار ما که خودبینی حجاب مطلبست / چون شکست آینه را طوطی سخندان میشود
هر که معراج فنا را صائب آرد در نظر / چون شرر از صحبت آتش گریزان میشود

غزل - ۱۴۲۸

حسرت اوقات غفلت چون زدل بیرون رود / داغ فرزند است فوت وقت ازدل چون رود
تا بکنج شایگان چشم تو اندر آه برد / چون سبو باید که خون از خم افلاطون رود
فیض یکرنگی تماشا کن که از سنگین دلی / رگ گشاید تاک را از دست ساقی خون رود
چشمهٔ کوثر دهان را غنچه سازد از حباب / برلب کوثر اگر با آن لب میگون رود
فکر دنیا هر کرا سر تا گریبان غوطه داد / روز باشد در ضمیر خاک چون قارون رود
برسر آب آورد قصر صدف را چون حباب / سیل اشکم گر باین شورش سوی جیحون رود
طبع صائب چون شکر ریزی کند کلک بلند / در شکر تا سینه در شیرینی مضمون رود

غزل - ۱۴۲۹

فسون صبر دردلهای پرخون در نمیگیرد / چو دریائی گران افتد بخود لنگر نمیگیرد

سیاهی برسر داغ من آتش زیرپا دارد　　زشوخی آتش من گرد خاکستر نمیگیرد
نگردد بخت دل از گریه مانع خارمژگان را　　گره بر رشتهٔ ما راه گوهر نمیگیرد
غرض از زندگی نامست گر آب خضر نبود　　کسی آینه‌را ازدست اسکندر نمیگیرد
دورنگی نیست هرجا پای وحدت درمیان ماند　　درین دریا خذف خودرا کم از گوهر نمیگیرد
ز اقبال سکندر خضر بر دل داغها دارد　　که آب زندگانی جای چشم تر نمیگیرد
لبی کز حسرت آب خضر خون میخورد صائب　　چرا یك بوسهٔ سیراب ازساغر نمیگیرد

غزل-۱۴۳۰

سیرچشمی خاك درچشم سخاوت میکند　　مور این وادی سلیمان را ضیافت میکند
ایدل بیدرد چندین دردرا صاحب مشو　　لاله‌داغ خویش‌را بر سینه قسمت میکند
درگلستانی که جولانگاه سرو همتست　　شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند
نیستی طاوس درقید خودآرائی مباش　　کعبه بایك جامه درسالی قناعت میکند
شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن　　درفلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند
صائب ازقید تعلق فرد شو آزاد باش　　باغ چون بی برگ شد خواب فراغت میکند

غزل-۱۴۳۱

جمعی که افسر ازخرد خام کرده‌اند　　از بحر اختصار بیك جام کرده‌اند
دربند غم منال که مرغان دوربین　　سیرچمن زروزنهٔ دام کرده‌اند
مستان زقید شنبه و آدینه فارغند　　رو درپیاله پشت بایام کرده‌اند
صدبرگ زیرناخن تدبیر دیده است　　این غنچهٔ گره که دلش نام کرده اند
صائب زآگهیست که دریاکشان عشق　　عادت بخامشی چو لب جام کرده‌اند

غزل-۱۴۳۲

فروغ ذره بچشم من آب میآرد　　که تاب شعشعهٔ آفتاب میآرد
فدای آبلهٔ پای جستجو گردم　　که از سراب سبوی پرآب میآرد
شکسته‌رنگی ما را علاج خواهد کرد　　رخیکه رنگ بروی نقاب میآرد
زعشق قسمت ما نیست غیر سینهٔ چاك　　کتان چه از سفر ماهتاب میآرد
زمین عشق ضعیفان چنان قوی شده‌اند　　که موج رخت بقصر حباب میآرد

دران ریاض ببیحاصلی ثمر شده‌ام	که نخل موم گل آفتاب میآرد
هزار میکده خون میکند تهی صائب	کسیکه یکسخن تلخ تاب میآرد

غزل-۱۴۳۳

تاروشنی صدق بدل یار نگردد	گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد
دستی که نگار می گلرنگ ندارد	شرطست که بردوش کسان بار نگردد
کوته بود ازسوختگان دست تعدی	پروانه بشبگرد گرفتار نگردد
درساغرچشم است می طفل مزاجی	افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هردم بهوائیست	چون چشم گران‌خواب تو بیمار نگردد
تاصائب ماصفحهٔ دیوان نگشاید	گل پردگی رخنهٔ دیوار نگردد

غزل-۱۴۳۴

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد	شوربلبل خندهٔ گل بوی ریحان میگزد
موسی ازشرم صفای ساعد سیمین او	همچوطفلان آستین خود بدندان میگزد
هرکرا افتاد برلبهای میگون توچشم	تاشکرخندقیامت لب بدندان میگزد
برق میخواهد بمن تعلیم بینائی دهد	شعلهٔ شوق مرا تحریك دامان میگزد
تازکف‌دادست صائب دامن وصل ترا	گاه پشت‌دست گاهی لب بدندان میگزد

غزل-۱۴۳۵

نیستم آتش که هرخاری بزنجیرم کند	آفتاب بی‌نیازم تا که تسخیرم کند
تادغل ازدوستداران دیده‌ام رنجیده‌ام	پاکبازم بد حریفی زود دلگیرم کند
آ[illegible] کند زیر [illegible] ام	گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند
چون قفس درهر رگم چاک[illegible] اسر میرود	سوزن عیسی به [illegible] کند
دایهٔ بیدرد شکر میکند درشیر من	شیرمردی کو که آب تیغ درشیرم کند
کی ممردان آسمان از خاکمالم مکنرد	بالم ازپرواز چون مانند پر تیرم کند
منت روزی چرا ازخرمن دونان کشم	منکه چشم مور گندم دیدهٔ سیرم کند
میکنم ازسربرون صائب هوای خلدرا	بخت اگر ازساکنان شهر کشمیرم کند

درحریمی که گل روی ایاغ افروزد خار دردیدهٔ آنکس که چراغ افروزد
هرکه در مذهب ما عزت عشرت دارد شب آدینه بمیخانه چراغ افروزد
خشك سالیست که‌درساغر خورشیدشراب آنقدر نیست که یك ذره دماغ افروزد
انفعالی که زداغ دل من لاله کشید شرم بادش که دگر چهرهٔ باغ افروزد
آنکه ترسندم ازداغ بدان میماند که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب گل چرا دیده بدلجوئی زاغ افروزد

غزل-۱۴۳۷

سفر گزین که‌سخن‌دروطن غریب نگردد شکسته پای‌وطن‌را سخن‌غریب نگردد
نمیتوان بوطن نالهٔ بدرد کشیدن نوای مرغ چمن درچمن‌غریب نگردد
توتابشعله نغلطی سخن سرشته‌نگردد توتا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهرطرف که‌روی گل‌نظار بروی تودارد مرو زباغ که گل در چمن‌غریب نگردد
غریب‌روی زمین گشتم از غریب خیالی که‌هیچکس بوطن‌همچومن‌غریب‌نگردد
گذشت کوهکن داغ دیده بادل پرخون چگونه لالهٔ خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع‌وسیم گل‌ازپی‌توبرون رفت زرفتن تو چرا انجمن غریب نگردد
نبیند از نظرم کرم تا غریب نوازی نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

غزل-۱۴۳۸

برق را در نظر آور بخس وخارچه کرد تابدانی که بمن شعلهٔ دیدارچه کرد
میوه‌چون‌بخته شود شاخ‌سروزندانست سر منصور بآرامگه دار چه کرد
هدف‌سوزن الماس شود پردهٔ گوش گربگویم‌بمن آنغمزهٔ خونخوار چه کرد
مشتی ازخار فراهم کن ودر آتش ریز چند پرسی بتو گردون ستمکارچه کرد
از ترشروئی گردون گله بی انصافیست خندهٔ برق شنیدی بخس‌وخار چه‌کرد
سربداماں بهارست رگ خواب ترا توچه دانی که‌بمن دیدهٔ بیدار چه‌کرد
غافل ازخویش تهای نیم‌نفس‌چون دانی که تمنای تو با صائب افکار چه کرد

غزل-۱۴۳۹

خرد بزور می ناب بر نمیآید کتان ز عهدهٔ مهتاب بر نمیآید

در از زمین که شهیدی بخون نغلطیدست / بهار لالهٔ سیراب بر نمی‌آید
اگر بآینهٔ آفتاب سنگ خورد / زچشم سخت فلك آب بر نمی‌آید
زشور نالهٔ صائب زخواب مخمل جست / هنوز چشم تو از خواب بر نمی‌آید

غزل - ۱۴۴۰

دم زخواهش چون مصفا شد دم عیسی بود / دست چون شد از طمع کوته ید بیضا بود
هیچ روزن بی‌فروغ آفتاب فیض نیست / دیدهٔ سوزن بکار خویشتن بینا بود
در سواد شهر نتوان عشق را پوشیده داشت / پردهٔ اسرار عاشق دامن صحرا بود
چشم ما از خاك عزلت می پذیرد روشنی / صیقل آیینهٔ ما شهپر عنقا بود
هر که از خود شد تهی پر شد ز آب زندگی / از سبکباری کدو تاج سر دریا بود
مجلس آرائی بدستوریکه باید کرده‌اند / نور آگاهی اگر در دیدهٔ بینا بود
پرتو شمع تجلی را نپوشد لاله زار / فکر صائب درمیان فکر ها پیدا بود

غزل - ۱۴۴۱

بهشت و دوزخ ما هجر و وصل آن پسر باشد / صراط مردم باریك بین موی کمر باشد
بخط بردم پناه از آتش رویش ندانستم / عیار شعلهٔ نیلوفری جانسوز تر باشد
عیار بد گهر از صحبت نیکان نیفزاید / گره بر دل نچسبد گرچه پهلوی گهر باشد
سر تسلیم برخط ارادت نه فراغت کن / که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمهٔ خورشید باز آمد / حضور خاطر ما نیست دائم در سفر باشد
زبان کلك شکر بار را چندی نگر صائب / مکرر میگزد دل را اگر شهد و شکر باشد

غزل - ۱۴۴۲

خضر چشم حیات از آبحیوان سخن دارد / دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد
سیاهی از سیاهی نگسلد از کعبهٔ مقصود / چه معموریست حیرانم بیابان سخن دارد
فضای تنگ گردون بست راه گفتگوی من / خوشا طوطی که از آیینه میدان سخن دارد
بصبح سرد مهر خویش ای گردون چه مینازی / چنین صد شمع کافوری شبستان سخن دارد
سخن شیرازهٔ اوراق عمر بیوفا باشد / ز پا هرگز نیفتد هر کرا پای سخن دارد

تلاش سرخروئی میکنی رنگین ترنم کن | که‌این لعل گرامی‌را بدخشان سخن دارد
زرشك نامهٔخودهمچو موی‌خویش‌میپیچم | که‌دایم دست‌در زلف پریشان سخن دارد
سرخورشید درخون‌شفق غلطیداز صائب | که تاب دستبرد تیغ مژگان سخن دارد

غزل-۱۴۴۳

سخن غریب چوشد دروطن نمیماند | عزیز مصر بـه بیت الحزن نمیماند
گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل | چو گل شکفته شود درچمن نمیماند
مبنددل بجگر گوشه‌چون‌رسد بکمال | که خون چومشك‌شوددرختن نمیماند
عبث سهیل نظر بند کرده است مرا | عقیق تـام طـلب در یـمن نمیماند
صدف‌بصحبت گوهر عبث‌دلی‌بسته‌است | سخن بزرك چوشد دردهـن نمیماند
بفکرچشم براهان خویش‌می‌افتد | سخن ز یوسف گل‌پیرهن نمیماند
خروج میکند از بیضه آتشین‌نفسی | همیشه بـاغ بـزاغ وزغن نمیماند
سخن ز فیض غریبی غریب شدصائب | غریب نیست اگر در وطـن نمیماند

غزل-۱۴۴۴

وقت‌مجنون‌خوش که‌پابر دامن‌صحرا کشید | خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد گل بیخار دارد در قفا هرزهر خار | پای‌زدبردولت خود هر که‌خاراز‌پا کشید
نیست ازخو نابه‌نوشان‌هیچکس‌غرمن‌بجای | ساغر صد بزم مـی‌بـایدمرا تنها کشید
میکند درسایه‌افکندن کنون استادگی | سروبالائی‌که از آغوش من بالا کشید
میبرداز شوق می‌چشم‌امیدم همـچنان | از خرابات مغان هرچندصـائب‌پا کشید

غزل-۱۴۴۵

وقت‌مجنون‌خوشکه‌پادردامن‌صحرا کشید | درسواد اعظم چشم غـزالان را کشید
مگذرازدریوزهٔ دلها که ازارباب فقر | آن توانگرشد که هوئی بردردلها کشید
سدراه عجز ترك شیوهٔ عـاشق‌کشی است | کورشد هر کس‌عصا از دست نابینا کشید
ابر ما بر آب گوهر میفشاند آستین | پردهٔ تلخی چرا برروی خود دریا کشید
جانم از شوق تو اینجا میکند قالب تهی | تابکی‌این‌لعل‌خونین سختی ازخارا کشید

چون نشوید باغبان از باغ دست تربیت
آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید

سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او
تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید

از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

غزل-۱۴۴۶

ازحریم ما سخنچین چون سخن بیرون برد
باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد

شمع را خاکستر پروانه اینجا سرمه داد
کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد

در بروی طوطیان آئینه از زنگار بست
این سزای آنکه از خلوت سخن بیرون برد

پرتو لعل لب او گر نیفروزد چراغ
راه نتواند تبسم زان دهن بیرون برد

نیست بیش از یکدو ساعت دولت دنیا ترا
زود شبنم هستی خود از چمن بیرون برد

سرمه خط خامشی گرد لب ساغر کشید
تا مباد از مجلس مستان سخن بیرون برد

هر که میخواهد شود فکر جهانگردش غریب
به که چون صائب گرانی از وطن بیرون برد

غزل-۱۴۴۷

دار هرچند بظاهر ثمر عود بود
ثمر پیش رس او سر منصور بود

بهتر از دیدن سیمای گران جانانست
بند بند من اگر در ته ساطور بود

خاک در پردهٔ زنبوری انگور افکند
شیوهٔ دختر رز نیست که مستور بود

بندهٔ حسن خداداد شوم همچو کلیم
آتش داغ من از مجمرهٔ طور بود

شور عالم همه از پستهٔ لب بستهٔ تست
ورنه در ساغر محشر چه قدر شور بود

خلوت خویش اگر از بیضهٔ عنقا سازم
گوشم از جوش سخن خانهٔ زنبور بود

چون نسیم سحر از بسکه سبک میگردم
پای من دست حمایت بسر مور بود

عیش بیغم نتوان یافت بعالم صائب
نیش زنبور نهان در دل انگور بود

غزل-۱۴۴۸

درچراغ دیدهٔ من آب روغن می‌شود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

در تجرد رشته‌داری از تعلق سهل نیست
سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود

میتوانم رفت سویش در لباس گردباد
کز غبار دل چنین پیراهن تن میشود

دشمن آیینهٔ بینش شود خط غبار / از غبار خط اوچون چشم روشن میشود
خون بهای لاله نتوان خواست ازباد سحر / خون عاشق کی وبال طرف دامن میشود
صائب از فریاد بلبل پردهٔ گوشم درید / این سزای آنکه از گلخن بگلشن میشود

غزل-۱۴۴۹

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند / دماغ خشك مراجوی شیر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف مده / که صبح را نفس سرد پیر گرداند
سخن پذیر دلی نیست درقلمرو خاك / سخن برای چه کس دلپذیر گرداند
نمیشود زتب شکوه آتشین نفسم / اگر قضا وطنم کام شیر گرداند
مرا چه رتبهٔ پیغام آن دهن صائب / همین بس ست مرا درضمیر گرداند

غزل-۱۴۵۰

زماه نوسفرم تا خبر نمی آید / حضورخاطر من از سفر نمی آید
خمارسرد نفس را مجال حرف مده / که دل رمیده مرا دردبر نمی آید
رگ بریدهٔ تاك از گریستن بس کرد / زبان گریهٔ من چون بسر نمی آید
غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را / که صبح را نفس از سینه بر نمی آید
چگونه بی سبب آید زدل سخن بزبان / گهر بپای خود از بحر بر نمی آید
سخن شکسته زاودر کلك پرسخنم / چها بشاخ زجوش ثمر نمی آید
مدار چشم گشایش ز کلك خود صائب / گره گشائی از نیشکر نمی آید

غزل-۱۴۵۱

صباح مستی وشام خمار می گذرد / خوشی و ناخوشی روزگار می گذرد
اگر ز شش جهة آیینه پیش رو آرم / زهفت پردهٔ چشمم غبار می گذرد
بیاکه جوش گل بوسه استدوی ترا / مروکه عمر چو ابر بهار می گذرد
غبارخط بزبان شکسته می گوید / که فیض صبح بناگوش یار می گذرد
بدامن افق آن صبح شوربختم من / که عمر خندهٔ من درخمار می گذرد
بغیر خامهٔ دریازاد من صائب / که از سرگهر شاهوار می گذرد.

غزل-۱۴۵۲

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید / امید هست بجوی من آب باز آید

شکستهٔ پروبالم درست خواهد شد / بآشیانه چو مرغ کباب باز آید
رم ازطبیعت آهوی چشم اگر برود / امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته زدوران مجوی میهانست / که شبنم از سفر آفتاب باز آید
دوبار اهل نظر را بآب نتوان راند / بچشم من کی از افسانه خواب باز آید
چو ایستاد زگردش کباب می سوزد / چنان مکن که دل ازاضطراب باز آید
دلم ز آئینه رویان بسینه برگردید / بحیرتی که سکندر ز آب باز آید
عنان آه توان باز زد زدل صائب / اگر بپرورزن دود کباب باز آید

غزل-۱۴۵۳

عارفان رانکهت سیب ذقن جان میدهد / طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد
باسبکروحان نیفتد دل گرانجان چون کنم / شمع درراه نسیم صبحدم جان میدهد
سربدنبال جنون عشق نه کین باد دست / وسعت خاطر بیابان دربیابان میدهد
دل زفکر پوچ خواهد یافت خودرا چو نحباب / کشتی ما را سبکباری بطوفان میدهد
پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف / قطرهٔ دارد گدائی ابرنیسان میدهد
سهل باشد بندکردن ناخنی بربیستون / پیش برق پیشهٔ من کوه میدان میدهد

غزل-۱۴۵۴

هرکجا حرف شراب ارغوانی میرود / از دهان خضر آب زندگانی می‌رود
هیچکس ازکاروان شوق دردنبال نیست / آتش اینجا پیش پیش کاروانی می‌رود
حاجت دام وکمندی نیست درتسخیرمن / چون ترا می‌بینم ازخونم روانی می‌رود
تا امیدی میدواند موسی مارا بطور / دیگ شوق ما بسراز لن ترانی می‌رود
صائب ازدل می‌رود بیرون خیال وصل او / گر زخاطر یاد ایام جوانی می‌رود

غزل-۱۴۵۵

شورش عشقم ز تدبیر نصیحت گرفزود / کعبه برزنجیر مجنون حلقهٔ دیگر فزود
خصمی بخت سیه ما بیکسان را بس نبود / کاسمان برروی آن داغی هم ازاختر فزود
مهربانی آب درجوی هنر می آورد / روی گرم شعله برخوشبوئی عنبر فزود
جوهر ذاتی رهین منت مشاطه نیست / بحرنتواند بکوشش آب برگوهر فزود

آه صائب را بصحرای قیامت چون نهاد — شعله‌ها بر گرمی هنگامهٔ محشر فزود

غزل-۱۴۵۶

تیغ ستم به بین چه بزلف ایاز کرد — پا ازگلیم خویش نباید دراز کرد
پستان حنظلم بدهن تنگ شکرست — نتوان به تلخ روییم از شیر باز کرد
برجبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد — سیلی که برخرابهٔ ما ترکتاز کرد
درآستین بخت بلندست این کلید — نتوان بزور دست درفیض باز کرد
مست خیال را بوصال احتیاج نیست — بوی گلم زصحبت گل بی‌نیاز کرد
درپرده بود رازحقیقت گشاده روی — منصور ازبرای چه افشای راز کرد
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت — رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد
صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت — مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

غزل-۱۴۵۷

تاخدنگ غمزه بال وپر فشانی میکند — خون ما افسردگان رقص روانی میکند
ازطپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام — این شرردرسنگ عشق جان‌فشانی میکند
جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده ام — برتنم پیراهن یوسف گرانی میکند
گر بظاهر لیلی ازاحوال مجنون غافلست — در لباس چشم آهو دیده بانی میکند
ابر نیسان میکشد سردر گریبان صدف — کلك صائب هر کجا گوهرفشانی میکند

غزل-۱۴۵۸

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید — روشنی بخش چراغ نظرم باز آید
چو نصدف مشرق خمیازه شدست آغوشم — بامیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس پا برکابم دم عیسی گردد — اگر آن مایهٔ جانها زدرم باز آید
به برکاغذی ازآتش هجران کندم — نامه در دست اگر نامه برم باز آید
بتماشای سرزلف تو عقل ازسرمن — بجناست که دیگر سرم باز آید
صائب ازعمر گرامی گروی می گیرم — اگر آن سرو خرامان زدرم باز آید

غزل- ۱۴۵۹

دست اسباب بگیرید بسیلاب دهید — بدل جمع دگرداد شکر خواب دهید

دل بی‌عشق چه در سینه نگهداشته اید — برسرش جان بگذارید و بقصاب دهید
آبرو درچمن خشك مراجان جهان — آنقدر نیست که خار مژه را آب دهید
صحبت ساده‌دلان برق صفت درگذرست — هرچه دارید همی درشب مهتاب دهید
روی دل بـرطرف خانهٔ حق مـی باید — چه‌زیان دارد اگر پشت بمحراب دهید
هیچ کار ازمدد بخت نگون پیش نـرفت — سر این رشته بشاگـرد رسن تاب دهید
بلبلان گر سر همچشمـی صائب دارید — اول ازنغمهٔ تـر تیغ زبان آب دهید

غزل - ۱۴۶۰

خرد ازسرزجوش شعلهٔ سودا برون آمد — جنون‌عشق موجی‌زد کف‌ازدریا برون آمد
باین‌واژونی طالع‌درین‌میخانه‌چون باشم — مکرر خون‌مینا کردم وصهبا برون‌آمد
پریشان‌گرد را آغاز وانجامی نمی باشد — کدامین گردباد ازدامن‌صحرا برون‌آمد
چنان‌برسنگ بیرحمانه‌زد پیمانه رازاهد — که‌بی‌تابانه‌آه ازسینهٔ خارا برون آمد
غلط بودست شمع‌صبح را پرتو نمیباشد — شرابی چون‌شفق‌ازشرق‌مینا برون‌آمد
نیام دشنهٔ الماس‌شد پهلوی من صائب — مگرخاری بسعی سوزنم ازپا برون آمد

غزل - ۱۴۶۱

نیست ممکن که‌دل‌ما زوفا برگردد — چون‌زخاصیت خود مهرگیا برگردد
رفتن‌ازکوی‌خرابات مرا‌ممکن‌نیست — مگرازکعبـه رخ قبـله نما برگردد
سپر تیر حوادث سپر انداختن است — خاك شو تادم شمشیر قضا برگردد
آخـر ازهمرهی خضـر بچاه افتادم — وقت‌آن‌شد که ازو راهنـما برگردد
دولت وسایه دومرغند که‌هم پروازند — صبـردارم ورق بال هما برگردد
مس‌خودرا بدوپیمانه طلاگر بدهید — صائب ازکوی خرابات چرا برگردد

غزل - ۱۴۶۲

تاعبیر افشانی زلـف تـرا نظاره کـرد — نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
نونیاز عشق چون فرهاد ومجنون نیستم — طفل‌ما مشق جنون برتختهٔ گهواره کرد
زخم‌ما هرجا هـلال گـوشهٔ ابرو نمـود — تیغ چون‌دیوانگان‌زنجیر جوهر پاره کرد
ازگل خورشید میگردد بآسانی گلاب — درعرق هرکس گل‌روی ترا نظاره کرد
کار ماا کنون بلطف بی‌کمات بسته است — کانچه میبایست کردن‌سعی مایکباره کرد

هیچ کافر را خدایا کودك بد خود مباد | چاره‌جوئیهای دل صائب‌مرا بیچاره کرد

غزل - ۱۴۶۳

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند | آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
توهمین سعی کن اینکه سبکروح شوی | روش جاذبه را کاهربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد | تیشه را برسر خود بال هما میداند
بوتهٔ خاری اگر درکف صرصر بیند | دل سرگشتهٔ من راهنما میداند
گاه‌درخواب گهی‌مست و گهی مخمورست | چشم برکار تو کی حال مرا میداند
صائب ازلاله عذاران چه‌توقع داری | گل ده روزه چه‌آیین وفا میداند

غزل - ۱۴۶۴

پایم ازگرمی رفتارچنان میسوزد | که دل آبله برریگ روان میسوزد
حرم عصمت‌میخانه چه دارالامن‌است | شمع مهتاب بفانوس‌کتان میسوزد
آتشین‌شکوهٔ ازلعل تو دردل دارم | که‌اگر لب بگشایم دوجهان میسوزد
صبح‌محشرزجگر صدنفس‌سرد کشید | همچنان‌نغمهٔ عشق تو دهان میسوزد
چون‌بدیوان‌برم این تازه غزل‌راصائب | که‌یك‌چشم زدن‌کلك‌وبیان میسوزد

غزل - ۱۴۶۵

مفلس ازبزم شراب ما توانگر میرود | ابر اینجا تاکمر درآب گوهر میرود
چشم‌ما درحشر خواهدداد شکرخواب‌داد | تلخی بادام ما از شور محشر میرود
عشق‌راباصبروطاقت جمع کردن‌مشکلست | کشتی طوفانی ما خوش بلنگر میرود
تاگشودی چاك پیراهن‌زدست‌انداز رشك | چاك در پیراهن یوسف سراسر میرود
در شبستانی که ما رنگ محبت ریختیم | شمع بی‌تابانه از دنبال صرصر میرود
دیدهٔ بد ازنهال کلك صائب دور باد | کزخرام او دل از دست صنوبر میرود

غزل - ۱۴۶۶

ازآن‌فرهاد دایم جای درکوه و کمر دارد | که‌ازهرلاله نقش‌پای‌گلگون‌درنظر دارد
گهی بردل شبیخون‌میزندگاهی بر ایمانم | همیشه کاکل او فتنهٔ در زیر سر دارد
شکست ازسرکشی‌های نهال اوپر وبالم | خوشاقمری که بارخویش‌را درزیرسردارد

سواد طرهٔ موج ازبیاض گردن مینا / خوش آینده است امازلف ازجای دگر دارد

دلم ازفکر مژگانش نمی‌آیدبرون صائب / همیشه خون گرم من بدل بانیشتر دارد

غزل-۱۴۶۷

آتش لعل از رخت در عرق شرم مرد / سیب زنخدان تودست زخورشید برد

نقش شب وروز ما بامه وخوربدنشست / یکره‌ازین کمتین خنده بردمش برد

گرچه‌سرم رفته‌است‌صرفه‌همان‌بامنست / تیغ کشد آفتاب قطرهٔ شبنم سترد

قدر شناسان وقت جان بصبوحی دهند / برسر پیمانهٔ صبح نفس را سپرد

ازستم روزگار صائب آسوده باش / هرکس نیشی که‌داشت‌برجگرما فشرد

غزل-۱۴۶۸

گره تاکی زابروی سخن پرداز نگشاید / دررحمت برویم چند آن طناز نگشاید

سراسر گرد دام ازسایهٔ گل راه گرداند / بدآموز قفس آغوش برپروانه‌نگشاید

زبخت تیره امید گشایش نیست در کارم / بسعی سرمه هرگز عقدهٔ آواز نگشاید

بخوان نغمه رنگین باد منقار نواسنجی / که بال بیغمی درچنگل شهباز نگشاید

اگر ذوق سخن داری بروصائب‌قلم‌سرکن / کسی این‌عقده رابی ناخن اعجاز نگشاید

غزل-۱۴۶۹

محبوس آسمان چه‌پروبال واکند / درزیر سنگ سبزه چه‌نشوونما کند

ازبس‌درشت میرود این توسن فلک / وقتست بند بندمن ازهم جدا کند

بادخزان که خاربچشمش شکسته باد / فرصت نداد غنچهٔ ما چشم واکند

انجام کارما و غم یار روشنست / یك شمع میزبان چه‌بچندین صبا کند

زودآ که در قلمرو شهرت علم شود / هرکس سخن بطرز توصائب ادا کند

غزل-۱۴۷۰

نتوان زعندلیب نسیمی زجان خرید / گل‌چین نهال شد که گل ازباغبان خرید

پاینده باد سایهٔ رطل گران رکاب / برگ مرا زسیلی بادخزان خرید

در صحن کعبه قبله‌نما چون خرد کسی / گردون متاع یوسفیم را چنان خرید

کشتی شکسته ایم وبساحل رسیده‌ایم / دانسته میتوان گهر از ماگران خرید

همت شهید ساقی ارزان فروش باد / می‌دادوعقل وهوش زدردی کشان خرید
در طبع ماچوآب گهر نیست بستگی / گوهر بنرخ آب زمان میتوان خرید
درطبع هر که نازکیی بود چون گهر / گوهرزملك صائب شیرین زبان خرید

غزل-۱۴۷۱

نشاط من زسخنهای دلنشین باشد / غذای من چوصدف گوهر ثمین باشد
تامل درجگرسنگ آبرو رنگ‌رسید / برای رزق دگر کس چرا غمین باشد
بجرم پاکی گوهر زچشمهٔ خورشید / چولعل قسمت من آب آتشین باشد
شکوفهٔ یدبیضا که صبح اعجازست / نظر بساعد او صبح اولین باشد
کباب شد دل صائب زناله ات بلبل / ترقی نفس آتشین همین باشد

غزل-۱۴۷۲

چینی اگر زسنبل زلف تو وا شود / خون‌ازدماغ‌مشك روان درخطا شود
صدپیرهن عرق کند ازشرم باد مصر / یك‌عقده گر زبند قبای تو واشود
این شیوه‌ها که من‌زمیان تو دیده ام / مشکل بصد عبارت نازك ادا شود
بکشای‌لب که آب‌شود گوهراز‌حجاب / بنمای رخ که آینه محو صفا شود
آب گهر بچشم صدف‌اشك حسرتست / آنجاکه لعل‌او بشکر خنده واشود
خط شکسته است مرا خط سرنوشت / بال هما بطالع من بوریا شود
هر کس بذوق‌معنی بیگانه آشناست / صائب بطرز تازهٔ ما آشنا شود

غزل-۱۴۷۳

تالب تشنه جگرسربسر آبم دادند / آتشم را ننشاندند و بآبم دادند
نمك شوری بختم بجگر افشاندند / تکیه بربستر آتش چو کبابم دادند
خندهٔ بیغمی وگریهٔ شادی بردند / جگر تشنه ومژگان پر آبم دادند
حاش‌لله که بیابد گهرم آب قبول / هتم آن‌قطره که وابس بسحابم دادند
نیستم خال بر آتش چه نشاندند مرا / نیستم زلف چرا اینهمه تابم دادند
صلح در ذائقه‌ام بادهٔ لب شیرینست / بسکه عادت بمی تلخ عتابم دادند
من جدا میروم وخرقهٔ‌پشمینه جدا / تا ز خمخانهٔ تجدید شرابم دادند

فکر من همچو ظفرخان همه باشد بصواب　　صائب از مبداء فیاض خطابم دادند

غزل - ۱۴۷۴

باقد تو سرو اعتدال ندارد　　گلشن فردوس این نهال ندارد
رتبهٔ درویش را بشاه چه نسبت　　دولت آزادگی زوال ندارد
هیچ دلی نیست بی غبار کدورت　　روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
درسر اینچارسو که سنگ عقیق است　　گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم ما از رخ زوال چکیده است　　طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست　　حیف که باغ تو این نهال ندارد
صائب پشمینه پوش را که شناسد　　مهر طلا برقبای آل ندارد

غزل - ۱۴۷۵

کسی بملك رضا خشمگین نمیباشد　　درین ریاض گلی آتشین نمی‌باشد
زخندهٔ گل صبح این دقیقه حاصل شد　　که عیش جز نفس آتشین نمی‌باشد
دراز دستی ما کرد کار برما تنگ　　وگرنه جامهٔ بی آستین نمی‌باشد
بهرطرف نگری دورباش برق بلاست　　بگرد خرمن ماخوشه چین نمی‌باشد
ز سرفرازی ما اینقدر تعجب نیست　　همیشه دانه بزیر زمین نمی‌باشد
تمام مهر و سراپا محبتم صائب　　بعالمی که منم خشم و کین نمی‌باشد

غزل - ۱۴۷۶

کنونکه ناخن تدبیر من شکسته دمید　　ز چشم آبله‌ام خار دسته دسته دمید
درین چمن که کاش خار در بغل دارد　　خوشا کسیکه بیادام چشم بسته دمید
ز تنگ گیری این روزگار درعجبم　　که صبح خنده چسان ازدهان بسته دمید
بغیرداغ که صدبرگ گشت از ناخن　　چه گل مرا دگر ازطالع خجسته دمید
نظر بلاله و گل چون سیه کنم صائب　　مراکه سنبل آه ازدل شکسته دمید

غزل - ۱۴۷۷

ازشرم ناله‌ام کـه دل ازکار میبرد　　بلبل بزیر پـر سر منقار میبرد
بر باغبان بچشم دگر می‌کند نگاه　　مرغیکه ره بـرخنهٔ دیوار میبرد

زلف زیبا فتاده بود رشتهٔ امید　　چشم زکار رفته دل از کار میبرد

هر کس که بی‌شراب رو در کنار کشت　　آیینه را بچشمهٔ زنگار میبرد

صائب‌چه‌نعمتی است که طبع‌غیورمن　　منقار بسته ام ز شکر زار میبرد

غزل - ۱۴۷۸

ازدیار مردمی دیار در عالم نماند　　آشنا رویی بجز دیوار درعالم نماند

گوشهٔ‌چشمی نماندازمردمی درروزگار　　سرمه‌داری نرمی گفتاردرعالم نماند

تیشهٔ فولاد انگشت ندامت میگزد　　حیف‌یك‌فرهادشیرین‌کاردرعالم نماند

هرکجا خاریست‌درپیراهن‌من‌میخلد　　گرچه‌درچشم ترمن‌خاردرعالم نماند

ازبنای استوار شرع باآن محکمی　　غیر برفین‌گنبد دستار درعالم نماند

طالب‌آمل گذشت‌وطبعها افسرده شد　　گرچه‌رو آن آتشین گفتاردرعالم‌نماند

غزل - ۱۴۷۹

آن‌خرمن گل چون‌زدرباغ‌درآید　　سرو ازلب‌جوچند قدم‌پیشتر آید

گردربغل غنچهٔ فردوس درآیم　　چون‌چاك گریبان‌قفس‌درنظر آید

باآه جگرسوختگان اشك‌نباشد　　غواص چوتعجیل کند بی گهر آید

هشدار که چون بلبل‌مابال فشاند　　ازصد قفس‌آواز پرو بال بر آید

با بی‌هنران اختر بدکار ندارد　　این سنگ بر آیینهٔ اهل‌هنر آید

غزل - ۱۴۸۰

کی‌زسیل گریه‌وبرروی صحرا میرود　　آنچه از مژگان بزیر دیدهٔ ما میرود

عشق رادرکشور ما اعتبار دیگرست　　یوسف‌اینجا بر سرراه زلیخا میرود

بر امیدوعدهٔ‌شب درمیان زلف او　　روزگاری‌شد که‌روزازکیسهٔ‌ما میرود

سرو مشرب درزمین هند بالامیکشد　　آب میآید باین گلزارصهبا میرود

رفتی وازبدگمانیهای عشق دور بین　　تا تومی آیی‌بمجلس دل‌بصدجا میرود

بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند　　آب‌این‌بیحاصلان‌یکسر بدریا میرود

کی‌نهد صائب قدم بردیدهٔ گریان من　　آنکه از رنگ‌حیایش‌خاردرپا میرود

کجا تدبیر پیران کهن سال جوان خیزد　　نیاید ازدم تیغ آنچه ازپشت کمان خیزد
بروز عجز تمکین بزرگی برنمی آید　　باندك نالهٔ فریاد از کوه گران خیزد
سرایت میکند در ظالمان آزار مظلومان　　که‌فریاداز‌دل‌سخت‌کمان‌پیش‌ازنشان خیزد
مشو در دور خط از فتنهٔ رخساراو ایمن　　که‌گرد فتنه‌پیش‌ازدامن آخرزمان خیزد
دل سنگین گردتم آب‌شد ز شرم‌عصیانم　　[illegible]نسیم‌چه‌گرد‌ازچهرهٔ آن‌بوستان خیزد
فسان شمشیررا در خون نشانی تیزمیسازد　　[illegible]اشدچون‌دل‌سنگین‌چه‌از تیغ‌زبان خیزد
دران گلشن که‌صائب غنچهٔ منقارنگشاید　　بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

غزل - ۱۴۸۲

زجوش نشئهٔ متزم بهار میخیزد　　ز فیض اشك گلم ازکنار می‌خیزد
چنین که گوشهٔ ابروی صیقلت‌باندد　　کجا ز آینهٔ ما غبار می‌خیزد
سپند آتش عشق ترا شماری نیست　　اگر یکی بنشیند هزار می‌خیزد
بورچمن که‌چوطاوس جلوه گر گردی　　تذرو رنگ ز شاخ بهار می‌خیزد
اگر بسوختگان گرم‌برخوری‌چه‌شود　　که شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد
بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر　　جنون‌زدامن این لاله زارمی‌خیزد

غزل - ۱۴۸۳

میشود دل‌مضطرب چون گریه‌ام‌زور آورد　　ناخدا را شور دریا بر سرشور آورد
چین زلف مشکبیزی کوکه ازتحریك‌او　　زخم کافور [illegible] بناسور [illegible]ورد
بی ادب پروانهٔ دارم که جذب همتش　　موکشان صدشعله را ازخلوت‌طور آورد
در خم دام فراموشی‌بخود درمانده ایم　　دانهٔ از بهر مرغ ما مگر مور آورد
هرشرابی نیست صائب با دماغم سازگار　　عشق کوتا جرعهٔ از خون منصور آورد

غزل - ۱۴۸۴

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد　　[illegible] گردد
چون بگلزار روی خواب خمارآلوده　　[illegible] پریشان گردد
هرسیه روز بکیفیت چشمش برسد　　[illegible] که‌حیران گردد
رنگ ازچهرهٔ گلهای هوس محوشود　　چو [illegible] شرم‌روزان گردد

شرط عشقست که ناشور محبت باقیست | زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد
صائب ازبر توحسن است که بلبل شده است | طوطی ازصحبت آئینه‌سخندان گردد

غزل - ۱۴۸۵

بهر فسرده‌لب‌خشك وچشم تر ندهند | قبول داغ محبت بهر جگر ندهند
بگوشمال ستم سرزحکم عشق‌میپیچ | که هیچ رشتهٔ بی تاب راگهر ندهند
فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه | همان‌بهست که‌دربیضه‌بال وپر ندهند
بزیر بار تعلق که شاخهای درخت | نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند
زروی تلخ مکافات زهر می‌بارد | چه نعمتست که کام مراشکر ندهند
چنان چکیدهٔ بخلند این گرانجانان | که نیم قطره بابرام نیشتر ندهند
چه‌شکوه‌میکنی‌از اشك تلخ خودصائب | ترا شرابی ازین‌خوشگوار تر ندهند

غزل - ۱۴۸۶

تاکیم نوحه بگوش از دل ناشاد رسد | تا نظر بازکنم ناوك بیداد رسد
بر سر هرگره زلف توترسم که مباد | دست خشکیدهٔ از جانب شمشاد رسد
جگرم تازه نشداز گهر افشانی ابر | مگراین سوخته را برق بفریاد رسد
مور شو مورکه‌حکمت بسلیمان گذرد | گر بصحرای تو با لشکربیداد رسد
بر سرقسمت تیغ وقلم آید چو قضا | منشی ظلم تو را خامهٔ فولاد رسد
نرود کاوش رشك‌ازدل عاشق که‌هنوز | نالهٔ تیشه بگوش از دل فرهاد رسد
میشود دل‌نشود مضطرب از آمدنت | دست و پاگم‌نکند صید چوصیاد رسد
رو‌بدل‌بردن صائب چه کندچهرهٔ او | از دو جانب سپه زلف بامداد رسد

غزل - ۱۴۸۷

در آن‌مجلس که‌ازمستی رخت‌طاقت گدازافتد | اگر خورشید تابان چهره‌افروزد بکار افتد
علاج من همان ازچشم بیمار تو می‌آید | کجا درد محبت را مسیحا چاره ساز افتد
بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند | اگر صد تشنه از پا دربیابان حجاز افتد
هجوم بی‌قراران تیغ غیرت بر نمی‌تابد | مبادا دیدهٔ محمود بر زلف ایاز افتد
ز زخم خنجرالماس پهلو میکنی خالی | چه خواهی کرداگر کارت بمژگان‌دراز افتد

عجب نبود کزان رو آب میگردد دل صائب | هواچون آتشین شدنخل مومین درگداز افتد

غزل - ۱۴۸۹

اهل همت بحر رااز خاروخس پل بسته‌اند | گوشهٔ دامان بدامان توکل بسته‌اند
در گلستانیکه غیرت باغبانی می‌کند | روی گل واکرده اندوچشم بلبل بسته‌اند
از غبار لشکرخط خال‌رو گردان شود | خوشدلی این غافلان برزلف و کاکل بسته‌اند
فیض یکرنگی تماشاکن که گلچینان باغ | بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته‌اند
برنیامد شور صائب از شکر زارسخن | تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته‌اند

غزل - ۱۴۹۰

دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد | بمن ندیدهٔ من رنگ طوطیا گیرد
بخصم کینه نورزد دل ستمکش ما | چراغ کشتهٔ ما جانب صبا گیرد
گر از کمین بناگوش خط برون‌ناید | دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد
چنان زشوق توکاهیده‌ام که تواند | عنان سیر مرا جذب کهربا گیرد
چنین که من زلباس تعلق آزادم | عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب | که همچو زلف‌پریشانی از هوا گیرد

غزل - ۱۴۹۱

برزمین ازناز زلف اوچو دامان میکشد | بوی پیراهن سرخود در گریبان میکشد
طرهٔ شمشاد رادرخاک‌وخون‌خواهم کشید | شانه گردستی به آن زلف پریشان میکشد
گرخزان برچهره رنگی‌دارداز گلزارعشق | انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ماسبکروحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم | سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
درحریم خلد اگربا حور همزانو شود | خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غزل - ۱۴۹۲

سرخوش ازصحبت اربلب هوس‌میآید | شعلهٔ طور زدلسوزی خس میآید
تاکسی بین که‌سر ازصحبت‌من‌می‌پیچد | سرزلفی که بدست همه کس میآید
ای گل‌شوخ که‌درشیشه گلابت کردند | هیچ یادت ز اسیران قفس میآید
رویگردان نشودصافدل‌ازدشمن‌خویش | آخر آئینه ببالین نفس میآید

صائب از گردش چرخست فغان دل ما	میرود محمل و آواز جرس میآید

غزل-۱۴۹۳

چشم طمع ندوخته حرصم بمال هند	پایم بگل فرو شده از برشکال هند
ای خاك سرمه خیز بفریاد من برس	شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
بوی ستاره سوختگی برمشام خورد	روزیکه دود کرد بمغزم خیال هند
سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است	چشم طمع سیاه نسازم بمال هند
روزیکه من برون روم از بند برشکال	باصد هزار چشم بگرید بحال هند
صائب بغیر خامهٔ شکر فشان تو	امروز کیست طوطی شکر مقال هند

غزل-۱۴۹۴

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید	آرزو پای فراغت نتوانست کشید
آه کز پستی این معمر بی روزن چرخ	نفسی شعلهٔ فطرت نتوانست کشید
فردشو فرد که تاخضر نشد دور از خلق	دم آبی بفراغت نتوانست کشید
دل که خمخانهٔ آفاق تهی کرده اوست	بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید
دست نفسیدهٔ عشقست که خورشید بلند	پا از آنجا بسلامت نتوانست کشید
نرمی ازخلق مدارید توقع که مسیح	روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید
بچمن رفتم و از شرم گل عارض تو	غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید
هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد	رخت بر بستر راحت نتوانست کشید
دید تا روی ترا آینه رو پنهان کرد	خجلت صبح قیامت نتوانست کشید
صائب از سایهٔ ارباب کرم سر دزدید	کوه بر فرق ز منت نتوانست کشید

غزل-۱۴۹۵

خط سیه مبادا زان خال سر بر آرد	عمرش دراز بادا چون مور بر بر آرد
دم را ملک گره زن کز قعر بحر غواص	از دولت خموشی عقد گهر بر آرد
در عشقبازی چو لاله ما شوخ طینتان را	داغ سیاه بختی دود از جگر بر آرد
تنها نمیبرد چشم بر دانه‌های خالش	وقتست خیل مژگان چون مور پر بر آرد
هر شاخی از بنفشه میلست سرمه آلود	بیچاره عندلیبی کز بیضه سر بر آرد

سهلست اگرز تیرش داریم چشم پیکان / از بید می‌تواند همت ثمر بر آرد
خضر بلند فطرت با آن سواد روشن / ازخط جوهر تیغ مشکل که‌سر بر آرد
اززلف دل گرفتن بازیچه میشمارد / از قید هند صائب خود را اگر بر آرد

غزل-۱۴۹۶

حسن خط با حسن خلق و مردمی انبازشد / رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد
حرفی از گیرائی مژگان او کردم رقم / نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
بلبل ما گرچنین گرم نوا سنجی شود / تخم گل خواهد سپند شعلهٔ آواز شد
تا بر آمد بر سپهر شاخ گلچینش ربود / شوخی گل چون شرر آخر بیك پرواز شد
بسکه حسرتهای رنگین دل بروی هم نهاد / رفته رفته سینه‌ام چون کلبهٔ بزاز شد
صائب ازخون جگرخوردن نیاسودم دمی / تا بروی داغ همچون لاله چشم باز شد

غزل-۱۴۹۷

چوحلقه بردر دل شوق اصفهان بزند / سرشك برصف مژگان خونچکان بزند
مرا رخیست که‌چون آفتاب روز خزان / هزار خندهٔ رنگین بزعفران بزند
بگیر دست مرا ای کمند جذبهٔ تاك / مثنی دو آتشه چند آتشم بجان بزند
فغان که‌بلبل مست مرا کشاکش دام / نهشت یك نفس خوش بگلستان بزند
حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ / که‌زخم خار خورد گل بباغبان بزند
نمیزنم گره انتقام بر ابرو / اگر بدیدهٔ من خصم صد سنان بزند
کنار صبح زخون شفق لبالب شد / سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند
چه نعمتیست که صائب زهند بر گردد / سراسری دو ببازار اصفهان بزند

غزل-۱۴۹۸

لاله ازرشك رخت خون جگر میگرید / آتش از گرمی خوی تو شرر میگرید
حلقه‌زد تاخط شبرنگ به گرد رخ او / هاله چون حلقهٔ ماتم بقمر میگرید
سنگرا گریه بجان سختی فرهاد آید / آن نه‌چشمست که‌در کوه و کمر میگرید
نیستم شمع که‌یکرنگ بود گریهٔ من / هرسحر مو بتنم رنگ دگر میگرید
دیدهٔ گریه شناسی اگرت درسرهست / شمع بسیار بدرد و به اثر میگرید

برسر سوختگان گریهٔ برمی سر کن شمع در ماتم پروانه شرر میگرید
شرمت آید که بری ابر بهاری را نام گر ببینی تو که صائب چه قدر میگرید

غزل - ۱۴۹۹

آبحیوان دید لعلت را و ایمان تازه کرد از دهان موج بیتابانه صد خمیازه کرد
از پریشان گردی گلشن زهم پاشیده بود دام اوراق پر و بال مرا شیرازه کرد
نشئهٔ شادی چه میجوئی درین دیر خراب گل تمامی عمرخوددراصرفیك خمیازه کرد
طوق زناز گلوی قمریان را تازه ساخت سرو پیش قد موزون توایمان تازه کرد
شرکت فیض شهادت برنتابد رشك عشق کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد
بابزرگان باش تانامت بماند در جهان خم فلاطون را درین عالم بلندآوازه کرد
پیش ازین هرچندشهرت‌داشت درملك‌عراق سیر ملك هند صائب را بلند آوازه کرد

غزل - ۱۵۰۰

عرق زشرم تو برروی آفتاب دوید زشوق‌لعل‌تو خون‌دررگ شراب‌دوید
ستاره خال ترا دید وچشم‌را پوشید هلال عید ترا یافت در رکاب دوید
بی‌نظارهٔ آن‌چشمهای خواب آلود هزار مرحله را پای من بخواب دوید
دهان تنگ توبرذره کارتنگ گرفت غبار خط تو برروی آفتاب دوید
نقاب شرم‌چو ازروی آتشین‌برداشت عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید
بی‌شکستن دل قطرهٔ بزن چوحباب که‌همچو موج توانی‌بروی آب دوید
نسیم صبح قیامت وزید وبیهوشم چه‌نشئه بود که رو برمن خراب‌دوید
مگر نه‌بحر کله گوشهٔ غرور شکست که‌موج تیغ بکف برسرحباب دوید
چوصائب‌اینغزل تازه خواند درمحفل سپند برسر آتش باضطراب دوید

غزل - ۱۵۰۱

نقاب چهره چوآن‌زلف مشکفام کند صباح آینه را تیره تر ز شام کند
فسون غیرزبان تواضعش بسته است مگر بگوشهٔ ابرو بمن سلام کند
بلندبخت حریفی که همچو شیشهٔ می سراطاعت خود وقف خط جام کند
زبال فاخته سرو تو سایبان دارد بهرطرف که‌چو آب روان خرام کند

امیدوار چنانم که عشق زخم مرا / رفو برشتهٔ آن زلف مشکفام کند
چو شانه گر دل صدچاک صدزبان گردد / بزلف او نتواند سخن تمام کند
توان بشب رخ راز نهان درو دیدن / جلای آینهٔ خاطری که جام کند
فتاده‌ام بزبانها چو شعر عام پسند / سزای آنکه چو عنقا تلاش نام کند
تن چو سیم از آن چاک پیرهن منما / مباد بوالهوسی آرزوی خام کند
تلاش نام کند هر که در جهان صائب / سخن ز مدح ظفرخان نیکنام کند

غزل-۱۵۰۲

چون زباد آن زلف چون زنجیر برهم میخورد / عشق را سر رشتهٔ تدبیر برهم می‌خورد
چشم او چون ناخن مژگان بیکدیگر زند / محفل آسودهٔ تصویر برهم می‌خورد
رسم آمیزش نمیباشد درین وحشت سرا / ز شکر اینجا مزاج شیر برهم می‌خورد
بیقراریهای زلف از بیقراریهای ماست / دام از بیتابی نخجیر برهم می‌خورد
تا بکی عیب شرابی میکند این محتسب / اختلاط ما و این بی‌پیر برهم می‌خورد
تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم / زود این هنگامهٔ تزویر برهم می‌خورد
تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما / خواب ما از دهشت تعبیر برهم می‌خورد
جلوهٔ ازقامتش صائب جهانی رابس است / عالمی نخجیر از یک تیر برهم می‌خورد

غزل-۱۵۰۳

اشک ما را عاقبت شمع دمادم می‌خورد / حاصل این بوستان را چشم شبنم می‌خورد
می‌خورم خون ازسفال و لب بدندان میگزم / وای بر آنکس که می ازساغر جم می‌خورد
بادهٔ لعلی نهان درسنگ اگر کردی رواست / درچنین عهدی که آدم خون آدم می‌خورد
شعلهٔ خاشاک را پا دررکاب رحلتست / گرمی هنگامهٔ خط زود برهم می‌خورد
لطف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ / بهر روزی آدمی چندین جراغم می‌خورد
پشت بر گل کرده شبنم تا زخود خورشیدرا / صحبت زود آشنایان زود برهم میخورد
گر نگیرد پنجه‌اش را سیر چشمیهای حسن / تیغ او خون دو عالم را بیکدم می‌خورد

غزل-۱۵۰۴

چرا شراب بزاهد کسی بزور دهد / بدست بی‌بصر آئینهٔ بکور دهد

منی که اهل شعورند داغ نشئه آن | چرا کسی بفقیهان بی‌شعور دهد
چوهست نقد میسر وصال دختر رز | چرا به نسیه‌دل‌خویش کس‌بجور دهد
چرا دلیر نباشند بادهٔ پیمایان | که جوش باده صدای هوالغفور دهد
زخویش خیمه برون زن‌صفای‌وقت ببین | چراغ تانه دامن دهد چه‌نور دهد
دل فسرده نیاید بکار بعد از مرگ | چراغ مرده کجا روشنی بکور دهد
به آب تیغ قضا بشکند خمارش را | بهرکه دور فلك بادهٔ غرور دهد
سبزسانی ما رحم می‌کند صائب | کسیکه‌شمع‌تجلی‌بدست‌حور دهد

غزل - ۱۵۰۵

هرکه‌چون‌غنچه‌سرخود بگریبان‌نبرد | وقت رفتن زگلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظرحیرانیست | نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد
چشم‌ماشوربود ورنه‌کدامین ورق‌است | که تماشای تو خورشید بدامان نبرد
خط گستاخ چها برگل روی تونکرد | مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودازده عمریست هوائی‌شده‌است | آه اگر راه به‌آن‌زلف پریشان نبرد
ترك سرکن که درین دایرهٔ بی سروپا | تاکسی سر ننهد گوی زمیدان نبرد
زلفش‌ازحلقه‌سراپای‌ازان‌چشم‌شده‌است | که کسی‌دست بآن‌سیب زنخدان نبرد
خاکیان راچه بود غیر که راه آورد | سیل‌غیر از خس وخاشاك بمهمان نبرد
درودیوار بمحرومی من میگریند | هیچکس دامن خالی ز گلستان نبرد
توکه‌درمکروحیل دست‌زشیطان بردی | چه خیالست که ایمان ز توشیطان نبرد
بازوی همت ما پست عنان افتادست | ورنه‌گردون‌چه‌گمانست که فرمان نبرد
صائب از بسکه خریدار سخن نایابست | هیچکس‌زاهل سخن شعربدیوان نبرد

غزل - ۱۵۰۶

مردم زفیض عالم بالا چه دیده‌اند | غیر از حباب موج ز دریا چه دیده‌اند
ما پیش‌پای خویش ندیدیم همچو شمع | تا دیگران ز دیدهٔ بینا چه دیده‌اند
جمعی‌که‌بسته‌اند کمر درشکست‌ما | غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند
دل‌چون گشاده نیست‌چه صحرا چه کوچه‌بند | سودائیان ز دامن صحرا چه دیده‌اند

آنها که ترك دولت جاوید کرده‌اند / زین پنجروز دولت دنیا چه دیده‌اند
جمعیت است سلسله جنبان فراق را / مردم زجمع کردن دنیا چه دیده‌اند
ما حاصلی ز پرورش خود نیافتیم / تا نه فلك ز پرورش ما چه دیده‌اند
صد زخم می‌خورند ز دنبال می‌روند / مردم ز خار خار تمنا چه دیده‌اند
پوشیده چشم میکدر...داز در بهشت / تا اهل دل زرخنهٔ دلها چه دیده‌اند
جمعی که راه عقل بپایان رسانده‌اند / جز ماندگی ز آبلهٔ پا چه دیده‌اند
چون می‌کند بوعده وفا عاقبت کریم / این‌شوخ دیدگان زتقاضا چه دیده‌اند
چون کار کردنیست همین روزخوشترست / این کاهلان زفرصت فردا چه دیده‌اند
این عقل نیست دل بسر زلف باختن / یاران هوشکاف درینجا چه دیده‌اند
در حیرتم که نغمه سرایان این چمن / درگل بغیر خندهٔ بیجا چه دیده‌اند
در چشم بستن است تماشای هردو کون / این کور باطنان ز تماشا چه دیده‌اند
صائب چه‌درشکست خودامید بهترست / احباب در شکستن اعدا چه دیده‌اند

غزل-۱۵۰۷

عشرت روی زمین بیسر وپایان دارند / دخل بی‌خرج اگرهست گدایان‌دارند
فارغند ازغم دستار و سرانجام لباس / چه حضورست که‌خورشیدقبایان‌دارند
که‌چه‌چون‌غنچهٔ‌نورسته بظاهر گرهند / درسراپردهٔ دل عقده گشایان دارند
سرواز کشمکش باد خزان آزادست / بی‌کلاهان چه‌غم ازفوطه‌ربایان دارند
برسرگنج بخون جگر افطار کنند / اینچه‌فقرست که‌اینخواجه‌نمایان‌دارند
روزگاریست که ارباب تنعم صائب / چشم‌رغبت بلب نان گدایان دارند

غزل - ۱۵۰۸

هرکجا قصهٔ آن‌طرهٔ کاکل گذرد / موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد
که گذشتست‌ازین‌باغ که‌تادامن حشر / عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
دامنش‌درگرو خار ملامت ماند / شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد
دامن حسن غیور تو از آن پاکیزست / که تمنای تو درخاطر بلبل گذرد
تنهم پای ارادت بحریمی که درو / حرف طول امل عرض تحمل گذرد

گریهٔ حسرت ما از سر افلاك گذشت | سیل پر زور چو افتد ز سر پل گذرد
کشتی عقل خرابانی این گرداب است | زهرهٔ کیست دلیر از قدح مل گذرد
بسکه در هر گذری راهبری پنهانست | رشته ازکوچهٔ گوهر بتامل گذرد
اگر ازعمر گرانمایه بیابد مهلت | صائب آن نیست زکشمیر بکابل گذرد

غزل - ۱۵۰۹

دعوی بوسه بآن غنچه دهن نتوان کرد | درمیان چون نبود هیچ سخن نتوان کرد
بسکه تقریب پی آب شدن میجوید | تکیهٔ گرم بآن سیب ذقن نتوان کرد
خلوتی نیست کهخالی زسخن چین باشد | پیش آیینه درین عهد سخن نتوان کرد
آنکه بر آتش گل داشتهدست ازروزی | خنده بر نالهٔ مرغان چمن نتوان کرد
دعوی خون من ودعوی دادار کم است | که بافسون مه وسال کهن نتوان برد

غزل - ۱۵۱۰

قطع امید از آن موی کمر نتوان کرد | راه باریك چوافتاد گذر نتوان کرد
صبررا حوصلهٔ جنبش مژگان تونیست | پیش شمشیر قضا سینه سپر نتوان کرد
دلم از رشك تماشائی او پر خونست | گرچهدرچشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خرد سست قدم را بحریفان مگذار | کهباین بدرقه ازخویش سفر نتوان کرد
نگذری تازسر هستی ناقص چو حباب | سرازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
نفس برق درین وادی پرخار گداخت | ازتمنای جهان زودگذر نتوان کرد
عقدهٔ نیست درین دایرهٔ بی‌سرو پا | کهزهم باز بیك آه سحر نتوان کرد
دهن ازخبث بشو پاك‌كه مانندصدف | ابر را بیدهن پاك‌گهر نتوان کرد
تا نمی در قدح اهل مروت باقیست | صائب ازکوی خرابات سفر نتوان کرد

غزل - ۱۵۱۱

جمعی که دراندیشهٔ آن چشم خمارند | درپردهٔ دل شب‌همه شب باده گسارند
هرچندکه درپردهٔ شمع‌اند نکویان | چون بازنظر دوخته در فکر شکارند
لاغرکن دلها زسرینهای گران سنگ | فربه کن غمها ز میانهای نزارند
درریختن دل‌همه‌چون برگ خزانند | درپرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گردغمی بردل ایشان — هر چند غم صائب بیچاره ندارند

غزل-۱۵۱۲

چه کار از یاری دوران برآید — بهمت کارها آسان برآید
سرآید چون زمان ناامیدی — بخوابی یوسف از زندان برآید
هم از کودک مزاجیهای حرص است — که درصد سالگی دندان برآید
چومی باید گذشت آخر زسامان — خوشا آن سرکه بی‌سامان برآید
نمیگیرد تنور سرد نان را — تن افسرده چون تا جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق — ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چوشبنم هرکه خودرا جمع سازد — سبک از گلشن امکان برآید
زهی سر گل خدا را ای سبکرو — که جان ازدست جان‌افشان برآید
ندارد حاصل آمیزش خلق — که شمع از انجمن گریان برآید
بصبر ازپردهٔ هستی توان رست — بلنگر کشتی از طوفان برآید
بزیر پوست هردل راست مغزی — چوپسته با لب خندان برآید
دل از یاد مراد عشق صائب — ازین دریای بی پایان برآید

غزل-۱۵۱۳

هرساغری بآن لب خندان نمیرسد — هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
کارمرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق — این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
وقت خوشی که‌دست‌دهد مغتنم‌شمار — دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی ازمن است نه‌ازسرو نازمن — دست‌زکار رفته بدامان نمیرسد
آه منست دردل شبهای انتظار — طومار شکوهٔ که بپایان نمیرسد
عاشق کجا وبوسهٔ آن لعل آبدار — آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
ازجوش‌عاشقان نشود تنگ‌خلق‌عشق — تنگی زکاروان به بیابان نمیرسد
درکشوریکه پارهٔ دل خرج میشود — انگشتری بداد سلیمان نمیرسد
هرچند فیض عید زدل زنگ میبرد — صائب بفیض چاک گریبان نمیرسد

یاد آنعهد که دل در خم گیسوی تو بود / شب من موی تو و روز خوشم روی تو بود
نور چون چشم ز پیشانی من می بارید / تا مرا قبلهٔ طاعت خم ابروی تو بود
آنکه میبرد مرا از خود و از راه کرم / بار میداد بخود هر نفسی بوی تو بود
غمگساری که برویم که بیهوشی آب / میزد از راه مروت عرق روی تو بود
همزبانی که غمی از دل ما برمیداشت / در سراپردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود
تخم امید من آنروز برومندی داشت / که سویدای دلم خال لب جوی تو بود
خال رخسار جهان بود سیه روئی من / دل سودا زده آنروز که هندوی تو بود
دل کافر بتهی دستی رضوان میسوخت / روزگاری که بهشتم گل خودروی تو بود
بود برخون گل آنروز شرف خاك مرا / که دل خون شده ام نافهٔ آهوی تو بود
پردهٔ بود بچشم من گستاخ نگاه / هیکل شرم و حیائیکه به بازوی تو بود
خار در پیرهن شبنم گل بود از رشك / تا مرا تکیه که ازخاك سر کوی تو بود
تا نورفتی ز نظر دیدهٔ من شد تاریك / صیقل دیدهٔ من آینهٔ روی تو بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من / تا سرم درخم چوگان تو چون گوی تو بود
دل یوسف هوس حلقهٔ زنجیر تو داشت / صائب آنروز که درسلسلهٔ موی تو بود

غزل - ۱۵۱۵

دردل ما بخت سبز بار ندارد / دانهٔ ما زنگ نوبهار ندارد
چشم شرر درکمین سوختگانست / با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلانراست ترس سنگ ملامت / سیل محابا ز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق / گنج غم پیچ و تاب مار ندارد
هرکه بمرهم گرفت رخنهٔ دل را / راه برون شد ازین حصار ندارد
درد باندازهٔ طبیب فرستند / نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است / گل خبر از نالهٔ هزار ندارد
سر زگریبان برون میار که این بحر / موج بحر تیغ آبدار ندارد
دردل خورسند نیست حسرت دنیا / نعمت آماده انتظار ندارد
پاره بود همچو صبح پردهٔ رازش / ازدل شب هر که رازدار ندارد

هر که نگیرد کناره از همهٔ عالم
راه در آن بحر بی‌کنار ندارد

سنبل فردوس اگرچه دیده وریست
رتبهٔ آن زلف مشکبار ندارد

سوخت دل عالم از نوای توصائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

غزل-۱۵۱۶

سخن رنگ اثر ازسینهٔ افکار میگیرد
نسیم ساده‌دل بوی گل از گلزار میگیرد

تماشای رخش دربرده میکردم ندانستم
که‌این آئینه از آب گهر زنگار میگیرد

خیانتهای پنهانی کنند آخر سیه روزی
که‌دزد خانگی را شحنه دربازارمیگیرد

فریب عقل خوردم دامن مستی‌رها کردم
ندانستم که اینجا محتسب هشیارمیگیرد

زجوش لاله پروا نیست ابر نوبهاران را
کجاخون دامن آن سر زخوش رفتار میگیرد

اگرچه شبنم این بوستانم در عزیزی ها
غبار خاطر من رخنهٔ دیوار میگیرد

به‌آتش بودعشق افکنددرخرمن مراصائب
که‌جوش مغز هردم ازسر دستار میگیرد

غزل-۱۵۱۷

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد
که‌ماه عید درو نعل واژگون باشد

چراچو لاله کنم شکوهٔ تنگ نظری
مراکه داغ درون زینت برون باشد

چه‌خون که‌دردل نظار گی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که‌لاله‌گون باشد

عرق زروی تو بی اختیار می ریزد
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

زبان عقل دراوصاف عشق کوتاهست
که‌صبحدم علم شمع سرنگون باشد

همان که دیدهٔ رهبر شناس نیست ترا
وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد

زسنگ لالهٔ دلمرده زد قدم بیرون
چراغ زنده دلان‌زیر خاك چون‌باشد

کجا زنالهٔ صائب دلت بدرد آید
تراکه گوش بآواز ارغنون باشد

غزل-۱۵۱۸

درگلستانیکه بلبل جوش غیرت‌میزند
باغبان درسایهٔ گل خواب راحت میزند

میشوداز سنگ طفلان‌چون‌تن‌مجنون‌کبود
خال لیلی جامه درنیل مصیبت میزند

درشبستانیکه میسوزدبرون در سپند
بی‌ادب پروانهٔ ما بال جرأت میزند

هرکراچون‌خال حسن‌عنبرین‌خط‌روی‌داد
مهر بر بالای خورشید قیامت میزند

هر که دردولت نه‌بیند پیش‌پای‌خویش‌را گـر سراپا چشم‌گرددپا بدولت میزند
عشق‌ازهر کسکه‌میخواهدحدیثی واکند خامه‌اش را شق بشمشیر شهادت میزند
هر که‌چون‌عنقاکنار ازمردم عالم گرفت درلباس گوشه گیری فال شهرت میزند
ابررحمت شست صائب نامهٔ اعمال مـن اشك‌گرم من‌همان جوش ندامت میزند

غزل-۱۵۱۹

طلبکار خدا را منزل ازره دورتر باشد بدریاچون رسد سیلاب آغـاز سفر باشد
زسیلاب حوادث عارف ازجا بسرنمی‌آید کمند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد
برآازخودجهاز ازیردست‌خوداگرخواهی که‌درپرواز عالم مرغ را درزیر پـر باشد
حواس‌جمع‌خواهی نازك‌اندامی بدست‌آور که‌این اوراق را شیرازه ازموی کمر باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زودپیران‌را عمارت‌چون‌نشست‌خودنماید بی‌خطرباشد
کند ازباغ بیرون‌اضطراب دل صنـوبر را دران‌گلشن که‌سرو قامت اوجلوه‌گرباشد
منه خشت اقامت برزمین درکشورامکان که‌چون‌ریگ‌روان‌اجزای عالم‌درسفرباشد
محبت بیشتر دلهای شاهان را بـدام آرد حباب وموج بحر عشق راتاج وکمرباشد
ندارد درحریم عشـق ره‌آینه رویـان را میان پاکبازان هر که‌آهش درجگر باشد
طوفان‌گوهر ازگـرد یتیمی برنمـی‌آید همیشه‌گرد غـم بر جبهٔ اهـل نظر باشد
محیرانی توان‌شد کامیاب ازچهرهٔ خوبان ازین‌گلشن گل‌آنچیند که‌دستش‌پرزرباشد
درآغوش‌حریم‌وصل هجران‌میکشدعاشق که‌چشم شرمگینان حلقهٔ بیـرون‌درباشد
بشیرینی‌ٔسـر آرد نوبهار زندگـانی را چونبود عسل آنراکه منزل مختصرباشد
توان سیر پر طاوس کـرد ازهر پر زاغی اگر آیینهٔ انـصاف درپیش نظـر باشد
تهیدستی‌سخن رامیدهدرنگ دگر صائب نداردنالهٔ جانسوز نی‌چون پرشکر باشد

غزل-۱۵۲۰

نقد جان را لب خاموش‌نگهبان باشد رخنهٔ مملـکت دل لب خندان باشد
سینهٔ صاف تـر از چهرهٔ یوسف دارم نقش امیـد من ازسیلی اخوان باشد
روزن عالم غیبست دل اهل جنون من وآن شهر کـه دیوانه فراوان باشد
چون‌نباشد دل خرسند که‌اکسیرفناست زین چه‌حاصل که زرو سیم‌فراوان باشد

دانهٔ را که دل موری از آن شاد شود خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
اهل دل را بیدی یادمکن بعد از مرگ خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگدلی این نه لعلیست که درکوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت عکس در بحر محالست نمایان باشد
برسر خوان فلك شکوه ز طالع کفرست شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است جای آنست که تاج سر دیوان باشد

غزل-۱۵۲۱

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد
زسبزه خط تراشیده چمن سر کرد زلاله خال لب جویبار پیدا شد
نشانهٔ می گلگون وسیر برق بهار ز مشرق جگر لاله‌زار پیدا شد
زلاله دربن هرخار از ترشح ابر هزار جرعهٔ می بی خمار پیدا شد
نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار اگر زدامن صحرا غبار پیدا شد
ز خاك ریشهٔ اشجار از صفای بهار چورشته از گهر آبدار پیدا شد
زجوش لاله گرانبار شدچنان دل سنگ که تاب درکمر کوهسار پیدا شد
درین چمن بنسب نیست زادگی صائب زخاروخس گل آتش عذار پیدا شد

غزل-۱۵۲۲

میشود آب روان چون برگ تاك رود صرفهٔ آب درانست که درخاك رود
همه‌شب گرد دلسوختگان میگردی کس ندیدیم درآتش چو تو بیباك رود
گردگشتیم و بلندست همان پایهٔ ما حاکساری‌علمی‌نیست که درخاك رود
خشك شدچشمهٔ شمشیر زسر گرمی من تا ازین شعلهٔ آتش چه بفتراك رود
چشمهٔ عشق بدریای کرم پیوسته‌است نظر عشق بهر کس که فتد پاك رود
حیف وصدحیف که درعالم امکان صائب گوشهٔ نیست که کس بادل غمناك رود

غزل-۱۵۲۳

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده‌اند ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند
از سر هر خارصد زخم نمایان خورده‌ام تا دم جان بخش چون باد بهارم داده‌اند

چون نباشم منفعل ازصورت کردارخویش / با همه زشتی درصد آئینه دارم داده‌اند
گر نبازم هردوعالم را پشیمان نیستم / بوالعجب دست ودلی دراین قمارم داده‌اند
از رگ من نیشتر بی‌رنگ میآید برون / تنگ چشمان جهان ازبس فشارم داده‌اند
گرچه چون مژگان تهیدستم زاسباب جهان / همتی چون گریهٔ بی اختیارم داده‌اند
کارمن صائب چنین از بدگمانی درهم است / ورنه در روز ازل سامان کارم داده‌اند

غزل-۱۵۲۴

عنبررا دربزم خاص آن سیمتن می‌پرورد / یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
خون چو گردد خشک میهانست ماند دروطن / نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد
آن حریف خار زخم من که صحرای جنون / هرکجا خاریست بهرپای من می‌پرورد
پردهٔ بر روی کار ازجوی شیر افکنده است / عشق شیرین را بخون کوهکن می‌پرورد
گلرخان را میدهد تعلیم عاشق پروری / گل که بلبل را درآغوش چمن می‌پرورد
این غزل راهرکه گوید صائب ازاهل سخن / میگدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

غزل-۱۵۲۵

میشود عارف خجل نادان چوملزم میشود / میکشد ناموس عالم هرکه آدم میشود
کیمیای تازه روئی در بغل داریم ما / خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا / دررگ این سخت جانان نیشتر خم میشود
مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را / هرکه کسب آدمیت کرد آدم میشود
خاطر آزرده را هر لاله داغ حسرتست / کی دل صائب زسیر باغ خرم میشود

غزل-۱۵۲۶

طوفان گل و جوش بهارست به بینید / اکنون که جهان برسر کار است به‌بینید
این آینه‌هائی که نظر خیره نمایند / دردست کدام آینه دارست به‌بینید
درسبزه و گل آب روان پرده‌نشین است / ماهی که درین سبز حصارست به‌بینید
از شوق هم‌آغوشی آن قامت موزون / گلها همه آغوش و کنارست به‌بینید
مژگان بگشائید به‌بندید زبان را / آفاق پر ازجلوهٔ یارست به‌بینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن / حسنی که نهان درخط یارست به‌بینید

آن نوش که در نیش نهانست بجوئید — آن گنج که در کسوت مارست به‌بینید
از دیدن صیاد اگر رسگ ندارند — این دشت که پرخون شکارست به‌بینید
چون نیست شمارا نظر دیدن آتش — این جوش که در مغز بهارست به‌بینید
اینگرد که برعرش کله گوشه شکستست — از جلوهٔ آن شاه‌سوارست به‌بینید
زان پیش که ازچهرهٔ جان گرد فشانند — آن ماه که در زیر غبارست به‌بینید
زان پیش که از هردو جهان گرد بر آرد — ای بیخبران اینچه سوارست به‌بینید
در جامهٔ خود چاك زدن بی‌سببی نیست — در پیرهن غنچه چه خارست به‌بینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت — خالی که بکنج لب یارست به‌بینید
این آن غزل اوحدی ماست که فرمود — ای بی‌نظران اینچه بهارست به‌بینید

غزل-۱۵۲۷

مخمور را نگاه توسرشار میکند — بدمست را عتاب تو هشیار میکند
آئینه‌را که مست شکرخواب حیرتست — مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند
خال تو هر زمان بدلم میکند قرار — این نقطه بین که‌سیرچوپرگار میکند
هر عزلتی مقدمهٔ شهرتی بود — یوسف ز چاه روی ببازار میکند
دل میخورد زحرف سبك خون خویشرا — این شاخ‌را شکوفه گران بار میکند
شستند گرد پنبهٔ حلاج را بخون — زاهد همان عمارت دستار میکند
حیرت مرا زهر دو جهان بی‌نیاز کرد — این خواب کار دولت بیدار میکند
خورشید هر کجاکه دوچارتومیشود — از انفعال روی بدیوار میکند
بلبل زناله فاخته از گفتگوی ماند — صائب همان‌حدیث تو تکرار میکند

غزل-۱۵۲۸

نور شمع طورکی گردد بهرمحفل بلند — کی شوداین شعلهٔ جانسوزازهردل بلند
دوری راه طلب از همت کوتاه ماست — چون‌بود شبگیر کوته میشود منزل بلند
ما زبان شکوه را بریکدگر پیچیده‌ایم — ازرگ‌ماخون‌بصدنشترشود مشکل بلند
خضر را ما رهبر این بوم و بر پنداشتیم — گردبادی‌هم‌نشد زین دشت بیحاصل بلند

مهر برلب زن که درخاموشی جاوید ماند / چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

غزل-۱۵۲۹

سحر که چهرهٔ خورشید را بخون شستند / گلیم بخت من از آب نیلگون شستند
رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی / که گرد پنبهٔ حلاج را بخون شستند
صباح روز قیامت چه سرخ روباشند / کسانکه رو بقدح های لاله گون شستند
خبر ز کبوتر چاه ذقن ... برد / تمام بابلیان دست از فسون شستند
بهم پیاله و مینا یکی شدند امشب / زکاسهٔ سر من عقل ذوفنون شستند
سخن ز طبع توصائب گرفت قیمت وقدر / جبین شعر بآب گهر کنون شستند

غزل-۱۵۳۰

فلك بآبلهٔ خمار دیده میماند / زمین بدامن درخون کشیده میماند
شکفته چو نشوم از بوستانکه لاله و گل / بسینه‌های جراحت رسیده میماند
گلیکه دیدهٔ شبنم بخون تشنهٔ اوست / به پشت دست ندامت گزیده میماند
ز آب چشم که این تاك سبز گردیدست / که این شراب بخون چکیده میماند
زبسکه آبلهٔ دل زهم نمی گسلد / نفس برشتهٔ گوهر کشیده میماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان / بدست وزانوی ماتم رسیده میماند
زرشته‌های سرشکم که چشم بدمرساد / بدست وزانوی ماتم رسیده میماند
زبسکه مردم دنیا تمام مدهوشند / جهان بخانهٔ صورت کشیده میماند
کمند حادثه راچین نارسائی بست / رمیدنی بغزال رمیده میماند
مگر همای سعادت هوای من دارد / که دل بطائر شهباز دیده میماند
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم / خزان بدیدهٔ هجران کشیده میماند
سخن شناس اگر درجهان بود صائب / مراکدام غزل از قصیده میماند

غزل-۱۵۳۱

سرو اینچنین زشرم تو گر آب میشود / طوق گلوی فاخته گرداب میشود
شبنم گل ازمشاهدهٔ آفتاب چید / دولت نصیب دیدهٔ بیخواب میشود
عکس توچون بخانهٔ آینه میرود / در پشت بام آینه مهتاب میشود

چون نخل موم توبهٔ یا در کلب ما — ازروی گرم ساغر می آب میشود
هر کس درین زمانه بدیوار میخزد — مسجود خاص وعام بمحراب میشود
نسبت بشغل بیهدهٔ ما عبادتست — ازعمر آنچه صرف خور و خواب میشود
لب تشنهٔ که خضر طلب صدق راه اوست — صائب ز ریگ بادیه سیراب میشود

غزل-۱۵۳۲

دامن دشت عدم گیاه ندارد — وای بر آنکس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیان است — عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد
بیخبرست از بهار عالم بالا — باغ وجودیکه سرو آه ندارد
سیر نشد تشنهٔ از آن لب نوخط — آب حیات این دل سیاه ندارد
هر که بر آید ز سرد سیر تعین — فکر لباس و غم کلاه ندارد
هر سر موی تو تیغ ملک گشایست — هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
در دل خورسند آه سرد نباشد — باد خزان در بهشت راه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب — قصر وجود تو پیشگاه ندارد
در نظر اعتبار عمر عزیز است — صائب اگر قدر خاک راه ندارد

غزل-۱۵۳۳

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود — ازباغ خلد برگ و نوا کم نمیشود
تیغ شهادتست دل گرم را علاج — این تشنگی بآب بقا کم نمیشود
موج ازشکست روی نمیتابد از محیط — اخلاص ما بجور وجفا کم نمیشود
آنرا که چون هدف سرك گردن بود بلند — آمد شد خدنگ بلا کم نمیشود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست — عمر شب فراق چرا کم نمیشود
دندان بدل فشار گر اهل سعادتی — بی استخوان غرور هما کم نمیشود
نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها — تا زنده است حرص گدا کم نمیشود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت — اندوه روزی از دل ما کم نمیشود
قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد — شوق حرم به قبله نما کم نمیشود
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان — درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

دردل پرشور ما تا ریگ سودا ریختند / لاله ها پیمانهٔ خود را بصحرا ریختند
بی تامل میکشیدم بادهٔ منصور را / ورنه صدبار این می ازساغر بمینا ریختند
شعلهٔ شوق مرا شد بال پرواز دگر / هرخس وخاریکه در راه تماشا ریختند
هرکه از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت / نخل ایمن در گریبانش چومریم ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود / عاقبت این طشت آتش برسر ما ریختند
ریخت آخر غمزهٔ یوسف زبهر امتحان / مصریان خونی که ازجام زلیخا ریختند
ازدورنگیها که دوران داشت درزیر لباس / جرعهٔ در دامن گلهای رعنا ریختند
همت ما بود عالی ورنه در روز ازل / حاصل کونین را در دامن ما ریختند
صائب آنروزی که رنگ نوبهاران خام بود / درقدح چون لالهٔ ما داغ سودا ریختند

غزل - ۱۵۳۵

درخویش چو گردون نکنی تاسفری چند / از ثابت و سیاره نیابی خبری چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار / تا سر تنهی در سر موج خطری چند
از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد / تا در رگ جانت نرود نیشتری چند
شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخیست / شکرانهٔ هرشهد بنوشان شکری چند
ازلال هرانگشت زبانیست سخن گوی / یکدر چوشود بسته گشایند دری چند
از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق بین / حق را چه شناسند زخود بی‌خبری چند
سرچشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیر است / زنهار مشو هم سفر بی جگری چند
هرچند رهائی زقفس قسمت ما نیست / آن نیست که برهم نزنم بال وپری چند
بنمای بصاحب نظری گوهر خود را / عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند
در سایهٔ دیوار سلامت منشیند / ازسنگ ملامت نخورد هر که بری چند
صائب سر خورشید بفتراك نه‌بندی / برخواب شبیخون نزنی تاسحری چند

غزل - ۱۵۳۶

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند / بی‌خبر گشته زخود تا خبری یافته‌اند
چشم این سوختگان آب سیاه آورده‌است / تا زسرچشمهٔ حیوان خبری یافته‌اند
سالها کف بسر خویش چودریا زده‌اند / تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند

بار برداشته‌اند از دل مردم عمری / تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند
سالها غوطه چوشب دردل ظلمت زده‌اند / تا ز چاک جگر خود سحری یافته‌اند
گر سر از جیب نیارند برون معذورند / در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته‌اند
بسته‌اند از دوجهان چشم هوس چون یعقوب / تا ز پیراهن یوسف نظری یافته‌اند
دلشان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است / تا ز سررشتهٔ مقصود سری یافته‌اند
دست بیدار دلان آبله فرسود شدست / از تن خانهٔ تاریک دری یافته‌اند
همچو پروانه درین بزم زسوز دل خویش / بارها سوخته تا بال وپری یافته‌اند
مکش از رخنهٔ دل پای تردد زنهار / که درین کوچه زسیمرغ پری یافته‌اند
گرد مجنون نظر بازغزالان شب وروز / چون نگردند که صاحب نظری یافته‌اند
صائب از گریهٔ مستانه مکن قطع نظر / که زهر قطرهٔ اشکی گهری یافته‌اند

غزل-۱۵۳۷

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌طپد / میشود قلاب محکم تر چوماهی می‌طپد
ز اضطراب دل درون سینه‌ام آرام نیست / بحر برهم‌میخورد چندانکه ماهی می‌طپد
نیست آسان بحر رادر کوزه پنهان داشتن / عارفان را دل ز اسرار الهی می‌طپد
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون / دزد رادرسینه دل‌خواهی‌نخواهی می‌طپد
تحفهٔ جرمی بدست آور که در میدان عفو / جان معصومان زجرم بی گناهی می‌طپد
بی‌زران از دستبرد رهزنان آسوده اند / غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌طپد
برق گر گردد بگرد کعبه نتواند رسید / رهروی را دل که از بهر سیاهی می‌طپد
این جواب آنغزل صائب که‌میگوید ملك / نور در ظلمت سفیدی در سیاهی می‌طپد

غزل-۱۵۳۸

شکسته پائی من برفلك گران باشد / پیاده هر که رود بار کاروان باشد
قدم برون منه‌ازخودکه تیر کج‌رفتار / همان بدست که درخانه کمان باشد
درین دوهفته که گل گرم محفل آرائیست / کسی‌چه در پی تعمیر آشیان باشد
زبان شکوهٔ مابست شمع هرمجلس / چوسنگ آتش ما درجگر نهان باشد
نتیجهٔ نفس گرم عندلیب ست / که عمر شبنم گستاخ یکزمان باشد

برون ز عالم گل عشق را گلستان هاست / که سرو کوته او عمر جاودان باشد
امید هست خدا مهربان شود صائب / طبیب اگر بمن خسته مهربان باشد

غزل-۱۵۳۹

درد را سوختگان تو بدرمان ندهند / جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان ندهند
تا درین باغ چو شبنم نشود آب دلت / ره بسر چشمهٔ خورشید درخشان ندهند
روزگاریست که با پای ملخ نزدیکان / مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند
بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند / خار را فرصت گیرائی دامان ندهند
علم رسمی ورق سینه سپر ساختن است / عارفان کودك خود را بدبستان ندهند
این چه رسمیستکه ارباب سخاوت صائب / بکسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

غزل-۱۵۴۰

مصفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی‌آید / نگردد پاك تا یوسف ز زندان بر نمی‌آید
گریبان حسد را چاك خواهد کرد اشك من / تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی‌آید
براه دشمنان خود نه کدامین خار میریزد / که از پیش دو چشم من چو مژگان بر نمی‌آید
دل گرمم مگر هنگامه آرائی کند ورنه / باین بزم خنك خورشید تابان بر نمی‌آید
چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را / چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی‌آید
حیا چندانکه خود را میکشد در پرده پوشیها / بشوخیهای آن چاك گریبان بر نمی‌آید
تو تا از پردهٔ چشم و حیا بیرون نمیآئی / نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان بر نمی‌آید
کدامین می نمیریزد ز کلکم مصرع رنگین / کدامین روز شیری زین نیستان بر نمی‌آید
مگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد / وگرنه هیچ گردی زین نمکدان بر نمی‌آید

غزل-۱۵۴۱

گلرخان از خون مار خساره گلگون کرده‌اند / صد جگر افشرده تا یك جام پر خون کرده‌اند
سهل باشد سر بر آوردن ز جیب آسمان / از قبا مردان ز طفلی دست بیرون کرده‌اند
آنچه میپیچد درین دریا بخود گرداب نیست / اشك ریزان حلقه‌ها در گوش مجنون کرده‌اند
در بیابان جنون هرجا که جوش لاله است / عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده‌اند
عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند / صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

جمعی که زیر خاك دل پاك میبرند / باخود بهشت را بته خاك میبرند
روحی که شد لطیف چوشبنم درین چمن / باصد کمند مهر برافلاك میبرند
درحشر سرز روزن جنت برآورند / آنانکه سر بحلقهٔ فتراك میبرند
آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده‌اند / چون گل زباغ سینهٔ صدچاك میبرند
نتوان بنور شرم بجز پیش پای دید / ازحسن فیض مردم بی باك میبرند
صائب مکن زچرخ شکایت که عارفان / ازسیر گلخن آینهٔ پاك میبرند

غزل-۱۵۴۳

گرخلق را بحرف دهن باز کرده‌اند / چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
بازآ که از جدائی تیغ تو زخمها / چوی ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است / چشم سهیل را به یمن باز کرده‌اند
فردا زپشت دست ندامت خورند رزق / جمعی که پیش پای خلق دهن باز کرده‌اند
یارب چه گل شکفت که امروز درچمن / گلها بجای چشم دهن باز کرده‌اند
صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست / درگلشنی که دیدهٔ ما باز کرده‌اند

غزل-۱۵۴۴

مرا ناله ازپردهٔ دل بر آید / سازی که لیلی زمحمل بر آید
درین باغ چون سرو آزادگان را / بجای ثمر عقدهٔ دل بر آید
اگرمزرع هستی این رنگ دارد / بران دانه رحم است کز گل بر آید
خوشا کعبهٔ دل که درآستانش / بیك آه صدکار مشکل بر آید
جگر تشنگان محیط فنا را / چه کام ازلب خشك ساحل بر آید
زآگاهی خویش درزیر تیغم / خوشاحال صیدی که غافل بر آید
زصحرای فردوس دلگیر گردد / غریبی که باگوشهٔ دل بر آید
بران خال شد دلبری ختم صائب / زصدبنده یك بنده مقبل بر آید

غزل-۱۵۴۵

نه زروسیم ونه لعل ونه گهر خواهدماند / دربساط توهمین گرد سفر خواهد ماند
زین گلستان که برنگینی آن مغروری / مشت خاکی بنوای بادسحر خواهدماند

کام بی برگ ونوایان بثمر شیرین کن — درریاضی که نه برگ ونه ثمر خواهدماند

توشهٔ رَه دل ازین عالم فانی بردار — که همین باتـو زاسباب سفر خواهدماند

چون فلك وام عناصر زتـو وا پس گیرد — ازتوایخواجه نظر کن چه دگر خواهدماند

عشق دلبرا چه خیالست بما بگـذارد — بصدف سینهٔ خالـی زگهر خواهدماند

خشت بـالین تو سازند پرستارانت — ازتوهرچند دوصد بالش پرخواهدماند

این جهان آئینه وهستی مانقش ونگـار — نقش درآینه آخر چه قدر خواهد ماند

زین همه لالهٔ بیداغ که درگلـزارست — داغ افسوس براوراق جگر خواهدماند

نقش پرواز زبی بالوپری کن صائب — که درین بادیه نه بال ونه پر خواهدماند

غزل-۱۵۴۶

چند دسم شانهٔ زلف بریشانی ـود — آرزو درسینهٔ من چنـد زندانی بود

میشود زاشك ندامت دانـهٔ امید سبز — سرخ رومی لالهٔ بـاغ پشیمانی بود

کوجنون تاسر بصحرایم دهدچون گردباد — تابکی کس نقـش دیوار تن آسانی بود

خار را بردامن اهل تجرد دست نیست — جامهٔ فتحی کـه میگویند عـریانی بود

سبره زیر سنگ بنواسـت قامت ر سـ کرد — چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

ازحوادث صـائب ارباب تجـرد غافلند — خارراکی دست بـر دامان عریانی بود

غزل-۱۵۴۷

درپرده غنچه برگ سفر ساز میکند — شبنم عبث چـو آینه پرداز میدهد

امروز درقلمرو جرات دل من است — کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد

دربزم عشق کیست کـه سازدصدا بلند — اینجا سپنـد سرمه بـآواز میدهد

دل ذره ذره گشت وهمان گرم ناله است — این جام طوطـیا شدوآواز میدهد

صائب کسی که ازسخن تازه یافت جان — آب حیـات را بخضـر بـاز میدهد

غزل-۱۵۴۸

زینسان که شیشه خندهٔ مستانه میزند — آخر شراب شیشـه بـه پیمانـه میزند

بیکار نیست گریهٔ بـی اختیار شمع — آبـی بر آ تش دل پـروانـه میزند

رطل گران تکلف محمور میکند — طفلی که سنگ برمن دیوانه میزند

تاکعبه هست دیر ز آفت مسلم است — این برق خویش را بسیه خانه میزند
درمشك سوده تابکمر غوطه میخورد — مشاطهٔ که زلف ترا شانه میزند
صائب کسیکه بگذرد ازسرسپند وار — خودرا بقلب شعله دلیرانه میزند

غزل - ۱۵۴۹

عاشق ازطعنه اغیار چه پروا دارد — آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سخن سرد نسیم جگر سوخته است — ازنصیحت دل افکار چه پروا دارد
سنگرا سرمه کند نقش پی گرهروان — پای مجنون زخس وخارچه پروا دارد
نوی خون سنگ کند بیجگران میگردد — سیل ازوادی خونخوارچه پروادارد
تیرمژگان تو درکارش دل بی پرواست — نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد
دامن ترنکند تیره دل روشن را — تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد
سخن تلخ شراب است جگرداران را — صائب از طعنهٔ اغیارچه پروا دارد

غزل - ۱۵۵۰

حسن رابوشیده درخط چوعنبر کرده‌اند — چشمهٔ آئینه راخس پوش جوهر کرده‌اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین — پادشاهان گنجها را خاك برسر کرده‌اند
جای حیرت نیست جسم ماا گرجان شدزعشق — اهل همت موم را بسیار عنبر کرده‌اند
تلخکامانی که دندان برجگر افشرده‌اند — ساغر تبخاله را پرآب گوهر کرده‌اند
درچنین دریای بی زنهارمردم چون حباب — بادبان کشتی خود دامن تر کرده‌اند
ازوجودما چنین تیره‌است دریای وجود — ماهیان این آب روشن رامکدر کرده‌اند
از سخنهای تو صائب صفحه‌های ساده دل — دامن خودچون صدف لبریز گوهر کرده‌اند

غزل - ۱۵۵۱

عرق چوبررخت ازگرمی شراب آید — شفق بساغر زرین آفتاب آید
خیال خام تو آمد بدل ز روزن چشم — چنانکه دزدبگلشن زراه آب آید
بریر تیغ تو آهی بسر آوردم ازدل — که آب دردل آهن باضطراب آید
زکوه نالهٔ ما بیجواب برگردید — چگونه نامهٔ ما از وجود آب آید
شراب گرد کدورت نبرد از دل ما — چودانه سوخته باشدچه ازسحاب آید

اگر بسیخ کشندم نمیروم بیرون — ازان حریم که بوی دل کباب آید
تراز گریه ارباب درد رنگی نیست — مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
تراکه نیست خیالی بخواب روصائب — من آن نیم که مرا بیخیال خواب آید

غزل-۱۵۵۲

درین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید — که آهو بی محابا در پناه شیر می آید
زبس بر سینهٔ من میخورد بریکدگر پیکان — بگوش همنشینان نالهٔ زنجیر می آید
چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا — که بوی ناف آهو ازدهان شیر می آید
بزور مرگ ازهم نگسلد پیوند روحانی — هنور از بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید
مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد — وگرنه ازدهان تیشه بوی شیر می آید
دل بیدار می باید وصال زلف جانان را — ره خوابیدهٔ طی کردن ازشبگیر می آید
زدلگیری بخون خود بنوعی تشنه ام صائب — که آبم در دهان ازدیدن شمشیر می آید

غزل-۱۵۵۳

موحدان که به لیل ونهار ساخته اند — بیاد زلف ورخ آن نگار ساخته اند
بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی — مگر تـراز نسیم بهار ساخته اند
زلاله زار تجلی ستاره سوختگان — چولاله بـا جگر داغدار ساخته اند
گشاده اند جگر تشنگان دهان طمع — ز بس عقیق تـرا آبدار ساخته اند
بوصف زلف ورخ او رسیدن آسان نیست — کلید گنج زدندان مار ساخته اند
برنگ شبنم وگل برزمین نمی مانند — کسانکه آینه را بی غبار ساخته اند
کمند همت ما نیست نارسا چون موج — محیط عشق تـرا بیکنار ساخته اند
چراغ زنده دلی راکه چشم بد مرساد — نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

غزل-۱۵۵۴

زبان شکوه بخشم زمانه افزاید — که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
چنین که حرص فلک میفزاید ازپیری — برزق من چه امید است دانه افزاید
اگر ز خواب شکایت بروزگار برم — برغم من بفسون و فسانه افزاید
رسیده است تراخواب بیخودی جائی — که آگهی زشراب شبانه افزاید

مکن زچرخ شکایت که توسن بد رگ
لگد بکجروی از تازیانه افزاید

کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع
بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید

زشکر وشکوه مزن پیش چرخ دم صائب
که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

غزل ـ ۱۵۵۵

دل از مشاهدهٔ لاله زار نگشاید
زدستهای حنا بسته کار نگشاید

ز اختیار جهان عقده ایست در دل من
که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید

خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود
دهان خویش بابر بهار نگشاید

اگرچه ذره سزاوار مهر تابان نیست
نمیشود که ز پرتو کار نگشاید

مجوی خاطر جمع از جهان ناامنی
که تیغ راز کمر کوهسار نگشاید

زخون زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان
دل غمین ز می خوشگوار نگشاید

زمین و چرخ بمیر از غبار و دودی بست
خوش آنکه چشم بدود و غبار نگشاید

مراست از دل مغرور غنچهٔ صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

غزل ـ ۱۵۵۶

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد
فلك ما را کجا انگشتر پا می‌تواند شد

ندارد این قدر ایستادگی ای چرخ سنگین دل
کف خاکستری روشنگر ما می‌تواند شد

اگر مجنون نشوی گردیکه بر دل از حرم اندازی
بیکدم خوشتر از دامان صحرا می‌تواند شد

دل از درد طلب برداشتن دشوار می‌دارد
وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا می‌تواند شد

دوعالم محو شد تا پرده از عارض بیفکندی
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا می‌تواند شد

بقرب لاله و گل کی چو شبنم میشود قانع
سبکروحی که ربستی بد بالا می‌تواند شد

دل افسردهٔ ما را گدازی هست در طالع
نماند بر زمین سنگی که مینا می‌تواند شد

دل روشن زهم میباشد آخر جسم را صائب
کتان کی پردهٔ این ماه سیما می‌تواند شد

غزل ـ ۱۵۵۷

شبی ستارهٔ دولت ببام ما افتد
که از لب تو شرابی بجام ما افتد

چنین که شرم گرفته است درمیان اورا
کجا رهش بغلط در مقام ما افتد

سیاه روئی ما نیست قابل اصلاح
زمه گره بسر زلف شام ما افتد

سیاه خانه نشینان لامکان دشتیم | زمه گره بسر زلف شام ما افتد
لبی که رنگ نمیگیرد از فروغ سهیل | کجا بفکر جواب سلام ما افتد
بکشوریکه هما مرغ خانگی شده است | نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد
دلی که نقد کند نسیهٔ قیامت را | بفکر یار قیامت خرام ما افتد
چنیکه ازخط مشکین سیاه مست شدست | امید هست لب او بکام ما افتد
ز نارسائی طالع نمیشود قسمت | که راه نکهت گل برمشام ما افتد
باختیار محالست ترك جام کنیم | چگونه بیخودی از ترك جام ما افتد
زخط سر مکر نکتهٔ شکرش صائب | بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

غزل-١٥٥٨

چه بهشتیست که آن بند قبا بگشایند | در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دایرهٔ کون ومکان چندان نیست | که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی هیهات | این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان تو از دزد طلب درهر گام | جوی خون از نظر راه‌نما بگشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود | تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من و آشفته دماغی برخاست | رشتهٔ نیست غم او که ز پا بگشایند
کیمیاگر نکند چشم بهر قلب سیاه | بی بیار بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقانرا نتوان داشت بزنجیر نگاه | در مقامیکه ره ملك فنا بگشایند
سپر انداختگان دست درازی دارند | که ولك را زمیان تیغ جفا بگشایند
موشکافان که گرههای فلك واکردند | کاش بت عقده داران زره دو بگشایند
سینه برسنگ زنان محرم این درگاهند | در توفیق بهر خم کجا بگشایند
در فردوس بروی تو نه بند درضوان | که درینجا در تسلیم ورضا بگشایند
بادل تیره جهان درنظر ما زشت است | آه اگر چهرهٔ آیینهٔ ما بگشایند
در شب تیرهٔ امکان اثر صبح وجود | آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند
صبح محشر شود ازنامه سیاهان صائب | چون سر نامهٔ ماروز جزا بگشایند

غزل-١٥٥٩

سالکانی که قدم دررهٔ جانانه زدند | پشت پا برفلك ازهمت مردانه زدند

مستی ازشیشه و پیمانهٔ خالی کردند / ساده‌لوحان که درکعبه وبتخانه زدند
فلك بی سروپا حلقهٔ بیرون درست / در مقامیکه سرا پردهٔ جانانه زدند
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد / کـه بسر پنجه سرزلف‌تراشانه زدند
خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش / هرکه را راه بآن‌نرگس‌مستانه زدند
شکوه ازعالم تجریدنکردم هرگز / بجه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند
نیست‌ممکن که بصدگریهٔ مستانه‌رود / مشت خاکی که بچشم‌من‌دیوانه زدند
تن چه‌خاك‌است که‌مسجودملایك‌باشد / بهرمن بوسه بکنج لب میخانه زدند
چشم‌ازان‌دانه‌بپوشید که‌درروزنخست / برق درخرمن آدم بهمین دانه زدند
تا بآن‌گنج گهر دیدهٔ بـدبین نرسد / چند نیلیست که‌برچهرهٔ ویرانه زدند
لاله درسنگ نهان‌بود که آتشدستان / سکهٔ داغ بـنام من دیوانه زدند
عشق وهنگامهٔ آغوش طرازی‌هیهات / شمع دستیست که‌برسینهٔ پروانه زدند
صائب ازشرم برون‌آی که‌درروزازل / طبل رسوائی ما بردر میخانه زدند

غزل ـ ۱۵۶۰

دل درآن‌زلف‌زره‌سان‌جای خودوا میکند / شصت‌چون‌صافست‌پیکان‌جای‌خودوا میکند
مو شکافان‌زود دردلها تصرف می‌کنند / شانه درزلف‌پریشان جای خود وا میکند
طوطی‌ازشیرین‌زبانی محرم آئینه شد / دردل آهن‌سخندان جای‌خود وا میکند
شد خراباتی گل از روی گشاد خویشتن / بوسه درلبهای خندان‌جای‌خود وا میکند
ناخن جوهر شود دربیضهٔ فولاد بند / دردل آن‌خط‌چوریحان‌جای‌خود وا میکند
حرف روشن گوهران‌هرگز نیفتد برزمین / درصدفها اشك‌نیسان جای خود وا میکند
روی شرم‌آلود درگلزار جنت محرمست / گل‌دران‌چاك گریبان جای‌خود وا میکند
از هوا گیرند چشم پاك را سیمین‌بران / شبنم ما درگلستان جای‌خود وا میکند
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن / مورددست سلیمان جای خود وا میکند
دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را / برق‌صائب‌در نیستان جای خود وا میکند

غزل ـ ۱۵۶۱

شرمیکه بود ساخته مطلوب نباشد / شهباز نظر دوختـه محجوب نباشد

یوسف صفتی را که زلیخا برد ازراه / پروای نظر بازی یعقوب نباشد
حسنی که‌زصورت نبود معنی او بیش / گر ماه تمامست که مرغوب نباشد
دردهمه‌کس بیشتر از تاب وتوانست / دربلهٔ خود کیست که ایوب نباشد
عقلست حجاب کشش عالم بالا / دیوانه محالست که مجذوب نباشد
چندانکه‌چو گل گوش‌فکندیم دربن باغ / حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
با سختی ایام بصیرت نتوان یافت / کورست‌همان ره‌که‌لگدکوب نباشد
از چهرهٔ بی‌شرم شود عشق‌هوسناك / زان حسن‌بپرهیز که محجوب نباشد
صائب دل عاشق بچه امید شودخوش / خونخواری اگر شیوهٔ محبوب نباشد

غزل-۱۵۶۲

ز خویشتن‌سفری اختیار خواهم کرد / دل پیادهٔ خودرا سوار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل / ازین کریوه بهمت گذار خواهم کرد
لباس عاریت نوبهار ریختنست / چو عنبر ازنفس‌خود بهار خواهم کرد
ز اشك روی زمین راچو دامن افلاك / پر از ستارهٔ‌شب زنده‌دار خواهم کرد
مرا به همت مردانه دستگیر شوید / که‌دست‌در کمر کوهسار خواهم کرد
همین‌قدر که‌سرم‌زین شراب گرم‌شود / نگاه کن که‌چه باروزگار خواهم کرد
اگر کند خرد شیشه دل گرانجانی / برطلهای گران‌سنگسار خواهم کرد
رسد بدامن آن آفتاب‌گر دستم / چوصبح‌زندگی‌خود دوبارخواهم کرد
چو صبح یکدو نفس کزحیات من باقیست / بآفتاب جبینان نثارخواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را / نثارسوختگان‌چون‌شرارخواهم کرد
اگر دهند بمن باغ خلد را صائب / حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

غزل-۱۵۶۳

حرص‌راتشنگی افزون‌بزرومال شود / چشم آیینه کجا سیر ز تمثال شود
بهرهٔ خواجه‌زاسباب‌بجز محنت‌نیست / عرق از بارگران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص / راحت‌مور درانست‌که‌پا مال شود
چون‌شب تار بیکروز سیه میسازی / گر ترا روی زمین نامهٔ اعمال شود

بشکستی که‌ز دوران رسد آزرده مباش / که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست زشیرین سخنان خاموشی / زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد / دزد را هر کـه شب تار بدنبال شود
صائب از چرخ همین کام تمنا دارد / که‌سرش در قدم سرو تو پا مال شود

غزل-۱۵۶۴

یار مادر کشتن عشاق در هم کی شود / آنچنسان باغ بهاری نخل ماتم کی شود
عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب / مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پردهٔ اسرار عشق / بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود
از گهر گرد یتیمی بحر نتوانست شست / کلفت عاشق کم از اشك دمادم کی‌شود
پیش گوهر در صدف آویختن دون همتیست / همت‌عاشق تسلی با دو عالم کی شود
شوخ چشمی پردهٔ شرم وحیا را میدرد / سوزن‌عیسی نهان درجیب مریم کی‌شود
دست ما گستاخ و آن موی میان نازك مزاج / رشتهٔ پیوند مـا و یار محکـم کی‌شود
از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است / دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی‌شود
اضطراب دل زغمخواران ظاهر بیش شد / چارهٔ این زخم پنهانی بمرہم کی شود
در دل سنگ این شرار شمع جولا نمیکند / سخت‌جانی مانع آمد شد غم کی‌شود
آدمی را عشق صائب میکـند کامل عیار / نیست هر کس را که‌درد عشق آدم کی‌شود

غزل-۱۵۶۵

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند / که‌تخم سوخته را ابـر داغ تازه کند
درین بهار که‌صد جامه خار گردانید / شد که جامهٔ خود سرو باغ تازه کند
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش / دماغ خود بکدامیـن ایاغ تازه کند
درین صحیفه من آن خامهٔ سیه روزم / که‌مغز خشك بدود چراغ تازه کند
کجاست سوختگان را دماغ خودسازی / ساخن دگـران لالـه داغ تازه کند
دماغ ساقی ما میخورد زجیحون آب / مگر بخون جگر دل‌دماغ تازه کند
زخط سیه‌نشود زور آتشیـن روئی / که داغ کهنهٔ ما را بداغ تازه کند
دمیکه صائب ازان بوی‌صدق میآید / چو باد صبح جهـانرا دماغ تازه کند

عشق‌را پردهٔ ناموس نگهبان نشود بادبان پردهٔ مستوری طوفان نشود
خط پاکیست ز اوضاع جهان حیرانی وقت آیینه بهر نقش پریشان نشود
مصرازچهرهٔ یوسف‌نشود باغ خلیل تاپرافروختــه از سیلی اخوان نشود
اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران دیدهٔ شمع بمقراض چو گریان نشود
دست گلچین رود از کار زبسیاری گل دل پروانـــه تسلی بچراغان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری دیدهٔ کشته محالست کـه‌حیران نشود
موم دردامن دریای کـرم عنبر شد کفر درعشق محالست که ایمان نشود
سیرچشمی وبزرگی نشودباهم جمع مور بی پای ملخ‌پیش سلیمان نشود
گربایندنک‌برآید زبـس پرده بهار صائب ازتوبه محالست پشیمان نشود

غزل-۱۵۶۸

خط‌شبرنگ‌زروی توعیان‌خواهدشد علم زلف درین گرد نهان خواهد شد
گرچه‌دست ستم‌زلف درازست‌خطش چون‌شب‌قدر شفیع رمضان‌خواهدشد
خط زبانـبند بتان بود نمیدانستم که‌تراجوهر شمشیر زبان خواهد شد
هرکه‌چون‌دام‌گرفتارتهی‌چشمی گشت درته‌خاك بچشم نگران خواهد شد
دل‌چواطفال‌مبندید بربن‌نقش و نگار کین‌بهار یستکه‌یکدست‌خزانخواهدشد
بحرازموج شودگر لب دریوزه تمام درنصیب صدف پاك‌دهان خواهدشد
نیست در سایهٔ اقبال همـــا آرامش استخوا بکه به‌تیرتونشان خواهدشد
هست‌اگرلنگر تسلیم دربن‌بحـر ترا عاقبت‌موج خطرخط امان خواهدشد
شوق خواهدتن افسردهٔماراجان‌کرد تاقفس طایـرمابال فشان خواهد شد
چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل که‌سرش‌درسراین‌خواب‌گران‌خواهدشد
قامت‌هرکه شود خم ز عبادت صائب خاتم‌دست سلیمان زمان خواهد شد

غزل-۱۵۶۹

ماندنا‌تنگ آنکه باغ دلگشای‌خودنشد دربدر افتاد هر کس آشنای خود نشد
شد بیابان مرگ غفلت‌رهروی کزپیچ‌وتاب دربیابان طلب زنجیر هـای خود نشد
سفرهٔ گردون ندارد لقمهٔ بی زهر چشم سیرشد ازرندگی هرکس گدای خودنشد

تاقیامت درحجاب ظلمت جاوید مانـد / هر که ازسوز درون شمع سرای خود نشد
آشنای خویش گشتن دروطن دیوانگیست / درغریبی ماند هر کس آشنای خـود نشد
دوزخ دربستهٔ باخود بزیر خاك بـرد / هر که دراینجا بهشت دلگشای خود نشد
دررضای حـق برد صائب بهشت جاودان / وای برآنکس که بیرون ازرضای خودنشد

غزل-۱۵۷۰

داغ ازسینهٔ خود مرغ نظر می‌چیند / صدف از حوصلهٔ خویش گهر میچیند
سخن‌عشق بود صیقل آیینهٔ جان / از دل سوخته زنگار شرر میچیند
بچه‌امید درین بحر توان لنگر کرد / دامن ازکشتی ما موج خطر میچیند
کام حرصست که ازشهدنگرددشیرین / ورنه قانع زنـی خشك شکر میچیند
هر که اززخم زبان میدهد آزار مرا / خس‌وخاریست کـه‌ازراه توبر میچیند
میزند طعنهٔ غفلـت بتو کافرنعمـت / مور هر ریزه که از راهگذر میچیند
گل‌بی‌خار بود قسمت‌ازخارستان / هر که‌ازباغ جهان گل بنظر میچیند
باادب باش‌درین باغ که هرکس اینجا / مـی‌نهد بر سرهـم دست ثمرمیچیند
لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس / کبك‌سرمست گل‌ازکوه‌وکمرمیچیند

غزل-۱۵۷۱

زماتم خانهٔما نغمهٔ عشرت کجا خیزد / سپند از آتش مـا تنگدستان بینوا خیزد
بخاموشی مباش ازانتقام عاجزان ایمن / که‌سیل‌ازکوهسارخاکساران‌بیصدا خیزد
بوصل ازدامن عاشق ندارد دست دلگیری / که‌ممکن‌نیست‌زنك‌آهن‌ازآهنربا خیزد
درون‌پردهٔدل باخیالش خلوتی دارم / که‌صحبت‌میخوردبرهم‌سپندی گرزجاخیزد
دوعالم‌را بیك پیمانه می‌بخشند مخموران / اگرقارون نشیند بامی‌آشامان گدا خیزد
زعشق پاکدامن مدعا اینست عاشق را / که ازبزم تو یکـره بادل بـی‌مدعا خیزد
اگرقسمت‌نگیرد دست ماکم کرده‌راهانرا / چه‌ازپـای‌طلب‌آیدچه ازدست‌دعـا خیزد
ازان‌صائب‌نظـر ازخـاکپایش برنمیدارم / که‌سازد چشم‌روشن گر ز گرد توتیا خیزد

غزل-۱۵۷۲

دل چه‌تلخیهای‌رنگارنگ‌ازآن‌دلبرکشید / قطرهٔ‌خونی چه دریاهای خون‌برسرکشید
درمیان عاشقان‌من‌بی‌نصیب افتاده‌ام / ورنه قمری سرو را درزیر بال وپرکشید

بختگان را زندگی باخامکاران مشکلست — اخگر ما خویش را در زیر خاکستر کشید
از کنار آب حیوان خشک لب باز آمدن — مرگ را درزندگی بر روی اسکندر کشید
گرچه مجمر ازستمکاری زد آتش درسپند — دود تلخش انتقام از دیدهٔ مجمر کشید
من بزور عشق پیچیدم عنان مرگ را — ورنه چندین شمع را بر خاک این صرصر کشید
ساده بوداز تاروپود راه صحرای جنون — هرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید
هر که صائب ازقناعت کرد حفظ آبرو — درهمین جا آب ازسرچشمهٔ کوثر کشید

غزل-۱۵۷۳

ره نوردانیکه چون خورشید تنها میروند — از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب ازغریبی فارغند — چون کمان درخانهٔ خویشند هرجا میروند
روح مجنون راز تنهائی برون می آورند — عاشقان ازشهر هر گاهی بصحرا میروند
موج را سررشته میگردد بدریا منتهی — راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر بآغوش پدر بگزیده اند — طفل طبعانی که ازدنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب ازجهان آب و گل — بی توقف راست تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم شور صبح میسازد خنک — زین سبب این راه را مردان بشبها میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند — اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خودرا جمع ساخت — مردم آشفته باهمراه تنها میروند
آن پرستانی که صائب ازخودی نگریختند — زیر دیوارند اگر بیرون ز دنیا میروند

غزل-۱۵۷۴

کجا بحال مرا چاره ساز میآرد — زخویش هر که مرا برده باز میآرد
اگر نه عشق حقیقی در بنجبان باشد — که روی من بجهان مجاز میآرد
بمهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد — رخی که آینه را در گداز میآرد
بحمله کوه گران را سبکرکاب کند — غمی که برسر من ترکتاز میآرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت — که تاب جلوهٔ آن سرو ناز میآرد
چنانکه ناز ترا دور میکند ازمن — مرا بسوی تو عجز و نیاز میآرد
مده زدست حیا را که صید عالم را — بچشم دوخته این شاهباز میآرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز | حضور خلق ترا در نماز میآرد
ازان بچشم ره گریه بسته‌ام صائب | که جای اشك گهرهای راز میآرد

غزل - ۱۵۷۵

جماعتی که بتن ازجهان جان سازند | بتخته پارهٔ از بحر بیکران سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب وکباب | جماعتی که بدلهای خونچکان سازند
زسایه روی زمین را به پرنیان گیرم | اگر همای مرا سیر زاستخوان سازند
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند | اگر دوروزباین تیره خاکدان سازند
نمی‌کشند خجالت اگر تهیدستان | بنالهٔ جرس از وصل کاروان سازند
جماعتی که زساقی بجام صلح کنند | بیك حباب ‌زدریای بیکران سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارند | اگرچو سیل مرا مطلق العنان سازند
بجاست نازك کردن ترا مثال هدف | زهرطرف که رسد ناوکی نشان سازند
بران گروه حرامست خامشی صائب | که کار خلق توانند اززبان سازند

غزل - ۱۵۷۶

رخسار جهانسوز تو بی بال وپرم کرد | نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من ازان زلف بخط بود | سرزد خط بیرحم وگرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف | ازشوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد
هرخار زرخسارهٔ او داغ غریبیست | آن حسن غریبیکه چنین دربدرم کرد
فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه | رفتم که خبریابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمك دیدهٔ من گردش افلاك | تا تربیت عشق توصاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبانرا | سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
زانروز که افتاد ببالای توچشمم | هرموی سنانی شد وازخود بدرم کرد
هرگز نشد ازجلوهٔ اوسیر دوچشمم | این آب روان هرنفسی تشنه‌ترم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم | زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد
دانسته قدم برسرموری ننهادم | صائب فلك سفله چرابی‌سپرم کرد

زبرق حسن تو هرخار نخل ایمن شد / ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که ازو چشم باغ روشن بود / ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال / که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزنه‌اش دائم آب میگردد / ز آفتاب تو هرخانهٔ که روشن شد
خوشم بسینهٔ صدچاک خویش همچو قفس / کدام عیش بود خانهٔ که روزن شد
ز آشنائی آن زلف دست کوته دار / که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
بتازیانهٔ غیرت سری برآر ازخاك / که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد
بشمع و گل نرسد نوبت نگه صائب / چنین که بلبل و پروانه والهٔ من شد

غزل-۱۵۷۸

کی بعاشق بوسهٔ آن لعل لب میگون دهد / نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد
شکوه ازدل کی تراود تانگردد دل دونیم / چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد
برنیارد سرمه دان دریاکشان را از خمار / دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد
حکمت آموز یکه شد گوهر شناس وقت صاف / بوسه‌ها برپای خم مانند افلاطون دهد
عالم امکان کف بحر پرآشوب فناست / پشت بردیوار آسایش کس اینجا چون دهد
زان خوشم صائب بنان جو که برخوان جهان / نعمت الوان ثمر غمهای گوناگون دهد

غزل-۱۵۷۹

زگل محافظت رنگ و بو نمی‌آید / بغیر لطف زروی نکو نمی‌آید
صفای حسن بتان ازدل گداخته است / ز آب آینه این شست وشو نمی‌آید
زجنبش مژه آسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی‌آید
شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح / علاج سینهٔ ما از رفو نمی‌آید
بپای خم برسانید مشت خاك مرا / که دستگیری من ازسبو نمی‌آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی‌آید
زبان عشق نه پیچد بحرف طول امل / سوك خامهٔ تدبیر مو نمی‌آید
دلی که ره بمقام رضا برد صائب / دگر بهیچ مقامی فرو نمی‌آید

از دل خون شده هر کس که شرابی نه کشید دامن گل بکف آورد و گلابی نه کشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب بر رخ دولت بیدار نقابی نه کشید
رشک بر موج سرابست درین دشت مرا که ز دریای کرم منت آبی نه کشید
هر که چون کوزهٔ لب بسته نگردید خموش در خرابات جهان بادهٔ نابی نه کشید
راه چون خضر بسرچشمهٔ توفیق نبرد درته پای خم آنکس که شرابی نه کشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد نفسی راست نکرد ودم آبی نه کشید
جگر تشنه بود لالهٔ خاکش صائب هر که زان چاه زنخدان دم آبی نه کشید

غزل-۱۵۸۱

هر نقطه کزین دائره بیکار شمارند صاحب نظران خال لب یار شمارند
رویی که در آن راز نهان را نتوان دید روشن گهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زان روز حذر کن که بدامان تو چون گل هر خرده که داری همه یکبار شمارند
هر قطرهٔ از شبنم ریحان بهشتست اشکی که بدامان شب تار شمارند
چشمیکه رگ خواب درو پردهٔ شبنست بیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را آسان تر از آشفتن دستار شمارند
جمعی که بیکتائی گلشن نرسیدند صائب ورق دفتر گلزار شمارند

غزل-۱۵۸۲

من کیم تا یاد یی بروا بفریادم رسد آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد
دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد
کوه غم شد آب از فریاد عالم سوز من کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد
میروم از خویش بیرون پایکوبان چو سپند تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد
میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد
شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

غزل-۱۵۸۳

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند

رشتهٔ طول امل کرده است مردم را مهار
خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند

گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاك
عقده‌ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند

از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد
یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند

آب شد دل زانتظار و چهرهٔ مطلب ندید
در دل آئینهٔ ما حسرت تمثال ماند

از جوانی نیست عمر از آه و حسرت در دلم
نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

غزل-۱۵۸۴

آتش عشق تو چون زبانه بر آرد
از دل سنگ آه عاشقانه بر آرد

تا یکی بوسه خوش کند دل عاشق
زان دهن تنگ صد بهانه بر آرد

غوطه بخون شفق دهند چو صبحش
هر که نفسهای بیغمانه بر آرد

گوشه نشینی براق عالم بالاست
بیضه پر و بال از آشیانه بر آرد

هر که فرو برد سر بجیب تامل
کشتی ازین بحر بیکرانه بر آرد

روزی برقست خرمنی که نخواهد
حاجت موری بیك دودانه بر آرد

ترك کجی کن که تیر راست چو گردد
گرد بیك حمله از نشانه بر آرد

دانهٔ امید را چو خوشهٔ پروین
از دل شب گریهٔ شبانه بر آرد

مطرب آتش نوای خامهٔ صائب
از دو جهانت بیك ترانه بر آرد

غزل-۱۵۸۵

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسه‌ها بلب جام تازه شد

از چهرهٔ گشادهٔ سیمین بران باغ
آغوش سازی طمع خام تازه شد

زان بوسه‌های ترکه زشبنم به گل رسید
امید من به بوسه و پیغام تازه شد

زان خندهٔ که غنچه بروی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خود کام تازه شد

میلی که داشتند حریفان بنقل و می
از چشمك شکوفهٔ بادام تازه شد

حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست
زینسان که از بهار در و بام تازه شد

زاحرامی شکوفه ولبیك بلبلان
دلرا بکعبه رغبت احرام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

از لب منصور راز عشق بر صحرا فتاد — پردهٔ دریا درد موجی که بی پروا فتاد
صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق — آن شرر آخر برون از سینهٔ خارا فتاد
رو بگرم لاله و آغوش گل زندان اوست — هر که چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست — خضر شد هر کس که در دامان این صحرا فتاد
چاره‌جوئیهای غمخواران مرا بیچاره کرد — این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر — بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خامش نشستن سهل نیست — عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد
اختیاری نیست صائب اضطراب ما زعشق — دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

غزل - ١٥٨٧

مستان چو غنچه بند قبا را نبسته اند — بر سینه راه فیض هوا را نبسته‌اند
ایسرو وقت رفتن ازین لاله زاربست — نخل مصیبت شهدا را نبسته‌اند
سهلست گر زپای فتادیم در رهش — بال طپیدن دل ما را نبسته‌اند
گر شانه باشکستهٔ آن زلف گشته است — پای نسیم وصل صبا را نبسته‌اند
مستست و بار کرده گریبان نازرا — داغم که دست بند قضا را نبسته‌اند
صائب اگرچه پای گریزم شکسته است — اما خوشم که دست دعا را نبسته‌اند

غزل - ١٥٨٨

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد — همعنانی سگ هرزه مرس نتوان کرد
اینقدر کز تو دلی چند بود شاد بس است — زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
شر کذب بیک چشم زدن میریزد — تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد
نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن — ترک وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد
دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت — سایهٔ بال هما را بقفس نتوان کرد
صائب از طول امل دست هوس کوته کن — که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

غزل - ١٥٨٩

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد — شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد
در گلستانیکه شمشاد تو آید در خرام — بهر سرو از طوق قمری حلقه در گوش آورد

چشم ما بازیچهٔ هر روی آتشناک نیست
دیگ دریا را اگر خورشید درجوش آورد

موج اگر گاهی بساحل میکشاید خویش را
میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

غنچهٔ تصویر از مستی گریبان پاره کرد
تادل افسردهٔ ما را که درجوش آورد

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس
کیست تا درخاطر آن خواب فراموش آورد

غزل- ۱۵۹۰

جان در بدن خاکی ما زنک بر آورد
این گوهر صاف ازصدف این رنک بر آورد

در هر هنری دست دگر بود چو سردم
در جیب ز افسردگیم زنگ بر آورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد
تا همچو شرارم ز دل سنگ بر آورد

تمکین خرد را که ز کوه است گران تر
سیلاب خرام تو سبک سنگ بر آورد

بردار دل خویش که درهر کشتی عشق
چندین پسر ادهم از اورنگ بر آورد

ازخشکی زهاد فرو شست جهان را
این مطرب تردست چه آهنگ بر آورد

بر آینه ام طوطی خوش حرف گرانست
روشن گهری خلق مرا تنگ بر آورد

در عشق تو شد محو هر آن نقش که ایام
باخون دل از پردهٔ نیرنگ بر آورد

یارب نشود تنگدل آن غنچهٔ خندان
هرچند که مارا زدل تنگ بر آورد

چشم تو غزالیست که دیوانهٔ ما را
از پنجهٔ شیران قوی چنگ بر آورد

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را زخمار می یکرنگ بر آورد

غزل- ۱۵۹۱

گرغیر مرا ازتو به نیرنک بر آورد
نتوان در دل را بگل وسنگ بر آورد

خورشید نفس سوخته آمد بتماشا
تا آن رخ گلگون خطشبرنگ بر آورد

از آتش رخسار توداغی بجگر داشت
هر لاله که سر ازجگر سنگ بر آورد

باسینهٔ عاشق چکند ناخن خلشاك
نتوان بخراش دل ما سنگ بر آورد

بازور محبت چکند سختی هجران
معشوقهٔ خود کوهکن ازسنگ بر آورد

سیمای خزان بود گل روی سخن را
صائب زدم گرم من این رنگ بر آورد

غزل- ۱۵۹۲

چندانکه چشم کار کند دو سواد خاك
مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند

گردنکشان شیشه وافتادگان جام
در زیر دست ساقی میخانهٔ تواند

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج
چون شب شود گدای درخانهٔ تواند

جمعی کز آشنائی عالم بریده اند
در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند

نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست
این خاك طینتان همه پیمانهٔ تواند

ماخود چه ذره ایم که خورشید طلعتان
باروی آتشین همه پروانهٔ تواند

آزادگان که سر بفلك در نیاورند
در آرزوی دام تو و دانهٔ تواند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش برافسانهٔ تواند

غزل-۱۵۹۳

روزیکه مرا موج نفس دام سخن شد
شد طوطی چرخ آینه و والهٔمن شد

هر مد فغان کز دل پر درد بر آمد
شدشاخ گل وسرخط مرغان چمن شد

خاری که کشیدم زقدم راهروان را
چون شمع دربن بادیه خضر ره من شد

در خدمت آینه دلی صرف شدی کاش
عمریکه مرا صرف بپرداز سخن شد

ریحان که رخ گلشن ازتازه وتر بود
از نازکی خط تو تقویم کهن شد

هشدار که ازباغ سرافکنده برون رفت
هرکس که مقید بتماشای چمن شد

عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

غزل-۱۵۹۴

دیدهٔما سیر چشمان شان دیبا بشکند
همچوجوهر نقش را آینهٔ ما بشکند

برسفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
اینسبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

گوهرمارا شکستن مومیائی کرده است
سبز گردد خار اگر در دیدهٔ ما بشکند

هرسر خاری کلید قفل چندین آبله است
وای بر آنکس که خاری بیمحابا بشکند

ازحباب ما گره درکار موج افتاده است
میکشد دریا نفس هرگاه مارا بشکند

همت مردانه میخواهد گذشتن ازجهان
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

شوق لیلی کم نمیگردد زچشم آهوان
این خماری نیست کز هر جام صهبا بشکند

حیرتی داریم کز خاریدن سر فارغیم
آسمان گر شیشهٔ خود برسرما بشکند

بال پروازش در آن عالم بود صائب فزون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

دل‌ما کی تهی از درد بافغان گردد — این نه ابریست که از باد پریشان گردد
روی یوسف کند آن روز جهان را روشن — که بر افروخته از سیلی اخوان گردد
صبر کن برنفس گرم خود ای تشنه‌جگر — که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد
میتواند مژه پیچید عنان اشك ترا — بحر اگر عاجز سرپنجهٔ مرجان گردد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع — برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده ازخواب پریشان عالم — تاکه بیدار ازین خواب پریشان گردد
نیست ممکن که زند تنگی ازخیمه برون — دیدهٔ مور اگر ملك سلیمان گردد
دیدهٔ را که چو آئینه پریشان نظرست — هیچ تدبیر جهان نیست که حیران گردد
حکمت این بود درین سیر وسفر صائب‌را — که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

غزل - ۱۵۹۶

جمعی که بار درد تو بردل نهاده اند — چون راه سر بدامن منزل نهاده‌اند
دردامن مراد دو عالم نمی زنند — دستی که عاشقان تو بردل نهاده اند
پاك اندازان زعیب نکویان که پیش‌رو — چندین هزار آینهٔ دل نهاده اند
جمعیکه واقفند زخوی تو همچو شمع — از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند
این خواب راحتی که بدرویش داده‌اند — باتاج وتخت شاه مقابل نهاده اند
عذر بخون طپیدن خود کشتگان عشق — بر گردن مروت قاتل نهاده اند
حال گهر مپرس که ازگوش ماهیان — مهر سکوت برلب ساحل نهاده‌اند
چون نالهٔ جرس تهی ازخویش کشتگان — گستاخ رو بدامن محمل نهاده‌اند
رم میکند زسایهٔ دیوار کوه غم — این بار را بمردم عاقل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند — آنانکه دل بعقدهٔ مشکل نهاده‌اند
بر جبهٔ منور خورشید داغ عشق — مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
ازملك بی‌نشان بفلاخن نهد ترا — سنگی که در ره تو زمنزل نهاده‌اند
صائب اسیر کشمکش عقل گشته‌اند — آنها که پابرون زسلاسل نهاده اند

غزل - ۱۵۹۷

دل عاشق چه غم ازشورش دوران دارد — کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما — فیض صبح وطن این شام غریبان دارد

آفتابست چوشبنم زنظر بازانش　　گلعذاری که مرا واله و حیران دارد
آرزو ازدل ارباب هوس میشوید　　چهرهٔ کز عرق شرم نگهبان دارد
دامن‌شب مده ازدست که‌این ابرسیاه　　درته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد
مگذراز دامن صحرای قناعت کانجا　　مور درزیر نگین ملك‌سلمان دارد
ازجگرسوختگان‌نیست‌بجزلاله کسی　　که‌چراغی بسر خاك شهیدان دارد
خواری چرخ بود رزق عزیزان‌صائب　　روی یوسف خبراز سیلی اخوان‌دارد

غزل - ۱۵۹۸

مردم روی زمین بیسر و سامانی چند　　درره سیل حوادث ده ویرانی چند
چرخ کزخون شفق‌چهرهٔخود داردسرخ　　چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زین گلستان که‌چوگل خیمه‌درآنجا زدهٔ　　چیست دردست توجزچاك گریبانی‌چند
دوسه روزست تماشای گلستان‌جهان　　دردل خود برسانید گلستانی‌چند
نیست ازمردم بی‌شرم عجب پرده دری　　پوشش امید چه دارید زعریانی چند
دلسیه‌شدزپریشان سخنان‌صبح کجاست　　تابگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل از لاله ستانم افزود　　چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند
آنکه‌برآتش‌من آب نصیحت‌میریخت　　کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه‌که‌هرلحظه بروت می‌آرد　　عرق شرم تو ازپرده نگهبانی چند
شد زیك صبح قیامت همه عالم پر سوز　　چه کند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
وقت‌آن‌راهروی خوش که‌چودریای‌سراب　　دارد از موجهٔ خود سلسله‌جنبانی چند
رهروان توچه پروای علائق دارند　　چکند خار باین برزده دامانی چند
نبرد آینه از آینه هرکز زنگار　　چه دهی‌حیرت خودعرض بحیرانی چند
صائب‌ازقحط‌سخندان‌همه‌کس‌موزونست　　کاش میبود درین عهد سخندانی چند

غزل - ۱۵۹۹

رخ بهار زنه جرعهٔ توگلگون شد　　ز دردعشق‌تورنگ‌خزان دگرگون شد
زجوش‌حسن توشد تنگ‌آنچنان گلزار　　که گل ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون شد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود　　که‌چشم‌شوخ‌توظاهرهم‌آسمان‌گون شد

زر تمام‌عیار از محک شکفته شود | زسنگ روی نتابد کسیکه مجنون شد
زشور حشر بدنبال خودنمی بیند | بجستجوی توهر کس زخویش بیرون شد
چنانکه‌سنگ فلاخن بسیر وابسته‌است | زکوه درد مرا شور عشق افزون شد
ببرگ سبز همان به که از ثمر سازد | چوسرو هر که درین روزگار موزون شد
شرابخانه‌اش از سینه جوش زد صائب | ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

غزل - ۱۶۰۰

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد | عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
چوغنچه‌هر که بوحدت‌سرای‌دل‌ره برد | حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوختهٔ آن لب چو شکرشد | چوطوطیان زیر وبال خودچمن دارد
سهیل اگرچه کند سیر لاابالی‌وار | بهرطرف که‌رود چشم بریمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون‌دریا | هزار مهر زگرداب بر دهن دارد
زنافه باد صبا نامه‌های سر بسته | زهر غزال بآن زلف پرشکن دارد
زنالهٔ که کند خامه میتوان دانست | که کوه دردبدل صاحب سخن دارد
زبوسنی که ترا دردلست بیخبری | وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
کسیکه گوشه گرفتست‌ازجهان‌صائب | خبر زچاشنی کنج آن‌دهن دارد

غزل - ۱۶۰۱

چه غم ز سینه بیاد وصال بر خیزد | چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار | زدل بباده چه رنگ ملال برخیزد
زپای تا نه نشیند سپهر ممکن نیست | که زنگ ز آینهٔ ماه وسال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌فتد هرگز | ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
بشبنمیست مرا رشك در بساط چمن | که‌پیش ازآنکه‌شود پایمال برخیزد
زبارعشق‌قدهر که‌چون کمان گردید | زخاك تیره بنور هلال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور | کجا بمال زدل حرص مال برخیزد
مشوبصافی‌عیش ایمن از کدورت غم | که این غبار ز آب زلال برخیزد
ترا ز اهل کمال آنزمان حساب کنند | که از دل تو غرور جمال برخیزد

ز قیل وقال غباریکه در دلست مرا — مگر بخامشی اهل حال برخیزد
ز صد هزارسخنور که درجهان آید — یکی چو صائب شوریده‌حال برخیزد

غزل-۱۶۰۲

عشق اول بـدل سوختـهٔ آدم زد — سایه‌ور شد ز دل آدم وبرعالم زد
دردل و جان ملـك شور قیامت‌افتاد — زان نمك کزلب‌خودبر جگرآدم زد
تن‌خاکی که‌همان دید ز انسان‌ابلیس — مشت‌خاکیست که‌بر دیدهٔ نامحرم زد
من همان‌روز زجمعیت دل‌شستم‌دست — که صبادست‌درآن‌طرهٔ خم درخم زد
چون گل‌صبح بخون‌شست همانـدم‌رخسار — بخوشی‌هر که دمی‌چند دربن‌عالم زد
برد از دست ودل تا جوران گیرائی — پشت پائی کـه بدولت پسرادهم زد
شادی بـرد نیرزد بحـریف آزاری — بیش‌بردآنکه دربن‌دائره‌نقش‌کم زد
معنی از دعوی گفتار قلم رالب بست — عیسی این مهرخموشی بلب مریم زد
گرچه‌جانبخش‌بودهمچومسیحانفست — پیش آن آینـه رخسار نباید دم زد

غزل-۱۶۰۳

از تپش منع دل بی‌سروپا نتوان‌کرد — منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت ازجگر تشنهٔ تیغ — دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد
با گهرازصدف پوچ گذشتن سهلست — دوجهان‌چیست که‌درعشق‌فدا نتوان‌کرد
شود ازسجدهٔ حق آینهٔ دل روشن — بیقدخم شده این تیغ جلانتوان کرد
صبح درخون شفق میطپد ومیگوید — که‌نفس‌راست‌دربن‌تنك‌قضانتوان کرد
نگذری تا زسر دانهٔخودچون پر کاه — دست خود درکمر کاهربا نتوان کرد
بزبانی که‌کشد خـار مغیلان صائب — دامن کعبهٔ مقصود رهـا نتوان کرد

غزل-۱۶۰۴

یاد آن جلوهٔ مستانه کی‌از دل برود — این نه‌موجیست که ازخاطر ساحل برود
نیست بیرونـ زسرا پردهٔدل لیلی ما — هرکه خـواهد بتماشائی محمل برود
صرف افسوس شود مایهٔ اشك وآهش — هرکه‌چون‌شمع ندانسته به‌محفل برود
دیدهٔ روزنه اش داغ ندامت گردد — تـا امیـد از درهرخانه که‌سائل برود

بیصفا شد گهر روح ز آمیزش جسم
چند این قافلهٔ آینه در گل برود

میکشد در دل شبها نفسی موج سراب
وای بر حال نگاهی که بی‌دل برود

هر که خواهد که بحرفش نگذارند انگشت
چون قلم راه سخن را بانامل برود

منع صائب مکن از بیخودی ایعقل فضول
هر که مجنون بود ازمیکده عاقل برود

غزل - ۱۶۰۵

بهار میرسد آمادهٔ جنون باشید
زجوش لاله مهیای جام خون باشید

ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد
چه لازمست مقید برهنمون باشید

بخوشدلی گذرانید زندگانی را
اگرچو لاله و گل کاسه‌سر نگون باشید

فسون باده شما را بدام می‌آرد
اگر هزار خردمند وذوفنون باشید

بفکر پوچ مگردید چون حباب گره
زشور موجهٔ این بحر نیلگون باشید

چو ابر باده شما را بموج می‌آرد
اگرچو کوه‌زمین گیر ازسکون باشید

از آن بداغ شمارا جنون سراپا سوخت
که با هزار نظر والهٔ جنون باشید

به نیم قطره قناعت کنید از دریا
که تابقیمت‌وقدراز گهر فزون باشید

بنوبهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

غزل - ۱۶۰۶

ترانه های جهان گرچه مختلف رنگند
توچون زپرده برآیی همه یك آهنگند

بداغ چارهٔ دیوانگان عشق مکن
که این پلنگ وشان باستاره درجنگند

چو آب مردم روشن دل از سبکروحی
بجام وشیشه وسنگ وسفال یکرنگند

سپهر کوزه سربسته‌ایست درخم او
ازان‌شراب که مستان عشق کارنکند

ازان گروه طلب چون‌شکر حلاوت‌عیش
که در شکنجهٔ ایام از دل تنگند

مبین بدست نگارین نازك اندامان
که در فشردن دل سخت آهنین چنگند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
کز آب گوهر من نه سپر در رنگند

غزل - ۱۶۰۷

از سوز دل گرم من اخگر بگریزد
از بزم نفس سوخته مجمر بگریزد

اشکم چو عنان ریز نهد روی بدریا
دریا بنهانخانهٔ گوهر بگریزد

درحشر چو آهم علم شعله فروزد / خورشید بسرچشمهٔ کوثر بگریزد
از گرمی خونم چو دل سنگ گدازم / چون برق نفس سوخته شرر بگریزد
خواری کش عشق تو بگل دست فشاند / سرگرم تو ازسایهٔ افسر بگریزد
گر سینه کند باز دل داغ فریبم / داغ ازجگر لالهٔ احمر بگریزد
چون دست گهربار برون آورد ازجیب / از پشت صدف نطفهٔ گوهر بگریزد
صائب چوشوم گرم بتوصیف ظفرخان / ازخامهٔ من بال سمندر بگریزد

غزل - ۱۶۰۸

ازشب‌نشین هند دل من سیاه شد / عمرم چوشمع درقدم اشك و آه شد
پنداشتم زهند شود بخت تیره سبز / این‌خاك هم علاوهٔ بخت سیاه شد
صبح‌وطن کجاست که درشام انتظار / چون‌شمع افعی‌وگهرم اشك و آه‌شد
مگذر زحسن گندمی وبگذراز بهشت / زین برق فتنه خرمن آدم سیه شد
میجستم اززمین خبر صدق لب بلب / ازغیبت اشاره‌ام بدم صبحگاه شد
محراب سر بسجدهٔ افتادگی نهاد / روزیکه طاق ابروی اوقبله‌گاه شد
سنگ‌ملامت‌ازکف‌طفلان گرفت اوج / داغ جنون بفرق مرا تا کلاه شد
غافل نظر بچهرهٔ زرد منش فتاد / زانروز بازرنگ ز رخساره کاه شد
صائب چه اعتبار براخوان روزگار / یوسف بریسمان برادر بچاه شد

غزل - ۱۶۰۹

چون شبنم می بر رخ جانان بنشیند / درآب عرق چشمهٔ حیوان بنشیند
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که‌همه‌عمر / نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند
دل‌صاف کن آنگاه‌زما حرف طلب کن / از آینه طوطی بدبستان بنشیند
مژگان شمرم بوسه‌زنم بر گل رویش / درچشم اگر خار مغیلان بنشیند
آنکس که‌چویوسف‌بودش‌چشم‌عزیزی / شرطیست که یکچند بزندان بنشیند
ازطعمهٔ خامان نشود کند طبیعت / کی آتش‌شور بده بدامان بنشیند
گرخضر ببیند لب‌جان پرور او را / درماتم‌سرچشمهٔ حیوان بنشیند
هر کس‌چوتوصاحب‌بتکلف‌نکندزیست / پیوسته چوگل خرم‌وخندان بنشیند

چو تیغ او بجبین چین جوهر اندازد
به‌نیم چشم زدن قحطی سر اندازد

خوش آنکه گر بسرش تیغ همچو موج زنند
حباب‌وار کلاه از طرب بر اندازد

زبسکه تشنهٔ سر گشتگیست کشتی من
همیشه در دل گرداب لنگر اندازد

مرا مسوز که آخر کباب خواهی شد
سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد

نماند آینهٔ بی‌غبار در عالم
غبار خاطر من پرده گر بر اندازد

چو شیر گیر شود می‌پرست جا دارد
اگر بدختر رز مهر مادر اندازد

لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق
اگر دهان تو عکسی بساغر اندازد

بغیر خامهٔ گوهر فشان من صائب
که دید مرغ زمنقار گوهر اندازد

غزل - ۱۶۱۱

زر وبال خود نمایان در قیامت میشود
عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف
میگساری مایهٔ اشك ندامت میشود

بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض
خرده گیری عاقبت تخم عداوت میشود

تا پریشانست دل درشهر بند کثرتی
خویش را هر گاه سازی جمع وحدت میشود

عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
عقل خامست آنکه دلسرد از نصیحت میشود

از تماشا دیدهٔ عاشق نمی گیرد قرار
لنگر این بحر خون آشام حسرت میشود

تا بر آمد ازوطن یوسف عزیز مصر شد
دانه گوهر درزمین پاك غربت میشود

هر کسی راحد خود باشد حصار عافیت
جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صائب ازهر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

غزل-۱۶۱۲

عاشقانی که بتسلیم ورضا میباشند
تا بگردن همه در آب بقا میباشند

بر حذر باش که ایندست دهن آبکشان
خانه پرداز تر ازسیل بلا میباشند

غنچه‌خسبان که بظاهر گره کار خودند
از برای دگران عقده گشا میباشند

نیك چون درنگری رو بقفا میتازند
ساده لوحان که گریزان زقضا میباشند

در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد
گردن افراختگان سربهوا میباشند

مرکز حلقهٔ دامند بمعنی صائب دانه‌هائیکه درین خدعه سراسیمه باشند

غزل - ۱۶۱۳

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد درین گلزار آخر یك گل بیخار پیداشد
زچشم بدخدا آن خط مشکین را نگهدارد که از هر حلقه‌اش انگشتر زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت بدست آری بخواب ناز روچون دولت بیدار پیدا شد
محك از کارهای سخت باشد شیر مردان را بمردم جوهر فرهاد در کهسار پیداشد
مسلمان میشمردم خویشرا چون شد دلم روشن ززیر خرقه‌ام چون شمع صد زنار پیداشد
مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

غزل - ۱۶۱۴

صحبت روشنگران چشمها را جان کند کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
حیرت روشندلان را نقشبند دیگرست نفس هیهاتست این آئینه را حیران کند
فیض مردان درزمان بیخودی افزون ترست تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند
میشود خار ملامت شهپر پرواز او گردبادی راکه شورعشق سرگردان کند
عشق سیل گوهر رازست درهرجا که هست شمع نتوانست اشك خویش را پنهان کند
چون زند جوش زبردستی محیط اشك من پنجهٔ خورشید را سرپنجهٔ مرجان کند
دامن شادی چوغم آسان نمی‌آید بدست پسته را خون میشود دل تالبی خندان کند
برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن ماه کنعان را بجرم ناز درزندان کند
باددستان را باحسان دستگیری کن که بحر درسخای ابر باروی زمین احسان کند
غیرت پروانه صائب چون برآید از لباس شمع را از جامهٔ فانوس در زندان کند

غزل - ۱۶۱۵

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ اززور نشئه تلخی صهبا شود لذیذ
ازطفل مشربیست که درکام ناقصان این میوه های خام تمنا شود لذیذ
خوش کن بسوزعشق دهن تاچو ماهیان درمشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا درکام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخی سپهر ز راه مروتست / تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ
صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن / چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

غزل ـ ۱۶۱۶

ای زیاد لعل میگون تو کام جان لذیذ / در فراقت دردل شبهای تار افغان لذیذ
از در ودیوار جانان حسن میریزد تمام / زان زلیخا را بود نظارهٔ زندان لذیذ
بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند / تیر مژگان ترا ازبس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق / لیك صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

غزل ـ ۱۶۱۷

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
ازحدفزود شوخی آن چشم پرخمار. / در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون ازجوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق / مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از سنگها عقیق بهموار بی که داشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر
مانند آب چشمه زکاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
از ره مرو بظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر
صائب بگریه کوش که ازدیدهٔ سفید / آن کعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

غزل ـ ۱۶۱۸

بادانهد حرص درتب و تابست بیشتر / در شوره زار موج سرابست بیشتر
در عالمی که حرج تمنا شود نگاه / در چشم باز پردهٔ خوابست بیشتر
کام زمانه پردهٔ ناکامی دلست / این آبها نقاب سرابست بیشتر
زین آبها که درگره سخت گوهرست / امید من بموج سرابست بیشتر
نقصان درین بساط بودخوشتر از کمال / بدر از هلال پا برکابست بیشتر
افزود ازدمیدن خط پیچ و تاب زلف / بیم ستمگران زحسابست بیشتر
صائب بوصل گنج وگهر زود میرسد / ازعشق هردلی که خرابست بیشتر

آب گوهر از تهی‌چشمان نمیشوید غبار — نقش جوی خشت باشد در عقیق آبدار
هست در دست فلاخن نبض سر گردانیم — چون رگ سنگست در دستم عنان اختیار
حلقهٔ زهگیر شد قد خدنگ سرو را — شوق قمری زانفعال قامت موزون یار
ماتم و سور جهان با یکدگر آمیختست — آب میآید بچشم ازخندهٔ بی اختیار
خرقه پوشان را ز مردم بردباری لازمست — رخت‌حمالی برون کن چون نداری تاب‌بار
در تلافی کوه غم بردارمش صائب ز دل — چون سبوی باده برددشی که آرم زیر بار

غزل-۱۶۲۰

الفت‌خلق عذاب دل پروانه شمر — هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را — دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
تشنهٔ فیض پیمانهٔ آزار دهند — هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی کز خودی خویش تراستاند — گرچه باشدحرم کعبه صنم خانه شمر
هرچه‌جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید — گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
شکوهٔ‌رزق‌مکن‌همچوتنک‌حوصلگان — درگلوگربه‌گره‌چون‌شودت دانه شمر
سخنی کز اثرش خواب بسوزددرچشم — گر همه سحر حلالست که افسانه شمر
برگریزان فناجوش بهار طربست — هرکجا بال‌وپرت ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصلهٔ پیدا کن — چین‌پیشانی مردم خط پیمانه شمر
راه چون در حرم شمع نداری صائب — ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

غزل-۱۶۲۱

نیست بیرون ز تومقصود تکاپو بگذار — چندروزی سرخود برسر زانو بگذار
باحجاب تن خاکی نتوان واصل شد — کوزهٔ خود بشکن لب بلب‌جو بگذار
خون شود مشک زهمصحبتی نافغزال — دل‌خون گشته بآن حلقهٔ گیسو بگذار
حسن از دایرهٔ عشق نباشدبیرون — نعل وارو مزن ایفاخته کوکو بگذار
نیست صائب بزرو سیم گران بادهٔ لعل — خرقه درکوی خرابات بیکسو بگذار

غزل-۱۶۲۲

نیست درظاهرمرا گر گلعذاری درنظر — از دل صد پاره دارم لاله زاری درنظر

مدعیش من چو ابرو در بلندی‌طاق‌بود داشتم تـا نرگس دنـباله داری درنظر
کاروانها داشتم از جنس یوسف آنزمان نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
میکشم بادل سیاهی خجلت از کردار خویش آه اگر میداشتـم آئینه داری درنظر
دانهٔ من صائب از برق حوادث سوخته است وقت تخمی خوش که دارد نوبهاری درنظر

غزل-۱۶۲۳

بیا ای محتسب از وادی دردی کشان بگذر ازین یك گل زمین دانسته ای باد خزان بگذر
نمیگفتم حریفی نیستی کاوش مکن بامن بچندین کشتی از دریای چشمم این زمان بگذر
ازین صحرای کنعان کز حسد چاهیست هر گامش زلیخا گوش بر زنگست زود ایکاروان بگذر
غبار آلوده اشکی در خمار سرمه بیتابی بگیر ازگوشهٔ چشمم بخاك اصفهان بگذر

غزل-۱۶۲۴

برق سبك عنان نرسد درشتاب عمر زنهـار دل مبنـد بمدشهاب عمر
گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست هـر مـاه نوبجلوهٔ پا در رکاب عمر
طول امل چه رشته که برهم نتافتست شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر
داغم زعمر کوته و رعنائی امل میبود کاش طول امل در حساب عمر
صائب اگر امان دهدم عمـر میکنم از بوسه های کنج لبی انتخاب عمر

غزل-۱۶۲۵

بیرون میاز گوشهٔ میخانه دربهار لب بر مدار از لب پیمانه‌در بهار
در موج سبزه نشئهٔ می گل نمیکند زنـدان ز می پرست بودخانه‌در بهار
تاگل شکفت شمع دگرسر برون نکرد داغم ز تیـره بختـی پروانه دربهار
بی اختیار چشم ترا هـوش میبرد محتاج نیست خواب بـافسانه دربهار
آغـاز عاشقیست ز قربم حذر کنید جهل است آشنائی دیوانه دربهار
صائب بفیض عالم بالا بـرابـرست یك هـای هـای گـریهٔ مستانه دربهار

غزل-۱۶۲۶

صـفای یار بدیدن نمیشود آخر گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ززلف دراز اوست مرا بگفتـن و بشنیدن نمیشود آخر

فغان که سیب زنخدان یار را آبیست که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد عقیق خون بمکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی وگرنه چو شمع زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردش خود ماندگی نمیدارد جنون من بدویدن نمیشود آخر
چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب که وحشتم برهیدن نمیشود آخر

غزل-۱۶۲۷

میشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار میتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار
خواهد افتادن ز چشمت مستی دنباله‌دار گر به بیند چشم او را چشم آهو درخمار
ابر چون بی آب شد برقلب دریا میزند میشود خونخوارتر آن چشم جادو در خمار
میتوان کردن در آتش سیر گلزار خلیل ز انقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار
سرو با آن تازه رویی میکند در دیده‌ام جلوهٔ مینای خالی برلب خود درخمار
جام چون خالی شد از می خشك میآید بچشم میچکد صائب می از لعل لب او درخمار

بردستم را بیاض گردن جانان زکار دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار
از بیاض گردنت او در نظرها شد عزیز بود اگر حکم بیاضی پیش ازین بی اعتبار
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد میکند با گردن او عکس زلف تابدار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار و مار
بی نیاز از شمع کافوریست صائب مرقدش خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

غزل-۱۶۲۹

دل را ز سینه در نظر دلستان بر آر آینه پیش یوسف از آئینه‌دان بر آر
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست دل را بنقد از همه کار جهان بر آر
با برق هم رکاب بود جلوهٔ بهار خود را بزخم خار درین گلستان بر آر
مگذار رنگ جسم بذیرد روان پاك این مغز را بنرمی ازین استخوان بر آر
آزادگی و بی ثمری کن شعار خویش دامان خود چو سرو ز دست خزان بر آر

گلزار خود ز سبزهٔ بیگانه پاك کن آنگاه در ملامت مردم زبان بر آر
درشوره زار تخم نکوئی ثمر دهد چون دوستان مراد دل دشمنان بر آر
در بند خار زار علایق چه ماندهٔ دستی بجمع کردن دامان جان بر آر
چون پای قطع راه نداری زکاهلی خاری بدست از قدم رهروان بر آر
شاید دچار دامن اهل دلی شوی چون آفتاب دست بگرد جهان بر آر
صائب حریف سیل حوادث نمیشوی مردانه رخت خویش ازین خاکدان بر آر

غزل-۱۶۳۰

ناقص از کامل برد لذت زدنیا بیشتر دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون زمین نرم ازمن گرد بر می آورند میکنم هرچند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور می طپد از تشنگان بر خاك دریا بیشتر
زشت را آیینهٔ تاریك باشد پرده پوش میرسد آزار بدگوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون جبههٔ بکشاده نیست میکشد صاحبدلان رادل بصحرا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر
خانه های کهنه صائب مسکن مارست و مور در کهن سالان بود حرص وتمنا بیشتر

غزل-۱۶۳۱

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر داغت اگر یکی کند از لاله زار گیر
داغیکه نیست سکهٔ ناسور بررخش بی اعتبار تر ز زرکم عیار گیر
بادمراد رفت بطوفان نیستی ای کشتی شکسته زدریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را ازگردش زمانهٔ دون اعتبار گیر
ذوقیست جانفشانی یاران باتفاق همرقص نیستی شو و دست شرار گیر

غزل-۱۶۳۲

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر
وصال شیر وشکر تازه میکند دلرا پیالهٔ دوسر بسر روی ماهتاب بگیر
بدانه دزدی انجم نظر سیاه مکن چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر
گواهی دل آگاه خضر مطلبهاست بهرطرف که روی فال ازین کتاب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست ‌ ‌ سراغ عافیت از منزل خراب مگیر
ز حسن شوخ تسلی مشو بدیدن خلق ‌ ‌ گلی که میرود از دست از گلاب مگیر
درین دو هفته که مهمان این خراباتی ‌ ‌ غذای روح ز دود دل کباب مگیر
بدست عجز گریبان مده چو بیجگران ‌ ‌ غمی فرو چو بگیرد ترا شراب مگیر
شگفته روی تر از زخم باش با دشمن ‌ ‌ بعل گشاده سر راه مشکناب مگیر
ز روی صبح بناگوش زلف یکسو کن ‌ ‌ زمین تشنه جگر را بآفتاب مگیر
در بند روز که میدان گیر و دار از تست ‌ ‌ بکوش صائب و داد دل از شراب بگیر

غزل-۱۶۳۳

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر ‌ ‌ گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بروی گشاد ‌ ‌ بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی ‌ ‌ نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
گدا ز لقمه محالست سیر چشم شود ‌ ‌ که میشود لب نانش لب سوال دگر
زبان نکرد سلیمان ز دلنوازی مور ‌ ‌ بحسن سلطنت خود فزود خال دگر
مساز رو ترش از خوردن غضب صائب ‌ ‌ که در جهان نبود لقمهٔ حلال دگر

غزل-۱۶۳۴

دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گذار ‌ ‌ روی اشك آلود بر رخسار خندانش گذار
با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل ‌ ‌ کوزه بشکن سر بجوی آب حیوانش گذار
چون درین میدان نداری دست و پای همچو گوی ‌ ‌ اختیار سر بسر زلف همچو چوگانش گذار
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست ‌ ‌ از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب ‌ ‌ در همین جا کرده های خود بمیزانش گذار
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست ‌ ‌ وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
صائب از اشك ندامت چون نداری بهرهٔ ‌ ‌ شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

غزل-۱۶۳۵

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر ‌ ‌ هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
ز نشئهٔ پر طاوسی ار نداری رنگ ‌ ‌ بطاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر

بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد — چولاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون و رو به بستان کن — هزار نکتهٔ رنگین ببرگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل — جدای راپرخودبیش سکهٔ ناله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا — غمی فرو چو بگیرد ترا پیاله بگیر
بعمر حضر چه خمیاره میکشی صائب — تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

غزل-۱۶۳۶

درین جهان مزور نترس وپاك نگر — بدام بیشتر از دانه زیر خاك نگر
مسیح بر فلك از راه خاکساری رفت — اگر بچرخ برائی همان بخاك نگر
خزان عمرشب عید باغ و بستانست — بدستهای نگارین به برگ تاك نگر
بگیردامن پاکان به بحهٔ خوبین — بچشم پاك دران روی شرمناك نگر
زخون سوختگان طشت خاك لبریزست — بجام لالهٔ پرخون درین مغاك نگر
لباس کعبه بزنار دوختن کفرست — دران شکاف گریبان بچشم پاك نگر
مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار — باحتیاط دران چشم خوابناك نگر
فریب سوزن مژگان آن نگار مخور — بسینه‌ها که زبیداد اوست چاك نگر
گذشت عمرچه ازدست رفتهٔ صائب — دلیر دررخ او در دم هلاك نگر

غزل-۱۶۳۷

گشاده روئی من برد دست خصم از کار — شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار
مکن زسختی ره شکوه همچو نوسفران — که خاك نرم کند آب را گران رفتار
بزهد خشك بجائی نمی‌رسد زاهد — که پای آبله دارست دست سبحه شمار
گناه مانع ایجاد ما نشد اول — چگونه مانع غفران شود در آخر کار
جگر خراش تراز شیشه است بادهٔ عشق — بشوی دست زجان لب برین پیاله گذار
شود پراز گهر از حفظ آبرو صائب — صدف اگر نگشاید دهن بابر بهار

غزل-۱۶۳۸

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفاتر — مژگان بلندت ز سرزلف رساتر
ازچشم هوسناك تر افتاده دل من — از برگ بود ریشهٔ من سر بهواتر

این طرفه که گنجایش غم میشود افزون — هرچند شود شیشهٔ من تنگ فضاتر
خونست ز رنگینی لفظم دل معنی — از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر
صائب چه نهان دارم ازاو صورت احوال — کز آینه آن روی بود روی نماتر

غزل-۱۶۳۹

مطربا چنگ را بکش بکنار — رگ این خشك مغز را بفشار
نفسهای آتشین چو برق — از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز پسته زندان است — مغز را از حجاب پوست برآر
در فلاخن گذار دلها را — پس بیفکن بکوچهٔ دلدار
چون زند کف بیکدگر عاشق — هردو عالم بهم خورد یکبار
ترك دستار کن که نخل امید — چون فشاند شکوفه آرد بار
حسن یوسف حریف زندان نیست — پرده بردار ازرخ اسرار
سخن اززلف دلستان سرکن — رگ جان را به پیچ وتاب درآر
نی سواران نالهٔ نی را — نیست میدان بجز دل افکار
کشتی ازبادبان برآرد پر — آه دل را کند سبك رفتار
دیگ جوشان چه میکندسرپوش — سر عاشق کجا برد دستار
بنوا نرم ساز دلها را — تا شود نقش را پذیرفتار
چه قدر دست وپا زدم صائب — که دل از دست رفت ودست ازکار

غزل-۱۶۴۰

ای صبا برگی ازان گلشن بیخار بیار — حرف رنگینی ازان لعل گهربار بیار
ببهاران برسان قصهٔ بی برگی من — برگ سبزی پی آرایش دستار بیار
هرچه میگوئی ازان لعل شکربار بگو — هرچه می آوری از مژدهٔ دیدار بیار
وعدهٔ آمدنی گرهمه باشد بدروغ — بمن ساده دل از یارجفا کار بیار
خبری داری اگر ازدهن یار بگو — حرف سر بستهٔ از عالم اسرار بیار
صائبا این غزل حافظ شیرین سخنست — کای صبا نکهتی از خاك ره یار بیار

غزل-۱۶۴۱

زحال تشنه لبان خنجر تراچه خبر — فرات راز شهیدان کربلا چه خبر

تمام عمر به بیگانگان بر آمده است | دل ترا ز سخن های آشنا چه‌خبر
مرا چگونه‌شناسدسپهر خویش‌شناس | خبر نیافته ازخویش‌را زما چه‌خبر
زپشت آینه روی مراد نتوان دید | تراکه روی‌بخلق است ازخداچه‌خبر
زحال‌صائب مسکین که‌خاك راه توشد | تراکه‌نیست نگاهی بزیرپا چه خبر

غزل-۱۶۴۲

ازدل‌پرخون بابل کی خبردارد بهار | هرطرف‌چونلاله‌صدخونین‌جگر داردبهار
مستی غفلت حجاب تشنهٔ بیگانیست | ورنه‌پیش‌ازباده‌دردلهااثر دارد بهار
ازقماش پیرهن غافل زیوسف گشته‌اند | شکوه‌ها ازمردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم سیمتن | همچو بوی‌گل عزیزی درسفر دارد بهار
ازبرای موشکافان در رگ هر سنبلی | معنی پیچیده چون‌موی کمردارد بهار
هرزبان سبزهٔ او ترجمان دیگرست | ازخمیر خاکیان یکسر خبردارد بهار
نالهٔ بلبل‌کجا ازخواب بیدارش کند | بالش نرمی که ازگل زیر سردارد بهار
بسکه می‌نالد ز شوق عالم بالا بخود | خاك رانزدیك شد از جای بردارد بهار
میکنداز طوق قمری حلقه‌نام سرو را | قد موزون گران رو در نظر بهار
قاصدمکتوب‌ماصائب‌همانمکتوب‌ماست | از شکوفه نافه‌های نامه بر دارد بهار

غزل-۱۶۴۳

ای‌زلف وعارض توزهر دیده زیب تر | خطت زخال وخال زخط دلفریب تر
چشم‌بدت مباد که حسن لطیف تست | صدپیرهن زیوسف مصری غریب تر
موج سراب شب‌نفسی راست میکند | دلهای شب ز روز منم ناشکیب تر
دلوی که خالی ازچه کنعان بر آورند | در بزم وصل نیست ز من بی‌نصیب تر

غزل-۱۶۴۴

باسبکباران چه‌سازد قلزم پرشور وشر | کف بساحل میرسد ازسیلی موج‌خطر
صحبت‌سبکان بدان رازود رسوا میکند | مینماید تلخی بادام افزون در شکر
گفتگوی ناصحان کردست‌خون دل‌سیاه | نیست خون مرده را پروای زخم نیشتر
هرکرادرپرده‌های چشم‌آب‌شرم نیست | زودمی آید برون‌ازپوست چون بادام‌تر
ازمیان زنار کافر نعمتی راپاره کن | تافلك چون بندگان‌درخدمتت‌بندد کمر

لالهٔ داغست باغ دلگشای عاشقان برندارد مرغ زیرك صائب از روزن نظر

غزل - ۱۶۴۵

برلب بام خطر باشد مکان اعتبار خواب امنیت نباشد درجهان اعتبار
ازورق گردانی مالهما غافل مشو ایکه مغروری بتاج زرفشان اعتبار
ازغرور کهنگان چندان مکدر نیستم کشت ملرا تاز این نو کیسگان اعتبار
یکزمان در گوشهٔ ویرانه کردن خواب امن خوشتر است از گنجهای بیکران اعتبار
دامن شبها بود خط امان حادثات مگذر از شب زنده داری در امان اعتبار
عالم بی اعتباری عالم بی آفتی است زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

غزل - ۱۶۴۶

ای بیخبر ازتلخی عالم گله بگذار این می بحریفان تنک حوصله بگذار
درچشمهٔ سوزن نبود راه گره را ازسر بکند پای درین سلسله بگذار
درقافلهٔ ما جرس هرزه درانیست دستی زخموشی بدهان گله بگذار
شاید سری ازمنزل مقصود برآری چون گردسری دربی این قافله بگذار
دلجوئی دشمن در توفیق گشاید جای سخن خصم بهر مسئله بگذار
صائب دوسر از خوشه توقع نتوان داشت تحسین چو بخالیست حدیث صله بگذار

غزل - ۱۶۴۷

گر بما همسفری سلسله ازپا بردار پشت پازن دوجهان را وپی ما بردار
جوش می ازسرخم خشت بیکسو انداخت توهم ازدل غم معمورهٔ دنیا بردار
نیست عالم بجز ازسلسلهٔ موج سراب قدمی پیش نه این سلسله ازجا بردار
تاغبار خطشبرنگ نگشتست بلند از بن گوش بتان کام وتمنا بردارد
ما قدم برقدم سیل بهاران داریم گر توهم تشنهٔ بحری قدم ازجا بردارد
گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد نسخهٔ نیك و بد خلق زسیما بردار
تابروشن گهری نام برآری صائب گرد راه ازرخ سیلاب چودریا بردار

غزل - ۱۶۴۹

ای زرویت هرنگاهی را گلستان دگر در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل   نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
ازسرخوان فلك برخيز كين باريك بين   ميشمارد لب گزيدن را لب نان دگر
منکه بااسلام کارخویش یکسو کرده‌ام   غمزهٔ کافر نباشد بامسلمان دگر
طوق منت بر ندارد گردن آزادگان   ترك احسان ازبزرگانست احسان دگر
ازگریبانش برآمد آفتاب بی زوال   هرکه جزدامان شب‌نگرفت‌دامان‌دگر
جان‌دسمی زندگی راتلخ برمن کرده‌بود   ازدم تیغ شهادت یافتم جان دگر
گرچه هرشیرینی دل میبرد بی اختیار   شهد گفتارترا صائب بود شان دگر

غزل - ۱۶۵۰

چند روزی میدهم دل را بدلجوی دگر   میکنم محراب خود ازطاق ابروی دگر
تابچشم نور وحدت سرمهٔ بینش کشید   کشت برداغ پلنگم چشم آهوی دگر
تابگرد شمع او گردیده‌ام‌پروانه وار   میکشم از هر پری ناز پریروی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هربیجوهری   دست‌دیگرخواهداینشمشیروبازوی‌دگر
روز وشب آورده‌ام درمعنی‌بیگانه‌روی   چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

غزل-۱۶۵۱

مبند دل بتماشای این‌جهان زنهار   برآ زچرخ ازین تیره‌خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی‌چوصبح   مرو چو سایه بدنبال این‌وآن زنهار
گرفت‌دامن‌ساحل خس‌ازسبکروحی   گران مباش درین بحر بیکران‌زنهار
چوصبح صادق بشناس صبح کاذب را   مخور بجای تباشیر استخوان زنهار
چه حاجتست کزین قبله برنمی آئی   مکن زروضهٔ دل رو بآسمان زنهار
توان بسایهٔ دیوار ساختن جائی   مساز خانهٔ چندین درین جهان زنهار
زهیچ‌درپوچ بود تاروپود موج سراب   مرو ز راه بآرایش جهان زنهار
بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون   نبرده رنج مجو کام از میان زنهار
گشاد عقدهٔ روزی بدست تقدیرست   مکن ز رزق شکایت باین وآن زنهار
چوآبروی نباشد گهر چه کار آید   بابر همچوصدف وامکن‌دهان زنهار
عنان موج بدست ارادت دریاست   مکن ز کجروی آسمان فغان زنهار

شکر آنکه ترا ره درین چمن دادند | مباش دربی تاراج بوستان زنهار
کنونکه شاه سواری نمانده در دنبال | مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار
بس است روح ضعیف ترا گرانی تن | تو هم زخواب مکن بار خود گران زنهار
حریف سیل حوادث نمیشوی صائب | مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

غزل – ۱۶۵۲

هر چند جهانسوز بود جلوهٔ دلدار | این شعله دوبالا بود ازجامهٔ گلنار
درجامهٔ گلگون کمر نازك آن شوخ | ازلعل بود همچو رگ لعل نمودار
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید | پیداست تن نازکش ازجامهٔ گلنار
درجامهٔ گلگون زمی افروخته عارض | تا بوسه آتش چکند تشنهٔ دیدار
افزوده شد اسباب جگر خواری صائب | زان پیکر سیمین به جامهٔ گلنار

غزل – ۱۶۵۳

ای هردل از خیال تو میخانهٔ دگر | هر گردشی زچشم تو پیمانهٔ دگر
هرمرغ پرشکسته زفکر خیال تو | دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر
ازچشم نیم مست تو هر گوشه گیر را | ازکنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
زلف تراست ازدل صد چاك عاشقان | درهرخم وشکنج نهان شانهٔ دگر
هردم زسایه طرهٔ کافر نهاد تو | درکعبه رنگ ریخته میخانهٔ دگر
ازاشتیاق ذکر تو درد دیده هاشده است | هر بار اشك سبحهٔ صد دانهٔ دگر
صائب مرا زنشئهٔ سرشار عشق تو | هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

غزل – ۱۶۵۴

داغ دلست عیش گلستان روزگار | دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تاتمام نسوزی نمی دهند | خط امان ترا زشبستان روزگار
درنوشخند برق خطر هاست زینهار | بازی مخور زچهرهٔ خندان روزگار
دندان بدل فشار کزین راه کرده اند | جانهای پاك رخنهٔ دندان روزگار
دادست همچو دیدهٔ قربانیان نجات | حیرت مرا زخواب پریشان روزگار
گردید توتیا قلم استخوان من | صائب ز بار منت احسان روزگار

میکشد عزت طلب خواری ز دوران بیشتر … همت یوسف را خطر ازچاه وزندان بیشتر
آرزو گوهر تهیدستان قسمت راچه سود … خشك گردد درمیان بحر مرجان بیشتر
ازبخیلان حق آزادی مرا بر گردنست … چون نگویم شکر این قوم ازکریمان بیشتر
دولت ازدست دعا دارد حصار عافیت … خوابگاه شیر باشد در نیستان بیشتر
هرکرا آئینهٔ تاراست صائب در بغل … میکشد خاطر بگلخن ازگلستان بیشتر

غزل-۱۶۵۶

عارف زنه سپهر چو صرصر کند گذار … چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار
ازسر سبك بر آکه دربن بحرچو نحباب … دولت در آن سراست که ازسر کند گذار
همت بلند دار که بازور این کمان … هرکس گران ترست سبکتر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان تند نگذرد … آب از زمین تشنه بلنگر کند گذار
ازدامگاه حادثه پای سبکروان … چون خامه ازقلمرو مسطر کند گذار
روشندلان ز سختی ایام خوشترند … کز سنگلاخ آب سبکتر کند گذار
صائب زهرچه هست تواند سبك گذشت … رندی که درخمار زساغر کند گذار

غزل-۱۶۵۷

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر … درهرنفس بکوی تو راه دل دگر
جویای عشق باش که جزدردوداغ عشق … نخل حیات را نبود حاصل دگر
بیرون مرو زخویش که آتشوخ چشم را … جز پردههای دل نبود محمل دگر
دل درجهان مبند که بیرون زنه سپهر … آراستند بهر تو یك منزل دگر
گردن مکش که نیست دربن باغ سرورا … جز عقدههای مشکل خود حاصل دگر
عاقل مشورحق که کشیدست هرطرف … دام سراب سلسلهٔ باطل دگر
صائب بگریه کوش که درزیرخاك نیست … جز قطره های اشك چراغ دل دگر

غزل-۱۶۵۸

درویش را زخرقه صد پاره نیست عار … محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
گردید رشتهٔ آه ندامت ززخم من … سوزن شد ازجراحتم انگشت زینهار
جوهر قبول پرتو منت نمیکشد … آتش برآورد زدل خویشتن غبار
زنگ ازجبین آینه صیقل نمی برد … زینسان که میبرد لب خامش ز اعتبار

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی | غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

غزل - ۱۶۵۹

کام دل ازان چهره بر افروخته برگیر | درهر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر
دردانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است | زنهار ز دل در خم آنزلف خبر گیر
مگذار که پژمرده شود غنچهٔ دل را | هر چشم زدن ساغر ز رخون جگر گیر
ازجبهٔ واکرده طلب حاجت خود را | ای غنچهٔ نشکفته گریبان سحر گیر
مگذار درین سبز چمن شبنم خودرا | این آینه را زود از ین دامن ترگیر
ای سروگر آسودگیت میکند آزاد | ازبرگ بشو دست وگریبان ثمر گیر
این آنغزل خواجه نصیرست که فرمود | ای مطرب جانسوز دلم راه دگر گیر

غزل - ۱۶۶۰

بیقرار عشق دریکجا نمیگیرد قرار | کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشیدرا | خواب درچشم و دل بینا نمیگیرد قرار
عاقبت ازخانهٔ آیینه هم دلگیر شد | در بهشت آنشوخ بی پروا نمیگیرد قرار
تانظر بازست دل درسینه دارد اضطراب | شمع بی فانوس دردریا نمیگیرد قرار
گر نباشد گوشهٔ چشم غزالان در نظر | یک نفس مجنون در ینصحرا نمیگیرد قرار
میدود در کوچه و بازار آخر راز عشق | این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار
غیر دل کز پهلوی من بر نخیزد روز و شب | همچو پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر در پاسیل در هر جا بود زندان اوست | عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
کوه غم لنگر نیفکندست صائب بر دلش | نقش پای هر که در خارا نمیگیرد قرار

غزل - ۱۶۶۱

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر | میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود | می برد روز قیامت شرمساری بیشتر
هرقدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید | عاشقان را میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی ناهنجار ما | کودکان را محو سازد نی سواری بیشتر
دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد | سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

زود صائب دامن خورشید میآرد بدست | هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

غزل-۱۶۷۴

ای ز رویت هر نگاهی را گلستان دگر | در دل هر ذرهٔ خورشید تابان دگر
از جگر خوردن نمیدارند سیری گر شود | اشك ریزان ترا هر قطره باران دگر
بیقراری هر کرا پیچد بهم چون گردباد | میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
صبر بر تیغ زبانها کن که هر تیغ زبان | کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
عالمی چو نیر چشمی نیست بر خوان وجود | هست هر موری درین وادی سلیمان دگر
از سر خوان فلك برخیز کاین باریك بین | میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر
نیست در بیداری من صرفهٔ صائب که هست | نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

غزل-۱۶۷۵

میشوی آوارهٔ عالم عنان ما مگیر | راه بر سیلی که دارد روی بر دریا مگیر
بخیهٔ منت جراحت را کند تا سوزتر | رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
رتبهٔ کامل عیاران از محك پیدا شود | تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
دوزخ نقد است صحبت باخدا بیگانگان | رحم کن بر خود در بزندان وحشت جا مگیر
جوش این میخانه از رخسار آتشناك تست | ای بهشتی روی از خاك شهیدان پا مگیر
میشود آخر بیابان مرگ جویای سراب | رحم اگر بر پای خودداری پی دنیا مگیر
در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی | هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

غزل-۱۶۷۶

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار | این آینه را در بغل آه نگهدار
شب را اگر از مرده دلی زنده نداری | جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار
چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمائی | در دامن خود پا بشکن راه نگهدار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی | ته شیشهٔ از بهر سحرگاه نگهدار
زان پیش که مجروح کند خار ندامت | دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار
هرچند درین بادیه خضر ست دلیلت | دامان دل ای راهرو آگاه نگهدار
صائب اگر از سینه سیاهی نزدائی | باری چو کلف پردهٔ این ماه نگهدار

صبحست ساقی می چون آفتاب گیر / عیش رمیده را بکمند شراب گیر
فیض صبوح با سر کار است در بهار / دستی برآر این سحری در رکاب گیر
دستار صبح را بمی ناب کن گرو / تسبیح را ز دست بیفکن شراب گیر
دل میشود سیاه ز ناموس بی‌چراغ / در روز ابر باده چون آفتاب گیر
با سینهٔ کباب ز تردامنی مترس / دامان تر بدرد دل این کباب گیر
زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا / کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر
صائب بروز عالم صورت بگوشهٔ / از روی شاهدان معانی نقاب گیر

غزل - ۱۶۷۷

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار / ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی / نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره میبند / ز هیچ آبلهٔ نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب گر میل تاج زر داری / ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
سری ز رخنهٔ دیوار باغ بیرون کن / ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار
یکی شمار دهان نهنگ و کام صدف / ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
درین بهار که میراب این چمن شده / نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار

غزل - ۱۶۷۸

در سینه‌های گرم بود آه بیشتر / یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
چندانکه عشق راهزنی بیشتر کند / رو می نهند خلق درین راه بیشتر
از خود سبک برآ که درین کهنه آسیا / شخصی بدانه میرسد از کاه بیشتر
در مطلب بلند بسختی توان رسید / در کوه پیچ و تاب خورد راه بیشتر
شب زنده‌دار باش که آب حیات فیض / دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر بخانه خرابان همیشه عشق / ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر
صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد / هرچند میخورد دل خود ماه بیشتر

غزل - ۱۶۷۹

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار / ز سبزه کردهٔ خود آب را دریغ مدار

نگاه تشنه لبان شیشه درجگر شکند — ازین سفال می تاب را دریغ مدار
بشکر اینکه ترا عیسی زمان کردند — زخسته شربت عناب را دریغ مدار
زهر که همچو صدف وا کند دهن بسوال — چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
درین دو هفته که سیراب این چمن شدهٔ — زهیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
زهر که برتو بر دولت تو میلرزد — سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
یکی هزار شود درزمین قابل تخم — زآب پرتو مهتاب را دریغ مدار
دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوارست — ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار
دهان سوختگان را بمامنی برسان — زشمع گوشهٔ محراب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را — ازین ستمکده سیلاب رادریغ مدار
خوش است صحبت آشفتگان بهم صائب — ززلف او دل بیتاب را دریغ مدار

غزل - ۱۶۸۰

از جهان برخاستن چشم اززمینداران مدار — راست گردیدن توقع زین گرانباران مدار
مردم بیدرد را پروای اهل درد نیست — مرحبای چشم زنهار ازپرستاران مدار
حسن بیتابست در اظهار راز عاشقان — پرده پوشی چشم ازآئینه رخساران مدار
چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود — پای چون لغزید امید از هواداران مدار
درخزان ازعندلیبان بانگ افسوسی نخاست — چون ورق برگشت چشم یاری ازیاران مدار
خانهٔ آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش — چون شدی ازخانه بردوشان غم یاران مدار
سد راه نشئهٔ می میشود چین برجبین — روترش زنهار دربزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را — گوش پر افسانهٔ بیهوده گفتاران مدار
حرف دل صائب مکن سرپیش اربلب هوس — زینهار آئینه پیش این سیه کاران مدار

غزل - ۱۶۸۱

سبزهٔ خط میدمد از لعل جانان غم مخور — میشود سیراب خضر ازآب حیوان غم مخور
برسر انصاف خواهد آمدن چشم سیاه — میشود آن غمزهٔ کافر مسلمان غم مخور
حسن بی پروا بفکر عاشقان خواهد فتاد — میشود عالم زعدل خط گلستان غم مخور
از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن — دل برون می آید ازچاه زنخدان غم مخور

بوی پیراهن نخواهد ماند درزندان مصر خواهدافتادن بفکر پیر کنعان غم مخور
صبح امیدی که پنهانست دردلهای شب میشود طالع ازان چاك گریبان غم مخور
دیدهٔ لب تشنه از دیـدار شبنم خیز او غوطه خواهدخورددردریای احسان غم مخور
خط مشکین میکند کوتاه دست زلف را میرسد غمهای بیپایان بـپایان غم مخور
آتش بی زینهارحسن دردوران خط بردل بیتاب خواهدشد گلستان غم مخور
چون فتد دامان ساحل کشتی ما رابکف خاك خواهدزدبچشم شورطوفان غم مخور
گردخواری پیش خیز شهسوارهمت است زینهار ای ماه مصر ازچاه زندان غم مخور
چون خطشبرنگ صائب ازلب سیراب خواست غوطه هاخواهی زدن در آبحیوان غم مخور

غزل - ۱۶۶۲

میشود هرلحظه حسن او به نیرنگ دگر می تراودهرنفس زین پرده آهنگ دگر
اختلافی نیست درشست و کمان وتیرلیك میکند پروازهر تیرازکمان رنگ دگر
گرچه غیرازیك نوادر پردهٔ خورشید نیست میشودهر ذره دست افشان بآهنگ دگر
وحشت ماازجهان موقوف دست افشاندنست میکند آوارد این دیوانه راسنگ دگر
مرهم کافـور ازناسازگاریـهای بـخت میشود بهرخـراش سینه ام چنگ دگر
درچنین وقتیکه شدچون شیشه نازك پای من میشود درراه من هرنقش پاسنگ دگر
غیرزنگ منت صیقل کـه می مـاند بجا میرود از خاطر آینه هر رنـگ دگر
گرچه بیرنگ است صائب بادهٔ پرزورعشق زین قدح هرچهرهٔ برمیکند رنگ دگر

غزل - ۱۶۶۳

ازره مرو بجـلوهٔ نا پدیـدار عـمر کز موجهٔ سراب بود پود و تار عمر
فرصت نمیدهد که بشویم زدیده خواب ازبـسکه تند میگذرد جـویبار عمر
برگ سفر بساز که بادست رعشه دار نتوان گرفت دامـن بادبهار عمر
کمتر بود زصحبت برق وگیاه خشك در چشم زار جـلوهٔ نا پایدار عمر
آبی که مانده درته جـو سبز میشود چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زنگ ندامتست که زرزم سیاه ازوست دردست مـن ز نقرهٔ کامل عیار عمر
دست از:مر بشوی که هرگز نرسته است جز آه سرد سنبلی ازچشمه سار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر | آنرا که کرد بی ثمری شرمسار عمر
زهریست زهر مرگ که شیرین نمیشود | هر چند تلخ می گذرد نوبهار عمر
روز مبارکیست که باعشق بوده ام | روز گذشته که بود درشمار عمر
بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست | گردیست مانده بررخم از رهگذار عمر
تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم | صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

غزل-۱۶۶۴

چو غنچه نکهت گل از صبا دریغ مدار | ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شکستگان جهان را خوشست دلدادن | دل شکسته ز زلف دو تا دریغ مدار
مکن مضایقه با آن نگار در کف خون | زدست و پای بلورین حنادریغ مدار
بشکر آنکه ترا خون چو نافه مشك شدست | نفس زسینهٔ مجروح ما دریغ مدار
شود حلاوت شکر دوچند از بادام | شکر ز طوطی شیرین نوا دریغ مدار
ز رهروی که بدنبال کاروان ماند | نوای خویش زبانگ جرس دریغ مدار
ز تلخکام شکر بازداشتن ستم است | زهیچ تلخ زبانی دعا دریغ مدار
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست | زدوستان لباسی قبا دریغ مدار
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسید | ز صاحبان نظر طوطیا دریغ مدار
ز تنگدستی اگر خردهٔ نیفشانی | گشاده رویی خود از گدا دریغ مدار
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین | چو سرو سایه بهر بینوا دریغ مدار
ز کوه راستی از کجروان مگردان روی | زهیچ کور درین ره عصا دریغ مدار
درین ریاض چو ابر بهار شو صائب | ز خانه قوت نشو و نما دریغ مدار

غزل-۱۶۶۵

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر | نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر
در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن | چون بمعنی راه بردی دود ازین دفتر برآر
بر در دلها چه میگردی برای حبهٔ | دست کن درجیب خود چو غنچهٔ گل زر برآر
پیش نیسان چون صدف تاکی دهن خواهی گشاد | دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر

چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل — از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
شعلهٔ هستی ببادی میشود پا در رکاب — فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
بی تنزل نیست بنیاد جهان آب وگل — کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر
شکوهٔ تاریکی دل را باهل دل بگو — از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن بانان خشک از نعمت الوان دهر — ازجگر این خون فاسد را باین نشتر برآر
غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب — پیش آن خورشید تابان سرخرو باور برآر
خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن — از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

غزل-۱۶۶۶

سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار — نالهٔ از ته دل کرد سپند آخر کار
همت آنست که آتش بزند درعالم — می جهد برق ازین ابر بلند آخر کار
زینهار ای نی بیمغز سراز بند مپیچ — که شود تنگ شکر برسر بند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود — میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید — میرهد یوسف بیجرم ز بند آخر کار
سخن حق چه محالست که افتد برخاک — میشود رتبهٔ منصور بلند آخر کار
کاش در زندگی ازخاک مرا بر میداشت — آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان — که شود روزی موران لب قند آخر کار
مشت خاک من سودا زده راصائب چرخ — ازچه برداشت نخست ازچه فکند آخر کار

غزل-۱۶۶۷

اقبالمند آنکه بایند کرد کار — در زیر پا کند همه از اوج اعتبار
تعمیر آب و گل نکند چون فروتنان — برگرد خود ز لشکر دلها کند نثار
لب رابحرف خواهش حق باز کن که دوست — غیر از رضای خلق نخواهد زکردگار
سعیش همیشه صرف شود دررضای حق — جز کار حق شتاب نورزد بهیچ کار
دربزم چون نسیم سبکروح سرکند — در رزم همچو کوه بود پایش استوار
نگذارد اقویا بضعیفان ستم کنند — بندد زبان شعلهٔ گستاخ را بکار
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین — سجاده مسندش بود وسبحه دستیار

صائب بگو صریح که این گل زباغ کیست پیچیده چند حرف توان گفت غنچه دار

غزل - ۱۶۶۸

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
بانیك وبد چو آینه صافست باطنش ننشسته است بردل موری ازوغبار
در طبعش انقلاب نباشد بهیچ باب چون آب گوهرست ستاده بیك قرار
باشد نظام ملك برأی متین او بی او تنظام پا ندهد درنظام کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را آید بچشم شعله کجا خردهٔ شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتست روی توجهش نبود سوی هیچکار
دلهای مضطرب شده را دست چاره جو سیماب رابدست توازن دهد قرار
قدر سخن شناس خدبو از روی قدر گوشی بداستان من دلشکسته دار
شش سال پیش رفت که از اصفهان بهند افتاده است توسن عمر مرا گذار
در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو آسوده بوده ام ز سختهای روزگار
محسود روز گار ظفرخان که همچواو دریا دلی نشان ندهد چشم روزگار
گویا دعای خیر پدر از پی تو بود کایزد ترا چنین پسری داد کامکار
با جبهٔ گشاده تر از آفتاب صبح دست دعا بیدرقهٔ راه من برآر

غزل - ۱۶۶۹

بیا وتازه کن ایمان به نوبهار امروز که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخسار اختر ریخت نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
زجوش لاله و گل کز رکاب میکندرد پیاده جلوه کند درنظر سوار امروز
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را توان کشید بآغوش جای یار امروز
هواخمار شکن گل پیاله گرداتست پیاله نوش ومیندیش از خمار امروز
محیط رحمت حق درطلاطم آمده است کف ازشکوفه فکندست بر کنار امروز
بشغل عیش شب وروز را برابر دان که عدل گشت ترازوی روزگار امروز
چه بادبان که مهیانکرده است ازابر برای کشتی می موسم بهار امروز
زلاله جوش خم باده میزند کهسار شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب چوغنچه‌سر زگریبان‌خود بر آر امروز

غزل - ۱۶۷۰

حسنش از خط عالمی زیروزبر دارد هنوز سینه چاکان‌چون‌قلم درهر گذردارد هنوز
کم نشد ازخط کمال خط غرور حسن او مشتروی زمین بر هر نظر دارد هنوز
جلوهٔ مستانه اش سیلاب صبر وطاقتست کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز
چشم شبنم در هوای لاله‌زارش میپرد دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز
گرچه‌زلف‌سر کش‌اوسر کشی‌ازسر گذاشت کاکل او فتنه ها در زیر سر دارد هنوز

غزل - ۱۶۷۱

چون غنچه ز جمعیت دل انجمنی ساز برگ طرب‌خویش‌زرنگین‌سخنی ساز
چون کرم‌بریشم نظرازمرگ مپوشان درزندگی از پیرهن خودکفنی ساز
ازجسم مکن بستر و بالین فراغت زین پنبه چو حلاج مهیا رسنی‌ساز
ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری ازمال دیر خویش چوطوطی‌چمنی‌ساز
ای‌قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز
تادامن پیراهن یوسف بکف آری یکچند چو یعقوب به‌بیت‌الحزنی ساز
کمتر زحبابی نتوان بود درین بحر از دیدهٔ پوشیدهٔ خودپیرهنی ساز
صائب بعقیق دگران چشم‌مکن‌سرخ از پارهٔ دل دامن خود را یمنی ساز

غزل - ۱۶۷۲

کرا بگوشهٔ گلخن کشیده‌اند امروز که‌شعله‌ها همه گردن کشیده‌اندامروز
زبخیه زخم کهن پاره میکند زنجیر کدام رشته بسوزن کشیده‌اند امروز
چه‌فارغند ز بیم فشار تنگی قبر کسانکه‌تنگی‌مسکن کشیده‌اندامروز
مجوی تفرقهٔ خاطر ازرضا کیشان که‌رخت‌خویش‌بدامن کشیده‌اندامروز
کدام آبله پا عزم این بیابان کرد که‌خارها همه گردن کشیده‌اندامروز
اجل چکار کند با جماعتی صائب که‌تلخکامی مردن کشیده‌اند امروز

غزل - ۱۶۷۳

درآ بزمزمه ای بلبل غزل پرداز که تازیانهٔ شوق است شعلهٔ آواز

مکر بروشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت زتو رسم بمجاز

برآر از جگرم گرم نالهٔ سردی
که‌شیشه‌خانهٔ دلها از آن رسد بگداز

مکر ببدرقهٔ این براق گردون‌سیر
رسم بمنزل ازین راه پرنشیب و فراز

خدایـرا حدی عاشقانـهٔ سرکن
که‌بی‌حدی نشود قطع راه دورحجاز

گره زبال پری‌پیکران دل واکن
به‌نغمه‌های سبکروح این‌روان پرداز

چراغ ازنفس گرم پیش را هـم دار
باین فروغ مگـر راه خود ببینم باز

درخت خشك بآب‌وهـوا نمی پیچد
بزاهدان چه سرایت کنـد ترانهٔ ساز

درآ بانجمن صوفیان تماشا کن
کـه مرغ باقفس آهنی گریزد باز

دل رمیـده بفـریاد بـرنمی گـیرد
شرر بآتش‌سوزان چگونه گردد باز

رسان ز مغز بدلها نسیم سـوختگی
دران نسیم کـه صائب‌بودسخن‌پرداز

غزل - ۱۶۷۴

بمژگان اشك پوشیدن میاموز
بابـر تیـره باریدن میاموز

بـزلف آه پیچیدن مـده یاد
بدریا اشك غلطیدن میاموز

هوس بیطاقتـی را خـواب دارد
بسرما خورده لرزیدن میاموز

زخود بیرون شدن زاهد چه‌داند
بچوب خشك نالیدن میاموز

مجو وجد سماع اززاهـد خشك
بخـون مـرده جـوشیدن میاموز

خدا داد ست نازوشیـوهٔ حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز

غزل - ۱۶۷۵

از کاو کاو آن مـژه‌ام بیخبـر هنوز
نگرفته خون مـن بزبان پشتر هنوز

روزیکه آه‌من بهوا داری تو خاست
در خـواب ناز بود نسیم سحر هنوز

درخواب بوسهٔ ز دهانش گرفتـه ام
میسوزد ازحـلاوت آبم جگر هنوز

الماس را دونیم کـند تیغ آه‌من
گرم‌است زخم خصم ندارد خبر هنوز

صبحی که‌چشم من برخی اشکبار شد
پیمان نه‌بسته بود صدف باگهر هنوز

باآنکه عمرهاست که ازسر گذشته‌ام
صـندل نمیبرد ز سرم دردسر هنوز

دل‌خون‌شدوهمان ستم آسمان بجاست
گل‌کرد شمع باد صبـا دربدر هنوز

شامیکه طرهٔ تو میان‌را بفتنه بست / سنبل نه‌بسته بود مکلش کمر هنوز
صائب‌اگرچه‌برسرطوبی است‌جای‌من / در آتشم ز کوتهی بال‌وپر هنوز

غزل - ۱۶۷۶

صحبت عشق وخرد ساز نگردد هرگز / بلبل وجغد هم‌آواز نگردد هرگز
من میخواره وهمراهی زاهد هیهات / صحبت سنگ وسبو ساز نگردد هرگز
ازخودآرا طمع سیرت شایسته‌خطاست / که‌برون ساز درون ساز نگردد هرگز
تاکی گل نزند روزن بینائی را / بر رخش رخنهٔ دل بازنگردد هرگز
عجزرا مهر بلب زن چونالا نازل شد / زکمان تیر قضا باز نگردد هرگز
کبك گرخندهٔ بیجا نکند من ضامن / که گرفتار بشهباز نگردد هرگز
تاتو صائب زخس و خار نیفشانی دست / شعلهٔ آه سرافراز نگردد هرگز

غزل - ۱۶۷۷

چه‌شدکه یار خط آورد باصفاست‌هنوز / فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز
اگرچه خطرقم عزل خوانده درکوشش / دراز دستی مژگان او بجاست هنوز
بیاد بوسه دهن خوش کنید ازان نوخط / که نوسواد سخنهای آشناست هنوز
بدستهای نگارین عدار نوخط او / زکار درهم عاشق گره‌گشاست هنوز
اگرچه درد برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
ازو توقع حلوای آشتی زود است / عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنود
نگشته است بدلها گران غبار خطش / عزیز دیدهٔ مردم چو طوطیاست هنوز
بناامیدی ازین در مرو که حاجتها / زفیض صبح بناگوش او رواست هنوز
هزار تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن / ازو توقع مهرو وفا خطاست هنوز
بعرض حال زبان آشنا مکن صائب / که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

غزل - ۱۶۷۸

دگرکرا کنم ازاهل درد محرم‌راز / که‌رنگ من بزبان شکسته شد غماز
مباش ایمن ازان چشمهای شرم آلود / که چشم دوخته گیرد شکاراین‌شهباز
چو دید طاق دوابروی یار برگردید / کسی که گفت‌روا در دوقبله نیست نماز

ازان زحلقه بگوشان خط مشکینم / که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
زعرض حال درایام خط مشو غافل / که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که ازنفس گرم عشق آب نشد / زآفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس وخاررا بدریا برد / مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش وخروش دریانیست / نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است ببند / که بحر میشود ازتاب موج سلسله ساز
بفکر صائب ازان میکنند رغبت خلق / که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

غزل - ۱۶۷۹

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز / سرو در قامت او میدهد اندام هنوز
گرچه ازمستی چشمش دوجهان درخوابست / نرسیدست قد آن فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح رعونت زنهانش بدمد / نکشیدست قد آن فتنهٔ ایام هنوز
آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد / دل وحشت زده بامن نشود رام هنوز
دعوی پختگی اینجا ثمر خامی هاست / عود ما درجگر شعله بود خام هنوز
توکه ازپختگی خویش نداری خبری / فکر صائب بمذاق تو بود خام هنوز

غزل - ۱۶۸۰

میدهد یادی زحسنش نرگس پر فن هنوز / زان چراغ کشته دودی هست درروزن هنوز
گرچه خورشید عذارش روی درزردی نهاد / ازشفق خون میکند در دیدهٔ روزن هنوز
عهد یوسف گرچه طی گردید میآرد پیام / از درو دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
درته دامان خط رخسار آتشناك او / شمع امید جهانی میکند روشن هنوز
سبزهٔ خط گرچه ازرویش طراوت برده است / میتوان گل برد ازان رخسار بادامن هنوز
شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را / میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز
نرگسش ازدود تلخ خط اگربژمرده شد / چین ابرو درزبان بازیست ازسوسن هنوز
گرچه شد برباد خرمن میتواند بردفیض / سالها از خوشه چینی مور این خرمن هنوز
چشم گستاخ هوس ازدور نتواند گذشت / حسن شرم آلودهٔ اورا ز پیراهن هنوز
گرچه از باد خزان زیر وزبر شد گلشنش / میبرد چشم ودل صائب دران گلشن هنوز

ای چشم تو پرده‌دار اعجاز — مژگان تو سایه پرور ناز
افسوس ز ناز ووای برجان — فریاد ز بی نیازی ناز
پیشانی صبح آفتاب است — درسینهٔ پاك گوهر ناز
درپردهٔ خون‌دل حصاریست — ازلعل لب تو آب اعجاز
کردند زخلق روی امید — کار صائب بود خدا ساز

غزل-۱۶۸۲

نه‌بستهٔ گره عهد برقبا هرگز — نرفتهٔ بسر وعدهٔ وفا هرگز
همیشه گرچه‌در آیینه‌خانه‌میگردی — ندیدهٔ رخ خود نیز ازحیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی — نگشتهٔ هدف ناوك قضا هرگز
بگرد رفت‌زحوش توخرمن‌افلاك — دهان‌زشکوه نبستی‌چوآسیاهرگز
ندیده‌ام اثر آه سرد خود صائب — گلی‌نچیده‌ام ازصحبت صبا هرگز

غزل-۱۶۸۳

مگر بفکر سواریست آن نگارامروز — که‌نیست فتنهٔ خوابیده راقرار امروز
گذشت آنکه‌صدف‌اعتبار گوهرداشت — بنرخ خاك بود در شاهوار امروز
فغان که‌نیست درین شیشه های‌مینائی — می آنقدر که‌مرا بشکند خمارامروز
بدام فکر توصائب شکار دل میکرد — کمند نالهٔ اونیست دل شکار امروز

غزل-۱۶۸۴

دشت بیرون نامده ازماتم مجنون‌هنوز — داغها در سینه دارد لالهٔ هامون هنوز
دامن ازخون‌شفق صبح قیامت‌پاك کرد — میتراود ازسرخاك شهیدان خون هنوز
نگسلدپیوند روحانی‌زدست‌اندازمرگ — میتوان‌ازخم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق برلوح‌دلم‌روزیکه‌رنگ‌داغ‌ریخت — ساده‌بودازنقش‌اختر صفحهٔ گردون‌هنوز
صائب‌ازاشکیکه‌چشم‌من‌تراوش کرده‌بود — میجهدچون‌برق‌نبض‌موجهٔ جیحون‌هنوز

غزل-۱۶۸۵

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز — زبوی‌گل نشده جغد شادمان هرگز
میان آینه وزشت رو صفائی نیست — باهل دل نشود چرخ مهربان هرگز

بتلخ وشور جهان همچو بحر ساخته ایم نخورده ایم غم رزق در جهان هرگز
اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست نبوده ایم بطبع شهان گران هرگز
همیشه همسفر همت بلند خودیم نداده ایم بدست کسی عنان هرگز
اگرچه غنچهٔ این گلشنیم ما صائب نبسته ایم دل خود بگلستان هرگز

غزل - ۱۶۸۶

بالا نکرده ساعد او راحیا هنوز بیعت نکرده است بدستش حنا هنوز
آواز عندلیب بگوشش نخورده است برگرد او نگشته نسیم صبا هنوز
درغنچه است جلوهٔ گلزار سوسنش دستش گلی نچیده زرنگ حیا هنوز
گل عیب بیوفائی خودرا علاج کرد نشنیده است عهد تو نام وفا هنوز
صد بار چین ابروی او داد رخصتم من سر نمیکشم ز کمند وفا هنوز
ای دیده از غبار ره او چه دیدهٔ در پرده است خاصیت توتیا هنوز
صائب هزار قاصد پای آمد و گذشت چون برق می‌برد برهش چشم ماهنوز

غزل - ۱۶۸۷

خط بر آورد وتر وتازست بستانش هنوز میچکد خون بهار ازخار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقنا کش همان میتوان می‌خورد از لبهای خندانش هنوز
میتواند همچو مغز پسته در شکر گرفت طوطیان خوش‌سخن راشکرستانش هنوز
نالهٔ زنجیر نتواند نفس را راست کرد از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
گرچه رنگ آشتی خط برعذارش ریختست می‌چکد زهرعتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد زخط داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه طی روزگار دولت طومار زلف از خط سحر آفرین باقیست دیوانش هنوز
گرچه درابر سیاه خط نهان کردست رو خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
مینشاند صبح را درخون بیاض گردنش خنده برگل میزند چاك گریبانش هنوز
گرچه خضر تشنه لب جائی درو نگذشته است میتوان مرد ازبرای آب حیوانش هنوز
در خزان حسن صائب ازهجوم بلبلان نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

غزل - ۱۶۸۸

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز مشغول خاکبازی طفلانه ام هنوز

درخوبی خود مضایقه با تیغ میکند	خام است .جوش بادهٔ میخانه‌ام هنوز
هرچند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل	در باغ عشق سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
عمریست گرچه دور ز میخانه مانده‌ام	گردد زبوی می سرپیمانه‌ام هنوز
خاکسترم بباد فنا رفت وشمعها	خون میکنند برسر پروانه‌ام هنوز
هرچند هفت خوان فلك راشکسته‌ام	در ششدرست همت پروانه‌ام هنوز
با آنکه خوشه‌ام ز ثریا گذشته است	از روی غیرت‌است خجل دانه‌ام هنوز
پیری اگرچه بال وپرم را بهم شکست	دل میدود بصحبت طفلانه‌ام هنوز
صائب گذشته است زسر آب ومیجهد	بی اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

غزل - ۱۶۸۹

ریخت دندانها و درفکر لب نانی‌هنوز	مهرهٔ بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز
شدبناگوشت سفید وظلمت غفلت بجاست	صبح‌روشن گشت‌ودرخواب‌پریشانی هنوز
شاهراه کشورمرگست بر موی سفید	توهمان سرگرم بازی همچوطفلانی هنوز
قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ‌را	ره نمایان‌گشت ودررفتن‌گرانجانی هنوز
گرچه پیری در سردست توگیرائی نهشت	باهزاران آرزو دست وگریبانی هنوز
درچنین وقتیکه‌صائب‌ساده لوحیهاست‌باب	والهٔ خال وخط رخسار جانانی هنوز

غزل - ۱۶۹۰

چو آفتاب بهرذرهٔ نگاه انداز	چو ابرسایهٔ رحمت بهرگیاه انداز
بلندوپست‌جهان‌درقفای‌یکدیگرست	اگربماه برائی نظر بچاه انداز
شبی برآی‌بگلگشت ماهتاب برون	چو مهر رعشهٔ غیرت بجان‌ماه انداز
بپوش‌جامهٔ فتح ازشکست خودغلغل	کتان طاقت خودرابه پیش ماه انداز

غزل - ۱۶۹۱

خضر راه حقیقت است مجاز	مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی	دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی وبرق ناموس است	می گلرنگ و شعلهٔ آواز

پای دردامن قناعت کش | تا نسوزی بآتش تک و تاز
گل وزر داری و دوروزه نشاط | سرو بیحاصلی وعمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد | هرچه بر دل گران بدور انداز
صائب از خاك پاك تبریزست | هست سعدی گر ازگل شیراز

غزل-١٦٩٢

سبك زسینه سرای غبارغم برخیز | ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سرقلم بشکن مهر کن دهان دوات | باین‌سیاه دلان کم نشین وکم برخیز
گذشتن‌ازسر گنج وگهرسخاوت‌نیست | کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
بدارعزت موی سفید پیران را | زجای‌خویش به تعظیم صبحدم برخیز
درین دووقت‌اجابت‌گشاده‌پیشانیست | دل شب ارنتوانی سپیده دم برخیز
درین جهان نبود فرصت کمر بستن | ز خاك‌تیره‌کمربسته‌چون قلم برخیز
کلید گلشن فردوس دست‌احسانست | بهشت میطلبی از سر درم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی | زگردخواب‌بشودست وروتوهم‌برخیز
امید فتح‌وظفرهست تا علم برجاست | فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز
بفکردوست ببالین گذارسرصائب | چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

غزل-١٦٩٣

یاد دارم بنظر خط غباری که مپرس | سایه‌کردست بمن‌ابر بهاری‌که مپرس
کرده‌ام عهد که کاری نگزینم‌جز عشق | بی تامل زده‌ام دست بکاریکه مپرس
شب که‌آن موی‌میان‌تنگ‌در آغوشم‌بود | داشتم ازغم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که‌خورم‌باردگر بازی چرخ | خورده‌ام‌زین‌قفس‌تنگ‌فشاری که مپرس
غنچه چینان گلستان جهان را صائب | هست درپردهٔ دل باغ وبهاری‌که مپرس

غزل-١٦٩٤

میکنم سیر گل از چاك گریبان قفس | تبض گلشن‌رابدست آورده‌ام‌ازخاروخس
عندلیبی‌راکه‌ازگل‌باخیال گل‌خوشست | هیچ باغ دلگشائی نیست‌چون کنج‌قفس
میشود شمع امیدش روشن ازبادصبا | هرکه درراه‌طلب چون‌لاله میسوزدنفس

برنمی آید بقانع زور بازوی حریص — از لعاب عنکبوتی می‌شود عاجز مگس
چشم تحسین نیست صائب را ازین کمنارها — از عزیزان جهان دارد دعائی ملتمس

غزل - ۱۶۹۵

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
باتشنگی بساز که در ساغر سپهر — از دل گداخته آبی ندید کس
آب حیات مطلب حرص تشنه لب — در وادئی که موج سرابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی ازجهان نخاست — دریا بته رسید و سحابی ندید کس
این ماتم دگر که درین دشت آتشین — دل آب گشت و چشم پرآبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی — زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس
حرفیست اینکه خضر به آب بقا رسید — زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس
از دانش آنچه داد کم رزق مینهد — چون آسمان درست حسابی ندید کس
صائب بهر که مینگرم مست و بیخودست — هر چند ساقئی و شرابی ندید کس

غزل - ۱۶۹۶

از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس — طوفان رسیده راز کنار و میان مپرس
ناخن مزن بسینه ما نارسیدگان — از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگو — ناهست مغز یك قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر بسینهٔ صد چاك ماافکن — از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بی‌خبر — آخر تراکه گفت که ازدوستان مپرس
درخاك وخون طپیدن خورشیدرا ببین — دیگر زبی نیازی آن آستان مپرس
بنگر چه رغبتیست بساحل غریق را — صائب عیار شوق من و اصفهان مپرس

غزل - ۱۶۹۷

از ماکسان وفا نشنیده است هیچکس — بوی گل از گیا نشنیدست هیچکس
از روزگار تلخ بود نالهٔ حزین — از نیشکر نوا نشنیدست هیچکس
بیگانه شو زخلق گزین دور مطلبان — پیغام آشنا نشنیدست هیچکس
خامش نشین که نالهٔ دلسوز از سپند — در محفل رضا نشنیدست هیچکس

گفتار در میان صواب و خطا بود / از خامشان خطا نشنیدست هیچکس

عشق از دوکون گرد برآورد نرم‌نرم / سیلاب بی صدا نشنیدست هیچکس

عاشق ببال جذبهٔ معشوق میپرد / تمکین زکهربا نشنیدست هیچکس

صائب خموش باش کزین حرف دشمنان / آواز مرحبا نشنیدست هیچکس

غزل- ۱۶۹۸

شرح دشت دلگشای عشق را ازما مپرس / میشوی دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق / غوطه‌درخون‌میدهدمارا از آن‌دریا مپرس

میکنی زیرو زبرمارا از آن کشور مگو / سربصحرا میدهی‌مارا ازآن‌صحرا مپرس

قسمت ساحل‌زدریا جز کف افسوس‌نیست / حال این در یتیم‌از مشت خاك ما مپرس

عاشقان دور گرد آیینه دار حیرتند / شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

نقش حیران را خبر ازحالت نقاش نیست / معنی پوشیده را از صورت دنیا مپرس

درتنور سینهٔ خم جوش این‌طوفان به‌بین / نشئهٔاین باده را از ساغر و مینا مپرس

میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو / میکنی قائم قیامت را از آن بالا مپرس

گل‌چه میداندکه سیرنکهت‌اوتاکجاست / عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس

کاسه در خون جگرداران عالم میزند / ازخمار ظالم ازآن چشم بی پروا مپرس

چون شرر انجام مادر نقطهٔ آغاز بود / دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

پشت‌وروی نامهٔ ما هر دویك مضمون بود / روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون‌شد توتیا / سرگذشت سنك طفلان ازمن‌شیدا مپرس

نشئهٔ می میدهد صائب حدیث تلخ ما / گرنخواهی بیخبر گردی خبرازما مپرس

غزل- ۱۶۹۹

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس / یار دلسوزی که‌می‌بینم نمکدانست‌و بس

نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو / این‌جواهرسرمه‌درچشم غزالانست‌و بس

میکشد هرکس که‌درقید لیلی آرد مرا / حلقهٔ فتراك من طوق گریبانست و بس

چشم عبرت بازرا آنکه زشبنم بندگیر / حاصل قرب‌نکویان‌چشم گریانست‌و بس

پی بکنه خویش‌نتوان بردبی‌ترك خودی / راه این ویرانهٔ دربسته از بامست و بس

ازدل آگاه در عالم همین نامست و بس / چشم بیداری که‌دیدم‌حلقهٔ دامست و بس
رو بهر خاریکه کردم خانهٔ صیاد بود / هر کف خاکی که‌دیدم‌پردهٔ دامست و بس
چشم‌اگر پوشیده‌باشددل نمیگردد سیاه / بیشتر تاریکی این‌خانه‌از دامست و بس
سیر نرگس رازچشم خوبرویان کرده‌ایم / پردهٔ شرم‌وحیا درچشم بادامست و بس
سرنوشت برگ‌برگ‌این‌چمن‌راخوانده‌ایم / حاصل نخل تمنا میوهٔ خام است و بس
هرکرادیدیم صائب پخته میگویدسخن / درمیان اهل‌معنی فکرما خامست و بس

غزل ـ ۱۷۰۰

زپرده داری‌هستیست در حجاب نفس / که در فنا زته دل کشد حباب نفس
میان‌گریه و گفتار من تفاوت نیست / زبسکه دردل‌گرمم شدست آب نفس
دران محیط نشان‌گهر زجمعی‌جوی / که سربمهر کشیدند چون حباب‌نفس
علاج خنجرسیلاب‌عشق تسلیم است / چه دست وپای‌تواندزدن درآب‌نفس
بمرگ بازنمانند سالکان زطلب / همان تردد خود میکند بخواب نفس
نفس‌شمرده‌زدن عمر را دراز کند / که میشود ز تامل گران رکاب نفس
زبیم‌خوی‌توچونموی‌زنگیان‌شده‌است / درون سینهٔ صائب ز پیچ وتاب نفس

غزل ـ ۱۷۰۱

زشست‌صاف‌ازدل‌میجهد گرم آنچنان‌تیرش / که‌از بوی کباب افتد بفکر زخم‌نخجیرش
بتاریکی سرآمدروزگارمن‌خوشا مجنون / که بربالین‌چراغی میفروزددیدهٔ شیرش
زخون صید اگرصحرا شوددریا چه‌غم‌دارد / که‌ازسنگین‌دلی‌برکوه‌باشدپشت‌شمشیرش
درین‌مکتب‌سرآمدمیشودطفل جگرداری / که‌لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی پیرش
اگرچه‌خواب‌یوسف‌رابه‌بندانداخت‌درآخر / همان از محنت زندان برون آوردتعبیرش
درین‌زندان‌سرا ثابت‌قدم دیوانهٔ دارم / که‌چون‌جوهرنمی‌خیزدصداصائب‌ززنجیرش

غزل ـ ۱۷۰۲

زدل‌برون نرود چشم آشنا رویش / سری بدامن مجنون نهاده آهویش
فکند از سرگردنکشان عالم خاك / کلاه عمر تماشای طاق ابرویش
هزار صید بیك تیر می‌تواند کشت / فتاد برسر هم بسکه صید در کویش

بغنچهٔ سرو کارست عندلیب مرا
که از حیا بگریبان نمیرسد بویش

ز خواب حیرت آئینه راکند بیدار
اگرچنین شوداز می عرق فشان رویش

زحال دل خبرم نیست اینقدر دانم
که دست شانه نگارین بر آیداز مویش

که دیده نافه ز آهو دونده تر باشد
که دید زلف که باشد رساتر ازبویش

زبار دل کند آزاد سرو را صائب
در آنچمن که کندجلوه قد دلجویش

غزل-۱۷۰۳

اگر چه میزند آتش بعالم روی تابانش
گلو تر می‌شود از دیدن سیب زنخدانش

عتاب و نازو دشنامش چه‌خواهد بود حیرانم
ستمکاریکه باشد چین ابرو مد احسانش

گل شبنم بچشمش روی اشك آلودمی آید
نگاه هر که افتاده است بر رخسار خندانش

ندارد حاجتی آئینه از بهر خود آرائی
زبس کز هرطرف آئینه رویانند حیرانش

زدامن گیری او آستینها جوی خون گردد
زخون عاشقان از بسکه سیر ابست دامانش

گوارا بادشرم همت آن لبهای نوخط را
که‌جان‌بخشی کند در پردهٔ شب آبحیوانش

بعزم رفتن ازگلزار چون قامت برافرازد
گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

کشد درهرقدم جای قدح مینای می برسر
زمین از جلوهٔ مستانهٔ سرو خرامانش

زبان العطش گویست هر گردی کزو خیزد
بخون عاشقان تشنه‌است از بس خاك میدانش

ازآن برمیوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد
کزان سیب ذقن خونین نگردیدست دندانش

بآب زندگانی چهره شوید تازه رخساری
که‌چون صائب نواسنجی بوددرباغ وبستانش

غزل-۱۷۰۴

پیش میخواران سبك چون پنبهٔ مینا مباش
ازسبکساری چو کف سیلی‌خور دریا مباش

ازمحیط می برون آور کلیم خویش را
پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دور اندیش را
دشمن هوش وخرد چون شیشهٔ صهبا مباش

دیدهٔ روشندلان ازانتظارش شدسفید
چون شرر زین بیشتر درسینهٔ خارا مباش

فیض خورشیدبلند اختر بعریانان رسد
درحجاب رخت صوف واطلس خارا مباش

سایبان مهرخورشید قیامت فکر کن
غافل از سرما نهان درموسم گرما مباش

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دلجو برجا نیست گو دنیا و مافیها مباش

آشنایان قدیمی تازه میسازند روح | ازخدا بیگانه ای مغرور بی پروا مباش
سربنه بر کاسهٔ زانوی خود همچون حباب | یك نفس بی لنگر اندیشهٔ دریا مباش
گوشهٔ عزلت ترا باشمع میجوید ز خلق | بیش ازین صائب ترا هنگامهٔ غوغا مباش

غزل-١٧٠٥

سیراب درمحیط شدم زآبروی خویش | در پای خم‌زدست ندادم سبوی خویش
هرکس که همچوصبح‌نفس‌راشمرده زد | پرنور کرد عالمی ازگفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن | هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش
از نوبهار عمر وفائی نیافتم | چونگل‌مگر گلاب کنم‌رنگ‌وبوی‌خویش
ازمهلت زمانهٔ دون درکشاکشم | ترسم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
درحفظ آبرو زگهر باش سخت تر | کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاك مراد خلق شود آستانه اش | هرکس که بگذرد زسر آرزوی خویش
صائب نشان بعالم خویشم نمی دهند | چندا که‌میکنم‌زکسا جستجوی‌خویش

غزل-١٧٠٦

کاش‌میدیدی بچشم عاشقان‌رخسار خویش | تادریغ ازچشم خود میداشتی‌دیدارخویش
سربدلها دادهٔ مژگان خواب آلود را | برنمی‌آئی مگر باتیغ لنگر دار خویش
حسن عالم سوز را مشاطهٔ در کار نیست | گرم دارد ازفروغ شعلهٔ رخسار خویش
ایکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از ما بود سرگشته تر ازکارخویش
میروم چون لغزش مستان بپای بیخودی | تاکجا سربرکنم زین‌سیر بی‌پرگارخویش
روزگار برق‌فرصت خنده‌داری بیش‌نیست | مگذران صائب بغفلت دولت بیدارخویش

غزل-١٧٠٧

آن‌شاهسواری کەمنم دل نگرانش | تیریست که از خانهٔ‌زین‌است کمانش
ازچین جبینش دل عشاق دونیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سرتاقدمش کنج‌لب‌وگوشهٔ چشم‌است | رحمست بچشمی که نگردد نگرانش
چشم‌درجهان والهٔ آن‌قامت رعناست | خوش حلقه ربائیست قد همچوسنانش
پیداست که‌با روی لطیفش چه نماید | ماهی‌که بانگشت توان داد نشانش

چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ	پوشیده‌تر از خنده شود راز دهانش
از خانهٔ آئینه صبوحی زده آید	از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش
بد نیک شوای دل که بسی موشکافان	گردند بزاز غلط موی میانش
صائب چه خیالست که در دست من افتد	سیبی که سهیلست زخونابه کشانش

غزل - ۱۷۰۸

چنان زدل گذرد صاف تیر مژگانش	که گرد سرمه نریزد زطرف دامانش
نهفته است درین رشته عقده گوهرها	مشو بچین جبین ناامید از احسانش
چو شانه هر دل چاکی کف نیاز شدست	فتد بدست که تا زلف عنبر افشانش
دگر برشته تدبیر برنمی آید	نگاه هر که فتد برچه زنخدانش
بآب تیغ کند سبز خط مشکین را	زبسکه تشنهٔ خضرست آب حیوانش
بزور چهرهٔ خود را شکفته میدارم	چو پستهٔ که کند زخم سنگ خندانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار	که غیر چین جبین نیست مد احسانش
بصدق هر که بر آورد دم زدل صائب	چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

غزل - ۱۷۰۹

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش	از هر که دم شمرده زند در حساب باش
گر خود چو آفتاب نگردی بنور عشق	باری چو سایه در قدم آفتاب باش
قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران	از خود زیاده از همه کس در حجاب باش
هر گاه سایهٔ تو بهد رو سکوتی	آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی	آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
خواهی که بیحساب بجنت ترا برند	صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

غزل - ۱۷۱۰

رود چگونه بدین ضعف کار من از پیش	که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیك در سفر ظاهر	یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت	چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بیشترست	عبث بخرقهٔ خود بخیه میزنند درویش
دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت	بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار نالهٔ صائب مپرس از بیدرد　　نمک چه کار کند با دلی که نبود ریش

غزل - ۱۷۱۱

برتو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش　　ورنه در چشم خلیلست گلستان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است　　میکند جلوهٔ گل فصل زمستان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بیمغزانست　　که بفریاد در آید زنیستان آتش
ز از خارا نبود بی سخن پوچ جیلت　　میشود درخس و خاشاك فروزان آتش
سر و دودیست که از آتش گل خاسته است　　تاکه زد از نفس گرم به بستان آتش
ورنه دامن فانوس گریزد صائب　　بسکه داغست از آن چهرهٔ خندان آتش

غزل - ۱۷۱۲

مرغیست روح قطرهٔ می آب و دانه اش　　دل توسنیست نالهٔ نی تازیانه اش
در وقت خویش هر که دهن باز میکند　　از گوهرست همچو صدف آب و دانه اش
امید هیچکس بقیامت نمانده است　　از بسکه روز میگذراند بهانه اش
نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت　　هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا　　فال نزول میزنند از بهر خانه اش
صائب اگر بیار سخن فهم می رسید　　میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

غزل - ۱۷۱۳

شمع برخاك شهیدان گر نباشد گو مباش　　لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی　　باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی　　خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب　　خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است　　روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
زشت ظاهر چه کار آید دل افسرده را　　نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست　　نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

غزل - ۱۷۱۴

پیش از خزان بخاك فشاندم بهار خویش　　مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام
عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

ازوقت تنگ چونگل رعنا درین چمن
یك کاسه کرده ایم خزان وبهار خویش

انصاف نیست گرد یتیمی شود غریب
ورنه شکستمی گهر آبدار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ماکرد کارخویش

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند
هر کس شناخته است یمین ویسار خویش

انجم بآفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

صائب چه فارغست ذبی برگی خزان
مرغیکه درقفس گذراند بهار خویش

غزل - ۱۷۱۵

فارغ زبدونیك جهان گذران باش
بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

از راه تواضع بفلك رفت مسیحا
یادر رهمنزل کن وخورشید مکان باش

درحقهٔ سربسته گذارند سخن را
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آیینهٔ خورشید بود دیدهٔ بیدار
چون شبنم گل تادم آخر نگران باش

شدمخزن گوهر صدف ازپاك دهانی
یکچند درین بحر توهم پاك دهان باش

سررشتهٔ میزان عدالت مده از دست
زنهار که باهر که گرانست گران باش

جاییکه بکردار شود قیمت مردم
صائب که تراگفت که چون تیغ زبان باش

غزل - ۱۷۱۶

هر که میکوشد به تعمیر تن ویران خویش
گل زغفلت میزند بررخنهٔ زندان خویش

ساده لوحی کز دوا انگیز شهوت میکند
میکند بیدار دشمن رابقصد جان خویش

دست جرات خون ناحق را بلند افتاده است
قاتل ماجمع میسازد عبث دامان خویش

جمع سازد برگ عیش ازبهر تاراج خزان
دربهار آنکس که می بندد دربستان خویش

صدق پیش آور که صبح صادق ازصدق طلب
ازتنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش

چون شرر صائب نثار آتشین رویی نما
درگره تاچند خواهی بست نقدجان خویش

غزل - ۱۷۱۷

یکی صدشدزخط کیفیت چشم گران خوابش
مگرخط میکند بیهوشدارو درمی نابش

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی
که گردد آفتابی چهره ازگلگشت مهتابش

زخون‌نخوردن‌ندارد چشم‌خواب‌آلود او سیری / چه‌سیرابی دهد آبیکه‌نوشد تشنه‌درخوابش
بود یك چشمه از کیفیت سرشار حسن او / که‌ساغر برنمیگردد تهی از لعل سیرابش
چه‌پروا دارد ازفریادمظلومان سیه چشمی / که‌مژگان‌چوترگ‌سنگست‌ازسنگینی‌خوابش
ندیده‌حسن‌خودراکس حریف‌او نمیگردد / نگهدارد خدا از صحبت آئینه وآبش
زخواب‌نازگفتم چشم‌اورا خط برانگیزد / ندانستم‌کزین‌ریحان‌گران‌ترمیشودخوابش
اگرافتد بمسجد راه آن‌سرو خرامان را / عجب دارم‌نگیرد تنك در آغوش محرابش
زدریاکم نگردد سوزش پنهان من صائب / مگر آبی زند بر آتش من‌لعل سیرابش

غزل - ١٧١٨

بسکه آمیختهٔ ناز بود رفتارش / باشد ایمن زچکیدن عرق رخسارش
گوبیاسیر رخ‌وزلف وبناگوشش کن / هرکه‌دین ودل وطاقت نبود درکارش
میکند نامهٔ سربسته لب قاصد را / نقل پیغام ز لعل لب شکر بارش
میکند‌حور صف آرائی مژگان‌درخلد / بامیدیکه شود خار سر دیوارش
سفته ریزد گوهر اشك بدامان صائب / چشم‌هرکس که فتد برمژهٔ خونبارش

غزل - ١٧١٩

چه‌سازد صنعت مشاطه باحسن‌خدادادش / ز طوق قمریان خلخال دارد سروآزادش
گرانی میکند برخاطرش یادم نمیدانی / که بااین ناتوانی چون توانم رفت ازیادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت / مگررحمی‌کنند واز قفس سازند آزادش
زبس‌از زلف اودرشانه‌کردن مشك‌میریزد / چوپای‌شمع تاریك است پای‌سرو آزادش
اگرصائب مقیم گلشن فردوس خواهدشد / نخواهد رفت‌از خاطرهوای سیربغدادش

غزل - ١٧٢٠

داغدار ازعرق شرم بود نسرینش / آب گردد ز اشارت بدن سیمینش
بوی مشك ازنفس سوخته‌اش می آید / دردل‌هرکه کند ریشه خط مشکینش
اینچه لطفست که چونسروشودمینارنك / از دلگیری آئینه تن سیمینش
بجهان چشم چوبادام تو تلخ افتادست / که شکر خواب بافسانه کندشیرینش
آتشی هست نهان دردل‌صائب که مدام / میچکد خون‌چو کباب از نفس‌رنگینش

الف قدی که منم سینه چاك بالایش
سپهر سبزهٔ خوابیده ایست درپایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بـاخاك
بهرچمن که کند جلوه قد رعنایش

دل نظارگیان را ز جلوه آب کند
ازآن همیشه بود تازه سرو بالایش

غزالهٔ که مرا کرده است صحرائی
سیاه خیمه لیلیست داغ سودایش

مدام دورزند جام عاشقی صائب
که باشد از دل پرخون خویش صهبایش

غزل-۱۷۲۱

از بیقراری دل اندوهگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

در وادئی کـه رو بقفا میروند خلق
در قعر چاهم از نظر دوربین خویش

ای وای گر مرا نکند آب انفعال
زین تخمها که کاشته‌ام درزمین خویش

ازبس گرفته است مرا درمیان گناه
از شرم ننگرم به یسار ویمین خویش

صائب زهرکه هست بکردار کمترم
درگفتگو اگرچه ندارم قرین خویش

غزل-۱۷۲۲

صبحست ساقیا قدح خوشگوار بخش
جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش

چون تاك اگرچه پای ادب کج نهاده‌ایم
ما را بریزش مژهٔ اشکبار بخش

زان پیشتر که خون تورزق اجل شود
این جرعه را به نرگس مخمور یار بخش

دل ناز کست پرتو همت گرانرکاب
آئینه را بطلعت آئینه دار بخش

ای آن که پای کوه بدامن شکستهٔ
یك ذره صبرهم بمن بی‌قرار بخش

چون برق خشك بگذر ازین دشت آتشین
آبی زجوی آبلهٔ دل بخار بخش

نقصان نکرد خضر زسرچشمهٔ حیات
جانرا بجبههٔ عرق آلود یار بخش

می درسر برهنه پروبال واکند
دستار خویش را بمی خوشگوار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

غزل-۱۷۲۳

ای فلکها زفروغ رخ زیبای توخوش
عالم خاك هم از سایهٔ بالای تو خوش

رونقت ازروز دگر خوشتر و نیکوتر باد
کمشدملم وزمن ازوعدهٔ فردای توخوش

نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت
دل هر کس که نباشد ز تماشای تو خوش

چون مه عید بانگشت نمایندش خلق
لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش

چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست
چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش

فیض در ابر سیاه و دل شب می باشد
میشود دوقت دل از زلف سمن سای تو خوش

کیست در بار توای تاجر کنعانکه شدست
دل یك شهر ز اندیشهٔ سودای تو خوش

بر تو صائب نمك عشق دجنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

غزل - ۱۷۲۴

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش
در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

در جویبار عقل بلنگر خرام کن
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش

درجستجوی خانهٔ دربسته است فیض
دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی
در بزم اهل حال زبان بریده باش

یاد از نگاه گیر طریق سلوك را
درعین آشنائی مردم رمیده باش

پای گریز شهپر پرواز روشنست
گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صائب بیندلب ز بد و نیك مردمان
دردفتر جهان سخن ناشنیده باش

غزل - ۱۷۲۵

گل اندامی که من دارم نظر برروی گلرنگش
ز رنگ ماهتابی آفتابی میشود رنگش

بودچون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز
زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

نمیدانم قماش دست سیمینش همی دانم
که کار مومیائی میکند باسینه ام سنگش

ز ترك تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم
که تلخ افتاد چون بدام کوئی دیدهٔ تنگش

غزل - ۱۷۲۶

شکار انداز صیادی که من هستم نظربازش
ز گیرائی مریزد خون صید از چنگل بازش

چه میپرسی ز احوال شرار ما و پروازش
که در یك نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش

بصد بیتابی یوسف ز خلوت میدود بیرون
اگر درخانهٔ آیینه گردد عکس دمسازش

بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید
ز تمکین زیر پای خود نه بیند چشم طنازش

ز راه آب چون دزدان رود سرو چمن بیرون
در آن گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش

چومژگان هردوعالم را بهم افکند از شوخی — همان ناخن زند بریکدگر چشم سخن سازش
مشو نومید از لطفش ز خواریها که پرتورا — بخاك ارافکند خورشید باخود میبرد بادش
اگر صدبار برخیزد همان برخاك بنشیند — ببال دیگران هرکس بود چون تیر پروازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد — که من کیفیت انجام مییابم ز آغازش
درین یك قطره خون چون راز عشقش را نهان دارم — که تنگی می کند این نه صدف در گوهر رازش
سرسودا ندارد بی نیازیهای او صائب — وگرنه میفروشم هردوعالم را بیك نازش

غزل-۱۷۲۷

از صحبت افسرده رداان بحذر باش — جویای جگرسوختگان همچوشرر باش
بی درد وغم وعشق گرامی نشود دل — از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج و گهر روی — جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
این نکتهٔ سربسته بهشیار بگویید — در بیخبری گوش بر آواز خبر باش
صائب مکن از سختی ایام شکایت — چون کبك سبکروح درین کوه و کمر باش

غزل-۱۷۲۸

ز هر سیاه درون مشنو آن ترانهٔ خویش — زمین پاك طلب کن برای دانهٔ خویش
گناه زشتی خود را بر آبگینه مبند — مکن چوسنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
درین دوهفته که گل میهمان این چمنست — مباش درپی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف مانمیان در همست کار جهان — ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
کمند گوهر مقصود رشتهٔ اشك است — مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
بگنجها نتوان درد را خرید از من — بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش
اگرچه هرنفسم گرد کاروان غم است — بجان رسیده ام از وضع بی غمانهٔ خویش
زبان خویش بدیوار تا توان مالید — قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
چویوسفم که بچاه افتم از کنار پدر — اگر بچرخ برآیم ز آشیانهٔ خویش
به بینوائی آزادگی خوشم صائب — مرا قفس نفریبد بآب و دانهٔ خویش

غزل-۱۷۲۹

یوسف من بعد ازین درچاه ظلمانی مباش — تخت کنعان خالی افتاده است زندانی مباش

خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدنست — تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطرست — دل چو برجا نیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است — بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کار من مدار ای آسمان — در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
آتش بیتابی من سربلند افتاده است — ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش
چند صائب بر دل کم گشته خواهی خون گریست — در بساط سینه گو یک لعل پیکانی مباش

غزل - ۱۷۳۰

مایل بسوختن بمثال شرر مباش — مغرور حسن پا بر کاب اینقدر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است — زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری — گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهرست — دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش
چون نی گر از نوای گلو سوز مفلسی — در کام تلخ سوختگان بی شکر مباش
هنگامهٔ شراب کمین گاه آفت است — در محفلی که باده خوری بیخبر مباش
عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تست — غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

غزل - ۱۷۳۱

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش — چراغ عیش برون آمد از سر سرپوش
ز حرف تلخ ملامت گران نیندیشند — بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقهٔ آلوده را بقیمت می — گرفته از سر انصاف پیر باده فروش
بآفتاب رسانیده ایم پرتو را — زباد صبح نگردد چراغ ما خاموش
در آفتاب قیامت عرق نمیریزد — ز بار خلق ندارد هر آنکه اینجا دوش
زجوش لاف دل چشمها تهی گردید — درین دو هفته که دریای ما نشست از جوش
فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند — که کار تیغ دودم میکند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر — مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش
شراب تلخ کجا چارهٔ تو خواهد کرد — ترا که نالهٔ صائب نمیبرد از هوش

غزل - ۱۷۳۲

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش — چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

سرش بدولت دنیا فرو نمی آید | بهر که سایه کند طرهٔ همایونش
منم که روی ز چین جبین نمی تابم | وگرنه رهزن خضرست نعل واروش
شب امید من آن روز صبح عید شود | که سر زند ز بناگوش خط شبگونش
سیه دلی که بدامان اوست چشم مرا | چولاله داغ گرفته است درمیان خونش
درین ریاض تراچشم موشکافی نیست | وگرنه طرهٔ لیلیست بید مجنونش
مرا بوادئی افکنده است شورجنون | که ناز سرو کند گرد باد هامونش
بدام شاهسواری فتاده ام صائب | که لاله لاله چکد خون زلعل میگونش

غزل-۱۷۳۳

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | والهٔ یك نقش چون آیینهٔ تصویر باش
روزی خود میفزاید بندهٔ فرمان پذیر | راضی وشاکر بحکم والی تقدیر باش
رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت | درفروغ خودفروزان همچوچشم شیرباش
سیرچشمی هرکرا دادند نعمتها ازوست | گر توعاشق نعمتی جویای این اکسیر باش
شیرخالص میشودهرخونکه اینجامیخوری | چندروزی صبرکن میراب جوی شیرباش
چون توبیرون آمدی ازبند وزندان لباس | سربسر روی زمین گوخار دامنگیرباش
خصم روگردان چوشدازز خم اوایمن مباش | واقف پشت کمان بیش ازدم شمشیر باش
ازحدیث راست روگردان مشوچون بیدلان | چون هدف ثابت قدم دررهگذار تیرباش
از گرفتاری مشو غافل درایام نشاط | چون بگلشن میروی چون آب درزنجیرباش
مرد نیرنگ خزان ونوبهاری نیستی | دربساط خاك صائب غنچهٔ تصویر باش

غزل-۱۷۳۴

هررهروی که شوق توسازد روانه اش | ازموج خودچوآب زند تازیانه اش
درقلزمیکه موجهٔ من سیر میکند | خاروخسیست هردوجهان برکرانه اش
ترمی زحدمبرکه چودندان مار ریخت | هرطفل نی سوار کند تازیانه اش
هرکس بنازپایهٔ خود بیشتر کند | فال نزول میزند از بهر خانه اش
هردم هزار بوسه طلب کرد گفتگوی | وامیکند ز سرلب شیرین بهانه اش
مرغیکه دربهار چکد خونش ازفغان | در فصل برگریز چه باشد ترانه اش

از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد — تیر هوائی که نباشد نشانه اش
گر روی سخت ماچو کمان افکند بدور — چون تیر هر که سر زده آید بخانه اش
صائب اگر بیار سخن فهم می رسید — میشد جهان پر از غزل عاشقانه اش

غزل - ۱۷۳۵

دلیکه خانهٔ زنبور شد ز مژگانش — شفای خسته دلانست شیرهٔ جانش
بغیر عشق کدامین محیط خونخوارست — که دست پنجهٔ مرجان بود ز دامانش
امید گوهر سیراب ازین محیط مدار — که غیر چین جبین نیست مد احسانش
نفس گداختگانند موجهای سراب — که شسته اند زجان دست در بیابانش
ساز باجگر تشنه همچو اسکندر — نظر سیاه مگردان بآب حیوانش
بسرمهٔ دل شب چشم خویش روشن دار — که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش
ز میر قافلهٔ عشق چشم زخم مدار — که بر زیوسف مصریست چاه کنعانش
بصدق هر که بر آورد سر زدل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

غزل - ۱۷۳۶

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش — خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش
پیش تیغ آسمان هرگز نیندازد سپر — جوشن داودی صبر و تحمل بایدش
خوردهٔ ازمال دنیا در بساط هر که هست — جبههٔ واکردهٔ پیوسته چون گل بایدش
نغمه پردازی که خواهد روی گل باخود کند — صد هزاران نغمهٔ رنگین چو بلبل بایدش
نازك اندامی که خواهد در کمند آرد مرا — تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
صبر بر جور فلك کن تا بری روی سفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
این کهن معمار پیری را که برگیرد زخاك — زیر بار رهنوردان صبر چون پل بایدش
قطرهٔ آبی که دارد درنظر گوهر شدن — از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
هر که میخواهد که ازسنجیده گفتاران شود — برزبان بند گرانی از تامل بایدش
هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیاز — زهرهٔ تیغ جگر سوز تغافل بایدش

غزل - ۱۷۳۷

غافل زحال طوطی شیرین زبان مباش — باسبز کردههای سخن سرگران مباش

درجبههٔ کشادهٔ گلها نگاه کن / دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوهٔ خوبان سنگدل / قانع زوصل کعبه بسنگ نشان مباش
صبح امید دردل شبهاست بی شمار / قانع زخوان فیض بیك استخوان مباش
سالمترست از دم شمشیر پشت تیغ / دلتنگ از نیامد کار جهان مباش
درچشمها سبك زگرانی شوند خلق / درمحفلی که راه نیابی گران مباش
ای غنچهٔ که دل بزرخویش بستهٔ / غافل زباد دستی باد خزان مباش
هر کس زخوان قسمت خودرزق میخورد / از کم بضاعتی خجل ازمیهمان مباش
یاران رفته را بنکوئی کنند یاد / گرعمر زود میگذرد دلگران مباش
آب روان عمر از استاده خوشترست / آزرده از گذشتن این کاروان مباش
درموسمی که روی زمین یك طبق گلست / صائب چو بیضه دربغل آشیان مباش

غزل-۱۷۳۸

از آب بازی مژهٔ اشکبار خویش / کردیم همچودامن صحرا کنار خویش
راه سخن بمحمل مقصود یافتیم / همچون جرس زنالهٔ بی اختیار خویش
خط تیغ درقلمرو رخسار او کذاشت / آخر سیه زبانی ما کرد کار خویش
دزدان بوسه خال زرخسار می برند / غافل مشو زلعل لب آبدار خویش
ناموس دودمان حیا میرود بباد / چون گل مسازخندهٔ رنگین شعار خویش
خون لاله لاله میچکد ازچشم آفتاب / ترکردهٔ زشبنم می تا عذار خویش
سنگ غروربردهن جام جم زنیم / چون بشکنیم از آن لب میگون خمار خویش
آغوشم ازکشاکش حسرت چوگل درید / شاخ گلی ندید شبی درکنار خویش
جوش سرشك بر سرمژگان ندیدهٔ / ای شعله برمناز برقص شرار خویش
سهلست کاردشمنی خصم کینه جوی / غافل مشو زدوستی دوستدار خویش

غزل-۱۷۳۹

گهر زشرم عرق میکند ببازارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش
مرا بدام کشیدست نازك اندامی / که هم زموی میان خودست زنارش
کجا باهل نظر بنگرد خود آرائی / که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
شهید لاله عذاری شوم که تادم خط / نرفت شرم زبالین چشم بیمارش

برهنه پا سر گلگشت وادئی دارم | که تیشه برجگر برق میزند خارش
بخون طپیدن خورشید پر مکرر شد | بیك کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش
مرید مولوی شمس تانشد صائب | نکرد درگمرعرش دست گفتارش

غزل - ۱۷۴۰

هر کرا داغ نهان عشق سوزد پیکرش | آتش ایمن برون‌می آید ازخاکسترش
ازهواداران آن شمع که بتوان هرسحر | همچوبرك گل پرپروانه‌رفت‌ازبسترش
گرچنین آیینهٔ دل ازغبار آیدبرون | زودخواهدشدیدبیضا کف‌خاکسترش
مستی‌چشمش بدورخطفزون‌ترمیشود | گردخط بیهوش‌داروميكند درساغرش
نوح گر کشتی بدریای محبت افکند | در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش
چون‌دل‌صائب‌خورد آب‌ازتماشای‌بهشت | تلخی چین درجبین‌موج دارد گوهرش

غزل - ۱۷۴۱

درگلستان بلبل ودرانجمن پروانه باش | هرکجا دام تماشائی که بینی دانه‌باش
کفرودین راپرده‌دار جلوهٔ معشوق دان | گاه در بیت‌الحرام و گاه ودربتخانه‌باش
نورحسن لاابالی تاکجا سر برزند | بلبل‌هر بوستان‌وجغد هر ویرانه باش
جلوهٔمردان‌راه ازخویش بیرون‌رفتنست | جوهرمردی نداری چون‌زنان‌درخانه‌باش
دامن‌هرگل‌مگیر وگرد هرشمعی‌مگرد | طالب حسن غریب ومعنی بیگانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران | نشئهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش
تا شوی‌چشم‌وچراغ‌اینجهان چون‌آفتاب | پوشش‌هرتنگدست‌وفرش هرویرانه باش
صحبت شبهای میخواران‌ندارد بازگو | چون‌زمجلس‌میروی‌بیرون‌لب پیمانه باش
ما زبان شکوه‌را درسرمه خوابانیده‌ایم | ای سپهر بی مروت درجفا مردانه باش
خضر راه رستگاری‌دل بدست آوردنست | درمذاق کودکان شیرینی افسانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیزخویش را | دربهاران عندلب ودرخزان پروانه باش
تامگر صائب چراغ کشته‌ات‌روشن‌شود | هردل‌گرمی‌که یا بی گرد اوپروانه باش

غزل - ۱۷۴۲

که‌درون‌خرقه گاهی درکفن‌میجویمش | او درون ماو من در پیرهن میجویمش
اودرون صحبت اندیشه گرم خلوتست | من‌چراغ دل‌بکف‌در انجمن میجویمش

آبرو همچو حسن خود غریب افتاده است | من سفر نا کرده در کنج وطن میجویمش
اینجواب آنغزل صائب که یاران گفته اند | سخت کمیابست آنگوهر که من میجویمش

غزل-۱۷۴۳

بنوحه خانه ایام شاد وخرم باش | بگیر ساغر گلرنگ گو محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی | درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد | چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
مکن نمك بحرامی بسودهٔ الماس | چوشاخ پنبه بدوش از حدیث مرهم باش
زشرم تست که آزار میکشی صائب | تو تیز بردد عرفان زن ومکرم باش

غزل-۱۷۴۴

حرف غبغب که درین نشئه کنی تقریرش | همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهانست | نکتهٔ نیست که پوشیده بود تعبیرش
عشق ازپردهٔ فانوس برون می آید | این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هرکرا دایرهٔ خاق وسیع افتاده است | چار دیوار عناصر نکند دلگیرش
صائب ازحلقهٔ این سخت کمانان سخن | خانهٔ ماست که بر سنگ نیاید تیرش

غزل-۱۷۴۵

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش | بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش
زبخت شور مکن روی تلخ چون دریا | گشاده روی تر از زخم با نمکدان باش
قد نهال خم از بار منت ثمرست | ثمر قبول مکن سرو این بیابان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی | گشاده روی تر از راز می پرستان باش
تمیز نیك و بد روزگار کار تو نیست | چوچشم آینه درخوب وزشت حیران باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلقست | بپوش چشم خود ازعیب خلق وعریان باش
خودی بوادی حیرت فکنده است ترا | برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
درون خانهٔ خود هرگدا شهنشاهیست | قدم برون منه ازحد خویش وسلطان باش
زبلبلان خوش الحان این چمن صائب | مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

غزل-۱۷۴۶

هرکه بیند بچشم بیمارش | میشود در زمان پرستارش

توبه را میشکند خراباتی | لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیدست | آبحیوان زشرم گفتارش
مغز در استخوان شود شرین | چون بخندد لب شکر بارش
خون بدلهای عاشقان کردن | میچکد چون عرق زرخسارش
صلح دادست آب و آتش را | آتش آبدار رخسارش
صبح عیدست در دل شب قدر | درشبستان زلف رخسارش
خار دیوار می‌شود مژه اش | هر که آید بسیر گلزارش
در ترازو بجای سنگ نهند | یوسف مصر را خریدارش
قامت اوست سرخط صائب | چون نگردد بلند گفتارش

غزل-۱۷۴۷

تا بهمواری بر آید کار در تندی مکوش | بدخماری دارداز پی این شراب خام جوش
طوطی از همواری آیینه می آید بحرف | ایکه میخواهی سخن ازما بهمواری بکوش
حجت خامی بود وجد سماع صوفیان | تا رگ خامی بود در باده ننشیند زجوش
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خودست | عیب خودمی پوشداز چشم خلایق عیب پوش
زود میگیرد بدندان ندامت پشت دست | هر که حرف نیکخواهان وانمیگیرد بگوش
در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم | تن بخواری درمده صائب باستغنا مکوش

غزل-۱۷۴۸

چمن برید بمقراض رشك سنبل خویش | سر آمدی ز نکویان بیمن کاکل خویش
کمینه حکم شهنشاه عشق اینحکمست | که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش
اگرچه هست لبت بی نیاز ازپرسش | بپرس حال مرا گاهی از تغافل خویش
فتادگیست که پشتش نمیرسد بزمین | نخصم خویش سوارم من از تحمل خویش
چه تهمتیست درین راه پرخطر صائب | که بسته‌ایم بران توشهٔ توکل خویش

غزل-۱۷۴۹

گاه دریای خم وگه برسر سجاده باش | باسفال وجام زر یکرنگ همچون باده باش
کوته است از صفحهٔ ننوشته دست اعتراض | ازقبول نقش اگر داری بصیرت ساده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف | پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش
عقدهٔ تقدیر را نتوان بناخن باز کرد | بر گزیر ناخن تدبیر را آماده باش
از ثبات پا بیابان طلب طی می‌شود | ازسرت گر بگذرد صد نیزه خون استاده باش
ایکه داری چون هدف ذوق لباس سرخ‌رو | تیر باران نگاه خلق را آماده باش
قسمت غواص گوهر گشت صائب از صدف | زینهار از خاکرویان درنگشاده باش

غزل-۱۷۵۰

بدم چو آتش سوزان بچهره چون زرباش | بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد | تو هم ز آبلهٔ کف یتیم انور باش
دل شکسته بدست آر با تهیدستی | همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین | چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع تو وکیمیای روحانی | چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
زگاهواره تسلیم کن سفینهٔ خویش | میان بحر بلا درکنار مادر باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صائب | ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

غزل-۱۷۵۱

ز موج لطف آن سیمین بناگوش | مرا گر دست چون خط حلقه در گوش
بچشم من بهشت وجوی شیرست | رخ گلرنگ و آن صبح بناگوش
همان درزیر خاکم می پردچشم | که این می درقدح بنشسته از جوش
خلد چون خار گل درپردهٔ چشم | گران چون سنگ باشد پنبه در گوش
خرام خامهٔ مشکین صائب | بود از شوخ چشمان خطا پوش

غزل-۱۷۵۲

برسر حرف آمدست چشم سیاهش | نو خط جوهر شدست تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم نشناسد | میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر شرم و حجابست | داد سخن میدهد زبان نگاهش
باهمه کس گرم الفتست چو خورشید | ساده دل افتاده است روی چو ماهش

دایرهٔ حیرتست حلقهٔ زلفش | مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
دست کشیده‌است از تصرف دلها | زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد برآورده‌است از صف دلها | گرچه ز طفلیست نی سوار سیاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار | سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش | نیست حصاری ز هاله روی چو ماهش
گر نکند روی التفات به صائب | پردهٔ شرم است عذر خواه نگاهش

غزل-۱۷۵۳

گذشته است ز تعریف قد رعنایش | برام کشته زمین سرو زیر و بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند | که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
فتد رهش بخیابان عمر جاویدان | چو سایه هر که تواند فتاد درپایش
مرا بگلشن جنت چه میبری صائب | فکنده است مرا در بهشت سودایش

غزل-۱۷۵۴

در تهیست نظر سوز نبود دیدارش | آه ز آن روز که بی پرده بود رخسارش
هوس جلوهٔ او نیست باندازهٔ من | که جهان زیر و زبر میشود از رفتارش
نفسی کز جگر سوخته آید بیرون | تا دم صبح چرا گرم بود بازارش
سینهٔ نیست که بیداغ تجلی باشد | محملی نیست که لیلی نبود دربارش
به که از کوی خرابات نیاید بیرون | هر که چون دختر رز شیشه بود دربارش
نشد از صبح نوای دل صائب بیدار | نالهٔ نی مگر از خواب کند بیدارش

غزل-۱۷۵۵

سرو گر جلوه کند پیش قد رعنایش | قمر از شهر خود اره نهد برپایش
جرعهٔ اولش از خون مسیحا باشد | چون کشد تیغ ستم غمزهٔ بی پروایش
عارف آن نیست که در بستر گل خواب کند | بردهن در دهن شیر فلک ماوایش
هر که هموار ی و آهسته گری پیشه کند | چون نگه چشم دهد در بغل خود جایش
هر که انگشت بشهد دگر آلوده کند | نیش زنبور چو موسر زند از اعضایش

صائب این آنغزل خواجه کمالستکه گفت سرو دیوانه شده از هوس بالایش

غزل-۱۷۵۶

همان یوسف که مصر آمد بتنك از بس خریدارش بـه پشت کار حسن او نیرزد روی بازارش
هر آن بلبل که بامن دعوی همنالگی دارد بخون او گـواهی میدهد سرخی منقارش
زبس آب صباحت صیقلی کرد ست رویش را نگه صدجای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش
درین مزرع کدامین دانهٔ امید افشانم که درخاك فراموشی نسازد سبز زنگارش
چه خرم گلستانی خوش بلند اقبال بستانی که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش
چو از هندی دوات آید برون طاوس کلك من خورد صد بار پیچ رشك کبك از طرز رفتارش
چو صائب این غزل را بر بیاض دل رقم میزد قلم را نیشکر میـکـرد شیرینی گفتارش

غزل-۱۷۵۷

با تن خاکی نظـرزان عارض روشن بپوش پای در زنجـیر داری چشم از روزن بپوش
پوست چون کرباس بر تن میدرد اوراجنون ناصح بیدرد میگـوید کـه پیراهن بپوش
درغبار دل نهانم چون چـراغ آسیا گرغبار آلوده باشد حرف من ازمن بپوش
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران چشم باطـن واکن وباشبنم گلشن بپوش
جـوشن داودی اینـجا شاهراه پاکیست از دل محکـم زره درزیر پیراهن بپوش
خلوت وصلـت صدغماز صائب در کمین رخـنهٔ در را ببند و دیدهٔ روزن بپوش

غزل-۱۷۵۸

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش کور را فرزند بینـا میشود غمگین مباش
گر ترا ازکار کردن فرصت گفتار نیست رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
چون حباب اینقدر کز کسب هوا در کارتست از تـهی عین دریـا میشود غمگین مباش
گر ترا در پـردهٔ دل نیست حسن یـوسفی مشتری بسیار پیـدا میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد مانـد شبنم جاودان آخر از پستی بیـالا میشود غمگین مباش
آن پرو بالیکه کوتاهست از بـام قفس سایبان فرق طوبـی میشود غمگین مباش
گر نسیم صـــبح غافل از گشاد دل شود گریه‌های تلخ صهبا میشود غمگین مباش

جوهر تیغ زبان را لاف یکدم بیش نیست | صدکاذب زود رسوا میشود غمگین مباش
نقطهٔ خال سیه صائب اگر صاحبدلی | دلنشین تراز سویدامیشود غمگین مباش

غزل- ۱۷۵۹

روح قدسی پیش‌ازین درتنگنای‌من مباش | عیسی وقتی گره درچشم هر سوزن مباش
شد سفیداز انتظارت‌چشم‌خلدازجوی‌شیر | قهرمان عالمی فرمان پذیر تن مباش
در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار | درغم آب و زمین ودانهٔخرمن مباش
چون ز زنگار خودی آیینه را پرداختی | همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلشن مباش
میتوان دیدن زچشم‌عیب‌جویان عیب‌خود | تا میسر میشود زنهار بادشمن مباش
این‌جواب آنکه می گوید حکیم‌غزنوی | ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش

غزل- ۱۷۶۰

حرف سبك نمیبردم از قرار خویش | از هرصدا چوکوه‌نبازم وقار خویش
گربگذرد چوخوشهٔ پروین‌سرم‌زچرخ | افتم چوسایه درقدم شاخسار خویش
شیطان راه مانشود گندم بهشت | ما را بسست نان جوین دیار خویش
تا کی کسی‌بسبحهٔ ریگ روان کند | دردشت غم‌شمارغم بیشمار خویش
عشق غیور تن بکرستن نمیدهد | این‌شعله‌تشنه‌است‌بخون‌شرار خویش
ورصت شور چشمی اختر می‌دهم | خود میشویم‌چشم‌بد روزگار خویش
برشمع مضطرب شده دست حمایتم | عاجز کشی‌چوباد نسازم شعار خویش
شیرین کند بخون دهن تیشهٔ مرا | چون کوهکن ندارم‌طالع‌نکار خویش
از دیدهٔ حسود همان نیش می‌خورم | چون‌داغ‌لاله گر کنم آتش‌حصارخویش
چون شیشهٔ شکسته‌وتاك بریده‌ام | عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش
از من کلاه گوشهٔ شاخی نکشته کم | چون‌سرو بسته‌ام بدل‌تنگ‌بار خویش
چون آفتاب گوهرم از کان عزتست | برخاك اگرفتم نفتم ز اختیار خویش
چون شمع آتشم بر گ‌جان‌اگر زنند | برهم نمیزنم مژهٔ اشکبار خویش
صدوعدهٔ امید بدل داده‌ام دروغ | چون‌من‌مبادهیچکسی‌شرمسارخویش

پوشیده چشم میکند از در بهشت — صائب فتاده است بفکر دیار خویش

غزل-۱۷۶۱

چنین که گم شده از زلفهای تابسرش — به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش
ز سایهٔ مژه بالش شود نگاه آلود — اگر بدیدن روشندلان فتد گذرش
بنفشه رنگ شود یاسمین اندامش — اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش
اگر زاندز کش باخبر نمی گردد — کسیکه گردش چشم تو کرد بیخبرش
اگر بکوه بدخشان رسد فروغ لبش — چو خون مرده شود رنگ لعل در نظرش
غم از شکستن کشتی مخور بقلزم عشق — که هست شهپر توفیق کعبهٔ خطرش
چه لاف قوت پرواز میزند عنقا — زنقش ساده نگردیده است بال و پرش
حریف گریهٔ خونین نمیشود صائب — نزاکت که شکسته است شیشه درجگرش

غزل-۱۷۶۲

شوخی که جلوه گاه بود دیدهٔ منش — چون طفل اشك روی توان دید در تنش
پیداست همچو قبله نما از ته بلور — از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش
آب حیات جامه بشبنم بدل کند — شاید که درلباس کند سیر گلشنش
هرچند نیست قتل مرا احتیاج حکم — حکم بیاشتی گذرانده است گردنش
هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز — درخواب نوبهار رود پای رفتنش
مجنون که ناز ازسك لیلی نمیکشید — امروز خوابگاه غزالست دامنش
صائب تلاش گلشن جنت چرا کند — آزادهٔ که گوشهٔ فقرست مسکنش

غزل-۱۷۶۳

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش — دوعالم چون دوزلف عنبرین افتاده در پایش
اگر چه سرو دارد دربغل منشور رعنائی — بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
خمار وخواب و بیماری وشوخی وسیه مستی — ز یك پیمانه مینوشند می درچشم شهلایش
سخن چندانکه میریزد زچشم دل بآسانی — بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میکشد دوران حسن او — که خوبی دارهائی نیست از مژگان گیرایش

از آن آن سرو سیمین در نظرها سبز می آید
که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش

زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش

زبان العطش گوییست هر مژگان آن ظالم
بخون عاشقان تشنه است از بس چشم شهلایش

گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را
زتاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب
که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

غزل-۱۷۶۴

هر جا که میخزند قناعت گران مباش
پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش

چون بوی گل ردای تجرد بدوش کن
چون سبزه پاشکستهٔ یك بوستان مباش

ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش
بسیار بر رضای دل باغبان مباش

یك حرف بشنو از من و در خلد سیر کن
در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

صائب که منع میکند از جلوه بدر را
خورشید را که گفت که آتش عنان مباش

غزل-۱۷۶۵

در جهان دل مبند و اسبابش
میجهد برق زیر سنجابش

گل سیراب ازین چمن مطلب
العطش میزند لب آبش

بسکه بادام چشم او تلخست
زهر میبارد از شکر خوابش

ملك حیرت چه عالمی دارد
کارمیدست نبض سیمابش

میکشد شمع خویش را از رشك
پیش رخسار آتشین آبش

کی کند یاد از فراموشان
طاق نسیان شدست محرابش

صائب از آسمان امان مطلب
که بخون تشنه است دولابش

غزل-۱۷۶۶

چه سان دل را نگهدارد کسی از چشم فتانش
که گیراتر زشاهین است مژگان سبکبالش

ندیده از غرور حسن هرگز سایهٔ خود را
ندارد رحم برخود هر که میافتد بدنبالش

زرویش چون نگهدارم نگاه طفل مشرب را
که صد دام تماشا هست در هر دانهٔ خالش

مرا آئینه روئی همچو پرتو مضطرب دارد
که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تمثالش

ندارد زهرهٔ گفتار صائب درقناعت هم
گرفتاریکه میسازد شکوه حسن‌او لالش

غزل-۱۷۶۷

خود کرده‌ام‌زشکوه‌ترا خصم‌جان خویش
کافر مباد کشته بـه تیغ زبان خویش

یك مرد در قلمرو جرات نیافتم
دردل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این‌شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گرمست میروم زجهان جای‌طعن نیست
یك کس نیافتم کـه بپرسم نشان خویش

نانش مدام گر بودم همچو آفتاب
هرکس بذره فیض رساند زخوان خویش

دروادئی که خضر زند جوش العطش
دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش

چون سرو درمقام رضا ایستاده ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبهٔ مقصد کجا رسد
دارد هزار مرحلـه تا آستان خویش

غزل-۱۷۶۸

شهسواریکه منم گرد ره جولانش
آفتاب ازمژه جاروب کندمیدانش

عافیت میطلبی‌روسرخود گیر که‌عشق
مهربانیست که از دار بود چوگانش

برگ‌آسایش‌ازین خاك‌سیه کاسه‌مجو
که‌بود ازنفس سوختگـان ریحانش

همت‌سرمه بآن‌چشم سیه عین‌خطاست
سرمه گردیست که‌خیزدزکف‌مژگانش

نظر تربیت از ابـر ندارد صائب
گلستانیکه منم بلبل خوش الحانش

غزل-۱۷۶۹

شکست رنگ‌مراهمچورنگ‌مهتابش
ربود خواب‌مرا نرگس گران‌خوابش

محیط عشق محالست آرمیده شود
بـه تیغ موج بریدند ناف گردابش

بخانه خانهٔ گردون‌نظر سیاه مکن
حذر که گرد رخ اخگرست سنجابش

هنوز مست غروراست چشم اوصائب
نکرده سبزهٔ خط زهردرشکرخوابش

غزل-۱۷۷۰

اززمین دامن بیفشان همسر نامه باش
خانه‌ازیروزبر کن آسمان خرگاه باش

درحریم عفو لاف بیگناهی میزنی
همچو یوسف متهم تهمت ناگاه باش

یوسف من دردسر بسیار دارد اعتبار
باعزیزی برنمی‌آیی همان درچاه باش

شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ / زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش
شبنم بیدست و پا خورشید را تسخیر کرد / چون بلند افتاد همت دست کو کوتاه باش
تا مگر صائب شکست خویش را سازی درست / در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

غزل-۱۷۷۱

زاضطراب دل کند آن زلف عنبرفام رقص / میکند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد / از دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطربی در کار نیست / بی نی و دف میکند گردون مینا فام رقص
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست / مرغ زیرك میکند در حلقه‌های دام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش / میکنند از نارسائی صوفیان خام رقص
رقص ما را نیست چون دور فلك آخر شدن / وقت خوش مطرب چو گردون نیست بی انجام رقص
در طریق عشق بیتابی بود باد مراد / داد کف را بر کران زین بحر خون آشام رقص
ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد / آتشین روئی چو باشد نیست بی هنگام رقص
هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود / خردهٔ جان میکند چون ذره بی آرام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را / چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
پای کوبان میرود سیلاب صائب تا محیط / هر کرا شوقیست در سر میکند هر گام رقص

غزل-۱۷۷۲

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض / گرفت خاك سیه داد مشکناب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی بیناست / که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب زبیم خراج ازین غافل / که گنج میطلبد از من خراب عوض
متاع دل بکسی داده‌ام که خورسندم / زبد معاملگی گر دهد حساب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را / کهمی فروشد و گیرد زمن کتاب عوض
مگر بعشق دلخویش خوش کنم صائب / وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

غزل-۱۷۷۳

افتاد ماه عارض او در وبال خط / زلفش هوا گرفت بیك گوشمال خط
منسوخ گشت چون خط کوفی ز خط نسخ / طغرای چین ابروی او از مثال خط

خواهد فتاد کوکب خال بلند تو / از آه دود سوختگان در وبال خط
رحمی بخاکساری عاشق نمیکنی / تا روی نازکت نخورد خاکمال خط
صائب چه دولتیست که روشن نموده است / چشم سواد خط غبار از خیال خط

غزل-۱۷۷۴

چون برق زود میگذرد آب و تاب خط / زنهار دل مبند بموج سراب خط
یکساعت است شعلهٔ حسن انجمن فروز / غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هرجا غراب سایه کند میشود غریب / ایمن مشو زسایهٔ پر غراب خط
زینسانکه چشم مست تو در خواب غفلتست / ترسم ترا بهوش نیارد شراب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط برسر بنفشهٔ فردوس میکشد / درچشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است / تاکرد احاطه چهرهٔ او را سحاب خط
ازبسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود / رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط
چوندداغ لاله مرهمش از مشک سوده است / صائب دلیکه گردد داغ کباب خط

غزل-۱۷۷۵

زگنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ / اگر زخود نفشانی زبرگ و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را / دماغ سوخته را ازوصال یار چه حظ
خوشست سوختن داغ با سیه چشمان / تراکه داغ نسوزی زلاله زار چه حظ
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش / مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ
درخت خشک زنشو و نما نمی جوشد / تراکه نیست جنون در سر ازبهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار درعشق است / تراکه عشق نورزی ز روزگار چه حظ
ترا که غم نگرفتست در میان صائب / زمهربانی یاران غمگسار چه حظ

غزل-۱۷۷۶

سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع / از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع
از گلاب من دماغ اهل دردی تر نشد / طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع
میشمارم بوی پیراهن شمیم صبح را / منکه دایم ازفروغ خود در آزارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من | میتراود آتش ازانگشت زنهارم چوشمع
از نسیم صبح برهم میخورد هنگامه ام | دردل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
ازگذشت آه وحسرت آنچه آید درشمار | مشت اشکی در بساط زندگی دارم چوشمع
خاراگر ریزند ارباب حسد دردیده ام | مایهٔ بینش شود درچشم خونبارم چوشمع
از سبعی میوهٔ من مینهد پهلو بخاك | بختگی روشن بود ازرنگ رخسارم چوشمع
طعنهٔ خامی همان صائب زمردم میکشم | گرچه میریزد شرر ازسوز گفتارم چوشمع

غزل-۱۷۷۷

می پرستان برسر کوی مغان گردند جمع | تیرهای راست درپیش کمان گردند جمع
گرچه چونبرك خزان امروزبی شیرازه اند | زیریك پیراهن آخرغنچه سان گردندجمع
این پریشان قطرهها کز هم جدا افتاده اند | درکنار لطف بحر بیکران گردند جمع
تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است | جمله باهم درفضای لامکان گردندجمع
چون نسوزد نور وحدت پرده های امتیاز | ثابت وسیاره دریك آسمان گردند جمع
راست کیشان محبت ناوك یك ترکشند | چون گشادی شد بنزدیك نشان گردندجمع
برفراز ای قهرمان عشق قدی چون علم | تا ازطراف این سپاه بیکران گردند جمع
صائب ازدرد جدائی خون خودرا میخورد | هرکجا باهم دویار مهربان گردند جمع

غزل-۱۷۷۸

زسیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب درگلستان جمع
مرا بغنچه درین باغ رشك می آید | که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنائی فهم از چراغ قانع شو | که این دوشمع نگردد بیك شبستان جمع
زموج حادثه مردان نمیروند ازجا | که زیر تیغ کند کوه پابدامان جمع
بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع افتاد | که دام وددهمه باشند دربیابان جمع
بآفتاب جهانتاب میرسد صائب | چوشبنم آنکه کند دل دربگلستان جمع

غزل-۱۷۷۹

درکشاکش اززبان آتشین بودم چوشمع | تانه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیدم با دیدنی مد نگاهم آه بود | درشبستان جهان تاچشم بگشودم چوشمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من   برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چو شمع
سوختم صدبار و از بی اختیاریها نگشت   قطرهٔ آبی بچشم روزن ازدودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش ازمن برده بود   زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را   روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پردههای دل نهفتم اشك را   گوهر خودرا بهر بیدرد بنمودم چو شمع
پردههای خواب را میسوختم ازاشك گرم   دیدهبان دولت بیدار خودبودم چو شمع
روزی مادر دل این تنگ چشمان بازبود   گرچه در محفل زبان بر خاك میسودم چو شمع
مایه اشك ندامت گشت و آه آتشین   هرچه ازتن پروری برجسم افزودم چو شمع
این زمان افسردهام صائب و گرنه پیش ازین   میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

غزل - ۱۷۸۰

منم به نکهت خشکی ز بوستان قانع   زوصل گل بخس و خار آشیان قانع
درون خانه شکارش مدام آماده است   کسیکه گشت بخمیازه چون کمان قانع
زبان دراز بود هر که همچو تیغ بود   بخون ز نعمت الوان اینجهان قانع
چرا طفیلی داغ سیاه کاسه شود   کسیکه همچو هماشد باستخوان قانع
نسیم دامن یوسف زدست نتوان داد   ازآن جهان نتوان شد باینجهان قانع
همیشه درلب بام خطر بود در خواب   ز صدر هرکه نگردد بآستان قانع
ز آب خضر حیات ابد تمنا کن   مشو ز تیغ حوادث به نیم جان قانع
شود خزینهٔ اسرار سینهٔ صائب   کسیکه شد بلب خامش از بیان قانع

غزل - ۱۷۸۱

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع   بخاکپای قناعت ز توتیا قانع
ازان شدهاست بچشم حبابیان شیرین   که از لباس شکر شد ببوریا قانع
بدامن عرق انفعال دست زنند   بعذر خشك نگردید از خطا قانع
همیشه راه به آب بقا نمی افتد   مشو بدیدن ازان لعل جانفزا قانع
خطر زچشم بد چه ندارد آن رهرو   که شد براستی خویش از عصا قانع
میان دام و قفس وحشتی عجب دارم   دل رمیده نگردد به هیچ جا قانع

زمال خویش باحسان تمتعی بردار / مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد / بآبروی نگردد کسی چرا قانع
اسیر بندگران شکم پریشان باد / ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار / شود ز دیدهٔ بینا به پیش پا قانع
زلاله زار شهادت گلی بچین صائب / ببوی خون مشو از خاك کربلا قانع

غزل-۱۷۸۲

ز سوز عشق بود خارخار گریهٔ شمع / بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
بیاکه تا توچو گل رفتهٔ زبزم برون / ز هم نمیگسلد پودوتار گریهٔ شمع
چه سود ازین که بلندست دامن فانوس / چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع
اگرچه دورم ازین بزم می توانم داد / حساب خندهٔ گل باشمار گریهٔ شمع
زخاك سوخته پروانه را بر انگیزد / بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع
خبر نداشتم از شعله های بی زنهار / ز آب راند مرا جویبار گریهٔ شمع
حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن / که بیست گریهٔ اودرشمار گریهٔ شمع

غزل-۱۷۸۳

چندانکه بهارست وخزانست درین باغ / چشم ودل شبنم نگرانست دراین باغ
پیداست ز دامن بمیان برزدن گل / کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن / استادگی سرو از آنست درین باغ
چون بلبل اگرچشم تراعشق کشودست / هرشبنم گل رطل گرانست درین باغ
مهر لب خود باش که خمیازه افسوس / باخندهٔ گل دست و دهانست درین باغ
صدرنگ سخن درلب هر برگ گلی هست / فریاد که گوش تو گرانست درین باغ
هر گل که سر ازپیرهن غنچه برآورد / بر غفلت ماخنده زنانست درین باغ
ای دیدهٔ گلچین بادب باش که شبنم / ازدور بحسرت نگرانست درین باغ
غم گرد دل مردم آزاد نگردد / پیوسته ازان سروجوانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن یك گل / آسوده همین آب روانست درین باغ
بلبل نه همین میزند از خون جگر جام / گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ

خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب سوسن که سراپای زبانست درین باغ

غزل-۱۷۸۴

دمید صبح و نگشتیم آشنای چراغ شبی بروز نکردیم زیر پای چراغ
بنا امیدی من رحم کن کـه میسوزد طبیب برسر بالین من بجای چراغ
همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من دران حریم که تاریك نیست پای چراغ
بس است معذرت کشتنم پشیمانی که آه سرد نسیمست خونبهای چراغ
اگرچه ریخت زهم تـارو پود فانوسم بگردش است همان درسرم هوای چراغ
اگر ستاره بخورشید میرسد صائب کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

غزل-۱۷۸۵

این سرشك آتشین کز دیده میبارد چراغ تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ
گریهٔ ظاهر ندارد جنگ با سنگین دلان میکشد پروانه را واشك میبارد چراغ
میکند کان بدخشان را ببرگ لاله یاد برسر خاك شهیدان هر که میآرد چراغ
سوزبیداری همین دردیدهٔ پروانه نیست تاسحر کوکب ز اشك خویش میبارد چراغ
شعـلهٔ ادراك را لازم بود بخت سیـاه زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ
چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ
میکشد پیوسته آه واشك میبارد مدام از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

غزل-۱۷۸۶

شعله ورگردد زشور عشق آواز چراغ از پر پروانه باشد پردهٔ ساز چراغ
بسکه سودا کرده عالمرا سیه درچشم من میکند هر کرم شب تابی بمن ناز چراغ
صحبت روشن ضمیران پرده سوز غفلتست خواب میسوزد بچشم ازدیدهٔ باز چراغ
چارهٔ بیهوده بالان منحصر در کشتن است غیرخاموشی ندارد سرمه آواز چراغ
کرد رسوا داغ صائب سوز پنهان مرا شد دهان روزن خاموش غماز چراغ

غزل-۱۷۸۷

هرسرائی راکه باشد از دل روشن چراغ میجهد شبهـای تار از دیدهٔ روزن چراغ
میخورد خون از فروغ سینهٔ من داغ عشق میکشد خجلت زخود دروادی ایمن چراغ

سوختم زافسردگی یارب درین محفل کجاست ‌‌ سینهٔ گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ
نیست غیر از گرم رفتاری درین ظلمت سرا ‌‌ یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد ‌‌ آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
تیره بختی لازم بخت بلند افتاده است ‌‌ پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
قدر عاشق میشناسد مرقدش پرنور باد ‌‌ ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
در دل و در سینه من روسیاهی کیمیاست ‌‌ ورنه دارد سینهٔ من از دل روشن چراغ
دودمان دوستی از پرتو من روشن است ‌‌ میفروزد خون گرمم در ره دشمن چراغ
در شبستانی که گردد کلك صائب شعله ریز ‌‌ چاك سازد جامهٔ فانوس را برتن چراغ

غزل-۱۷۸۸

بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ ‌‌ بکنج راه نبردی درین خراب دریغ
بکشوری که دل ساده میخرند آ[illegible] ‌‌ هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ
بخط وخال مقید شدی ز چهرهٔ دوست ‌‌ نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ
درین بهار که یك چهرهٔ نشسته نماند ‌‌ رخی باشك نشستی ز گرد خواب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دلبستی ‌‌ شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ
ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه ‌‌ تو تن چو رشته ندادی به پیچ تاب دریغ
ز بادهٔ که حریفان سبو سبو خوردند ‌‌ به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ
ز وصل دوست بفردوس آشتی کردی ‌‌ صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
تمام عمر تو درفکرهای پوچ گذشت ‌‌ نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ
ز عکس دیدهٔ آئینه سیر شد صائب ‌‌ تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

غزل-۱۷۸۹

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ ‌‌ عاشق از معشوق هیهاتست جان دارد دریغ
آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا ‌‌ بادهن واکردنی حاشا که نان دارد دریغ
آنکه از دندان دهانت پر ز گوهر ساخته ‌‌ نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ
آنکه می بخشد سگان را لقمهٔ استخوان ‌‌ از همای ما ز خست استخوان دارد دریغ
بهتر از سیری تهن بندی باشد شیر را ‌‌ غافل است آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریا می‌شود — کس چرا جانرا ازان جان جهان دارد دریغ

غزل - ۱۷۹۰

به که نطق خویش از اهل زمان دارم دریغ — نغمهٔ داودی از آهن دلان دارم دریغ
حرفهای راست را چون تیر بر دل بشکنم — این خدنگ راست رو را از کمان دارم دریغ
درخور بیجوهران گوهر ببازار آورم — حرف جوهردار از تیغ زبان دارم دریغ
گوهر من بی بها و اهل عالم مفلسند — گوهر خود را ز چشم مفلسان دارم دریغ
گوش گل از پردهٔ انصاف چون خالی شدست — به که منهم نغمه را از بوستان دارم دریغ
در نقاب خامشی یکچند رو پنهان کنم — بکر معنی را ازین نا مهربان دارم دریغ
دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود — به که جنس خویش را زین کاروان دارم دریغ

غزل - ۱۷۹۱

ازبسکه شد ز لعل تو با آب و تاب حرف — شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان یك کتاب حرف
هر حرف از دهان تو پیچیده نامه‌ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
شادابی لب تو از آنست کز حجاب — در لعل آتشین تو میگردد آب حرف
گر هوش کوتهی نکند میتوان شنید — از چشمهای شوخ تو در عین خواب حرف
صائب ره صواب خموشیست یکقلم — ورنه بود میان خطا و صواب حرف

غزل - ۱۷۹۲

گلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف — چین و خطا بیکطرف آن مو بیکطرف
آخر نشانهٔ چکند با هزار تیر — دل یکطرف هزار پریرو بیکطرف
گردد عصای موسوی انگشت زینهار — هر جا فتاده غمزهٔ جادو بیکطرف
یکسان بدیر کعبه نظر کن که میل نیست — شاهین عدل را ز ترازو بیکطرف
صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ — این آب تا نرفته ازین جو بیکطرف

غزل - ۱۷۹۳

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف — میکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار — دارد از پیشانی واکرده صحرا در صدف

درتن‌خاکی دل‌پرخون چه‌دست وپا زند   چون تواند بال‌وپر واکرد دریا درصدف

بربتیمان ازدر ودیـــوار میبارد مـــلال   می‌نشیند گرد گوهررابسیما درصدف

دلشد ازطول‌امل‌محبوس درزندان جسم   گوهر ما را برآمد رشته ازپا درصدف

نیست صائب دربساط بحرباآن دستگاه   آنقدر گوهر که دارد دیدهٔما درصدف

غزل-١٧٩٤

کجا روشن شود چشم زلیخا برتن‌یوسف   که‌عصمت سرزند ازجیب ماپیراهن یوسف

محبت کردچون سیاره‌چشم پیر کنعان را   دران‌ساعت که تهمت‌چاک‌زد پیراهن‌یوسف

حروف خط دیوانم بیکدیگر نمی ماند   چه‌نسبت طرهٔ زنجیررا باگردن یوسف

بخون‌زن‌کجا رنگین‌کند سرپنجهٔ عبرت   دل‌ازمردان رباید غمزهٔ مرد افکن یوسف

مه‌وخورشید رادرسجدهٔ خودداردازطفلی   کجا حسن‌زنان مصر گردد رهزن یوسف

چواز درد غریبی بندبندش در فغان آید   شود زنجیر آهن دل شریك سوزن یوسف

منال ای‌صاحب بیت‌الحزن ازچشم‌تاریکی   که‌خواهی گشت‌بینااز‌جمال روشن‌یوسف

چرا ازتهمت ناگاه غمگین میشود صائب   ترست ازخار تهمت دامن پیراهن یوسف

غزل-١٧٩٥

عاقـلی ازدردمندی ای دل بیمـار حیف   پیش عیسی درد خودرا میکنی اظهارحیف

برخموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را   میشوی قانع بکف ازبحر گوهربار حیف

شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت پذیر   برنیاوردی ازین روزن سری یکبار حیف

مغزرا وامیکنند ازسر سبکروحان و تو   میزنی چون‌بیمغزان گل برسردستار حیف

پربرآوردند ازدرد طلب موران وتو   پای ننهادی برون‌چون‌نقطه ازپرگار‌حیف

استخوانت توتیا گردید ازخواب گران   ترنشدزاشك ندامت دیده‌ات یکبارحیف

غزل-١٧٩٦

نیست برآینهٔ دردی‌کشان گـرد خلاف   میتوان چون جام [illegible] دلهای‌صاف

زان شراب‌لعل‌سرگرمم که‌کمترجرعه اش   [illegible] کام لالهٔ [illegible] تا [illegible]

بادهٔ بیدرد از میخانهٔ دوران [illegible]   [illegible] می [illegible] کرد صاف

خاکساران محبت‌راشکوهی دیگر [illegible]   [illegible] دارد کوه قاف

درنگیرد صحبت عشق وخرد بایکدگر چون دو شمشیرست عقل و عشق و دلچون یك غلاف
هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد دست مرد ورنه هر ناقص جوانمرد دست درمیدان لاف
درجواب اینغزل گستاخ اگر پیش آمده است قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

غزل-۱۷۹۷

نیست آب صافی خاطر روان درجوی خلق میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد ازحرف پهلودار ومن همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
درحریم خاك اگر بامرگ هم بستر شوی به که باشی زندهٔ جاوید از داروی خلق
چون بریزد ازبن هرموی من سیلاب خون نشتری درآستین داردنهان هرموی خلق
چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است سنگ خارا آب شد ازسرکهٔ ا..روی خلق
پیش ازین چون گل چبنم چین دلتنگی نداشت تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی زجوی بی نیازی خورده ام تیغ سیرابست در کام من آب جوی خلق
ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهائیم میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق
نیست چون صائب ترا ازخلق امیدی بدل بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

غزل-۱۷۹۸

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق بود زچهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی که قفل منع ندارد درخزانهٔ عشق
بهرچه دل نهی ازپیش چشم بردارد کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
مگر زسنگ بود پردههای گوش کسی که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسانـد روئی که چهره سوز بود خاك آستانهٔ عشق
بزور عقل گذشتن زخود میسر نیست مگر بلند شود دست و ت‌ازیا..نهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند سبو کشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
حدیث باده چگویم که آب میگردد بهر دلی که زند برق شیشه خانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب که نه سپهر بوجدست ازترانهٔ عشق

غزل-۱۷۹۹

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق پرده پوشدچون کسی برسوزش پنهان عشق

در کف هر موج افتد خشت یونان خرد | از تنور دل بر آرد جوش چون طوفان عشق
بگذر از سر تا حیات جاودان یابی که هست | تیغ زهر آلود خضر از چشمهٔ حیوان عشق
عاشقی نقش تملق از خمیر دل بشوی | فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق
عشق شوری نیست کز مردن ز سر بیرون رود | سر کشد چون گرد باد از خاک سر گردان عشق
من کدامین ذره ام صائب که وصف او کنم | گوی گردون را خلاصی نیست از چوگان عشق

غزل - ۱۸۰۰

آسمان کهنه سبوئیست ز میخانهٔ عشق | بحر یک قطرهٔ تلخیست ز پیمانهٔ عشق
مکن از داغ شکایت که درین روز بهار | میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند | تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد | سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق
سوز عشقست که در مغز جهان پیچیدست | گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون میبود | کعبه میداشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق
از من آداب مجوئید که چون سیل بهار | خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما میگردد | دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش | اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش | هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق
تا دل خون نشده ات آب نگردد صائب | نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

غزل - ۱۸۰۱

در زلف تو آویخت دل از قید علایق | سر رشتهٔ پیوند بود تاب موافق
پهلو بحیات ابدی میزند آن زلف | این است سوادی که باصلست مطابق
از عشق شکایت چه کند حوصلهٔ ما | با کودک بدخو چه کند دایهٔ مشفق
دیگر نشود جمع به شیرازهٔ محشر | هر دل که پریشان شود از نالهٔ عاشق
ای سرو مزن باقد اولاف رعونت | کاین جامه بهر بی سر و پانیست موافق
آگاه ز عیب و هنر خویش نگردد | تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق
نشگفت اگر از تیغ تو واشد دل صائب | جان تازه کند صحبت یاران موافق

چه‌غم ازکار فرو بستهٔ ما دارد عشق / چون‌فلك دردل‌خود کینهٔ ما‌دارد‌عشق
هست‌چون غنچهٔ‌پیکان‌دل‌ما ناخن‌گیر / ورنه‌چون‌صبح دمی‌عقده گشادارد‌عشق
گرچه درپردهٔ‌غیبست‌نهان خورشیدش / ذرهٔ چون فلك بسرو‌پادارد عشق
نیست هر آب‌وزمین‌قابل تخم‌وشررش / دردل‌سوختگان‌نشو ونما دارد عشق
نه‌همین‌دردل‌مابزم سلیمان‌چیده است / عالمی دردل مرموز جدا دارد عشق
چون فلك دایرهٔ بینش‌خودسازوسیع / تابدانی کـه‌چه‌مقدار صفا دارد عشق
آسمان‌موج‌سرابیست‌درین‌دامن‌دشت / که‌من سوخته‌را آبلـه پا دارد عشق
چشم‌خفاش‌زخورشید‌چـه‌بیند صائب / عقل‌بیچاره چه داند که‌چها دارد عشق

غزل-۱۸۰۲

پای گستاخ منه بـردر کاشانهٔ عشق / سر منصور بود کنگرهٔ خانهٔ عشق
حیف‌فرهاد که بااینهمه شیرین کاری / شدبخواب عدم ازتلخی افسانهٔ عشق
گردرآتش‌روی ازخامیت آتش‌سوزد / تاسرت‌گرم نگشته‌است زپیمانهٔ عشق
صندل از بهرسر مردم بیدرد بـود / چوب دار است علاج سردیوانهٔ عشق
شیشه‌بندان ظرافت بهمش‌می‌شکنند / محتسب گر گذرد بر در میخانهٔ عشق
باچه روروی بطوف حرم کعبه کنیم / نیست بر جبههٔ ما صندل بتخانهٔ عشق
رفته‌امدررگ وددریشهٔ دیوارچوکله / نتوان کرد مرا دور ز کاشانهٔ عشق
چون‌سبو شانه‌نهدزدیده‌ام ازباده کشی / کرده‌ام‌ازدل‌وجان‌خدمت میخانهٔ‌عشق
من بمعمورهٔ عقلم ...بشیزی محتاج / گنج برروی هم افتاده بویرانهٔ عشق
قطرهٔ نیست هـوائی ـــود درسر او / میبرد چشم حباب از پی پیمانهٔ عشق
شعله‌راباخس و خاشاك بهم در پیچند / چون‌شود برق‌عنان گریهٔ‌مستانهٔ‌عشق
چشم‌زخمی سبکدستی آنکس‌مرساد / که‌زخاکستر دل ریخت پی‌خامهٔ‌عشق
خون‌دل‌نیز شریکست درین آمیزش / نه‌همین اشك بودگوهریکدانهٔ عشق
سر پیچیدن دستار ندارم صائب / میـروم گـرد سروضع غریبانهٔ عشق

غزل-۱۸۰۳

آتشین‌شدچهرهٔ‌خاك ازمی گارنگ‌عشق / چرخ‌شد خاکستری‌ازآتش بیرنگ‌عشق

چون گذشتی ازفضای دلدرین وحشت‌سرا　　درحور جولان ندارد عرصهٔ شر نگ‌عشق
باکدامین شیشه دل گویم که‌درمیدان رزم　　کردکار مومیائی بادل من سنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا　　ساده‌دل آنکس‌که‌دل‌بندد بصلح‌وجنگ‌عشق
ذره تا خورشید کلبانک اناالحق میزنند　　نغمهٔ خارج ندارد ساز بر آهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشد　　دست‌چون‌بیرون کنداز آستین نیرنگ‌عشق
خامه‌اش را شق بشمشیرشهادت میزنند　　هر که‌چون‌شیرخداصائب بودیکرنگ‌عشق

غزل-۱۸۰۴

جمعیکه پیش خلق گذارند رو بخاك　　پیش از اجل روند زخست فرو بخاك
برمورومار جای نفس‌تنک گشته است　　بردند بسکه آدمیان آرزو بخاك
از هجر شکوه بادر و دیوار میکنم　　چون داغ دیدهٔ که کند گفتگو بخاك
غافل بماندگان نظر ازرفتگان کنند　　گرصد هزار خلق رود پیش‌ازو بخاك
نیشست درنظر رگ ابری که‌خشك‌شد　　صائب مریز پیش کسان آبرو بخاك

غزل-۱۸۰۵

زشبنم است چمن‌را بروی آتشناك　　عرق‌زروی توگردست گل بدامن پاك
تواز فشاندن تخم‌امید دست‌مدار　　که در کرم نکند ابر نوبهار امساك
فروغ آینهٔ جام جم بگیرد زود　　زگرد کینه اگر سینهٔ تو گردد پاك
توفکر نامهٔ خود کن که‌می‌پرستان را　　سیاه نامه‌نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
بچشم‌همت‌ما سرگذشتگان صائب　　یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراك

غزل-۱۸۰۶

عاشق سر گشته‌را از گردش‌دوران چه‌باك　　موج دریا دیده‌را ازریزش‌باران چه‌باك
پاك دامانیست باغ دلگشای آرزو　　یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه‌باك
شمع میلرزد بجان خویش ازبی مایگی　　شعلهٔ پرمایه را زافشاندن دامان چه‌باك
کشتی بی‌ناخدارا بادبان لطف خداست　　موج ازخودرفته راازبحر بیپایان چه‌باك
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را　　پرتو خورشیدرا ازخانهٔ ویران چه باك
سدراه عشق را نتوان شدن تدبیر عقل　　سیل بی‌زنهار را ازتنگی میدان چه باك

سرو از بیمهری بادخزان آسوده نیست صائب آزاده را ازسردی دوران چه باك

غزل - ۱۸۰۷

ازبس شدند زهره جبینان نهان بخاك گردون نشست تاکمر کهکشان بخاك
ازآستان عشق غباریست نوبهار سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاك
آزادگان ز آب حیاتند بی نیاز هرسرو کرده است دوصد باغبان بخاك
قارون زبار حرص بروی زمین نماند دام ازگرسنه چشمی خودشدنهان بخاك
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا خون میخورد کسیکه نمالد زبان بخاك
درگرد سرمه گشت سواد جهان نهان شدسرمه بسکه چشم تماشائیان بخاك
چون تیرهر که راست کندقددرین بساط باقامت خمیده رود چون کمان بخاك
آئینه دار سرو گل و یاسمن بود پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاك
آید بساط خاك زره پوش در نظر ازبسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاك
تامیتوان بدامن پاك صدف فشاند صائب مریز گوهرخودرایگان بخاك

غزل - ۱۸۰۸

کناره گیر ازین قوم بیمروت خشك کهداغ تشنهلبی بودزیب وزینت خشك
نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او فزود تشنگی شوق از کتابت خشك
بهتلخکامی ازآن نوبهار خرم باش کهعشق هاثمری نیست جزمحبت خشك
درین محیط گرانمایه آن کف موجم که دربساط ندارم بجز ندامت خشك
زروی خوب طلبکار حسن معنی باش مَرو زراه چو نادیدگان بصورت خشك
فغان که زاهد بی معرفت نمی داند که کار هیزم تر میکند عبادت خشك
سخن که نیست درو دردتیغ بی آبست زبان خشك شودصائب ازنصیحت خشك

غزل - ۱۸۰۹

زبسکه کرد نهان چرخ تندجان درخاك هزار چشمهٔ حیوان بود روان درخاك
مرا چگونه تواند ز خاك برگیرد چنین کهتا بکمر مانده آسمان درخاك
ریاض جود همان روزبی طراوت شد که کرد ریشهٔ قارون فلك نهان درخاك
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی چوتخم سوخته ماندند جاودان درخاك

شدست گرد ز افتادگی بباد سوار | نشسته است‌زگردنکشی نشان درخاك
تراکه دست تصرف بزیر سنك بود | چه‌سودازین که‌بود گنج‌رایگان‌درخاك
تمیز نیك‌وبد ازسفلگان مجو زنهار | بیکیست مرتبهٔ کاه وزعفران درخاك
چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را | دل رمیده کند سیر آنچنان در خاك
کمان چرخ شود وقتی‌ازکشاکش‌سیر | که‌همچو تیر نشیند زآستان در خاك
دران‌ریاض که‌تیغ زبان کشد صائب | کنند تیغ زبان بلبلان نهان درخاك

غزل-۱۸۱۰

میزنم گرم زبس‌تیشهٔ‌خودبررگ سنگ | میزند پیچ‌وخم‌موی بر آذر رگ سنگ
تاشدازسرمهٔ وحدت نظر من روشن | رشتهٔ‌شمع تجلیست مرا هررگ سنگ
شد بفرهاد ز کیفیت حسن شیرین | بیستون رطل گران‌وخط‌ساغر رگ‌سنگ
ازدم تیشهٔ آتش نفس من کرده است | علم انگشت بزنهار مکرر رگ سنگ
تیغ کهسار در آید بنظر جوهردار | بسکه‌پیچیده‌زسوزدل‌من‌هر رگ سنگ
آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم | که‌شدازخواب‌گرانم‌مژهٔ تر رگ سنگ
چون فرهاد محالست که پامال شود | که‌بخون‌خواهی‌اوبسته کمرهر رگ‌سنگ
صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم | که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

غزل-۱۸۱۱

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ | که از شمار شرر میدهد خبردل تنگ
چکیدهٔ جگر شعله‌است نغمهٔ عود | کمندعشرت رم‌کرده‌است رشتهٔ چنگ
هوای چیدن گل‌دارم از گلستانی | که باغبان‌جهدازخواب‌از پریدن رنگ
شراب عشق درآید اگر بخانهٔ زور | شود ز سیلیهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ
بقید رسم گرفتار شد دل صائب | مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

غزل-۱۸۱۲

آمد بهار وشد در و دیوار لاله رنگ | از جوش لاله‌شیشهٔ پر باده گشت تنگ
از بس کشیده ابر بیرتنگ باغ را | میدان خنده بردهن غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسفست | گردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را — اکنون که گشت روی زمین صورت فرنگ
مطرب چه حاجتست کسی را که میزند — بر سنگ خاره شیشهٔ ناموس بیدرنگ
صائب درین دو هفته که گل جوش می زند — چون داغ لاله بادهٔ لعلی مده زچنگ

غزل-۱۸۱۳

از روی لاله گون تو در خون طپید رنگ — دیوانه وار پیرهن گل درید رنگ
در جام لاله وقدح گل غریب بود — در دور عارض تو بمصرف رسید رنگ
بال و پر رمیدن رنگست موج آب — در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ
آلودگی شود بعلایق روان پاك — کز زخم تیغ تیز برآید سفید رنگ
بال و پر همند حریفان سست عهد — بو میرود بباد چو از گل پرید رنگ
صائب شکسته باش که اینشوخ دیدگان — بر روی هیچکس نتواند دید رنگ

غزل-۱۸۱۴

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ — که از نشانه شود بر خدنگ میدان تنگ
بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است — جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ
بخلق گوش جهان را گشاده گر خواهی — که کفش تنگ برهرو کند بیابان تنگ
دل حبابی اگر بشکند ز تندی باد — چو چشم مور شود ملك بر سلیمان تنگ
بقدر کاوش از این چشمه آب میجوشد — ز سایلان نشود دستگاه احسان تنگ
بچشم هر که ز همت گشاده شد صائب — فضای چرخ بود چون دل بخیلان تنگ

غزل-۱۸۱۵

میکند بتگر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ — من بتی دارم که هر دم می تراشد دل ز سنگ
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست — راز او را چون شرر سازم اگر محمل ز سنگ
تا مبادا از تهیدستی زمن غافل شوند — میکنم پر دامن اطفال را غافل ز سنگ
شام غفلت گر چنین افسانه پردازی کند — پای خواب آلوده می آید برون مشکل ز سنگ
غافلان ز اندیشهٔ روزی دل خود می خورند — برگ عیش کوچه گرد انمیشود حاصل ز سنگ
از محك پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار — سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لالهٔ کوهم شراب من ز جوش غیر تست — میکنم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

درجنون ازسنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست — کردخوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
این جواب آنغزل صائب که پیر بلخ گفت — نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

غزل -۱۸۱۶

پای سعی دیگران آمد گراز صحرا بسنگ — دروطن آمد مرا ازخواب سنگین پا بسنگ
بر دل پر خون عاشق نیست کوه غم گران — میزند پهلو بسزور باده این مینا بسنگ
راه سخت وهمرهان ناساز ومرکب کندرو — هیچ رهرو را زچندین جا نیاید پا بسنگ
بیش وکم را با نظر سنجند روشن گوهران — احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ
باگرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید — سخت دشوارست سیر عالم بالا بسنگ
ناتوانی عقده‌های سهل رامشکل کند — خامه‌های سست را ازنقطه آید پا بسنگ
از دل شب تیرگی بسیاری انجم نبرد — از سرمجنون کجا بیرون شود سودا بسنگ
آه کز خواب گران درراه سیل حادثات — همچو دست آسیا رفتست پای ما بسنگ
نیست جز دندان شکستن چارهٔ کج بحث را — از دم عقرب گره نتوان گشود الا بسنگ
گر بسنگ آید ز ساحل کشتی امید خلق — صائب آمد کشتی ما در دل دریا بسنگ

غزل -۱۸۱۷

چرخست حلقهٔ دردولتسرای دل — عرشست پردهٔ حرم کبریای دل
با آنکه پای برسر گردون نهاده است — بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دلرا بخسروان مجازی چه نسبت است — دارد بدست لطف یدالله لوای دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام — در خاک هم بگرد بود آسیای دل
چندانکه میروی بنهایت نمی‌رسد — بی‌انتهاست عالم بی ابتدای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی — صد شهر عقل گرد سر روستای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود — نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
درزیر آسمان نفسش تنگ میشود — هرکس کشیده است نفس درفضای دل
ما خود چه ذره‌ایم که نه محمل سپهر — رقص الجمل کنند زبانگ درای دل
خود را اگر گرفت جگرداری عالمست — آنرا که از خرام تو لغزید پای دل
بانور آفتاب بانجم چه حاجتست — باخلق آشنا نشود آشنای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی — افتاده است قصر فلك پیش پای دل

غزل - ۱۸۱۸

تا چند گرد کعبه بگردم ببوی دل — تاکی بسینه سنگ زنم ز آرزوی دل
افتد زطوف کعبه وبتخانه در بدر — سرگشتهٔ که راه نیابد بکوی دل
ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بی‌خبر — با زاهدان خشك مكن گفتگوی دل
گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش — کان‌امل آبدار بود شست وشوی دل
درهرشکست‌فتح دگر هست عشق‌را — پرمیشود ز سنگ ملامت سبوی دل
طفل بهانه جوجگر دایه می‌خورد — بیچاره آنکسی که‌شودچاره‌جوی دل
میخانه است کاسهٔ سرفیل مست را — صائب‌زخود شراب بر آرد سبوی دل

غزل - ۱۸۱۹

از آن‌زمان که‌ترا دیددر گلستان گل — زشبنم است‌سراپای چشم حیران گل
زبیغمی دلما پاره پاره گردیدست — ز هرزه خندی‌خودمیشودپریشان گل
یکی هزار شد امید اشك ریزان‌را — گذاشت تاسر شبنم بروی دامان گل
فتاده است دربن دشت سایهٔ لیلی — مزن ز آبلـه برخار این بیابان گل
مپوش چشم چوشبنم‌دربن‌چمن‌صائب — که‌چون‌ستارهٔصبحست برق‌جولان‌گل

غزل - ۱۸۲۰

مکش‌ای سلسله موروبهم اززاری‌دل — که شب زلف بود زنده زبیداری دل
بند زنجیر مراکیست که‌ازهم گسلد — منکه آزاد نگشتم ز گـرفتاری دل
دوسه‌روزیکه‌درین‌غمکده‌مهمان‌توام — بودچون‌غنچه‌مدارم‌بجگرخواری دل
دره‌سیل کشد پای بدامن چون‌کوه — هرکه با جلوهٔ او کرد عنان داری دل
تیغ‌خورشید زخاکسترشب‌نورایست — سبزهٔ بخت بود پردهٔ ز:نگاری دل
پیرستاری دل روز جـزا در مانـد — هرکه صائب نکند چارهٔ بیماری دل

غزل - ۱۸۲۱

مشو چو بیخبران غافل ازنظارهٔ گل — که یکدوصبح بود شوخی ستارهٔ گل
گلی که آفت پـژمردگی نمی‌بیند — همان گل‌است که چینندازنظارهٔ گل

چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق | کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل
دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز | بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
نه شبنمست که از گوش گل چکد صائب | که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

غزل-۱۸۲۲

خنده کردی در گلستان تازه شد ایمان گل | آتش بی‌طاقتی بالا گرفت از جان گل
رخنهٔ تا نیست فیض آفتاب حسن بست | بلبل ما در قفس مست است از احسان گل
بلبلان را در میان آب و آتش غوطه داد | گریهٔ رسوای شبنم خندهٔ پنهان گل
حسن می‌باید که باشد عشق گوهر گو مباش | صد قفس بال و پر بلبل بلاگردان گل
ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش | عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل
یاد ایامی که می‌بست از محبت باغبان | گوشهٔ دامان ما بر گوشهٔ دامان گل

غزل-۱۸۲۳

گلبانگ به از زرست ای گل | غافل نشوی ز حال بلبل
با گوش تو نسبت است در گوش | سرگوشی شبنم است با گل
کاری نگشود ناخن عجز | مردانه زدیم بر تغافل
دیریست که خصم آهنین تن | در خاك منست از تنزل
تا بود دلم خراب غم بود | از موج کمر نه بست این پل
صائب ز نوای آتشینت | خاکستر شد هزار بلبل

غزل-۱۸۲۴

منکه هر پاره دلم هست بصدجا مشغول | با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور بنزدیك نمیفرمایند | اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا می‌گیرم | بتماشای توام بسکه سراپا مشغول
هر نفس عشق دوصد نقش بدیع انگیزد | تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی | هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم | هر که در قافله گردید بسودا مشغول
میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ | شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل / بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است / آه آنزمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق ز بوی سوخته کی تازه می‌شود / اینجا گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما درحریم باغ / خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل
صائب جواب آنغزلی هست اینکه گفت / بلبل ز جام باده ننوشد شراب گل

غزل ۱۸۲۶

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل / که نقد هردو جهانست در خزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خرد فیل مست میگردد / ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا / ز آه و ناله خویش است تازیانهٔ دل
ز نقطه راه بمنزل برند بینایان / وگرنه نیست خط وخال دام ودانهٔ دل
فلك که نقطهٔ پرگاراوست جرم زمین / جزیره ایست ز دریای بیکرانهٔ دل
فریب کارگشایان روزگار مخور / ببر ز آه چراغی بآستانهٔ دل
دو عالمند طلبکار این گهر صائب / فتد بدست که تا گوهر یگانهٔ دل

غزل-۱۸۲۷

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل / زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
درگلشنی که بلبل ما ناله سرکند / شبنم گره چوگریه شود در گلوی گل
مینا شکسته‌ایست مرا سرو درنظر / تا مست گشتم‌از قدح رنگ‌وبوی گل
دود خموشی ازدل آتش برآورد / خاری که ترزبان شود ازگفتگوی گل
ازچاك سینه سیر بیابان گل کند / آنراکه بی‌نیاز زگل ساخت بوی گل
شبنم زشوق روبتوای نوبهار حسن / خوناب‌حسرتست زجام وسبوی گل
شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد / رنگ پریده باز نیاید بروی گل
آبی نزد برآتش بلبل درین بهار / خالیست از گلاب بروی سبوی گل
گیرد زاشك من رگ تلخی گلابها / تا ریشه کرد دردل من آرزوی گل
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق / غافل که بیش میشود ازرنگ بوی گل
هرچند خنده رو بنظرجلوه می کند / ایمن مشو زبرق جهانسوزخوی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ   پر کرده‌ام چوغنچه گریبان ببوی گل

غزل-۱۸۲۸

رفتی وددر رکاب تو رفت آبروی گل   چون سایه درقفای تو افتاد بوی گل
بسیار دم مسیح گرانست بردلم   اینخانه رامگر که گرفتست بوی گل
آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار   خالیست از گلاب مروت سبوی گل
ازگلشنی که دست تهی میرود نسیم   پر کرده‌امچوغنچه گریبان زبوی گل
صائب تلاش‌قرب نکویان نمیکنم   چشم ترست حاصل‌شبنم ز بوی گل

غزل-۱۸۲۹

نیم زپرسش محشر به هیچ باب خجل   که خود حساب نمیگردد ازحساب خجل
نکرد تربیت عشق دردلم تاثیر   چو تخم سوخته گردیدم از سحاب خجل
چنین کهمن خجل از سائلم زبی برگی   ز تشنگان نبود موجهٔ سراب خجل
ز سنگ‌ناوك ابرام برنمی گردد   گدا نمیشود از سختی جواب خجل
زخط بچشم هوسناك شد جهان تاریك   که کور فهم شود زود از کتاب خجل
نظاره اش بنظر اشك گرم میآرد   شد از عذار تو،از بسکه آفتاب خجل
جواب آن غزل حافظست این صائب   که کس مباد ز گفتار نا صواب خجل

غزل-۱۸۳۰

مرو بیرون زعشرتخانهٔ دل   که می میجوشد از پیمانهٔ دل
شراب‌وشاهدوساقی و مطرب   برون آرد زخود میخانهٔ دل
زمین‌گیریست سیر آسمان ها   نظر با گردش پیمانهٔ دل
بمنزل می‌رساند سالکان را   طپیدن های بیتابانهٔ دل
حجاب آسمان ها را نسوزد   فروغ گوهر یکدانهٔ دل
پر پروانه گردد پردهٔ خواب   بهر جا بگذرد افسانهٔ دل
ز سیلاب فنا بر خود نلرزد   بنای محکم کاشانهٔ دل
ندارد صید گاه عالم غیب   کمینگاهی بجز ویرانهٔ دل
زبون‌چون کبك‌درچنگ عقابست   جهان در پنجهٔ شیرانهٔ دل

قیامت میشود هر جا که صائب ز مستی سر کند افسانهٔ دل

غزل-۱۸۳۱

چون نیست پای آنکه زعالم بدر زنم دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان دستی مگر بترکش آه سحر زنم
از گریهٔ شمردهٔ من شد جهان خراب ای وای گر بآبلهها نیشتر زنم
ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمی‌رسد در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
صائب هزار نیش زهر خار می‌خورم در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

غزل-۱۸۳۲

ادب گذاشته برروی یکدگر دستم وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد زبس بفکر تو ماندست زیر سر دستم
کنونکه شمع برون آمدست ازفانوس زبال و پر کف خاکستریست در دستم
گره زکار دوعالم کشودن آسانست نمیرود پی این کار مختصر دستم
بفکر موی میانی فتاده‌ام صائب عجب رگی ز سخن آمدست در دستم

غزل-۱۸۳۳

ما گرانی ازدل صحرای امکان میبریم یوسف بی قیمت خودرا بکنعان میبریم
چنداوقات گرامی در کشاکش بگذرد این چراغ مضطرب اززیر دامان میبریم
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بست مدتی هم غنچه‌ را سر در گریبان میبریم
ریشهٔما نیست درمغز زمین چون گردباد رخت هستی ازبساط خاك آسان میبریم
ما حریف خشك مغزیهای منت نیستیم کاسهٔ خودرا تهی ازبحر عمان میبریم
نیست برق خرمن گل پنجهٔ گستاخ ما مابجای گل زگلشن چشم حسرت میبریم
گرچه مور عاجزیم اما باقبال سخن مسند خود برسر دست سلیمان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را مابامید فنا ازذندگی جان میبریم

نیست صائب بیغمی از وصل گل آیین ما
مازقرب گل چوشبنم چشم گریان میبریم

غزل-۱۸۳۴

دست طمع زمائدهٔ چرخ شسته ایم
ازجان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم

برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت شکسته ایم

موقوف ترکتاز نسیم است کرد ما
برروی برگ گل بامامت نشسته ایم

دربند یك اشاره موجست این طلسم
دل چون حباب برنفس خودنه بسته ایم

فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم
شیرازه اش برشتهٔ زنار بسته ایم

مردم چرا بخرمن ما اوفتاده اند
هرگز بسهو خاطر موری نخسته ایم

مکتوب خویش ازالف آه بسته ایم
کاغذ دریده ایم و قلم را شکسته ایم

صائب بعیب خویش فتادست کار ما
زانرو زبان زنیك و بد خلق بسته ایم

غزل-۱۸۳۵

خیمهٔ دل درسواد اعظم سودا زدیم
دست ازما بود مهرخویش بر بالا زدیم

آبحیوان درعقیق بی نیازی بوده است
ما بظلمت چون سکندر قطرهٔ بیجا زدیم

آستین برهرچه افشاندیم دست ماگرفت
رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

چونحباب ازروزن هستی که عین نیستیست
سربرآوردیم ودیگر غوطه دردریا زدیم

دست ما و دامن بیدست و پائی بعدازین
خام ترشد کار ما چندانکه دست وپا زدیم

کیست صائب خاك تیره تاکند تسخیر ما
خاك بر چشم سپهر از همت والا زدیم

غزل-۱۸۳۶

زبان شکوه فرسودی زچرخ بیوفا دارم
ولی درگرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

بیا ای عشق اگرداری دماغ جلوه پردازی
که ازداغ جنون آئینه های خوش جلا دارم

خبر شرطست ای دشمن زخاك آستان او
مکن کوتاه پایم را که دستی دردعا دارم

زلال زندگی در ساغر من رنگ گرداند
همان خون میخورم گر درقدح آب بقا دارم

بمخمل دستگاهان خواب شیرین تلخ میسازد
شکر خوابی که من برروی فرش بوریا دارم

بیك عالم توجه ازتوچون قانع توانم شد
که من از جملهٔ عالم ترا دارم ترا دارم

رمد ازسایهٔ خود سرو وافتد درقفای او
عنان دل چسان محکم من بیدست وپا دارم

گذشت آنشاخ گل نگرفت بیتابانه دامانش چه خونها درجگر صائب زبخت نارسا دارم

غزل-۱۸۳۷

خیزید تازعالم صورت سفر کنیم تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هرچند نیست قافله درکار شوق را هوئی کشیم وهمسفران را خبر کنیم
چون مور درهوای شکر پر برآوریم برهم زنیم بال وزگردون گذر کنیم
تانقش پای گرم روان پیش راه ما دارد چراغی این ره تاریك سر کنیم
شبرنگ روزگار اگر توسنی کند رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه زدار الغرور مصر چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هرچندرهروان سخن دراه گفته اند طی کنیم راه وسخن مختصر کنیم
باد مراد زود نفس گیر می شود دامن گره بدامن موج خطر کنیم
یاهمچو موج برلب دریا شویم محو یاچون حباب سرزدل بحر بر کنیم
تا میتوان بعالم معنی سفر نمود صائب چرا بعالم صورت سفر کنیم

غزل-۱۸۳۸

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم این زر قلب چه باشد که بکار تو کنم
جان باقی بمن از بوسه کرامت فرمای تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم
همه شب هاله صفت گرد دلم میگردد که زآغوش خودای ماه حصار تو کنم
چوسرزلف امید من ناکام اینست که شب وروز در آغوش وکنار تو کنم
دام من نیست بآهوی تولایق بگذار تا بدام سرزلف تو شکار تو کنم
زلف شدچشم سراپا وترا سیر ندید من بیك دیده چسان سیر عذار تو کنم
آنقدرباش که خالی کنم ازگریه دلی نیست چون گوهر دیگر که نثار تو کنم
من دیبرری تو نظارهٔ یوسف هیهات چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم
کم نشد درد تو صائب بمداوای مسیح من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

غزل-۱۸۳۹

مانه زان بیخبرانیم که هشیار شویم یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

ما در آن صبح و بناگوش صبوحی زده‌ایم — در قیامت چه خیالست که هشیار شویم
ـم که زپشت‌ دری روی ورق میخوانیم — به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم
بحر و کان در نظرش چشم‌تر ست و لب خشك — حسن او را بچه سرمایه خریدار شوم
میشود از نفس سوخته عالم تاریك — ما ببین شوق اگر قافله سالار شویم
سر ما درقدم دار فنا افتاده است — ما نه آبیم که بر دوش کسی بار شویم
تابکی صرف بگفتار شود نقد حیات — صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

غزل-۱۸۴۰

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
باندك روزگاری بادبان کشتی می شد — ز زلف ساقیان سجادهٔ تذویر بردوشم
بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را — که تا فردای محشر من خراب صحبت دوشم
هنوز از طعن خامی نیش میخوردم درین ایام — که بر میداشت از جا نعرهٔ این میخانه از هوشم
کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم
من آن جنس غریبم کاروان آفرینش را — که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را — که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم
فلك بیهوده صائب سعی دراخفای من دارد — من آن شمعم که نتواند داشت پنهان زیر سرپوشم

غزل-۱۸۴۱

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون می نابم — زبان مار شد از مستی غفلت رگ خوابم
بگرد من رسیدن نیست کار هر سبك جولان — که از دریا غبار آلود بیرون رفت سیلابم
پس از عمری که از نیسان گرفتم قطرهٔ آبی — گره شد چون گهر ز تشنه چشمان در گلو آبم
مکن ای شمع با من سرکشی کز با کدامانی — بیك خمیازهٔ خشك از تو قانع همچو محرابم
خموشی بر نیاید با دل پر شور من صائب — نه آن بحرم که مهر لب تواند گشت گردابم

غزل-۱۸۴۲

گاه گاه از دیدهٔ عبرت بدنیا دیده‌ام — کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام
چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند — آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا — روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام

نشئهٔ صهبای عشرت رانمیدانم که‌چیست خوشهٔ از دور در دست ثریا دیده‌ام
پیش چشم من سواد شهرداغ حیرتست عیش‌خودچون‌لاله‌دردامان‌صحرا دیده‌ام
نیست‌صائب‌هیچکس‌ازخورده بینی‌همچومن صد سواد اعظم ازخال سویدا دیده‌ام

غزل-۱۸۴۳

سیه مست جنونم وادی منزل نمی‌دانم کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم
نظر برحال من‌دارندهرکس‌راکه‌میبینم کسیراچون‌خودازاحوال‌خودغافل‌نمیدانم
شکار لاغرم مشاطگی ازمن نمی آید نگارین کـردن سرپنجهٔ قاتل نمیدانم
سپندی را بتعلیم دل‌من نامزدگردان که‌آداب‌نشست‌وخاست‌درمحفل نمیدانم
بغیر ازعقدهٔ دل کز گشادش عاجزم‌عاجز دگر هرعقده‌کایدپیش من‌مشکل‌نمیدانم
من‌آن‌سیل‌سبک‌سیرم که‌ازهرجاکه‌برخیزم بغیر از بحر بیـابان دل منزل نمیدانم
اگرسحراینچنین‌صائب که‌ازکلک‌تومیریزد تکلف‌برطرف من‌سحر راباطل نمیدانم

غزل-۱۸۴۴

چودست درخم‌آنزلف دلنواز کنم بناخنی که‌ندارم چه عقده باز کنم
مرا بهر مژه درعالمیست پادرگل نظر بشاهدوحدت‌چگونه‌باز کنم
فروغ عاریتی آنقدر گزیده مرا که‌همچوشمع‌زبان‌دردهان گاز کنم
یکی‌هزارشودقطره‌چون‌ببحررسد چرامضایقهٔ جـان بـدلنواز کنم
مراکه‌نیست‌دلی‌چون‌حضوردل‌باشد مراکه‌نیست نیازی چرانماز کنم
من‌آنچه‌میکشم‌ازخویش‌میکشم‌صائب چگونه‌ازخودی‌خویش‌احتراز کنم

غزل-۱۴۵

اگرچه نیـک نیم خاك پای نیکانم عجب کـه تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بودن‌ونی روی بازگردیدن چو خنده برلب ماتـم رسیده حیرانم
زشرم ناله‌ام از بس بخاك ریخته‌است زبان چو برگ توان‌رفت‌ازگلستانم
شوم بخانهٔ مردم نخوانده‌چون‌مهمان که من‌بخانهٔ‌خودچون‌نخوانده‌مهمانم
مرا بکنج قفس برزبوستان‌صائب که مغز میشود از بـوی گل پریشانم

منکه از وسعت مشرب بفلك ساخته‌ام پیش خوی تو مکرر سپر انداخته‌ام
روی برتافتن از من ز مسلمانی نیست منکه ابروی ترا قبله نما ساخته‌ام
برگ سبزی ز من از سرو تو هرگز نرسید گرچه سرحلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام
تکمه چاك گریبان خجالت مبند آن سری راکه بامید تو افراخته‌ام
گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام
فارغ از خلدم وآسوده ز دوزخ صائب منکه با سوختن از هر دوجهان ساخته‌ام

غزل-۱۸۴۶

شکوه از کجروی طالع وارون چکنم اژدها میشود این مار بافسون چکنم
دلم اززخم زبان کاغذ سوزن زده شد همچو عیسی نکشم رخت بگردون چکنم
درودیوار بوحشت زدگان زندانست تنهم روی خود از شهر بهامون چکنم
آفت صحبت خلق از دد ودام افزونست نروم در دهن شیر چو مجنون چکنم
هست درگوشه نشینی دل جمعی گرهست در خم می نگریزم چو فلاطون چکنم
چشم بخت فلك از آب مروت خالیست طمع باده ازین کاسهٔ وارون چکنم
دردها کم شود از گفتن ودردیکه مراست از تهی کردن دل میشود افزون چکنم
منکه داغست کزان برسر سودا زده‌ام چتر کیخسروی وتاج فریدون چکنم
منکه از خون جگر نشئهٔ می میابم لاله گون روی خود از بادهٔ گلگون چکنم
سازگاران جهانرا دل ازو پرخونست من باین طالع ناساز بگردون چکنم
من گرفتم بگرستن شودم دیده تهی با لب پر سخن وبا دل پر خون چکنم
بود تا از دل صدپاره اثر کردم صبر رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم
من نه آنم که تراوش کند ازمن گلهٔ میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم
نتوان ساخت تهی دلچو درین عالم خاك دست صائب ننهم بر دل پر خون چکنم

غزل-۱۸۴۷

یك عمر پشت دست بدندان گرفته‌ایم تا بوسه ازان لب خندان گرفته‌ایم
گردیده است در نظر ما جهان سیاه تا جرعهٔ زچشمهٔ حیوان گرفته‌ایم
در بوتهٔ گداز چو مه آب گشته‌ایم کز خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم

افتاده ایم در ته پاسالها چو مور | تا چاروی دست سلیمان گرفته ایم
انگشت حیرتیست که داریم در دهن | کامی که ما ازان لب خندان گرفته ایم
چون صبح از عزیمت صادق بیك نفس | روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته ایم
جز پیچ و تاب نیستکه عمرش دراز باد | کامی که ما زسلسله مویان گرفته ایم
مارا زچوب منع مترسان که همچو صبح | ما تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم
بی چشم زخم گوهر شهوار عزتست | صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

غزل - ۱۸۴۸

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده ام | تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام | تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغناء من | آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام
زود بر فتراك می بندد سر خورشید را | شهسواری را که من درخانهٔ زین دیده ام
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من | نامهٔ اورا ز بس بر چشم تر مالیده ام
بادمی سنجم کنون وشکر طالع می کنم | در ترازوئی که گوهر بارها سنجیده ام
تاچو می صائب کلامم پخته ورنگین شده است | درحریم سینهٔ خود سالها جوشیده ام

غزل - ۱۸۴۹

ما درد می بذوق می ناب می کشیم | از آه سرد منت مهتاب میکشیم
از حیف ومیل پلهٔ میزان ما تهیست | از سنگ ناز گوهر سیراب میکشیم
پاکیست شرط صحبت پاکیزه گوهران | پیش ازپیاله دست ودهن آب میکشیم
برخاك تشنه جرعه فشانی عبادتست | ما باده را بگوشهٔ محراب میکشیم
داریم با کجی طمع راستی ز خلق | گوهر برون ز بحر بقلاب میکشیم
از رفتن حیات که بودیم دل گران | امروز ناز آمدن آب میکشیم
صائب بزور گریهٔ بی اختیار ما | درگوش بحر حلقهٔ گرداب میکشیم

غزل - ۱۸۵۰

کجا مایل بهردل گردد ابروئی که من دانم | کمر می پیچد از یوسف ترازوئی که من دانم
شمارد موج دریای سراب از بی نیازیها | سجود نه فلك را طاق ابروئی که من دانم

زخاشاک جگردوز علایق پاک میسازد / زمین سینه‌ها از آتشین رویی که من دانم
فلک را میکشد چون قمریان در حلقهٔ فرمان / بگیسوی مسلسل سرو دلجوئی که من دانم
مشو نومید اگر یکچند خون در دل کند چشمش / که خون را مشک میگرداند آهوئیکه من دانم
پریشان میکند مغزم نسیم صبح را صائب / زشوخیهای نکهت عنبرین موئی که من دانم

غزل-۱۸۵۱

روزیکه چشم بررخ اوباز می کنم / بر خود زیاده ازهمه کس ناز میکنم
ابرام در شکستن من اینقدر چرا / آخر نه من ببال تو پرواز میکنم
ازبس رمیده است زهم صحبت دلم / وزبال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپندمرا نیست شکوهٔ / احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده ام / انجام را تصور آغاز میکنم
با سینهٔ که نیست درو آه را قرار / صائب تلاش محرمی راز میکنم

غزل-۱۸۵۲

چشم امید بمژگان ترخود داریم / روی خود تازه‌ز آب گهر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دل‌آزاری بود / هرچه داریم بلخت جگر خود داریم
بی گل ابر بهاران نبود دهقان را / این امیدی که بدامان ترخود داریم
ما واندیشهٔ دستار خدا نپسندد / بسر دوست اگر فکر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال خطر می گردد / چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم
صائب آن روز سیه باد که روشن داریم / برق آهی که نهان در جگر خود داریم

غزل-۱۸۵۳

نه ازخامی در آتش ناله و فریاد میکردم / ازین دولت جدا افتادگان را یاد میکردم
اگر میبود در دل رحم آن سلطان خوبان را / چرا در دادخواهی اینقدر بیداد میکردم
نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم / زوحشت خون عالم دردل صیاد میکردم
گر از قیدخودی آزاد میگشتم بشکر آن / هزاران بنده از قید فرنگ آزاد میکردم
من دیوانه را میبود اگر مشت زری چون گل / ز مکتب خانه‌ها اطفال را آزاد میکردم
زگوش پهن گل بلبل نوا پرداز شد منهم / اگر مییافتم فریادرس فریاد میکردم

دل شیرین غبار آلود غیرت میشود صائب　　وگرنه پنجهٔ در پنجهٔ فرهاد میکردم

غزل-۱۸۵۴

گر بملك بیخودی امید جا میداشتم　　میشدم بیرون زخود چندانکه پامیداشتم
نرمی ره شد چو مخمل تاروپودخواب‌من　　جای گل ایکاش آتش زیر پا میداشتم
کلسهٔ منهم اگر بیمغز میبود از ازل　　بهرهٔ از سایهٔ بال هما میداشتم
عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز　　سالها برروی دستش چون دعا میداشتم
عشرت روی زمین میبود صائب زان من　　جای پائی گر در اقلیم رضا میداشتم

غزل- ۱۸۵۵

گوشهٔ کو که‌دل ازفکرسفر جمع کنم　　پابدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خودچنددربن‌خاک سیه‌چون‌انجم　　شب پریشان کنم ووقت سحرجمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس‌را چون‌صبح　　نیست‌ممکن که‌من‌خسته‌جگرجمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزونست مرا　　چون‌دل‌خویش‌ز صد راهگذرجمع کنم
سرو از بی‌ثمری خلعت آزادی یافت　　چه فتادست من خام ثمر جمع کنم
من نه آنم که بشیرازهٔ محشر صائب　　جسم ویران شده را بار دگرجمع کنم

غزل-۱۸۵۶

برو ساقی که‌می درجام صهبای دگردارم　　پری درشیشه ازآئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون‌نرگس‌خمار آلوده‌ایساقی　　که‌من این جام‌زر ازبهر صهبای دگردارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید　　که‌من‌این‌خار خارازسروبالای دگر دارم
نگرددچشم‌من‌روشن‌زهرخورشیدرخساری　　من‌این شمع‌ازبرای مجلس‌آرای دگردارم
نگردد گوهر دربای امکان‌سنگ راه من　　که من درسرهوای سیر دریای دگر دارم
نه‌مجنونم‌که‌چشم آهوان گرددنظر بندم　　نظر برگوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این‌طبیبان میکند دردمرا افزون　　من این دردگرامی ازمسیحای دگردارم
بمن‌عرض متاع خوددهد یوسف نمی‌داند　　که‌من این‌خردهٔ‌جان بهر سودای دگردارم
مراکوه غم ازدل سیر صحرا برنمیدارد　　که‌من‌چون لاله‌داغ‌دکوه‌صحرای دگردارم
مکن تکلیف‌سیر گلشن جنت بمن صائب　　که‌من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

ماداغ توبه بردل ساغر گذاشتیم دور طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم
یك جبههٔ گشاده ندیدیم در جهان پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم
ابرز کام مغز جهان را گرفته است بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم
تادرشمار آبله پایان درآمدیم چون بحر پای بر سر گوهر گذاشتیم
روی زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده است ازبس بخاك پهلوی لاغر گذاشتیم
آئینه ایست آب نما ساغر سپهر بیهوده لب برین لب ساغر گذاشتیم
صائب زانفعال نداریم روی خلق ما خویش را بخاك برابر گذاشتیم

غزل-۱۸۵۸

ماگل بدست خود ز نهالی نچیده ایم دردست دیگران گلی ازدور دیده‌ایم
چون لاله صاف ودردسپهر دورنگ‌را دریك پیاله کرده و برسر کشیده‌ایم
نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستیم چون صبح صدهزار گریبان دریده‌ایم
روی ازغبار حادثه ازهم نمی‌کشیم ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم
دل نیست عقده‌ٔ که گشاید بزورفکر بیهوده سر بجیب تامل کشیده ایم
امروزنیست سینهٔ ما داغدار عشق چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم
چنگ گریز شیوهٔ ما نیست‌چون‌شرار صدبار چون‌نسیم برآتش دویده‌ایم
با بخت تیره ازستم عشق فارغیم دردست زنگی آینهٔ زنگ دیده‌ایم
از جور روزگار نداریم شکوهٔ این گرگ‌را بقیمت یوسف خریده ایم
صائب زبرگ‌عیش تهی‌نیست دست‌ما چون‌غنچه‌تابکنج دل خود خزیده‌ایم

غزل-۱۸۵۹

رخت‌ازین دنیای‌پروحشت بیکسو میکشم خویش‌را درگوشهٔ آن‌چشم جادو میکشم
میکند موج سرابش کار تیغ آبدار دربیابانی که من گردن چوآهو میکشم
کوسرفردی که ازعالم سبکبارم کند کز دو سردایم‌گرانی چون ترازو میکشم
پیش‌ازین آهو بچشم‌اعتبار سك نداشت این‌زمان ناز سك‌لیلی زآهو میکشم
چشم‌اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا حرف‌ازوبی‌پرده‌چون‌چشم‌سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم / با بر سر گنج و گهر از آبله دارم
آتش بزر اینجا بفروشند دمن خام / گرمی طمع از مردم این قافله دارم
آن راه نوردم که تهی پائی خود را / پیوسته نهان از نظر آبله دارم
از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است / عمریست که من ربط باین سلسله دارم
مینای فلك ظرف می عشق ندارد / کی طاقت این می من بیحوصله دارم
گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش / پیش که روم منکه زعالم گله دارم
صائب بجز از سینهٔ خود چاك زدن نیست / شغلی که درین عالم پرمشغله دارم

غزل- ١٨٦٠

درآن شبها که ازیاد توساغر بود دردستم / ز هر ناخن هلال عید دیگر بود دردستم
زطوفان حوادث زان نکردم دست وپا گم / که از رطل گران پیوسته لنگر بود دردستم
دوعالم چون سلیمان بود درزیر نگین من / درین میخانه چندانی که ساغر بود دردستم
چه بامن میتواند شورش روز جزا کردن / که ازدل سالها دامان محشر بود دردستم
نمی جنبم چوخون مرده از نشتر خوشا وقتی / که خون از اضطراب عشق نشتر بود دردستم
زهشیاری زبون گردش گردون شدم ورنه / بمستیها عنان سیر اختر بود در دستم
دران گلشن که می ازساغر توحید میخوردم / زهر برگ گلی دامان دلبر بود دردستم
زقحط دلربایان ریختم درپای خود صائب / وگرنه یك جهان دل چون صنوبر بود دردستم

غزل-١٨٦١

تا زبیحاصلی خویش نظر یافته ام / ازخذف گوهر وازبید ثمر یافته ام
آب گشتست درین باغ دلم چون شبنم / تاز خورشید جهانتاب نظر یافته ام
برسانید بمن قافلهٔ کنعان را / که ازان یوسف گم گشته خبر یافته ام
سیر گل باد بمرغان چمن ارزانی / کانچه من یافته ام درته پر یافته ام
چون کشم پای بدامان قناعت صائب / منکه سود دوجهان را زسفر یافته ام

غزل-١٨٦٢

بدورخط ازان سیب زنخدان بیش میلرزم / زآسیب چه خس پوش پرجان بیش میلرزم
عزیزی خواری وخواری عزیزی بار میآرد / درآغوش پدر ازچاه وزندان بیش میلرزم

زعریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را
من آن شمعم که در فانوس بر جان بیش میلرزم

کمان بالوپر پرواز گردد تیر بی پر را
در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

زمن بلبل کند پهلو تهی صائب نمی داند
که من از باغبان بر این گلستان بیش میلرزم

غزل-۱۸۶۳

باتجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم
میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست
در خطر گاهیکه من چون خوشه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سرمه در چشمم کشند
از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین
میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبهٔ دیوانهٔ صائب بمن دادست عشق
سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

غزل-۱۸۶۴

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم
دانهٔ خود در زمین شور بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاك چشم
ما ر کودك مشربی تخم تماشا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاك افشاند و ما دیوانگان
دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
ما که سر تا سر درودیم آنچه اینجا کاشتیم

در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود
ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست
تخم مهر او بدل پیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس و ندامت بود صائب خوشه اش
غیر تخم اشك هر تخمی که اینجا کاشتیم

غزل-۱۸۶۴

میدود اشك یتیمی بسکه بر رخساره ام
سینه چون کشتی بدریا میزند گهواره ام

دیدن یك روی آتشناك را صد دل کم است
من بیکدل عاشق صد آتشین رخساره ام

سنگ طفلان چون فلاخن بال پرواز منست
سختی دوران چه سازد بادل خونخواره ام

نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم
بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره ام

شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه
نیست حاجت روی گردانیدن از نظاره ام

بیخودی چون غنچه در من دست و دل نگذاشته
میکند باد سحر گاهی گریبان پاره ام

بسکه صائب ریزد از چشمم سرشك آتشین
رشتهٔ شمعست گوئی رشتهٔ نظاره ام

ترا از خواندن مکتوب من شکست میدانم — جواب نامهٔ ناخوانده‌ام جنگ است میدانم
بیم از دور باش خار و منع باغبان درهم — که با خونین دلان آن غنچه یکرنگ است میدانم
ازان چون زخم میسازم گریبان پاره از شادی — که خونم زرق آن لبهای گلرنگ است میدانم
امید بوسه هردم دستگاه تازه میپیچد — زخط هر چند وقت آن دهن تنگ است میدانم
ز آه و نالهٔ بیجا چرا خود را سبک سازم — که نمکینش بکوه قاف همسنگ است میدانم
چرا صائب زسنگ کودکان پهلو تهی سازم — گشاد کار من چون شیشه از سنگ است میدانم

غزل - ۱۸۶۶

زخال عنبرین افزون ززلف یار میترسم — همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
ازان چون شبنم گل خواب در چشمم نمیگردد — که از چشم تماشائی برین گلزار میترسم
زخواب غفلت صیاد ایمن نیستم از جان — شکار لاغرم از تیغ لنگر دار میترسم
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد — من از همواری این خلق ناهموار میترسم
زبس نامردمی از چشم نرم دوستان دیدم — اگر بر گل گذارم پا ز زخم خار میترسم
زتیر راست رو چشم هدف چندان نمیترسد — که من از گردش گردون کجرفتار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می باشد — زتار سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم
بد از نیکان و نیکی از بدان بس دیده‌ام صائب — زخار بی گل افزون از گل بیخار میترسم

غزل - ۱۸۶۷

هوالغ ور زجوش شراب میشنوم — صریر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش — که بوی زنده دلی زان تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو — تو بستن در و من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت — ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می آیی — که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانهٔ که سردار آن شود رنگین — بهر چه مینگرم بیحجاب میشنوم
چه حرفهای خنک صائب از سیاه‌دلان — به پشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم

غزل - ۱۸۶۸

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم — بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم

شب گذشته کجا بودهٔ که خوابیدست
بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم
زدل چو آینه چینم بساط حیرانی
نه‌شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
مباش بیحرکت زینهار در گلشن
بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید
وگرنه سهل بود دیدن وندیدن چشم
زبان‌وگوش چه‌حاجت چو هست بینائی
که‌بانگاه بود گفتن وشنیدن چشم
خبرز گردش پرکار میدهد مرکز
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
شریف را بخسیس احتیاج می افتد
که‌برگ‌کاه بود داروی بریدن چشم
چه‌سرمه مشت وجود غبار من صائب
بباد میرود از یك نفس کشیدن چشم

غزل-١٨٦٩

ماهوش خود بیادهٔ گلرنگ داده ایم
گردن‌چوشیشه برخط ساغرنهاده ایم
برروی بحر باد مرادست سیر ما
چون‌موج ماعنان بکف بحرداده‌ایم
یك‌عمر همچو غنچه درین میهمانسرا
خون‌خورده‌ایم تاگره دل گشاده ایم
چون‌طفل نوسوار بمیدان اختیار
درچشم خود سوار ولیکن پیاده ایم
گوهر نمی‌فتد ز بها از فتادگی
سهلست اگر بخاك دو روزی فتاده ایم
صائب بود ازان‌می لب‌خوش‌خمار ما
بیدرد را خیال که مخمور باده‌ایم

غزل-١٨٧٠

دوعالم شد زیاد آن‌سمن سیما فراموشم
بخاطر آنچه‌میکردید شد یکجا فراموشم
چه‌فارغبال میکشتم درین عالم اگر میشد
غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم
سپند اوشدم تاازخودی آسان برون آیم
ندانستم شود برخاستن ازجا فراموشم
زمن یك‌ذره‌تادرسنگ‌باشدچون‌شرر باقی
نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه‌ازمنزل نه ازره نی‌زهمراهان خبر دارم
من آن کورم که‌رهبر کرده‌در صحرا فراموشم
باستغناتوان‌خون درجگر کردن نکویانرا
ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم
نیم من دانهٔ صائب بساط آفرینش را
که درخاك فراموشان کند دنیا فراموشم

غزل-١٨٧١

ما ز آب زندگی با دیدهٔ تر ساختیم
بادل روشن زظلمت چون‌سکندرساختیم

تشنگی میشد زیاد از آب تلخ وشور بحر — در صدف باقطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدام تازه ایست — ما که خودرا درقفس بی بال وبی پر ساختیم
پنبهٔ خشکی ازین می قسمت حلاج شد — ما ازین مینا لب خود چون قدح تر ساختیم
گوشهٔ گمنامئی کردیم صائب اختیار — خویش را ایمن زچشم شور اختر ساختیم

غزل-۱۸۷۲

تا زاهل حیرتم خاطر پریشان نیستم — شمع بی فانوسم آن روزیکه حیران نیستم
تیغ بی آبم بدست کارفرمایان عشق — چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
میرسانم خانهٔ آئینهٔ خودرا بآب — چون سکندر درتلاش آب حیوان نیستم
برق آفت در کمین خرم جمعیت است — تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
شبنم خودرا بهمت میبرم بر آسمان — در کمین جذبهٔ خورشید تابان نیستم
خویش را فربه نمیسازم زخوان دیگران — چون مه نو کاسه لیس مهر تابان نیستم
نقش امیدی که من ازعشق دارم درنظر — گر ببازم هردو عالم را پریشان نیستم
میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را — چون صدف درزیر بار ابر نیسان نیستم

غزل-۱۸۷۳

بمن گر درد وداغی میرسد خوشحال میگردم — که ازلب تشنگی سیراب چون تبخال میگردم
زوحشت سایه را چون نافه از خوددور میسازد — غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
سگ ازهمراهی اصحاب کهف ازشیر مردانشد — ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم
زکوه درد لنگر میتوانم بست دریارا — چو بید ار دان بظاهر گرچه فارغبال میگردم
گزیدم خاکساری بسکه ارباب طریقت را — ندانستم زهمواری فزون بر بال میگردم
چرا بیهوده گردم گرد خرمن تنگ چشمانرا — چو من قانع بگرد ازدانه چون غربال میگردم
چه با من میتواند کرد صائب آتش دوزخ — چو من آب ازحجاب زشتی اعمال میگردم

غزل-۱۸۷۴

نه امروزست سودای جنون را ریشه درجانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما درفرامش خانهٔ چاهم — گل خورشید اما در کنار طاق نسیانم
لب افسوس گر غافل بدندان آشنا سازم — دوچندان میبرد مقراض قسمت ازلب نانم

چنان محروم که اشك تلخ درچشمم نمیگردد ‏ قیامت گر نمکدان بشکند درچشم حیرانم
زمن سنجید وضع عالم و بشکست رزق من ‏ همین من درین بازار پر آشوب میرانم
تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد ‏ که چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم
بگرد خوان مردم چو نمکس ناخوانده چون گردم ‏ که من درخانهٔ خود ازحیا ناخوانده مهمانم
نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صائب ‏ من آن خضرم که باشد آب پرواز آب حیوانم

غزل-۱۸۷۵

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم ‏ چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
بپاك چشمی من شبنمی ندارد باغ ‏ زدست هم بربایند گلعذارانم
زمشت خاروخس من سفر نمی آید ‏ مگر ببحر برد سیل نوبهارانم
هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال ‏ اگرچه قافله سالار بیقرارانم
بشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون ‏ خراب کردهٔ جولان بی سوارانم
همانکه داده غمم غمگسار خواهدشد ‏ گسر بغم بگذارند غمگسارانم
بگرد من نرسد گرد خوش عنان صائب ‏ که من کداختهٔ آتشین عذارانم

غزل-۱۸۷۶

مادرین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم ‏ عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
رفته است ازدست ما بیرون عنان اختیار ‏ درکف دوست چون برگ خزان افتاده ایم
نه سرانجام اقامت نه امید بازگشت ‏ مرغ بی بال وپریم از آشیان افتاده ایم
اززمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر ‏ دربیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
درخطر گاهی که پاکبك است هم پرواز کوه ‏ ما گران جانان مگر حیران افتاده ایم
سخت جانی بردل ما کار مشکل کرده است ‏ همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم
چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ وا کرده ایست ‏ گرچه ما درعرض مطلب برزبان افتاده ایم
کجروی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر ‏ ازچه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

غزل-۱۸۷۷

سر آزادهٔ چون سرو ازین گلزار میخواهم ‏ دل خودرا زمانی محرم اسرار میخواهم
نمیسازم بسنگ کم سبك میزان همت را ‏ مراد هر دوعالم را ازو یکبار میخواهم

نمیگیرد بخود شیرازه اوراق وجود من عبث گه رشته گه تسبیح و گه زنار میخواهم
بسیم قلب یوسف‌را نمیگیرند از اخوان من انصاف ازخریداران درین بازار میخواهم
مگر کار مراهم صورتی پیدا شود صائب دمی ازتیشهٔ فرهاد شیرین کار میخواهم

غزل-۱۸۷۸

چون قدح ازعکس ساقی دربهشت افتاده‌ام درخرابات مغان خوش سرنوشت افتاده ام
خاروگل آب ازبهارستان وحدت میخورند من زغفلت درتمیز خوب و زشت افتاده‌ام
خم بفکر خاکساریهای من خواهد فتاد چندروزی برزمین گرهمچوخشت افتاده‌ام
چون بداغ غربت من دل‌نسوزد سنگ را خال موزونم که بررخسار زشت افتاده ام
درجهان آب وگل از درد وداغ عشق او دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
منکه صائب تابکردن درگل تن مانده‌ام زینچه‌حاصل کز ازل گردون‌سرشت‌افتاده‌ام

غزل-۱۸۷۹

چندچون تن پروران تعمیر آب وگل کنم رخنه های چشم را محکم زجان‌ودل کنم
میشود دل‌چون‌صدف درسینهٔ تنگم دونیم تادرین دریای پرخون گوهری حاصل کنم
کوه‌میلرزد زبیسنگی درین آشوب‌گاه من‌چسان‌لنگر درین‌دریای بی‌ساحل کنم
همت من درفضای عرش جولان میکند سر برآرد ازفلك تخمی که زیرگل کنم
بس‌که ازگرد یتیمی مایه دار گوهرم دردل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم
میکدازد شرم همت گوهر پاك مرا بحر را صائب اگر دردامن ساحل کنم

غزل-۱۸۸۰

سرگرم عشقم از غم‌دستار فارغم از کفر ودین و سبحه وزنار فارغم
درسینه لاله زار تجلی رسانده ام از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
آفاق را زرخنهٔ دل سیر میکنم ازقبض وبسط دیدهٔ خونبار فارغم
ردو قبول خلق بیکسو نهاده ام زاقرار این گروه وزانکار فارغم
جغدوهماست‌درنظرم‌مرغ یك‌قفس زاقبال بی نیازم و زادبار فارغم
دانسته‌ام که درد من ازخانهٔ منست از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چوشبنم سفر کنم ازسنگ راه کشمکش خار فارغم

راضی شوم بقیمت خود خاک اگر دهند | ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان‌سرا | با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگر خوار عشق را | جائی رسانده‌ام که هم از کار فارغم
دانسته‌ام شفا و مرض از دکان کیست | صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

غزل-۱۸۸۱

یکعمر زهر خاروخسی ناز کشیدیم | تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود بر آورد | ما رخت ز انجامه بآغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی | یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود بر سوائی نکهت | هر پرده که برچهرهٔ این راز کشیدیم
نشناخت کس از جوهریان جوهر مارا | صائب گهر و در بصدف باز کشیدیم

غزل-۱۸۸۲

از روی کرم سرزنش خار میکشم | دایم زحسن خلق خود آزار میکشم
نازی که داشتم بپدر چون عزیز مصر | درغربت این‌زمان زخریدار میکشم
مژگان‌صفت بدیدهٔ خود جای میدهم | ازپای هر که در راه او خار میکشم
از بس باحتیاط قدم می‌نهم بخاک | دست نوازشی بسر خاک میکشم

غزل-۱۸۸۳

گر شوی باخبر از سوز دل بیتابم | دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم
محرمی نیست‌در آواق بمحرومی‌من | عین دریایم و سرگشته تراز گردابم
خامشی داردم ازمردم کج بخت‌ایمن | نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم
بسکه آلودهٔ عصیان شده‌ام میترسم | که‌درین گرد زمین گیر شود سیلابم
نبض‌من‌چو نرگس‌سنگست‌ز جستن‌ایمن | بسکه‌سنگین‌شده‌زافسانهٔ‌غفلت خوابم
شورمن حق نمک برهمه دلها دارد | نیست‌ممکن که فراموش کنند احبابم
برگ‌عیش است مرا باعث‌غفلت صائب | همچو نرگس برد ایام بهاران خوابم

غزل-۱۸۸۴

شود بار دام آنرا که از دل بار بردارم | نهد پا بر سرم از راه هرکس خار بردارم

اگر ازشکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم | که دردیوان محشر مهر ازین طومار بردارم
چو مینای پر ازمی فتنه ها درزیر سر دارم | شود پرشور عالم چون ز سر دستار بردارم
گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب | اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

غزل - ۱۸۸۵

اگرچه باگل دمساز میشود شبنم | چو صبح شد بفلك بازمیشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیدست | که زود خانه برانداز میشود شبنم
زپرده خیرگی چشم چون برون آید | بآفتاب نظر باز میشود شبنم
درین حدیقهٔ زنگار گون نمی ماند | بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگرز دامن گل تکیه گاه سازندش | چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
صفای دل بکف آورکزین ره روشن | سبك بعالم آغاز میشود شبنم
چه پایه دامن غفلت کشیدهٔ صائب | قرین مهر بپرواز میشود شبنم

غزل - ۱۸۸۶

از خویش میرویم وترایادمیکنیم | درکوه قاف سیر بریزاد میکنیم
هرقسم بندگی که بر آید ز دست ما | نسبت بسرو وسوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار | درکوه ودشت ناله وفریاد میکنیم
درشادمانی دل خصم است فتح ما | باخلق درشکست خودامدادمیکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش | زهاد را بمیکده ارشاد میکنیم
لذت نمانده است در آیینهٔ حیات | برعیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان تلخ | شیرین بخون تیشهٔ فرهاد میکنیم
چون سایهٔ هما نظر التفات ما | صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

غزل - ۱۸۸۷

اگر دو روزدرین تیره خاکدان ماندم | گمان مبر که زپرواز لامکان ماندم
ببازگشت رقیبان امیدها دارم | اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
ببوی وصل گل از آشیان سفر کردم | بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
چنانکه معنی نازك ز نارسائی لفظ | نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم

رگل سیم سکد ت دهری‌دا کرد — کهٔ حموش‌چوسوس صدذ ماندم
عرو. جمع رون سدره بوسق است — گذشتم اردوچون ز کاروان‌ماندم
رفکرجسم بپرداختم بجان صائب — رصد شکار بیابهشت ستحون‌ماندم

غزل-۱۸۸۸

چه‌سازد گرد گلفت بادل شادی که‌من دارم — ندارد پای در گل سرو آزادی که من دارم
زحیرت چشم آهورا بآهو دام می‌سازد — نمیخواهد کمند و دام صیادی که‌من دارم
گرانی میکند چون تیشه برمن هر برکاهی — ز بس فرسوده گردید دست بنیادیکه‌من دارم
نمی گردست درشرع محبت تهمت نسیان — که ذکر خیر احسانست اورادیکه‌من دارم
که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمی آید — که دایم در نظر باشد پریزادیکه‌من دارم
ازان درعود گیها شد موبرانگور من صائب — که بر نگرفت از من چشم صیادیکه‌من دارم

غزل-۱۸۸۹

گر در اقلیم رضا کاشانهٔ می‌داشتم — وز بهشت نقد تحاخانهٔ میداشتم
گردتنهائی بمن این‌خاکدان‌رادلنشین — میشدم آواره گر همخانهٔ میداشتم
بیسرانجامی مرادارد مسلمان اینچنین — میشدم کافر گر سجانهٔ میداشتم
نامهٔ اعمال را دین بیش میکردم سیاه — گر امید گریهٔ مستانهٔ میداشتم
گردوبرابی نمیگردید ارحسائی بلند — در خور سیلاب اگر ویرانهٔ میداشتم
از نزول غم نمیشدخانهٔ یکدل خراب — گر بقدر درد و غم کاشانهٔ میداشتم
آنچه ازخون جگر در کامهٔ من کرد چرخ — جمع گر میساختم میخانهٔ میداشتم
باعث آزادی چندین دبستان طفل شد — کاش من هم طالع دیوانهٔ میداشتم
میتو ستم کره صائب ببال برق زد — گر بکشت خود امید دانهٔ میداشتم

غزل-۱۸۹۰

از زلف او چگونه دل ناتوان کشم — دردست دل کشیدن ... کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ هست — خارت با سیب مگر رگ ... کشم
از بیم چشم چون گل رعنا بین حسن — [illegible] کشم
چون موج در میان و کنارم کشد محیط — هرچند خویش را بکنار زمین کشم

صائب ز گل چو قسمت من نیست غیر خار | بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

غزل-۱۸۹۱

چون شمع چندمن بزبان گفتگو کنم | روشن‌دلی کجاست بجان گفتگو کنم
ملمین خون‌مرده دلم را سیاه کرد | تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان | هرجا من شکسته زبان گفتگو کنم
روشندلی نماند درین باغ و بوستان | باخود مگر چو آب‌روان گفتگو کنم
باتیغ او که ازرگ جانهاست جوهرش | چون‌من برای خردهٔ جان گفتگو کنم
صائب زپیچ وتاب که عمرش دراز باد | گاهی ازان میان ودهان گفتگو کنم

غزل-۱۸۹۲

پیام دوست ز باد بهار میشنوم | ز چاك سینهٔ گل بوی یار میشنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی‌میانجی حرف | ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم
ازان ز سیرچمن میبرم زخود پیوند | که ذکر اره ز هر شاخسار میشنوم
چه آتش است که درمغز خاك افتاده است | که العطش زلب جویبار میشنوم
شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند | حکایتی که درین روزگار میشنوم
مرا چو تیشهٔ فرهاد می‌خراشد دل | صدای کبك گر از کوهسار میشنوم
بگوش پنبهٔ سیماب مینهم صائب | زهر که حرف دل بیقرار میشنوم

غزل-۱۸۹۳

ترك سر کردم ز جیب آسمان سر برزدم | بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق من است | بسکه خود را درسراغ او بیکدیگر زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه دل | کز غبار سینه گل بر روزن مجمر زدم
درعقیق بی‌نیازی بود دریاهای فیض | ساغر خود را عبث برچشمهٔ کوثر زدم
تشنهٔ دیدار برگردد ز دریا خشك لب | نعل وارون بود هر جامی که بر کوثر زدم
اخگر افسردهٔ من پردهٔ خاکسترست | ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من | آسمان جنبید برخود اززمین تاسر زدم
هرقدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه‌ام | چون حباب ازساده‌لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجامی نشود درهزت هوشم چون پایهٔ [illegible] گرانست بدوشم
غم در دل میخانه خمارم نگذارد گرحلوهٔ ساقی نشود رهزن هوشم
با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح روشن رازآنم که نوان کرد خموشم
دردل شکند شیشه مراخندهٔ گلها آواز تو آندم که رسیدست بگوشم
فریاد من از سوختگیهاست چو آتش چون باده زخامی نبود جوش وخروشم
صائب منم آن نغمه‌سرا کزدل پرجوش موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

غزل-۱۸۹۵

چگونه دردخوداز مردمان نهان دارم که‌ازشکستگی رنگ ترجمان دارم
نمانده‌است مرا دربساط جز آهی هزاردشمن ویك تیر درکمان دارم
سرابدازجگر تشنکان بادیه نیست خجالتی که من ازروی میهمان دارم
بمرگ قطع امیدازخدنگ اونکنم هنوزصبح امیدی ز استخوان دارم
گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت توقعی که من ازخط دلستان دارم
سرنیاز مرا پایمال ناز مکن که حق سجده برآن خاك آستان دارم
شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور ز شوره زار تمنای زعفران دارم

غزل-۱۸۹۶

زخال روز سیاهی که داشتم دارم ز زلف رشتهٔ آهی که داشتم دارم
رسید اگرچه بپایان چوشمع گریهٔ من ز اشك و آه سیاهی که داشتم دارم
تو داد وعده خلافی بده بخاطر جمع که من همان سرراهی که داشتم دارم
برو اگرچه گناه مرا بیاورد..د ز اف . ل گناهی که داشتم دارم
زخوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب گرسنه چشم نگاهی که داشتم د رم

غزل-۱۸۹۷

نیم فارغ دربن بستان‌سرا هرچندعماکم اگر هم خندهٔ گل بینم هم گریهٔ تاکم
زعشقت اینکه‌دارم‌درنظرها شوکت گردون چواین تیغ ازکفم بیرون رودیك قبضهٔ خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی چه حاصل کز سویدا مرکزپرگار افلاکم
زخشکی گرچه‌ره درکعبهٔ مقصود میپویم تهی پائی چو آید برسر من خارغم‌ناکم

بگرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمیگردد — اگرچه پیش پای سیل افتاده است خاشاکم
از آن باچاکهای سینهٔ خود عشق میسازم — که باشد چون قفس راهی بسوی گلزمین خاکم
من آن صیادخوش‌خلقم درین صحرای پروحشت — که خون صید مشکین‌تر شود دربند فتراکم
نمی آید گران بر خاطر آزادهٔ بلبل — اگر بردست گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم
نسازم سبز چون صائب حدیث دشمن خود را — که طوطی میشود زنگار در آیینهٔ پاکم

غزل-۱۸۹۸

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم — زتنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج برسر دریا زنیم وخوش باشیم — بخویش کارچرا تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو درمیان باشد — زآه چشمهٔ آیینهٔ سراب کنیم
بپاس گردن او گر بدست من افتد — چه بوسه‌های گلوگیر انتخاب کنیم
کدام عیش بدین عیش می‌رسد صائب — که ما و دختر رز سیرماهتاب کنیم

غزل-۱۸۹۹

مازبیکاری ز فکر کار فارغ گشته‌ایم — از زیان و سوداین بازارفارغ گشته‌ایم
کرده‌ایم ازراحت دنیا بخواب امن صبح — از تلاش دولت بیدار فارغ گشته‌ایم
برحواس خویش راه آرزوها بسته‌ایم — از علاج یکجهان بیمار فارغ گشته‌ایم
چون گل رعنا خزان و نوبهار مایکیست — زانقلاب عالم غدار فارغ گشته‌ایم
از بلندوپست عالم نیست ما را شکوه‌ئی — ماازین سوهان ناهموارفارغ گشته‌ایم
برنمی آریم صائب سرززیر بال خویش — از ورق گردانی گلزار فارغ گشته‌ایم

غزل-۱۹۰۰

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم — شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معموره قدس — دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست — حیف‌صدحیف که ما دیر خبردار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما می‌لغزد — صیقلی بسکه ازآن آینه رخسار شدیم
صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما بارد نور — تاگدای درشه قاسم انوار شدیم

زند پهلو بگردون کوه‌عصیانی که‌من دارم | بصد دریا نگردد پاك دامانی که‌من دارم
زوحشت سایه‌بر گرد من مجنون‌نمیگردد | ندارد کعبه گرد خود بیابانی که من دارم
تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمی آرد | به‌است‌ازجنت‌در بسته زندانی که‌من دارم
زسهمش‌پنجهٔ‌شیران چو برگ‌بید میلرزد | درون سینه از تیرش بستانی که‌من دارم
زمد عمر جاویدان ندارد آگهی صائب | زدست وتیغ او زخم نمایانی که‌من دارم

غزل-۱۹۰۱

لب چون‌صدف بآب گهر ترنمیکنم | گوهر بآب روی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه‌ام که سبیلست‌خون‌من | باخاك ره مضایقهٔ زر نمیکنم
درکام بی‌نیازی‌من آب‌وخون یکیست | نفی خذف زپاکی گوهر نمیکنم
نتوان بآب برد بسر همچو زاهدان | تاهست می نگاه بکوثر نمیکنم
آئینه‌ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان | بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمیکنم
درکعبهٔ دلست شب وروز روی‌من | چون آفتاب سجدهٔ هردر نمیکنم
صائب زبس بفکر دهانش فرو شدم | صبح قیامت آمد وسربر نمیکنم

غزل-۱۹۰۲

سالها گردزمین چون آسمان گردیده‌ام | تاچنین روشن دل‌وصافی روان گردیده‌ام
سبز گردیدست‌چون‌طوطی‌پروبالم ز زهر | تا درین عبرت‌سراشیرین زبان گردیده‌ام
ازخریداران‌من‌تنگ‌است‌چون‌یوسف‌زمین | از چه بار خاطر این کاروان گردیده‌ام
سایهٔ من گرچه میبخشد سعادت خلق را | از جهان قانع بمشت استخوان گردیده‌ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم | منکه دردامان دشت لامکان گردیده‌ام
برنمی‌آیم زفکر آن‌دهان و آن‌میان | منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده‌ام
ذره‌ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق | روشنی بخش زمین و آسمان گردیده‌ام
هر گلی‌خاری وهرخاری‌زبان‌شکوه‌ایست | گرد این گلزار چون آب‌روان گردیده‌ام
دوستان‌از بدگمانی‌وحشت ازمن میکنند | ورنه من بردشمن خودمهربان گردیده‌ام
نیست آبی غیر آب تیغ برمن سازکار | منکه از زخم نمایان گلستان گردیده‌ام
بیدماغی صائب‌از عالم مرابیگانه کرد | باکه‌سازم من که‌ازخود دل گران گردیده‌ام

از موج اشك كام نهنگ است مسكنم / از برق آه ديدهٔ شير است روزنم
پروازه من بشهپر سنگ ملامتست / در دست روزگــار همانا فلاخنم
سيل فنا مرا نتواند ز ريشه كند / آويخت بسكه خار علايق بدامنم
نخل صنوبرم كه درين باغ دلفريب / خوشوقت می‌شوند حريفان ز شيونم
در خواب بود نسيم سحرگهی / در فرصتی كه بوددست دماغ شكفتنم
چون عنبرست خامی من به‌زپختگی / خجلت كشد رسيدگی از نارسيدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من / چون آه زنده كردهٔ دلهای روشنم
كو سيل اشك تا بردازجای خود مرا / كـز باد آه پاك نگـرديـد خرمنم
از بسكه در نيام خموشی نهفته ام / زنگار بست تيغ زبان همچو سوسنم
چو نبوی گلكه ميشودافزون زبرك خويش / بی‌پرده گشت راز من از پردهٔ دلم
بااين برهنگی كـه مرا نيست رشتهٔ / درپای هر كه ميشكند خار سوزنم
در طينت ملايم من نيست سركشی / باريك تر ز موی ميانست گردنم
صائب تلاش گلشن فردوس ميكنم / چون خاروخس اگرچه‌سزاوار گلشنم

غزل-۱۹۰۴

هرچه احسان تودادست بما آن‌داريم / ماچه داريم زخود تازتو پنهان داريم
تير باران حوادث قفس ما نشود / ما كه‌شيريم چه‌پروای‌نيستان داريم
خيمه‌در مصرچوپيراهن‌يوسف زده‌ايم / جلوه ها در نظرمردم‌كنعان داريم
دست كوتاه ز دامان گل وپادر گل / خار خار سرديوار گلستان داريم
روزی ما نبود غير دل ما صائب / خبر عافيت از نعمت‌الوان داريم

غزل-۱۹۰۵

بی‌گل رخسار توهر گاه در بستان شدم / خندهٔ بيدردی گل ديدم وحيران شدم
عشق‌برهر كسكه‌زورآوردمن گشتم‌خراب / سيل در هرجاكه‌پاافشرد من‌ويران شدم
بيقراران پای نتوانند در دامن كشيد / دامن‌مطلب بدست افتادسرگردان شدم
خنده ميكويند صبح نوبهار عشرتست / من‌نديدم‌روزخوش‌چوغنچه‌تاخندان‌شدم
بحر رحمت را تصور كرده بودم بيكنار / از غبار خط بگرد عارضش حيران شدم

کاسهٔ دریوزه پیش خضر صائب چون برم — منکه ازفکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

غزل-۱۹۰۶

چند درخاک وطن غنچه بود بال وپرم — درسر افتاده چو خورشید هوای سفرم
پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند — دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم
عیش موری ز ترشروئی من تلخ نشد — نی بناخن زچه کردند عبث در شکرم
سنگ و آهن شده درسوختنم دشمن و دوست — گرچه بادشمن و بادوست چوشیر و شکرم
جگر سنگ بنومیدی من می‌سوزد — آب حیوانم و در ریگ روان تشنه ترم
تا سر از حلقه بیدار دلان بر زده‌ام — خون مرده است سواد دو جهان در نظرم
بسکه بیمهری ایام گزیده است مرا — شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم
صائب از کشمکش دهر چنان دلگیرم — که نفس ناخن الماس بود در جگرم

غزل-۱۹۰۷

نه آن جنسم که درقحط خریدار از بها افتم — همان خورشید تابانم اگر درزیر پا افتم
بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد — جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم
چو عاشق صاف ازقید تعلق کرده‌ام خودرا — بگردد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها — نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
گشایش نیست در پیشانی تخم امید من — گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم
پی تحصیل روزی دست و پائی میزنم صائب — نمیرو بدزد از چشمم که چون گل برقفا افتم

غزل-۱۹۰۸

شیوه‌های یوسف ازاخوان دنیا میکشم — ناز یکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم
استخوان پختگان چرخ را سازد غبار — آنچه من ازبارغم درعشق تنها میکشم
بر فنای رنگ و بوبسیار میلرزد تنم — شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گرچه چون موجست ازدریا مرا — تیغ درهر جنبشی برروی دریا میکشم
از لطافت خاربای دل نمی‌آید بچشم — ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم — بررخ خودهمچومجنون نیل سودا میکشم
گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند — همچویوسف دامن ازدست زلیخا میکشم

شیشه‌از گردنکشی در پای ساغر سر نهاد / من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوحست طوفان دیده‌را / دامن دل‌را برون از دست دنیا میکشم
هوشکافیها حواسم را پریشان کرده‌است / از تغافل پردهٔ بر چشم مینا میکشم
سرمه میسازد نفسرا گرمی صحرای حشر / ازجگر امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوهٔ / تلخی مرگ از دم جان بخش عیسی میکشم
استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد / خویش را در گوشهٔ آنچشم شهلا میکشم

غزل- ۱۹۰۹

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم / ازین ستارهٔ دنباله دار می‌ترسم
چومهره در دهن مار می‌توانم رفت / ازان دو سلسلهٔ تابدار می‌ترسم
شکست دشمن عاجز نه‌از جوانمردیست / تر اگمان که من‌از نیش خار می‌ترسم
ز تنگ حوصلگان بر نمی‌توان آمد / زبحر بیش من ازچشمه سار می‌ترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوا ترساند / ز شرمساری روز شمار می‌ترسم
ز سیل حادثه از جا نمیروم صائب / ز شبنم رخ آن گلعذار می‌ترسم

غزل- ۱۹۱۰

بتوبه راهنمون گشت بادهٔ نابم / کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا بگوشهٔ ظلمت سرای خویش برید / که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم
بحکمت از لب من مهر خامشی بردار / که پر چو کوزهٔ سربسته از می نابم
شدست یک گره ازپیچ و تاب رشتهٔ من / هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم
زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته‌را / ازآن نمیدهد این‌چرخ شیشه‌دل آبم
نشد بیار رسد نامهٔ شکایت من / غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم
بپای من برسانید سجدهٔ از من / که زنده در ته دیوار کرد محرابم
زچشم شور فلک امن نیستم صائب / وگرنه در گذر سیل می‌برد خوابم

غزل- ۱۹۱۱

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم / بگوشهٔ بشبیم بکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج بردارد / میان گشاده بدریای بی‌کنا روم

باختیار درین انجمن نیامده‌ام
که نقش چون نشیند باختیار روم

چو کوه پشت سر سیل دیده ام بسیار
سبک نیم که بیك جرعه چون خما روم

چو گل زخورده من ردی باغ رنگین است
روا مدار که از کیسهٔ بهار روم

ز سنگ ناله بر آورد داغ من چون سیل
قیامتست چو من از دیار یار روم

درین ریاض من آن شبنم گرانجانم
که درخزان بشکر خواب نوبهار روم

زمن شکست بدشمن نمی‌رسد صائب
سبك چو نکهت گل بر بساط خار روم

غزل-۱۹۱۲

این سطرهای آه که هرجانوشته‌ایم
از روی آن دورزلف چلیپا نوشته‌ایم

در خواب غفلتست فلك ورنه ما زآه
برکودکان برات تماشا نوشته‌ایم

گاهی که حرف زلف خط وخال گفته‌ایم
طومار ها بعالم بالا نوشته‌ایم

نتوان هزار سال بطوفان نوح شست
شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته‌ایم

هر چند نیست درددل ما نوشتنی
ازاشك خود دو سطر بایما نوشته‌ایم

از پست خطر نیست که مارزق خویش را
بر خوشهٔ بلند ثریا نوشته‌ایم

ماشرح بیقراری مجنون خویش را
از موجها سراب بصحرا نوشته‌ایم

هرچند غرقه‌ایم همان از حباب وموج
مکتوب سر بمهر بدریا نوشته‌ایم

بر فرد آفتاب قلم میکشیم ما
تانسخهٔ ازان رخ زیبا نوشته‌ایم

افتاده‌است شق چو قلم برزبان ما
تا از دل دونیم سخن را نوشته‌ایم

رزق هزار خار درین دشت آتشین
بردانه های آبلهٔ پا نوشته‌ایم

برصفحهٔ دلی که غم عشق را سزاست
ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته‌ایم

صائب زطبع نازك روشندلان عهد
شرمنده‌ایم و شعر بهرجا نوشته‌ایم

غزل-۱۹۱۳

همان بیگانه‌ام باخلق هرچند آشنا باشم
چو نوردیده‌در یکخانه از مردم جدا باشم

سپهر ازکجرویها توتیا کرد استخوانم را
چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم

اگرچه سایه‌ام منشور دولت دربغل دارد
برای استخوان سرگشته دائم چون هما باشم

کمندجذبهٔ من گوی وجوگان در کمر دارد
بسوزن برنمی‌آیم اگر آهن‌ربا باشم

اگرچه سنگ را درناله آرد بار دردمن / فتدچون سیل اگردر کوه‌راهم بی‌صدا باشم
بحمدالله مکافات عمل از پیش دستی‌ها / مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم
زراه خاکساری کسب‌عزت کرده‌ام صائب / که‌چون‌خورشیدهم بالای سرهم‌زیرپاباشم

غزل-۱۹۱۴

صفحهٔ دل سیه از عشق تمنا کردیم / کعبه رابتکده زین خطچلیپا کردیم
از سیهٔ کاری انفاس دل روشن را / آخرالامر سیه خانهٔ سودا کردیم
رشته گوهر سنجیدهٔ عبرتها بود / نگهی چند که ماصرف تماشا کردیم
بزر قلب زکف‌دامن یوسف‌دادیم / دلما خوش که‌درین‌قافله سودا کردیم
نظری را که گشاد دوجهان بودازو / شانهٔ زلف گرهگیر تمنا کردیم
عمردربیهده‌گردی گذراندیم چوموج / از گهر صلح‌بخار وخس دریا کردیم
سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو / اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم
چه خیالست توانیم کمر بستن باز / ما که دررهگذر سیل کمر وا کردیم
هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند / آنچه ما با دل وبا دیدهٔ بینا کردیم
نفسی چند که‌درغم گذراندن ستمست / همچو گل‌صرف‌شکرخندهٔ بیجا کردیم
گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب / عالمی را بدم گرم خود احیاکردیم

غزل-۱۹۱۵

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام
ز انقلاب‌چرخ میلرزدبآبروی‌خویش / جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده‌ام
برلب‌بام خطر نتوان بخواب امن‌رفت / در بهشتم تاز اوج اعتبار افتاده‌ام
هرکه بردارد مرااز‌خاك‌اندازد بخاك / میوهٔ‌خامم‌بسنگ از شاخسار افتاده‌ام
نیست دستی برعنان عمر پیچیدن مرا / سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام
دست موج اززخم‌دندان گهر نیلی شدست / تامن از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام
هیچکس حق‌نمك‌چون‌من‌نمیداردنگاه / داده‌ام حاصل اگر درشوره‌زارافتاده‌ام
خندهٔ گل‌دروکلب چشم‌خونبارمنست / گریه روهرچند چون ابر بهارافتاده‌ام
خواری‌وبیقدری گوهر کسادجوهر بست / نیست جرم‌من‌اگر دررهگذار افتاده‌ام

چون نگردد داغ حسرت طی بر اندام من — از محیط بیکران در چشمه سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا — چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
نیست غیر از ساده‌لوحی خط پاکی در جهان — من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
نیست صائب بی‌سر انجامی مرا مانع ز عشق — گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

غزل-۱۹۱۶

فروغ مهر در پیشانی دیوار میبینم — صفای طلعت آئینه از زنگار میبینم
اگر در چاه و گر در گوشهٔ زندان بود یوسف — ز چشم دوربین من بر سر بازار میبینم
نمیگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر — که در سر هر چه نرگس دارد از دستار میبینم
فریب دانه نتوانند مرا در دام آوردن — که از آغاز هر کار آخر آن کار میبینم
سر انجام دل سرگشتهٔ حیران چه خواهد شد — که من این نقطه را بسیار بی پرگار میبینم
تو کز اسرار وحدت غافلی اوراق برهم زن — که من هر غنچه را گنجینهٔ اسرار میبینم
ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی — بهر جانب که رو می‌آورم گلزار میبینم
ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشانرا — دل شبها بنور دیدهٔ بیدار میبینم
ز حرف دیده صائب شسته‌ام من لوح خودبینی — بهر جانب که رومی آورم دلدار میبینم

غزل-۱۹۱۷

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام — شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما — روزگاری این غزالان را شبانی کرده ام
صد قدم بنشست از ما خاك راه اعتبار — گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام
آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست — شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام
نامرادی های ما صائب بعالم روشنست — بر مراد خلق دایم زندگانی کرده ام

غزل-۱۹۱۸

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم — از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم
با تهیدستی دو عالم را بدست آورده‌ایم — ساده‌لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم
ما بخون چون لاله داغ خویش را به میکنیم — از نمك آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم
چون گل کاغذ برنگ خویش قانع گشته‌ایم — از طرب های سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه میخواهیم صائب نیست دردیوان او
با کلام مولوی زاشعار عالم فارغیم

غزل- ۱۹۱۹

زمین کان نمک گردیده است ازشور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض دردمندی دامن نخل برومندم
که میریزد چو اوراق خزان داغ ازسراپایم

ندارد نقطهٔ خاك سیه روشندلی چون من
فلك واکرده طوماریست پیش چشم بینایم

درین دریای پر آشوب خودرا جمع چون سازم
که وحشت میکند ازیکدگر چون موج اعضایم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که دردل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

ز فکر نرگس مخمور او بیماری دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

دراحیای سخن میکرد انفاس مسیحائی
اگر درد سخن میداشت صائب کارفرمایم

غزل- ۱۹۲۰

مازچشم کوته اندیشان چنین آسوده ایم
ورنه در هر کوچهٔ راه طلب فرسوده ایم

صرفهٔ خون صدف در بستن لب دیده ایم
ورنه ما چون موج بروبحر را پیموده ایم

پرتو خورشید داغ خاکساریهای ماست
گرچه سر ازشعلهٔ فرصت بگردون برده ایم

چون نیفتد زلف مشکین سخن درپای ما
ما بمژگان زلف شبرا عمرها پیموده ایم

خواه درمصر عزیزی خواه در کنج وطن
همچو یوسف یکنه درچاه زندان بوده ایم

هرقدر احباب عیب او برون آورده اند
دربرابر ما زغیرت در هنر افزوده ایم

خبث ماراشوخ چشمان نقل مجلس کرده اند
گرچه هرگز لب بخبث مردمان نالوده ایم

روح را در تنگنای چشم پنهان کرده ایم
چهرهٔ خورشید تابان را بگل اندوده ایم

گرچه آب زندگی از خامهٔ ما میچکد
ما زبخت تیره صائب درلباس دوده ایم

غزل- ۱۹۲۱

سبك بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام

کسی بخاك چومن گوهری نیندازد
بسهو از گره روزگار وا شده ام

زخون شکوه دهانم پراست چون سوفار
خدنگ راست روم ازهدف خطا شده ام

ملایمت شکند شاخ تند خوبان را
زخار نیست غمم تا برهنه پا شده ام

کیم من وچه بود رزق همچومن موری
که بار خاطر این هفت آسیا شده ام

هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست   زفقر نیست که قانع ببوریا شده‌ام

نمك بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد   زچشم سرمه فریب تو تا جدا شده‌ام

میان اهل سخن امتیاز من صائب   همین بسست که با طرز آشنا شده ام

غزل-١٩٢٢

قسم بساقی کوثر که ازشراب گذشتم   زبادهٔ شب جمعه و آفتاب گذشتم

حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه‌وساغر   ز اندیشه از پرده حجاب گذشتم

زهرچه‌داشت رگ تلخی امید بریدم   چه‌جای بادهٔ گلگون که‌ازگلاب گذشتم

اگرچه‌لوح شرابست‌شیشه‌خانهٔشرب   رسیدجان بلبم‌تاازین‌شراب گذشتم

زشیشه‌چونگذرد‌رنگ‌من‌بکرم‌عنانی   زشیشه‌خانهٔ‌مشرب‌بآن‌شتاب گذشتم

بزورجذبهٔ توفیق‌وپایمردی همت   چوبرق‌وبادز رطل گرانرکاب گذشتم

شراب‌خون‌روان‌وکباب‌خون‌فسردست   هم‌ازکباب بریدم‌هم‌ازشراب گذشتم

عجب‌که‌پیرخرابات بگذرد زگناهم   که‌من‌زبادهٔ گلرنگ درشباب گذشتم

امیدهست که‌درحشرزرد روی نکردم   چومن‌بموسم گل‌صائب‌ازشراب گذشتم

غزل-١٩٢٣

چگونه پیش رخ نازك تو آه کنم   دلم نمیدهد این‌صفحه راه سیاه کنم

نه‌آه‌برلب ونه گریه درنظر دارم   چسان نگاه برخسار صبحگاه کنم

هزار رنگ گل وداغ در بغل دارم   به‌لاله ام که همین‌صفحه را سیاه‌کنم

دوبا بررخ اودیدن از مروت نیست   تمام عمر چو آیینه یك‌نگاه کنم

مرا بگوشهٔ چشم ترحمی دریاب   که بیست طاقت آهم که نیم آه‌کنم

بسد آهن اگر کار آه ما افتد   به نیم آه برابر بخاك راه‌کنم

غزل-١٩٢٤

هارنگ‌وبوی ازگل اوپاك کرده‌ایم   سیر بهار ازخس وخاشاك کرده‌ایم

مارا نظر بروزن قصر بهشت نیست   تاسربرون ز حلقهٔ فتراک کرده‌ایم

چون آفتاب‌گرچه نداریم لشکری   تسخیر عالم از نظر پاك کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نوبهار   هرچند تخم‌سوخته درخاک‌کرده‌ایم

صائب چرا قبول نکردی دعای ما / ماقبله‌تو آتش جگر چاک کرده‌ایم

غزل-۱۹۲۵

بیا درجلوه ای‌سرو روان تاجان برافشانم / بیفشان زلف کافر کیش تاایمان برافشانم
نفس درسینهٔ صبح قیامت پرصفا گردد / اگردل از غبار کلفت دوران برافشانم
توصبح عالم افروزی ومن‌شمع‌سحرگاهی / گریبان بازکن‌درصبح تامن‌جان برافشانم
بخون زخم میجوشم بروی داغ میغلطم / به‌پندارم که دربستر گل ریحان برافشانم
بدست‌افشاندن بی‌برگ میگردد نهال من / ندارد آنقدر میدان که من‌دامان برافشانم
زشغل بی‌شمار درد داغ عاشقی صائب / ندارم آنقدرفرصت که‌دست‌ازجان برافشانم

غزل-۱۹۲۶

گفتگوی عشق‌را من درمیان انداختم / طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم
نامی ازسوز محبت بر زبانها مانده بود / این نمک‌من درخمیر خاکیان انداختم
داشت‌بر دورهدف‌جولان‌خدنگ فکرها / این پریشان تیررا من برنشان انداختم
روی‌دریای‌سخن‌را خاروخس‌پوشیده‌بود / این‌خس‌وخاشاک‌رامن برکسان انداختم
جلوهٔ‌یوسف نیفکنده‌است در بازارشوق / صائب‌این‌شوری که‌من‌ازاصفهان‌انداختم

غزل-۱۹۲۷

دل درون سینه و ما رو بصحرا میرویم / کعبهٔ مقصد کجا وماکجاها میرویم
جام جم آئینه دار کاسهٔ زانوی ماست / ماچو طفلان هرطرف بهرتماشا میرویم
برسر بخت سیه‌خاک سیه زیبنده است / مابهندستان نه‌بهر مال دنیا میرویم
دامن دشت‌است‌باغ دلگشای وحشیان / غم چورو آورد درخاطر بصحرامیرویم
اشك‌دردامان وآه آتشین در زیر لب / چون‌چراغ صبحدم بیرون زدنیا میرویم
اینزمان‌صائب‌حریفان‌مست‌خواب‌غفلتند / قدرما خواهند دانستن چوزینجامیرویم

غزل-۱۹۲۸

صدای روح زجوش شراب میشنوم / صریر بال بهشت ازرباب میشنوم
تفاوتیست میان شنیدن من وتو / توبستن در و من فتح باب میشنوم
دویدن می گلرنگ را بکوچهٔ رگ / بصد رسائی آواز آب میشنوم

صفای پردگیان خیال می بینم صدای پای غزالان خواب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت زجنبش پسر مرغ اضطراب میشنوم
چه‌حرفهای سبک‌صائب ازسیاه دلان به‌پشت گرمی آن آفتاب میشنوم

غزل-۱۹۲۹

گرچه درتعمیر جسمم غافل ازدل نیستم دست درگل‌دارم اما پای در گل نیستم
بااثرکاری ندارد اشك بی‌پروای من تخم‌می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا پیش هرناشسته روئی‌پای درگل نیستم
گرچه‌ازمنزل‌برون ننهاده‌ام‌هرگز قدم بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
باهمه آزادگی ازمن کسی آزرده نیست آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
درنمی‌آیم زجا ازروی گرم انجمن چون‌سپندبی ادب نادیده محفل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام همچومجنون گوش برآوازمحمل بستم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم
گرچه صائب شسته‌ام از دل غبار آرزو یکنفس بی‌آه ویکدم بی غم دل نیستم

غزل-۱۹۳۰

تابکی افتم وتاچند بسپا برخیزم منکه افتاده تیم چندزجا برخیزم
چون‌لب خشك صدف بستهٔ آب گهرم نه حبابم که پی کسب هوا برخیزم
• نی سرو برگ‌غریبی نه‌سرانجام وطن بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم
چارهٔ غفلت من صور قیامت نکند این نه‌خوابیست که‌ازوی بصدا برخیزم
قدمی برسرخاکم بزیارت بگذار تاز خواب عدم آغوش گشا برخیزم
من‌چوگم کردهٔ خود یافتم‌اینجاصائب دگر از کوی خرابات چرا برخیزم

غزل-۱۹۳۱

تانظر از عارض گلفام او پوشیده ام خار درچشمم اگر روی فراغت دیده ام
دربهم پیچیدن زلف درازش عاجزم منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
منکه‌شمع محفل‌قدسم درین‌وحشت‌سرا کافرم گرپشت پای‌خویشتن را دیده‌ام
میتوان‌خواندازبیاض‌چشم‌من‌مضمون آن نامهٔ رنگین او برچشم خود مالیده ام

در بیابان طلب در اولین گامم هنوز | منکه چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام
کی پریشان میکند خواب اجل صائب مرا | منکه در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

غزل-۱۹۳۲

گر چنین شوید غبار زهد از دل باده ام | بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام
شسته‌ام دست از لباس سرخ و زرد نوبهار | همچو سرو از برگریز نیستی آزاده ام
نیست تلخی گیر دلهای عزیزان ور نه من | ناوك خارا شکافم اینچنین استاده ام
باسنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار | گرچه در آیینهٔ ظاهر ضمیر ساده‌ام
عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها | عقدهٔ پر جستهٔ افلاك را نگشاده ام

غزل-۱۹۳۳

سوختم بس که بدنبال تمنا رفتم | مردم از بس که پی آتش سودا رفتم
منم آن سیل که صدبار شدم زیر و زبر | تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم
آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش | سر ز دریا زدم و باز بدریا رفتم
درد عشقست خدا داد و گرنه صدبار | من بیچاره بدریوزهٔ دلها رفتم
این زمان راه بپای دگران میسپرم | منکه صد بادیه را سلسله پویان رفتم
دلچو وحشت غم از کثرت همراهان نیست | منکه این راه بصد قافله تنها رفتم
گرچه بیماری من روی ببهبود گذاشت | دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم
عاجزم در ره تاریك محبت صائب | منکه راه کمر مور بشبها رفتم

غزل-۱۹۳۴

هرچه احسان تو دادست بما آن داریم | ماچه داریم زخود تا زتو پنهان داریم
گر قفس زآهن فولاد بود می شکنیم | طوطیانیم که رو در شکرستان داریم
داغ عشق تو زاندازهٔ ما افزونست | دستی ازدور بر آن آتش سوزان داریم
رزق دست و دهن مادر سر خوان فلك | پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
زنگیان دشمن آیینهٔ بی زنگارند | به گزین تیره دلان آینه پنهان داریم
صائب این آنغزل صاحب رومست که گفت | چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم

غزل-۱۹۳۵

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم | دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت برنمی‌آید ز دست
ازبساط آفرینش من چه برمیداشتم

میگرفتم گرعنان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب ازسیم وزر میداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان‌را گرفت
گرزبان آهنی نشتر اگر میداشتم

گر نمی افزود ذوق گریهٔ مژگان مرا
این‌زمان دریای‌خونی ازجگر میداشتم

تهمت عجزست سدراه صائب ورنه من
ازره دشمن بمژگان خاك برمیداشتم

غزل-۱۹۳۶

بتنگ همچو شرر ازبقای خویشتنم
تمام چشم زشوق فنای خویشتنم

رهگریز نه‌بستست هیچکس بر من
اسیر بندگران وفای خویشتنم

چرا زغیر شکایت کنم که‌همچو حباب
همیشه‌خانه خراب هوای‌خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم ومن
همان [illegible] صبح [illegible] خویشتنم

سفینه درعرق شرم من‌توان‌انداخت
زبسکه منفعل ازکرده‌های خویشتنم

به‌بی نیازی من ناز میکند همت
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

زدستگیری مردم بریده ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

زبندخصم بتدبیر میتوان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

باعتبار جهان نیست کارمن صائب
عزیز مصر وجود ازنوای خویشتنم

غزل-۱۹۳۷

عمری چوگرد درقدم کاروان شدم
تا همچو ناله با جرسی همزبان شدم

ازعشق من زچرخ گذشت آفتاب نو
سرو توقدکشید چومن باغبان شدم

رنگ‌من‌ازشکستگی آزرفتاده‌است
شرمندهٔ توجه باد خزان شدم

اول‌زرشك محرمیم سرمه داغ بود
چونخواب‌رفته‌رفته‌بچشمش گرانشدم

تاچند باتفاق کسی هم نمك شود
دل سرد ز آتش [illegible] دبستان شدم

پرواز دانه خود نکند بلبل مرا
چو سرو [illegible] بی‌بوستان شدم

صائب کسی برتبهٔ سحرم نمیرسد
دست سحر گرفتم و [illegible] آسمان شدم

غزل-۱۹۳۸

کو بخت که درمیکده [illegible] شبیم
در [illegible] رحوار شدم

مانند حباب از دل می سر بدر آریم / با نغمه یک پردهٔ و یك تار نشینیم
هرمصلحت عقل کم از کوه غمی نیست / کو رطل گرانی که سبکبار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست / از همت پستست که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که ازشرم رخ تو / درخانهٔ خود روی بدیوار نشینیم
صائب چه کنی منع من ازعاشقی دشمر / اینها به از آنست که بیکار نشینیم

غزل-۱۹۳۹

چند روزی بر درصبر وتحمل میزنم / دست امیدی بدامان توکل میزنم
چند پاداش تنزل سرگرانی واکشم / بعدازین من هم تغافل برتغافل میزنم
در خورپروانهٔمن نیست سوزهرچراغ / خویش را برشعلهٔ آواز بلبل میزنم
چون ندارم دسترس برطرهٔ طرار او / درگلستان شانه رابرزلف سنبل میزنم
سوختم ازغصه صائب بعدازین چون بیغمان / میکشم جام شراب وخنده برگل میزنم

غزل- ۱۹۴۰

یك چشم زدن وقت می ناب نداریم / تا شیشه ببالین نبود خواب نداریم
تا بوسهٔ چند از لب پیمانه نگیریم / چون شیشه خالی بجگر آب نداریم
درروزحریفان دگر باده کشانند / ماییم که می درشب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند بخود قصر نشینان / ماخانه بدوشان غم سیلاب نداریم
از نقش تو فانوس خیالی شده هرچشم / چون شمع عجب نیست اگرخواب نداریم
در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم / هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آیینهٔ ما گرد تملق نپذیرد / ما چشم بخاکستر سنجاب نداریم

غزل-۱۹۴۱

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم / هر تیر نالهٔ که بود درکمان نهم
کاری مکن که پاکشم از آستان تو / داغ صبوریی که ندارم بجان نهم
کاری مکن که بدعتدارستگی زعشق / من درمیان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب ازرخنهٔ قفس / راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که داز جگر سوزداغ را / با مرهم حرام نمك درمیان نهم

آخرچنان‌مکن که‌چوصائب ززلف‌تو دل برگرفته رو بصف نیکوان نهم

غزل - ۱۹۴۲

ما روی‌دل‌بهرکس وناکس‌نمیکنیم چون باد التفات بهرخس نمیکنیم
درگردشیم‌ما بسر خودچوآفتاب مانند سایه پیروی کس نمیکنیم
پشت‌هزارسخت‌کمان‌راشکسته‌ایم اندیشه از سپهر مقوس نمیکنیم
ما چون‌سبوزخانه‌بدوشان‌مشربیم درمیکشی‌ملاحظه‌ازکس نمیکنیم
سیل‌ار رسد،خانهٔ‌ماکوچه میدهیم مایش طاق خانه مقرنس نمیکنیم
برطعمهٔ‌خسان که پرازموی‌منتست آلوده‌چنگ‌حرص‌چوکرکس نمکنیم

غزل - ۱۹۴۳

چوعکس چهرهٔ خوددرپیاله می‌بینم خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم
چرا بدست طبیبان دهم گریبان را علاج خود ز شراب دوساله می‌بینم
مرا زسیرچمن غم ترا نشاط رسد تو خندهٔ‌گل ومن داغ لاله می‌بینم
درین چمن بچه امید تن زنم صائب گشاد کار خود از آه وناله می‌بینم

غزل - ۱۹۴۴

برگ عیش‌خود ازان تازه‌چمن میخواهم یك‌گل بوسه ازآن کنج دهن میخواهم
طفل‌گستاخم وکامم بشکرخوکرده‌است بوسه میخواهم واز کنج دهن میخواهم
خون‌من لاله وگل نیست‌که پامال شود خون بهای خود ازان عهدشکن‌میخواهم
کربلا گشت زمین یمن از پرتو او ازعقیق لب او خون یمن میخواهم
نیستم از سخن ساده چوطوطی محفوظ پیچ و تابی بسر زلف سخن میخواهم
روزوشب در طلب سینهٔ صافم صائب طوطیم آینهٔ بهر سخن میخواهم

غزل - ۱۹۴۵

ما توبه را بطاعت پیمانه برده ایم محراب را بسجدهٔ بتخانه برده‌ایم
ابروی قبله درگرسیمه گم‌شده‌است تارخت خود زکعبه و بتخانه برده‌ایم
آئینهٔ شکسته تجلی پذیر نیست دل را عبث برابر جانانه برده‌ایم
خمها چوپیل مست سرخود گرفته‌اند ازبسکه دردسر سوی‌میخانه برده‌ایم

زانخرمنی که خوشهٔ پروین درو کم است روزی مور باد اگر دانه برده ایم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش گوی سخن زعرصه دلیرانه برده‌ایم

غزل-۱۹۴۶

یاد ایامی که رو بر روی جانان داشتم آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم

باغبان بی رخصت من گل نمیچید ازچمن امتیازی در میان عندلیبان داشتم

شاخ گل یك آب خوردن فارغ ازحالم نبود برگ بخت سبز برسردر گلستان داشتم

هر سحر کز خار خار عشق میجستم زجا همچو گل برسینه صدزخم نمایان داشتم

این زمان آمد سرم بر سنگ ور نه پیش ازین بالش آسایش از زانوی جانان داشتم

بوی گل بیرون نبرد ازچمن دزد نسیم پاسبانی دربن هر خار پنهان داشتم

سرمه را دست خموشی بردهان من نبود راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم

هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم منت روی زمین بردوش مژگان داشتم

صائب آنروزی که میخندیدم از وصلش چو صبح کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

غزل-۱۹۴۷

کو ناخنی که رخنه بداغ جگر کنم این خون گرم راهدف نیشتر کنم

نه سجدهٔ بجبهه ونه بوسهٔ بلب از آستان او بچه سامان سفر کنم

چون تیغ آبدار رود در گلوی من گر بی لبت بآب خضر کام تر کنم

پروانه نیستم که بیکبال سوختن معشوق را حواله بآه سحر کنم

از باغ رفتنم نه زبیمهری گل است چندان دماغ نیست که باگل بسر کنم

در کار عشق دست مرا سعی دیگرست صدنخل شعله سبز ز تخم شرر کنم

آن به که ازمیان نبرم داغ لاله را از باطن سیاه زبانان حذر کنم

صائب سرم چو گرم شود از می صبوح خورشید را زخندهٔ مستانه تر کنم

غزل-۱۹۴۸

زگمرهی خود از روی رهنما خجلم شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم

من خراب کجا جام لاله رنگ کجا چودست ماتمی از بیعت حنا خجلم

گهی ببرگ گلی سرفراز می کندم درین چمن زهوا داری صبا خجلم

چرا بخاک نمیبد نشان گمنامان — بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم
من بوجدانی و آگاه زندگی بتو — بزندگی توکز عمر بیوفا خجلم

غزل - ۱۹۴۹

والعجب مجموعه‌ها از کف بحسرت داده‌ام — حاصل عمر گرامی را بغارت داده‌ام
من چرا چون گل بچشم خود ندادم جای او — خار مژگان را بسیلاب ندامت داده‌ام
مردم آزاده را یکجامه چون سرو ست وبس — کافرم در عمر خود گرتن بزینت داده‌ام
چشم آن دارم که از ملك اثر یابد نشان — از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام
چرخ را برخویشتن فرمان رواگردانده‌ام — تیغ بیرحمی بدست بیمروت داده‌ام
عذر خواه معصیت اشك پشیمانی بسست — نامهٔ خودرا بدست ابر رحمت داده‌ام
صائب این شعر تر آتش زبان را گوش کن — تا بدانی درسخن داد فصاحت داده‌ام

غزل - ۱۹۵۰

عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام — نقش بریم نقش خود درخاکساری دیده‌ام
وای برجانم اگر عزت پرستان پی برند — اعتباری را که در بی اعتباری دیده‌ام
خضر درظلمت‌سرای چشمهٔ حیوان ندید — آنچه‌من‌ازفیض‌درشب زنده داری دیده‌ام
حسن در زندان همان‌برمسند فرمان دهیست — من عزیز مصررا دروقت خواری دیده‌ام
لخت دل بسیار ازچشمم بدامن رفته‌است — داغ چندین لاله چون ابربهاری دیده‌ام

غزل - ۱۹۵۱

ازنهان خانهٔ عصمت بتماشا بخرام — آهوان چشم براه اند بصحرا بخرام
ایکه از گوهر مقصود نشان میطلبی — بر بساط گهر آبلهٔ پا بخرام
ای صبا آتش غیرت بزبان آمده‌است — بادب درخم آنزلف چلیپا بخرام
کوهکن‌سخت‌بسر پنجهٔ خود مینازد — ناخنی تیز کن ای آه وبخارا بخرام
قیمت‌گوهرساحل صدف‌دست‌تهیست — گرگهر میطلبی دردل دریا بخرام
چند صائب به پی درد زهر جا مددی — قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

غزل - ۱۹۵۲

از باددستی خود ماميكشان خرابیم — درکاسه سرنگونی‌هم چشم باحبابیم

با محتسب نجنگیم اززاهدان نه تنگیم — باشیشه‌ایم یکدل یکرنگ باشرابیم
آنجاکه میکشاند چون ارز زبابیم — آنجاکه‌زاهدانندلب‌خشک‌چون‌سرابیم
در گوش عشمازان چون‌مژدهٔ وصالیم — درچشم می‌پرستان چون قطرهٔ‌سحابیم
باخاص‌وعام‌یکرنگ ازمشرب‌رسائیم — برخاروگل‌سمن‌ریز چون نور آفتابیم
چون می ‌بمجلس آمد ازماادب‌مجوئید — تا نیست دختررز در پردهٔ حجابیم
چون‌سرمه‌از نظرهاهرگز گران‌نگردیم — ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم
ازمشرق بناگوش خندید صبح پیری — ماه تیرهٔ روزگران در سیر ماهتابیم
تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان — چون فکرهای‌صائب‌پیوسته برصوابیم

غزل-۱۹۵۳

مراکه‌گفت که‌دست ازعنان‌یارکشم — کشد رقیب رکاب و من انتظار کشم
مراکه هست میسر سبوکشی‌در دیر — چه لازمست که درد سر خمار کشم
مراکه صحبت داغی همیشه داشته‌ام — چه اوفتاده‌که دامن زلاله‌زار کشم
مراکه‌دست‌ودل‌ازروزگار‌سردشدست — چه سان برشته گهرهای آبدار کشم
مراکه‌زندگی از آتشست همچوشمع — چرازشعله‌برون‌رخت‌چون شرار کشم
زشور بختی من هر حباب گردابیست — چگونه‌کشتی‌ازین ورطه بر کنار کشم
اگرنه خاطر روی تو در میان باشد — بروی آینهٔ دل خط غبار کشم
چوخارخشك سزاوارسوختن‌شده‌ایم — عبث چه منت مشاطهٔ بهار کشم
ندیده هجر دل ناز پرورم صائب — عجب نباشد اگر ناله‌های زار کشم

غزل-۱۹۵۴

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم — هرکرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ هر آب‌تلخی نیستم — خیمه بر دریا بقصدآب گوهر میزنم
صبر ایوبی بخون طاقت‌من‌تشنه است — لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم
از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد — من همان‌از ساده‌لوحی حلقه بر در میزنم
عاشقم اما نمی بینم برویش ماه ماه — طوطیم لیکن تغافل‌ها بشکر میزنم
آن غیورم کز حرم گرنامه بنویسم یاد — مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم

دستهٔ گل شد سر دستار بیدردان و من   پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم
بیغمان بر خاك میریزند ساغر را و من   برگ تاك از خمار باده نشتر میزنم
بلبل آزاده‌ام پاسم بدار ای باغبان   ناگهان از رخنهٔ دیوار پر در میزنم
صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده‌ام   گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

غزل - ۱۹۵۵

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم   آنکه بآشیانهٔ خود خار می‌کشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار من   با ناخن شکسته ز پا خار می‌کشم
چون زاهدان بمهرهٔ گل دل نه‌بسته‌ام   از سبحه پیش غیرت زنار می‌کشم
امسال خنده‌ام نه چو گل از ته دلست   خمیاره رشکفتگی [illegible]ار می‌کشم
باشانه دست کرده یکی در شکست من   دست از میان طرهٔ طرار می‌کشم
آئینه‌ام بجامهٔ خاکستری خوشم   از تحت سر رحمت زنگار می‌کشم
دارم بهر دو دست دل نازك ترا   از موم گرد آینه دیوار می‌کشم
صائب ز کوچه گردی زلف آمدم بتنگ   خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

غزل - ۱۹۵۶

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاك برخیزم   ز مهد غنچه چون گل بادل صد چاك برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا بینم   چمن از خواب برخیزد چو من از خاك برخیزم
مرا هر شمع چون پروانه از جا در نمی آرد   مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراك برخیزم
مرا ز افسردگی در تنگنای سنگ مردن به   که چوی آتش ز امداد خس و خاشاك برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آوری خود را در ین گلشن   باندك جذبهٔ از هستی خود پاك بر خیزم
نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم   سبك چون عکس از آئینهٔ ادراك برخیزم
مرا با خاکساریهاست پیوندی درین گلشن   که می پیچم بخود تا از زمین چون تاك برخیزم
من آن ابرم که در جسم گهرها آب نگذارم   ز هر بحری که بابین دیدهٔ نمناك بر خیزم
نخوابیده است باکین کسی هرگز دل صافم   ز بستر چون دعا از سینه‌های پاك برخیزم
مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب   شوم سروی اگر از سایهٔ افلاك برخیزم

چون ز جبین در مقام جنگ گشایم | همچو فلاخن بغل بسنگ گشایم
روی نتابم ز حرف سخت حریفان | سینه چو آئینه پیش سنگ گشایم
خار مغیلان کشیده‌ز ابله‌ام دست | این گره از ناخن پلنگ گشایم
ماهی ریگ روان وادی فقرم | کی دهن حرص چون نهنگ گشایم
منکه دام صائب از نشاط گرفتست | کی ز قدحهای لاله رنگ گشایم

غزل-۱۹۵۸

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم | در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم
بود اقلیم جنون در حلقهٔ فرمان من | ناف سوز لاله داغ مشك سودی داشتم
این زمان چون غنچه خاموشم و گرنه پیش از ین | در گلستانت لب عاشق سرودی داشتم
ازهواداران باین روز سیاه افتاده ام | در ترقی بود کارم تا حسودی داشتم
درجگر حالا ندارم آه صائب ورنه من | پیش ازین چون خار و خس سامان و دودی داشتم

غزل-۱۹۵۹

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم | ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان نسیم دریا را | ز بیقراری ما بیقرار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده‌ایست عارف را | ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست بر آید ز آستین یارب | که یك پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بد خو | ز سازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشك نیست حیرانم | که چون ز خون دام لاله زار شد عالم
ز ناله‌های جگر سوز خامهٔ صائب | چو لاله یك جگر داغدار شد عالم

غزل-۱۹۵۶۰

ازسردی جهان لب گفتار بسته ام | چون بلبل خزان زده منقار بسته‌ام
چوب قفس ز گریهٔ صیاد کرد گل | من دل بر آشیانهٔ پر خار بسته‌ام
بر سینه سنگ سرمه زند اصفهان و من | پی بر سواد هند جگر خوار بسته‌ام
دل بد مکن که ارته دل نیست شکوه ام | این نغمه را بزور بر ین تار بسته‌ام
دزدیده‌ام بسینه نفسهای آتشین | در راه شعله سد خس و خار بسته‌ام

ازبس شکستگی نبود روی مجلسم	چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام
آئینه ام ولی ز تریهای روزگار	بررو هزار پردهٔ زنگار بسته ام
آن به که آب گوهر خودرا نهان کنم	فرداست یخ ز سردی بازار بسته‌ام
دربزم روزگار بجز سوختن چوشمع	دیگرچه طرف ازدل بیدار بسته ام
درزیر بار من نبود دوش هیچکس	دایم چو سرو بردل خود بار بسته ام
صائب زبستن لب غماز عاجزم	هرچندکز فسون دهن مار بسته‌ام

غزل-۱۹۶۱

مارگ‌جان را بآن‌زلف پریشان بسته‌ایم	پیچ‌وتاب زلف اورا بررگ جان بسته‌ایم
شبنمیم‌اما زفیض شوخ چشمی‌های عشق	باگل خورشیدمژگان را بمژگان بسته‌ایم
دوری ما یکسر تیرست از آن‌ابرو کمان	برخدنگ‌راست کیش‌دل‌چوپیکان‌بسته‌ایم
ازدل پرخون که قربان شهادت میرود	لالهٔ داغی بتابوت شهیدان بسته‌ایم
کی رویم‌ازجا بسنگ کودکان شوخ چشم	ما وصحرای جنون دامان‌بدامان بسته‌ایم
بربر آورده است چون‌مرغ‌نگاه ازاشتیاق	نامهٔ خودرا اگر بربال مژگان بسته‌ایم
چون‌نسوزیم ازندامت‌چون‌میریم ازخمار	ما بزخم خود در فیض نمکدان بسته‌ایم
چشم حسرت ازگل‌روی وطن پوشیده‌ایم	دل بزلف سرکش شام غریبان بسته‌ایم
تابکی‌ناخن زنی ایشانه دستت خشک باد	دل بامیدی دران زلف پریشان بسته‌ایم
کعبه ازباب‌السلام آغوش‌واکردست و ما	دامن محمل بمژگان مغیلان بسته‌ایم
محمل ماهمچو شبنم هست بر دوش وداع	مانه‌همچون‌غنچه‌صائب دل‌ببستان بسته‌ایم

غزل-۱۹۶۲

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم	یکی زگرد کسادی خوران بارارم
گهرشود به نهانخانهٔ صدف پنهان	زغیرت گهر آبدار گفتارم
چه‌عرض‌گوهرخوش‌آب‌ورنگ‌خویش‌دهم	که‌مرده خون برگ رغبت خریدارم
مگر فلك ز شفق دست در حنا دارد	که عقدهٔ نگشاید ز رشتهٔ کارم
من بلند نوارا درین چمن میسند	که غنچه باشد درزیر بار منقارم
بده بدست من اکسیر رنگ راساقی	که‌همچو برگ‌خزان دیده‌است‌رخسارم

چگونه جان برم ازجور آسمان صائب — اگر نه لطف ظفرخان شود هوادارم

غزل - ۱۹۶۳

روزگاری شد زچشم اعتبار افتاده ام — چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز — چون گل پژمرده برروی مزار افتاده ام
اختیارم نیست چون گرداب بر سر گشتگی — نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده ام
عقدهٔ هرگز نکردم ساز از کار کسی — درچمن بیکار چون دست حنا افتاده ام
نیستم یك چشم زد ایمن ز آسیب شکست — گوئیا آیینه ام در زنگبار افتاده ام
همچو گوهر گردلم از سنك گردد دور نیست — دور از مژگان ابر نوبهار افتاده ام
منکه صائب کاربکرو کرده ام باکائنات — درمیان مردم عالم چکار افتاده ام

غزل - ۱۹۶۴

تحفهٔ طور شراری داریم — نذر آیینه غباری داریم
گرچه دردست نداریم گلی — درجگر بوتهٔ خاری داریم
گوخزان صحن چمن پاك بروب — چون قدح لاله عذاری داریم
نوخطی در دل ما جا دارد — مصحف خط غباری داریم
صاف دل با همهٔ آفاقیم — دل خورشید شعاری داریم
گرچه درخرمن ما کاهی نیست — نفس برق سواری داریم
تیغ لب تشنه بخون گرداری — جان مشتاق نثاری داریم
شکر ظاهر شود ازشکوهٔ ما — گلهٔ شکر گذاری داریم
آه کز آینه رویان جهان — همچو سیماب قراری داریم
دل گرداب بود ساحل ما — مانه چون موج کناری داریم
خاکساریم زما چشم مپوش — در خور چشم غباری داریم

غزل - ۱۹۶۵

باشك از اطلس افلاك داغ شام میشویم — بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم
زخاموشی بهاری دردلخود چو نصدف دارم — که دردریای تلخ از آب شیرین کام میشویم
لباس کعبه شد ازداغ عصیان پاره های دل — من از غفلت بظاهر خانهٔ احرام میشویم

بابر نوبهاران نیست مارا کام دل حاصل — که من ازگریهٔ مستانه خط جام میشویم
ز پیغام وصالش نیست بیجا گریهٔ تلخم — که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم
ندزد آرد دل صیاد را ازلاغری صیدم — غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم
هماندقدمیکشدچون‌سبزه‌ازآب رواصائب — زبس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

غزل-۱۹۶۶

بده می که برقلب گردون زنیم — ازین شیشه‌چون سنگ بیرون زنیم
سرانجام چون خشت بالین بود — بخم تکیه همچون فلاطون زنیم
برآییم از کوچه بند رسوم — قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بمالیم درزیر پا حرص را — کف خاك بر چشم قارون زنیم
برآریم ازبحر سرچون حبلب — ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
باین قد خم گشته چوگان صفت — سرپای برگوی گردون زنیم
چو خود پای برتخت خود میزنیم — چرا طعن بربخت واژون زنیم
دل ما شود صائب آن روز باز — که‌چون‌سیل گلگشت هامون‌زنیم

غزل-۱۹۶۷

هر چند ز پیراهن بحرست کلاهم — مانند حبابست نظر بردهٔ آهم
درپردهٔ بختست نهان روشنی من — چون برق گرفتار درین ابر سیاهم
چشم کرم از ابر ترش روی ندارم — مشتاق شکرخندهٔ برقست گیاهم
هرتار من ازنور یقین مد نگاهیست — تا همچوکتان ریخت زهم پرتو ماهم
چون برق سبك‌سیرشود بال و پرمن — ریزند اگر خار جهان برسر راهم
غافل که فزون میشود آب گهرمن — اخوان سیه دل که فکندند بچاهم
از چین جبین‌چمن آراحکرم‌سوخت — هرچند ز بال و پر خود بود پناهم
زآنروز که صائب‌شدم آشفتهٔ آن زلف — پیچیده سراز رشتهٔ آهست نگاهم

غزل-۱۹۶۸

چراتی کوتا تماشای گلستانش کنم — چشم حیران‌را سفال خط ریحانش کنم
حلقهٔ چشمی‌چودور آسمان می‌خواستم — تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

پستهٔ لب بستهٔ وسنگ‌راد دل شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ برسیب زنخدانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع شبستانش کنم

بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشك اخگر در گریبانش کنم

خانهٔ از خانهٔ آئینه دارم پاك تر
هرچه هر کس آورد باخویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما درمقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

غزل - ۱۹۶۹

رساد کیست ممای سود ازین مردم
که شد بخاك برابر وجود ازین مردم

مبر پناه باجوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد درخون
کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم

زخون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بمحض نمود ازین مردم

بلبست آبطرف آب پیش بیابان
دو تا شدن برکوع و سجود ازین مردم

چونی ز حرص کمر بسته میدمند زخاك
چه بندها که ندارد وجود ازین مردم

کسیکه سربگریبان درین زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

به مردمی ز دد ودام مردمند جدا
چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم

بذل گشائی جان بود پیش تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کجاست برق جهان سوز نیستی صائب
که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

غزل - ۱۹۷۰

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا نگاه تو کردست آنچنان وحشی
که از خیال تو دلهای شب نظاره کنم

نماند در نظر از جوش اشك جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

من آن لطیفمزاجم که گر بسایهٔ تاك
فتد گذار مرا مستی دوباره کنم

درین محیط اگر تختهٔ بدست افتد
غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش می خورم صائب
که یار را بچه افسون شرابخواره کنم

عشق را دربند حسم ازپیچ و تاب افکنده‌ایم   خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ایم
هیچکس از خاکساری نیست همچون خوش عنان   چشم پیش پای مردم چون رکاب افکنده‌ایم
درچنین بحری که موجش میرباید کوه را   کشتی بی‌لنگر خود چون حباب افکنده‌ایم
چون سمندر غوطه دردریای آتش خورده‌ایم   تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ایم   پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ایم
زان رخ گلگون بخون دل قناعت کرده‌ایم   مهر گل از دوربینی در گلاب افکنده‌ایم
میشود آسان ز همت مشکل عالم که ما   بارها گنجشك خود را باعقاب افکنده‌ایم
زاهدان خشك میترسند ازبرق فنا   ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ایم
همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را   از سیه مستی به بیداری و خواب افکنده‌ایم

غزل - ۱۹۷۱

چنان برد اختیار ازدست آن سرو قباپوشم   که آید در نظرها خشك چون محراب آغوشم
جنون من شد ازرخم زبان ناصحان افزون   نه آن دریای پرشورم که نتوان کرد خس پوشم
من آن حسن غریبم کاروان آفرینش را   که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم
نه از کم مایگی مهرخموشی بردهن دارم   من آن بحرم که گوهر در صدف شد آب از جوشم
ز خواری آن یتیم دامن صحرای امکان را   که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم
فلك بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد   نه آن شمعم که سوداد شت پنهان زیر سرپوشم

غزل - ۱۹۷۲

زبیتابی عنان خواهش خود راچسان پیچم   که من چون تاب میخواهم بران موی میان پیچم
چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی   که دست شاخ گل را درحضور باغبان پیچم
حدیث روی او در پردهٔ خورشید ومه گویم   ز بیم چشم بد گل را در اوراق خزان پیچم
ندارم چون همای سخت‌جان اندیشهٔ روزی   که گردد نرم‌تر از مغز گر در استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم پایهٔ دستی   بساط هر دوعالم را بهم در یکزمان پیچم
نسوزد در گلستان غنچه را دل بمن صائب   تمام عمر اگر برخویش چون آب روان پیچم

غزل - ۱۹۷۳

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم   کمر سعی خود ازموج خطر میکردم

چو نصدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند | میزدم بر لب خود مهر وگهر میکردم
گر دوصد قافله مخمور بمن برمیخورد | سرخوش ازمیکدهٔ خون جگر میکردم
میگرفتند بناگوش چو در افغانم | در دل سنگ بفریاد اثر میکردم
گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم | خفتگان را بسر پای خبر میکردم
ز آشنائی بطلسم ده ورسم افتادم | من که از معنی بیگانه حذر میکردم
ایخوش آنعهد که در مصر وجود ازهستی | یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت | کاش یکبار هم ازخویش سفر میکردم
از چمن محو جمال چمن آرا بودم | چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم
یاد عهدیکه باکسیر قناعت صائب | زهر اگر قسمت من بودشکر میکردم

غزل - ۱۹۷٤

ز ابر تربیت روزگار ... ومیدم | چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
مرا بعالمی افکنده است حیرانی | که در کنار زبوس وکنار نومیدم
پراست ازگل بیخار دامن هر خار | درآن چمن که من ازنوبهار نومیدم
ز چار موجهٔ دریای غم کفایت من | همین بست که از روزگار نومیدم
ز بازگشت گهر چون صدف بود نومید | من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم
چنینکه بخت سیه کار درشکست منست | وگر گهر شوم از اعتبار نومیدم
نسیم مصر کجا یاد من کند صائب | چنین که من ز دیار و ز یار نومیدم

غزل - ۱۹۷۵

بنظر بازی از آن تنگ شکر ساخته‌ام | بهمین رشته ز دریای گهر ساخته‌ام
زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف | من کزان یار گرامی بخبر ساخته‌ام
چون بآسانی ازان نخل کنم قطع امید | دهنی تلخ بامید ثمر ساخته‌ام
نیست ممکن که دری بررخ من بگشاید | این کلیدی که من از آه سحر ساخته‌ام
خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است | نقش پایم که بهر راهگذر ساخته‌ام
زهر اگر درقدحم همنفسان ریخته‌اند | بسبکدستی تعلیم شکر ساخته‌ام
منم آن لوح سبک سیر که از بیخبری | هر نفس دام تماشای شکر ساخته‌ام

موی هرپیکر من حلقهٔ زنار شدست
دست خود تا بمیان تو کمر ساخته‌ام

زان ربایند زهم جوهریانم صائب
که بیك قطره ز دریای گهر ساخته‌ام

غزل-۱۹۷۶

در ته یك پیرهن از یار دور افتاده‌ام
آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

میکشم خمیازه برآغوش در آغوش یار
همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام

نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام

ار بهشت افتاد بیرون آدم وخندان نشد
چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده‌ام

تیشهٔ فرهاد گردیده‌است هر مو بر تنم
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد
زانکه هم از یار وهم زاغیار دور افتاده‌ام

نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان
اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده‌ام

شد نفس زنهار انگشت از دهان تلخ من
تا ازان لبهای شکر بار دور افتاده‌ام

پیر کنمان چون بمن در گریه همچشمی کند
او ز یوسف من ز یوسف‌زار دور افتاده‌ام

میبرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار
از تو تا ای آتشین رخسار دور افتاده‌ام

چون توانم عمر صرف جستجوی یار کرد
منکه از خود بیشتر ازیار دور افتاده‌ام

کیست صائب تاز حال اوخبر بخشد مرا
مدتی شد کز دل افکار دور افتاده‌ام

غزل-۱۹۷۸

زدست خشك مرجان ناامید ازبحر گردیدم
زروی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم

مرا بیزار کرد از اهل دولت دیدن دربان
بیك دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

من‌هم چون خضر چون دادند عمر جاودان اما
که شد سررشتهٔ عمرم ز بس برخویش بپیچیدم

بمیزان نظر سنگین تر آمد پلهٔ خوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

بعهد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و برلب زغیرت خاك مالیدم

غزل-۱۹۷۷

ندیدم روز خوش چون با قلم روی سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

زپیچ وتاب جوهر دار گردید استخوان من
زبس برخویشتن در تنگنای فکر پیچیدم

بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست دردستم
چو گل زین دفتر رنگین که من برخویش بپیچیدم

منه انگشت برحرفم اگر درد سخن داری / که برهر نقطه‌من صدبارچون پرگار گردیدم
زخون شکوه‌ام چون لاله‌دامانی نشد رنگین / کشیدم کاسه‌های خون وبرلب خاك مالیدم
ندیدم روی دل ازهیچکس غیر ازسخن صائب / بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

غزل-۱۹۷۴

ما نام خود زصفحهٔ دلها سترده‌ایم / ازدفتر جهان ورق باد برده ایم
چو سرو تازه‌روی درین بوستان سرا / درراه گرم وسرد جهان پا فشرده‌ایم
نزدیکتر ز پردهٔ چشمست از نگاه / راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده‌ایم
رقص فلك زجوش نشاط درون ماست / چون‌خون‌مرده گرچه بظاهرفسرده‌ایم
ازآرزوی میوهٔ فردوس فارغیم / دندان صبر بر جگر خود فشرده‌ایم
گر خاك ره شویم فرامش نمیکنیم / ازچشمه سار تیغ‌تو آبی که‌خورده‌ایم
ازیك نگاه گرم شویم آتش وسپند / هرچند تخم سوخته درخاك کرده‌ایم
بگذر ز دستگیری ماای سبوی خاك / ما التجا بپای خم می نبرده‌ایم
ازصبح پرده سوز خدایا نگاه دار / این راز ها که ما بدل شب سپرده‌ایم
مجنون بریگ بادیه غمهای‌خودشمرد / باعقده های دل غم خود ما شمرده‌ایم
هرنقش نیك وبدکه درآیینه دیده‌ایم / صائب زلوح خاطر روشن سترده‌ایم

غزل-۱۹۷۵

بیاد آتشین رخسارهٔ درانجمن رفتم / بپای شمع افتادم چواشك ازخویشتن رفتم
بمردیکی مشو ازمکر یوسف‌طلعتان ایمن / که‌من باداغ حرمان ازته‌یك پیرهن رفتم
زهمراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه‌من / ببرق‌تیشه‌زین‌ظلمت برونچون کوهکن‌رفتم
گل ازمن رنگ وبلبل داشت آهنگ ازنوای من / نماند ازحسن وعشق آثار تامن ازچمن‌رفتم
چه‌صورت‌دارد ازتنگی توان‌دیدن‌بآتش‌را / که‌من‌خودرا ندیدم تا بفکر آن‌دهن رفتم
تمام ازگردش چشم توشد کارمن ای ساقی / زدست‌من بگیر این‌جام‌راکزخویشتن‌رفتم
دراقلیم تجرد بادشاه وقت خود بودم / نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم
زذرات‌جهان‌بیشست‌چون‌خورشید فیض‌من / بظاهرچند روزی گرچه درابر کفن‌رفتم
گریبان سخن صائب‌بدست‌آسان نمی‌آید / دلم‌شق چون‌قلم شد بسکه دنبال‌سخن‌رفتم

زکوبش حاصلی غیر ازغبار دل نمی‌یابم — که‌ازاقبال ویران‌راه در منزل نمی‌یابم
ندارد‌فکر رحلت راه درجسم گرانجانم — بافتادن من‌ایـن دیوار را مائل نمی یابم
بیار دل بساز ازخلوت آن شمع بی‌پروا — که با پروانگی من بار درمحفل‌نمی‌یابم
ظهورحق زباطل‌چشم‌من‌بستست‌ایخودبین — تولیلی‌را نمی یابـی ومن محمل نمی‌یابم
که ازگرداب افکند این گره‌در کاردریارا — که‌چندانی‌که میگردم دروساحل‌نمی‌یابم
درون سینه خرمنها زتخم دوستی دارم — زمیـن سینهٔ احبـاب را قابل نمی‌یابم
زآب‌وگل‌تر‌ا‌گرحاصلی‌باشد غنیمتدان — کهمن‌جز مایهٔلغزش درآب وگل‌نمی‌یابم
تراگرهست‌ازبندریابکف‌گوهرغنیمتدان — که‌من‌گوهر بغیر ازعقدهٔ مشکل نمی‌یابم
مجو صائب نوای دلپذیرعندلیب ازمن — که در عالم نشان ازهیچ صاحبدل نمی‌یابم

غزل-۱۹۷۷

روی‌دلی چـو غنچه زبلبل ندیده ام — نقش ترا بر آینهٔ دل ندیده‌ام
آن‌صید بیشه‌ام کـه دربن‌باغ آتشین — آبی بغیر تیـغ تغافل ندیده‌ام
درباغ اگر چه‌چشم‌چوشبنم کشوده‌ام — از شرم عندلیب لب گل ندیده‌ام
زان‌زنده‌مانده‌ام که‌هنوزازحجابعشق — رخسـار یار را بتـامـل ندیده‌ام
مرد مصاف درهمه جا یافت میـشود — درهیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
قانع‌ببوی پیرهن ازبوی‌گل شدم — عاشق بـیر چشمی بلبل ندیده‌ام
دورم زیاد صائب و خامش نشسته ام — عاشق باین شکست وتحمل ندیده‌ام

غزل-۱۹۷۸

نافه سوز لاله داغ مشك سود آورده ام — چون‌کنم درخانهٔ دل آنچه‌بود آورده‌ام
ای زمیـن هند آیین برومندی به‌هند — ازصفاهان دیدهٔ چون زنده‌رود آورده‌ام
از سفر می آیم و لخت جگر دارم بیاد — مجمر خودرا بشارت‌ده‌که عودآورده‌ام
گوهرمرا چون‌بسنگ‌بی‌تمیزی بشکنند — آب‌مروارید در چشـم حسود آورده‌ام
چون‌نـگردداشك نومیدی‌بگردچشم‌من — روسه‌ای آتش بیدود دود آورده‌ام
جراتی‌گرداری ای‌بلبل قدم در پیش نه — صائب اورا برسـر گفت‌و شنود آورده‌ام

رنگین شدست بسکه زخونین ترانه‌ام — مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پساره ازدلـم درتوحید میزنند — یك نقش بیش نیست درآیینه خانه ام
دلخوردنست قسمتم ازگردخوان چرخ — از مرکز خودست چوپرگار دانه ام
چونموجهٔ سراب درین دشت آتشین — ازپیچ وتاب خویش بود تازیانه ام
چشمم چوشمع نیست بکام سبوی کس — از گریهٔ خودست شراب شبانه ام
سودای زلف سلسله جنبان کمتکوست — کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام
آن بلبل غریب نوایم که در چمن — بنشست جوش سینهٔ گل از ترانه ام
چون‌غنچه داشتم‌دلجمعی درین‌چمن — سر داد داد یکنفس بیغمانه ام
صائب زجای‌خود نبرد حرف‌حق‌مرا — ازتیر راست روی نتابد نشانه ام

غزل - ۱۹۸۰

گرچه ازوعدهٔ احسان فلك پیر شدیم — نعمتی بود که ازهستی خود سیرشدیم
نیست‌زین‌سبزچمن کلفت‌من‌امروزی — غنچه بودیم درین باغ که‌دلگیر شدیم
جز ندامت چه‌بود کوشش ماراحاصل — ماکه درصبحدم آمادهٔ شبگیر شدیم
گرچه ازکوشش تدبیر نچیدیم گلی — اینقدر بود که تسلیم بمدیر شدیم
شست آنروز قضا دست زآبادی ما — که گرفتار بآب وگل تعمیر شدیم
دلخوش مشرب‌ماداشت‌جوان‌عالم را — شدهمان روزجهان‌پیر که ماپیرشدیم
تن ندادیم باغوش زلیخای جهان — راضی ازسلسلهٔ زلفچوزنجیرشدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم — تا سزاوار بیك حلقهٔ زنجیر شدیم
صلح کردیم بیك‌نقش زنقاش‌جهان — محو یك‌چهره چوآیینهٔ تصویر شدیم
گرچه اول مس ما قابل‌اکسیر نبود — آنقدر سعی نمودیم که اکسیر شدیم
صائب آن‌طفل یتیمیم درآغوش‌جهان — که بدرویزه بصد خانه پی شیر شدیم

غزل - ۱۹۸۱

تلخی زلب امل تو نشنفتم و رفتم — خوش باش که‌ناکام دعا گفتم و رفتم
کردم سفر از خویش بآوازهٔ یوسف — بانگ جرس از قافله نشنفتم ورفتم
چون سیل سبك‌سیرزرخسارهٔ پرگرد — خار و خس این بادیه را رفتم ورفتم

غافل نگذشتم ز سرخار ملامت — از آبله هر گام گهر سفتم ورفتم
چون عود زخامی نزدم جوش شکایت — بوی جگر سوخته بنهفتم ورفتم
نعل سفرم جای دگر بود در آتش — در سایهٔ دنیای پری خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دوجهان را — جز حسرت ازینها نپذیرفتم و رفتم
چو غنچه زباغی که نسیمش دم عیساست — از همت من بود که نشکفتم ورفتم
دود ازجگر حوصلهٔ طور برآورد — زین داغ جگرسوز که بنهفتم ورفتم
هر کس گهری سفت درین بزم چوصائب — من نیز چوباران گهری سفتم و رفتم

غزل-۱۹۸۲

ماداغ خود بتاج فریدون نمی‌دهیم — عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
درسینه میکنیم گره سوز عشق را — عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم — تصدیع اهل درد چومجنون نمیدهیم
وحشی تر از فروغ تجلیست صید ما — دست ازدل رمیده بگردون نمیدهیم
دریا اگر بساغر ما میکند سپهر — نم چون گهر زحوصله بیرون نمیدهیم
ازسیم وزر بچهرهٔ زرین خود خوشیم — زین گنج خاك تیره بقارون نمیدهیم
ماراگزیده است زبس تلخی خمار — ازترس بوسه برلب میگون نمیدهیم
ظلمست هرچه درخم می جای میکنند — جام شراب را بفلاطون نمیدهیم
هرچند زیر خرقه بود خون غذای ما — صائب چونافه رنگ بـه بیرون نمیدهیم

غزل-۱۹۸۳

زناتوانی خود اینچنین که خوارشدم — بحیرتم که چسان خرج روزگار شدم
درین قلمرو آمت ز ناتوانی ها — بهرکجا که نشستم خط غبار شدم
زوحشتی که نکردند آهوان بامن — بآشنائی لیلی امیدوار شدم
همان ز گردیتیمی فزود گوهر من — زبردباری خود گرچه شرمسار شدم
نمانده بود بدل جز غبار افسوسی — ز خواب بیخبریها چو هوشیار شدم
توشاد باش که من همچو غنچهٔ تصویر — خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
به‌پشت پاست مرا همچو لاله دائم رو — زدل سیاهی خودبسکه شرمسارشدم

چه حاجتست بآغوش همچو موج مرا | چنین که محو درین بحر بیکنار شدم
بگنج راه نبردم درین خراب آباد | اگرچه همچو زبان دردهان مار شدم
زاختیار مزن دم درین جهان صائب | که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

غزل-۱۹۸۴

یاد ایامی که سوز عشق بابل داشتم | ازدل شوریده دامانی پراز گل داشتم
ازنسیم شوق هر موداشت روحی برتنم | ازپریشانی دل جمعی چوسنبل داشتم
آرزو درسینه‌ام هرگز نشدمطلق‌عنان | سدراهی دائم ازتیغ تغافل داشتم
منکه‌روشن بود چشم نوبهارازدیده‌ام | یك‌چمن خمیازه‌درآغوش چون گل‌داشتم
پای درد‌امان حیرت داشت‌رقص گردباد | دربیابانی که‌من سرازتوکل داشتم
قطره‌ام درابرنیسان‌داشت آتش‌زیرپا | بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم‌را مغلوب کردن ازمروت‌دوربود | ورنه من‌غالب‌حریفی‌چون‌تحمل‌داشتم
ربط‌من‌صائب‌بدین‌بلبل امروز نیست | گفتگوها درحریم بیضه باگل‌داشتم

غزل-۱۹۸۵

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه‌ام | بیستون کان زمرد شد زآب تیشه‌ام
داغ‌جانسوزی بوداز‌نکته برهر کلك‌من | دیدهٔ شیر است کرم شبچراغ بیشه‌ام
ازگلابم در فلکها شیشهٔ خالی نماند | میگدازد دلهمان دربوتهٔ اندیشه ام
آسیکدستم که‌چون‌دربیستون‌رو آورم | چون‌سپنداز‌جای‌خیزد پیش پای تیشه‌ام
مطرب وساقی نمیخواهددل پرشور من | بادهٔ منصور برمی‌آرد از خود شیشه ام
چون کشم‌درگوش‌صائب گوهرفرمانعقل | منکه اززناریان عشق کافر پیشه‌ام

غزل-۱۹۸۶

تابکی بردل زغیرت زخم پنهانی خورم | باتو یاران می خورند ومن‌پشیمانی‌خورم
گرچه پیش افتاده‌ام درراه‌شوق‌ازبرق‌وباد | همچنان ازهمرهان خود گرانجانی خورم
ازشکر چشم سفید مصر درراه منست | چندگرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
تشنهٔ مرگم‌بمنوایکه چون آب خمار | زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم درکار ساحل‌این‌کهن تابوت را | تا بکی سیلی درین دریای طوفانی خورم

در دماغ تیره من پارهٔ سودا شود لقمهٔ خورشید اگرچون شام ظلمانی خورم
منکه هرجا میروم چون مور رزقم بامنست روزی خودرا چه از خوان سلیمانی خورم
بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من گر زهر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم
منکه شمشیر از برای نفس کافر میخورم صائب ازغفلت چرا نان سلیمانی خورم

غزل-۱۹۸۷

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم بازچون اخگر نهان درزیر خاکستر شدیم
درمحیط آب حیوان راستی را راه نیست چون حباب از پردهٔ درپردهٔ دیگر شدیم
سالها خوردیم از گرد یتیمی خاکها تاسزاوار گهر چون بحر پر گوهر شدیم
تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت چون سپند ازنالهٔ آزاد ازین مجمر شدیم
تن به پیچ وتاب دردادیم چون مردان مرد تاسزاوار کنار تیغ چون جوهر شدیم
جان ما برلب رسید ازتلخی دوران چرخ تامحیط گوهر می چون لب ساغر شدیم
چون فلك آسان نشد سرسبز کشت بخت ما کاسه‌های زهر پیمودیم تااخضر شدیم
شوخی پرواز دربال وپر ما رنگ بست بسکه چون طاوس محو نقش بال وپر شدیم
کم نشد درسر بلندی فیض ما چون آفتاب سایهٔ مایش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت ازروی سیاه ما فزود خال روی این [illegible] چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بررخسار شرم آلود یار بی‌بار ز باغ [illegible] زچشمهٔ کوثر شدیم
ماکه صائب درسفر بودیم دایم عاقبت نقش [illegible] خاطر [illegible] شدیم

غزل-۱۹۸۸

ازجام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم بودم زبت پرستان تاازخودی برستم
راهی که راهزن زد یکچند امن باشد ایمن شدم ز شیطان تاتوبه را شکستم
زاهدم که عشق اوبست ازنیستی میانم زنار تارهٔ شد احرام را چو بستم
ساقی چو بادهٔ من ازشیشه جوش میزد روزیکه بود مطرب ازنغمهٔ الستم
بادست درکف من تادرخمار باشم دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
ازخودمرا برون بر تاکی دربن خرابات مستی وهوشیاری سازد بلند وپستم
ازصحبت گرانان درزیر سنگ بودم جز گوشهٔ دل خوددرهر کجا نشستم

از نوخطان گسستم سررشتهٔ محبت / زاندم که صائب آمد زلف سخن بدستم

غزل - ۱۹۸۹

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع بتلخ و شور شدیم ازجهان خاك / چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم
مردم بیادگار اثر ها گذاشتند / ما دست را بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم درجهان / جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
دادند گرعنان دوعالم بدست ما / از بیخودی زدست هماندم گذاشتیم
الماس بی‌نمك شده بود از موافقت / تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم
بیحاصلی نگر که حضور بهشت را / ازبهر یکدو دانه چو آدم گذاشتیم
صائب فضای چرخ مقام نشاط نیست / بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

غزل - ۱۹۹۰

بخون آغشته نعمتهای الوان جهان دیدم / زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدم
مرا دل سرد کرد ازاهل دولت دیدن دربان / بیك دیدن زصد نادیدنی آسوده گردیدم
نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من / بجز دستی که بریکدیگر ازافسوس مالیدم
بمن همچون خضر دادند عمر جاودان اما / گره شد رشتهٔ عمرم زبس برخویش پیچیدم
زبان تابود گویا تیغ می بارید برفرقم / جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم
مکش سر ازملامت گر سرافرازی طمع داری / که من چون شعلهٔ آتش ززخم خار نالیدم
ازین سنگین دلان صائب چرا چون تیر نگریزم / که برخون شد دهانم ازهمان دستی که بوسیدم

غزل - ۱۹۹۱

من آن نیم که بگلشن باختیار روم / مگر زبی خبریها بسوی یار روم
بآب و رنگ مرا نوبهار نفریبد / بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم
دلم گرفت ازین سایه های پا برکاب / بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم
خمار موجهٔ من از کنار افزون شد / بغل گشاده بدریای بیکنار روم
دل رمیدهٔ من آنزمان بجا آید / که همچو شانه دران زلف تابدار روم
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است / که رفته رفته ازین راه سوی یار روم

چنان فتاده‌ام از پا که وقت بیهوشی / بدست دوش نسیم سحر ز کار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم / که در رکاب تو ای نازنین سوار روم
ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب / بروشنائی آن آتشین عذار روم

غزل-۱۹۹۲

تا همچو غنچه سر بگریبان کشیده‌ایم / گوی مراد در خم چوگان کشیده‌ایم
شیرین شدست تا چو گهر استخوان ما / بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده‌ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما / از بسکه بار منت احسان کشیده‌ایم
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین / بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده‌ایم
خود را ز دست مکر نمایان روزگار / گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده‌ایم
چون مور خاکسار زگفتار شکرین / خود را بروی دست سلیمان کشیده‌ایم
تا چشم ما بدولت دیدار واشده است / یک عمر مشق خواب پریشان کشیده‌ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک میشود / تا دست خود ز نعمت الوان کشیده‌ایم
رنجیده‌ایم اگر ز وطن حق بدست ماست / چون رنجها ز سیلی اخوان کشیده‌ایم
صائب ز سیل حادثه ازجا نمیرویم / تا پای خود چو کوه بدامان کشیده‌ایم

غزل-۱۹۹۳

خوش آن روزی که منزل در سواد اصفهان سازم / ز وصف زنده رودش خامه را رطب اللسان سازم
صبا آسا بگرد سر بگردم چار باغش را / بهر شاخی که بنشیند دل من آشیان سازم
شود روشن دو چشمم از سواد سرمه خیز او / ز مژگان زنده رود گریهٔ شادی روان سازم
ز شکر بشکنم خسرو صفت بازار شیرین را / بملک اصفهان شبدیز را آتش عنان سازم
صلای آب حیوان میزند تیغ جوانمردش / چرا چون خضر کم همت بعمر جاودان سازم
بآن گرمی که من رو از غریبی در وطن دارم / اگر بر سنگ بگذارم قدم ریگ روان سازم
بمژگان خواب مخمل میدهد جا چشم زارم را / چرا آرامگاه خویش از تیغ و سنان سازم
میان آب و آتش طرح صلح انداختم اما / نمیدانم ترا برخویشتن چون مهربان سازم
بلند افتاده صائب آنقدر طبع خدا دادم / که شمع طور را خاموشی از تیغ زبان سازم

ساده‌لوحان غافلند از آفت بیجای هم — می نهند از دوستی زنجیرها بر پای هم
صاف اگر باشد هوای بی غبار دوستی — حال دل را میتوان دریافت از سیمای هم
روزیش چون شیر آمادست درمهد زمین — هر که چون طفلان گذارد دست بر بالای هم
داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج — وقت شورش برنمیدارند سر از پای هم
درنظرها چون سفال و سنگ گردیدند خوار — سخت جانان از شکست قیمت کالای هم
گرچه در پهلوی هم چون سبحهٔ صد دانه‌اند — صد بیابان در میان دارند از دلهای هم
صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود — اهل دل رابیست چون درعهد ما پروای هم

غزل - ۱۹۹۴

چنداز ین پردهٔ نیرنگ بصدرنگ شویم — پرده بردار که تاجمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلیست دل سادهٔ ما — مانه طوریم بیك جلوه سبك سنگ شویم
نیست جانسوختهٔ تادل ما صید کند — به که پنهان چوشرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار — مانه آنیم که شاداز می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه — هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم — بچه امید برون از قفس تنگ شویم
دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان — صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

غزل - ۱۹۹۵

درین سفر که توکل شدست راهبرم — یکیست نسبت زنار وتوشه در کمرم
چنان ربود مرا لذت سبکباری — که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرگار شد زحیرانی — همین منم که بپایان نمی‌رسد سفرم
چنینکه در رگ من ریشه کرده خامیها — در آفتاب قیامت نمی‌رسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب می‌خیزد — نهان به پردهٔ راز خودست پرده‌درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه روزم — که آب خضر شود خون مرده درجگرم
چگونه خون نچکد از کلام من صائب — که موج اشك شکستست شیشه درجگرم

غزل - ۱۹۹۶

رخی درماتم مطلب بخون اندوده میخواهم — دلی چون دیدهٔ قربانیان آسوده میخواهم

زبانی سر بمهر خامشی چون غنچهٔ پیکان　　سزی فارغ ز فکر بوده و تابوده میخواهم
زآهوئی که نتوان دیدازشوخی غبارش را　　من ازغفلت، برای زخم، مشک سوده میخواهم
زگلزاریکه چون باد صبا صد پرده در دارد　　من ازمشکل پسندی غنچهٔ نگشوده میخواهم
زهی غفلت که از ماتم سرای چرخ مینائی　　دل خوش جان بیغم خاطر آسوده میخواهم
ندارد ساده لوحی همچومن دنیای بیحاصل　　که روی مطلب از آیینهٔ نزدوده میخواهم
نمی آید زمن همراهی هر نوسفر صائب　　رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

غزل-۱۹۹۷

دست اگر کوتاه باشد آرزوئی میکنیم　　زلف مشکین ترا ازدوربوئی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از شستن دست ازجهان　　گر نماز ازما نمی آید وضوئی میکنیم
نیست غمخواریکه باشد خانهٔ ما را صفا　　سینه رااز آه گاهی رفت وروئی میکنیم
تارسد وقتی که باید برزمین انداختن　　خانهٔ تن را بآب ونان رفوئی میکنیم
پیش ما ازراهدان امساک بیانصاف نیست　　[illegible]
قطره چون در بحر موج آمیخت دریا میشود　　جان زارخویش راپیوند موئی میکنیم
درجهان بیوفا اندیشهٔ منزل کجاست　　میرود سیلاب تا ما فکرجوئی میکنیم
گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را　　تانفس باقیست صائب جستجوئی میکنیم

غزل-۱۹۹۸

لب خموش و زبان گزیدهٔ دارم　　چو بوی گل نفس آرمیدهٔ دارم
چو آفتاب خموشم بصدهزاران زبان　　نه همچو صبح دهان دریدهٔ دارم
چو تاک هرزه مرس نیست آب دیدهٔ من　　سرشک پای بدامن کشیدهٔ دارم
بسایهٔ پرو بال هما نمی لرزم　　سری بجیب قناعت کشیدهٔ دارم
سزای بی ادبان را بمن حوالت کن　　کهٔ شست صاف وکمان کشیدهٔ دارم
ز آفتاب قیامت نمیروم [illegible]　　سپند آتش رخسار دیدهٔ دارم
زخانه گرچه چومژگان نرفته ام بیرون　　چو اشک نام بعالم دویدهٔ دارم
کمند وحدت من چارموجهٔ دریاست　　ز بار درد دل آرمیدهٔ دارم
مپرس حال دل ازتیغ غمزه اش صائب　　بهل که آبلهٔ خار دیدهٔ دارم

از خاکیان زصافی طینت جدا شدم ازدست روزگار برون چون دعا شدم
آورد روی عشرت روی زمین بمن تا قانـع از جهـان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بـود وفادار شبنمم آویختـم ببـوی گــل وبیـوفا شدم
دست نسیم وپای صبا بود در رکاب درگلشنی کـه من بهـوایت حنـا شدم
داغست نوبهار زفیض جنـون من دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم
بر کوه‌ودشت جلوهٔ من جای تنگ داشت چون سیل درمحیط تو بیدست وپا شدم
درطبع برد بار هدف سرکشی نبود چون تیرمن زکجروی خود خطا شدم
صائب بزیر تیغ سر آمد حیلت من زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

غزل - ۱۹۹۹

سوختـم تا ره درانـ زلف معنبر یافتم خشك چون سوزن شدم کان رشته را سر یافتم
میتوانم ازنگاهی ذره را خورشید کرد فیض این صبح بناگوشی که من دریافتم
زان بگرد دهرچون پرکار میگردم که من از سویدای دل خـود کعبه را دریافتم
سایهٔ ارباب دولت شمع راه ظلمت است آب حیـوانـ را باقبـال سکندر یافتم
رخنهٔ گفتار برمن زندگی را تلخ کرد تاشدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
به که بردارم زلب مهرخموش شکوه را منکه صائب دست در دامان شکر یافتم

غزل - ۲۰۰۰

با کمال محرمی محروم ازان رخساره ام درکنار گل چو بوی گل همان آواره ام
اعتماد رزق بررازق مرا امروز نیست تختهٔ مشق توکل بود در گهواره ام
حلقه تا بردرزنند ازسنگ میآیم برون چون شرر هرچنددرزندان سنگ خاره ام
روی آتشناك خوبان آبحیوان منست هستز آتش زندگی چو نمرغ آتشخواره ام
آن سپهر عالم افروزم جهان درد را کزسرشك وداغ باشد ثابت و سیاره ام
غم بقدر غمگسار از آسمان نازل شود زان غم من زود آخر شد که بیغم خواره ام
دل نهاد درد بودم تا فراغت داشتم چاره جوئی کرد صائب اینچنین بیچاره ام

غزل - ۲۰۰۱

خاك صحرای جنون درچشم حیران میکشم ناز سرو ازگرد باد این بیابان میکشم

ازکنارعرصه‌میگویندبازی خوشتراست — خویش‌را در رخنهٔدیوار بستان میکشم
میشود بردیدهٔ خونبار من عالم سیاه — ازدل صد پاره تاآهی بسامان میکشم
نیست ازبیدست وپائی گرنمی آیم بخود — مهر برگشتن‌بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوارزندان رخنه میسازندومن — نقش‌یوسف بردر ودیوار زندان‌میکشم
نیست مور قانع ما دربی تن برودی — منت پای ملخ مهر سلیمان میکشم
نیست صائب بهر دنیا آه درد آلودهام — برسواد آفرینش خط بطلان میکشم

غزل-۲۰۰۲

باصد زبان غنچهٔ گـل بیزبان شدم — تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم
چون‌ماه‌مصرقیمت‌من‌خواست عذرمن — گر یکدو روز باردل کـاروان شدم
ازخاك راه من گـل امید میدمد — اکنون‌که همچوبیل‌بدربا روان شدم
سیلاب مـن کجـــا بمحیط بقا رسد — زینسان‌که ازغبار علائـق گران شدم
افتاد حرف‌من‌بدهان‌چون‌زبان‌ــمار — هرچند بیشتر ز نظر ها نهان شدم
چون‌خاردل‌شکسته‌دربن‌بوستان‌سرا — شرمندهٔ نسیم بهار و خـزان شدم
دردطلب ممرگ زمن‌دست‌برنداشت — آخرچو موج دربی‌ریگ روان شدم
رضوان نداشت منصب دربانی بهشت — روزیکه من ریاض ترا باغبان شدم
تاشد قبـول پیر خـرابات خدمتم — صائب امیدوار ز بخت جوان شدم

غزل-۲۰۰۳

اگر آرد برون‌آن‌گلستان سراز گریبانم — برآرد صدبهشت جاودان سر از گریبانم
اگر بانوبهاران درته یك پیرهن باشم — برآرد چون‌گل رعنا خزان سراز گریبانم
نیم‌چون‌شمع هرگز ایمن‌زخم‌اززبان خود — برآرد دشمن من هرزمان سر از گریبانم
اگر درخلوت عنقاروم چون کوه‌قاف آنجا — گرانجانی بـر آرد درزمان‌سر ازگریبانم
ززخم خاراگر خواهم پناهی‌ازقفس‌خودرا — برآرد خار خار آشیانـ سراز گریبانم
اگر دربرده‌سازی‌بگذرد‌چون‌غنچه‌عمرمن — برآردخردهٔ راز نهانـ سراز گریبانم
زدلگیری‌همان‌چونغنچه‌می‌پیچم‌بخودصائب — برون آرد اگرصدگلستـان سرازگریبانم

بدل زخم نمایانی چو پرگار از دو سر دارم | که یکپا در سفر پیوسته یکپا درحضر دارم
نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکلتر | که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم
اثر از گریهٔ مستانه میجویم زهی غفلت | که چشم شست وشوی نامه از دامان تر دارم
زدم تاپشت پا مردانه تعلیمن تعلق را | زهر خاری درین وادی بهاری در نظر دارم
چنان ازعشق کاهیده است جسم ناتوان من | که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
همان بیطاقتم هرچند دریا را کشم در بر | که در هر جنبشی چون موج آغوش دگر دارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش دهم برخود | که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم
اگر دانم بآن لب میرسد صائب شراب من | بجوشی می توانم سقف این میخانه بر دارم

غزل - ۲۰۰۴

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم | سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه‌ایم نبض بهاریم همچو خار | چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
از درد وداغ عشق نداریم شکوهٔ | ماچون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را | چون بازمیشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاك | پروانه وار چتر سلیمان آتشیم
خاشاك رابعشق جهانسوز بار نیست | از پیچ وتاب زلف پریشان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند | خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم
چون گل زدامن تر ما آب میچکد | عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
ماراچوداغ لاله امید نجات نیست | پای بخواب رفتهٔ دامان آتشیم
زین خاکدان بعالم بالاست سیر ما | چون دود گرد باد بیابان آتشیم
کی سوختن بر آتش ما آب میزند | صائب چنین که بستهٔ طوفان آتشیم

غزل - ۲۰۰۵

ما کمندوحدت از دور قمر می‌خواستیم | خط آزادی زگرداب خطر میخواستیم
شبنم ما نی زبیجائی سفر کرد ازچمن | دامن ازدامان گل پاکیزه‌تر میخواستیم
شد ز خورشید قیامت میوهٔ ماخام تر | آفتابی از دل خود گرم‌تر میخواستیم
بحر رادر بر کشیدن کاریك آغوش نیست | هر نفس چون موج آغوش دگر میخواستیم

خون دلرا آسمان در کاسهٔ ما زهر کرد ... ما که چشم مور را تنگ شکر میخواستیم
سر برون آورد آخر از گریبان نگاه ... شوخ چشمی را که در مد نظر میخواستیم
یاد ایامی که بی خون جگر آماده بود ... مطلبی را آنچه ما از پیشتر میخواستیم
برگ عیش بینوائی بود صائب مدعا ... مادرین گلزار گر چون غنچه زر میخواستیم

غزل-۲۰۰۶

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم ... آهست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد ... تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیدست ... هرچند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما ... ما حلقه بگوشان صدف پاك دهانیم
از ما گذرد زود گر اندیشهٔ نازك ... شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر مدارید زما چشم اقامت ... کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست ... عمریست درین میکده از درد کشانیم
موقوف نسیم است زهم ریختن ما ... آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید ... ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم
چندین رمه را برگ نوائیم ز کوشش ... هرچند که بی برگ تر از چوب شبانیم
عمریست که در صرفهٔ پرهیز چو صائب ... سرحلقهٔ رندان خرابات مغانیم

غزل-۲۰۰۷

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم ... درماندهٔ متابعت نفس سر کشیم
کردند جمع بای هدف تیرهای راست ... ما از کجی مقید زندان ترکشیم
موج شراب در دل ما آرمیده است ... ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم
چون خارا گر گلی نشکفت از وجود ما ... از جسم زار سلسله جنبان آتشیم
در جام لاله ریخت نمك سردی خزان ... ما از می غرور همان مست و سرخوشیم
چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان ... ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم
دیوییم چون ز خویش خبر دار میشویم ... چون سخن شوند همه هستی پریوشیم
صائب چو موج بر سر این بحر بی کنار ... دایم ز خویش سعی خود در کشاکشیم

چو خامه معنی نازك در آستین‌دارم چرا ز سرزنش تیغ دل غمین دارم
چو آفتاب مرا چرخ خاك مال دهد بجرم اینکه سخنهای آتشین دارم
بفکر معنی نازك شدم چو مو باریك چه غم ز موی شکافان خرده بین دارم
چوشاخ گل‌زشکستن‌چگونه درپیچم هزار معنی رنگین در آستین دارم
چو ازهزارطرف رو نهاده‌اند بمن مگر چو آینه من جان آتشین دارم
ز زیرچرخ‌مقرنس چگونه بگریزم هزار ناوك دلدوز در کمین دارم
بیا ز وادی من ای گره گشا بگذر که من بهر سرموصد هزار چین دارم
میان اینهمه نازك‌طبیعتان صائب منم که‌سر خط توفیق بر جبین دارم

غزل - ۲۰۰۹

چند روزی از در میخانه سروا می‌زنم پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم
چند درگرداب‌سرگردان بگردم چون حباب میکشم چون موج میدان وبدریا میزنم
بر نمی‌تابد غبار کلفتم آغوش شهر میشوم سیلاب بر دامان صحرا میزنم
بلبلم اما می گلرنگ معشوق منست قمریم اما نوا بر سر ومینا میزنم
خویش‌را مرغان اشکم برسرمژگان زنند من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم
نیشهٔ کز غمزهٔ خوبان‌دلش نازکتر است از جنون من دمبدم برسنگ خارا میزنم
منکه‌جان‌بخشی‌چوخضرشیشه‌دارم دربغل خندهٔ قهقهه بر اعجاز مسیحا میزنم
می‌فتد هرروز در کارش شکست تازهٔ من ز سودای سرزلفی که سر وا میزند
عمرها صائب بشهرعقل بودم کوچه بند مدتی هم با غزالان‌سر بصحرا میزنم

غزل - ۲۰۱۰

چوعکس چهرهٔ خود درپیاله می‌بینم خزان در آینهٔ برگ لاله می‌بینم
چرا بدست طبیبان دهم گریبان را علاج خود ز شراب دوساله می‌بینم
بیاض گردن میناست صبح صادق من هلال عید ز موج پیاله می‌بینم
مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسید تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم
گذشته است هلال رکابم از خورشید من از فلك‌زدگی سوی هاله می‌بینم

درین چمن بچه امید تن زنم صائب گشادکار خود از آه و ساله می‌بینم

غزل - ۲۰۱۱

بسوز عشق وجنون همچو صبح مشهورم شکسته است نمکدان چرخ را شورم
زجوش سینهٔ من خم بجوش می‌آید چکیدهٔ کف عشق شراب منصورم
سبوی جسم چسان سدراه من گردد شکست شیشهٔ چرخ ازشراب پرزورم
بروی گرم غریبی چنان فریفت مرا که‌دل‌چوصبح‌وطن‌سردشد چو کافورم
به نکهتی که‌ازین‌باغ رزق‌من گردید چه خانه‌ها که پر از شهد کرد زنبورم
چه نسبتست بمژگان مرا نمی دانم که پیش چشمم و ازپیش چشمها دورم
براه راست دلالت‌مرامکن صائب که ره بخویش نگیرد کمان پر زورم

غزل - ۲۰۱۲

ما در محیط حادثه لنگر فکنده‌ایم در آب تیغ دام چو جوهر فکنده‌ایم
دستیست کهکشان که بعالم فشانده‌ایم خورشید افسریست که از سر فکنده‌ایم
دردیدهٔ ستاره نمکدان شکسته‌است شوری که ما بقلزم‌اخضر فکنده‌اید
از ما مجوی گریهٔ ظاهر که‌چون صدف در صحن دل بساط چو گوهر فکنده‌ایم
هرتلخئی که قسمت ماکرده استچرخ می‌نام کرده‌ایم و بساغر فکنده‌ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده‌ایم دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده‌ایم
مانند عود خام هوس‌های خام را در یکدگر شکسته بمجمر فکنده‌ایم
بر آتشی که دست کلیمست داغ آن در بیخودی کباب مکرر فکنده‌ایم
صائب ز پیچ وتاب که عمرش دراز باد چون رشته راه دردل گوهر فکنده‌ایم

غزل - ۲۰۱۳

تا نظر از گل‌رخسار تو برداشته‌ام مژه دستیست که در پیش نظر داشته‌ام
میروم هرقدم از خویش بخودمی‌آیم تا پی قافلهٔ سوی تو بر داشته‌ام
با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته‌ام این گره رابعزیزی چو گهر داشته‌ام
گردرآیینه به بینم نشناسم خود را سکه ازروی ادب پاس نظر داشته‌ام
دلش ازبرق سبکدستی می آب شده پیش‌خورشید گر از موم سپر داشته‌ام

بر گران باری من رحم کن ای سیل فنا که من این بار بامید تو بسر داشته‌ام
پرده چون از رخ مقصود بیك سو افتاد گشت روشن که تمنای دگر داشته‌ام
چه کشم منت خورشید قیامت صائب منکه بر آتش دل دامن تر داشته‌ام

غزل - ۲۰۱۴

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
فتح بابی نشد از کعبه و بتخانه مرا بعد ازین گوش بآواز دردل باشم
عالم ازجلوه یارست خیابان بهشت من بیك‌دیدهٔ حیران بکه مائل باشم
منکه از آبرخ خودچو گهر سیرابم در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
زعفران زار شود ریشهٔ غم درجگرم اگر ازشادی غمهای تو غافل باشم
میشود خاطر صیادخوش ازغفلت من ورنه از دام محالست که غافل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق منست من سودازده حیران چه محمل باشم
سوخت پروانه بیدرد و مرا یاد نکرد بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم
صائب از دامن خود دست بخون میشویم چندد رماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

غزل - ۲۰۱۵

مادل خود را زغفلت برگناه افکنده ایم یوسف خود راز بی‌رحمی بچاه افکنده‌ایم
درسخن استادگی ازما سبکساران مخواه چون قلم تلحرف گفتن رابراه افکنده ایم
نیست غیر ازشست وشوی دیدهٔ مارا دگر بی‌تو برخورشید تابان گر نگاه افکنده‌ایم
درمیان ماو آتش میشود صائب حجاب پردهٔ شرمی که برروی نگاه افکنده‌ایم

غزل - ۲۰۱۶

زرخسار که گل رادرجگر خارست میدانم نسیم صبح ازبوی که بیمارست میدانم
نمی‌سازد فروغ لاله وگل آب دلهارا چراغی درته دامان گلزارست میدانم
زبیتابی همان برگرد اوچون سایه میگردم اگر بوی گلی برخاطرش بارست میدانم
نه‌بیند ماه ماازشرم در آئینه روی خود زشرم خویش بیش ازمن درآزارست میدانم
زمستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خودرا ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم
چه‌حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم

ندارد تنگنای خاك صائب اینقدر شکر نی کلك تو ازجائی شکر بارست میدانم

غزل-۲۰۱۷

دل را جلا بدیدهٔ نمناك میکنم آئینه را بدامن تر پاك میکنم
پاس صفای آئینه میدارم از غبار جانرا اگر ز تیغ تو امساك میکنم
برهرزمین کهمیرسم ازپیچوتابخویش دامن زشوق صید تودر خاك میکنم
درباغ بیتو هرقدحخون کهمیخورم دستودهن بدامن گل پاك میکنم
دارم باشك بی اثر خود امید ها باآنکه تخم سوخته درخاكمیکنم
صائب زضعف تن نفسم میشود تمام من چون حباب پیرهنی چاك میکنم

غزل-۲۰۱۸

ایفدای چشم مخمور تو خواب عاشقان وی بلاگردان زلفت پیچ وتاب عاشقان
گربه بیداری غرور حسن مانع میشود میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
پیش ازین کی دست گلشبنمفروریزد بخاك سربرآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان
گردن ما در کمند پیچوتاب عقل بست زلف معشوقان بود مالك رقاب عاشقان
حسنلیلی دررخ مجنون تماشاکردنیست مکند ازسیررخ چون ماهتاب عاشقان
ازحجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشد نیستکم ازشرم معشوقان حجاب عاشقان
تیغبار ازخون مازنجیر جوهر پاره کرد نشئهٔ دیوانگی دارد شراب عاشقان
گرهوای سیرگردون نیست درخاطر ترا همتیصائب طلب کن از جناب عاشقان

غزل-۲۰۱۹

دربیخودی گذشت زمان شبابمن شد پرده دار دولت بیدار خواب من
سبت بشورمن رگخوابیست گردباد صحرا بگردمیرود ازاضطراب من
چون ماهنوهمان ز تواضع دوتا شوم گر نه سپهر بوسه زند بررکاب من
جمعیتی کهازدل ویران من رسید سهلست گنج اگرطلبند از خراب من
صائب برون نمیروم از فکر آنغزال چون گردن کمند بود پیچ وتاب من

غزل-۲۰۲۰

ایلب لعل تو مهرلب شیرین [illegible] [illegible]

هر کجا هست بتی سنگ فلاخن سازند
گر به‌بینند گل روی ترا برهمنان

تاقیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که لغزید ز نظارهٔ سیمین بدنان

پیش جمعی که‌زسررشتهٔ عشق آگاهند
سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان

درهمه روی‌زمین میشود انگشت نما
هر که‌چون‌مه‌بتمامی‌شوداز خودشکنان

تلخ وشوری که‌زایام‌رسد شیرین کن
تاچوصائب شوی ازجملهٔشیرین‌سخنان

غزل-۲۰۲۱

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من
ریخت اززور جنون شیراز‌هٔ‌زنجیر من

با خـرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت‌ازخاك دامنگیرمن

آفتاب بیزوال عشق برمـن‌تافته است
موی آتش دیده گردد خامه‌ازتصویرمن

گربظاهر دیدهٔمن‌شد سفید از انتظار
متصل باقصر شیرین است‌جوی‌شیرمن

گفتم‌ازپیری شود بند علایق سست تر
قامت خم حلقـهٔ افزود برزنجیـر من

یك‌دل غمگین جهانی‌را مکدرمیکند
باغ‌را دربسته دارد غنـچهٔ دلگیرمن

گرچنین صائب جنون‌من‌ترقی میکند
حلقه‌هادر گوش‌مجنونمیکشدزنجیرمن

غزل-۲۰۲۲

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشم بگشاموجهٔ دریای رحمت را ببین

سرنجای ذره میرقصد درین نخجیر گاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

نیست‌چون‌ازغیب روزی‌دیدهٔ حق‌بین‌ترا
چهرهٔ آینـه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت ازبال‌هما چون آفتاب
در جبیـن جغد انوار حقیقت را ببین

تاروپود مخمل ازخواب پریشان‌بسته‌اند
دست بالین کن‌شکر خواب فراغت‌راببین

میتوان درپرده حسن یاررا بی پرده دید
صائب ازارباب معنی باش‌وصورت‌راببین

غزل-۲۰۲۳

بآه گرم زخود پاك میتوان رفتن
ازین کمند بر افلاك میتوان رفتن

وگرچوموج عنان‌را زدست‌بگذاری
به بحرهای خطرناك میتوان رفتن

اگر تو ازسبکی لنگری بدست آری
بروی بحرچوخاشاك‌میتوان رفتن

چراغی از دل روشن‌اگر بدست آری
دلیر درجگر شعله میتوان رفتن

امید گوشهٔ چشمی اگر زقاتل نیست | بچشم حلقهٔ فتراك میتوان رفتن
مجردانه اگر زیست میکنی صائب | مسیح وار برافلاك میتوان رفتن

غزل-۲۰۲۴

لب به نیسان بکشاید دل غمدیدهٔ من | لنگر بحر بود گوهر سنجیدهٔ من
دل آزاد من وگرد علایق هیهات | خارخون میخوردازدامن برچیدهٔ من
نسبت من بغزالان سك سیر خطاست | نرسد سیل بگرد دل غمدیدهٔ من
بنسیمی زهم اوراق دلم میریزد | متامل کند از نخل خزان دیدهٔ من
از پرکاه جهان همت من مستغنی است | النجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من
میکند جلوهٔ پیراهن یوسف صائب | پیش صاحب نظران دیدهٔ پوشیدهٔ من

غزل-۲۰۲۵

بوی گل ونسیم صبا میتوان شدن | گربکذری زخویش چها میتوان شدن
شبنم بآفتاب رسید از فتادگی | بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن
چوکان مشو که ازتورسد زخم بردلی | تاهمچو گوی بیسر وپا میتوان شدن
دوری زدوستان سبکروح مشکلست | ورنه زهرچه هست جدا میتوان شدن
صائب در بهشت گرفتم گشاده شد | ازآستان عشق کجا میتوان شدن

غزل-۲۰۲۶

دلهای صیقلی بودآئینه دارحسن | آئینه چشم شور بود درديار حسن
ازعرض ملك نخوت شاهان فزون شود | دردور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکناب شود پیچ وتاب من | روشن زروی آینهٔ بی غبار حسن
ازبکدگر گریز ندارند حسن وعشق | رنگین زداغ عشق بود لاله زارحسن
درزیر خاك ماند نهان چون زر بخیل | هرکس نکرد خردهٔ جان را نثارحسن
کوه از خروش سیل محابا نمیکند | فریاد عاشقان چکند باوقار حسن
ازصبر وعقل وهوش بخون دست خویش شست | روزیکه گشت صائب بیدل شکارحسن

غزل-۲۰۲۷

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن | زنهار ازین دزدکمر بسته نظر کن

دررشتهٔ بیطاقت جان تاب نماندست | شیرازهٔ اوراق دل آغوش کمرکن
دزدان دل شب دست بتاراج برآرند | دردور خط ازخال رخ یار حذر کن
درقبضهٔ خاك این گهر پاك نگنجد | گرعارفی از کعبه و بتخانه نظر کن
از دامن خواهش بفشان گرد علائق | چون‌موج میان باز بدریای خطر کن
تاافسر شاهان جهان تخت تو گردد | از بحر بیك قطره قناعت بگهر کن
کمتر نتوان بود درین باغ چو شبنم | صائب سری ازروزن خورشید بدر کن

غزل - ۲۰۲۸

ای قامت بلندت معراج آفریدن | یك شیوهٔ خرامت درپیش پاندیدن
پروازطائر شوق مقراض قطع‌راهست | صدساله راه‌طی شددلرا بیك طپیدن
روزیکه حلقه کردند زلف کمند اورا | ازفکر وحشیان‌جست اندیشهٔرمیدن
درعشق پیش‌بینی سنگ‌ره وصالست | شدسیل محو دربحر ازپیش‌پاندیدن
ملای روم مارا صائب‌بود سخن کش | احسنت ای‌کشنده شاباش ازکشیدن

غزل - ۲۰۲۹

کی سخن‌خام‌ازلب‌فرزانه‌می آیدبرون | باده‌چون‌شدپخته‌ازمیخانه‌میآیدبرون
از زبان خامهٔ من لفظهای آشنا | درلباس معنی بیگانه‌می‌آید برون
دانهٔ دل را تو پامال علائق کردهٔ | ورنه خرمنهاازین‌یکدانه‌میآید برون
جامهٔ فانوس میگرددزغیرت شمع‌را | لالهٔ کز تربت پروانه میآید برون
میتند گرد دهانش همچو خط عنبرین | هرحدیثی کزلب جانانه میآید برون
درسواد خامهٔمن گفتگوی‌سهل نیست | زین نیستان‌نعرهٔ شیرانه می‌آید برون
عالمی ازداغ عالم سوزمادر آتش است | دودشمع‌ما زصدکاشانه میآیدبرون
نفس‌راامگذاربا ازخط خودبیرون‌برد | میشود گم‌طفل‌چون‌ازخانه‌میآیدبرون
میشود صائب زبیتابی دل غواص آب | ازصدف تاگوهریکدانه‌میآیدبرون

غزل - ۲۰۳۰

جدا شو از دوعالم تا توانی باخدا بودن | که‌دارد دردسر بسیار باخلق آشنا بودن
بکش درزندگی مردانه جام نیستی برسر | که باشد دربلابودن به‌ازبیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد
ندارد حاصلی دلگیر ازحکم قضا بودن
میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو
که باشد برخلایق پشت بودن مقتدا بودن
تمنارا زدل چون سگ زمسجد دور میسازی
اگر دانی چه مطلبهاست در بیمدعا بودن
سواد فقر می بخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل ازآب بقا بودن

غزل-۲۰۳۱

خال را درزیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی دانه را ازدام گیراتر ببین
گر ندیدی برلب کوثر هجوم تشنگان
درغبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
ازگریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
بیضهٔ خورشید را در زیربال وپر ببین
میگدازد نوررا در چشم حسن بیحجاب
بادهٔ گلرنگ را درشیشهٔ ساغر ببین
چشم زندانست برجان هر قدحسافی بود
اضطراب سینه رادرسینهٔ کوثر ببین
چشم واکن درمحیط عشق وازموج حباب
صدمیان بیکمر صدآفرین بی زر ببین
نیست صائب بی غبار تیرگی پای چراغ
لاله رویان چمن را از برون در ببین

غزل-۲۰۳۲

هلاک جلوهٔ برق است آشیانهٔ من
بغل چو موج گشاید بسیل خانهٔ من
خراب حالی ازین بیشتر نمیباشد
که چند خانه جدا میکند زخانهٔ من
روانی سخن من زهم خیالان نیست
زموج خویش چودریاست تازیانهٔ من
مرا زخاک باندک توجهی بردار
چوتیر کج مگذر راست ازنشانهٔ من
گرفته بود جهان رافسردگی صائب
دماغ خشک جهان ترشد ازترانهٔ من

غزل-۲۰۳۳

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من
امید هست که روشن شود ستارهٔ من
بگریه ربط من امروز نیست کز طفلی
ز اشک تخت روانست گاهوارهٔ من
میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا
که خون شود جگر سنگ ازنظارهٔ من
زسقف پست خطرهاست سربلندان را
مگر پیاده شود همت سوارهٔ من
خراب میشوی ازپیش راه من برخیز
که کار سیل کند مستی گدارهٔ من
نشد گشاده زدل عقدهٔ مرا هر چند
زسبحه گرد برآورد استخارهٔ من

بنور ماه مرا نیست حاجتی صائب / که‌پارهٔ دل خویش است ماه پارهٔ من

غزل- ۲۰۳۴

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن / درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن
حسن عالم‌سوز یوسف چون بر آید ازنقاب / نیست ممکن پاس عصمت اززلیخا داشتن
ناتوان گرد آوری گرداب روی خویش را / بهر گوهر دست نتوان پیش دریا داشتن
ازلب بیهوده گویان امن نتوان زیستن / سوزنی باخویش باید همچو عیسی داشتن
گرچه صائب جنگ دارد خانه‌داری باجنون / میتوانم خانهٔ زنجیر برپا داشتن

غزل- ۲۰۳۵

ساقی دمید صبح علاج خمار کن / خورشید راز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه‌درجگر / ازمی خزان چهرهٔ ما را بهار کن
شرم ازحضور مرده دلان جهان مکن / این قوم را تصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمی شود / پیمانهٔ بکام من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند / تاممکن است آینه را بی‌غبار کن
درد پیاله را بگریبان خاک ریز / سنگ وسفال را چو عقیق آبدار کن
خودرا شکفته داربهر حالتی که هست / خونی که میخوری بدل روزگار کن
شبنم زیان نکرد زسودای آفتاب / در پای یار گوهر جان را نثار کن
دندان خامشی بجگر چون ثمر گذار / دامان خود پر از گهر شاهوار کن
مغز از نسیم سوختگی تازه میشود / صائب شبی بروز درین لاله زار کن

غزل- ۲۰۳۶

بادهٔ گلگون نمی آید بکار عاشقان / از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشرند / نقدخود رانسیه کردن نیست کارعاشقان
کوه طورست اینکه می آید زهر پرتو برقی / نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
در دل هر نقطهٔ داغ سواد اعظمست / تند مگذر اینچنین از لاله زار عاشقان
نیش الماس حوادث باکمال سرکشی / خواب مخمل میشوددر رهگذار عاشقان
هرکه میداند شمارداغهای خویش را / نیست صائب روزمحشر درشمار عاشقان

نظر بزلف و خط آن بهشت سیماکن شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از کلک صنع میریزد همی تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن
نهنگ چشمه‌عشق هر کجا نمیگنجد زکاو کار دل خویش را چودریا کن
مس از معاملهٔ کیمیا زیان نکند وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود بهرچه نفس تولا کند تبرا کن
بکوه صبر توان جان‌زموج حادثه‌برد برای کشتی خود لنگری مهیا کن
حریف آبلهٔ دل نمیشوی صائب زتنگنای‌صدف روی خودبدریا کن

غزل-۲۰۳۷

چون آفتاب وماه نظررا بلندکن راهی که‌مشکلست زهمت‌سمندکن
این ناخنی که برجگر ما فشردهٔ از بهر امتحان بدل سنگ بندکن
این راه‌دور بیش ز یک نعره‌دار نیست ای کمتر از سپند صدائی‌بلند کن
ای آنکه‌سنگرا بیمن نظر لعل‌میکنی بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن
هر کس‌بقدر ریزش‌خودهمتی کند صائب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

غزل-۲۰۳۸

ساده است ازنقش انجم آسمان‌عاشقان این نشان‌ازبی‌نشان دارد روان عاشقان
نیست‌خورشیدا ینکه‌مسی بر ین‌چرخ‌بلند مانده بر جا آتشی‌ازکاروان عاشقان
درحقیقت‌دیی‌وعقبی‌دومنزل‌بیش نیست این دو منزل‌رایکی‌سازد روان‌عاشقان
دامن‌ریگ‌روان را خار نتواند گرفت دست‌رهزن کوته است‌از کاروان‌عاشقان
ازصراط المستقیم عقل بیرون‌رفته‌اند ره نمیگیرد بخود زرین کمان‌عاشقان
هست‌دردل‌حسرت‌اکسیر اگرصائب‌ترا بگذر از خاک مراد آستان‌عاشقان

غزل-۲۰۳۹

نیست آسان خوان نعمتهای الوان‌ریختن برگ‌ریزان‌مکافاتست‌دندان ریختن
سالها گل‌درگریبان ریختی چون نوبهار مدتی‌هم اشك میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت می‌برد از شهد جان برو نتوان برای آبحیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر درگریبان خزان‌رنگ‌گلستان ریختن

آنقدر موج حلاوت زد دهان او که مور / میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن
نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ / از مروت نیست آبروی مهمان ریختن

غزل - ۲۰۴۰

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون / گنج از زین برا چون سیلاب می آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود / جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
صبح از خون شفق دامان خود را پاك کرد / همچنان از چشم ما خوناب می آید برون
دست تا بر تار زد مطرب دل ما خون گریست / از زمین ما بناخن آب می آید برون
بی ظهور عشق عاشق بیحجاب هستی است / ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
از می گلگون یکی صد شد صفای عارضش / گوهر شهوار خوشاب از آب می آید برون
نیست صائب از سرشك بوالهوس رنگ اثر / این گهر از دیدهٔ بیخواب می آید برون

غزل - ۲۰۴۱

ای گل بخرابات حقیقت گـذری کن / خود را بدو پیمانه جهان دگری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را / گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته دوتا شد شود ایمن ز گسستن / پیوند دل زار بموی کمری کن
در پردهٔ دل گر همه یك قطرهٔ خونست / چون آبله صرف قدم نیشتری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوهٔ خورشید / این داغ جگر سوز بکار دگری کن
زر را بزر آنکس که دهد اهل شعورست / نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن
این آن غزل والهی ماست که فرمود / رو داغ بحالی نه و خون در جگری کن

غزل - ۲۰۴۲

گرد غم غربت دائم درغم آباد وطن / در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن
همرهش خاکستر شام غریبانست وبس / هرکرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کند / آنچه یوسف دید راخوان درغم آباد وطن
ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود / از وطن میساختم اینکاش با یاد وطن
اینزمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم / منکه دل خوش کرده‌ام پیوسته از یاد وطن

گردهستی نه نشسته است بکاشانهٔ من — میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من
دیدهٔ شیرچراغ سربالین منست — پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ من
برق جائی که ز خرمن بتغافل گذرد — بچه امید برآید ز زمین دانهٔ من
هر زبانی که ازو زهر ملامت ریزد — سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من
میکشد دامن رعنائی فانوس بخاك — شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من
صائب از حوصلهٔ هوش برآید فریاد — چون برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

غزل - ۲۰۴۴

صبا برون نرود از غبار خاطر من — فزون ز برگ درخت است بار خاطر من
در آسمان نه نشیند بخاك تیر شهاب — چنین بلند شود گر غبار خاطر من
ز تازه رویی من باغ اگرچه سیرابست — ز بار سرو فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نمیدانی — بگیر از آینهٔ خود غبار خاطر من
سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست — همان غبار بود پرده دار خاطر من
به تنگدستی و بیحاصلی خوشم صائب — چو برگ بی ثمری نیست بار خاطر من

غزل - ۲۰۴۵

خال یا تخم امید عاشق شیداست این — زلف یا شیرازهٔ جمعیت دلهاست این
زلفش از معمورهٔ دلها برآورده است گرد — یا بهار بیخزان عنبر ساراست این
فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود — رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
خط که حسن دیگران رامیشود فرمان عزل — استمالت نامهٔ این حسن بی پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش رابر آوردن ز دل — میشود هرروز افزون ریشهٔ سوداست این
گر سرخورشید را بندد بزیر پای خویش — آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این
از دمیدنهای خط صائب ازو ایمن مشو — جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

غزل - ۲۰۴۶

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این — زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه عشق — طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این
پرده دار آبحیوان ابر گلزار بهشت — تار و پود چادر کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یاجوهر تیغ قضا | سرنوشت عاشقان یا پیچ وتاب موست این
فتنه‌ها ازیك گریبان سربرون آورده‌اند | یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
خضر میجوشد بجای سبزه از جولانگهش | آبحیوان یا خرام قامت دلجوست این
ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوختست | یا بدور ماه رویش زلف عنبر بوست این
اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی | یا پریزاد قبا پوشست یا آهوست این
از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند | سخت وحشی طینت و بسیار نازك خوست این
نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را | پیش شاه نکته‌دان صائب چه گفتگوست این

غزل-۲۰۴۷

بیدردمشکلست سخن گفتن اینچنین | رنگین شود سخن زجگر سفتن اینچنین
خامش نشین وخون جگر خور که‌میشود | خون غزال مشك زبنهفتن اینچنین
از خواب نازنرگس او وا نمی‌شود | در آفتاب رونتوان خفتن اینچنین
بی نقش شوکه خواب پریشانی تنست | آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود | شدحرف من درازز ناگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیمست درجهان | مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف توبرد دین ودل وعقل‌وهوش من | شب پاك خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاك را | عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
درپیش بلبلان جهان حرف حق مگو | منصور شد هلاك زحق گفتن اینچنین
کار منست صائب کاین جان بیقرار | بادست رعشه‌دار سخن گفتن اینچنین

غزل-۲۰۴۸

ای دل ازپست وبلند روزگار اندیشه کن | دربرومندی زقحط برگ‌وبار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم می خورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی درنقصان گذارد ماه چون گرددتمام | چون‌شودلبریز جامت از خمار اندیشه کن
گوشه گیری دردسر بسیار دارد درکمین | درمحیط پرشرو شور ازکنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان | ازرگ خواب فراغت همچومار اندیشه کن
چون فلك آغاز وانجامی ندارد اینجهان | زین محیط بی‌سر و بن زینهار اندیشه کن

ایکه میخندی چو گل در بوستان بی اختیار	از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن
برلب بام خطر نتوان بخواب امن رفت	ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگر دار را	زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
پشه باشب زنده داری خون مردم میخورد	زینهار اززاهد شب زنده دار اندیشه کن
میتوان ازنبض پی بردن باحوال درون	مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن
این زمین و آسمان دودی و گردی بیش نیست	ازدخان صائب میندیش ازغبار اندیشه کن

غزل- ۲۰۴۹

زین گریه‌ها که هست گره در گلوی من	پیدا شود دو زخم نمایان بروی من
نزدیك شد که جوش شکایت برآوردم	ظرف هزار بحر ندارد سبوی من
آیینه ام زگرد کدورت برهنه است	پیوسته صاف میگذرد آب جوی من
یارب چه طالعست که هر کر خطا شد	تیر حوادث از بدن همچو موی من
شد گردنم زگردن قمری سیاه تر	ازبسکه اشك دست فشارد گلوی من
ازبیکسی بآینه گر روبرو شوم	صد حرف سخت آینه گوید بروی من
چون صبح چاك سینهٔ من بخیه گیر نیست	عیسی مکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود ازسر بزور می	خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هرچند خاکمال مرا داد روزگار	راضی نشد به تنگ طلب آبروی من
ازبسکه حرف آن گل‌رو درچمن زدم	صد عندلیب مست شد ازگفتگوی من
شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاك	تازلف شانه زد قلم مشکبوی من

غزل-- ۲۰۵۰

دل شکسته نتوان بردن ازارض وسما بیرون	نمی آید مسلم دانهٔ زین آسیا بیرون
اگر آزادهٔ بار لباس ازدوش خود بفکن	که چون سرو ازتن آزادگان آید قبا بیرون
بیفتی تازبا دست طمع در آستین شکن	عصا را میکند اینقوم از دست گدا بیرون
مشو فارغ زگردیدن که روزی درقدم باشد	همین آواز میآید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال و پر کشاید دانه تازیرزمین باشد	ست چون روح از پیراهن خالی بیا بیرون
کدامین سنگدل کردست این هرزن بسدام	که آرد شمع ما سرازگریبان صبا بیرون

نئی تصویر دیبا چند دربند قبا باشی / برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون
زچرخ پست فطرت مردمی جستن بآن ماند / که خواهی آوری از بیضهٔ کرکس هما بیرون
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد / اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون
پر کاهی توانائی ندارد پیکر زارم / مگر آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون
زچشم غنچه تا خار سر دیوار خون گیرند / کدامین مرغ رفت از باغ بی برگ و نوا بیرون
بدست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را / که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون
اگر افتد بچشم جام چشم سرمه دار او / زمین شوره چون میآورد هردم گیا بیرون
زعشق لاله رویان آنچنان کاهیده ام صائب / که میآرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

غزل - ۲۰۵۱

بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من / زدامن گیری اوجوی خون شد آستین من
باین طالع چرا ازدور دستان راستی جویم / که افتاده است چپ با دست من نقش نگین من
اگرچه ظاهرم تلخست شیرینست گفتارم / نهان در پردهٔ زنبور باشد انگبین من
زبس برخرمنم برق بلا ده تیغه میبارد / بخاکستر نشیند تا بگردن خوشه چین من
شفق هر صبحدم صد کاسه خون در ساغرم ریزد / فلك از کهکشان هر شب کمر بندد بکین من
دماغ نالهٔ مجنون صحرائی کجا دارد / جرس را مهر برلب می نهد محمل نشین من
امیدی هست آب رفته اش دیگر بجو آید / یکی سازد بمژگان دست را گر آستین من
توای صائب دل خرم اگر داری خوشت باشد / گره فرسوده شد در گردغم چین جبین من

غزل - ۲۰۵۲

بر رخ کس نیست در تنگ وحدتی در انجمن / به که دارم بادل خود خلوتی در انجمن
باخمار کلفت تنهائی خلوت خوشم / نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
درگذر از شهر بند کثرت وحدت که هست / حالتی درخلوت و کیفتی در انجمن
بندحیرت میزنم بر دست گلچینان شمع / گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا / شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چندروزی غنچه میسازم برخود را مگر / وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
دست چون در دامن سجادهٔ تقوی زنم / داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملك وحدت را به تنهائی گرفت همچو صائب گر بداری خلوتی درانجمن

غزل - ۲۰۵۳

ازخموشی مشت خاکی بردهان قال زن تاقیامت خیمه در دارالامان حال زن
روزگاری رشته تاب آرزو بودی بسست چند روزی هم گره بررشتهٔ آمال زن
چون حباب ازبیضهٔ هستی قدم بیرون گذار در فضای بحر باموج سبکرو بال زن
مطربا خوش نغمهٔ سر کن که دل آید بجوش ساقیان‌را مست گردان رطل مالامال زن
هردل گرمی که بینی گرد او پروانه شو هرلب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن
آنقدر باتن مداراکن که جان صافی شود خرمنت چون پاك گردد پای بر غربال زن
دانهٔ یکدست میخواهند صائب روزحشر کشت خود را برمحك از دیدهٔ غربال زن

غزل - ۲۰۵۴

غنچه‌سان مهر خموشی برلب گفتار زن باچولب واکردی ازهم غوطه‌ها درخار زن
جانب سنبل عزیز وخاطر گل نازکست نغمهٔ خونین گره از غنچهٔ منقار زن
چند خواهی پای درگل بود درصحن چمن ای گل کاهل شبیخونی برآن دستار زن
بگسل ازسررشتهٔ تسبیح ای باریك بین حلقه برموی میان کفر چون زنار من
اختیار باغ در دست رضای بلبلست رخصت ازبلبل بگیر آنگه درگلزار زن
روگشاده چون هدف درخاکدان دهر باش خندهٔ رنگین به‌پیکان چون لب سوفار زن
روی گرمی ازتو دارد چشم کلك تر زبان نیش برقی بربرگ این ابر گوهر بار زن
چاشنی هردهن را یافتی صائب برو بوسهٔ چندین برغبت بردهان یار زن

غزل - ۲۰۵۵

دیدهٔ بی نور ما را کرد بینا پیرهن برچراغ مردهٔ ما شد مسیحا پیرهن
گفت پیغمبر مپوشا بد تن در [illegible] چون نسازم دربهاران رهن صهبا پیرهن
پردهٔ عصمت ندارد تب دست [illegible] رو بکنعان کرد از دست زلیخا پیرهن
نمیتواند شدن برچهرهٔ [illegible] میکند پهلوتهی از سینهٔ ما پیرهن
گر به‌شب درچشم مجنون [illegible] لاله چون افکند بردامان صحرا پیرهن
برگ گل دار [illegible] سینه ام هرگز نخواهد صاف شد باپیرهن

پردهٔ ناموس راخواهم دریدن چون حباب | بر تنم زندان شدست اززور صهبا پیرهن
صائب آ بروزیکه ازدل داغ پنهان شعله زد | جامهٔ فانوس شد بـر پیـکـرما پیرهن

غزل-۲۰۵۶

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن | دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز | بی منت صبا شنود بوی پیرهن
ازفیض عام فیض بهار آنکه آگه است | از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سرز گریبان بر آورد | هرذرهٔ جدا شنود بوی پیرهن
دل دادهٔ که باخبر ازشرم یوسف است | مشکل که از حیاشنودبوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست هرچه هست | یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف | از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
صائب چنین که هست شکر خواب غفلتت | مشکل که مغزتاشنود بوی پیرهن

غزل-۲۰۵۷

هرگز آهی سر نزد ازجام غم فرسود من | چشم مجمر روشنست ازآتش بیدود من
سوختم در دوزخ افسردگی یارب که گشت | روی گرم ازآتش سوزان نه‌بیند عودمن
گرم چون خورشید یکبار ازدر یاری در آ | سرمهٔ شد چشم روزنها ز آه دود من
پنجهٔ مرجان شود دربحر خجلت موج زن | دست چون بیرونکند مژگان خون آلود من
ضعف دل دارم مسیح ازنبض من بردار دست | هست درسیب زنخدان بتان بهبود من
ازسر سودای تیغ اوگذشتن مشکلست | سردرین سودا نهادم تاچه باشد سود من
صائب ازگلزار صبح اوخرامان میرسم | شیوهٔ رنجش نمیداند دل خوشنود من

غزل-۲۰۵۸

زسینه غم بمی ناب میتوان چیدن | گل نشاط ازین آب میتوان چیدن
چراغ عیش بمی زنده میتوان کردن | گل از شکوفهٔ مهتاب میتوان چیدن
زیك ترشح ساغر بچهرهٔ ساقی | هزار لالهٔ سیراب میتوان چیدن
درین ستمکده صائب بغیر داغ نفاق | هزار لالهٔ سیراب میتوان چیدن

در کارزار عشق حدیث جگر مکن — با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد — زنهار ترك ناله و آه سحر مکن
جوش بهار آبله درخار بسته است — ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خواهی که چون شکوفه از ین باغ برخوری — باخاك ره مضایقهٔ سیم و زر مکن
گر آه سردی ازجگر اینجا کشیدهٔ — از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود گذراندن بهمرهان — زنهار بی رفیق موافق سفر مکن
خواهی نریزد ازمژه ات اشك آتشین — درروی آفتاب جبینان نظر مکن
درتست هرچه میطلبی صائب ازجهان — بیرون زخود بهیچ مقامی سفر مکن

غزل - ۲۰۶۰

از برای کام دنیا خویش راغمگین مکن — پشت پا زن بردو عالم خویش را سنگین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگرست — ریشه محکم درزمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلوده رادرگوشهٔ نسیان گذار — راه دوری پیش داری بارخود سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام — پنجه ازخون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هرچه پیشت آورد قسمت بآن خرسندباش — از برای زیستن اندازهٔ تعیین مکن
زخم دندان ندامت درکمین فرصت است — کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند — چون خودآرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن
آب صاف و تیره صائب دشمن آینه است — سینهٔ خودرا غبار آلود مهر و کین مکن

غزل - ۲۰۶۱

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن — سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
درشبستانیکه اشك شمع آمزندگیست — نیست برپروانه مشکل خردهٔ جان باختن
سبز کن چون مور درملك قناعت گوشهٔ — تاشود آسان ترا ملك سلیمان باختن
خون رحمت دردل ابربهار آرد بجوش — برامید نسیه نقد خود چودهقان باختن
باکمال علم ملزم گشتن ازنادان خوشست — ن قمار برده‌ر شرطست آسان باختن
دل زشبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب — اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن
زودسر را گوی چوگان ملامت میکند — باقد خم گشته چون اطفال چوگان باختن

صائب از اوضاع عالم دیدهٔ بینش بپوش چند عمر خویش درخواب پریشان باختن

غزل-۲۰۶۲

محلس اعیار را از خنده گلریزان مکن چشم خونبار مرا هم کاسهٔ طوفان مکن
چشم اگر کافرشود از کس متاع دل مگیر زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا را ترس آن چاک گریبان را بپوش شعلهٔ آه مرا در انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمك بر داغ زن گر بنالم سوده الماس را سامان مکن
سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست گرمسلمان زادهٔ این کعبه را ویران مکن

غزل-۲۰۶۳

سرمه راهم محرم چشم سیاه خود مکن گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخسارهٔ عصمت مبادا بشکند دستبازی با سرزلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس درشهر حیانامحرم است خلوت آئینه راهم جلوه گاه خود مکن
خاطر برگ حنا ازبرگ گل نازکتراست شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
لشکر غارتگر خط می‌رسد ازگرد راه تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن
پند صائب را در گوش غرور حسن ساز بیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

غزل-۲۰۶۴

برنگ بیخبران رگ به نیشتر دادن بود بدشمن خونخوار خودجگر دادن
بقیمت گل و مل ده زری اگرداری که بهترین هنرهاست زر بزر دادن
گل سرسبد بوستان خال منست چو نخل سنگ بسر خوردن وثمر دادن
زکینه بازی مژگان خونفشان منست عنان چو موج بدریای پر خطر دادن
ز پر فشانیم ای شمع رو چه میتابی بمن نخست نبایست بال و پر دادن
چوسایه سرو نهادست سر بدنبالش که یاد گیر ازو پیچش کمر دادن
کشوده است در فیض رخنهٔ دیوار بباغبان چه ضرورست دردسر دادن
تراکه گرم‌روی هست چون‌دوان صائب چه لازمست کتابت بنامه بر دادن

غزل-۲۰۶۵

قدم برچشم من‌نه قلزم‌خون را تماشا کن بیا در سینهٔ من داغ گلگون راتماشا کن

اگر تاب تماشای دل پرخون نمی آری / ز زهر چشم یاری چشم پر خون را تماشا کن
نه هر چشمی تواند خط سبز عشق را خواندن / بچشم داغ سودا بید مجنون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری / نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند حول حسرت شرم هشیاری / بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن
مبر حسرت اگر فوت تو شد نظارهٔ مجنون / بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
ندیدی گر هلال منحرف با زهره در یکجا / در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی / میان بزم ما آن جام گلگون را تماشا کن
ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش / ز داغ سینهٔ من جوشش خون را تماشا کن
مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب / رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

غزل-۲۰۶۶

ترا که گشت وطن زیر چرخ اخضر کن / درین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن
نئی عزیزتر از آفتاب عالمتاب / ز سنگ بالش و از خاک تیره بستر کن
بهمت از سر گردون کلاه اوج ربا / سری چو شعله برون زین بلند مجمر کن
ز حرف سرد مباروی را مکش درهم / ز کینه صاف دلخود چو آب گوهر کن
ز عمر خضر اثر خیر پایدار تر است / ز آب صاف [illegible]
بخاک مال حوادث بساز زیر فلک / با آسیا نتوانگفت گرد کمتر کن
سزای تست حباب آستین فشانی موج / ترا که گشت سر از بحر بیکران بر کن
مکن بعارض گل شوخ چشمی ای شبنم / حذر ز تیغ جهانسوز مهر انور کن
ز خاک دشت ختن رابه نکهتی بردار / [illegible] را معطر کن
زبان شعله به تشریف عشق کوتاه است / [illegible]
درین غزل نظر از خواجه [illegible] / [illegible]

غزل-۲۰۶۷

ساقی دمید صبح قدح درشراب کن / [illegible]
زان پیشتر که دامن صبح بشکند / [illegible]
عمریست همچو بادسحر گاه میرود / [illegible]

چون غنچه تا بچند توان پوست خنده زد / از یك پیاله همچو گلم بیحجاب کن
شمشیر آبدار چو موج ازمیان بکش / روی محیط صف ز نقش حباب کن
ای آنکه میدوی بسرزلف چون نسیم / اول دهان زخم پر از مشکناب کن
صائب بگیر رطل گرانی سبك زمن / عقل سبك عنان را پادر رکاب کن

غزل - ۲۰۶۸

بیك زخم نمایان سر فرازم ازشهیدان کن / چوصبح وصل خندانم ازین لطف نمایان کن
اگرخواهیکه خورشید ازگریبانت برون آید / سحرخیزی فن خودهمچوصبح پاکدامان کن
نگاه شور چشمان میبرد شیرینی ازشکر / لب بر خندهٔ خودرا ز چشم غیر پنهان کن
بزلف خودمشو مغرور وعالم رامزن برهم / حذرازنالهٔ زنجیر سوز بیگناهان کن
بعزم سیر با اغیارچون دربوستان گردی / چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن
گلت پا دررکاب جلوهٔ باد خزان دارد / برو ای بلبل بیدرد آه و ناله سامان کن
خیال زنده رود از سینه گردغم بردصائب / چوغم زور آورد برخاطرت یاد صفاهان کن

غزل - ۲۰۶۹

بابلبلم اما رسد بر لاله و گل نازمن / دست گلچین میرود از کار از آواز من
رشتهٔ ذوق گرفتاری ببالم بسته‌اند / نگذرد ازگوشهٔ بام قفس پرواز من
چوغرم را تا بسنگ امتحان زدکوهکن / تیشهٔ فولاد خود را کرد با انداز من
سهل باشد ار عالم گرقفس مجمر شود / بیضه چون فانوس بوداز شعلهٔ آواز من
همچوشاخ پرثمر وقتست پشتش بشکند / از هجوم عندلیبان گوشهای ساز من
تابدارالامن صلح کل رسیدم کبك مست / خواب راحت میزند درچنگل شهباز من

غزل - ۲۰۷۰

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن / به بند در برخ کاینات و وحدت کن
نئی عزیز تراز کعبه‌ای لباس پرست / بجامهٔ که بسالی رسد قناعت کن
ز اشك وچهره ترا داده‌اند آب وزمین / برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت / زگرد خوان فلك ذره ذره قسمت کن
لباس عافیتی به زخاکساری نیست / باین لباس سبك ازجهان قناعت کن

نمك بدیدهٔ من شور فكر ریخته است / تراکه‌دردسخن نیست‌خواب‌راحت کن
فریب شهرت کاذب مخور چوبیدردان / بجای تربت مجنون مرا زیارت کن
حریف سیل حوادث نمیشوی صائب / در آب عالم بیحاصلی فراغت کن

غزل - ۲۰۷۱

در انتهای کار خود از ابتدا به بین / زان پیشتر که خاك شوی زیر پا ببین
خودبین کجا وصال حیات ابد کجا / آیینه را بسنگ زن آب بقا بین
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید / بر تاب روز عالم فانی بقا ببین
خود را زبرگ کاه سبك کن ز هرچه هست / آنکه کمند جاذبهٔ کهربا ببین
بیماری طمع چوجهان‌را گرفته‌است / دستی ببر بکیسه وحال گدا ببین
گر نیست‌باورت که دل ما گرفتهٔ / در روزنامهٔ سر زلف دو تا ببین
صائب‌یکی زحلقه‌بگوشان زلف‌تست / یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

غزل ۲۰۷۲

زمین بلرزه در آید زدل طپیدن من / شود سپهر زمین گیر ز آرمیدن من
شکوه دانهٔ من تا بآسمان چکند / دو نیم شد جگر خاك‌از دمیدن من
گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند / بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
فغان که زیر فلك‌نیست‌اینقدر میدان / که دادوحشت خاطردهد رمیدن من
هزار مرحله را چون جرس دل شبها / توان برید بآواز دل طپیدن من
حیات من به‌تماشای گلعذاران است / ز راه چشم‌چو شبنم بود چریدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید / که‌روشن‌است‌جهان‌ازنفس کشیدن من
هزار فتنهٔ خوابیده چون شراب کهن / نهفته است در آغوش آرمیدن من
زبسکه تلخی دوران کشیده‌ام‌صائب / دهان مار شود تلخ ازگزیدن من

غزل - ۲۰۷۳

زدل مجموعهٔ هر روز املا میتوان کردن / ازین‌یك قطره خون‌صدنامه انشامیتوان کردن
نگیری گر بمرهم رخنهٔ غم خانهٔ دل را / ازین روزن‌دوعالم را تماشا میتوان کردن
اگر بردل‌گذاری همچوکشتی بارمردم‌را / بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

گریزد لشکر خواب گران از قطره اشکی　　یك پیمانه ازسر عقل را وا میتوان کردن
اگر چه مزد کار خود نمیدانم دوعالم را　　بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن
دربنوادی که من طرح شکار افکنده ام صائب　　بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

غزل-۲۰۷۴

چند بزم باده پنهان باحریفان ساختن　　خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن
خون دل دردیدهٔ مجنون سراسر میرود　　نیست آسان چشم آهورا سخندان ساختن
میچکد جای عرق خون ازجبین آفتاب　　نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
دامن لعل وگهر آسان نمی آید بکف　　همچو [illegible] کوه می باید بدامان ساختن
چون صدف پیش ترش رویان [illegible] ای قطرهٔ　　دست خود درکاسهٔ دریوزه نتوان ساختن
پیش دانا ازتمام علمها بالاتر است　　خویش را بادانش بسیار نادان ساختن
برسر گفتار صائب را قدح میآورد　　کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن

غزل- ۲۰۷۵

آن خرابم کز زبانم حرف نتوان ساختن　　پیش ازین مارا مروت نیست ویران ساختن
گوهر ما ازگرانی درنظرها شد گران　　کش خود را میتوانسیم ارزان ساختن
سنگ درجمعیت آزادگان نتوان فکند　　نیست ممکن سروراا زبرگ عریان ساختن
محرم گنج الهی [illegible] ست [illegible] شته [illegible]　　ازتوانگر فقر را شرطست پنهان ساختن
چشم اگر [illegible] چشم [illegible] شوی　　چون گهر باید بتلخ وشور عمان ساختن
[illegible] شد [illegible] روشندلی چون آفتاب　　خویش راچون صبح نتوان پاکدامان ساختن
[illegible] مشکل [illegible] از با در آوردن [illegible] را　　برتو آسانست اگر جاندادبیجان ساختن
چون توانم داد صائب کار جمعی رانظام　　منکه نتوانم سر خودرا بسامان ساختن

غزل-۲۰۷۶

صبح شد ساقی [illegible] در [illegible] فکن　　زان لب شیرین نمك دردیدهٔ ساغر فکن
آتشی در [illegible] عشق [illegible]　　آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن
صیقلی [illegible] سینه خودرا [illegible]　　دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن
جمع کن خاروخس اندیشه راچون گردباد　　در گریبان سپهر ودیدهٔ اختر فکن

ازصدف آیین دشمن پروری را یاد کن — تیغ اگر بارد بفرقت ازدهان گوهر فکن
تامگر صائب چراغ کشته ات روشن شود — چندروزی در گریبان خوابرا اخگر فکن

غزل - ۲۰۷۷

جاناکه ترا گفت که ترك می ونی کن — بردار لب ازساغر وخون دردل می کن
برکشتی می نغمهٔ نی باد مراد است — ای مطرب کشتی همس باد به طی [illegible]
تاچند پی کبك بکهسار بر آمی — درپای خم امروز شکاربط می کن
تاوی دهدعیش وطرب پشت بغم ده — تاپشت کند محنت وغم روی بمی کن
یکجرعه برین خاك سیه کاسه بیفشان — قارون کدهٔ خاك پراز حاتم طی کن
هان خضر تو آب در میخانه بیفشان — هان ای دم عیسی تو هواداری نی کن
این لعل گرانمایه بهر تاج نه بخشند — سرگرم شود خنده بتاج سرکی کن
صائب همه کس روی بفریاد تو دارد — یك نالهٔ جانسوز درین بزم چونی کن

غزل - ۲۰۷۸

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن — رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
بگسل از طول امل سررشتهٔ پیوند دل — میوهٔ نخل حیات خویش را بی ریشه کن
چون بودمعشوق شیرین جان شیرین قحط نیست — نقدجان چون کوهکن نقل دهان تیشه کن
با پری در شیشه کردن دیورا انصاف نیست — عقل را واکن زسر درکارعشق اندیشه کن
بوتهٔ خاربست صائب چرخ ازصحرای عشق — زهرهٔ شیران نداری رهگذر زین بیشه کن

غزل - ۲۰۷۹

دل را بآتش نفس گرم آب کن — ای غافل ازخزان گل خود راخراب کن
چو شمعه جوش برای بدلهای خونچکان — نقل وشراب خویش ز اشك وکباب کن
از عمر هر نفس که بافسوس بگذرد — صبح امید خویش همانرا حساب کن
ویرانه را چه فرتی به از نور آفتاب — معمور دل بساغر چون آفتاب کن
درشیشه کرده است ترا آسمان چودیو — این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
برخاطر لطیف بزرگان مشو گران — لنگر درین محیط بقدر حباب کن
عاجز بود زحفظ عنان دست رعشه دار — تاممکن است توبه ز می درشتاب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار　　موی سفید راز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر　　صبح از بیاض گردن او انتخاب کن
بی ابر مشکل است تماشای آفتاب　　صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

غزل-۲۰۸۰

با حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن　　یا عاقلانه ترک در میفروش کن
چون می در بن دو هفته که محبوس بن خمی　　سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
بسیار نازک است سخنهای عاشقان　　بگذار گوش را و سر انجام هوش کن
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب　　خونابهٔ که میدهد ایام نوش کن
از بیقراری تو جهان است پر خروش　　این بحر را بلنگر تمکین خموش کن
از روی تلخ تست چنین مرگ ناگوار　　این زهر را بجبههٔ واکرده نوش کن
وصل گل از ترانهٔ شب عندلیب یافت　　زنهار در کمینگه شبها خروش کن
از نافه میتوان بغزال ختن رسید　　جانرا فدای مردم پشمینه پوش کن
ساقی صبوح کرد ز میخانه می رسد　　صائب وداع صبر ودل وعقل وهوش کن

غزل-۲۰۸۱

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن　　دلی که نیست ترا در بساط آب مکن
چو رشته تا نزنی دست در میان کهر　　چو تنک حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن
درین محیط اثر تا بود ز دامن موج　　ز تنکی دل خود شکوه چون حباب مکن
بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد　　گلی که نیست درو نکهتی گلاب مکن
غبار غم ز دل خلق شستن آسان نیست　　شکایت از دهن تلخ چون شراب مکن
هر آن نفس که ز دل بر نیاید از سر درد　　ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن
بهر روش که فلک سیر میکند خوش باش　　بسیل دشمنی ای خانمان خراب مکن
هر آنچه با تو نیاید با آنجهان صائب　　ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

غزل-۲۰۸۲

اشک خونین نه ز هر آب و گل آید بیرون　　این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید　　هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون

نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان
سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون

شیشهٔ چرخ بجان سختی من مینازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون

پردهٔ داغ دریدن گل کمظرفی ماست
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یك نفس معتدل آید بیرون

چکند آتش دوزخ بجگر سوختهٔ
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون

تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون

بگذر از درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

غزل - ۲۰۸۳

تا بعزم صید آن بیباك می آید برون
خون ز چشم حلقهٔ فتراك می آید برون

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خس و خاشاك می آید برون

زاهدان را نیست آه و نالهٔ تر دامنان
دود بیش از هیزم نمناك می آید برون

جوش مستی میکند ما را خلاص از حبس خاك
دست ساغر گیر ما از تاك می آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیشد چرا
ز زمین گندم گریبان چاك می آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بیباك می آید برون

غزل - ۲۰۸۴

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون
خون ازین شعله بسان جام غم آید بیرون

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد
از دهنش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او
که کمان‌دار شود [illegible] ز عدم آید بیرون

روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او
صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینهٔ چاك ره قافلهٔ غم بوده است
دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

غزل - ۲۰۸۵

غم باشك از دل غمناك نیاید بیرون
بکر سرکشیده از تاك نیاید بیرون

هیچ بسمل نکشد سر بگریبان عدم
که از آن حلقهٔ فتراك نیاید بیرون

کس عشق شرر از جگر اشك کشد
آه چون از دل غمناك نیاید بیرون

نیست اندیشهٔ محشر دل سودازده را
دانهٔ سوخته از خاك نیاید بیرون

دست بیعت بخزان فضل بهاران دادم
بسبکدستی من تاك نیاید بیرون
نظر تربیت دهر علاجش نکند
هر که از توبهٔ دل پاك نیاید بیرون
سخن صائب اگر بگذرد از عرش بلند
آفرین از لب ادراك نیاید بیرون

غزل-۲۰۸۶

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تاکی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاك بازیگاه من
بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خارراه من
بی نیاز از چوب منع وفارغم از دورباش
نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیاره ندارد در دل روشندلان
این کلف راشسته است ازچهرهٔ من ماه من
صائب از اندیشهٔ زنجیر مویان فارغم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

غزل-۲۰۸۷

همچشم آبله است دل اشکبار من
درپردهٔ دلست گره نوبهار من
چون حرف دور ازان لب میگون فتاده ام
میخانه هاکم است برای خمار من
چون گردباد بال و پر سیر من شود
خاری که سر بر آورد از رهگذار من
بر صفحهٔ زمین اثر از کوه غم نماند
تا آرمیده گشت دل بیقرار من
در سایه تخم سوخته را سبز میکند
سروی که قد کشد بره جویبار من
آسوده از خرابی سیلاب فتنه ام
همواری منست چو صحرا حصار من
صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بریك قرارجوش زند چشمه سار من

غزل-۲۰۸۸

دل کی رسد بوصل تو ای سرو نازمن
یك کوچه است زلف ز راه دراز من
خونیکه بود در دل من مشکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من
از خامشیکه دررگ ودرریشهٔ منست
نه بوته تافته است فلك درگداز من
خونابه اش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من
دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من
با من همیشه بود فلك در مقام ناز
این پرده ها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش رو بدعا کرده‌ام مباد
بر روی من زنند عـلایـك نماز من

صائب جز آن یکی نه که در دست اوست دل
فارغ بود زهر دو جهان پاکباز من

غزل - ۲۰۸۹

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمی‌دارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی‌آید
درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من

بخاك افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالك رقابم من

هوای گردش چشمی ربود ست اختیارم را
از آنکه مست گه هشیار و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطرهٔ شبنم
کـه میراث گـل و آئینه دار آفتابم من

غزل - ۲۰۹۰

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشك از قدح شیر بر [illegible] شکر من

در مشرب جان سختی من رطل گرا ست
[illegible] سنگ که از حادثه آمد بسر من

از مشرق و مغرب گل خورشید [illegible] آید
در خواب بهارست نسیم سحر من

در حسرت یك مصرع پروازبلند است
مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پـر من

در خانه و صحراست بلطف تو امیدم
[illegible]

زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم
[illegible]

صائب منم امروز که در نه صدف چرخ
[illegible]

غزل - ۲۰۹۱

سیك جولان تر از برقست جوش لاله زار من
بیك خمیازهٔ گـل میشود آخر خمار من

ندارد حسن و عشق از هم جدائی سخت میترسم
که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من

نه در دستست گیرائی نه در آغوش گنجائی
[illegible] میزد آن سرو از کنار من

ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد
مگردان روی زنهار از دو چشم اشکبار من

نمی‌پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق
محك را سرخ رو دارد زر کامل عیار من

اگر لنگر نیندازد بخاکم سایهٔ قاتل
[illegible] در فلاخن می نهد سنگ مزار من

مرا افسرده دارد سردی این خاکدان ورنه
ز شوخی بیستون را میکند از جا شرار من

ندارد همچو من دیوانهٔ دامان این صحرا غزالان می‌جهند ازخواب ازذوق شکار من
من آن رنگین نوا مرغم دربن بستانسرا صائب که چشم شبنم گل می پرد از انتظار من

غزل - ۲۰۹۲

اگر اشك پشیمانی نگردد عذر خواه من بپوشد چشمهٔ خورشید راگرد گناه من
باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود رودارم دلی ازسنگ میباید که گردد سنگ راه من
نمیدانم که درخاطر گذر دارد همین دانم که بوی سنبل فردوس می آید ز آه من
اگر فردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم ترازو را بفریاد آورد بار گناه من
چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را بلند اقبال آن خاری که میرد بدبراه من
من لرزنده جان را نشئهٔ می زنده دل دارد من آن شمعم که دست تاك میگردد پناه من
بهرکس دل گواهی مید دل میدهم صائب شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

غزل - ۲۰۹۳

چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو باگفتار بی کردار بود بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشمها از شبنم گل دام میباید گرفت والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پابیرون منه زین مکان بی جبه ودستار میباید شدن
بر نخیزد هر که در قید تن آسانی فتاد صد بیابان دورازین دیوار میباید شدن
ایکه چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی مستعد گوشمال خار میباید شدن
همچو صائب صحت جاوید گرداری طمع خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن

غزل - ۲۰۹۴

خانه‌سوزو آشیان پرداز میباید شدن با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
رخنهٔ گفتار راه سرمه میباید گرفت بالب خامش سخن پرداز میباید شدن
چو نفس ازهم شکست ازخود رمیدن مشکلست بیشتر آمادهٔ پرواز میباید شدن
چشم وام از حلقه‌های زلف میباید گرفت محو آن حسن سراپاناز میباید شدن
نیست آسان نرد بلخوبان نوخط باختن تختهٔ مشق عتاب و ناز میباید شدن
تازبان آور شوی چو نشمع دردلهای شب باخموشی روزها دمساز میباید شدن

تاشوی مانند صائب درسخن عالیمقام / خاکپای هر سخن پرداز میباید شدن

غزل-۲۰۹۵

چیست‌دانی عشقبازی بی سخن گویاشدن / چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
سربجیب خودفرو بردن بر آوردن بعرش / پای در دامن کشیدن آسمان پیما شدن
بادد و دام جهان مانند مجنون ساختن / صاف باهرخاروخس‌چون سینهٔ صحرا شدن
با کمال آشنائی زیستن بیگانه وار / در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
عاشقان را باهنا ازشادی وغم چاره نیست / سیل را پست وبلندی هست تا دریا شدن
زین بیابان‌می‌برم‌خودرابرون چونگردباد / بیش ازین نتوان غبار دامن صحرا شدن
شاهباز طبع بال خویش هرجا واکند / فکرصائب‌راعلاجی‌نیست چون عنقا شدن

غزل-۲۰۹۶

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن / دانهٔ سوخته درگل‌چه تواند کردن
خاکساری وتحمل زره داودیست / شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پای خوابیده بفریادنگردد بیدار / پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود / باده با مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خطر پرده دران‌پردهٔعیب / خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن
هر سر خار اگر نشتر الماس شود / با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازك محمل چه تواند کردن
در پی حاصل اگر دیدهٔ موران نبود / آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ‌رااز‌حرکت لنگرتمکین‌بودست / با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن
مانع شورش دریا نشود صائب‌موج / باجنون‌قید سلاسل چه تواند کردن

غزل-۲۰۹۷

خوشست مشق قناعت‌ز بوریا کردن / جواب مخمل بیدرد را رها کردن
چوعقده واکند از دل جهان سست مرا / گره بناخن با مشکلست وا کردن
بکیش راه شناسان نرفتن است صواب / بآن رهی که توان روی بر قفا کردن
دران مقام که دریا کف‌آورد برلب / سبك سریست تظلم بنا خدا کردن

خوشم بسوختگیها که کرده است مرا / چو تخم سوخته فارغ بآسیا کردن
بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان / که مشکلست درین بحر آشنا کردن
چنینکه گرد علایق تراست دامنگیر / سفر ز خود نتوانی به هیچ جا کردن
چنان بخانه فرو رفتهٔ که ممکن نیست / ترا زخانهٔ خودچون کمان جدا کردن
ز قیدمحکم هستی کجا برون آیی / ترا که بند قبا مشکلست وا کردن
نمیتوان زدل من کشید پیکان را / که مشکلست دودل رازهم جدا کردن
غبار سرمه به مردم سیه مکن صائب / بگریه تابتوان دیده را جلا کردن

غزل-۲۰۹۸

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر از شنا کردن / کمر چون موج بایددرمیان بحر وا کردن
زیك حرف سبك صد كوه تمکین رنك میبازد / نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن
ندارد مغز مستی مزرع بیحاصل امکان / برای کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن
برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل / بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن
زحق جو آنچه میخواهی که تافرمان حق نبود / نباید از سلیمان حاجت موری روا کردن
حباب از ترکتاز موج بیجا شکوهٔ دارد / نبایستی ز اول خانه از دریا جدا کردن
گرانی از حباب ما مباد این بحر گوهر را / که سیر عالمی داریم از هر چشم وا کردن
شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صائب / تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

غزل-۲۰۹۹

پیش هر تلخی نریزم آبروی خویشتن / میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن
رشتهٔ این تنگ چشمان رنج باریك آورد / میکنم از جسم زار خود رفوی خویشتن
میفشارم گر بحرفی شکوه بگشاید دهن / چون سبودستی که دارم بر گلوی خویشتن
در کف آئینه چون سیماب میلرزد بخویش / آنچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن
فارغم چون طوطی ازحسن گلوسوز شکر / منکه شکر میخورم از گفتگوی خویشتن
در غریبی چارهٔ گرد یتیمی چون کنم / منکه در دریا نکردم شستشوی خویشتن
نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم رود / تا نپیوندم بدریا آبروی خویشتن
پیش آن پاکیزه طینت خانه‌ام نارفته است / گرچه عمرم صرف شد در رفت و روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن
میفرستم قاصدی هر دم ز بوی پیرهن

چون برگ زرد من بر میخورد در رنگ خزان
زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده‌ام
میکنم از همنشیان جستجوی خویشتن

غزل - ۲۱۰۰

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن
مینهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من کدامین ذره‌ام تا بی نیازان جهان
صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

ازسر اینخاکدان هر کس که برخیزد چو سرو
در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در پلهٔ استادگی دارد مرا
میروم در چاه دایم ازعصای خویشتن

صدجفا می‌بینم و بر خود گوارا میکنم
بر نمی آیم چه سازم باوفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلك بر مدعای من مدام
مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

بسته‌ام صائب حریف منت دربان خلق
باز میسازم بدرد بی دوای خویشتن

غزل - ۲۱۰۱

چون غنچه هر که بنشست درخار بگردن
از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن

چون شمع هر که افروخت گردن بافسر زر
دراشك خود شد سیار تا بگردن

نتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را
زین رخنه سر بر آورد یکبار تا بگردن

یك طوق پیرهن دان پرگار آسمان را
تا در وصال باشی با یار تا بگردن

زنهار با بزرگان گستاخ در نیائی
تیغ جگر شکافیست کهسار تا بگردن

یکبار غنچه او بر روی باغ خندید
درموج گل نهان شد دیوار تا بگردن

جمعیکه سر ندادند در راه عشقبازی
مستغرق اند صائب در عار تا بگردن

غزل - ۲۱۰۲

ای لب لعل ترا خون یمن در آستین
هرسر موی ترا چین ختن در آستین

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طرهٔ من
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

درگلستانیکه من گریان‌در آیم غنچه‌ها / خنده‌را پنهان کنند ازشرم من‌در آستین
دامن فانوس آن‌وسعت ندارد ورنه‌من / گریه‌ها دارم‌چو شمع انجمن در آستین
گربدست‌افتدشکستی میکنم‌درکاردل / من‌نه‌زانهایم که اندازم شکن در آستین
رشك مانع‌بود ورنه تیشهٔ من‌داشت‌نیز / نقشهای دار باچون کوهکن در آستین
اعتمادی نیست برعمر سبك سیر بهار / ازشکوفه شاخ ازان‌دارد کفن‌در آستین
بی‌محرك‌نیست‌ممکن‌حرفی‌ازمن‌سرزند / گرچه‌دارم‌چو قلم‌چندین‌سخن‌در آستین
گرچه‌صائب‌ظاهر ماچون‌قلم بیحاصلست / شکرستانهاست مارا ازسخن در آستین

غزل-۲۱۰۳

چندچون جانان نظر برماهتاب انداختن / تاکی‌این مشت‌نمك درچشم‌خواب‌انداختن
گرچه‌ازمن خاطر صیدی ندارد کوی‌عشق / میتوان برسینهٔ گرمم کباب انداختن
درمیان دلبران ازچشم پرکار تو ماند / دلزمردم بردن و خودرا بخواب انداختن
قطرهٔ ناچیزرا دریای گوهر کردنست / سرچوشبنم درکنار آفتاب انداختن
بسکه‌ازخواب‌پریشان‌چشم‌من‌ترسیده‌است / چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن
پیش من خوشتر بود ازمنت آب حیات / تشنهٔ خودرا بدریای سراب انداختن
قلب روی‌اندودخودراسیم‌خالص‌کردنست / نور برآب روان چون ماهتاب انداختن
دانه درصحرای برآتش پریشان‌کردنست / درزمین شوره گوهر چون‌سحاب انداختن
به‌که صائب برندارد چشم از رخسار ما / هرکه نتواند نظر بر آفتاب انداختن

غزل-۲۱۰۴

میخورد خون فراغت تشنهٔ آزار تو / دست ازدست مسیحا میکشد بیمارتو
نیم جانی داشتم نزدیك لب آورده ام / برسرحرف است اگر شیرینی گفتار تو
برسراقبال باهم گفتگوها کرده‌اند / سایهٔ بال هما باطرهٔ دستار تو
سرو میترسم که بال قمریان را بشکند / سخت می‌پیچد بخود از غیرت رفتار تو
صائب‌این‌طرز سخن‌را ازکجا آورده‌ای / خنده برگل میزند رنگینی‌اشعار تو

غزل-۲۱۰۵

درهیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پراست‌ازتو و خالیست جای تو

هرچند کائنات گدای درتوانـد یك آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چوموج وحباب است ریخته درهر کنارهٔ ز محیط سخای تو
آئینه خانه ایست پر از ماه و آفتاب دامان خاك تیره زموج صفای تو
هرغنچه‌را زحمد تو جزویست دربغل هرخار میکند بزبانی ثنای تو
عمرابدکه خضر بود سایه پرورش سرویست پشت بر لب آب بقای تو
یکقطره اشك سوخته یك مهرهٔ گاست دریا و کان نظر بمحیط سخای تو
درمشت خاك من چه بود لایق نثار هم از تو جان ستانم وسازم فدای تو
عامست التفات کهن خرقهٔ عقول تشریف عشق تابکه بخشد عطای تو
غیراز نیازوعجز که در کشور تن است این مشت خاك تیره چه‌سازد فدای تو
صائب چه‌ذره است‌وچه‌دارد فداکند ای صد هزار جان مقدس فدای تو

غزل-۲۱۰۶

یك صاف دل در انجمن روزگار کو عالم گرفت تیرگی آئینه دار کو
هرجاکه‌هست‌صاف‌ضمیری‌شکسته‌است آئینهٔ درست درین روزگار کو
چون ریگ تشنه‌اند حریفان بخون هم در قلزم فلك گهر آبدار کو
خونین دلی چونافه درین‌دشت پرشکار کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدرآرد ز دست چرخ یکمرد سرگذشته درین روزگار کو
بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار برخوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد دریای بیقراری مارا کنار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی ریگ شکسته ومژهٔ اشکبار کو
این آن‌غزل که حضرت عطار گفته‌است از آتش سماع دل بیقرار کو

غزل-۲۱۰۷

آتشین روئیکه شد آئینهٔ دل آب ازو مرکز پرکار حیرت میشود سیماب ازو
تا مسلمانی‌که تسبیح مرا زنار کرد چون دل‌قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهریرا کزمحیط‌عشق من‌خوش کرده‌ام خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو

ماه شبگردی کز و ویرانه من روشنست | چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو
گرچه شد پیش روی لاله رنگش کز شفق | خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست | صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو
از حجاب عشق صائب روی چون خورشید ازو | رفت در ابر خط و چشمی ندارم آب ازو

غزل - ۲۱۰۸

ای چند سایه پرور سرو روان تو | مه در کمند کاکل عنبر فشان تو
از خاک چون تو شاخ گلی بر نخاستست | بر سر و کم نگاه کند باغبان تو
خون خورده شرم تا چمن را رسانده است | رنگ حجاب میچکد از ارغوان تو
صد ترکش از خدنگ ملامت برد بخاک | خورشید اگر بلند شود در زمان تو
مردم در آرزوی شبیخون بوسهٔ | یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو
خورشید عمر من بلب بام بوسه زد | تا کی بحرف مهر نگردد زبان تو
شرمت بپاسبان خط آزادگی دهد | در پای سرو خواب کند باغبان تو
ننموده خویش را و دل ازمن ربوده است | بسیار نازکست ادای میان تو
حاجت بخاک کردن دام فریب نیست | صائب برون نمیرود از گلستان تو

غزل - ۲۱۰۹

بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو | نگاه داری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشهٔ بنشین | بپایگاه محبت بیک گواه مرو
به تیغ بازی امواج بر نمی آئی | حباب وار درین بحر بی کلاه مرو
چو غنچه دست ورخی تازه کن بشبنم اشك | نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور | دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت حق باشکستگان یاراست | چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بخاك کند | اگر زنده دلانی بخانقاه مرو
سزای تست طپیدن بخاک و خون صائب | نگفتمت بی آن ترك کجکلاه مرو

غزل - ۲۱۱۰

هر که چون شبنم گل پاك بود گوهر او | چمن آرا کند از دامن گل بستر او

چشم بددور ز مژگان سبکدست تو باد | که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر | آتش طور توان یافت ز خاکستر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهریست | که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم نه چوگان است | که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد | سرد شد گرمی هنگامهٔ نه مجمر او
نیست مقصود دل آشفته دماغی صائب | غنچهٔ نیست پریشان نشود دفتر او

غزل-۲۱۱۱

ای ز خود بینی ز اسباب جهان دست بشو | از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
همچو اوراق خزان بار گرانست حواس | از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا بآن کان ملاحت نمکی تازه کنی | اول از مائده بی نمکان دست بشو
دست اگر از خودی خود [illegible] | مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو
بیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت | داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز | برو ای عقل ازین سوخته‌جان دست بشو
تا شیرین جهان چون شکر و شیر شوی | کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود | آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو
هست تا در جگر از اشک ندامت آبی | صائب از منت ابنای زمان دست بشو

غزل-۲۱۱۲

مشو چو موج شلائین بهر کنار و برد | کمند طوق امل را فراهم آر و برو
جهان تیره نه جای سیاهکارانست | [illegible] ز دل نفسی چون سحر بر آر و برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنیا | بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
بریز برگ تعلق ز خود مسیحا وار | سر [illegible] قدم در آر و برو
نثار تست همه گنجهای روی زمین | [illegible] و زر نثار و برو
جهان شکار تو چون برق بر جناح سوار | بگیر زان کبابی ازین شکار و برو
مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را صرف | چو آفتاب بهرجا سری بر آر و برو
چو پیش [illegible] | مکن نگاه بدنبال خود بکار برو

ای دل ز اوضاع جهان بیگانه شو بیگانه شو　　با آن نگار خانگی همخانه شو همخانه شو
یکچند درخواب گران بردی بسر چون غافلان　　چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
آن گنج با شمع گهر پروانه جوید دربدر　　تا جهد داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست یکدگر گیرند میخواران ترا　　دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو
از هوشیاری نفس با سد سکندر میشود　　چون سیل در راه طلب مستانه شو مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو بو　　با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
در پلهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان　　مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خودرا بسوزی پاک اگر از عیب خودرا پاک کن　　دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی　　جانرا بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو
از عارف رومی شنو گر حرف صائب بشنوی　　حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

غزل-۲۱۱۳

خون لاله لاله میچکد از رنگ آل تو　　گلگونهٔ همند جلال وجمال تو
افتاده است خال تو از چشم شوختر　　این نافه پیش پیش دود از غزال تو
ذوق وصال میگزد از دور پشت دست　　گرمست بسکه صحبت من با خیال تو
نقاش برسر ورق نتواند کشیدنش　　ازبسکه سرکش است قد چون نهال تو
خواهی حنای پاکن وخواهی نگار دست　　من مشت خون خویش نمودم حلال تو
صائب چنینکه طبع تو شد برسخن سوار　　خواهد گرفت روی زمین خیال تو

غزل-۲۱۱۴

نیست خالی یکسر موی تو از سودای تو　　پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو
در ته خاکستر قمری نهان گردیده‌اند　　سروها از انفعال قامت رعنای تو
معنی روشن بود در لفظهای دلفریب　　در ته زنگار خط آیینهٔ سیمای تو
زود باشد اشک تلخش نقل محفلها شود　　هر کرا افتد نظر برلعل شکرخای تو
در غبار خاطر مجنون حصاری گشته است　　دیدهٔ آهو ز شرم نرگس شهلای تو
نازنین‌تر میشوی هر روز از روز دگر　　ناز چندانیکه میریزد ز سر تاپای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیار را　　چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

میکند در گوش سرو از طوق قمری حلقها | در گلستانیکه گردد جلوه گر بالای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابانگرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
میشود صائب بساط جوهری روی زمین | گر چنین گوهر بساحل افکند دریای تو

غزل-۲۱۱۵

زهر آب زندگانی میشود در جام او | نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود | نامهٔ سر بسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ وخم تار نگاه | مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | از صنوبر قامتان هرجا بر آمد نم او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند | تا کرا از خاك بردارد دل خود کام او
بر گرفتاران راه اندیشهٔ پرواز نیست | بسکه گیرندست چشم حلقه‌های دام او
اینقدر گیرندگی در خاك هم می بوده است | ماه نتواند گذشتن از کنار بام او
در سر هر کسکه چون صائب بود اقبال او | هر کجا وحشی نگاهی هست گرد دام او

غزل-۲۱۱۶

از کدامین داغ سوزد آتش سودای تو | پیش یکدیگر نظر ، زند سر تا پای تو
سرو ها چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم | از گلستانیکه گردد جلوهٔ بالای تو
نازنین تر میشود هرروز از روز دگر | از چندانی که میریزد ز سر تا پای تو
طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر | چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو
از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب | چون برافروزد زمی رخسارهٔ حمرای تو
سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد | درچمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

غزل-۲۱۱۷

ای بهار آفرینش کردهٔ سیمای تو | رشتهٔ جانها خس وخاشاك از دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان | چهره خاك از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را | چون عرق دل زود برمیدارد از سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی بیابانگرد ساخت | تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاك تا گردن میان آب پنهان گشته است | بسکه میسوزد دلش در آتش سودای تو

دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت — چون شرر ازسنگ‌می آید برون‌جویای تو
گوهر دلها زگازار تو عقد شبنمیست — رشتهٔ جانها رگ ابریست از دریای تو
تیغ اگر باردبفرقش‌همچنان آسوده‌است — بسکه حیرانست صائب بررخ زیبای تو

غزل - ۲۱۱۸

صدزبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو — جوش غیرت میزند خون بهار ازجوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک — آستین چون برفشاند زلف عنبر پوش تو
آب‌خضر ازشرم رفتارتوبرجان‌خشک‌ماند — سروپا درگل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت ازشکوهٔ ماکی پریشان میشود — زلف پر کرده‌است ازحرف‌پریشان گوش‌تو
همچومژگان‌هردوعالم‌را بهم انداخته‌است — ازاشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
درمیان گوش وگوهر نسبت دیرینه است — نیست جا گفتار صائب‌را چرا در گوش تو

غزل - ۲۱۱۹

میخانهٔ که شوق‌تو باشد مدام او — دایم بزور باده زند دور جام او
سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا — چون‌کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد وداغ عزیزان رفته است — این مهلتی که عمر دراز است نام او
رحمست برکسیکه‌شودخرج‌مردگان — چون حافظ مزار سراسر کلام او
صائب بسقمست من خون دلزعشق — دست که می رسد بمی لعل‌فام او

غزل - ۲۱۲۰

بسکه تندی کرد باپهلو نشینان خوی تو — تیغ میلرزد چو برگ بید ازپهلوی تو
نسخهٔ حسن تو ازحرف مکرر ساده است — پیچ وتاب خاص دارد چون کمرهرموی‌تو
تخم قرب در زمین پاک گوهر می شود — دانهٔ یاقوت میسازد عرق را روی‌تو
میشمارد دیدهٔ صیاد داغ لاله را — بسکه وحشت دارد ازنظارگی آهوی تو
طوق‌قمری سرو را گردید طوق بندگی — تابسیر گلشن آمد قامت دلجوی تو
سنبل بی زینهار چون گردن میگردد گره — بسکه افتاده است دامنگیر خاک‌کوی تو
کلفتند دردیده‌اش ازدیدن خورشید وماه — چشم صائب آشنا گردید تا باروی تو

ای خرام آبحیوان گردهٔ رفتار تو   رقص فانوس فلك از شعلهٔ دیدار تو
خط و خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر   آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود   میبرد رنگ از دل آئینه‌ها زنگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد   برسر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را   کبك از بس دست و پا گم کرد از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلك غافل مشو   بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو
کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه   شد دو عالم محو در آیینهٔ زنگار تو

غزل-۲۱۲۲

روزیکه بسته دید لب همچو قند او   شد خنده زهر در دهن نیم خند او
لیلی وشی که شورش و سودای من ازوست   یك حلقه است چشم غزال از کمند او
جان میدهد بنرگس بیمار خلق را   عیسی دمی که من شده‌ام دردمند او
از لطف همچو اشك شود آب شکرش   از پرده‌های چشم بود کر برنده او
آید سرنگ سبزهٔ خوابیده در نظر   عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او
هرچند صید لاغر من نیست کشتنی   نومید نیستم ز نگاه کشند او
یوسف ز بند عشق عزیز زمانه شد   دل بد مکن که بنده نوازست بند او
ازچشم خود بآب رسانند عاشقان   بر هر زمین که پای گذارد سمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود   گلها کنند خردهٔ خودرا سپند او
صائب شده است خانهٔ زنبور سینه‌ام   از دست سازی مژه‌های بلند او

غزل-۲۱۲۳

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او   میشود زخم نمایان عمر جاویدان او
حسن شرم آلود از زیور نمی گیرد بجود   شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او
آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن   غنچه‌ها از شرم شکر خندهٔ پنهان او
نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد   اشتیاق آفتاب چهرهٔ تابان او
دامن از دست نگارین زلیخا میکشد   ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او
عالمی چون گوی گردون بیسر و پا گشته‌اند   تا کرا از خواب بردارد خم چوگان او

خود فروشیهاش میشد بلخریداری بدل | یوسف مصری اگر میوددر دوران او
تا چه باشدمشت کاه من که کوه طوررا | در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او
روز محشر را بآسانی بشب می آورد | هر که یکشب‌را بروز آورددرهجران او
صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست | هر که باشد سینهٔ روشندلان دیوان او

غزل-۲۱۲۴

چون سرزندزمشرق زین آفتاب تو | صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو
در پرده حرف گوی که تبخاله بی‌ادب | دندان نگیرد ازلب حاضر جواب تو
فردا که صبح حشر زند چاك پیرهن | دست منست و دامن بند نقاب تو
از من میوش صحبت شبها که میزند | خمیازه موج از لب همچون شراب تو
بروعده‌های پوچ تو تا بسته‌ایم دل | خوشترشود ز چشمهٔ کوثر حباب تو
امروز باز خون که پامال کردهٔ | خون میچکد زحلقهٔ چشم رکاب تو
نعوید چون حمایل ابرو چه میکنی | حسن ترا بسست نگهبان حجاب تو
هرگز نبود رسم تراخواب صبحگاه | ما را بصد خیال فکندست خواب تو
صائب هنوز اول جوش طبیعتست | افسرده‌تر زشیب چرا شد شباب تو

غزل-۲۱۲۵

چشم را خیره کند پرتو رعنائی تو | ه .ر واز دور تماشای تماشائی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید | سروچون سبزهٔ خوابیده زرعنائی تو
سایه نبود ز لطافت قد بالای ترا | نیست یك سرو درین باغ برعنائی تو
هرگز ازشرم در آئینه ندیدی‌خود را | یوسفی نیست درین مصر بزیبائی تو
صائب از شرم ندیدم رخ‌خوبان‌هرگز | یکنفر باز ندیدم بشکیبائی تو

غزل-۲۱۲۶

در خون نشست لاله ز چشم سیاه تو | گل گوشه گیر گشت ز طرف کلاه تو
بوی گل از ادب نکند پای خوددراز | در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو
چشم غزال داغ سیاهی فکنده است | در معرض سیاهی چشم سیاه تو
دل چون جهد زبند تو بیداد گر که هست | یك حلقه چشم شوخ ز دام نگاه تو

در خون آهوان حرم غوطه میزنند　　صائب چگونه امن شود از نگاه تو

غزل - ۲۱۲۷

تا کرد تیغ غمزه حمایل نگاه تو　　شد سرمه گوشه گیر ز چشم سیاه تو
ما امتحان دشنهٔ الماس کرده ایم　　از یك ره‌است تا مژهٔ کینه خواه تو
یادم ز جلوه‌های قد یار دادهٔ　　ای کبك خوشخرام سر باد راه تو
در چشم شور حشر نمك کرده انتظار　　در پرده تا بچند نشیند نگاه تو
ای شاخ گل ببال که با این غرور حسن　　گل کج ندیده است بطرف کلاه تو
صائب بهوش باش مبادا دل شبی　　خود را بخرمنی بزند برق آه تو

غزل - ۲۱۲۸

دلنشین افتاده‌است از بسکه خط در خال او　　ریشه در آئینه چون جوهر کند تمثال او
حیرت آرزوی آشناك مهر لب شده‌است　　ورنه صد فریاد دارد هرسپند خال او
صورت دیوار می آید بحال بی نفس　　وقت بیرون آمدن از خانه دردنبال او
قامت او گر باین عنوان کند نشو ونما　　زود خواهد گشت طوق قمری خلخال او
دور باش ناز او از بس غیور افتاده‌است　　سایه می آید [illegible] بال او
میکند چندین دل آشفته‌را گرد آوری　　صائب از هرحلقهٔ زلف پریشان حال او

غزل - ۲۱۲۹

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده　　دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی　　شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
حریف دور گران نیستم ساقی　　چو موج آب مسلسل بمن پیاله بده
بیاد هرچه خوری می همان نشاط دهد　　بذوق نشئهٔ طفلی می دوساله بده
بهار شد چه بجا خشك مانده‌ای ابر　　سزای شیشهٔ تقوی بسنگ ژاله بده
نهاده بررخ گل نقطه‌های شك شبنم　　بباغ روکن و تصحیح این رساله بده
ز رنگ داغی خودناز برچمن دارد　　بیك پیالهٔ می گوشمال لاله بده
زچشم خانه براندازاو ملاحظه کن　　کلید خانهٔ دل همره قباله بده
سزای تست بخون‌روی شستن ای صیاد　　تراکه گفت که فتوی بخون لاله بده

بر آر سر ز نهان خانهٔ رخش ای خط — بگرد ماه تنیدن بیاد هاله بده
نشست شعله ز آواز بلبلان صائب — برای خاطر گل ترك آه و ناله بده

غزل - ۲۱۳۰

میکشد دلرا ز دستم دلربای تازهٔ — در کشاکش داردم زور آزمای تازهٔ
افسر سر گرمیم از طرف سر افتاده است — ساغری میگیرم از گلگون قبای تازهٔ
گو صبا از خاك کویش کحل بینائی میار — نقش خود را دیده ام در نقش پای تازهٔ
گر ز مشت استخوان من نمیگیری خبر — سایه خواهد کرد بر فرقم همای تازهٔ
بستی خار سر دیوار یا در گل مباش — همچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازهٔ
صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی — دودمان شعر را هر دم بقای تازهٔ

غزل - ۲۱۳۱

در مجمع ما بست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه
چون تیر که در وصل کمانست گشادش — باشد بمیان رفتن من بهر کرانه
هرچند بر آوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحبخانه
با قامت خم حلقه بگوش در دل باش — در بحر کمان روی مگردان ز نشانه
می بود اگر با دل صدچاك چه میشد — ربطی که سر زلف تراهست بشانه
زلف تو چنین گر دل عشاق کند خون — سرپنجهٔ مرجان شود از زلف تو شانه
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

غزل - ۲۱۳۲

ما را بسست سلسله جنبان اشارهٔ — کافیست بزم سوختگان را شرارهٔ
تا پای بر فلك نگذاری ز مهد خاك — مویت اگر چو شیر شود شیر خوارهٔ
از هستی دو روزه به تنگند عارفان — تو داده لوح طالب عمر دوبارهٔ
یکبار نقش پای خود ای بیخبر ببین — تا روشنت شود که چه هست گذارهٔ
شرطست ریختن عرق سعی موج را — هرچند ... عشق ندارد کنارهٔ
صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن — از ره مرو بروشنی هر ستارهٔ

آتش بخرمن از گل باغی ندیدهٔ — جوش جنون ز صدمهٔ داغی ندیدهٔ
پروانه وار سیلی آتش نخوردهٔ — در دودمان آه چراغی ندیدهٔ
با ناله یك سراسر گلشن نرفتهٔ — با عندلیب گوشهٔ باغی ندیدهٔ
از لاله زار آبله پای گل نچیدهٔ — در پای شوق خار سراغی ندیدهٔ
با چاك سینه دست و گریبان نبودهٔ — در دست خود ز داغ ایاغی ندیدهٔ
عمرت چو گل بخندهٔ ساده گذشته است — زخمی نیازموده و داغی ندیدهٔ
صائب ز مرگ اینهمه اندیشه‌ات کیست — هرگز ز عمر خویش فراغی ندیدهٔ

غزل-۲۱۳۳

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده — چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سرموی حواس من براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار — مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
برنمی‌آید بحفظ جام دست رعشه دار — قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده
چند چون مرکز گره باشد کسی در یك مقام — پای از آهن باین سرگشته چون پرگار ده
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست — گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بیکار فرما پیش بردن مشکلست — کارفرمائی بمن از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت — روزگاری هم بمن کردار بی‌گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق شمعی برفروز — حجرهٔ من را چراغی ازدل بیدار ده
پیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد — از بیابان ملك و تخت از دامن کهسار ده

غزل-۲۱۳۴

دست اگر درکمر راهبر دل زدهٔ — بی تردد بمیان دامن منزل زدهٔ
دامن خضر رها کن که دلیل تو بسست — پشت پائی که براین عالم باطل زدهٔ
میشود شهپر توفیق اگر برداری — دست عجزی که بدامان وسائل زدهٔ
پلس دم‌دار که شمشیر دو دم خواهد شد — در دم حشر دمی چند که غافل زدهٔ
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهری اگر برلب سائل زدهٔ
نیست ممکن که تر آب نسازد صائب — آتشی کز نفس گرم بمحفل زدهٔ

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده — بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
پیدائی تو دست اشارات کرده قطع — عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده
از بیدریغ بخششی خورشید هستیت — هر ذرهٔ بهستی خود بدگمان شده
چندین هزار فاختهٔ مرغزار قدس — در جست‌وجوی سرو تو بی‌آشیان شده
هر سبزهٔ که ازجگر خاك سر زده‌است — از جویبار ذکر تو رطب‌اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو — گل کرده‌است و نرگس چشم بتان شده
با یك زبان بذکر تو هر سبزه ده‌زبان — باصد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
چندین هزار قامت از تیر راست‌تر — درزیر بار عشق تو خم چون کمان شده
گل را بروی تازهٔ آتش چه نسبتست — دوزخ فسرده ایست که باغ جنان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه — عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
اینست اگر قریب تو فردست دیده‌ام — صائب یکی زجملهٔ دردی‌کشان شده

غزل - ۲۱۳۵

ای آنکه دل بعمر سبك رو نهادهٔ — در رهگذار سیل میان را گشادهٔ
پیرهنی که میطلبی از نسیم مصر — دامان فرصتیست که ازدست دادهٔ
کوری نمیرود بعصاکش برون زچشم — خود خوب شوچه در پی خوبان فتادهٔ
برروی هم هرآنچه گذاری وبال تست — جز دست اختیار که برهم نهادهٔ
امر[illegible] دل [illegible] — گر روزنش زدیدهٔ عبرت گشادهٔ
آزادیست بوی گل ورنگ لاله را — تو بی‌خبر چو سرو بیك جا ستادهٔ
داغ ندامتست سرانجام رنگ و بوی — صائب چه محو بوی گل ورنگ بادهٔ

غزل - ۲۱۳۶

تا لمعهٔ روی تو پرتو در جهان انداخته — پیش هر ویرانه کنجی شایگان انداخته
پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه است — برزمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو — ازدهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد — منشیان را چون قلم شق در میان انداخته

رشته‌های حلقهٔ گوش تو در درصدف — درگهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودك این بوم و بر احتیاج تعلیم نیست — تا الف گفتست ناوك بر نشان انداخته
من کیم صائب که خلاق سخن دراین مقام — خامهٔ معجز بیان را از بنان انداخته

غزل-۲۱۳۷

طعمهٔ مورشوی گرچه سلیمان شدهٔ — زال میگردی اگر رستم دستان شدهٔ
ایکه چون موج ببازوی شنا مینازی — عقده ریبست که بازیچهٔ طوفان شدهٔ
عالم خاك بجز صورت دیواری نیست — تو درین صورت دیوار چه حیران شدهٔ
آسیای فلك از بهر تو سرگردانست — تو زاندیشهٔ روزی چه پریشان شدهٔ
چرخ نه جامهٔ فانوس مهیا کردست — بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شدهٔ
دامن دولت خورشید چوشبنم بکف آر — چه مقید بتماشای گلستان شدهٔ
چون بمیزان قیامت همه را می‌سنجند — بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شدهٔ
بیخودی جامهٔ فتحست درین خارستان — تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شدهٔ
پیش عفو و کرم ورحمت یزدان صائب — کم گناهیست که از شرم پشیمان شدهٔ

غزل-۲۱۳۸

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بودهٔ — از حساب زندگانی روز حشر آسودهٔ
چون‌می گلرنگ روزعاشقان‌غمازنیست — از غبار خط چرا این خاك‌برلب سودهٔ
از پشیمانی مشوغافل کهروزبازخواست — برگ عیش [illegible] که برهم سودهٔ
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین — ز گرانجانی تو بر روی زمین آسودهٔ
بحر رحمت‌از‌توهرساعت برنگی[illegible] — [illegible]که دامان را بالوان گناه آلودهٔ
تاز خود بیرون نمی‌آئی سفر ما کردهٔ — گر بمژگان سنگلاخ دهر را پیمودهٔ
رواگردرکعبه‌آری سجدهٔ [illegible] — تا ز زنگار خودی آئینه را [illegible]
پیش پای سیل افتادست صحرای وجود — تو زغفلت در خطر گاهی چنین آسودهٔ
عشق را در پردهٔ ناموس پنهان [illegible] — چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندودهٔ

غزل-۲۱۳۹

بی پرده رو در آینهٔ ما نکرده — خود را چنانچه هست تماشا نکردهٔ

امروز بند پیرهن خود نه بستهٔ چشم که مانده است که بینا نکردهٔ
ما آنچه کرده‌ایم فدای تو سر بسر ای سنگدل بگو که چه با ما نکردهٔ
در [illegible] از آن [illegible] کسی که تو دستی دراز در دل شبها نکردهٔ
[illegible] ای صدف بگهرهای پاک خود گویا که پیش ابردهن وا نکردهٔ
[illegible] ران دهان تو صائب که چو صدف در [illegible] ز عالم بالا نکردهٔ

غزل-۲۱۴۰

کی بخت خفته وا کند از کارها گره از رشته هیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود عهدیکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب وپارای حرف نه صد عقده پیش دارم ودست قفا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن [illegible] در سر انگشت شانه را درزلف وکاکل توهمان جا بجا گره
ز ابروی چین تو بدم تیغ تکیه زد از کاکلت فتاده بدام فنا گره
تاچند سایه برسر [illegible] کند ای کاش می فتاد ببال هما گره

غزل-۲۱۴۱

دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ از دل من چه بجا مانده که باز آمدهٔ
ازعرق زلف توچو رشتهٔ گوهر شده است همه‌جا گر چه بتمکین وبناز آمدهٔ
در بغل شیشه ودردست قدح در بر چنگ چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ
می بده می بستان دست بزن پای بکوب بخرابات نه از بهر نماز آمدهٔ
آنقدرباش که من از سرجان بر خیزم چون بمهمانخانه‌ام ای بنده نواز آمدهٔ
چون نفس سوختگان میرسی ای بادصبا میتوان یافت کزان زلف دراز آمدهٔ
سخن بیجران رنگ حقیقت دارد تا تو صائب بسر کوی مجاز آمدهٔ

غزل-۲۱۴۲

در خاک وخون کشید مرا ترک زادهٔ مژگان بناز بالش دل تکیه دادهٔ
بر باد پای وعده خلافی نشستهٔ چون سیل در قلمرو دلها فتادهٔ
چون ابر نوبهار ز روی عرق‌فشان چندین هزار خانه بسیلاب دادهٔ

خود را بچشم عرض تجمل ندیدهٔ — بر روی آبگینه نظر تا گشادهٔ

دلهای بیقرار ز مردم گرفتهٔ — بخویشتن قرار نکویی ندادهٔ

در انتظار صحبت پروانه مشربان — چون شمع تا بصبح بیکپا ستادهٔ

چون آه گرم ریشه بدلها دواندهٔ — چون برق بی امان به نیستان فتادهٔ

غیر از عرق که میکند از روی یار گل — صائب که دید شبنم خورشید زادهٔ

غزل-۲۱۴۳

در کدامین چمن ای سرو سوار آمدهٔ — که رباینده تر از خواب بهار آمدهٔ

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان — که بدلجویی دلهای فکار آمدهٔ

قلم موی حواس تو پریشان شده است — تا باینخانه پر نقش و نگار آمدهٔ

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی — تو بدین [illegible]

نوش داروی امان در گره حنظل نیست — [illegible]

باگل روی عرقناك که چشمش مرساد — خانه پرداز تر از سیل [illegible] آمدهٔ

چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت — درخور بوس وسزاوار کنار [illegible]

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب — تو که از خامه رگ ابر بهار آمدهٔ

غزل-۲۱۴۴

[illegible] از آتش می ساختهٔ — [illegible]

[illegible]

در سر کوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شعلهٔ [illegible]

ای شمع طوراز آتش حسنت زبانهٔ — عالم بدور زلف تو زنجیر خانهٔ
شدسبز وخوشه کرد وبخرمن کشید رخت — زین بیشتر چگونه کند سعی دانهٔ
ازهر ستاره چشم بدی در کمین ماست — باصد هزار تیرچه سازد نشانهٔ
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین — پروانه وار خوش نکند آشیانهٔ
چون باد صبح رزق من ازبوی گل بود — مرغ قفس نیم که بسازم بدانهٔ
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند — چون نی نمیزنم نفس بی ترانهٔ
صائب فسرده‌ایم بیا درمیان فکن — از قول مولوی غزل عاشقانهٔ

غزل-۲۱۴۶

شنیدم گرمی می باتو گستاخانه‌سر کرده — بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت ازدلسوزی تب آتشین گشته — ملاقات لبت تبخاله‌را تنگ شکر کرده
خمارخون مظلومان که بیقدرانه‌میخوردی — سر بی مهریت را آشنای دردسر کرده
رگ دست ترا کزرشتهٔ جانست نازکتر — طبیب بی‌مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که بانبض تو دستی آشنا سازد — مسیح ازخانهٔ خورشید آهنگ‌سفر کرده
مرا صائب اگرپای عیادت‌هست‌خوش‌باشد — که‌مارا این خبر ازهستی‌خودبیخبر کرده

غزل-۲۱۴۷

ساقی قدحی ازمی اسرار مرا ده — یکقطره از آن قلزم زخار مرا ده
مستیست کلید درگنجینهٔ اسرار — بیش ازهمه‌کس ساغرسرشار مرا ده
بیماری من راه بیهبود ندارد — هرچیز که خواهددل بیمار مرا ده
ازرد وقبول دگران باك ندارم — یك ذره قبول نظر یار مرا ده
نه‌خاتم جم خواهم ونه‌ملك‌سلیمان — دستی بخراش دل افکار مرا ده
یاسهل‌نما کار جگرخوارجنون‌را — یادست ودلی درخور این کار مراده
این آنغزل آدم عشقست که‌فرمود — این‌جام لبالب کن وسرشار مرا ده

غزل-۲۱۴۸

چون غافلست دل‌زحق‌ازدل چه‌فایده — بی‌لیلی ازنظارهٔ محمل چه فایده
اکنون‌که شد سفید مرا چشم انتظار — ازسرمهٔ سیاهی منزل چه فایده

سیری زمال نیست تهی چشم حرص را / غربال را ز کثرت حاصل چه فایده
چون هست در تصرف دریا عنان موج / رفتن نفس گسسته بساحل چه فایده
موج سراب سلسه جنبان تشنگیست / حق جوی را زعالم باطل چه فایده
پیکان دلش زخندهٔ سوفار واشد / چون نیست خرمی زته دل چه فایده
چون گرد خجلت ازرخ قاتل نمی برد / صائب زپر فشانی بسمل چه فایده

غزل-۲۱۴۹

از دل مپرس خانه بسیلاب دادهٔ / تعلیم بیقراری سیماب دادهٔ
درزیر تیغ بستر راحت فکندهٔ / درچشم فتنه داد شکر خواب دادهٔ
عقد خرد بدختر رزبر فشاندهٔ / نقد حیات را بمی ناب دادهٔ
چون خاروخس زکجروشیهای روزگار / خود را بدست سیلی سیلاب دادهٔ
درابروی تو دید وقضای گذشته کرد / ایمان به چین ابروی محراب دادهٔ
میگفت صفحهٔ رخ اوخوش قلم نرست / جولان بوسه بررخ مهتاب دادهٔ
صائب زخار خار محبت چه آگهست / پهلو بروی بستر سنجاب دادهٔ

غزل-۲۱۵۰

مباش ازسخن سخت در شکست پیاله / که بهتر از ید بیضاست پشت دست پیاله
هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت / چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله
چرا تراود ازو صد هزار سجده رنگین / اگر صراحی می نیست پای بست پیاله
زهوش ناقص ما بیدلان چه کار گشـ ـد / که عقل میخورد امروز روی دست پیاله
بغیر سینهٔ صائب بهیچ جا ننشیـ ـد / خدنگ ..ره او چون جهد زشست پیاله

غزل-۲۱۵۱

شوخ ترمیخواره وشبگردوغزلخوان شدهٔ / چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شدهٔ
هرچه درخاطر هرکس گذرد میدانی / خوش ادایان ر ادا فهم وادا دان شدهٔ
توکه از خانه رهکوچه نمی دانستی / چون چنین راهزن ورهبر ورهدان شدهٔ
تا پریروز شکر خنده نمی دانستی / ین زمان صاحب چندین شکرستان شدهٔ
برنهال تو صبا دوش بجان میلرزید / این زمان بارور از میوهٔ الوان شدهٔ

میتوان مرد برای تو بامید حیات — که زخط خضر وزلب عیسی دوران شدهٔ
توکه ازشرم درآئینه ندیدی خود را — باشارات که اینطور صفا دان شدهٔ
دل‌وجان خواه زعشاق که باآن خط‌وخال — لایق صد دل و شایستهٔ صد جان‌شدهٔ
توکه هرگز سخن اهل‌سخن نشنیدی — چون سخن سازوسخن‌فهم‌وسخندان‌شدهٔ
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج — این‌زمان دلزده زین جنس فراوان شدهٔ
بود آواز توچون خندهٔ گل پرده نشین — زچه عشاق شنیدی که نوا خوان شدهٔ
یوسف ازغافلهٔ حسن توغارت زده است — بدعائیکه چنین صاحب سامان شدهٔ
جای قد سروخجالت کشدازروی‌بهار — تاتو چون آب درین باغ خرامان شدهٔ
چون‌فدای‌تو نسازددل وجان راصائب — که‌همانطور که میخواست همان‌سان‌شدهٔ

غزل-۲۱۵۲

زرفتن تو زجسم ضعیف جان رفته — همای از سر این‌مشت استخوان رفته
کلاه گوشهٔ دودم بعرش سائیده است — حدیث‌عشق توهرگاه برزبان رفته
بنوبهار چنان غره‌که پنداری — که خار درقدم موسم خزان رفته
دودولتست که یکبار آرزو دارم — تودرکنار من‌و شرم ازمیان رفته
امیدگوشهٔ چشمی بدستگیری تست — که‌دررکاب توازدست من عنان رفته

غزل-۲۱۵۳

ای‌آنکه دل بابروی پیوسته بستهٔ — غافل مشو که درته طاق شکستهٔ
سر میدهی بباد باندك اشارهٔ — تاهمچو پسته رخنهٔ لب رانه بستهٔ
ای زلف‌یار اینقدراز ماکناره چیست — ما دل شکسته‌ایم وتوهم دل‌شکستهٔ
امروز از نگاه تو دل‌آب می‌شود — گویا بروی گرم خودازخواب جستهٔ
اینك رسید موسم‌بی‌برگی خزان — از باغ روزگار چه گلدسته بستهٔ
گردسفر زخویش فشاندند همرهان — تو بیخبر هنوز میان را نه‌بستهٔ
از جبههٔ غرور عرق پاك میکنی — گویا طلسم هردوجهان را شکستهٔ
خواهی قدم بپلهٔ قارون نهاد زود — کوه تعلقی که توبرخویش بستهٔ
اینك رسید موسم بی‌برگی خزان — از باغ روزگار حه گلدسته بستهٔ

صائب هزار دام تماشا زموج هست / زین بحر چون حباب چرا چشم بستهٔ

غزل-۲۱۵۴

آن خوش پسر بر آمد ازخانه می کشیده / مایل باوفتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده / شرم ستیزه خورا درخاك وخون کشیده

بوی کباب دلها پیچیده درلباسش / خون هزار بیدل از دامنش چکیده

چشم ازفسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی / مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده

برق سبك عنان رامژگان خوش نگاهش / میدان بطرح دارد چون آهوی رمیده

گل زانفعال رویش درخاك گشته پنهان / ریحان زشرم خطش برخاك خط کشیده

برقی زابر جسته هرجاکه رم نموده / سروی ز خاك رسته هر جاکه آرمیده

دیگر ندیده خودرا تا دامن قیامت / صائب کسی که اورا مست خراب دیده

غزل-۲۱۵۵

ای زمین از سبحهٔ ذکر تو کمتر دانهٔ / از خرابات تو مهر گرم رو پیمانهٔ

ازجلالت برق عالم سوز درهر خرمنی / وز جمالت آفتابی فرش در هر خانهٔ

درسر این غافلان طول امل دانی که چیست / آشیان کردست بازی در کبوتر خانهٔ

آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود / گر بقدر همت خود رنگریزم خانهٔ

آسمانها درشکست ما چه یکدل گشته اند / کشتی نه آسمان افتاده حیب دانهٔ

میکند چشم سیاهش سرمه سائی ورنه هست / نغمهٔ منصوری در هر لب پیمانهٔ

صائب آزاده رامگذار درقید جهان / چند در زنجیر باشد عاشق دیوانهٔ

غزل-۲۱۵۶

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیدهٔ / در پردهٔ و پردهٔ عالم دریدهٔ

برق سبك عنانی وکوه گران رکاب / در هیچ جا نهٔ و همه جا آرمیدهٔ

تمکین لفظ وشوخی ومعنیست در توجمع / در جلوهٔ و پای بدامن کشیدهٔ

صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن / درمصر ساکنی و بکنعان رسیدهٔ

چشم بد از تودور که چون طفل اشك من / هر کوچهٔ که هست بعالم [illegible]

در پلهٔ غرور تودل گرچه بی بهاست / ارزان مده زدست که ارزان خریدهٔ

غیر ازنگاه عجز که از دور میکند ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیدهٔ

غزل-۲۱۵۷

بمن شد رام آنسروجوان آهسته آهسته طی کم‌زور میگردد کمان آهسته آهسته
ز بس گرد سرش گشتم ز بس درپایش افتادم بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
از آن نازك نهال ایدل ببوی گل قناعت کن بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بموئی میتوان ازچرب و نرمی برد گوئی را چه دلها برد آن نازك میان آهسته آهسته
بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفانرا کند طی کوه و صحرا راشبان آهسته آهسته
حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب بکش خودرا بشهر اصفهان آهسته آهسته

غزل-۲۱۵۸

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروختهٔ جگر لاله عذاران چمن سوختهٔ
نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تونیست گرچه ازشرم وحیا باز نظر دوختهٔ
میتوانی بنگاهی دوجهان را دل داد اینقدر دل که تو برروی هم اندا‌ختهٔ
مژه دردیدهٔ نظارگیان خواهدسوخت این چراغی که تو از چهره برافروختهٔ
سوزنی نیست که در خرقهٔ ما نشکستست چه نظر بر دل صد پارهٔ ما دوختهٔ
میشود کار دو عالم چوبِ‌یك عشوه تمام اینقدر عشوه تو از بهر چه آموختهٔ
من کجا هجر کجا ای فلك بی انصاف بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ
میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت میتوان یافت درینکار نفس سوختهٔ

غزل-۲۱۵۹

ازنمکدان تو محشر گرد بیرون‌راندهٔ بری پیش خوی تندت پای درگل ماندهٔ
پیش ابرویت مه نو یوسف زندانئی پیش رویت لاله شمع آستین افشاندهٔ
ازمه عید وشفق زخم درونم تازه شد کس چه گل‌چیند گر ازتیغ‌درخون‌راندهٔ
هر کرا بینی بدرد خویشتن افتاده‌است از که‌جوید نسخهٔ‌درمان خوددرماندهٔ
زربرستی را بتر ازبت پرستی گفته اند حرص‌را چونسنگ‌زصحن‌مسجد دل‌راندهٔ
دیدتادرسر نوشتم‌خون‌زچشمش‌جوش‌زد نامه تاانجام ازسیمای عنوان‌خواندهٔ
مشك برناسورم‌امروزاز شماتت‌میفشاند درسرمستی سر زلف ترا پیچاندهٔ

کیست جز صائب بموج خاك از اهل سخن گرد پابوس سخن در لامکان افشانده

غزل - ۲۱۶۰

از ناله نسیمش بـه بستان نرسیده از گریه غبارش بدامان نرسیده
عشقی نفشردست بسر پنجه سرش را شهباز بآن کبك خرامان نرسیده
این جلوه فروشی گل آنست که هرگز سر پنجه خارش بدامان نرسیده
ازفیض نگهبانی شرمست که هرگز آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرسانده است پروبال پریدن گلچین خزانش بگلستان رسیده
دندان شکن خواهش ارباب هوس باش تا میوهٔ باغ تو بـدندان نرسیده
ای آه زلیخا سرراهـی نصاکـر چندانکه بنزدیکی کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من بگذارید طومار شکایت که بپایان نرسیده
درغنچکیش گـوشهٔ دستار ربایـد هرگز گل این باغ بدامان نرسیده
صائب دو سه روزی بخور از طرف عذارش تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

غزل - ۲۱۶۱

ای جهانی محو رویت محو سیمای کهٔ ای تماشاگـاه عالـم در تماشای کهٔ
عالمی را روی دل درقبلهٔ ابروی تست توچنین حیران ابروی دل آرای کهٔ
نعل در آتش زسودای تو دارد آفتاب ای سمن سیما توسر گردان سیمای کهٔ
چو بدل عاشق نداری یکنفس یکجا قرار سر بصحـرا دادهٔ زلـف چلیپای کهٔ
تلخی زهر حلاوتهای عالم میکشی چاشنی گیر لب لعل شکر خای کهٔ
چشم میپوشی زگلگشت تماشای بهار در کمین جلوهٔ سرو دل آرای کهٔ
نشکنی ازچشمهٔ کوثر خمارخویش را ازخمار آلودگان جام صهبای کهٔ
نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش ورنه صائب خوب میداند که رسوای کهٔ

غزل - ۲۱۶۲

ای راز نه فلك زجبینت عیان همه در دامن تو حاصل دریا وکان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
قدوسیان بامر خداوند امر و نهی پیش تو سر گذاشته بر آستان همه

روحانیان برای تماشای جلوه ات | چون کودکان بر آمده بر آسمان همه
کردی جدا به تیغ زبان هرچه اسم هست | نام از تو یافت چرخ زمین وزمان همه
درعرض حال بسته زبانان عرش وفرش | یکسر نموده اند ترا ترجمان همه
غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط | افلاك را شرار کمند و دخان همه
شیران تیز صولت وفیلان جنگ جو | دادند عاجزانه بدستت عنان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بعرش | پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان | ز اخلاص بسته‌اند کمر برمیان همه
در کار تست چرخ بلند وزمین پست | از بهر رزق تست نسیم جهان همه
افلاك پیش قامت همچون خدنگ تو | خم کرده‌اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمانسرا | نان تو میخورند درین گرد خوان همه
جستند از فروغ دل زنده ات چو صبح | دل مردگان خاك ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمك چشم چرخ را | روشن به تست چشم زمین وزمان همه
پیش تو سر بخاك مذلت نهاده‌اند | با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان | استاده‌اند بر سرپا چون سنان همه
در آسمان ز شوق لب جان فشان تو | وا کرده‌اند همچو صدفها دهان همه
پاس نفس بدار وقدم را شمرده زن | دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت | ای روشن از رخ تو زمین وزمان همه

غزل - ۲۱۶۳

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته | ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق | گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد | بزیر پای کبك خوشخرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون پخته کار عقل می آید | که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
همان معنیست برحسن مدار حجت ناطق | که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته
خیال نازك آخر میفروشد چهرهٔ شهرت | مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
اگرچه رشته از تار گهر بیجان ولاغر شد | کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

مشو اززبردست خویش ایمن در تهیدستی | که‌خون‌شیشه را نوشید جام آهسته‌آهسته
دلم از آه میگفتم شود خالی ندانستم | که‌پیچد برسرا پایم چو دام آهسته‌آهسته
ندارد اشتیاق نیستی جان گنهکاران | که تیغ کج برآید از نیام آهسته‌آهسته
شکرخندازان‌لبهای خوش دشنام‌قانع‌شو | که‌خواهدتلخ گردیداین‌مدام آهسته‌آهسته
اگرنام‌بلنداز چرخ‌خواهی صبرکن‌صائب | ز پستی میتوان رفتن‌ببام آهسته‌آهسته

غزل - ۲۱۶۴

بساغرنقل کرداز خم شراب‌آهسته‌آهسته | برآمد ازپس کوه آفتاب آهسته‌آهسته
فریب روی آتشناك او خوردم ندانستم | که خواهدخوردخونم‌چون کباب‌آهسته‌آهسته
باین خرسندم از نسیان روز افزون‌پیریها | که از دل میبرد یاد شباب آهسته‌آهسته
زبس در پردهٔ‌افسانه‌با او حال خود گفتم | گران‌کشتم‌بچشمش همچوخواب‌آهسته‌آهسته
سرائی‌را که‌صاحب‌نیست‌ویرانیست‌معمارش | دل بی‌عشق میگرددخراب آهسته‌آهسته
جدائی‌اندك‌اندك زهرخود رامیکندظاهر | که گردد تلخ درمینا گلاب آهسته‌آهسته
کباب نازك دل آتش هموار میخواهد | برافکن از عذارخود نقاب‌آهسته آهسته
دلی‌نگذاشت‌درمن‌وعده‌های‌پوچ اوصائب | شکست این کشتی‌ازموج سراب‌آهسته‌آهسته

غزل - ۲۱۶۵

تو برگریزدل بیقرار ازآن داری | که غافلی ز بهاری که درخزان داری
برآوری زگریبان رستگاری سر | اگر زدامن شبها خط امان داری
سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست | چرا زسایه حذر همچو کودکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی پروا | چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بمشورت نفس زن صفت کاری | اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه‌بکف‌آر از شکست‌خود چون‌موج | درین محیط اگر رغبت گران داری
زبان شکرچوچون‌سبزه‌درته‌سنگست | ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت‌چشم‌توسیر | عبث فنا طمع از نعمت جهان داری
برات رزق توبرآسمان‌نوشته‌خدای | عبث توقع رزق از زمینیان داری
ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب | اگر هوای تماشای لامکان داری

خاك سیه روزرا شمع شبستان توئی
نه صدف چرخ راگوهر رخشان توئی

در قدح تست خون در جگر تستداغ
دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی

هرچه بزیز فلك هست طفیلی تست
مایدهٔ عشق را نادره مهمان توئی

قد فلکها چو دال ازپی تعظیم تست
باقد همچون الف برسر جولان توئی

تاج کرامت تراست ازهمه عالم بفرق
تختگه خاك را صاحب فرمان توئی

دردجهان را علاج درکف تدبیر تست
از نفس روح بخش عیسی دوران توئی

گرچه درین چارسوی هست دکان بیشمار
جمله تهی مایه اند صاحب سامان توئی

چرخ بسر میرود این ره باریك را
آنکه بپا میرود درره یزدان توئی

از خط فرمان شرع گر نتهی پا برون
در نظر اهل دید صائب انسان توئی

غزل-۲۱۶۷

دل چه افتادست دراین خاکدان بندد کسی
در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی

پای خواب آلوده منزل رانمیبیند بخواب
بازمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی

باقدخم گشته راه عشق رفتن مشکلست
درجوانی به که این زه بر کمان بندد کسی

در گلستانیکه روید دام چون سنبل زخاك
به که برشاخ بلندی آشیان بندد کسی

چون قفس درهر رگم چاکی سراسر میرود
دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

این بیابان را بهتنهائی بریدن مشکلست
چونجرس خودرامگر بر کاروان بندد کسی

راه امن بیخودی راکاروان در کار نیست
دل چرا صائب باین افسردگان بندد کسی

غزل-۲۱۶۸

حیفست عمر صرف تماشا کند کسی
چون باز بی شکار نظر واکند کسی

در منزل نخست فنا میشود تمام
هر چند زاد راه مهیا کند کسی

از دار پا بکرسی افلاك می نهد
خودرا اگرسبك چومسیحاکند کسی

خالی نکرده دامن اطفال رازسنك
ظلمست ره بدامن صحرا کند کسی

آهن دلان بآه ملایم نمیشوند
چون قفل بستهرا بنفس واکند کسی

عالم تمام یك گل بیخار می شود
دل را اگر زکینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنیست
صائب چه التفات بدنیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی
غزال از دور باش وحشت من راه گرداند — مرا در دامن صحرا نمی‌باید نگهبانی
کند بر دیدهٔ زندانی من شهر را زندان — نفس چون راست سازد گردبادی در بیابانی
نهان شد مهر تابان دید تا آن روی گلگون را — کند چون خودنمائی مشت خاری در گلستانی
نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من — اگر میبود در دستم سر زلف پریشانی
ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم — ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی
بپایان میرسانیدم من آتش زبان صائب — اگر افسانهٔ آن زلف را میبود پایانی

غزل - ۲۱۷۰

پا بادب نه که زخم خار نیابی — بار بدلها منه که بار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی — در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا جگر نشکنی هزار تمنا — سینهٔ ریش و دل فکار نیابی
تا نکنی از غذا بخاک قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیابی
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی — آینهٔ روح بی غبار نیابی
تا نخورد کشتی توسیلی طوفان — ذوق هم آغوشی کنار نیابی
تا بسر بیکسان چو شمع نسوزی — شمع پس از مرگ بر مزار نیابی
تا نرسانی بآب خانهٔ تن را — راه برون شد ازین حصار نیابی
پرتو قهر حقست طاعت بیذوق — کار مکن [illegible] کار نیابی
مشت غباریست جسم روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایه بیکجای پایدار نیابی
تا نکنی ترک اعتبار چو صائب — در نظر عشق اعتبار نیابی

غزل - ۲۱۷۱

برین مباش که خون در دل نیاز کنی — بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی
خوشست غارت دلها ولی نچندانی — که صرف جلوهٔ خود صرف ترکتاز کنی
نهایتش گرهی چند وا کند بر زلف — ز دست کوته ما چند احتراز کنی
نظر بجانب من کن که چند روز دگر — غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

وفا جبلی خوبان نمیشود صائب | چه لازمست سخن را عبث درازکنی

غزل-۲۱۷۲

زحسن شوخ تو نظارهٔ تماشائی | بنفشه ایست که گردیده است دربائی
مرا چو سایه نهالیکه میکشد برخاك | خبر ز سایهٔ خود نیستش ز رعنائی
زاشتیاق تو دست زکار رفتهٔ من | فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی
برغم من لب خودمیگزی نمیدانی | که باده نشئهٔ خود میدهد زبینائی
زبان خموش پسندیده است درپیری | زشمع خوش نبود صبح مجلس آرائی
بعیب خویش چوصائب کسیکه راه برد | گلی نچید ز نور چراغ رسوائی

غزل-۲۱۷۳

نمی آییم چون یوسف بچشم هر خریداری | بحمداله متاع ما ندارد روی بازاری
بزلف حرف ما آشفتگان بسیار می پیچی | سرو کارت نیفتاده است بازلف سیه کاری
چومجنون خانهٔ دردامن صحرا هوس دارم | که غیر ازگردباد آنجا نیاید هیچ دیاری
چنان افتد که دیگر سیلش ازجا برنخیزاند | نشیند گر غبار خاطرم بر روی دیواری
برافتادست رسم هردمی ازصفحهٔ گلشن | ندارد نرگس بیمار بربالین پرستاری
اگر سیارهٔ گردون سراسر مشتری گردد | نیفتد بر سرمن سایهٔ دست خریداری
اگر دشمن سرت خواهد چو گل دردامنش افکن | چوشاخ گل برون برازچمن دوش سبکباری
ازین دشت بلاخیز حوادث چون روم صائب | دهان وا کرده است ازهرطرف آتش زبان بازی

غزل-۲۱۷۴

گوش تادل بتماشای جهان نگذاری | داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشترست | پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
چشم بستن زتماشای دو عالم سهلست | سعی کن سعی که دل رانگران نگذاری
دشمن خانگی ازخصم برونی بترست | اختیار سر خود را بزبان نگذاری
نخل امیدتو آنروز شود صاحب برگ | که سبکساری خودرابخزان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل اینست | که درانبان خود اندیشهٔ نان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذرست | تانا رسراین ریگ روان نگذاری
تا در خانهٔ بی منت دوزخ بسازست | دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را بامید دگران نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت صائب — سر خود در سر این خواب گران نگذاری

غزل - ۲۱۷۵

زمن مدار توقع سخن در انجمنی — که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست — که هم در انجمنی هم برون انجمنی
ز طوطئی نتوان بود کمتر ای بلبل — تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی
چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان ساخت — اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش ز یاد وطن آه کاین همان وطنست — که از لباس یوسف نداد پیرهنی
ز اشك و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
شکست قدر شکر را بگفتگو صائب — که دیده است چنین طوطی شکر شکنی

غزل - ۲۱۷۶

حیفست درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آنروز ترا نخل برومند توان گفت — کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نیفتد قدح تلخ مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
پیش و پس اوراق خزان بیم نفس نیست — خوشدل چه عمر خود و مرگ گرانی
غم نیست غباریکه از آن دست توان شست — از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
صائب دل و جان از پی دلدار روانست — هشدار که از قافله دنبال نمانی

غزل - ۲۱۷۷

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی — چه خون که در دل بیرحم روزگار کنی
ز عطسه خون غزالان بخاك ره ریزد — اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار گرافتد رهت چو پرگاری — بطوف خاك شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزند، بال و پر گردد — مباد شکوه ز اوضاع روزگار کنی
چه حاجتست بجام جهان نما صائب — اگر تو آینهٔ سینه بی غبار کنی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر بر آور زگریبان که دمیدن داری

منت خضر چرا میکشی از آبحیات
تو که‌قدرت بلب‌خویش مکیدن داری

فکر تسخیر توچون دردل عاشق گذرد
که در آئینه زخودفکر رمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان‌ای لب‌یار
گر بدانی که چه مقدارمکیدن داری

میچکد گرچه‌طراوت‌زتوچون‌سروبهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

صائب این پنبهٔ آسودگی‌ازگوش‌برآر
اگر از ماهوس ناله شنیدن داری

غزل - ۲۱۷۸

نمی باید ترا مشاطهٔ بهر خود آرائی
بصحرا میروی ازخانهٔ آئینه می آئی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیرهٔ خطی
تو با آن قدرعنا حلقه های چشم برنائی

کمندزلف‌درگردن گذشتی‌روزی‌ازصحرا
هنوزاز دور گردن‌میکشدآهوی صحرائی

چه‌خونهاکرددردل‌عاشقان رالعل‌میگونت
چه کشتیهادرین‌یك‌قطره‌خون گردیددریائی

بعزم صید چون‌آئی بصحرا درتماشایت
چومژگان‌ازدوجانب‌صف‌کشیدآهوی صحرائی

همان بهترکه لیلی دربیابان‌جلوه‌گرباشد
ندارد تنگنای شهرتاب حسن صحرائی

لطافت بیش ازین‌درپردهٔ هستی‌نمیگنجد
که چون نور نظر درپردهٔ پنهان وپیدائی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشیدگرددآب درچشم‌تماشائی

ز نقش پاگذاری دست بردل خاکساران‌را
اگر چه زیر پای خود نمی‌بینی زرعنائی

درین ایام شد ختم سخن برخامهٔ صائب
مسلم گر بود زین‌پیش برسعدی شکرخائی

غزل-۲۱۷۹

حلوهٔ برقست نور آفتاب زندگی
گردش چشم‌است دوران حباب زندگی

جلوهٔ صبح شاطش خنده برگل میزند
دل منه بر بادهٔ پا دررکاب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
آه و افسوست هرسطر کتاب زندگی

هرنفس فردی بخاك افتد ز اوراق حواس
چون‌بزردی روگذارد آفتاب زندگی

از قد خم گشتهٔ پیران ندارد هیچ شرم
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

خاك‌وباد وآب وآتش را بیکدیگر گذار
در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

میشوم دلگیر صائب از حیات پنجروز
خضر چون آورد تاامروز تاب زندگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی | آه افسوس است سرو جویبار زندگی
یکدم خوش راهزاران آه حسرت درقفاست | خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یك ساغر ند وپشت و روی یك ورق | چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز درمیدان جانباران عشق | نیست خضر بث پی گر شرمسار زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد | چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاك صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد | آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ ازپاس نفس غافل مشو | کز نسیمی رخنه افتد درحصار زندگی
گر بسختی بیستون گردیده همچو نجوی شیر | نرم سازد استخوان را فشار زندگی
دارد ازهرموجهٔ صائب درین وحشت سرا | نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

غزل - ۲۱۸۱

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی | دست رد برهیچ مخلوقی مزن گر واصلی
بر گرانان مشکلست ازبحر بیرون آمدن | ورنه خس ازهر کف بیمغز دارد ساحلی
میکشاید عمدهٔ فولاد راآتش چوموم | عشق عالم سوز را یاد آر از هرمشکلی
بار بـرداریست بهر توشهٔ فـردای تو | مغتنم دان چون بدرگاه توآید سائلی
هست دردنبال همپست وبلند روزگار | سربجای پا گذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر ازطول خواهدبود عرض راه تو | اینچنین کـزمستی غفلـت بهرسو مایلی
نوبهار زندگی درخواب غفلت صرف شد | ازمآل خویشتن صائب چه چندین غافلی

غزل - ۲۱۸۲

قدم برون مگذار ازسرای درویشی | که مارگنج بود بوریای درویشی
زبان درازی تیغ وسنان بود چندان | که ازنیام برآیـد عصای درویشی
کف سوال نمودار نعـل وارونست | وگرنه برسر گنجست پای درویشی
بآب دیدهٔ خـود آفـتاب درمانـد | اگر ز پرده برآید صفای درویشی
دل شکسته بدرمان نمیشود پیدا | اگر ز گـرد فتد آسیای درویشی
بقدر مهـر بود اعتبـار محضر را | زبنـــه عـار نـدار قـبای درویشی
همای فقر بهرکـس نمیکند اقبال | وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

دو ءالم ازنظرش چون دوقطره اشك افتد / بدیده هر که کند توتیای درویشی
منه چومرکز ازین حلقه پابرون صائب / که دل بوجد در آرد لوای درویشی

غزل-۲۱۸۳

حضور فرش بود درجهان درویشی / سر نیاز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت / که بیزوال بود قرص نان درویشی
چودانه در دهن آسیا اگر افتد / بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
مومیائی تسلیم میکند پیوند / اگر شکسته شود استخوان درویشی

غزل-۲۱۸۴

برخاك ره اگر گذری مشکبو کنی / درسنگ اگر گذر کنی آینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بتشکن / دل را مباد بتکدهٔ آرزو کنی
تابرسرت دراز نباشد زبان تیغ / ازسرمه به که رخنهٔ لبرا رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست / درمشت خاك تست اگرجستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست / باآفتاب زرد خزان به که خو کنی
ازچشمه سار نسبت اگر آب خورده ایم / ازاشك تاك آب پای کدو کنی
درهیچ چشمه آب نمازی نمانده است / صائب مگر زخون دل خود وضو کنی

غزل-۲۱۸۵

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی / دلدار را بود ز دل زار آگهی
بیمار اگر زدرد بود غافل ازطبیب / دارد دل طبیب ز بیمار آگهی
بگشانظر چوسوزن وبنگر که همچوتار / داری اگر ز نازکی کار آگهی
چون میکند برسر هرخار رهروان / باشد اگر ز لذت آزار آگهی
ازپیچ وتاب کشف بود خردهٔ راز / دارد زگنج زیر زمین مار آگهی

غزل-۲۱۸۶

چند درایام گل عزلت نشین باشد کسی / در بهاری اینچنین زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف درخزان آرزو آئینه است / نیست عیبی درجهان گرپاك بین باشد کسی
نام گرنیکست اگر بدسنگ راه سالك است / درطلسم نام تاکی چون نگین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست   خانهٔ دربسته باشد تا غمین باشد کسی
زلف جانان راچه نسبت باحیات جاودان   حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی
آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است   به که فارغ ازخیال مهر و کین باشد کسی

غزل-۲۱۸۷

توقدر درد و غم جاودان چه میدانی   حضور عافیت رایگان چه میدانی
تمام عمر به تن پروری برآمدهٔ   غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
نکردهٔ سفری در رکاب بیهوشی   گذشتن ازسر کون و مکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود برون نرفتهٔ بیرون   ره برون شدن از آسمان چه میدانی
بباقی نظر از شبنم ساك بر رو در   تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار معلق نگشتهٔ دل سرد   نشست و خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوشست که داری ثمر درین بستان   فراغبالی سرو روان چه میدانی
ورس خوردهٔ برگ و بهارانی   عبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
تراکه کار نیفتاد با جهان صائب   سبك رکابی عهد جهان چه میدانی

غزل-۲۱۸۸

هردوعالم یکقدم باشد بپای بیخودی   ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
عقدهٔ دل رامبر سربسته با خود زیر خاك   عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست   در فضای عرش میپرد همای بیخودی
برسر هر موی خود صد کوه آهن بستهٔ   چون ترا ازجا رباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بست   چندروزی هم سفر کن درفضای بیخودی
دانهٔ ما روسفید از گردش این آسیاست   آه اگر ازگردش افتد آسیای بیخودی
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است   ی سری و سروریها خاك پای بیخودی

غزل-۲۱۸۹

تا کی اندیشهٔ این عالم ...   دست تاچند درین خانهٔ زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز افلاك ...   خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی

چنددرخواب رود عمر توای بی‌پروا — آنقدر خواب نگهدار که‌درگورکنی
شب‌بی‌خواب‌توبس نیست که‌ازبیخبری — روزنورانی خود را شب دیجور کنی
رستم‌ازسیلی تقدیر بخاك افتاده است — تا بکی تکیه بسرپنجهٔ پر زور کنی
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی — خاك عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس — چون‌غم رفته وآینده ز دل دور کنی
خوشه اش روز جزا تاج‌سلیمان‌باشد — دانهٔ را که نثار قدم مور کنی
صائب ازدردسر هردوجهان باز رهی — سر اگر در ره عطار نشابور کنی

غزل - ۲۱۹۰

چرا بسلسلهٔ زلف او نظـر نکنی — چـرا بعالم بی منتها سفر نکنی
نرفته است سررشته تا زدست برون — سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی
بروشنائی دل راز نه فلـك خوانی — اگر تو در دل شب‌ها چراغ برنکنی
عجب ترازتو ندارد جهان تماشاگاه — چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی
زمین سرای مصیبت بود تومیخواهی — که‌مشت‌خاکی‌ازین‌خاکدان‌بسرنکنی
شب دراز کمنـد غزال مقصودست — چرا بآه شب خود دراز تر نکنی
کدام غبن بااین میرسدکه فصل بهار — کنار خود چوصدف مخزن‌گهرنکنی
بـآه و دود مکافات بر نمی آیـی — محال سوختگان‌خنده چون‌شررنکنی
زبان بکام تو چون میوهٔ بهشت شود — اگر تودست چوطفلان بهر ثمرنکنی
چوخون‌مرده گران خوابی توبی پروا — بآن رسیده‌که‌پروای نیشتر نکنی
حریف اشك ندامت نمیشوی صائب — چوتاك دست‌بهر شاخ در کمر نکنی

غزل - ۲۱۹۱

تلخ منشین‌شراب اگرداری — شورکم کن کباب اگرداری
دلی از روزگار خالی کن — شیشهٔ پر شراب اگر داری
آب‌درشیر خودمکن‌زچراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
قدم خویش راشمرده گذار — دررسیدن شتاب اگر داری
تخت از تاج میتوانی کرد — چون‌گهر آب‌وتاب‌اگرداری

خشك مگذر زخار آبله‌دار همه‌یك قطره آب اگرداری
میدهد جا بدیده‌اب گوهر رشته‌سان پیچ و تاب اگرداری
درصحبت بروی خلق به‌بند هوس فتح باب اگر داری
میرود سایهٔ خودی همه جا پشت بر آفتاب اگر داری
صائب از بادهٔ کهن بگذر آرزوی شباب اگر داری

غزل-۲۱۹۲

تکیه‌چندارضعف بردوش عصادارد کسی این بنای سست را تاکی بپا دارد کسی
عمر باصد ساله الفت بیوفائی کرد ورفت از که دیگر درجهان چشم وفادارد کسی
مطلب کونین درآغوش ترك مدعاست برنیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
استخوانم طوطیا شد ازگرانیهای جان این زره تاچند درزیر قبا دارد کسی
چندبتوان‌عقده درکار نفس‌زدچون‌حباب این بنا را چند برپا از هوا دارد کسی
پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حیا بد نه بیند تا نظر برپشت پا دارد کسی

غزل-۲۱۹۳

مستی وخمیازه برخون دل‌مامیکشی صدخم‌می‌داری‌وحسرت مینا میکشی
قهرخودرادرلباس‌لطف‌جولان میدهی پرده‌از آب‌گهر برروی دریا میکشی
یکجهان‌غمازرادر پشت درجامیدهی از لب‌منصوردرمستی سخن‌وا میکشی
گردنی داریم از موی میان‌باریکتر سرنمی‌پیچیم اگربردار مارا میکشی
آفتاب‌ازحسرتش‌هرروز گردن‌میکشد این کمند عنبرینی‌را که درپا میکشی
باکمند آتشین چون آفتاب‌ازصحن باغ شبنم افسردهٔ مارا بیالا میکشی
آه رعنا میشود هرچند رعنا میشوی آرزوقدمیکشدحیدانکه‌بالا میکشی
هم زبانی بالب اونیست‌صائب کار تو شرم‌بادت‌چون‌نفس‌پیش‌مسیحامیکشی

غزل-۲۱۹۴

سوختی درعرق شرم وحیا ای ساقی دوسه جامی‌بکش ازشرم‌برآ ای‌ساقی
از می ونقل بیك بوسه قناعت‌کردیم رحم کن بر جگر تشنهٔ ما ای ساقی
چند چون‌شمع زفانوس‌حصاری‌باشی بی تکلف بکشابند قبا ای ساقی

پنبه را وقت سحر از سر مینا بردار / تا بر آید مه خورشید لقا ای ساقی
شده‌ام برگ خزان دیده چو از رنج خمار / در قدح ریز می لعل قبا ای ساقی
دهنم از لب میگون تو شد تنگ شکر / چون بگویم بدو لب شکرترا ای ساقی
خضر اگر بوی به کیفیت ساغر ببرد / آب حیوان بدهد روی نما ای ساقی
شعله بی روغن اگر زنده تواند بودن / طبع بی می نکند نشوو نما ای ساقی
قطرهٔ گر بچکد از می خون گرم بخاك / دمد از شوره زمین مهر گیا ای ساقی
صائب تشنه جگر را که کمین بندهٔ تست / از نظر چند برانی بجفا ای ساقی

غزل-۲۱۹۵

پشت پا زن بردو عالم تا فلك پیما شوی / از سر دنیا و دین بر خیز تا رعنای شوی
شد حباب از خودنمائی گوی چوگان فنا / سعی کن تا در محیط عشق بی پروا شوی
طوطی از خاموشی آئینه می آید بحرف / مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
بینش ظاهر غبار دیدهٔ باطن بود / خاك زن دو چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غوطه زن در بحر هستی تا گهر آری بدست / ورنه بادست تهی چون کف ازین دریا شوی
با هوسناکان بیك پیمانه می نتوان کشید / سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

غزل-۲۱۹۶

اگر دل از علایق کنده باشی / بمنزل بار خود افکنده باشی
گریبان تو طوق لعنت تست / گر از کبر و عجب آکنده باشی
اگر دل بر کنی زین چاردیوار / در خیبر ز جا برکنده باشی
چنان گرم از بساط خاك بگذر / که شمع مردم آینده باشی
ترا دادست زیبائی قماشی / که در هر جامهٔ زیبنده باشی
فلك‌ها را توانی پشت سر دید / بنور عشق اگر دل زنده باشی
لباس آدمیت بر تو پنبه است / اگر چو گرك و سگ درنده باشی
ثناگوی تو باشد هرگیاهی / اگر سر چشمهٔ زاینده باشی
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر / که دایم با لب پر خنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا / سری کز شرم پیش افکنده باشی

زلیخای جهان کوتاه‌دست است / اگر پیراهن تن کنده باشی
اگر شب را چو انجم زنده داری / همیشه با رخ تابنده باشی
توانی کوس شاهی زد در آفاق / اگر صائب خدا را بنده باشی

غزل - ۲۱۹۷

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی / بازیچه‌ایست عشرت از رهگذار طفلی
در عالم مکافات هر باده را خماریست / تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در برگریز پیری شد رخنه های آفت / هر خندهٔ که کردیم در نوبهار طفلی
هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را / مشغول خاکبازیست دل در قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید و سر زد / شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی
شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست / هرچند بوده ده روز صائب بهار طفلی

غزل - ۲۱۹۸

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی / ز شور قلزم مادر صدف گوهر کند بازی
مرا چون اشک هر سو میدواند چشم پرکاری / که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی / که اگر افتد رهش در دامن محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را / تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی
چنان آیینهٔ دل را زنم بر سنگ بیرحمی / که دل در سینهٔ گردون بد گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند سر پنجه [illegible] هم / سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو [illegible] میداند / ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل بیتاب صحرائی [illegible] / سپند من مگر در وادی محشر کند بازی
چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان [illegible] / چسان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

غزل - ۲۱۹۹

زعاشق حرف درد و داغ پرس ز دل چه میپرسی / حدیث راه سیارست از منزل چه میپرسی
خداوندا! دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد / سر [illegible] از سرو یا در گل چه میپرسی
حساب موج دریا را بیابانی چه میداند / صفای عشق را از مردم عاقل چه میپرسی
سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد / ز روی آتشین شمع این محفل چه میپرسی
محیط قطره نتواند شدن چشم حباب من / ز من احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی

توکر خودیکقدم هرگز برون ننهاده‌صائب / سراغ کعبهٔ مقصود ز اهل دل چه میپرسی

غزل - ۲۲۰۰

جامهٔ زرین نگردد جمع بالسیمین تنی / یوسف از چه برنمی آیدزبی‌پیراهنی
بی دهانی تیره دارد مشرب عیش مرا / دود پیچیدست در این خانه از بی روزنی
عشق اگرداری جهان گوسر بسر زنجیرباش / صاحب سوهان نیندیشد زبندآهنی
از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگرست / جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی
اشك را در دیدهٔ روشندلان آرام نیست / ذره میرقصد دران روزن که باشدروزنی
همت پیران گشاید کارهای سخت را / رخنه در خارا کند تیرکمان صدمنی
گوشهٔ‌چشمی‌زغمخواران‌چونبودغم‌بلاست / اژدهائی میشود هر خار در بی سوزنی
برنمیدارم نظر از زیر پای‌خویشتن / بس که دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

غزل - ۲۲۰۱

فرصتی کوتادل از دنیا کنم گردآوری / چند روزی توشهٔ عقبی کنم گرد آوری
تاکی چون گرد باد بادپیما ازهوس / خار در دامان این صحرا کنم گرد آوری
چون‌صدف کو گوشهٔ‌امنی که‌ازموج‌خطر / گوهر خودرا درین‌دریا کنم گرد آوری
میتوانم‌چون‌صدف گشتن زگوهر بی نیاز / آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
هست گوهر ازحساب‌افزون‌درین‌دریا من / خاروخس‌چون‌موج‌بی‌پرواکنم گردآوری
از دل صد پاره‌ام هر پارهٔ در عالمیست / چون‌دل‌خودراز چندین‌جاکنم‌گردآوری
همچو صحرای قیامت سینهٔ میخواستم / تاغم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری
عاجزم درحفظ دل هرچند کوه قاف را / زیر بال‌خویش‌چون عنقا کنم گردآوری
میشکافد این‌شرار شوخ صائب سنگ‌را / سوز دل راچون من شیداکنم‌گردآوری

غزل - ۲۲۰۲

تاره نورد وادی صحرا نمیشوی / اختر شناس آبلهٔ پا نمیشوی
تا برنخیزی از سر این تیره‌خاکدان / سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
صبح‌امیدخندهٔ شادی نمی‌کند / تا نا امید از همه دنیا نمیشوی
در میوهٔتو تا رگ خامی‌بجای هست / در کام روزگار گوارا نمیشوی
تا چون‌حباب‌تخت‌نسازی‌زتاج‌خویش / بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی

تا بر محك ترا نزند سنگ کودکان — در مصر عشق قابل سودا نمیشوی
تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم — چون گردباد مرحله پیما نمیشوی
صائب بگرد خود نکنی تا سفر چو چرخ — سر تا بپای دیدهٔ بینا نمیشوی

غزل - ۲۲۰۳

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدائی — چون بفرمان خدا از همه کس دل نربائی
چون نشد روز و شب ما ز تو یکدر مور — زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقائی
نه بخود گوشهٔ چشمی نه بما نیم نگاهی — هیچکس نیست بپرسد ز تو ای شوخ کرائی
پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت — گر بدانند حریفان که تو در خانهٔ مائی
من سرگشتهٔ حیران ز که پرسم خبرت را — چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجائی
میشود ناف غزالان ختن دیدهٔ روزن — در حریمی که تو آن زلف گره گیر گشائی
سالها خانه نشین گشت بامید تو صائب — چه شود یکره اگر از ره انصاف در آئی

غزل - ۲۲۰۴

اگر از موج خطر چشم ساحل داری — در دل بحر همان آینه در گل داری
از دل تنگ کنی شکوه نمیدانی حیف — که گشاد دو جهان در گره دل داری
گر شوی آه نفس راست نخواهی کردن — گر بدانی چه قدر راه بمنزل داری
یاد پروانه کجا گرد دلت میگردد — تو که چون شمع دو صد کشته بمحفل داری
پردهٔ شمع تو غماز تر از فانوسست — میتوان یافت ز سیما که چه در دل داری
از نظر بازی این لاله عذاران صائب — چه بغیر از جگر سوخته حاصل داری

غزل - ۲۲۰۵

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نو بهار آمادست — همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوقست — ز بند خویش بابن تازیانه بیرون آی
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر — سبك ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض بهار شکوفه یکدو دمست — چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آی
هوای نالهٔ مرغان شدست پردهٔ ساز — چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آی

دریدِ غنچهٔ مستور پیرهن تا نـاف | توهم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید | چه مردهٔ توهم از کنج خانه بیرون آی
ز خاك یکسر گردن بذوق تیر قضا | اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی
کمند عالم بالاست مصرع صائب | باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

غزل-۲۲۰۶

ای دل مرا بعالم امکان چه میبری | دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری
این دزدها تمام شریکند اند با عس | پیش فلك شکایت دوران چه میبری
درعشق بدعتست تمنای خون بها | ای خود فروش عرض شهیدان چه میبری
صائب وداع بخت سیه کار خویش کن | این سرمه را بخاك صفاهان چه میبری

غزل-۲۲۰۷

زمطلب در حجابی تانظر برمدعا داری | نگردی آشنای خویش تایك آشنا داری
از آن چون طائر یك بال کوتاهست پروازت | که دستی بر کمر از ناز ودستی بردعا داری
در اول گام خواهی پشت پازد سایهٔ خودرا | اگر دانی که چون راه درازی پیش پا داری
تامل راه ناهموار را هموار میسازد | خطر داری ز راه راست تادر سرهو داری
عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاك میریزم | تو با آن حسن بیپروا کجا پروای ما داری
نه بینی راه ظلمت در شبستان فنا صائب | اگر گمراه راهی راچراغی پیش پا داری

غزل-۲۲۰۸

سر بجیب فکر کن تا از فلك بیرون شوی | بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی
لب به بند از گفتگو تـا راه گفتارت دهند | بگذر از چون وچرا تا محرم بیچون شوی
خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست | از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی
خاکپای خاکساران کیمیای حکمتست | پیش خم زانوی خودخم کن که افلاطون شوی
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم | والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم وزر رانیست در میزان بینش اعتبـار | همچنانت دربلهٔ خاکی اگر قارون شوی
سرو را یك مصرع ازقید خزان آزاد کرد | زندهٔ جاوید میگـردی اگر موزون شوی
پـردهٔ پندار را بردار صائب چون حباب | تاچو موج صاف دل یکرنگ چون جیحون شوی

در پیری ارتکاب می ناب میکنی / این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت وهمان ازشراب تلخ / در شیر زندگانی خود آب میکنی
از توبه حرف میزنی وباده میخوری / بیدار میشوی و سپس خواب میکنی
در قلزمی که کشتی نوحست درخطر / بالین زگرد بالش گرداب میکنی
دل را برای جسم زمی میکنی خراب / تعمیر دیر از گل محراب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامتست / وقتست توبه گرز می ناب میکنی
اول دل وزبان خود از توبه پاك كن / صائب اگر نصیحت احباب میکنی

غزل - ۲۲۱۰

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی / عنان خود بهرموجی مده تا ناخدا گردی
بترك آرزو بر آرزو دل دست میبابد / بر آید مدعای تو اگر بی مدعا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما / بجان خواهی رسیدن زین سفرروزیکه وا گردی
تجلی تیغ بازی میکند بر هرسرسنگی / بگرد طور تاکی در تمنای لقا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند / بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی
مسمای کسی خوبست بااسمش یکی باشد / تو با این نام صائب تا یکی گرد خطا گردی

غزل - ۲۲۱۱

عیش فرشست دران محفل روح افزائی / که نهد شیشهٔ می جائی وساقی جائی
گرد کلفت نشیند بجبین در بزمی / که بود دست فشان سرو سهی بالائی
مردمك مهر خموشیست نظر بازان را / درحریمی که نباشد نظر گویائی
چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراك كند / در حبابی چقدر جلوه کند دریائی
در تماشای تو افتاد کلاه ازسرچرخ / خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی
تنگی خاك مرا برسر آتش می آرد / کز غبار دل خود طرح کنم صحرائی
هر کف خاك زاسرار حقیقت لوحیست / صائب از سرمهٔ توفیق اگر بیـ ـ ئی

غزل - ۲۲۱۲

ای ز رویت درکف هرخار نبض گلشنی / هر گلی را درته دامن چراغ روشنی
هرحبابی را درین دریا ز حسن بیحدت / خلوتی باماه کنعانست درته پیراهنی
ازفروغ آفتاب لامکان جولان تو / حلقهٔ ذکریست گرم از ذره درهرروزنی

جلوه درپیراهن بیجرم یوسف میکند
برلب دریای غفران تو هر تر دامنی

سوزنی دارد زمژگانت جدا هر رشتهٔ
رشتهٔ دارد جدا از طره‌ات هرسوزنی

حسن عالم سوز را مشاطهٔ درکار نیست
میزند هر برگ گل بر آتش گل‌دامنی

وحشی دامان صحرای تو هر سر گشتهٔ
ماهی دریای نیرنگ تو هرسیمین تنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلك صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

غزل - ۲۲۱۳

گذشت عمر و تومست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه درته سنگی

درید پردهٔ گوش فلك ز نغمهٔ صور
همان تو گوش بر آواز نغمهٔ چنگی

زمین بجنگ پلنگ توسنگ میدانست
بماه با جدل و با ستاره درجنگی

ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران
توسست عزم همان درشمار فرسنگی

زداغ لاله زمین دلت سیاه ترست
بچهره چون ورق لاله گرچه خوشرنگی

زبار حرص نداری قرار بریك جا
گران و پرحرکت همچو آسیا سنگی

بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی
بلقمهٔ همه‌کس ناگوار چون سنگی

زنالهٔ تودل سنگ آبشد صائب
مگر بعارف خاکی فرح هم آهنگی

غزل - ۲۲۱۴

بی نیازست از دلیل و رهنما افتادگی
میرود منزل بمنزل جاده با افتادگی

چون دهم ازدست دامان تنزل را که کرد
سیر معراج اجابت اشك با افتادگی

با گران قدران تواضع کن که برمیآورد
دانه‌ها را رو سفید از آسیا افتادگی

ذوق منصب‌دیده را اندیشهٔ ازعزل نیست
ازدویدن نیست مانع طفل را افتادگی

سرکشی ازسربنه چون آتش سوزان که کرد
سجده‌گاه سرفرازان خاك را افتادگی

داد شبنم را درین بستانسرا چون مردمك
در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی

پابدامن کش درایام کهن‌سالی که هست
بی‌نیاز ازمنت خشك عصا افتادگی

از ته دیوار ما میآورد سالم برون
باهمه بیدست وپائی سایه راافتادگی

از تواضع میشود ظاهر عیار پختگی
حجت قاطع بود ازمیوه ها افتادگی

جابکنج گلخن وصحن گلستان داده‌است
شعله‌را گردن فرازی خاك را افتادگی

خاکساری پیشهٔ خود کرده‌ام تاداده‌است
دانه‌را بال و پرنشو ونما افتادگی

دیگران گرازخدا خواهند ادج اعتبار
میکند دریوزه صائب از خدا افتادگی

چه بهرسوی چو کوران بعصا می‌بینی — چاه زیر قـدم تست کجا می‌بینی
اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است — فال مصحف پی تذهیب طلا می‌بینی
چشم مـا برهنر وچشم توبرعیب بود — مـا ز آینه صـفا و تو قفا می‌بینی
خنده‌چون گل به‌تهیدستی‌خاشاک‌مزن — کـه زدم سردی ایام سزا می‌بینی
بتو خواهند نظر کرد فردا درحشر — بهمان چشم که امـروز بما می‌بینی
گوش‌را کر کن‌وبشنو که چهامیشنوی — دیده بربند ونظر کن که چها می‌بینی
میتوان رفت بیک‌چشم پریدن تامصر — توزکـوتـه نظری راه صبا می‌بینی
صائب آن به که‌خطار انگزینی‌بصواب — چون درین دار مکافات جزا می‌بینی

غزل -۲۲۱۶

زهی رویت بهار زندگانی — به‌لعلت زنده‌ام بی نشانی
بدآموز هوس‌عاشق نگردد — نمیابد ز گلچین [illegible]
بحرف‌عشق‌سرگرمم که‌باشد — حباب شمع را آتش زبانی
دوزلفت‌شاهراه لشکر چین — دوچشمت خوابگاه ناتوانی
مکن‌چو محضر برخود راه‌رادور — که‌نزدیکست راه‌جانفشانی
شراب کهنه و یار کهن را — غنیمت دان چوایام جوانی
اگر عاشق نمیبودیم صائب — چه‌میکردیم بااین زندگانی

غزل -۲۲۱۷

قدم برون مگذار از حصار خاموشی — که خواب امن بود دردیار خاموشی
زخامشی دهن غنچه مشکبو گردید — خوشا لبی کـه بود مهردار خاموشی
سفینه ایست که ازدست داده‌لنگررا — سبکسری کـه ندارد وقار خاموشی
درخزانهٔ‌اسرار را کـلید کند — زبان هر کـه بود رازدار خاموشی
سخن که تیغ زبانها ازوست‌جوهردار — خسیست درقدح‌خوشگوار خاموشی
چو کودکی که کنددر کنارمادرخواب — بخواب رفته زبان در کنـار خاموشی
چه فارغند زشکـر و شکایت ایام — [illegible] گداختگـان دیار خاموشی
که‌دیده است گـره گره گشا باشد — [illegible] از حصار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگـز — هزار لبی که بود پرده دار خاموشی

گرفته است زبان رابقند چون بادام   حلاوت لب شکر نثار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست   نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
شود بمیوهٔ مقصود بارور صائب   ز بر گریز خزان شاخسار خاموشی

غزل - ۲۲۱۸

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی   چون گردباد بادیه پیما شود کسی
میبایدش هزار قدح خون بسر کشید   تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
آنجاست آدمیکه دلش آرمیده است   هر لحظهٔ اگر چه بصد جا شود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نداده است   آفرصت از کجاست که گویا شود کسی
درچشم این سیاه‌دلان صبح کاذبست   درروشنی اگر ید بیضا شود کسی
صائب بسست فکر خط وخال گلرخان   تا کی سیاه خیمهٔ سودا شود کسی

غزل - ۲۲۱۹

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی   همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزارخانه چوزنبور کردمی پرشهد   اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگرچپ را   چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
بابر اگر دهن خود گشودمی چوصدف   هزار عقد گهر در کنار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف   دل سبك چو نسیم بهار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم   چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن   اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
زآه کشتی دل بادبان اگرمیداشت   ازین محیط امید کنار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب   بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

غزل - ۲۲۲۰

محراب نظرهاست کمانیکه تو داری   شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو داری
چون سبزه زمین گیر کند تذروان را   این قامت چون سرو روانیکه تو داری
برروی زمین رنگ عمارت نگذارد   این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو داری
ازحلقهٔ صاحب‌نظران هوش رباید   ازهر مژهٔ شوخ سنانیکه تو داری
بس خون که کنددرجگر گوشه نشینان   این کنج لب وکنج دهانیکه تو داری

یك سینهٔ بیداغ محالست گذارد | این چهرهٔ چون لاله‌ستانیکه تو داری
در گلشن حسن توخلل راه ندارد | درخواب بهارست خزانیکه توداری
صائب چه‌خیالیست‌که‌بتوان بنشان‌یافت | زین گوشهٔ بی‌نام ونشانیکه تو داری

غزل-۲۲۲۱

میگزد راحتم ای‌خار مغیلان مددی | پایم ازدست‌شدای خضر بیابان مددی
تابکی خواب‌گران‌پنبه نهد درگوشم | ای‌نوای جرس سلسله جنبان مددی
دانه‌ام خالرخ خاك شداز سوختگی | چه‌گره گشته ای‌ابر بهاران مددی
گل‌خمیازه بصدرنگ برآمد زخمار | چه‌فرو رفتهٔ ایساقی دوران مددی
رردروئی نتوان درصف محشر بردن | خون‌من‌برسرجوشست‌شهیدان‌مددی
چندپایم بته سنگ‌نهد خواب گران | سوختم‌سوختم ای‌خار مغیلان مددی
چندبی سرمهٔ مشکین سوادت باشم | میبردچشم من ایخاك‌صفاهان مددی
خار خار وطنم نعل در آتش دارد | چشم‌دارم که کند شام غریبان مددی

غزل-۲۲۲۲

غنچه‌را راه دران‌چاك گریبان ندهی | بکف طفل نوآموز گلستان ندهی
میخورد شهربهم‌گرتو ستمگریکروز | سیل زنجیر جنون سر به‌بیابان ندهی
سینه برسینه‌خم گر چو فلاطون ننهی | خشت خم‌را بکتب‌خانهٔ یونان ندهی
گربصحرای تعلق گذرافتد ناچار | خاررا فرصت گیرائی دامان ندهی
میچکد شورقیامت زشکرخندهٔ او | دلمجروح بآن پستهٔ خندان ندهی
بملك درگذر ازقسمت‌ما شرم بدار | چندبرکاسهٔ خود دست بمهمان‌ندهی
صائب‌ازسوختگی گربصرت‌دودی‌هست | مشت خاك سیه هند [illegible]

غزل-۲۲۲۳

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی | کجا اوراق گل‌دردست تاراج‌خزان بودی
کجا گل برسر بازار رسوائی دکان چیدی | کلید باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
دماغ بال افشانی ندارد عندلیب ما | چه بودی گرقفس‌همسایه‌ءاین آشیان‌بودی
گره درکارمن افتاده ازتنگ دهان او | نمیشد کاربرمن‌تنگ‌اگر اورا دهان‌بودی
من آن روزی که‌چون‌شمع‌غریبان‌چشم بودم | ترا باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

بهشتی گرد راه ازخود نشوید یوسف مارا / توای گرد کسادی دربی این کاروان بودی
کنون خار سردیوار دامن میکشد ازتو / خوشاروزیکه صائب شبنم این بوستان بودی

غزل-۲۲۲۴

مکن ای بیوفتا تا آشنائی / درآتش سوخت گل ازبیوفائی
خمار زرد روئی هجر دارد / شراب لاله رنگ آشنائی
ندانم جمع چون کردست لاله / دل پرداغ با گلگون قبائی
مصیبت خانهٔ پردود ما را / زروزن نیست چشم آشنائی
باین بیگانگان ناآشنا رو / مبادا هیچکس را آشنائی
زدست خصم بیرون میکنم تیغ / بزور پنجهٔ بیدست و پائی
نمیچسبد بکلک نامه دستم / چه بنویسم ز بیداد جدائی
تکلف نیست در طرز سلوکم / منم شهری و عالم روستائی
بچندین شانه از زلف درازش / برون کردند چین نارسائی
زچشم مشتری گردید پنهان / متاعم از غبار نا روائی
خزان صائب اگر این رنگ دارد / میان رنگ و بو افتد جدائی

غزل-۲۲۲۵

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی / درره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان / زیراین شمشیر لنگردار چون خوابد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است / در ته این سقف آتشبار چون خوابد کسی
چشم بیدار بست هر کوکب در بن وحشت سرا / در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی
تنگنای چرخ صائب نیست مأوای حضور / دردهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

غزل-۲۲۲۶

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی / چه حاجت با دروغ آمیختن الوده دامانی
منه زنهار دل برمهلت صد سالهٔ دنیا / که آخر میشود چندانکه یك تسبیح گردانی
تراگردند گرد سر چو پروانه پریزادان / اگر از خامشی برلب نهی مهر سلیمانی

نه امروز ستاز اشك یتیمی دامنم صحرا ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم کز تماشای خرام او زگردش باز میماند فلك چون چشم قربانی
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب لباسی نیست تیغ تیز را بهتر زعریانی

غزل-۲۲۲۷

زمین از ترکتاز او غباری دلك از کاروانش شیشه‌زاری
بهشت از گلشن لطفش نسیمی جهیم از آتش قهرش شراری
بهار از گلستانش برگ سبزی خزان ازدفتر اورقعه داری
بهر سو همچو خالش تیره روزی بهرجانب چوزلفش بیقراری
بسنبل خاطر آشفته بخشید بشبنم داد چشم اشکباری
خرابانست کاسه سرنگونی که از بزمش فتاده بر کناری
بگلشن دادرخساری گشاده بگلخن دادچشم سرمه داری
خداوندا به صائب رحمتی کن که شد یکمصرعه موی ازشرمساری

غزل-۲۲۲۸

می وصل تو بکم حوصلهها ارزانی تشنهٔ خون جگر باد بما ارزانی
ما تهیدستی خود را بدو عالم ندهیم نقد وصل تو ببین همت گدا ارزانی
دست ماکم شود ازچاك گریبان خالی دست اغیار بدامان قبا ارزانی
همت ما نکشد منت بوی زکسی بوی پیراهن یوسف بصبا ارزانی
گر نمیشد ادبم سد زبان میگفتم بوسه بردست تو دادن بحنا ارزانی
درچمن خانه گرفتن گل رعنا است چار دیوار قفس باد بما ارزانی
صائب آن گل نکند گوش اگر برسخنت گلشن حسن خدادادش بصفا ارزانی

غزل-۲۲۲۹

شنیدم از لب بلبل ستایش گردهٔ جائی میان عندلیبان دگر افتاده غوغائی
من وعقل نخستین رابجنك یکدگر افکن زمن تیغ زبان در کار بردن را توانائی
زطبع موشکافم شانه پشت دست میخاید بگردم کی رسد همچون صبا هرباد پیمائی
چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرائی

بدیوان خیابانش سراسر گشته‌ام صائب ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنائی

غزل - ۲۲۳۰

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی تو چه ای ذرهٔ نا چیز بجان میلرزی
کردهٔ خضر ره خود خرد ناقص را چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد چون شرر برسر این خردهٔ جان میلرزی
دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
سود جان برسر هم ریخته درعالم عشق تو برین عالم پرسود وزیان میلرزی
در کف دست سلیمان وز خود بیخبری چون دل مور بهر ریزهٔ نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری در پس پردهٔ هستی چو زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
چون پرکاه وصال تو وهجر تو یکیست واصل کاه ربائی وهمان میلرزی
بخیه بردیدهٔ ظاهر زن و آسوده نشین چند چون حلقه بچشم نگران میلرزی
در زمستان فنا حال تو چون خواهد بود که ز سرمای گل ای سرو روان میلرزی
ارزش جان تو ای سرو نه از طوفانست گوهری درصدف نیست ازان میلرزی
جسم این رتبه ندارد که برو لرزد جان هست در جان توجائی که بدان میلرزی
صائب اندیشهٔ روزی ز دل خود بردار برسر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

غزل - ۲۲۳۱

حجاب شرم راازپیش جان بردار ایساقی مرا مگذار زیر این کهن دیوار ایساقی
می انگوری تنها مرا از پا نیندازد سراسر باغ را در یکدگر افشار ایساقی
بتنگم در وجود خود سرائی آرزو دارم که زوراو شکافد شیشه راچون مار ایساقی
برهنه رقی میخواهم به بیم دختر رزرا حجاب شیشه وپیمانه را بردار ایساقی
بیك رطل گران بردار بارهستی از دوشم من افتاده را مگذار زیر بار ایساقی
زانصاف ومروت نیست درعهد تو روشنگر زند آیینهٔ من غوطه در زنگار ایساقی
براهی میرود هر تار از زلف حواس من مرا از موج می شیرازه کن زنهار ایساقی
چرا ازغیرت مذهب بود کم عزت مشرب مرا در حلقهٔ اهل ریا مگذار ایساقی
بشکر آنکه داری شیشه‌های بادهٔ وحدت بحال خویش صائب راچنان مگذار ایساقی

بی‌تامل زینهـار از نقطهٔ دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

راه هفتاد ودوملت میشود اینجا یکی
زینهار ای‌طالب حق از در دل‌نگذری

باوجودتن‌پرستی زاهل دل‌نتوان‌شدن
صاحب گوهر نگردی‌تاز ساحل نگذری

تیر کج‌را ازهدف‌دست‌تصرف کوته‌است
سخت‌خواب‌آلودمیتازی‌زمنزل‌نگذری

نوشهادرجست‌درهرنیش‌این‌عبرت‌سرا
از سرخاری‌بدین گلزار غافل‌نگذری

خط آزادی نگیری صـائب ازبیطاقتی
از سرجان‌تا چومرغ نیم‌بسمل‌نگذری

غزل - ۲۲۳۳

چوسیم‌بهین‌شدصبراز من شیدا چه‌میجوئی
عنان‌داری زمن‌دردامن‌صحرا چه میجوئی

کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان‌شد
دگر زین‌مشت‌خاری‌برق‌بیپرواچه‌میجوئی

نمیآیم بکار سوختن انصاف اگـر باشد
ز نخل بی‌برمن ایچمن پیراچه میجوئی

نه دینم ماند و نه‌دنیا نه صبرم‌ماندونه‌یارا
نمیدانم که دیگر ازمن رسواچه میجوئی

شمار داغهای سینهٔ مـا را که می‌دانـد
ازین دریای پر آتش نشان ما چه میجوئی

زسنگ کودکان داری بکف‌منشور آزادی
دگر از نوبهاران سرو با رعنا چه میجوئی

بنورشمع‌حاجت‌نیست‌چونخورشیدطالع‌شد
دل بینـا چو داری دیدهٔ بینا چه میجوئی

نفس را تازه کردی بر گرفتی توشهٔ‌عقبی
ازین بیش از رباط کهنهٔ دنیا چه میجوئی

مسخرکردهٔ بـالا بلندان ‎٠٠‎ی را
دگر ای شوخ چشم از عالم چه میجوئی

جمال شاهدان غیب را بی پرده میبینی
دگرصائب ازان‌روشنگر دلها چه میجوئی

غزل - ۲۲۳۴

صفای وقت دربن خاکـدان چـه‌میجوئی
گهر ز دامـن ریگ روان چه میجوئی

برون زعالم رنگست‌اگرنشاطی هست
و ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی

نکرده جمع‌دل خویش‌غنچه ازهم ریخت
فراغبـال دریـن بوستان چه میجوئی

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
تو از زمین سیه کاسه نـان چه میجوئی

خلاصهٔ دوجهـان در وجـود کامل تست
[illegible] ازان چه میجوئی

نکرد کعبه بسنگ نشان را ره دار
[illegible] شعور تو از بی نشان چه میجوئی

نمیشود نـکـنـد عشق داغ [illegible]
[illegible] چه میجوئی

ز آسمان وزمین‌شکوه میکنی شب‌وروز
[illegible] چه میجوئی

غبار لازمهٔ آسیا بود صائب | امان ز حادثهٔ آسمان چه میجوئی

غزل - ۲۲۳۵

تاکی بهر مشاهده از جا رود کسی | غافل شود ز خود بتماشا رود کسی
دامان خشك موج ز دریا نمی‌برد | پاك از گنه چگونه ز دنیا رود کسی
دور حباب یم نفس نیست بیشتر | از حرف‌پوچ بهرچه از جا رود کسی
جاکی که‌دست‌عشق‌زند‌بخیه‌گیر نیست | تاکی بچشم سوزن عیسا رود کسی
دست از سحاب جذبهٔ توفیق برمدار | آن راه‌نیست‌عشق که تنها رود کسی
درپردهٔ دلست‌تماشای هردو کون | بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی
درچشم این‌سیاه دلان‌نور شرع نیست | صائب مگر بدیدهٔ عنقا رود کسی

غزل - ۲۲۳۶

ای‌بیخبر زخود بتماشا چه‌میروی | چون آفتاب سرزده هر جا چه میروی
بالا تر از تو نیست بهاری دربن‌چمن | دنبال سروای گل رعنا چه میروی
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است | در چارسوی مصر بسودا چه میروی
در دست تست گوهرشهوارچو صدف | با جان بی نفس‌سوی دریا چه میروی
درزلف تست دام تماشا هزارجای | بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح‌زخم‌تیغ قضابخیه‌گیر نیست | هردم بچشم سوزن عیسا چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست | با کشتی شکسته بدریا چه میروی
تا میتوان شکست زخون‌جگرخمار | صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

غزل - ۲۲۳۷

ای آه جگر دوز ز شست‌تو خدنگی | کوه‌الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت‌خطرناك توهر خار سنانی | از بحر پراز آب توهر موج نهنگی
گردون سراسیمه واین‌خاك‌گران سنگ | در کوچهٔ سودای تو دیوانه وسنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را | عمر ابد و مرگ شتابی ودرنگی
سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی | صحرائی سودای تو هر لاله ورنگی
باشوخی چشم تو رم چشم غزالان | دردیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت زشرم لب شیرین سخن تو — چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از بار شکوه تو بود خامهٔ صائب — چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

غزل - ۲۲۳۸

درین حدیقهٔ پرمیوه تاجگر نخوری — ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن — اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود بقدر هنر داغهای محرومی — فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری
جهان سفله چه دارد کز و طمع داری — ز سرو حاصل و زچوب بید بر نخوری
چو مغز پسته ترا صبح در شکر گیرد — فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری
هزار لقمه ندارد زبان در آگاهی — بهوش باش که یك لقمه بیخبر نخوری
قضا بدست نوزان داده است لنگر عقل — که روی دست ز هر موجهٔ خطر نخوری
گناه میکنی و پس امید رحمت چیست — اگر تو جز دل خود روزی دگر نخوری
کمر مبند بآزار هیچکس صائب — که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

غزل - ۲۲۳۹

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی — تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بخوش نفسی وقت خلق را خوشدار — تراکه نیست میسر شکرستان باشی
زخنده رویی صحبت تازه رویی مور — مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی
تراکه دیدهٔ منزل شناس در خوابست — همان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تو در دل شبها چو شمع سیر کنی — همیشه چشم و چراغ رود[illegible] باشی
حجاب دست تو نی ساز تازه رویی را — که همچو سرو سرافراز بوستان باشی
رود محیط گرانمایه در رکاب ترا — اگر چو موج سبکروح خوش عنان باشی
اگرچه چون خط پرگار میروی بکنار — بدل چو نقطهٔ پرگار درمیان [illegible]
چو ماهیان دهن بیزبان بدست آر — که بیزبان چو شوی بحر را زبان باشی
بشکر اینکه زمین گیر نیستی چون کوه — چنان مباش که برخاطری گران باشی
بمور وقت سخن دست طرح ده صائب — گرت هواست سلیمان اینجهان باشی

غزل - ۲۲۴۰

یکروز گل از یاسمن صبح نچیدی — [illegible] سحر حشت شد [illegible]

صدبار فلك پیرهن خویش قبا کرد	یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی
چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستی	زافسردگی از شاخ بشاخی نپریدی
پیوسته چراگاه تو ازچون وچرا بود	ازگلشن بیچون وچرا رنگ ندیدی
یك صبحدم ازدیده سرشکی نفشاندی	ازبرگ گل خویش گلابی نکشیدی
چونصورت دیوار درین خانه شدی محو	دنبالهٔ یوسف چوزلیخا ندویدی
گردیدز دندان تودندانه لب جام	یکبار لب خود زندامت نگزیدی
اززنگ قساوت دل خود را نزدودی	جز سبزهٔ بیگانه ازین باغ نچیدی
ازبار تواضع قد افلاك دوتا ماند	درکبر تو یکره چومه نو نخمیدی
ایام خزان چون شوی ای دانه برومند	ازخاك چو درفصل بهاران ندمیدی
دربختن سودا شب وروز تو سرآمد	زین دیگ بجز زهرندامت نچشیدی
ازشوق شکر موربرآورد پر و بال	صائب تو درینعالم خاکی چه خریدی

غزل-۲۲۴۱

چند درفکر سرا وغم منزل باشی	گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
درسرانجام سفرباش وسبك کن خودرا	تونه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه درگام نخستین کند استقبالت	ازسر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که خاك توهمانخواهد بود	همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم برهمزدن هردوجهان گر داری	هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گرد درآرایش ظاهر دگران میکوشند	تودران کوش که فرخنده شمایل باشی
کشتی تن شکن چند درین قلزم خون	تختهٔ مشق صدا ندیشهٔ باطل باشی
درخزان مانع سوداست اگربی برگی	دربهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار	چند درفکر زمین وغم حاصل باشی
دوری راه توصائب زگران باریهاست	بار ازخویش بینداز که منزل باشی

غزل-۲۲۴۲

چون رشته بهمواری اگرنام بر آری	ازگرد گریبان گهر سربدرآری
زین راه بران راهجائی نتوان برد	درخویش فرورو که سرازعرش برآری

گردید چو صیقل قدت از دور فلك خم　آئینه دل را نشد از زنگ بر آری
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت　حاشا که دگر باد ز تنگ شکر آری
روز سیه مرگ شود شمع مزارت　هر خار که از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بیخبری ها خبری گیر　تا چند ببازار روی و خبر آری
باریك نگردی ز غم مور میانان　با خویش اگر دست شبی در کمر آری
مردن به از آنست که در روز قیامت　از سینهٔ افسرده دل مرده بر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت　یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
تاکی سخن پوچ دهی عرض بمردم　تا چند ز دریا صدف بی گهر آری
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید　خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری
فارغ شوی از حلقه‌زدن بر در دونان　یکبار اگر در دل شب دست بر آری
صائب شود آنروز ترا آینه روشن　از هستی بیحاصل خود گرد بر آری

غزل-۲۲۴۳

گر بگذری ز هستی آرام جان بیابی　گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
از بی نشان حجابست نام و نشان سالك　بی نام و بی نشان شو تا بی نشان بیابی
تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی　کی بوی پیرهن را در کاروان بیابی
تا هست ریشهٔ جان در پیچ و تاب میباش　شاید که وصل گوهر چون ریسمان بیابی
از روزی مقدر قانع بخون دل شو　تا آب و دانهٔ خود در آشیان بیابی
بی محنت و تردد گردون نیافت قرصی　خواهی تو بی کشاکش نان از جهان بیابی
روزیکه نفس سرکش فرمان پذیر گردد　نه توسن فلك را در زیر ران بیابی
خاك مراد عالم اکسیر خاکساریست　هر حاجتی که خواهی زین آستان بیابی
چون باد صبحگاهی منشین ز پای صائب　شاید که برگ سبزی زین بوستان بیابی

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سواد عنبرین قامت سویدای زمین مغز خاك از نکهت مشکین ابانت نافه‌چین
موجهٔ از ریگ صحرایت صراط المستقیم رشتهٔ از تار وپود جامه‌ات حبل المتین
در بیابان طلب یك العطش گوی تو خضر در حریم قدس یك پروانه ات روح الامین
مصرع برجستهٔ دیوان موجودات را از حجر اینك نشان انتخابت بر جبین
میهمانداری بالوانهای رحمت خلق را چون خلیل الله داری هر طرف صد خوشه‌چین
عالم اسباب را از طاق دل افکندهٔ نیست نقش بوریا در خانه‌ات مسند نشین
آب شوری در قدح داری و از جوش سخا می کنی تکلیف خلق اولین و آخرین
از ثبات مقدم خود عذر خواهی میکنی پای عصیان هر که را لغزید از اهل زمین
گرد فانوس تو گشتن کار هر پروانه نیست نقش دیوار است اینجا شهپر روح الامین
تا ز دامن گیریت کوته نماند هیچ دست میکشی چون پرتو خورشید دامن بر زمین
هر گنه کاری که زد بر دامن پاك تو دست گرد عصیان پاك کردی از رخش با آستین
ساغر لبریز رحمت را تو زمزم کردهٔ چون بر حمت ننگری در سینه‌های آتشین
انبیا چندین چه میکوشند در تعمیر تو گنج رحمت نیست گر در زیر دیوارت دفین
هست اسمعیل یك قربانی لاغر ترا کز نم خونش نکردی لاله گون روی زمین
گر زبان ناودانت چون قلم میداشت شق پاك میشد از غبار معصیت روی زمین
ایمنند از آتش دوزخ پرستاران تو حق گزاری شیوهٔ تست ای بهشت راستین
غفلت و نسیان ندارد بر مقیمان تو دست بر نچیند دانهٔ بی ذکر مرغی از زمین
هیچکس ناخوانده نتواند ببزمت آمدن چون در رحمت نداری گرچه دربان در کمین
هیچ تعریفی ترا زین به نمیدانم که شد در تو پیدا گوهر پاك امیر المومنین
بهترین خلق بعد از بهترین انبیاء ابن عم مصطفی داماد خیر المرسلین

تا نگرداند نظر حیدر نگردد آسمان
تانگوید یا علی گردون نخیزد از زمین

نقطهٔ بسم الهی دیوان موجودات را
در سواد تست علم اولین و آخرین

شهپر رفعت بود هر حرفی از دیوان تو
این دوشهپر برد عیسی را بچرخ چارمین

سر فراز از اول نام تو عرش ذوالجلال
روشن ازخورشیدرویت نرگس عین الیقین

چون لباس کعبه براندام بت زیبنده نیست
جز تو بر شخص دگر نام امیر المومنین

منت خدایرا کـه بتوفیق کـردگار
از ناف کعبه چشمهٔ زمزم شد آشکار

چون کاروان حاج خروشان و کف زنان
آمدبخاکبوس نجف آب خوشگوار

دریای رحمت ازلی جوش فیض زد
شد نهر سلسبیل ز فـردوس آشکار

دشتی که بود چون جگر تشنهٔ حسین
داغ بهار خلد شد و رشک لاله‌زار

صافـی دلان کـه بود تیمم شعارشان
سجاده ها بر آب فکندند موج وار

لب تشنگان خاک نجف تر زبان شدند
از چشمه سار شکر بتوفیق کردگار

هـر پاره سنگ او گهری آبدار شد
هرشاخ خشک اوشجری گشت میوه‌دار

گردید گل گشاده‌جبین چون کف علی
برك از نیام شاخ بر آمدچو ذوالفقار

هرشاخ پرشکوفه در اوجوی شیرشد
مژگان حورگشت درو هرزبان خار

گل بـر هوا فکند کـلاه نشاط را
سنبل فشاند گرد گیـوی مشکبار

لشگر کش بهار رسید از ریاض غیب
ازدوش نخل شد علـم سبز آشکار

زین پیش اگرچه اهل نجف ز آب تلخ و شور
بودند در شکنجهٔ غم تلخ روز گار

آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال
عید غدیر شد بمیمان این دیـار

ای کوثر مروت هرچند با حسین
سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار

از بهر پاك کـردن راه گناه خویش
امروز آمده است بمژگان اشکبار

از دور در مقام ادب ایستاده است
با جبههٔ پـر از عرق شرم چون بهار

چون رحمت تو شامل ذرات عالمست
این جـرم را بروی عرقناك او میار

رخصت بده که از سر اخلاص تا بحشر
بر گـرد روضـهٔ تو بگردد باعتذار

تا خاك جای سبزه برون آورد زبان
بهر دعای دولت این شاه تـاجـدار

بادها مشکین نفس شد ابرها گوهر نثار　　خوش بآئین تمام امسال می آید بهار
ابر ها در یکدگر پیوست چون بال پری　　شد بساط خاك چون تخت سلیمان سایه‌دار
دامن دریای اخضر شد ز شادابی چمن　　ماهی سیمین شد ازنسیم شکوفه جویبار
ازعقیق ولعل و یاقوت آنچه در گنجینه داشت　　در لباس لاله و گل داد بیرون کوهسار
از رگ ابر آسمان چون سینهٔ شهباز شد　　خاك چون بال تذروان شد ز گلها پر نگار
آنچنان کز خم می برزور خشت افکند دور　　خاك را ازجای خود برداشت جوش لاله‌زار
تاچه درگوش درختان گفت باد صبحدم　　کز طرب شد پای کوبان سرو دست افشان چنار
از شکوفه باغ دریای پراز گوهر شدست　　هر رگ شاخی رگ ابریست مروارید بار
چون غبارخط که برخیزد زروی گلرخان　　بس برمیخیزد ازروی زمین گرد وغبار
ازبنفشه باغها برشعلهٔ نیلوفریست　　یامه مصرست از سیلی شده نیلی حصار
نگسلد فریاد مرغان چمن از یکدگر　　روزوشب از تردماغی چون صدای آبشار
شسته‌رو ازخواب میخیزند خوبان همچو گل　　بسکه گردیدست عالم از رطوبت مایه دار
جاوهٔ نشو ونما ازبس بلند افتاده است　　ازبرای چیدن گل خم نمیگردد سوار
سبز شدچون بال طوطی وپر پروانه را　　بسکه شد آتش ز لطف نوبهاران آبدار
از فروغ لاله و گل آب میگردد چشم　　زین سبب باشند دایم ابرها گوهر نثار
تازه رویان چمن محو تماشای خودند　　هر گلی آیینه‌ها دارد زشبنم در کنار
یوسف گمگشته خود را فراموش می کند　　پیر کنعان را بطرف باغ اگر افتد گذار
سربر آوردند ارواح نباتی از زمین　　صور اسرافیل تا از رعد گردید آشکار
از شکوفه نامهٔ اعمال اشجار چمن　　مضطرب آمد به پرواز از یمین واز یسار
گل چوخورشید قیامت آتشین رخسار شد　　خاك شد صحرای محشر از فروغ لاله‌زار
ابررحمت بست دامان شفاعت برکمر　　دید از گردکنه چون خاکیان را شرمسار
گرد عصیان رابدست گوهر افشان پاك شست　　حلهٔ فردوس پوشانید درهر شاخسار
می بده ساقی که صهبا دربهشت آمد حلال　　سازشو مطرب که شد آهنگ وضع روزگار
برگ عشرت کن که تمهید بساط عیش را　　ازرگ ابر بهاران شدمهیا پود و تار
خاصه هنگامیکه چون خورشید عالمتاب کرد　　روی دربیت الشرف صاحبقران روزگار

اول شاهان عالم ثانی عباس شاه   افسر فرمانروایان خاکروب هشت و چهار
صاحب اقبالی که تا بر مسند دولت نشست   تومه کرد از فتنه انگیزی مزاج روزگار
جلوه در پیراهن بیجرم یوسف می کند   هر گناهی را که باشد بخشش اوپرده دار
نیست در روی زمین جز آستان دولتش   هست اگر خاك مرادی در بساط روزگار
میشود طوق گریبان حلقهٔ فتراك او   هر که سر پیچد ز امر نافذ آن شهریار
هست از دست ولایت قوت بازوی او   آب شمشیرش بود از جویبار ذوالفقار
خلق اودریای مواجیست کز هر موجه‌اش   عنبر اندازد بجای کف جهان را بر کنار
آفتاب عالم افروزست در برج شرف   زیر چتر زرنگار آن سایهٔ پروردگار
می‌خورند از خوشدلی در نوبهار عهد او   در رحم اطفال جای خون شراب خوشگوار
جبههٔ اقبال او آئینهٔ اسکندریست   شاهی روی زمین گردیده در وی آشکار
تیغش از بسیاری فتح وظفر گشته است خم   شاخ خم پیدا کند چون میوه باشد بیشمار
تا نشد پیوسته با تیغ کجش ابروی فتح   طاق ابروی جوانمردی نگردید آشکار
گر بدریا سایهٔ تیغ جهانسوزش فتد   پوست اندازند یکسر ماهیانش همچو مار
همچو گوهر کز شرف دارد بلندی بر صدف   قد او زیر فلك بر آسمان باشد قرار
رنگ محراب میدهد بر چهرهٔ مریخ پشت   آفتاب رایتش هرجا که گردد آشکار
هر گوزنی راکه یاد تیر او در دل گذشت   استخوانش سربسر زهگیر شد بی اختیار
حلمش ازجا درنیاید از گناهان بزرگ   کوه قاف از سایهٔ عنقا نگردد بیقرار
پلهٔ خاك از گرانی نالهٔ قارون کند   چون بافشاندن سبك سازد کف گوهر نثار
گردباش آسیای خون بگردش آورد   دامن دشتی که شد از آب تیغش لاله زار
گر خلد خاری بپای رهروان در عهد او   از سیاست در خطر باشد سر سبز بهار
ابجد طفلانهٔ شمشیر عالمگیر اوست   داستان رستم و افسانهٔ اسفندیار
کوچه‌ها پیدا شود در آسمان چون رود نیل   گر ز عزم صادق آرد رو باین نیلی حصار
خنده برلب سحنهٔ الماس گردد خصم را   رخنه‌های ملك را گردست از بس استوار
گوهرش را نیست چون جیب فقیران مخزنی   بحر اورا نیست غیر از دامن سائل کنار
ماه اگر مالد بخاك آستان او جبین   از کلف دیگر نگردد چهرهٔ او داغدار

گرگ درایام عدلش چون سگ اصحاب کهف — بر نمی آید ز بیم گوسفند از کنج غار
آب گردد استخوان بیستون چون جوی شیر — برق شمشیرش کند گردر دل خارا گذار
آهوان سیر چراغان میکنند از چشم شیر — با حضور خاطر از عدلش دل شبهای تار
بهر مظلومان اگر نوشیروان زنجیر بست — میدهد دامن بدست دادخواه آن شهریار
طفل از پستان گرفتن میکند پهلو تهی — درزمان همت اوشد گرفتن بسکه عار
از ورق گردانی باد خزان آسوده است — نخل امیدی که آید در زمان او ببار
باد درزیر نگین اورا جهان چون آفتاب — تا شود نور ظهور صاحب الامر آشکار

زهی عذار تو آمینه دار حیرانی — عرق بروی تو واله چو چشم قربانی
ز خط سبز پریزاد می کند تسخیر — لب عقیق تو چون خاتم سلیمانی
ز لنگر تو فلك نقطه ایست پا برجا — زشوخی تو زمین کشتی است طوفانی
بجلوگاه تو خورشید چون نظربازان — نهاده است بدیوار پشت حیرانی
چومغز پسته جهان درشکر شود پنهان — چو پستهٔ تو درآید بشکر افشانی
شکسته زلف تو شاخ غرور سنبل را — دریده پردهٔ گل چهره ات ز خندانی
قدح بدست تو شبنم بروی لاله و گل — عرق بروی تو آب گهر ز غلطانی
بجلوه گاه توخورشید طلعتان زده اند — ز چشم مست سرا پرده های حیرانی
زشرم آن خم ابروچوطاق نسیان شد — ز چشم خلق نهان قبلهٔ مسلمانی
چنان فسانهٔ حسن تو گشت عالمگیر — که گشت خواب فراموش ماه کنعانی
زشرم چشم سیاه تو گوشه گیرشدست — بچشم خوش نگهان سرمهٔ صفاهانی
سپند از سر آتش نمیتواند جست — بمحفلی که توجولان کنی زحیرانی
اگر ز حسن خدا داد پرده برداری — حرم چو محمل لیلی شود بیابانی
کسی چگونه ازآن روی چشم بردارد — که بازداشت عرق را ز گرم جولانی
نمیتوان زحیا سیر دید روی ترا — کباب کرد مرا این حجاب نورانی
حریم غنچه بگل بوتهٔ گداز شود — بگلشنی که دهی عرض پاکدامانی
کراست زهره زروی توچشم بردارد — کهخشك شدچورگ سنك خامهٔ مانی
زمین زجنبش آسودگان برقص آید — ته پیالهٔ خود گر بخاك افشانی

نظر بلطف‌نمایان چو دیگرانم نیست | مرا زدور بود بس نگاه پنهانی
بخشم و ناز مرا نا امید نتوان کرد | که تار و پود امیدست چین پیشانی
شدست بر تو نکوئی ز دلربایان ختم | چنانکه جم بصاحبقران جهانبانی
سپهر مرتبه عباس شاه دریا دل | که می‌درخشدش از جبهه فر یزدانی
چنانکه گشت بسبابه مستقیم ایمان | بلند شد ز لوای تو دین یزدانی
ز انفعال سر آستین خود خاید | خرد ببزم تو چون کودک دبستانی
سرش زفخر چو خورشید برفلك ساید | زسجدهٔ تو شود جبههٔ که نورانی
ز هیبت تو شود آب زهرهٔ مریخ | بآسمان سر تهدید اگر بجنبانی
گهر زصلب صدف سفته دروجود آید | نگاه تند کنی گر بابر نیسانی
بروزگار تو کار سپهر بد گوهر | بود چو عامل معزول سبحه گردانی
شود زسینهٔ گاو زمین عیان برقش | شکوه قاف اگر تیغ خود بجنبانی
چو ماه عید بانگشت مینمایندش | زبسکه تیغ تو طاقت درسر افشانی
چنان ز عدل تو معمور گشت ویرانی | که جغد برد بخاك آرزوی ویرانی
دعا بدست مراسوی خویش میخواند | وگر نیست مرا سیری از ثناخوانی
ز نور جبههٔ صاحبقران منور باد | فضای شش جهت و چار باغ ارکانی

هوا را کند بر ز اختر شکوفه | زمین‌راکند بحر گوهر شکوفه
ز پیراهن یوسفی مغز ها را | بهر جلوه سازد معطر شکوفه
بصنع الهی است هر تیره دل را | صد شمع کافور رهبر شکوفه
زچتر پریزاد و تخت سلیمان | دهد یاد بر شاخ اخضر شکوفه
ز احیای اشجار روشندلانرا | دهد یاد از صبح محشر شکوفه
چو بال پری بر بساط سلیمان | بر آفاق شد سایه گستر شکوفه
نهان ساخت چون رشته درعقد گوهر | رگ شاخها را سراسر شکوفه
چو راهی که ازبرف پوشیده گردد | نهان شد چنان شاخ در شکوفه
سمنبر نگاریست کز خیرگیها | بشاخ افکنده چادر شکوفه

زدستار آشفته اش می کند گل | که دربرده‌خوردست ساغر شکوفه
بگیر از گلستان برات نشاطی | نبسته‌است‌چندانکه‌دفتر شکوفه
نقاب‌لطیفی است کزخوش‌قماشی | شود چهره بازوی دلبر شکوفه
نماند نهان حسن در زیر چادر | بیکجانب‌انداخت چادر شکوفه
کند شمع کافور در روز روشن | زسیمست ازبس‌توانگر شکوفه
چوشیری که ازمهر فرزند زاید | زندجوش زانگونه ازبر شکوفه
بلورین‌شود ساق سرو وصنوبر | زنداینچنین غوطه‌گر درشکوفه
که دیده قلم کاغذ ازخودبرآرد | بهر شاخ بنگر مصور شکوفه
چومریم که عیسی بود درکنارش | گرفته چنان میوه دربر شکوفه
چوشیری کز انگشت‌اطفال‌زاید | برآردزشاخ آنچنان سر شکوفه
ازآن‌درنظرهاست‌شیرینکه‌دارد | زهرغنچه تنگ‌شکر هر شکوفه
ندیدی بر آیینه سیماب لرزان | بهر صفحهٔ آب بنگر شکوفه
توان‌یافت فیض صبوحی دلشب | زبس کرده شب‌را منور شکوفه
گرفتست در نقرهٔ خام یکسر | زمین‌راچومهتاب انور شکوفه
اگرسیر مهتاب درروز خواهی | گذر کن به‌بستان وبنگر شکوفه
چو پیر خرابات از تازه رویی | کند ملك دلها مسخر شکوفه
کم‌از کهکشان نیست‌هر کوچه باغی | زبس‌ریخت برخاك‌اختر شکوفه
بهر جا رسی میتوان واکشیدن | که‌شد بستر و بالش بر شکوفه
ندیدی اگر روز روشن ستاره | فروزان‌زهر شاخ‌بنگر شکوفه
توهم شیشه را پنبه بردار ازسر | چوو بزان شداز شاخ اخضر شکوفه
گرو کن بمی‌هرچه داری زپوشش | که‌افکند دستار از سر شکوفه
چو عیسی بگهواره گردید گویا | بمدح شه دادگستر شکوفه
بهار جهانست شاه عباس ثانی | که برنام او میزند زر شکوفه
چنان آرمیدست عالم بعهدش | که‌برخودنلرزد زصرصر شکوفه
هوا مشکبو گردد از عطسهٔ گل | شود گر زخلقش معطر شکوفه
نگهدار سر رشته حرف صائب | اگرچه بود در وگوهر شکوفه

سخن مختصر دار هرچند گردد ز تکرار قند مکرر شکوفه
ثنارا دعاکن که از شاخساران بر آورده دست دعا هر شکوفه
نهال برومند اقبال او را ثمر کام دل باد و گوهر شکوفه

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش
خوشا وقتیکه چشم از سوادش سرمه چین گردد شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتارش
زوصف لالهٔ او رنگ برروی سخن دارم که را چهره خون سازم ز سیر ارغوان زارش
چه موزونست یارب طارق ابروی پل مستان خدا از چشم شور زاهدان دارد نگهدارش
خضر چون گوشهٔ بگرفته است از دامن کوهش اگر خوشتر نباید از بهشت اینطرف کهسارش
اگر در رفعت برج فلك سایش نمی بیند چرا خورشید را از طرف سر افتاده دستارش
حصار مار پیچش اژدهای گنج را ماند دلی ارزد بگنج شایگان هر خشت دیوارش
نظرگاه تماشائیست در وی هر گذر گاهی همیشه کاروان مصر میآید ببازارش
حساب مه جبینان لب بامش که میداند دو صد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش
بصبح عید میخندد گل رخسارهٔ صبحش بشام قدر پهلو میزند زلف شب تارش
تعالی الله از باغ جهان آرا و شهر آرا که طوبی خشك برجا مانده است از رشك اشجارش
نماز صبح واجب میشود بر پاکدامانان سفیدی میکند چون در دل شب یاس[illegible]رش
نمیدانم قماش برگ گل لیث اینقدر دانم که بر مخمل زند نیشی درشتی سوزن خارش
گلو سوز است از می نغمه‌های عندلیب او چو آتش برگ میریزد شرر از بو[illegible]ارش
درختانش چو سرو از بر گریزی ایمنند این خزان رنگی ندارد بر گل رخسار اشجارش
خضر تیری [illegible] فکند از چشمهٔ حیو[illegible] بیا اینجا حیات جاودان برگیر زانهارش
تکلف برطرف اینقسم ملکی را باین زینت سپهداری چو نواب [illegible] بود در کارش
نوای جغد چون آوازهٔ عنقا بگوش [illegible] خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش
فلك از آفتاب آئینه داری پیشه میسازد که گرم حرف گردد طوطی کلك شکر بارش
چو از هند دوات آمد برون طاووس کلك او [illegible]
نباشد حاجت سرمایهٔ بال هما او را سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش
بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد بزور بازوی قدرت کند با خاك هموارش

زبس درعهد او دزدی برافتاده است از عالم — نیارد خصم دزدیدن سر از شمشیر خونبارش
رباید تیزی از الماس و سرخی از لب یاقوت — نماید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش
سری کز جنبش ابروی تیغش بر زمین افتد — که برمیدارد از خاك مذلت جز سردارش
چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش — بدوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش
الهی تاجهان آرا وشهر آرا بجا باشد — جهان آرائی و آرایش کشور بود کارش

بحر طبعم در سخن چون گوهر افشانی کند — درصدف گوهر زخجلت چهره مرجانی کند
خضر کلکم چون زظلمات دوات آید برون — صفحه از فیض قدومش سنبلستانی کند
روی درصحرا نهد چون محمل لیلی قفس — بلبل مستی چو آهنگ حدی خوانی کند
حدت طبعم چو آید بر سر مشاطگی — غنچهٔ پژمرده دل را لعل پیکانی کند
این دم گرمی که من با خود بباغ آورده‌ام — شبنم افسرده را یاقوت رمانی کند
باغبان از غیرت طبع بلند آوازه ام — عندلیب مست را در غنچه زندانی کند
بوریا درزیر بال طوطیان پنهان شود — در دبستانی که کلکم شکر افشانی کند
ساق عرش از معنی رنگین من بندد نگار — آفتاب از صبح رایم چهره نورانی کند
میچکد شور ملامت از زبان خامه‌ام — خوان معنی را دوات من نمکدانی کند
مصر معنی خرم است از رود نیل خامه‌ام — حسن طبعم نازها بر ماه کنعانی کند
قطرهٔ کز کلك معنی آفرین من چکد — در مذاق تشنه چشمان آب حیوانی کند
غنچهٔ کز نوبهار خاطر من بشکفد — خنده بر گلزار صبح از پاکدامنی کند
خاطر دوشیزگان فکرت من نازکست — در گلستانم دم عیسی گرانجانی کند
طبع من از تنگنای لامکان دلگیر شد — تا بکی ضبط عنان از تنگ میدانی کند
بیضهٔ خورشید را برفرق گردون بشکند — چون همای همتم بال وپر افشانی کند
شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان — پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند
بلبل آتش زبانش حلقه درگوش منست — غنچه را کی میرسد بامن دهن خوانی کند
هر که چون من از ظفر خان یافت فیض تربیت — میرسد گر در سخن دعوای حقانی کند

قبلهٔ ارباب معنی خان فطرت دستگاه — آنکه ملزم عقل کل را در سخندانی کند
درحریم دل چو افروزد چراغ حدس را — راز دلها را بیان از خط پیشانی کند
پرده چون بردارد از رخسار طبع انورش — کیست خاقانی که دعوای سخندانی کند
دست گوهر باراو نگذاشت درروی زمین — اشك در چشم یتیمی سبحه گردانی کند
تیغ در گردون بپای گلبن آید آفتاب — شبنم گل را اگر حفظش نگهبانی کند
تا نسیم همتش بر چهرهٔ عالم وزید — زلف هم نتواند اظهار پریشانی کند
چون سبك سازد بزیرش دست گوهربار را — حلقه‌ها در گوش ابراز گوهر افشانی کند
شمع کافور از حریم رای او آورده صبح — زین سبب آفاق را هر روز نورانی کند
تا مگر درکفهٔ او پاگذاری روز وزن — آفتاب از شوق پابوس تو میزانی کند
صاحبا تا چند دور از موکب اقبال تو — چهره رنگین صائب از اشك پشیمانی کند
قدسیان جمع اند آن بهتر که کلك ترزبان — بر دعای بیریا ختم ثنا خوانی کند
همتی بگمار تا این عندلیب بی‌نوا — بار دیگر در گلستانت نوا خوانی کند
چون ترا بر کشور دلها نگهبان کرده‌اند — هر کجا باشی ترا یزدان نگهبانی کند

زهی زنرگس خوش سرمه آهوی مشکین — ز طاق بندی ابرو نگار خانهٔ چین
بخوش قماشی ساعد طلای دست افشار — زبوسه‌های شکر ریز غیرت شیرین
گل سرسبد آسمان که خورشیدست — ز شرم روی تو گردید مشرق پروین
ز سنبل تو شود زخم غنچه‌ها تازه — زخندهٔ تو شود داغ لاله ها نمکین
کمان زند بسر عید ماه ابرویت — بروی مهر کشد غمزهٔ تو خنجر کین
دو سنبل اند که پهلو بیك چمن زده‌اند — کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین
بدوش خود فکنی چون کمان حلقهٔ زلف — نه تیر رشك شوی ناف سوز آهوی چین
شکست پشت صدف تالبت بحرف آمد — یتیم کردهٔ گفتار تست در ثمین
ز بند خانهٔ شرم و حجاب بیرون — که بست از عرق شرم زنگ قفل جبین
ز روی ناز قدم چون نهی بخانهٔ زین — ز خرمی نرسد پای مرکبت بزمین
کیم که آب نکردم زتلب رخسارت — فروغ روی تو زد کوه طور را بزمین

دلم چگونه به پیغام بوسه تازه شود
چسان بآب گهر تشنگی دهم تسکین

ز تیره روزی شبهای ماچه غم داری
ترا که لالهٔ طورست بر سر بالین

تو کم ز غنچه وما کم ز عندلیب نه‌ایم
چرا بصحبت ما وا نمیشوی به ازین

بشکر این که زگلزار حسن سیرابی
مباش تشنه بخونریز عاشقان چندین

وگرنه راه سخن پیش صاحبی دارم
که انتقام کبوتر گرفته از شاهین

بهار عدل ظفرخان که میکند لطفش
شکسته بندی دلهای مستمند حزین

زهی رسیده بجائی زسربلندی قدر
که پشت دست نهادست آسمان بزمین

بگرد بالش خورشید سر فرو بازد
زدود مجمر خلق تو زلف حورالعین

ستارهٔ تو چوگل بر سر سپهر زند
شود بدیدهٔ خفاش بهر گوشه نشین

چو برق ابر نیام تو چهره افروزد
فتدبرعشه چوسیماب خصم بی تمکین

عدو زبان بدر آرد چو مار زنهاری
چواز نیام کشی روز رزم خنجر کین

چنان‌ذبیم تو‌تلخست زندگی بر خصم
که چشم میبردش بر نگاه بازپسین

بچشم اهل یقین آیه آیه سورهٔ فتح
ز جبههٔ تو نمایان بود بخط مبین

اگر چه قلعهٔ دوران شکوه کابل را
گرفته بود عدو در میانه همچو نگین

شدی چو پیشرو لشکر ازجلال آباد
سپاه نصرت و اقبال از یسار و یمین

هنوز عرصهٔ سرخاب بود منزل تو
که‌جوی خون عدوراست رفت تاغزنین

عجب باشد اگراز سنان خونخوارت
گریخت تا ببخارا و بلخ خصم لعین

بلی‌شهاب‌چوگردد زچرخ‌نیزه گذار
کنندفوج شیاطین گریختن آیین

بلندبختا خودگو که چون تواند گفت
زبان کوته ما شکر فتحهای چنین

چو آفتاب دهانی بصد زبان باید
که‌مصرعی ز ظفر نامه‌ات کند تضمین

بنسبت شعرا در مدیح خود غزلی
درین قصیده بتقریب می‌کنم تضمین

ز بسکه ریخت زکلکم معانی رنگین
خمیرمایهٔ قوس قزح شدست زمین

هزارشاعر شیرین سخن بگرد رود
نهد چرخسروطبعم بپشت گلگون‌زین

زپاك طینتی اشعار من بلندی یافت
ز نازکی سخنانم گرفت روی زمین

ز فیض پاکی دامان مریم صدفست
که‌گوشوار نکویان شدست در ثمین

بدوش عرش نهم کرسی بلندی فکر
بوقت فکر چوازدست‌خود کنم بالین

رمام داری خود در حصار گردونم ... زبند خانه نگردد خلاص نقش نگین
تتبع سخن کس نکرده ام هرگز ... کسی نکرده بمن فن شعررا تلقین
بزور فکر برین طرز دست یافته ام ... صدف ز آبلهٔ دست یافت در ثمین
ز روی آینه طبعان حجاب کن صائب ... مده بطوطی گستاخ کلك رو چندین
نگار کن بدعا دست خالی خود را ... که‌روح قدس ستاده‌است‌لب پراز آمین
همیشه تاز نسیم شکفته روی بهار ... جبین غنچه برون آید ازشکنجهٔ چین
موافقان ترا دل ز مژدگانی فتح ... شکفته بادچوگل در هوای فروردین
مخالفان ترا همچو غنچهٔ تصویر ... مباد هیچ نسیمی گره گشای جبین

زهی‌زچین‌جبین آیه‌آیه سورهٔ نور ... ز خیال تازه کن داغهای لالهٔ طور
نگه بگوشهٔ‌چشم تو موج برلب‌جام ... عرق بچهرهٔ صاف تو می بجام بلور
توچون‌برهنه‌شوی گل‌زشرم آب‌شود ... توچون‌میان بگشائی کمر نبندد مور
هزار لالهٔ خون برزمین گل بچکد ... دم مسیح کند گر بغنچهٔ تو عبور
چه‌شعلهٔ که بدلگرمی‌تورخ‌زده‌است ... نقاب سیلی آتش به برگ لاله طور
اگر بغمزهٔ سیراب ابر کشت شوی ... چوخوشه سرزند ازدانه نشتر زنبور
بخلوتی که تو از رخ نقاب برداری ... چراغ روز بود آفتاب با همه نور
مگرزچشمهٔ خورشید شسته‌رخسار ... که‌آب در نظر آرد نظاره‌ات ازدور
زکوة خندهٔ شیرین تسمی بچشان ... نکرده برشکرت کارتنك باصف‌مور
امیدبوسه‌از آن غنچهٔ دهن دارم ... بتنگ چشمی‌من می کند تبسم مور
شبی‌چوگل ورق آن‌نقاب برگردید ... هنوزدر عرق خجلت‌است آتش طور
بخلوت تو کجا راه عندلیب برد ... که‌گل‌زمین‌ادب بوسه میدهد‌ازدور
بخون طپیدهٔ شمشیر عمزهٔ تو رند ... هزارخنده رنگین‌خضر ازلب گور
به‌بیت‌ابروی توخویش‌رارسانده‌هلال ... ازان‌شدست‌چوخورشیددرجهان‌مشهور
زگریه شعلهٔ شوقم ز پ ن ... کجا بآب گهر کشته گردد آتش طور
بجای لالهٔ داغی شکو ... مگر ... شهید غمزهٔ اورا برآید از لب گور
زاهل بزم چرا ناله چون سپند کنم ... مراکه شعلهٔ بیطاقتی فکنده بدور

بمرگ نور نشیند چوچشم برف زده
فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور

چرا بگوشهٔ چشمی بهم نمی‌نگرند
به بخت کوکب ما سرمه‌است ودیدهٔ کور

شراب سرکه برآید چوبخت برگردد
چو جوش فتنه شود آب سرکشد زتنور

چه همچو سبحه گره کشتهٔ پیاله بگیر
که خط جام بود ان ربنا لغفور

چه خنده‌بود که دستار عقل را بربود
چه باده‌بود که‌ازچهره شست رنگ شعور

بوام گیر ز بادام چشم خود تلخی
مکن چو پستهٔ بیمغز در تبسم شور

وگرنه شکوهٔ بیمهری توخواهم کرد
بخدمت خلف‌الصدق حضرت دستور

بهارعدل ظفرخان که وقت پرسش و داد
نهد ملایمتش پنبه بردل ناسور

اگرچه دانهٔ دل رزق مورخال بود
ز عدل اونتوانند بسینه برد بزور

بزیر چرخ نگنجد شکوه دولت او
کجا بساط سلیمان کجا خزانهٔ مور

بگلشنی که کند سایه چتر دولت او
کند زبال هما فرش آشیان عصفور

همای فتح بود چتر دار دولت او
بهر طرف رودآید مظفر و منصور

ز آستین بدر آرد چودست گوهر باز
کند غبار یتیمی ز روی گوهر دور

بلطف ازجگرشعله آه سردکشد
بخشم شعله برون آرد از دل کافور

عزیزشد بنظر ها چو گنج ویرانی
بدور معدلتش بسکه ملك شد معمور

کجاست معن که گیرد ازو سخاوت بار
کجاست حاتم طائی کزو برددستور

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید
صبا رود بسرانگشت راه از پی مور

سخن پناها هرچند رسم لاف زدن
بجو تونکته شناسی ز عقل باشد دور

نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن
ببین ورق ورق از دفتر سنین و شهور

باین تنی که چو تسبیح سربسر گره‌است
بچشم سوزن اگر افتدم چورشته عبور

مثال معنی رنگین من بلفظ مبین
شراب صاف بود در لباس جام بلور

هزارحیف که عرفی ونوعی وسنجر
نیند جمع بدرالعیار برهان پور

که قوت سخن ولطف طبع میدیدند
نمیشدند بطبع بلند خود مغرور

همین قصیده که یك چاشتروی‌داده‌مرا
ز اهل نظم که گفتست در سنین وشهور

زبان خامه بکام دوات کش صائب
میان نغمه‌سرایان میفکن این شروشور

نسیم صبح اجانب بجنبش آمده است   بگیر زلف دعائی بکف چو طرهٔ حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد   همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد چهرهٔ بزم تو بی می گلرنگ   مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم   صدف چو واکند آغوش ابر نیسانم
اگر بمار رسم سنگ مغز پردازم   وگر بمور رسم خاتم سلیمانم
ز طبع من چمن و انجمن بود روشن   چو گل بگلشن و چون شمع در شبستانم
چرا سخن بسر زلف کلک من نکند   بهار میچکد از خط همچو ریحانم
ملامت از سخن من بر دلب یوسف   نمک بشور قیامت دهد نمکدانم
بطوطی آینه از شرم روی ننماید   چو رو بصفحه کند کلک شکر افشانم
بزیر زلف خرد خال چهرهٔ یوسف   چو نقطه ریز شود کلک عنبر افشانم
ز آب گوهر خود پرده بر نمی دارم   مباد چشم کنند از حباب عمانم
هزار خیل غزال رمیده صید کند   شود چو گرم عنان طبع عرش میدانم
همیشه از سخن راست کام من تلخست   از آن بخاطر مردم گران چو بهتانم
چو شانه اره بفرقم نمود دندان تیز   بجرم اینکه چرا موشکاف دورانم
کدام رخنهٔ دل را چو غنچه بخیه زنم   خزان بشش جهت آورده رو به بستانم
هما کشد که خوردن ز استخوانم خار   ز بسکه ریشه دوانده ست نیش بر جانم
توان ز برگ گلی تیشه زد مرا در پا   [illegible] آب چو قصر حباب بنیانم
بجرم اینکه دم از صدق میزنم چون صبح   [illegible] ز خون شفق گریبانم
رسانده ام جگر تشنه را بچشمهٔ تیغ   [illegible] همچو خضر هوادار آب حیوانم
همیشه خار رود پیش سیل وا [illegible]   [illegible] رود پیش [illegible]
ز بسکه چشم من از بخت [illegible]   [illegible]
اگرچه غنچه دل افتاده ام در [illegible]   [illegible] شکر [illegible]
ز خرمنی پر کاهی نبرده ام هر [illegible]   چه برق ریشه دوانده است در [illegible]
غرور من بفلک سر فرود نمی آرد   شکسته است سر آفتاب چوگانم

کلاه گوشه بخورشید و ماه میشکنم | باین غرور که مدحتگر ظفر خانم
ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم | قسم خورد بسر کلك ابر نیسانم
بفکر شعلهٔ رایش چو سر بجیب برم | چراغ طور بر آرد سر از گریبانم
بوصف طبعش اگر تر زبان شوم چه عجب | که جوشد از قدم خامه آب حیوانم
نفس چو برق زند بر سیاه خیمهٔ حرف | اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم
بلند بخت نهالا بهار تربیتا | که از نسیم هواداریت گلستانم
حقوق تربیتت را که در ترقی باد | زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو پای تخت سخن را بدست من دادی | تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم
بروی صفحهٔ مدحت که چشم بدمرساد | گشود دیدهٔ شق خامهٔ سخندانم
ز روی گرم توجوشید خون معنی من | کشید جذب تواش لعل از رگ کانم
توجان ز دخل بجا مصرع مرا دادی | تو در فصاحت دادی خطاب سبحانم
ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریك | که میتوان بدل مور کرد پنهانم
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود | بداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من | وگرنه خار نمیماند در گلستانم
تو مشت مشت گهر چون صدف بمن دادی | چو گل تو زر بسپر ریختی بدامانم
طریق شکر گذاری این حقوق این بود | که در رکاب تو نقد روان بر افشانم
بدست جذبه چو دلجوئی رضای پدر | ز هند سوی وطن میکشد گریبانم
کنون سرهمهٔ التفاتها آنست | که یك دوسال دهی رخصت صفاهانم
گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا | شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم
نصیب شعلهٔ جوالله باد خرمن من | اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم

مردم ز برق طرهٔ دستار میروند | خرمهره‌اند در پی اسفار میروند
در کوچه‌های شهر چرا خون نمیرود | زینسان که خلق روی بدیوار میروند
خلق ظلوم مرکب غول ضلالتند | نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پایشان | از بار حرص بسکه گرانبار میروند

این بو کشان حرص عجب آهین تنند — بر بوی مشک مفت بتاتار میروند
مژگان خوشه ازدهن مور میکشند — از شوق مهره در دهن مار میروند
افسانهٔ عیادت اگر تازه می‌شود — گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
درزیر پای خویش نه بینند از غرور — بر برگ گل بپای پر از خار میروند
درسینه‌شان دهن چو گشاید نهنگ حرص — در خون صد سفینهٔ پر بار میروند
ازحرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد — در کام شیر ودر دهن مار میروند
سرمیکنند در سرطول امل ز حرص — چون عنکبوت درسر این کار میروند
زاو آز بایشان بدرد پردمهای گوش — در سنگلاخ دهر کشف وار میروند
چون سیل مست اگرچه سراپا تهورند — از زخم نیش پشهٔ از کار میروند
یکپا بخواب غفلت ویکپای در رکاب — چون نقطه پای بند چوپرگار میروند
آنانکه تن بزیشت ایام داده اند — آخر چو طره بر سردستار میروند
آنانکه ازشکست سربخت خورده اند — بهر چه تند روی بدیوار میروند

دل برد زمن یکی نگاری — زیبا صنمی چه گلعذاری
در بند غمش اسیر گشتم — با خویش نمانده اختیاری
دیروز گذر بباغ کردم — افتاد نظر بلاله زاری
دیدم بچمن همان صنم را — نشسته چو ماده چهاری
گفتم که زبان تومرا کشت — بوسه بده از لبت بیاری

زد بردهن من وغضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

اندرغم عشق آن دلارام — یکلحظه ندارد این دل آرام
شد مرغ دلم اسیر زلفش — افتاده برای دانه در دام
کردم گذری بکوی اودوش — دیدم که نشسته بر لب بام

دیدم برخش سلام کردم	از ناز مرا بداد دشنام
از بعد سلام گفتم ای رام	بوسه بده از لبت مرا وام

زد بردهن من وغضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

دی آن بت چابك ودل آرار	میکرد گذر بسوی بازار
آراسته بود حسن خود را	میراند سمند خود پری وار
بنشسته بدم برهگذارش	از دور مرا بدید دلدار
بامن چورسیداز کرم گفت	بهر چه نشستهٔ چنین زار
گفتم بامید آنکه آئی	بوسم دهن و لب شکر بار

زد بردهن من وغضب کرد
وانگاه اشارتی بلب کرد

منتخب ابیات

و

مرآت الجمال

آبرو

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن   آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

در حفظ آبرو زگهر باش سخت‌تر   کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

آبی است آبرو که نیاید بجوی باز   از تشنگی بمیرو مریز آبروی خویش

مریز آبروی خود برای نان کاین آب   چو رفت نوبت دیگر بجو نمی‌آید

آبله

محنت روی زمین با دل من دارد کار   خارصدبادیه را چشم براین آبله است

تا میتوان ز آبلهٔ دست رزق خورد   بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

نشتر بداد آبلهٔ دل نمیرسد   رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم

عرق سعی بمقصود رسانید مرا   بر بساط گهر از آبلهٔ پا رفتم

آدم

بر دانهٔ ناپخته دویدیم چو آدم   ما کار خود از روز ازل خام گرفتیم

در این بساط من آن آدم سیه کارم   که مکر دانه برآورد از بهشت مرا

دانه‌ای درصید گاه عشق بیرخصت مچین   کز بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود

گنه را خرد مشمر گر نداری تاب رسوائی   که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد

آرزوهائیکه دل در دیگ فطرت می‌پزد   چون نباشد خام؟ شیر خام آدم خورده است

خاطر ازوضع مکرر زود درهم میشود   یك دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

آسیا

اگر بخاك بریزی تو آبروی طمع   بسده‌ای تو این هفت آسیا گردد

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانمرا ● چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا باشم؟

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا ● آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است

زیر گردون باش چندانیکه جست جانشود ● گندمت چند آرد شد در آسیا لنگر مکن

آه

بر هرچه کند صرف بجز آه حرام است ● چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

ترا بخاک زند هرچه را بر افرازی ● بغیر رایت آهی که بر فراشتنی است

بغیر آه نداریم در جگر چیزی ● متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیراست

کجا دژ آن دل سنگین کند سرایت آه ● که رشته پر گره و کوچهٔ گهر تنگست

مکن از آه دردآلود منع من در این محفل ● که مجمر بار خاطرهاست چون بی‌دود میگردد

ایکه کام دو جهان را ز خدا میطلبی ● هر دو موقوف بیك آه سحر گاه بود

هر گز آهی سر نزد از جان غم فرسود من ● چشم مجمر روشن است از آتش بیدود من

آینه

بسکه رخسار تو در مد نظر داشته‌ام ● دیده‌ام روی تو ، چون آینه برداشته‌ام

چمن سبز فلك را چمن آرائی هست ● زیر این رنگ نهان آینه سیمائی هست

میگشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب ● چشم ملهم طالع آئینه بودی کاشکی

در عالم امکان چقدر جلوه کند عشق ● از چرخ در آئینه چه مقدار نماید ؟

رفته رفته آب شد آئینه از عکس رخش ● چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود؟

عیب خویش بپرداز تا شوی بیعیب ● مباش آینه عیب دیگران زنهار

آغوش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید ● شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

غیر حسرت آغوش من حدیثی نیست ● کنایه‌ای که مناسب بود بخانهٔ زین

بهیچ حیله در آغوش من نمیائی ● مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم　　نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

ابرو

دزدیده در آن ابروی پیوسته نظر کن　　زنهار ازاین دزد کمربسته حذر کن

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش　　کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات　　این صید رام را بکمان میتوان گرفت

جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک　　از اشارتهای ابروی تو یادم میدهد

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست　　در کمند آرد صبا از زلف عنبر بوی دوست

پشت بر محراب اهل دل عبادت میکنند　　قبله این دوربینان گوشه ابروی کیست

یکسر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار　　عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست

دیدهٔ من نیست گر شایسته رخسار تو　　سجده‌ای از دور دارم طاق ابروی ترا

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا　　اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا

شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم　　سرمهٔ گفتار شد چشم سخنگویش مرا

صد بار چین ابروی او داد رخصتم　　من سر نمیکشم ز کمند وفا هنوز

اگر به رتبهٔ نظم است از چه رو صائب　　مقام برسر چشم است بیت ابرو را

احسان

از تلخی سؤال گروهی که واقفند　　فرصت طلب گشودن سائل نمیدهند

ای رهروی که خیر بمردم رسانده‌ای　　آسوده رو که بار تو بر دوش سائل است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم　　گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است　　ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند

لاف کرم نتیجهٔ پستی همت است　　از دست کوته است که باشد زبان بلند

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد　　هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

خرده‌ای از مال دنیا در بساط هر که هست　　جبههٔ واکرده‌ای پیوسته چون گل بایدش

اشتیاق

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم * اگر بخلوت آغوش آن کنار درم
ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم * تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازو را
باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم * دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من
مرا بحالی افکنده است حیرانی * که در کنار ز بوس و کنار نومیدم
جگر تشنه محال است که سیراب شود * گر عقیق لب او در دهنم آب شود
گر بدانی چقدر تشنهٔ دیدار توام * خواهی آمد عرق آلوده در آغوش مرا

اشک

اشک است غمگسار دل داغدیدگان * شبنم کند خنک جگر داغ لاله را
بغیر اشک که راه نگاه می شود * که دیده قافله‌ای چشم راهزن شود
تا دل روشن نگردد جمع خواب عبث * عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت
در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود * گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد
دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود * امروز پیش اشک بمژگان نمیرسد
چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صائب * ترا شراب از این خوشگوارتر ندهند
از تنگی دل است که کم گریه میکنم * مینای غنچه زود برآرد گلاب را
تا حاصل گریه کردم پدر رفت * این غزال از بوی خون رم میکند
شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر * نگذاشت مرا اشک بدامن بنشیند
هرچند نیست درد دل من نوشتنی * از شرح خود دو سطر نامه نوشته‌ام
نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه * مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

افسردگی

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستیم * ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم
دل بی عشقی درون سینه افسرده شد * داغ بی قندیل روشن در دل محراب شد

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من ٭ تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من
از باغ رفتنم نه ز بی مهری گل است ٭ چندان دماغ نیست که ماگل بسر کنم
کدام سرد نفس در میان این جمع است ▪ که مهر از لب گفتار بر نمی خیزد
در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد ٭ می‌خون گرم چه سازدبدماغی که مراست
روزگاری شد زجوش گفتگو افتاده‌ایم ٭ کیست صائب تابحرف آرد من‌خاموش‌را

امید

بامیدی که چون باد بهار ازدر برون آئی ٭ چو گل دردست‌خودداریم نقدزندگانی‌را
نومید نیستیم ز احسان نو بهار . ٭ هر چند تخم سوخته در خاك کرده‌ایم
از لال هر انگشت زبانی است سخنگو ▪ یکدر چو شود بسته گشایند دری‌چند
دو دولت است که یکبار آرزو دارم ٭ تو در کنار من و شرم از میان رفته
نه تخت جم نه ملك سلیمانم آرزوست ٭ راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

باغبان

بجز زخم زبان رزق‌سخن نبود سخنگورا ٭ که ازگلزارخاروخس نصیب باغبان گردد
مکن کناره زعاشق که زود چیده شود ٭ گلی که در نظر باغبان نمیباشد
درآن گلشن که‌عمر باغبان ازگل بود کمتر ٭ زهی غافل که ریزدبرزمین رنگ اقامت‌را
گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار ٭ بباغبان چه ضرور است درد سر دادن
عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست ٭ صفای هر چمن از روی باغبان پیداست

بردباری

مرد مصاف در همه جا یافت میشود ٭ در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
هر چند زیر خرقه بود خون غذای ما ٭ صائب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهم
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای ٭ که از سپند بتحسین من فغان برخاست
صبر بر جورفلك کن تا برآئی روسفید ٭ دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

خموش بگذر ازاین خاکدان چو سایهٔ ابر • مکن چو سیل ز پست وبلند راه خروش
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب • خونابه‌ایکه میدهد ایام ، نوش کن
بخاکمال حوادث بساز زیر فلك • بآسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

برق

ز پیش خرمن من برق از کم آزاری • بآرمیدگی ماهتاب میگذرد
برق آفت گردن بیهوده‌ای بر میکشد • نا امیدی تخم امید مرا درخاك سوخت
دل دشمن تهی دستی من میسوزد • برق از این مزرعه با دیدهٔ ترمیگذرد
ز تسخیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه • عنان برق را در دست می‌پیچد گیاه من
شهپر برق ز همراهی من سوخته است • کیست امروز کند دعوی پرواز بمن
میدان تیغ بازی برق است روزگار • بیچاره دانه‌ایکه سر از خاك برکشد

بلبل

نغمه‌اش از بس گلوسوز است دردلهای شب • بوسه ها پروانه بر منقار بلبل میزند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند • روی گل واکرده‌اند وچشم بلبل بسته‌اند
نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند • صد هزاران نغمه رنگین چو بلبل بایدش
هرآن بلبل که بامن دعوی هم نالگی دارد • بخون او گواهی میدهد سرخی منقارش
ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش • بسیار بر رضای دل باغبان مباش
مرا به بلبل تصویر رحم میاید • که درهوای تو بال وپری بهم زده است
درآن گلشن که دارد جلوهٔ طاوس هرزاغی • همان بهتر که زیر بال وپر باشد سر بلبل
گرچنین خواهد زروی درد بلبل ناله کرد • همچو شاخ گل سراپا گوش میسازد مرا
نالهٔ عشاق سازد حسن را بیرحم تر • آتش وگل را فغان بلبلان دامن زند
درخور پروانهٔ من نیست سوز هرچراغ • خویش را بر شعلهٔ آواز بلبل میزنم
هرکه دامن برمیان در چیدن گل میزند • آستین شعله بر پرواز بلبل میزند

بوسه

آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم　　که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

بوسه‌ای گر نبوده است ز یاقوت لبش　　دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است　　که اگر باز ستانند دو چندان گردد

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت　　یك بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست

اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید　　که حرف بوسهٔ ما را بآن دهن میزد

مردم بآرزوی شبیخون بوسه‌ای　　یا رب بخواب مرگ رود پاسبان تو

که دهان تنگ می بوسم بستی گاه چشم　　پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

بوسه را درجامه می پیچد برای دیگران　　آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ　　کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

تا بوسه ای بمن ز لب دلستان رسید　　جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم　　خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم

من بسته ام لب طمع اما نگار من　　دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو

نه بوسه‌ای ز شکر خنده‌ای نه دشنامی　　بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست

همه اسباب جمال تو بجای خویش است　　بوسه در کنج لبت گوشه نشین می بایست

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بیحجاب　　امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم　　امروز میکنم بلبش بوسه انتخاب

بیخبری

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است　　حیف وصد حیف که ما دیر خبردار شدیم

ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت　　که عیش روی زمین در جهان بیخبری است

نه همین موج ز آمدشد خود بیخبر است　　هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم　　میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

قیض در بیخبری بود چو هشیار شدیم * صرفه‌در خواب گران بود چو بیدار شدیم

نه ازمنزل نه‌ازره نه‌زهمراهان خبردارم * من‌آن‌کوردم که‌رهبر کرده‌درصحرافراموشم

از ما خبر کعبهٔ مقصود میرسید * ما بیخبران قافلهٔ ریگ رواسم

بیمارعشق

گرچه بیماری من روی به‌بهبود گذاشت * در دم این است که از یاد مسیحا رفتم

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد * طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

بدم عیسی اگر نار کند جا دارد * نسخه از چشم تو بر داشته بیماری ما

هر که را بیماری چشم تودربستر فکند * هر پرستاری که آمد برسرش بیمار شد

چنین که بیخبر آمد بخوابگاه توتب * امیدوار چنانم که بیخبر برود

شمار خون‌مظلومان که‌بقدرانه میخوردی * سر بی مهربت را آشنای درد سر کرده

بی نیازی

تا دل نمیرم ز کسی دل سیدهم * صیاد من محبت گرفتار من شود

چه‌لازم است که خود راسبك کم‌چون‌کاه * چو رنگ خنده ای در گهر سی‌شنم

بهیچ جا نرسد هر که همتش‌پست است * بر شکسته حس و خار آشیانه شود

بچشم همت من اسحو ں ی معری‌است * ...ادی که ز ... همه مسر شد

بدارد چشم احسان ازحسیدان همت عالم * معد راست ...ان‌را زدهن‌سگ‌هما گیرد

مایه داران مروت ... حندان چوگل * خون خود با خوشها در دامن گلچین کند

تا میتوان ز آبلهٔ دست خورد نان * مهر چه خوشه چین نرب شود کسی

سر زلف تو سشد سر زلف دگری * از برای دل ما فقط پریشانی بست

دو روزی شوق اگر ار با ...شد * شود ... اورب مطلع سر گر ی

پیری وجوانی

پیری اگر که‌گوهر دندان زمن گرفت * شد که بی ... مرا ز خلاں کرد . .

ریشهٔ نخل کهنسال‌ازجوان افزون تراست ✽ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

بر چهرهٔ من‌آنچه سفیدی کند نه موست ✽ گردی است مانده بر رخم ازرهگذارعمر

پیمانه ام ز رعشهٔ پیری بخاك ریخت ✽ بعد از هزار دور که نوبت بما رسید

بسکه بد میگذرد زندگی اهل جهان ✽ مردم از عمر چو سالی گذرد عید کنند

شد از فشار گردون مویم سپید و سر زد ✽ شیری که خورده بودم درروزگار طفلی

از مشرق بناگوش خندید صبح پیری ✽ ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم

شوخی مکن ای پیرکه هر موی سپیدی ✽ شمشیر زبانی است ز بهر ادب تو

مخند ای نوجوان زنهار برموی سپیدمن ✽ که‌این برف پریشان برسر هربام میبارد

گرفتم‌سال را پنهان کنی،باموچه میسازی؟ ✽ گرفتم موی‌را کردی‌سیه،با روچه‌میسازی؟

از پیر گوشه گیری‌وسیرازجوان خوش‌است ✽ از تیر راستی و کجی از کمان خوش است

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را ✽ مشغول خاکبازی است دل برقرار طفلی

در فکر سفر باش که هر موی سپیدی ✽ از غیب رسولی است برای طلب تو

این سطرهای چین که زپیری‌بروی ماست ✽ هر یك جدا جدا خط معزولی تواست

پیری مرا اگر چه فراموشکار کرد ✽ از دل نبرد یاد زمان شباب را

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته‌ایم ✽ تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما

زروزگار جوانی خبر چه می پرسی ✽ چو برق آمد وچون ابر نوبهار گذشت

آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد ✽ خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

نیفکنده‌است‌پیری‌خواجه‌رااین‌رعشه‌براعضا ✽ که از دلبستگی ها برسر اسباب میلرزد

گفتم از پیری شود بند علائق سست تر ✽ قامت خم حلقه‌ای افزوده بر زنجیر من

پیاله - جام - مینا

پیاله ایکه ترا وا رهاند از هستی ✽ اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است

غافل مشو که وقت شناسان روزگار ✽ چون لاله بر جبین ننهادند روی را

هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت　　چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله

خمار آلودهٔ یوسف‌به پیراهن نمیسازد　　زپیش چشم من بردار این مینای خالی‌را

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد　　که در بدیههٔ مینای می روانی نیست

این قوم سخن ساز که هستند در این دور　　سخت است سخن از لب پیمانه نسازند

چون میرسد بمجلس ما سجده میکند　　مینای می که خضر ره اهل مشرب‌است

چرا تراود ازو صد هزار سجده رنگین　　اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

سر مینای می و همت او را نازم　　که گرفته است گناه همه بر گردن‌خویش

تاك

تا دختری ز طایفهٔ تاك مانده است　　دولتسرای خم بفلاطون نمیرسد

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را　　سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاك

تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار　　قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

وسعت مشرب مرا درصد بلاانداخته است　　هست دردل عقده‌ها ازخوش‌عنانی‌تاك‌را

مباد از نشئهٔ می سرخ روئی می پرستی‌را　　که در ایام بی برگی زپای‌تاك برخیزد

نیست بی اسرار وحدت می‌پرستیهای ما　　آتش ایمن ز چوب تاك می بینیم ما

نور معنی در جبین تاك می‌بینیم ما　　در قدح افشردهٔ ادراك می‌بینیم ما

تعلق

با همه زشتی‌زدنیا چشم‌بستن مشکل است　　هیچ مکروه اینقدردردیده‌ها مرغوب‌نیست

هرسرموی ترا با زندگی پیوندهاست　　با چنین‌دلبستگی ازخود بریدن‌مشکل‌است

گرسبك سازی‌چوشبنم‌ازعلایق خویش‌را　　میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

نی‌دراین‌بستان سراتا برك داردبینواست　　برك را از خود بیفشان گرنوا میبایدت

بهرهٔ خواجه زاسباب بجز محنت نیست　　عرق از بارگران قسمت حمال شود

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش　　زهرچه میکشدت سوی خود گریزان باش

چرا خورم غم دنیا باین دو روز اقامت * چو باز گشت باین منزل خراب ندارم

خود را چو برگ کاه سبک کن زهر چه هست * آنکه کمند جاذبهٔ کهربا به بین

تمنا

پرواز من ببال و پر تست زینهار * مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

مرا بگوشهٔ چشم عنایتی دریاب * که استخوان من از درد توتیا گردید

نه میآئی نه میخوانی نه میجوئی نه میپرسی * چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم * بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

خون میخورد کریم ز مهمان سیر چشم * داغ است عشق ازدل بی آرزوی من

تنگدستی

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند * بید از بیحاصلی برخویشتن خنجر کشید

ز ماتمخانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد * سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

هم‌طالع بیدیم در این باغ که باشد * سر پیش فکندن ثمر زود رس ما

دل دشمن بتهی دستی من میسوزد * برق از این مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب * نیارد نالهٔ جانسوز نی چون پر شکر باشد

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار * باور نمیکند تهی دستی مرا

تواضع

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان * نیست عیبی گر بود شمشیر لنگردار کج

چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم * گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ * افتادگی برون نرود از سرشت ما

خاکساری نه بنائی است که ویران گردد * سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد * خاکساری را نمیباید بدست کم گرفت

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبکروحی * که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد

توبه

گناه باده پرستان بتوبه نزدیک است * خدا پناه دهد از غرور هشیاران

صحبت دختر رز طرفه خماری دارد * هیچکس نیست که از توبه پشیمان نشود

میکند جوش گل و نالهٔ بلبل فریاد * که دمی توبه درین فصل حرام آمده است

تیر و کمان

فلك پیر بسی مرگ جوانان دیده است * این کمان پشته بسی تیر پر افشان دیده است

در این باغ آن فارغ البال مرغم * که مقصد چو تیر هوائی ندارم

حرمه بو که بانگشت نمایندش خلق * که شنیده است کمان را هدف تیر کنند

مه انگشت بگفتار بزرگان زنهار * تیر بر چرخ مینداز که بر میگردد

از آه من بر سینه افلاك نخو * گرد این تیر سکرو نشان برخیزد

تیغ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل دیده است * مشورت زینهار با مردان کار افتاده کن

هر که چون تیغ مدارش کجی و جوهر بری است * خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان * بیگناهی که سزاوار حبس ابد است

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام * جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

میکند بی برگی از آفت سردری مرا * وحشت شمشیر دارد رهزن از عریانیم

برآ که از خدای تیغ تو زخم ها * چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند

جرس

پر بند بنرمی دهن هرزه درایان * از پنبه توان کرد زبان بند جرس را

این محمل بازار که و بی پرده نشین کیست * گر خود بدر آورد مرا بانگ درایش

اهل دل و حرف کینه میرو محال است * در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد

عشق است میر قافلهٔ عالم وجود * چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

برکاروان اگر نرسی ، آنقدر بکوش — کزدور گوش وقف صدای جرس کنی

جنون

مرا به بند چه‌حاجت که داغهای جنون — چو داد دست بهم حلقه‌های زنجیراست

کوجنون تاسر بصحرایم‌دهدچون گردباد — تا بکی گل نقش‌دیوارتن آسائی بود

هرسری‌را درخور همت کلاهی داده‌اند — افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

ایکاش‌صرف عشق وجنون میشدی‌تمام — از زندگانی آنچه‌بکسب هنر گذشت

سفر میکنی در رکاب جنون کن — خرد در سفر دست و پائی ندارد

نه مجنونم اگر بر دامن صحرانیندازم — نهد گر برسرم‌خورشیدتابان‌افسرخودرا

چراغ

بنا امیدی من رحم کن‌که میسوزد — طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

بسکه‌سوداکرده‌عالم‌را سیه‌درچشم من — میکند هر کرم شب‌تابی‌بمن نازچراغ

بس است معذرت کشتنم پشیمانی — که آه سرد نسیم است خونبهای‌چراغ

تیره بختی لازم بخت بلند افتاده‌است — پای‌خودراچون‌تواندداشتن‌روشن‌چراغ

آشفتگی ز عقل پذیرد دماغ ما — فانوس ، گرد باد شود بر چراغ ما

چشم

می میچکدازچشم جانانه چنین باید — ازگردش خودمست‌است‌پیمانه‌چنین‌باید

جز چشم سیاه توکه جانهاست فدایش — بیمار ندیدم که توان مرد برایش

من‌آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی — بلای چشم کبود تو آسمانی بود

این فتنه‌که در نرگس نیلوفری تست — در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت

دل خراب مراجور آسمان کم بود — که‌چشم‌شوخ‌توظالم هم‌آسمان‌گونشد

عذرمیخوردن‌ما روزجزاخواهدخواست — چشم مستی که ‌آن توبه‌شکن‌مشبدند

گاه در خواب و گهی مست و گهی مخمور است * چشم پرکار تو کی حال مرا میداند

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن * ولی در صید دلها پنجه شیر است مژگانش

از چشم دل سیاه تو چندان عجیب نیست * گر سنگ سرمه از حجر الاسود آورد

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری * فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

هرچند روزگار ستمکار کینه خواست * چشم ستمگر تو بود فتنه خواه تر

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگی است * نیلوفر چرخ اینهمه برنگ ندارد

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار * باحتیاط بر آن چشم خوابناك نگر

در فسون سازی آن چشم سیه حیرانم * که خموش است و کسی را سخن نگذارد

حباب

چند سرگردان در این دریای بی لنگر شدن * چون حباب از پرده‌ای در پردهٔ دیگر شدن

رشك بر کوکب اقبال حباب است مرا * که بیك چشم زدن عالم دیگر دارد

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود * چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

پیوسته از هوای خود آزار میکشم * در خانه است دشمن من [illegible] چون حباب

هوی خانه ویرانیش کمر بندد * کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

جز اینکه داد سر خویش را بباد حباب * چه طرف بست ندانم ز پوچ گوئیها

چه وسعت است که این بحر پر گهر دارد * که هر حباب در او عالمی دگر دارد

این خانه خرابی به حبابست سزاوار * بر آب روان خانه نبایست بنا کرد

همان از شوخ چشمی سر بر آرد [illegible] * اگر صد بار دریا شکند جام حبابم را

حرص

پیران تلاش رزق فزون ز جوان کنند * حرص گدا شود طرف شام بیشتر

شمار عمر افتد [illegible] حرص * هر کس موی تو مشغول بکاری باشد

هم از کودك مزاجیهای حرص است * که بر صد سالگی دندان در آید

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را * گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز * پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش

خال

خال تو سنگ کم بترازوی من نهاد * منهم متاع دل بهمین سنگ میکشم

اختر بیطالع من در بساط آسمان * خال موزونست بررخسارزشت افتاده است

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت * هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال * کرده است کلك صنع نشان بوسه گاه را

گوشه گیران زود دردلها تصرف میکنند * بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

ز خال گوشهٔ آبروی یار میترسم * از این ستارهٔ دنباله دار میترسم

خاموشی

خامشی را از خدا خواهند دانایان وتو * خون خودرامیخوری یکدم که گویانیستی

توان بمهر خموشی دهان پر گو بست * اگر بموم توان بست چشم مجمر را

نیست درمان مردم کج بحث راجز خامشی * ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

گوش اگرداری دراین بستانسرا هرغنچه‌ای * میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند * یاد دارم از صدف این نکته سربسته‌را!

در مقام حرف مهر خامشی برلب زدن * تیغ‌را زیر سپر درجنگ پنهان کردن است

چون صدف هر کسکه دندان برسر دندان نهد * سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید * خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا * هزار مهر ز گرداب بر دهان دارد

خرابات

در خرابات مغان بی عصمتی درکار نیست * دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود

از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب * که آنجاهر که غمگین میرود دلشاد میآید

می‌بده ، می‌بستان ، دست‌بزن، پای‌بکوب
بخرابات نه از بهر نماز آمده ای

عجب که راه بدیر مغان توانم برد
مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند
یك‌كف خاك دراین میکده ضایع نشود

آب از سرچشمه صاف لذتی دیگر دهد
باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

ادب پیر خرابات نگهداشتنی است
طبع پیران و دل نازك‌اطفال یکی‌است

خضر وعمر

ما از این هستی ده روزه‌به‌تنگ‌آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

ای خضر خبر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاویداست

من دادند همچون خضر عمر جاودان اما
گره‌شد رشتهٔ‌عمرم زبس برخویش‌پیچیدم

نیست غیر از عشق خضری در بیابان‌وجود
هر کجا گمگشته‌ای بینی بعشق ارشاد کن

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
آبروی زندگی را بر زمین مالیده‌ام

چون‌شب و روزمکرر در ساطش
عمر ها زیر فلك چون‌خضراگر یابد کسی

خط

نظر بجانب من کن که چند
غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

در غبار خط نهان گردید آن چشم
خانهٔ ظالم بانمك فرصتی ویران شود

ریحان که رخ گلشن او
از نازکی خط تو تقویم کهن شد

خط اگر گرد رخت رنگ قیامت
چشم مست تو محال است که هشیار شود

همان خط است که باطل ز حق
ورنه حسن زن ومرد هردو مشترك‌است

زلف او فتنه و خط آفت و خال‌است بلا
آه از آنروز که این هرسه دهد دست‌بهم

چشم خونخوار ترا خط کرد
گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه‌را

خط سر زد و تغافل او همچـ
گل کوچ کرد وگوش کر باغبان بجاست

اقبال خط بلند بود ور نه هیچکس ٭ صف در برابر صف مژگان نیکشد
اگر چه خط رقم عزل خوانده در گوشش ٭ دراز دستی مژگان او بجاست هنوز

خنده

روزیکه خنده مهر نمکدان او شکست ٭ برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها
آستین ازشاخ گل دارند دایم بر دهن ٭ غنچهها از شرم شکر خندهٔ پنهان او
شد زبك صبح قیامت همه عالم پرسوز ٭ چکند دل بشکر خندهٔ پنهانی چند
تراز گریهٔ ارباب درد رنگی نیست ٭ مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
نفسی چند که در غم گذراندن ستم است ٭ همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان ٭ سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون کرد ٭ زخنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
شد از گرفتگی خلق کار بر من سخت ٭ سزای سنگ بود پستهای که من دارم
ماتم وسور جهان با یکدیگر آمیختست ٭ آب میآید بچشم از گریهٔ بی اختیار
زد همان روز که با غنچهٔ محجوب تولاف ٭ قفل شرم از دهن پستهٔ خندان تو خاست
خندهروئی میهمان را گل بجیب افکندن است ٭ تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندنست
ای گل که موج خندهات ازسر گذشتهاست ٭ آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبك است ٭ در پایهٔ تمکین تو غوغای قیامت
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی ٭ میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا
از شکر خندهٔ بی پردهٔ گلها پیداست ٭ که ندیده است گلستان لب خندانی را

خواب

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود ٭ میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست ٭ خانهای کزخود بر آرد آب جای خواب نیست
دردل ما آرزوی دولت بیدار نیست ٭ چشم ما بیباد این خواب پریشان دیدهاست

سر گذشت روزگار خوشدلی ازمن مپرس ٭ صفحه خاطر ازاین خواب فراموشم تهی است
صائب بفکر گوشه چشمی فتاده‌ایم ٭ دیگر مگر بخواب به‌بینیم خواب را
شود چشم تو از شور قیامت بیدار ٭ نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
با سیه کاری طمع داریم حسن عاقبت ٭ دولت بیدار را در خواب میجوئیم ما
جز در دوست که بیداری دل میبخشد ٭ تکیه بر هر چه کنم باعث خوابست مرا
بیدار دلی نیست کزو دل بگشاید ٭ تا چشم نمك سود بخوابست در اینجا
عبث چه عمر بافسانه میکنی ضایع ٭ چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا
بیدار شو که در شب یلدای نیستی ٭ در پرده است چشم ترا طرفه خوابها
گذشت عمر چو آب روان وما غافل ٭ سرای خانه درآب است وپاسبان در خواب
شبی گذشت ترا خوش، که ازپریشانی ٭ نرفت يك مژه تا صبح چشم ما درخواب
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم ٭ کوهم از پای گران خواب بدامان آویخت
خواب فراغت از سر ایام رفته است ٭ تا چشم نیم خواب ترا آفریده‌اند

خورشید

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کن ٭ گر نصیب تو ز گردون همه يك نان باشد
تا سر شوریده‌ام از داغ سودا گرم بود ٭ چون مسیحا چتر از خورشید برسر داشتم
نه مجنونم اگر بر دامن صحرا نیندازم ٭ نهد گر برسرم خورشید تابان افسرخود را
همچو خورشید بيك چشم به‌بین عالم را ٭ که سر فراز شدن درگرو این نظر است
داغ عالم سوز ما را ناخنی درکار نیست ٭ آتش خورشید صائب ی سر دامن است
خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است ٭ چون سایه قدم پیش نهد وقت روان است
صائب ازروزیکه آن خورشید رورا دیده‌ام ٭ خوشه خوشه اشك میریزد،ماهم چو صبح
گر دل زنده چو خورشید تمنا داری ٭ شو صائب ما این غزل تازهٔ صبح

چه‌شد گر عشق را بر عاشقان دل مهربان باشد * که بر هر ذره‌ای خورشید عالمتاب میلرزد
فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد * عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
چون چراغ صبحدم خورشید میلرزد بجان * تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
بر جبههٔ منور خورشید داغ عشق * مهر نبوتی است که بر گل نهاده‌اند

خیال

مست خیال را بوصال احتیاج نیست * بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد
با خیال یار در یك پیرهن خوابیده‌ام * بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
ذوق وصال میکرد از دور پشت دست * گرم است بسکه صحبت من با خیال تو
با خیال خشك تا کی سر بیك بالین نهم * دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است
باخیال دوست صحبت داشتن خوش نعمتی است * میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتم * که خشك شد چو سبو دست زیر سر ما را
صائب بس است چند کنی فکر آن دهان * ..وان تمام عمر خیال محال کرد

دختر رز

ز بیفراری ما دردسر کشد بالین * شبی که دختر رز بست در حبالهٔ ما
هر که دارد شیشه‌ی خود را بگلش میکشد * وعده‌گاه دختر رز یار در پای گل است
در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست * دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
دختر آداب را در بزم می شیرازه نیست * دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

دل

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد * گر شکست دل عشاق صدائی میداشت
غافل مشو ز یأس دل بیقرار من * کاین مرغ پرشکسته قفس‌ها شکسته‌است
تمام مشکل عالم در این گره باشد * چو دل گشاده شود مشکلی نمیماند
اینکه گوئی دست بر دل نه‌مکن بیطاقتی * مینهادم دست بر دل گر دلی میداشتم

از آن پیوسته چون پرکار میگردم بگرد دل که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
پرتو شمع محال است بروزن نرسد بینش چشم من از دیده بیدار دل است
زاهد نیم بمهرهٔ گل مشورت کنم تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است
آنکس که در سراغش برهم زدم جهانرا صائب ز روزن دل دیدار مینماید
یکبار رو چرا بدر دل نمی کنند این ناکسان که زحمت درها همی دهند
دل چو فارغ شد زتن فرمان پذیر تن شود میبرد هرجا که خواهد اسب خواب آلوده را
به غیر دل که عزیز ونگاهداشتنی است جهان وهر چه درو هست واگذاشتنی است
کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق غافل که بیش میشود از رنگ بوی گل
پا کند از آن زعیب نکویان که پیش رو چندین هزار آینهٔ دل نهاده‌اند
بخوشدلی گذرانید زندگانی را اگر چو لاله وگل کاسه سر نگون باشید
دل صاف کن آنگاه زما حرف طلب کن از آینه طوطی بدبستان بنشیند
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش که در شکنجه ایام از دل تنگند
خون شود مشك زهم صحبتی ناف غزال دل خون گشته بآن حلقه گیسو بگذار
تو اهل صحبت دل نیستی ، چه میدانی که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
بیحاصلی است حاصل دل چون بود درست این شاخ چون شکسته شود بار میدهد
دل رم کردهٔ ما را بنگاهی دریاب این چه صیدی است که دائم سر تیر آید
دلی که داغ نهان نیست مجلس افروزش دماغ خود بکدامین ایاغ تازه کند
دل چه تلعبهای رنگارنگ از آن دلبر کشد قطرهٔ ... ی چه دریاهای خون بر سر کشند
چندین هزار شیشهٔ دل را به سنگ زد افسانه است اینکه دل یار نازك است
شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

دندان

رزق دست و دهن ما ز سر خوان ملك [illegible]شت دستی است که پیوسته بدندان داریم

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسور تر * بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
جنگ دارد ظالم از بی آلتی باخویشتن * خون خودرا میخورد گرگیکه بیدندان شود
بر فقیران محنت پیری نباشد ناگوار * کی غم نان میخورد آنکس که دندان نیستش

دهان

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند * چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا میکند
جگر تشنه محال است که سیراب شود * گر عقیق لب او در دهنم آب شود
وصف دهان تنگ تو آفاق را گرفت * در نقطه یی که اینهمه مضمون گذاشته است
منکه صد میخانه میکردم تهی دریک نفس * زان لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند
نه بوسه‌ای نه شکر خنده‌ای، نه دشنامی * بهیچوجه مرا روزی از دهان تو نیست
محض حرفی است که اورا دهنی ساخته‌اند * در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو * در نقطه کس ندید نهان یکتاب حرف
صائب بس است چند کنی فکر آن دهان * نتوان تمام عمر خیال محال کرد
من بسته‌ام لب طمع اما نگار من * دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو

ذره و خورشید

همچو خورشید بذرات جهان قسمت کی * گر نصیب تو ز گردون همه یک نان باشد
منه بر ذره‌یی ای بی بصر انگشت گستاخی * که میلرزد دل خورشید تاموجود میگردد
چون ذره میدوند بهرگوشه عاشقان * شاید بآفتاب جهانتاب بر خورند
سر بجای ذره میرقصد دراین نخجیرگاه * تیغ بازیهای آن خورشید طلعت‌را به بین
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن * ذرهٔ ناچیز بی‌خورشید پیدا کردن است
چو آفتاب بهر ذره‌ای نگاه انداز * چو ابر سایهٔ رحمت بهرگیاه انداز

رخسار ـ روی

زبس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را * نگه صدجای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش

حدیثی از گل رخسار او که میگوید ⁂ که همچو غنچه برآرد زر کنم دهانش را

از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد ⁂ که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

ز خوشه چینی این چهره های گندم گون ⁂ سعید را بنظر یک جو اعتبار نماند

ما با خیال روی تو در خواب چون رویم ⁂ یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است ⁂ کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار ⁂ از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم ⁂ دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم

چهره را صیقلی از آتش می ساخته‌ای ⁂ خبر از خویش نداری که چه پرداخته‌ای

از اشتیاق روی تو ای نو بهار حسن ⁂ دستی است شاخ گل که گلستان بسر زده

صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند ⁂ ساده‌لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد

رخنهٔ دیوار

ذوق نظارهٔ گل در نگه پنهانی است ⁂ ای مغبان چمن رخنهٔ دیوار کجاست

بمن از رخنهٔ دیوار خود وامیرساند گل ⁂ چه لازم دامن دریوزه پیش باغبان دارم

بر باغبان چشم دگر میکند نگاه ⁂ مرغی که ره برخنهٔ دیوار میبرد !

رشته و گوهر

بست مفلس وار قرب اغنیا هر پیچ و تاب ⁂ رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود

کرد ترک عشق مشکل کار آسان مرا ⁂ از رهائی رشتهٔ پرتاب میگردد گره

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه ⁂ ز آب دیدهٔ خود در گره گرفت مرا

تا خویش را بکوچهٔ مفلس رسانده‌ام ⁂ صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

جمعیت ضعفا مانع پریشانی است ⁂ وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

اگرچه رشته از تاب گهر پیچان و لاغر شد ⁂ کشد از مهر گوهر انتقام آهسته آهسته

آتش سوزان بود زندگی مفلس بر آن ⁂ رشته در عقد گهر هر روز لاغر میشود

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند   چون رشته دستدر کمر صد گهر کنند

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت   رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

روز و شب

از فکر زلف تو آنکس که فارغ است   شب روز و روز شب بچه امید میکند ؟

پشت و روی نامهٔ ما هردو یك مضمون بود   روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

آید بچشم بیتو شب و روز عاشقان   یکرنگ چون دو زلف بهم تاب خورده‌ای

چون شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست   عمرها زیر فلك چون خضر اگر یابد کسی

زاهد ریائی

پشه از شب زنده‌داری خون مردم میخورد   زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

سنگ در عصمت سرای جام جم میباکند   گر نریزد خون واعظ دختر رز مرد نیست

مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد   کان خود پرست دشمن دیرینهٔ خم است

با شراب تلخ زاهد ترشروئی میکند   کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را

مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن   عرض علم و موشکافیها مرض ریش نیست

رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست   سرمایهٔ تزویر ، عصائی و ردائی است

تا ازاین بعد چه از پرده برآید کامروز   دور پروازی عمامه و قطر شکم است

برحذر باش که این دست و دهن آبکشان   خانه پرداز تر از سیل فنا میباشند

فغان که زاهد بی معرفت نمیداند   که کار هیزم تر میکند عبادت خشك

ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بیخبر   با زاهدان خشك مکن گفتگوی دل

چه لازمست بزاهد بزور می دادن   بخاك تیره مریزید آبروی شراب

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد   بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی   که دام در دل دانه است سجده‌داران را

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین   تهمت آلوده دامانی بجام باده است

مغرور صائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد   که درگنبد بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد

زلف

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست   ما دل شکسته‌ایم وتو هم دل شکسته‌ئی

دام من نیست بآهوی تو لایق بگذر   تا بدام سر زلف تو شکار تو کنم

از کوچهٔ آن زلف که سالم بدر آید   آنجا سر خورشید بدیوار رسیده

زلف چون حاشیه بر گرد سرش میپیچد   در کتابی که بود شرح پریشانی من

تا چند بموئی دلم آویخته باشد   واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد

در هر شکن زلف گرهگیر تو دامی است   این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

ندارد کوتهی در دلربائی زلف از عارض   که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو

کمند زلف بر گردن گذشتی روزی از صحرا   هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت   در بند این مباش که مضمون نمانده است

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت   هر که برخواست ز جا سلسله برپا برخاست

هر حرف نامهٔ [illegible] بود که [illegible]   هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم   همیشه کاکل او فتنه‌ئی در زیر سر دارد

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت   کاکلش [illegible] فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

روزیکه حلقه کردند زلف کمند او را   از مکر و حیله‌بازی [illegible]

زلف وشانه

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی   دست [illegible] که [illegible] شانه میکند

چه مشکل جوان حظی دارد سر زلف پریشانش   [illegible] هر حرف او صد جا زبان شانه میگیرد

یکجهان دل را پریشان ساخت [illegible]   شانه در آن زلف هم [illegible] زدن

تا چند در میان [illegible] شانه [illegible]   دل [illegible] زلف تو [illegible] است

میبود اگر با دل صد چاک چه [illegible]   ربطی که سر زلف ترا هست بشانه

زرشك شانه درتابم که با کوتاه دستی‌ها — بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین‌مو را

موشکافان زود در دلها تصرف میکنند — شانه درزلف پریشان جای خود وامیکند

زنبور

سکه بی مهری ایام گزیده است مرا — شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شمار داشتی

ازخس و خاشاك بگذر گرد گلها طوف کن — تا چو زنبور عسل پرشهد سازی خانه را

از کمال بیدماغی صحبت ارباب حال — خانهٔ زنبور میآید بچشم وحشتم

چون بتلخی عاقبت برجای میباید گذاشت — چندچون زنبورسازی تکیه گاه‌ازشش‌جهت

مور بی‌آزار دائم خون خود را میخورد — خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش

بر چین چو عنکبوت کمند فریب را — زنبور وار خانهٔ پر انگبین گذار

بگذر ز جمع مال که زنبور بی‌نصیب — ما خویشتن ز شان عسل نیش میبرد

بشیرینی سر آورد نوبهار زندگانی را — چو زنبورعسل آنرا که منزل‌مختصر باشد

ز خاکساری بد طینتان فریب مخور — شود گزنده چو زنبور گشت خاك‌آلود

زنجیر

هر سرائی را بمعماری حوالت کرده‌اند — خانهٔ زنجیر را دارد بپا دیوانگی

سر بر خطر عشق نه از تدبیر است — صدطلسم‌است دراین‌ره که یکی زنجیراست

من آن دیوانه‌ام کز شورمن‌عالم‌بوجد آید — سر زنجیر اگردر گوشهٔ زندان بجنبانم

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیرداشت — پیچ وتاب من شکوه جوهر شمشیرداشت

شور صد زنجیر فیل مست میآید بگوش — هرکجا مجنون ما زنجیر برپا بگذرد

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون — آخر این سلسله برگردن ما می‌افتد

حلقه‌ای کم میشد از زنجیر مجنون مرا — دیدهٔ رغبت زروی هر چه برمیداشتم

زنخدان

ما سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات ٭ دلو ما در ساعت سنگین بچاه‌افتاده است
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان ٭ که در این چاه مکرر به عصا افتادم
از آن بر میوهٔ فردوس باشد دیدهٔ زاهد ٭ کز آن‌سیب‌ذقن‌خونین‌نگردیده‌است‌دندانش
هلال غبغب جانان حلاوتی دارد ٭ که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
من نمیگویم زگلزارت کسی گل‌چیده‌است ٭ رنگ‌آن‌سیب‌زنخدان‌اندکی گردیده‌است
گر اینچنین چکه می‌گلرنگ از لبش ٭ جام پر آز شراب شود طوق غبغبش

ساقی

تمام از گردش چشم تو شدکار من‌ایساقی ٭ زدست من‌بگیراین جامها کزخویشتن‌رفتم
دوصبح‌صادقند ازیك گریبان‌سر برآورده ٭ ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من ٭ میکنم خالی زمی دردست ساقی جام را
یك نیم‌مست مگذار ساقی دراین خراباب ٭ هر ماه نوکه سر زد ماه تمام گردان
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی ٭ چو گردون برسردست آرآن جام هلالی‌را
صبح است ساقیا می چون آفتاب گیر ٭ عیش رمیده را بکمند شراب گیر
صبح است ساقیا قدح خوشگوار بخش ٭ جامی چوآفتاب باین خاکسار بخش
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم ٭ زبادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
جماعتی که زساقی بجام صلح کنند ٭ بیك حباب ز دریای بیکران سازند
دوچیزافتادخوش‌ازبزم میگساران‌مراصائب ٭ زپا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

سبحه

کفر پوشیده‌است درایمان‌اگرکاوش کنی ٭ از میان سبحه هم زنار پیدا میشود
هر که را از حلقه زهاد دیدم ساده‌تر ٭ دام چون تسبیح پنهان در میان‌دانه‌داشت
مرا چو سبحه گره آنزمان بکار افتاد ٭ که کار من ز توکل باستخاره کشید
سرگشتگی چو سبحه زصدرهگذر گذشت ٭ در هر دلی که وسوسهٔ استخاره نیست

گر چنین آرند برزلفش گرفتاران هجوم / رشتهٔ چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد

مگر ز سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیك حلقهٔ کمند آنجا

سبو

گرانی میکند برتن چوسر بیجوش میگردد / سبو چون خالی ازمی گشت باردوش میگردد

درکوی میکشان نبود راه بخل را / اینجا ز دست خشك سبو آب میچکد

یك خم می بود گردون تا اثرازما نبود / خشك شد دست سبوتا خاك ما پیمانه شد

شود خشك همچون سبو دست آنکس / که باری ز دوش کسی بر ندارد

مدتی سجادهٔ تقوی بدوش انداختی / روزگاری هم سبو بر دوش میباید کشید

هست تا در جام مایکقطره می دریا دلیم / پشت ما برکوه باشد تا سبو بردوش ماست

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش / در پای خم ز دست ندادم سبوی خویش

سپند

خبر ازخود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

ما حبّ دل را بزیر آسمان میجسته ایم / این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است!

شتابی که سپند از سر آتش خیزد / بهوای تو من از خویش چنان برخیزم

آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت / تا کی بناله درد سر انجمن دهد

درآن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم / صدا غیر ازسپند ازهیچکس بیرون نمیآید

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن / اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند / چون سپند آنکس که کرد آوازدر محفل بلند

سپندی را بتعلیم دل من نامزد گردان / که آداب نشست و خاست درمجلس نمیدانم

قضا چو دست برآورد ناله بی اثراست / بجست ز آتش سوزان سپند از فریاد

سحر خیزی

بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازاین قافله‌ای نیست

اگرخواهیکه خورشید ازگریبانت برون آید / سحر خیزی فن خود همچو صبح پاکدامن کن

سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای   بر قد روشندلان جامه بریده است صبح
میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش   هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
زان پیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح   رطلی بگردش آر گران‌تر زخواب صبح
از بوی گل اگر چه سبکروح تر شدم   در چشم روزگار گرانم زخواب صبح
ای نی آتش نفس لال چرا گشته ای   خیز و فسونی بدم تا ندمیده است صبح
ز بهار مده فیض سحر را شکر خوب   صد تنگ شکر بیش در ین کاسهٔ شیراست
نوای مرغ سحر خبر حالتی دارد   که غنچه را دل شب زنده دار میسازد

سخن

دلیل عزت اهل سخن همین کافی است   که خورده های قلم زیر پا نیاید ریخت
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان   [illegible]
بی خون جگرمعنی رنگین ندهد روی   چون نامه بریدند بخون ناف سخن را
سخن تلخ فرو برده و قهقه زده‌ام   کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد ؟
سخن راست خدنگی است که زهرآلود است   جگر شیر که دارد که بجرئت شنود؟!
رتبهٔ گفتار [illegible]   [illegible]
عرق کلک [illegible] خیز مرا پاک کنید   [illegible]
اگر کلام نه از آسمان فرود آید   [illegible]
متتبع صاحب سخن را [illegible] آورد   [illegible]
گرسان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید   [illegible]
ز ناله‌ای که کند خامه میتوان دانست   [illegible]
رنگین سخنان در سخن خویش نهانند   [illegible]

[illegible]

تو اهل صحبت دل نیستی [illegible]   [illegible]

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد ■ وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

دل نیست عقده ای که گشاید بزور فکر ■ بیهوده سر بجیب تفکر کشیده ایم

خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند ■ که سر بجیب فرو برده همچو گردابند

سرو

از حوادث دل آزرده چه پروا دارد • چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم • نتوان بدوش مردم آزاده بار شد

از گلشنی که سرو تودامن کشان رود • بیطاقتی ز ریشه در آرد نهال را

از آن سرواز درختان سرفرازی بیشتر دارد • که با دست تهی صد بینوا را زیر سر دارد

طعنهٔ بیحاصلی برسرو ای قمری مزن • برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس است

قمریان پاس غلط کردهٔ خود میدارند • ورنه یك سرو دراین باغ باندام تو نیست

مساز برگ اقامت که مردم آزاد • در این ریاض ز پا همچو سرو ننشستند

سفر

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند • از ثابت و سیاره نیابی خبری چند

نمیآید ز من همراهی هر نوسفر صائب • رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

حضور خاطر اگر هست در شکیبائی است • دلی که صبر ندارد همیشه در سفر است

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند • با خود هزار قافله تشویش میبرد

از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر • پیداست حبابی چه نفس داشته باشد

سود سفر بود گذراندن بهمرهان • زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

چند در خاك وطن غنچه بود بال و پرم • در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

مدار چشم اقامت ز دولت دنیا • که آفتاب ملول از سفر نمیگردد

بکف شعله اگر نقد شرر میآید • دل دم کرده ما هم ز سفر میآید

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است ■ که بی نیاز ز تمهید هم سفر باشد

ز ماه نو سفرم تا خبر نمی‌آید ٭ حضور خاطر من از سفر نمی‌آید
منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان ٭ که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد
نه زر وسیم ونه لعل ونه گهر خواهد ماند ٭ در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

سنگ وشرر

حسن وعشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند ٭ این شرر در سنگ باپروانه گرم صحبتست
لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم ٭ زشوخی دردل سنگ این شرر پنهان نمیماند
جان چه میداند اجل کی حلقه بردر میزند ٭ از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافل است
چون سر آمدن و رفتن ما هر دو یکی است ٭ ما چه دانیم که آغازی و انجامی هست
نیست چون سوخته‌ای تا دل ما صید کند ٭ به که پنهان چو شرر درجگر سنگ شویم
دامن بیطاقتان را خاك نتواند گرفت ٭ چون شرر از سنگ می‌آید برون جویای تو

سوزن

سوزن چه پشت چشم که نازك میکند ٭ شکر خدا که سینه ما بخیه گیر نیست
از ناوك دلدوز قضا امن نباشد ٭ هر چند که در چشمهٔ سوزن گریزند
بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزنست امشب ٭ نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهنست امشب
رشته تا دارد گره ازچشم سوزن نگذرد ٭ بگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
بیجهت نگذشتم از پائی که زخم خار داشت ٭ چشم را دنبال دائم همچو سوزن داشتم
سینهٔ چاك مرا بخیه زدن ممکن نیست ٭ هر سر خار اگر سوزن عیسی گردد
هر که چون رشته ز باریك خیالان گردید ٭ روزش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

سیل

سیل وحشت کند از خانهٔ ما بی‌برگان ٭ جای رحم است بجغدی که بویرانهٔ ماست
این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش ٭ که در این خشک نماید که دریائی هست
راهرو چون سیل میباید که مردریا زند ٭ پش پای خویش دیدن راه مارا دور کرد

خوشا سیلی که میداند بدریا میرسد آخر ٭ مآل این تکاپو را نمیدانم نمیدانم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد ٭ تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
ما که در هر بن‌مو کوه گرانی داریم ٭ هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را
چنین کز گرد عصیان تیره گردیده است جان من ٭ عجب دارم که روشن گردد این سیلاب در دریا
سیل بر خانهٔ من زور چرا میآرد ٭ منکه بیوقت در خانهٔ بازی نزدم
که میآید بسر وقت دل ما جز پریشانی ٭ که میپرسد بغیر از سیل راه خانهٔ ما را
دولت سنگدلان زود بسر میآید ٭ سیل از سینهٔ کهسار بتندی گذرد

شبنم

در این دو هفته که مهمان این چمن بودم ٭ ز شور نغمهٔ من چشم شبنمی نغنود
اگر چو شبنم گل ترك رنگ وبوی کنی ٭ درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما ٭ بسرا پردهٔ خورشید جهانتاب رسد
غوطه در سر چشمهٔ خورشید عالمتاب زد ٭ شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد
محو شد در روی او هرچشم بینائی که بود ٭ شبنمی نگذاشت آن خورشیدسیما برزمین
چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بودم ٭ اشك وداع شبنم بیدار کرد ما را
ما چو خار از هر سر دیوار گردن میکشیم ٭ شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
ای دیدهٔ گلچین بادب باش که شبنم ٭ از دور بحسرت نگرانست در این باغ
کمتر نتوان بود در این باغ ز شبنم ٭ صائب سری از روزن خورشید بدر کن
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من ٭ همان ز پستی طالع بجای خویشتنم
مشو از شبنم خون گرم من ایشاخ گل غافل ٭ که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من
مشو چو سبزه زمین‌گیر از گرانجانی ٭ در این بساط سبکروح تر ز شبنم باش
مقرب گلعذاران دل نبندید ٭ وصیت نامهٔ شبنم همین است

شکایت از بخت بد

بیم ز اهل شکایت ولیك میترسم * که زور باده سبوی مرا ز هم شکند
روزی که برف سرخ ببارد زآسمان * بخت سیاه اهل هنر سفید میشود
در این ریاض من آن عندلیب دلگیرم * که نو بهار و خرامم تزیر بال گذشت
در کام اژدهای مکافات چون رود * آزاده‌ای که خاطر موری نخسته است
نیم سنگ فلاخن لیك دارم بخت ناسازی * که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
زخواری آن یتیم دامن صحرای امکانم * که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بردوشم
بجرم اینکه متاع هنر بود بارم * یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
مهد من زمین ناباب چون اکسیر شد صائب * ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاك مالیدم
از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید * گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

شکایت از روزگار

خروش سیل حوادث بلند میگوید * که خواب امن دراین خاکدان نمیباشد
ران سمندم از خواهش که این چرخ خسیس * روزیم را می‌برد گر بیدهن بیند مرا
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است * که گوشمال پدر خیرخواهی پسر است
هر که آمد درغم آباد جهان چون گردباد * روزگاری خاك خورد آخر بخود پیچید و رفت
رخنده روئی گردون مرب رحم مخور * که رخنه‌های قفس رخنه رهائی نیست
بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاك نیست * دانهٔ بیدام در وحشت سرای خاك نیست
سبزه در دست وپای افتاده است * سر بالا شیب دیوار است
هرکسی گویند دارد نوبتی در آسمان * آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده‌است
رهین منت دونان نمیتوان گردید * خوشا کسیکه ازو روزگار برگردد
شده است سفله نواز آنقدر فلك که پدر * امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

چنان ناسازگاری عام شد درروزگار ما ❊ که‌طفل‌ازشیرمادراستخوان اندرگلودارد
از دانش آنچه داد کم رزق می‌تهد ❊ چون آسمان دوست حسابی ندید کس
فلك‌باتنگ چشمان گوشهٔ چشم دگردارد ❊ که‌چون‌فرزندکورآیدشودچشم گداروشن
آنچه از خون جگر درکاسهٔمن‌چرخ کرد ❊ جمع گر میکردمش میخانه‌ای میداشتم
فلك مراد کریمان نمیدهد صائب ❊ مصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم
سپهرازکجرویها توتیاکرد استخوانم را ❊ چو بادم آرد شد دیگر چرا درآسیا مانم

شکایت ازمردم دنیا

یك دیدن از برای ندیدن بود ضرور ❊ هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است
کیست ازدوش کسی باری تواند برگرفت ❊ گرهمه‌عیسی است درفکرخرو بارخوداست
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست ❊ که روی مردم دنیا دوباره باید دید
نیست از مردم بیشرم عجب پرده دری ❊ پوشش امید چه دارید زغربالی چند؟!
صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار ❊ یوسف بریسمان برادر به چاه شد
قرب ازخلق مجوئیدکه چون موج سراب ❊ بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
چون زمین نرم ازمن گرد برمیآورند ❊ میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
ازاین‌سنگیندلان‌صائب‌چراچون‌تیرنگریزم ❊ که‌پرخون‌شدد‌هانم‌ازهمان‌دستی که‌بوسیدم
مباور روبمردم تا نگردانند رو از تو ❊ که‌باشد برخلایق پشت‌بودن مقتدا بودن
شود بار دلم آنراکه ازدل بار بردارم ❊ نهد پابر سرم از راه هرکس‌خاربردارم

شکایت از معشوقه

این‌زمان برسردستار هوس جلوه‌گراست ❊ غنچهٔ من که رخ از باد صبا میپوشید
گل عیب بیوفائی خود را علاج کرد ❊ نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز
به پرسشی نکند یاد تلخکامان را ❊ لب تو حق نمك را بجا نیآورد
در دو روزش چوسر زلف بهم‌میشکنی ❊ حیف دل نیست‌که در دست توبیباك‌دهند

دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز * سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست
اشك من و رقیب بیك رشته میکشد * صدحیف‌چشم شوخ توگوهر شناس نیست
توجه بیشتراز عاشقان با بلهوس دارد * کریمان‌دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را

شمع وپروانه

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت * شمع پیراهن فانوس چرا میپوشد
شب که شمع قامت اوشمع این‌کاشانه بود * تا سحرگه برگریزان پر پروانه بود
زان شعله‌ها که ازدل پروانه سر کشید * روشن‌نشدکه شمع در این انجمن کجاست
هرکه را برخاك بنشانی بخاکت میکشد * شمع‌آخر تکیه بر خاکسترپروانه کرد
حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق * هر قطره رنگ این شمع پروانه دگرشد
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع * آبی بر آتش دل پروانه میزند
پایان‌تارسد یك شمع صد پروانه میسوزد * شمارحسن تمکین شیوهٔ عشق است بیباکی
عشق سازدحسن عالمسوزرا درخون دلیر * ذوالفقار عشق باشد بال وپر پروانه را
عاشق واندیشهٔ بوس و تمنای کنار * بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
همچو شمع‌کشته گیرد زندگانی را زسر * جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را
نیست در باطن جدائی عاشق ومعشوق‌را * شمع بشوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها
نیست هر ناشسته روشایستهٔ اقبال عشق * مه‌کجا در دیده پروانه گیرد جای شمع
حسن‌وعشق باك را شرم وحیادرکاربست * پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
آنکه ترسیدهم ز داغ نان میماند * که کسی کوری پروانه چراغ اورود

شیرونیستان

سوز عشقی نیست‌کاندراستخوان‌ماند نهان * تیر ماآخربرون زین نیستان‌خواهدشدن
جبهه میخارد بناخن شیرخواب آلوده را * هرکه کاوش میکند با سینهٔ افکار من

بگذرانم چون سلام آشنائی را زخود * از دهان شیر پندارم مسلم جسته‌ام
سبکباران بشور آیند از هر حرف بیمغزی * بفریاد آورد اندك نسیمی نیستانی را

شیشه

اگر بشیشهٔ گردون کنند میشکند * زجوش عشق شرابی که درایاغ من است
نیست از مستی زنم گر شیشهٔ خالی بسنگ * جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است
شکست شیشه دل را مگو صدائی نیست * که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
شکوه مهرخامشی میخواست گیرد از لبم * ریختم در شیشه باز این باده پر زور را
چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد * افسانه است اینکه دل یار نازك است
زیر گردون نیست آسایش روان خلق را * ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتن است
دل خودبخود شکسته شود عشق پیشه را * سنگ است در بغل می پر زور شیشه را

صبح

صبح روشن شد بده ساقی می چون آفتاب * تا بروی دولت بیدار برخیزم ز خواب
صدق درسینهٔ هر کس که چراغ افروزد * از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
چون صبح سکه پرده دری دیده‌ام زخلق * ترسم که راز با دل شب در میان نهم
روی او خورشید را در پردهٔ مشرق گداخت * تا کدامین روی دیگر صبح خواهد شد سپید
هر صبح فلك دفتری از شکوه گشاید * پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد
دمید صبح چه خامش نشسته‌ای صائب * بگو بآه سحریوزهٔ اثر برود
بدامن میدود اشکم، گریبان میدرد هوشم * نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم * همین صبح است درعالم که آهی درجگر دارد
بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند * برفروز آتش آهی بطلبکاری صبح
سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای * برقد روشندلان جامه بریده است صبح
دامن شب را ز کف چو صبح ندادم * تا ز گریبانم آفتاب بر آمد

از باد صبح خندهٔ تلخی شنیده‌ای   چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح

صدف

چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم   بامیدی که گرامی گهرم باز آید
چرا صدف نکند چاك سینه را صائب   در این زمانه که گوهر شناس کمیاب است
بابر اگر دهن خود گشود می چو صدف   هزار عقد گهر در کنار داشتمی
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت   بنرخ خاك بود دُرّ شاهوار امروز
گوهر شهوار مزد لب بجا وا کردن است   این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
صدف بصحبت گوهر عبثدلی بسته است   سخن بزرگ چو شد در دهان نمیماند
زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن   گرچون صدف دهان ترا پرگهر کنند
میباری ای صدف بگهرهای پاك خویش   گویا که پیش ابر دهان وا نکرده‌ای
کشاد از بستگی‌هاجو که تاغواص در دریا   نیسازد نفس در دل گره گوهر نمییابد
از بهای گهر خویش صدف بیخبر است   تو چه داتی که بهای گهر دندان‌چیست
شد مخزن گوهر صدف از پاکدهانی   یکچند دراین بحر توهم پاکدهان باش
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را   گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد   غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
در وقت خویش هر که دهن باز میکند   از گوهر است همچو صدف آب‌ودانه‌اش

طاوس

دیدن پا بهتر است از بال و پر طاوس را   عیب خود را در نظر بیش از هنر داریم ما
زشت در سلك نکویان مینماید زشت ،   پای طاوس از پر طاوس رسوا میشود
شوخی پرواز دربال و پر ما نقش بست   بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
با وجود صدهنر بر عیب خود دارم نظا   بال طاوسی نمیگرداند از پا فارغم
ما چو طاوس ز بال و پر خود در دامیم   دام زلف تو چه صد چشم بپا دوخته است

طفل و دیوانه

صبح آدینه و طفلان همه یکجا جمعند • بجنون میزنم امروز که بازاری هست
پیش مستان از خرد بیگانه میباید شدن • چون بطفلان میرسی دیوانه میباید شدن
گر چاك گریبان نکند راهنمائی • طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه من • بمجنون یاد میدادم زخود بیرون‌دویدن‌را
بر نمیدارد شراکت ملك تنگ بیغمی • زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
دیوانه‌ای ؟ ز سنگ ملامت متاب رو • بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن
يك طفل شوخ نیست‌دراین کشور خراب • دیوانگی بجای دگر میبریم ما
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است • میتوان یافت که دیوانهٔ حی آمده است
میزنم‌در کوچهٔ دیوانگی در این بهار • بیش‌ازاین‌خجلت‌زروی کودکان‌نتوان کشید

طلب

دست ازطلب مدار که دارد طریق عشق • از پا فتادنی که بمنزل برابر است
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب • هر که‌در راه‌طلب‌چون صبح‌دانائی‌شکست
در وادی طلب نفس برق و باد سوخت • این راه را دگر که تواند بسر رساند
اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست • زپا فتادن این راه کم ز منزل نیست
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است • بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم • در سفرها طالع ریگ روان داریم‌ما
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب • يك گام بیشتر ز تو در استقامت است
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد • چه لازم است مقید برهنمون باشید
شاید سری از منزل مقصود بر آری • چون گرد سری در پی این قافله بگذار

طوطی

غافل ز حال طوطی شیرین سخن مباش • با سبز کرده‌های سخن سرگران مباش

ای بلبل بیدرد چه موقوف بهاری ‌‌ ‌ از بال و پر خویش چو طوطی‌چمنی ساز

گر قفس ز آهن فولاد بود می‌شکنیم ‌ ‌ طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

مصلحت نیست ز شیرین سخنان خاموشی ‌ ‌ زنگ آینه بود طوطی اگر لال شود

نیم طوطی که با آینه باشدروی‌حرف‌من ‌ ‌ مرا چشم سخنگو برسر گفتار میآرد

از دوحرف قالبی کزدیگران‌آموخته‌است ‌ ‌ دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود؟

در زبان آوری خامه ما حرفی نیست ‌ ‌ نه چوطوطی سخن از آینه آموخته‌است

در زمان ما نشد هموار وضع آسمان ‌ ‌ طوطی ما هرگز از آینه میدانی‌نداشت

عبادت

هر سرائی را چراغی هست صائب‌درجهان ‌ ‌ خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

حضور قلب بود شرط در ادای نماز ‌ ‌ حضور خلق ترا در نماز میآرد

صائب اگر چه پای گریزم شکسته است ‌ ‌ اما خوشم که دست دعا را نبسته‌اند

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است ‌ ‌ امید ما بنماز نکرده بیشتر است

بآهی میتوان افلاك را زیر و زبر کردن ‌ ‌ درآن کشور که چاك‌سینه محراب‌دعاباشد

کلید قفل عبادت زبان خاموش است ‌ ‌ قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

مقبول نیست طاعت هرکس شکسته نیست ‌ ‌ استاده را ثواب نماز شکسته نیست

اگر خدای جهان را سمیع میدانی ‌ ‌ مکن بلند برای خدا تلاوت را

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما ‌ ‌ حضور قلب نماز است در شریعت ما

عرق چهره

ازعرق رخسار گلگون‌را گلستان کرده‌ای ‌ ‌ باز ای سرچشمهٔ خورشید‌طوفان کرده‌ای؟

شب که روی‌تو زمی‌در عرق افشانی بود ‌ ‌ دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود

مگرکند عرق شرم پاك نامهٔ ما ‌ ‌ وگرنه کیست که‌از عهدهٔ حساب برآید؟

عرق ز روی تو [illegible] می [illegible] ‌ ‌ از آفتاب قیامت ستاره چون باشد

که گذشت است ازاین باغ که تادامن حشر * عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را * که دیده است باین آبداری آتش را

عرق ببرگ گلت میدود شتاب زده * نگاه گرم که این نقش را بآب زده

به ترسا زادهٔ عیسی دمی دل‌داده‌ام صائب * که شرم مریمی‌میریزد از روی عرقناکش

ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است بآب * تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته‌ای

میان گوهر وآیینه صحبت درنیگیرد * چسان خود رانگه دارد عرق برصفحهٔ روش

جز روی او که درعرق شرم گم شده است * یك برگ گل هزارنگهبان نداشته است

عشق

ستاده‌اند بامید گوشهٔ چشمی * هزار یوسف مصری برآستانهٔ عشق

عشق برلوح دلم روزیکه رنگ داغ ریخت * ساده بود ازنقش اخترصفحهٔ گردون هنوز

چنانکه سیل خس وخار را بدریا برد * مرا به عشق حقیقی کشید عشق مجاز

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاهست * وگر نه ذره بخورشید رهنمون باشد

عشق بود فارغ از کشاکش عشاق * گنج غم پیچ و تاب مار ندارد

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بوده‌ای * از حساب زندگانی روز حشر آسوده‌ای

ذره‌ام اما زفیض داغ عالم سوز عشق * روشنی بخش زمین وآسمان گردیده‌ام

چون فلك دایرهٔ بینش خود ساز وسیع * تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

مگر زخاك شهیدان عشق میآیی * که دست وپای نگارین بود سند ترا

عشق هرچند که درپرده بود مشهوراست * حسن هر چند که درپرده بود مستوراست

نه کوه کنی هست دراین عصر نه پرویز * آوازه‌ای ازعشق‌وهوس‌بیش نمانده است

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جزعشق * بی تأمل زده‌ام دست بکاری که مپرس

دیده‌ازاشك ودل‌ازداغ‌ولب ازآه پراست * عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد

غیر ازگهرعشق که پاینده وباقی است * باقی همه چون موج زدریا گذرانند

میبرد عشق از زمین تا آسمان ارواح را * زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش * اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش * هر که اینجا درد وداغ عشق کمتر میکشد

از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد * این سیل بر خرابه آباد میزند

عشق یکسان ناز درویش وتوانگر میکشد * این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

مردم از عشق مراد دو جهان می‌جستند * صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

چون شیشه حالبی همه گردن کشیده‌اند * تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند

بی جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت * تیغ الماس بکف سبزهٔ این صحرا داشت

عشق بحری‌است که چون بر سر طوفان آید * دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز * بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است * که خلوت همه خوبان کنار آینه است

نمی‌پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق * محک را سرخ رو دارد ز رکامل عیار من

حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست * هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین * تا تو میآئی بمجلس دل بصد جا میرود

صائب من وانديشه آغوش محال است * در خلوت عشاق هوس راه ندارد

من در حجاب عشقم واو در نقاب شرم * ایوای اگر قدم ننهد در میان شراب

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز * عشق ما آن بی نیازی میکشد ناز مرا

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب * عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

عنکبوت

بی مگس هرگز نماند عنکبوت * [illegible] روزی رسان بر [illegible]

برچین چو عنکبوت کمند فریب را * [illegible] دار [illegible] براهگیی [illegible]

تو در صید مگس چون عنکبوتی * شکار شیر مردان را چه دانی؟

در صید گاه عشق هما موج میزند — چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

غفلت

هر سرموی تو ازغفلت براهی میرود — جمع کن پیش ازگذشتن کاروان‌خویش‌را

غفلت نگر که پشت به محراب کرده‌ایم — در کشوری که قبله‌نما موج میزند

بیشتر از طول خواهد بود عرض‌راه تو — اینچنین کز مستی غفلت بهر سو مایلی

چون غافل است دل‌زحق ،ازدل چه فایده — بی لیلی از نظارهٔ محمل چه فایده

صدای آبروان خواب را گران سازد — زخوش عنانی عمراست خواب غفلت ما

صائب دل تو در پس‌دیوار غفلت است — ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است — بیچاره آنکسی که ز خود با خبر شود

شدبناگوشت سفید وظلمت غفلت بجاست — صبح روشن‌گشت ودرخواب پریشانی‌هنوز

چندین هزار جامه بدل کرد روزگار — غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما

رفت عمر وقدم ازخود ننهادیم برون — داد از غفلت ما آه زکوتاهی ما

غنچه

چو غنچه نکهت گل ازصبا دریغ مدارد — زآشنا سخن آشنا دریغ مدار

دلت ای غنچه محال است سبکبار شود — تا نریزی زبغل این زر اندوخته را

چون غنچه زجمعیت دل انجمنی ساز — برگ طرب خویش زرنگین سخنی ساز

همچو گل یکچندخندیدیم در گلشن‌بست — مدتی چون غنچه سررا درگریبان میبریم

ای غنچه‌ایکه دل به زر خویش بسته‌ای — غافل زباد دستی باد خزان مباش

بر در دلها چه میگردی برای حبه‌ای — دست کن‌درجیب‌خودچون‌غنچهٔ گل زر برآر

هرغنچه زین‌چمن دل‌درخون‌نشانده است — هر شاخ نرگسی نظر باز مانده است

در گلستانی که عمرما بدلتنگی گذشت — خنده‌ها درآستین ، هر غنچهٔ تصویر داشت

گرچه‌من‌چون‌غنچه‌دارم‌مهرخاموشی بلب — نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا

بگلزاری که چون باد صبا صد پرده در دارد * من از مشکل پسندی غنچهٔ نگشوده میخواهم

یك عمر همچو غنچه درین بوستان‌سرا * خون خورده‌ایم تا گره دل گشوده‌ایم

بسکه ترسیده‌است چشم غنچه ازغارتگران * پای بلبل را خیال دست گلچین میکند

امروز سر کوی خرابات که دارد * هر غنچه سبوئی است که بردوش بهار است

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده‌ام * تا دراین گلزار چون گل یکنفس خندیده‌ام

مستمع صاحب سخن را برسر کار آورد * غنچهٔ نشکفته بلبل را بگفتار آورد

فرهاد وشیرین

کوهکن بر کاسهٔ خوبی که خورد از دست سنگ * از مزارش درلباس لاله بیرون میدهد

آب شد تیشهٔ فرهاد زبر دستی ما * کار ما غیرت همکار تماشا دارد

زشیرین کاری فرهاد بی‌آرام شد شیرین * خوشا کاری که سازد تلخ خواب کارفرما را

هنوز از جگر چاك بیستون صائب * بگوش میرسد آواز تیشهٔ فرهاد

باین بیناخنی چون میخراشم سینهٔ خود را * صدای تیشهٔ فرهاد در کهسار می‌پیچد

همان که کوهکن ساده دل نمیداند * که راه دردل خوبان بزور نتوان یافت

شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر * خسرو دلش خوش است که بزم وصال اوست

حیله درشرع محبت یاری خود دادن است * خون خصم خویش را پروانه مردانه ریخت

مگر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد * وگرنه از دهان تیشه بوی شیر میاید

ای تیشه کامرانی خسرو زحد گذشت * زورت همین ببازوی فرهاد میرسد

هلاك خواب شیرین خسرو و غافل از اینمعنی * که خون بیگناهان خنجر از پهلو برون یابد

مرگ عاشق تلخ‌تر از تلخی ناکامی است * ز هلاك کوهکن بنگر چه بر شیرین گذشت

ملاحت

در دوره‌ایکه سنگ بساغر میدهند * دست و دل گشاده نصیب ملاحت است

پرواز من بشهپر سنگ ملامت است * در بحر روزگار همانا ملاحم

جنون دوری من بیش میشود از سنگ * در این ستمکده حال فلاخن است مرا
گردش چشمت بفلاخن گذاشت * عقل من و دانش وفرهنك من
نیم سنگ فلاخن لیك‌دارم بخت ناسازی * که برگرد سرهرکس که گردم دورم‌اندازد
خوش است دفع گرانان بهرروش‌باشد * ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

قارون

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم * بی زری کرد بمن آنچه بقارون زرکرد
تا بود ریشهٔ قارون بزمین هیهات است * که دراین باغ نهالی زکرم سبز شود
بخل آنروز دوانید رگ وریشه بخاك * که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید

قاصد و نامه

ای قاصد اگر نامه زدلدار نیاری * از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز
نمیدانم چه میریزد زکلك نامه پردازم * که‌هرسطری‌بخودازدردچون‌طومارمی‌پیچد
خجالت میکشم ازنامه‌های بیجواب خود * که بار خاطرآن رخنهٔ دیوار میگردد
من کز پیام عام تو یك گل نچیده‌ام * دستم کجا بغنچهٔ مکتوب میرسد
شوق من قاصد بیدرد کجا میداند * آنقدر شوق تو دارم که خدامیداند
رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد * ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
شریك دولت خود را نمیتوانم دید * بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
شکایتنامهٔ ما سنگ را درگریه اندازد * مهیای گرستن شو سپس مکتوب ما بگشا
گل دراین گلزار میبرد راستفنا بخاك * نامهٔ ما را چو از بال کبوتر واکند
بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است * بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

قدوقامت

اگر شتم رباید آفتاب از ۰ نیزهٔ خطی * تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم برپائی
بیشتر زآنکه دهد خامه بدستش استاد * الف قامت اومشق قیامت میکرد

سروی است قامت تو که از جای میکند * در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه‌اش
درگذر از سر نظارهٔ آن قد بلند * کاین تماشا زسر چرخ کلاه اندازد
زاهد خشك اگر قامت او را بیند * همچو محراب سرا پا همه آغوش شود
در تماشای تو افتاد کله از سر چرخ * خبر از خویش نداری چقدر رعنائی
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن * ننشینید که آن سروران بر خیزد
زسرو خوشخرام او که غافل میتواندشد * که دل تعلیم از خود رفتن ازرفتاراودارد
رسم است که ازجوش ثمر شاخ شود خم * ای پیر ترا حاصل ازاین قد دوتا چیست؟
چوسبزه فرش‌شد وهمچوآب رفت‌ازدست * نگاه هرکه بر آن سرو خوشخرام افتاد

قفس

کاری مکن که نیمه شب از رخنهٔ قفس * راه گریز پیش دل ناتوان نهم
گل را اگر برو نشناسیم عیب نیست * ما چشم در حریم قفس باز کرده‌ایم
رهنمائی میکنم مرغان فارغبال را * گاهگاهی گرسراز کنج‌قفس بیرون کنم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی * یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
عشق آن حریف نیست که‌صید زبون کند * خود را بزور بر قفس و دام بسته‌ایم
در کنج قفس چند کنی بال فشانی * بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی
آنکه آخر بصحرا داد بی بال و پرم * روز اول این قفس رادرگشودی کاشکی
بستهٔ دانه و مرغند سراسر مرغان * زین چمن‌تاکه بگلزار رساند خود را
بی پر وبالی مگر صائب بداد ما رسد * کزپرخود گاه‌در دامیم گاهی در قفس
زخنده روئی گردون فریب رحم مخور * که رخنه های قفس رخنهٔ رهائی نیست

قلم

زبان شکسته ترم از قلم نمیدانم * که درد خود بکدامین زبان کنم تقریر
بر نمیداریم دست از زلف مشکین سخن * چون قلم چندانکه زخم تیغ برسرمیخوریم

کفتم از حال دل پرخون کنم حرفی‌رقم ❊ تا قلم برداشتم‌یك نیزه خون‌ازسر گذشت
برمراد دگران است مرا سیر و سکون ❊ میزنم حرف زخود نیست خبرچون قلم
بخونم زد رقم تابا قلم‌شدآشنا دستش ❊ پربروئی که میبردم بمکتب من کتابش‌را
تا ورق بر گشت محضرها بخون مانوشت ❊ چون قلم آنرا که با خود یکزبان‌پنداشتیم
چون قلم‌شد تنك برمن ازسیه‌کاری جهان ❊ نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی ❊ گرچه پیش‌چشم صورت بین دوتابودیم‌ما
یك سر مو نیست درتیغ زبان اندیشه‌ام ❊ میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا

قناعت

بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری ❊ نمیدانم کم از ملك سلیمان‌چشم‌تنگش‌را
هر که میداند که درد سر قدر دولت است ❊ کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
شیطان راه ما نشود گندم بهشت ❊ ما را بس است نان جوین دیار خویش
هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا ❊ فال نزول میزند از بهر خانه‌اش
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو ❊ که‌دارد‌یاد هر موری دراین‌وادی‌سلیمانها
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است ❊ قدم برون منه از حد خویش‌وسلطان‌باش
خوش نشین خرمن گل همچو شبنم نیستم ❊ گردهی در رخنهٔ دیوار جای‌ما بس‌است
صائب ز ناز دایهٔ بی مهر فارغ است ❊ طفلی که با مکیدن انگشت خوگرفت

کعبه

باین‌شوقی که‌من درکعبهٔ مقصود رو دارم ❊ دلی‌ازسنگ‌میباید که گردد سنگ‌راه‌من
کعبه و دیر شداز خامهٔ صائب پر شور ❊ فرصتش باد که مستانه نوائی دارد
گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه ❊ دوری کعبه امید چه با ما میکرد
سنگ ملامتی که بهم بشکنند ترا ❊ چون کعبه واجب است بجان احترام او
تا کعبه است دیر ز آفت سلامت است ❊ این برق خویش را بسیه خانه میزند

چون حلقهٔ کعبه است سزاوار پرستش　　چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

گردباد

هر که آمد درغم‌آباد جهان چون گردباد　　روزگاری خاک‌خورد آخر بهم پیچید و رفت

این گردباد نیست که بالا گرفته است　　از خود رمیده‌ای ره صحرا گرفته است

زخم زبان چه کار بسر کشتگان کند　　پروای خار و خس نبود گردباد را

تو در حریم سویدا و ما سبک مغزان　　چو گرد باد تماشاگر بیابانیم

گردبادی‌را که می‌بینی دراین دامان‌دشت　　روح مجنون است می‌آید باستقبال ما

اگر دیوانه من آستین از چشم بردارد　　کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان‌را

رفت دربیهوده گردی عمر من‌چون گردباد　　ما سبک مغزان کجائیم و کجا افتادگی

جمع کن خاروخس‌این‌دشت‌راچون گردباد　　در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر مکن

گرد باداز دست‌بیرون رفت‌تاقدراست کرد　　کیست جولانی بکام دل دراین میدان کند

عشق آنروز یکه صحرای‌جنون‌را از نك‌ریخت　　گربادش روح گرد آلود این آواره بود

زود می‌پیچم بساط خود نمائی را بهم　　گردبادم نیست در خاك تعلق ریشه‌ام

گریه

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب‌روان　　نرگس یار گرانخواب شد از گریهٔ ما

از تنگی دل است که کم گریه میکنم　　مینای غنچه زود نریزد گلاب را

مهرهٔ گهواره‌ام‌اشك است چون طفل‌یتیم　　میخورد‌خون دایه تا خاموش میسازد مرا

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را　　نشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را

در وصل وهجر سوختگان گریه میکنند　　از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

تا خیال گریه کردم یار رفت　　این غزال از بوی خون رم میکند

بغیر اشك که راه نگاه می بندد　　که دیده قافله‌ای چشم راهزن بندد

دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود
امروز بیك اشك بمژگان نمیرسد

چه شکوه میکنی از اشك تلخ‌خود صائب
ترا شراب ازاین خوشگوارتر ندهند

چون تیشهٔ شکسته و تاك بریده‌ام
عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

نماند در نظر از جوش اشك‌جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

عنان سیل بی‌زنهار را هر کس که‌می‌پیچد
حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتواند شد

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست
چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من
گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

گل و بلبل

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل
چو گل شکفته شود در چمن نمیماند

عبث مرغ چمن برآب وآتش میزندخودرا
گل بیشرم از آغوش خس بیرون نمیآید

چوصبح‌ازخواب برخیزد برای‌شستن‌رویش
کنم از سوزش آواز بلبل گرم آبش را

من‌ندارم طالع از معشوق ورنه بارها
گل‌بمستی تکیه برزانوی بلبل کرده است

بلبلی را که بدیدار زگل قانع شد
در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست

کی توانستی زجورعندلیبان خواب‌کرد
از شکوفه گرنبودی پنبه درگوش بهار

عندلیبی که بهر غنچه دلش میریزد
بهتر آنستکه در صحن گلستان نبود

همین بس شاهد یکرنگی معشوق باعاشق
که بلبل‌عاشقست‌وگل گریبان پاره میسازد

ایشاخ گل بصحبت بلبل سری بکش
سیاد بر رضای دل باغبان مباش

سر بزیربال بردن بلبلان را در بهار
غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردن است

ای عندلیب نالان ، دم درگلو گره زن
گوش گل است نازك تاب فغان ندارد

نام بلبل زهواداری عشق است بلند
ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد

درآن گلشن که داردجلوهٔ طاوس‌هرزاغی
همان بهتر که زیربال وپر باشد سر بلبل

هوا خمار شکن گل پیاله گردان است
پیاله گیر و میندیش ازخمار امروز

لاله

بوسه‌ای گر نربوده است زیاقوت لبش
دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما زصبح ازل داغدیده‌ایم

مرا ز سیر چمن غم ترا نشاط رسد
تو خندهٔ گل ومن داغ لاله می‌بینم

چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر
بر داغ نهادند بقای جگرم را

عاشقان را جلوهٔ گل در نمی‌آرد زجای
لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان میزند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی
که چراغی بسر راه شهیدان دارد

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق
چون لاله ما زصبح ازل داغدیده‌ام

چه ماتم است ندانم که هست‌دردل خاك
که رخ بخون جگر شسته لاله میروید

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکهٔ داغ که بر لالهٔ هامون زده است

ما را مبر بباغ که از سیر لاله‌زار
یکداغ صد هزار شود داغدیده را

در قدح تست خون در جگر تست داغ
دامن این دشت را لالهٔ نعمان تولی

آتش افروز جنون شد دامن صحرا مرا
طشت آتش ریخت بر سر لالهٔ حمرا مرا

داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش
از دل خاك برآورده ودرخون زده است

در بیابان جنون هرجا که خوش‌راه ست
عاشقان‌خاری زپای‌خویش بیرون کرده‌اند

مردم بروی ... رنگ ...
خوشوقت لاله‌ای که بکوه و کمر شکفت

لب

میتوان خواند زپشت لب او بیگفتار
سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی زخلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است

هر ستم‌ازچشمش‌آید عذر میخواهد لبش
تلخی بادام را شکر تلافی میکند

زحرف شکوه لبم بود تیغ زهرآل
یك تبسم دزدیده شرمسارم کرد

بوسه هر چند که در ... محبت کمراست
... ترا دیده وطامع نشود

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار ❊ گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری
زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است ❊ که دل زیاده برد خنده‌ای که زیرلبی است

لیلی ومجنون

ماتم واقعهٔ لیلی ومجنون دارد ❊ هر درائی که در این بادیه فریاد کند
شراب چشم لیلی بد خمار طالعی دارد ❊ ازآن پیوسته مجنون درنظر میداشت آهورا
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار ❊ هر وحشئی که با من دیوانه رام شد
باندك نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه ❊ بآهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را
محمل لیلی ازاین بادیه چون برق گذشت ❊ همچنان گردن آهو بتماشاست بلند
مجنون که بود قافله سالار وحشیان ❊ در عهد ما پیادهٔ دنبال مانده‌ایست
سرکشی از سکه‌زین وحشی نگاهان دیده‌ام ❊ باورم نابد که آهورام ما مجنون شده است
برسرخاری چو مجنون گردنی افراخته است ❊ ناقه لیلی مگر آهنگ صحرا میکند
داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد ❊ مهری از محضر رسوائی مجنون باشد
میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود ❊ خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز ❊ بید مجنون سر به پیش انداختن بارآورد
از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند ❊ وزغبار خاطر مجنون بیابان ساختند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است ❊ گردبادی که دراین دامن صحراست بلند
کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه درصحرا ❊ شود پر لاله بر مجنون من میخانهٔ صحرا

مجمروعود

برسپند شوخ مجمر تنگنای دورخ است ❊ بر نمیآئی چو بوی عود از مجمر چرا
از سفر میآیم ولعت جگردارم به بار ❊ مجمر خود را بشارت ده که عودآورده‌ام
مکن ملاحظه ازآهم ای بهشت وجود ❊ که عود مجمر آزادگان ندارد دود
مدتی چون شعله زین مجمرزبان آورشدیم ❊ باز چون اخگر نهان درزیرخاکستر شدیم
زنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی ❊ عود تا آخر دم خوش دردل مجمر کشید

ابر زکام مغز جهان را گرفته است • بیهوده عود خویش به مجمر گذاشتم

محرومیت

یك تن از خوبان گندم‌گون نصیب ما نشد • ما سیه‌بختان مگر فرزند آدم نیستیم

من گل بدست خود ز نهالی نچیده‌ام • در دست دیگران گلی از دور دیده‌ام

از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد • من هنوز از ساده لوحی حلقه بر در میزنم

نشئه صهبای عشرت را نمیدانم که چیست • خوشه‌ای از دور در دست ثریا دیده‌ام

با خیال خشك تا کی سر بیك بالین نهم • دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل • بخاك راهگذر ریخت ناچشیده مرا

مرا که خرمن گل در کنار می‌باید • از این چه سود که دیوار گلستان پیداست

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم • گرچه محرم‌تر ز من کس در حریم یار نیست

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است • این مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید • شاخ گلی نبود شبی در کنار ما

بر سر نامهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد • زور غیرت مگر از خاك دماند ما را

دریغ و باز دریغ و دریغ و باز دریغ • که رفت یار و از و یك سخن شنیده نشد

از شیر مادر است مرا می حلال تر • زین حلقهٔ غمی که مرا در میان گرفت

ندارد حوض کوثر محرمی محروم‌تر از من • ادب لب تشنه در آغوش حوض کوثرم دارد

چه حالت است من خسته را نمیدانم • که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل • سیه مستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد

دلهای جمع را کند آشفته یاد من • راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی‌سبب سویش • مرا زین پای بیفرمان چها بر سر نمیآید

من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای • میدهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

گر شوی با خبر از سوز دل بیتابم • دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

هیچ همدردی نمی‌بینم سزای خویشتن * می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

ز بس در پردهٔ افسانه با او حال خود گفتم * گران گشتم چو چشمش همچو خواب آهسته آهسته

نه امروزست سودای جنون را ریشه در جانم * بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

مذمت از جهان نا پایدار

بر سر آبروان زندگانی چون حباب * ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای * بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلك * گره زاران سال میبانی همین روز و شب است

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم * افشاندن دست ازدوجهان بال و پرماست

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم * بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده اند

درمکانی شو که تبدیل مکان آب و گل * نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان * که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی بینم

اگر بدوزخ ازاین خاکدان مرا خواهند * چو سیل میروم و برقفا نمی بینم

هر که پشت پای چون شبنم بر آب و رنگ زد * در حریم مهر تابان تکیه براورنگ زد

دستی است کهکشان که بعالم فشانده ایم * خورشید افسری است که ازسر فکنده ایم

پشت پا زن بدو عالم اگر از مردانی * کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

جوی غم تو ندارد جهان بی‌پروا * چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

مذمت می و مستی

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر * بآتش میروند این جاهلان ازراه آب آخر

در مغرب زوال شود آفتاب شرم * چون سرکشی زمشرق مینای می شراب

دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار * زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب

چه خون که در جگرم میکند پشیمانی * شراب خوردن من کم زشیشه خوردن نیست

کفارهٔ شرابخوریهای بیحساب * هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

عجب که پیرخرابات بگذرد زگناهم * که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

چند روزی از در میخانه سروا میزنم ٭ پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

جادوگر است دختر رزدست ازو بشوی ٭ زان پیشتر که سر زند ازمغرب آفتاب

شقایق حقهٔ تریاك تا گردید دانستم ٭ که افیونی کند آخر خمار می شرابی را

عاجز بود زحفظ عنان دست رعشه‌دار ٭ تا ممکن است توبه زمی در شباب کن

زهر چه داشت رگ تلخی امید بریدم ٭ چه جای بادهٔ گلگون که از شراب گذشتم

در هیچ نشئه نیست که سیری نکرده‌ایم ٭ کیفیتی به صحبت مستان نمیرسد

صائب این ذوق که از نشئه می یافته‌است ٭ جان اگر دو گرو باده کند جا دارد

می‌کشان در روز باران خسرووقت‌خودند ٭ ابر گوهر بارکم ازگنج بادآوردنیست

درآنکسی که ننوشد پیاله‌ای صائب ٭ محیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب

می دو ساله نشاطش کم ازجوانی نیست ٭ شراب کهنه کم ازعمر جاودانی نیست

میزند هر قطره باران چشمکی برساقیان ٭ کاین چنین روزی چراپیمانه‌هاسرشارنیست

مرگ وزندگانی

غافل کند از کوتهی عمر شکایت ٭ شب در نظر مردم بیدار بلند است

روح بیجا ازشکست جسم میلرزد بخود ٭ پسته چون‌ازپوست‌میآید برون‌درشکراست

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است ٭ تا کی گره بهم زنم وچند بگسلد

زهری ست زهر مرگ که شیرین نمیشود ٭ هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

بر در دار الامان نیستی استاده‌ای ٭ شمع من! ازبیم جان‌این گریهٔ طفلانه‌چیست

نمیگردد بخاطرهیچکس را فکر برگشتن ٭ چه خاك‌دلنشین‌است‌اینکه صحرای‌عدم‌دارد

مژگان

آنکه میگوید قیامت برنمیخیزد کجاست ٭ تا درآن مژگان تماشای صف محشر کند

چه نسبت است بمژگان مرا نمیدانم ٭ که پیش چشمم واز چشمهای او دورم

اشك اگر پای شفاعت نگذارد بمیان ٭ که جدا میکند ازهم دوصف مژگان را

قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است ٭ زودمیچسبد‌بدل‌چشمی که‌خوش‌مژگان تراست

میکنی منع سرشك از دیدهٔ خونبار من ■ جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست

مستوری و شرم

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است ● گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

حاجت بدور باش ندارد حریم تو ● شرم تو با هزار نگهبان برابر است

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت ● که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

باغبان را میتوان با زر فریفت ● شرم آن گل باغبانی دیگر است

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد ● خط امان ز شبخون بلبلان دارد

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز ● بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

نور شرم از دیدهٔ خوبان بازاری مجوی ● کاین جواهر سرمه در چشم غزالان است و بس

چشم شبنم در هوای لاله‌زارش می پرد ● دامنی از دامن گل پاکتر دارم هنوز

چکنم آه که هر لحظه برون میآرد ● عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

مناجات وستایش خدا

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده ■ چشم بینا جان آگاه ودل بیدار ده

هر سر موی حواس من بجائی میرود ● این پریشان سیر را دربزم وحدت بار ده

مدتی گفتار بیکردار کردی مرحمت ■ روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را ■ مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

ثبات پا کرم کردی عزیمت هم کرامت کن ● رکابم چون گران کردی سبك گردان عنانم را

ای هر دو جهان خاك ره سرو روانت ● گردون مطوق یکی از فاختگانت

پنهان تر از آنی که تواند بنشان یافت ■ پیدا تر از آنی که بپرسد نشانت

فرعون که میزد لمن‌الملك ز نخوت ● در بحر عدم غوطه زد ازچوب شبانت

هر حلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چین است ■ رحم است بچشمی که نباشد نگرانت

این آینه‌هائی که نظر خیره نمایند ■ در دست کدام آینه‌دار است بهبینید

مژگان بگشائید وببندید زبان را ■ آفاق پر از جلوهٔ یار است بهبینید

گر چه حسن او نگنجد درزمین وآسمان
دیدهٔ هر ذره‌ای آینه‌دار روی اوست

درخاك وخون طپیدن خورشید را بپرس
دیگر زبی نیازی آن آستان مپرس

اودرون خلوت اندیشه گرم صحبت است
من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو همچوحسن‌خودغریب‌افتاده‌است
من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است ازتووخالی است جای تو

هر غنچه را زحمد تو جزوی استدربغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

چومحو باخداگردیده‌یی ای‌ازخدا غافل
ندارد این سفر باد مرادی غیر یا ربها

منصورودار

داراز‌آن چوب به پیش رهٔمنصور گذاشت
که قدم از ره باریك ادب دور گذاشت

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد
چون‌لاله هر که نگذرداز سر شهید نیست

بکش‌زگوش‌خوداین پنبه واررون‌منصور
کمان‌دار کشیدن نه کار حلاج است

ادب گربن که‌چومنصورهر که شوخی کرد
ادب عشق سرش را بچوب دار کشد

که میگوید ثمر از پختگی ازشاخ میافتد
سر منصور از خامی بپای دار افتاده

رازی که سر سپهر ادب بود سالها
آخر زکاسهٔ سر منصور شد بلند

ریسمان را پنبه کردن حرفهٔ حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصوروحدت راسبب

قسمت منصوراز دار فنا خمیازه بود
من کشیدم‌گوش کوش‌این کمان‌سخت را

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش زین
عشق بازی پیه‌ای بر دار بالاتر بند شب

سخن دعوی حق را سوی بردار پیش
هر که سر در سر سکار کند منصوراست

پای گستاخ منه بر در کاشانهٔ عشق
سر منصور بود کنگرهٔ خانه عشق

رچهرهٔ سخن حق نقاب بردارد
زار هر که چو منصور کرد سر را

موروخرمن

مردم چو محرمی ما اوفتاده به
هر گز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من
دانه‌ی بود که مور از سرخرمن برداشت

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا ٭ مورمن تا دست و پائی داشت قحط‌دانه بود

برگ کاهی قسمت مور ضعیف من نشد ٭ از عزیزانی که من امید خرمن داشتم

دراین‌دریای پر گوهر سعادت‌جستن از اختر ٭ بدان ماند که موری دانه ازمور دگر گیرد

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی ٭ توان در چشم موری کرد خرمن‌حاصل‌ما را

بمحتاجان مدارا کن که‌جز نقش پی‌موران ٭ نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمن‌ها

مور و سلیمان

چندین هزار ملك سلیمان بباد رفت ٭ موران همان بخانهٔ خود دانه میبرند

شکوه عشق را گردون گردان‌بر نمیدارد ٭ که هرموری زجا تخت سلیمان بر نمیدارد

گر چه مور عاجزم اما باقبال سخن ٭ مسند خود بر سر تخت سلیمان میبرم

ذره‌ام اما زمن خورشید باشد درحساب ٭ مورم اما حرف درکار سلیمان میکنم

عالمی چون سیر چشمی نیست‌درملك‌وجود ٭ هست هر موری‌دراین وادی سلیمان‌دگر

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند ٭ آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

از جهان با دل خورسند بسازید چو مور ٭ کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست

پاس‌لشکرداشتن ازخسروان زیبنده است ٭ این نصیحت موردر کار سلیمان کردورفت

ترا ملك سلیمان چشم مور است ٭ اگر ملك سلیمان دیده باشی

مبند آزار موری نقش بر دل ٭ که اسم اعظم خاتم همین است

موی میان

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل ٭ غم میان تو دارد به پیچ وتاب مرا

انصاف نمانده است دراین موی میانان ٭ کوه غم ما قربه ازاین خوش‌کمران‌است

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن ٭ موی کمرت طاقت این بار ندارد

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش‌نهند ٭ میشود افزون میان نازکش را پیچ وتاب

هزار طاقت ایوب میشود کمری ٭ چه دستگاه سرین وچه پیچش کمر است

در کوه و کمر از ره باریك خطرهاست ٭ زنهار بدنبال مرو خوش کمران را

مهربانی و محبت

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را روشنی در کار مردم بودمقصودم چوشمع

سرمپیچ ازسنگ طفلان چون درخت میوه‌دار کز برای دیگران زین برگ و بارت داده‌اند

تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

نخوابیده‌است باکین کسی هرگز دل صافم ز بستر چون دعا از سینه‌های پاك برخیزم

از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر تیغ اگر بارد بفرقت از دهن گوهر فکن

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود سنگ باآتش چو نرمی کرد مینا میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی است موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

گره تا میتوانی بازکن از کار محتاجان چو بیکاران شاخن گردن خود را مخار اینجا

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خویش را سعی کن دوسایه‌است چون بید آساید کسی

صفای آینهٔ ما رسیده است بجائی که تیغ غیرت ما رنگ انتقام نگیرد

عالم تمام یك گل بیخار میشود دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی بناخنی که توانی گره گشائی کرد

صاف چون آئینه میباید شدن با نیك و بد هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

مهمان

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را چه ضرور است که آراسته دارد خوان را

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب میزبان [illegible] هر کس میشود مهمان [illegible]

خانهٔ من چون کمان پاکست از اسباب عیش پر درآرد میهمان چون تیر در کاشانه‌ام

خانه‌ای از خانهٔ آئینه دارم پاك تر هرچه هر کس آورد خوش [illegible]

هر کس بخوان قسمت خود رزق میخورد ⁂ از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندنست ⁂ تنگ خلقی کمش پیش پای مهمان ماندنست

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند ⁂ شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

می و مستی

دمستی که بجامی نشود رهزن هوشم ⁂ چون پایهٔ تابوت گران است بدوشم

بر لب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زنم ⁂ که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

مده ازدست در پیری شراب ارغوانی را ⁂ شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

اگر چه گرد برآورده‌ام زمیکده‌ها ⁂ هنوز دردل من هست آرزوی شراب

جهان مسخر من میشود چو مست شوم ⁂ پیاله درکف من خاتم سلیمان است

می حرام است درآن بزم که هوشیاری هست ⁂ خواب تلخ است درآن خانه که بیماری هست

علاج سردی ایام را می میکند صائب ⁂ خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد ⁂ عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

زخاک افسرده تر از بادسر گردانترم صائب ⁂ علاج درد من از آب آتشناک میآید

بپای خم برسانید مشت خاک مرا ⁂ که دستگیری من از سبو نمیآید

پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران ⁂ پیش از پیاله دست ودهن آب میکشم

زمستی دیگران را میکنی تکلیف مینوشی ⁂ بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

ما چون سبو زخانه بدوشان مشربیم ⁂ در می کشی ملاحظه از کس نمیکنیم

نسیم ـ باد صبا

نسیم عهد که یارب گذشت ازاین گلشن ⁂ که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید

زگلزاری که چون بادصبا مهر برده دردارد ⁂ من ازمشکل پسندی غنچه نگشوده میخواهم

نسیم آشنا بوئی که من سرگشتهٔ اویم ⁂ ندانم درکدامین باغ وبستان میشود پیدا.

کدام دیدهٔ بدرکمین این باغ است ⁂ که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم * جنگ و گریز کار سپند و شراره است

نرگس

بیماری آن نرگس خونخوار مرا کشت * این ظالم مظلوم نما را چه کند کس
نیست ممکن که بتدبیر توان کرد علاج * دل بیمار من و نرگس بیمار ترا
آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است * این ظالم مظلوم‌نما طرفه بلائی است
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست * در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
میدهد یادی زحسنش نرگس پرفن هنوز * زان چراغ کشته دودی هست درروزن هنوز
نرگس بچه دل چشم سخنگوی ترا دید * از بی بصران شرم توقع نتوان داشت
سری خم کرده ابرویت بسوی چشم میدانم * که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید
در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مجو * کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را

نشاط وشادمانی

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست * خونی که میخوری بدل روزگار کن
در این دو هفته که مهمان این گلستانی * گشاده روی تراز واز می‌پرستان باش
چون گل شکفته باش‌درین‌انجمن که صبح * تسخیر کرده روی زمین را بیوشخند
شکفته باش که پامال حادثات بود * کسیکه چین جبین همچو بوریا دارد
روی گشاده‌ایکه دلی واشود ازو * صائب بصد هزار گلستان برابر است

نظر بازی

کدام شبنم گستاخ در نظر بازی است * که رنگ‌عصمت گلهای باغ بر جا نیست
سرآمد گشته‌ام‌چون‌سرمه‌درعلم نظر بازی * زبان چشم‌خوبان را کسی‌چون من نمیداند
ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست * که دست میرود از کار وقت گلچیدن
چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو * من واز دور تماشای تماشائی تو
نهاده‌اند زهر خار در کمان تیری * مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

بلبل ز قطر باری شبنم گله میداشت ■ مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است ■ صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

وصال

زخوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب ■ گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش ■ که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را ■ سری گاهی بر آور چون حباب از روزن دریا

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن ■ روی گل وا کرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود ■ دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

دوش برمن سایهٔ آن سرو روان افکنده بود ■ شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

ای صبح مزن خندهٔ بیجا شب وصل است ■ گر روشنی چشم منی گوشه‌نشین باش

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب ■ تا مباد از رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب

وصف معشوق

شاخ گل را ازسرا پا چهره تنها نازک است ■ نازك اندامی که من دارم سراپا نازک است

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن ■ توان ازپشت پایش دید نقش روی قالی را

یکدم از رشك تو آرام ندارد خورشید ■ هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست

از دفتر صباحت آن آفتاب روی ■ یك فرد باطل است درین روزگار صبح

این بوستان کیست که مژگان آفتاب ■ چون خار گردن از سر دیوار میکشد

از کوچه‌ایکه آن گل بیخار بگذرد ■ موج لطافت از سر دیوار بگذرد

هلاك حسن خدا داد او شوم که سراپا ■ چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

کی میرسد بحسن تو خورشید درفلك ■ خود را هزار بار اگر برزمین زند

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید ■ سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد ■ گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

زلف او فتنه وخط آفت وخال است بلا — آه از آن روز که این هرسه دهد دست بهم

اینقدر وحشت نمیدارد زآدم آدمی — با پریزاد قبا پوش است تا آموختن

گهر زشرم عرق میکند [illegible]وارش — چگونه آب نگردد دل خریدارش

سر بجای ذره میرقصد دراین محجر گاه — صبح نارهای آن خورشید طلعت را [illegible]

در بغل شیشه ودردست قدح در رجنگ — چشم بد دور که بسیار بکار آمده‌ای

به عزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت — چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرائی

شوخ ومیخوار وشبگرد وغزلخوان شده‌ای — چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده‌ای

آن نازنین برآمد از خانه می‌کشید — مایل بافتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه‌جو را بر یکطرف نهاده — شرم ستیزه خو را در خاک وخون کشیده

وطن

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد — عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد

ای صبا نعمت که یادش [illegible] رادراکش بود — از وطن [illegible] انکاش [illegible] یاد وطن

مکش زیاد وطن آه کاین همان وطن است — که از لباس یوسف نداد پیرهنی

زماه مصر یك پیرهن مضایقه کرد — چه چشم داشتدگر از وطن بود ما را

غربت میپسندید که [illegible] — بیرون زوطن [illegible] نگذارید که جاه [illegible]

سرآمد شب غربت غم دل کرد سحر — [illegible] این وصل شکر [illegible] صبح وطن [illegible]

هجران

دردم اینستکه از یار جدا میگردم — گر نباشد غم جانان غم جان [illegible]

صائب ازدرد جدائی خون خود را میخورد — هرکجا باهم دو [illegible] گردند جمع

شب که بیروی تو در پیمانه می‌میریختم — [illegible] گوشم [illegible] ناله بسیار بود

چشم من وجدا از تو ، آنگاه روشنی ؟ — [illegible] که چشم [illegible]

مرا زیاد تو برد و ترا زدیدهٔ من — [illegible] بیشتر خواهد کرد

روز محشر را بآسانی به شب میآورد * هر که یك شب را بروز آورد در هجران او

صائب آن روز یکه میخندیدم از وصلش چو صبح * کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی * نرفت یك مژه تا صبح چشم ما در خواب

هما

بچشم همت من استخوان بیمغزی است * سعادتی که زبال هما میسر شد

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع * محال است استخوان را از دهان سك هما گیرد

از غرور بی نیازی بارها بال هما * برسر من سایه افکنده است وسر پیچیده‌ام

دارد کسیکه سر به ته بال خویشتن * هر جا رود به سایهٔ بال هما رود

مرا بسایهٔ بال هما فریب مده * که در خزانهٔ من این رساله ابتر گشت

دراین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند * باستخوان نکند زندگی هما چکند؟

فراغ بال زمرغان این چمن مطلب * اگر همای بود درد استخوان دارد

بکشوری که هما مرغ خانگی شده‌است * نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد

ستر وبالین من بود از پروبال هما * تا دراین بستانسرا سر درته پرداختم

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده‌اند * سایهٔ بال هما وطرهٔ دستار تو

هوشیاری

طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است * چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد * شمعی است که شایستهٔ بالین مزار است

اگر درخواب بیهوشی نباشد گوشها صائب * بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

در رکاب دیدهٔ بیناست هر نعمت که هست * از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو

به بیداری سر آور روزگار زندگانی را * بزیر خاك اگر خواب فراغت در نظر داری

دربزم روزگار بجز سوختن چو شمع * دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام

مهر روشن نکند خانهٔ بیروزن را * دل بیدار زچشم نگران باید جست

مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است   ننموده کس بقبله نما قبله گاه را

یاد گذشته

یاد ایامی که گلچین در گلستانت نبود   بلهوس را دست در سیب زنخدان نبود

من آنروزی که چون شبنم عزیز آن چمن بودم   تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

یاد عهدی که باکسیر قناعت صائب   زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم   در حریم وی ره گفت وشنودی داشتم

کنون ازسایهٔ من میرمد آهوخوشا وقتی   که از ناف غزالان داشتم پیمانه درصحرا

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود   نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

یأس و نومیدی

نه ازمسجدفتوحی شدنه ازمیخانه امدادی   بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد

چون کسی نیست که باری زدلم بردارد   چون جرس چند دراین قافله فریاد زنم

گشایش نیست در پیشانی تعم امید من   گره در کارآب افتد اگر درآسیا افتم

مرا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال   نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی   اگر چه سرمه شد ازفکر مغز استخوانها

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك   هنوز مو زکف دست بر نیامده است

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید   نخل امید ماست که قامت نمیکشد

تلاش پختگی کردم زخامیها ندانستم   که در خامی بهار بی خزانی هست عنبر را

یوسف وزلیخا ـ یعقوب

چو آید ازچمن آن یوسف گل پیرهن بیرون   گل ازدنبالش آید چون زلیخا ازچمن بیرون

آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی   شرط است که یکچند بزندان بنشیند

در وطن گرمیشدی هرکس بآسانی عزیز   کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

عذر زندانی بیجرم چه خواهد گفتن   چون زلیخا نگهش جانب یعقوب افتد

اگر چه یوسف را به بند انداخت درآخر   همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

کشیدازدامن‌معشوق دست ازبیم رسوائی   همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را
کنعان زآب دیدهٔ یعقوب شد خراب   ابر سفید اینهمه باران نداشته است
چون ماه مصر قیمت من خواست عذرمن   گر یك دو روز بار دل کاروان شدم
در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی   همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش
زهی خجلت‌زلیخارا که یوسف‌در حریم‌او   غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند
از جور روزگار نداریم شکوه‌ای   این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم
در آنزمان که بریدند دست مدعیان   زتیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
هزار جامه بدل کرد روزگار وهنوز   حدیث دیدهٔ یعقوب و پیرهن باقیست
همتی مردانه میخواهد گذشتن از جهان   یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
تا نبدو ادب عشق زلیخا را چشم   چشم یعقوب محال است که بینا گردد
یوسف‌از غیرت‌آن نرگس نیلوفررنگ   رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
زلیخا یافت عمر رفته را از صحبت یوسف   زسودای‌محبت هیچکس مغبون نخواهدشد
هر که پیراهن بدنامی درید آسوده شد   بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
دارم‌این یك‌چشمه‌کاراز پیر کنعان یادگار   چشم را از گریه در راه عزیز انداختن
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست   یوسف از این گناه بزندان نشسته است
ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی   چنان شود که چراغ پدر کند روشن
زدیدار تو یوسف از زلیخا مهر بر گیرد   چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد
وادی پیموده را ازسر گرفتن‌مشکل است   چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا
عشق را درکشورما آبروی دیگر است   یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود
محبت پدری گر چه هست دامنگیر   حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
یافت در بی بصری گمشدهٔ خود یعقوب   دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند